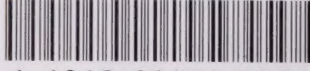
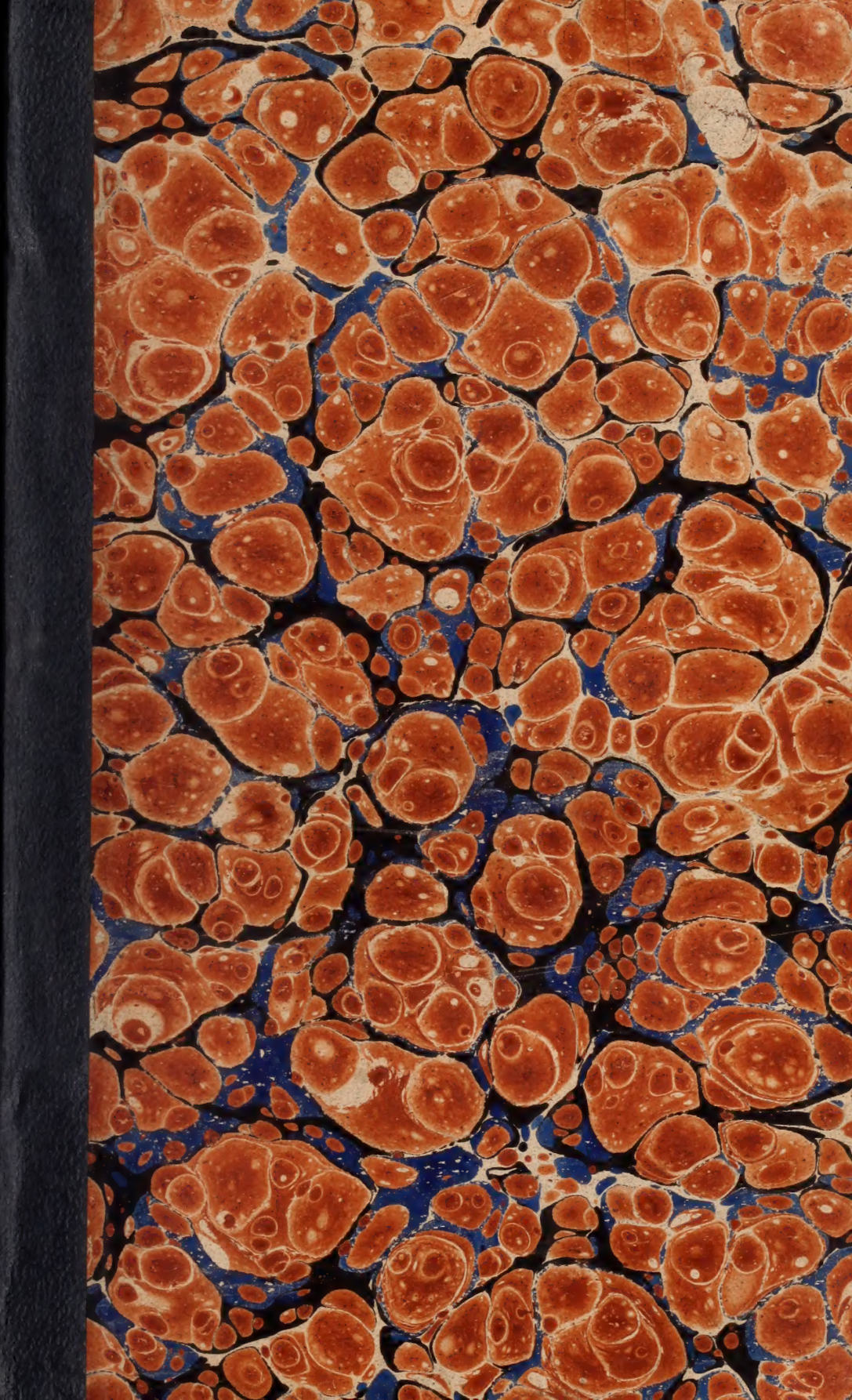


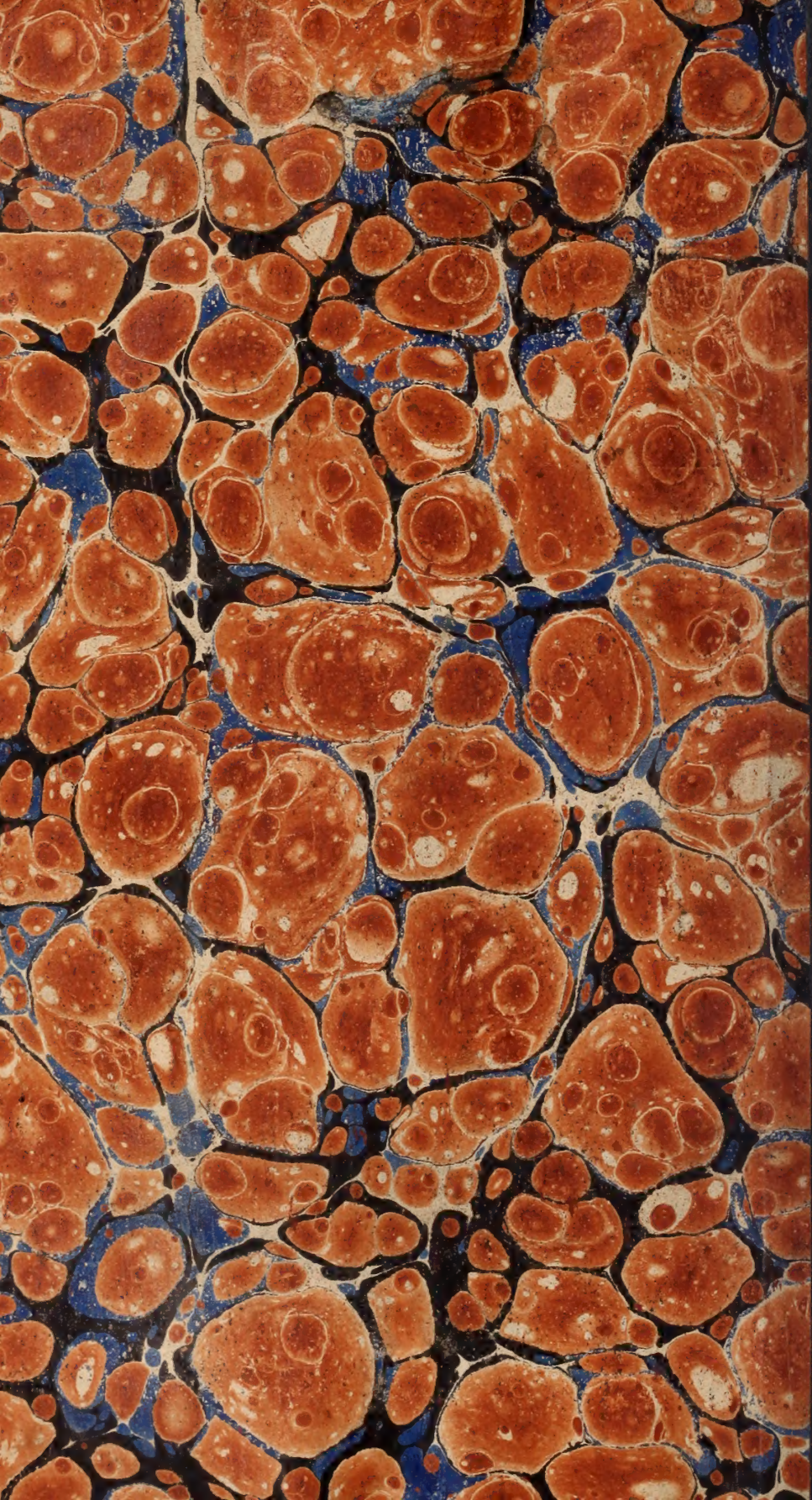
PK6455 .A1 1829 v.2  
The Shah Nameh : an heroic poem,

Princeton Theological Seminary-Speer Library




1 1012 00072 5624









Digitized by the Internet Archive  
in 2016



THE  
**SAH NAMEH:**  
AN HEROIC POEM.

CONTAINING

**The History of Persia**

FROM

**KIOOMURS TO YESDEJIRD;**

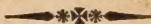
THAT IS,

FROM THE EARLIEST TIMES TO THE CONQUEST OF THAT  
EMPIRE BY THE ARABS.



BY

**ABOOL KASIM FIRDOUSEE.**



CAREFULLY COLLATED WITH

A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,

AND ILLUSTRATED BY A

COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:

WITH

AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,

IN ENGLISH AND PERSIAN;

AND AN APPENDIX,

*Containing the interpolated Episodes, &c. found in different Manuscripts.*



BY

**TURNER MACAN,**

*Persian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the  
Asiatic Society of Calcutta.*

**VOL. II.**

**Calcutta:**

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS, CIRCULAR ROAD.

1829.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده  
وبعد فقد حضر في هذا المجلس  
الذي أقيم في يوم الاثنين  
العاشر من شهر ربيع الثاني  
سنة ١٣٤٥ هـ الموافق  
للعاشور من شهر أيلول  
سنة ١٩٢٥ م حضر  
الشيخ الفاضل

مفتي الديار المصرية  
الشيخ محمد عبد الوهاب

عنه

والشيخ الفاضل  
مفتي الديار المصرية  
الشيخ محمد عبد الوهاب  
عنه

عنه

والشيخ الفاضل  
مفتي الديار المصرية  
الشيخ محمد عبد الوهاب  
عنه



# کتاب شاهنامه

تصنیف

ابوالقاسم طوسي متخلص بفردوسي



که بسعی و اهتمام کمترین بندگان آن بی نشان و لا مکان

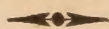
## کیتان ترنر مکان



بنسخ متعدد قدیم و معتبر مقابله و تصحیح یافته مع فرهنگ الفاظ نادر

و اصطلاحات غریب و حوال آن سخن سخن فصیح و ادیب

پدار الحکومت کلکته بقالب طبع در آمد



جلد دوم

---

سکه کاند رسخن فردوسي طوسي نشانده \* تانپند اري که کس از جمله انسي نشانده

اول از بالاي کوسي بر زمين آمد سخن \* او بدالا برن و بازش بر سر کوسي نشانده

هذه الفهارس...

فهرس...

779

780

781

782

783

784

785

786

787

788

789

790

791

792

793

794

795

796

797

798

799

800

801

802

803

804

805

806

807

808

809

810

811

812

813

814

815

816

817

818

819

820

821

822

823

824

825

826

827

828

829

830

831

832

833

834

835

836

837

838

839

840

841

842

843

844

845

846

847

848

849

850

851

852

853

854

855

856

857

858

859

860

861

862

863

864

865

866

867

868

869

870

871

872

873

874

875

876

877

878

879

880

881

882

883

884

885

886

887

888

889

890

891

892

893

894

895

896

897

898

899

900

901

902

903

904

905

906

907

908

909

910

911

912

913

914

915

916

917

918

919

920

921

922

923

924

925

926

927

928

929

930

931

932

933

934

935

936

937

938

939

940

941

942

943

944

945

946

947

948

949

950

951

952

953

954

955

956

957

958

959

960

961

962

963

964

965

966

967

968

969

970

971

972

973

974

975

976

977

978

979

980

981

982

983

984

985

986

987

988

989

990

991

992

993

994

995

996

997

998

999

1000

## فهرست جلد دوم



صفحه

- ۴۸۷ ..... آگاه شدن کاؤس از کشته شدن سیاوش  
 آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتنش
- ۴۸۷ ..... نزد کاؤس
- ۴۸۹ ..... کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش بتوران
- ۴۹۱ ..... رزم قوامرز با ورازاد شاه سپنچاب و کشته شدن ورازاد  
 فرستادن افراسیاب سرخه را بچنگ رستم و گرفتار  
 و کشته شدنش
- ۴۹۳ ..... لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن کین سرخه
- ۴۹۶ ..... خواستن پیدلسم رزم رستم را و کشته شدن او بدست رستم
- ۴۹۸ ..... رزم رستم با افراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن  
 افراسیاب کیخسرو را بختن
- ۵۰۰ ..... نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخش کردن توران  
 به پهلوانان خود
- ۵۰۴ ..... ویران کردن رستم ملک توران را
- ۵۰۵ ..... باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران
- ۵۰۷ ..... بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو
- ۵۰۸ ..... رفتن گیو بتوران بجست و جوی کیخسرو
- ۵۱۰ ..... یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار
- ۵۱۲ ..... رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد
- ۵۱۴ ..... رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران
- ۵۱۸ ..... نبرد گیو با کلباد و نستیس و گریختن ایشان
- ۵۱۹

صفحه

- ۵۲۱ ..... آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او با گیو
- ۵۲۶ ..... رها کردن فرنگیس پیران را از گیو
- ۵۲۸ ..... آمدن افراسیاب از پس کیخسرو
- ..... رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و پذیره شدن گودرز
- ۵۳۳ ..... ایشان را
- ۵۳۵ ..... رسیدن کیخسرو نزد کاؤس با صطخر
- ۵۳۷ ..... سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او
- ۵۳۸ ..... لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدیگر
- ..... سخن گفتن گودرز و طوس در باره کیخسرو و فریبرز
- ۵۳۹ ..... پیش کاؤس شاه
- ۵۴۲ ..... رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و بنا امیدي بازگشتن
- ۵۴۳ ..... رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن بشکستن طلسم
- ۵۴۶ ..... نشانیدن کاؤس خسرو را بر تخت شاهی
- ۵۴۸ ..... آمدن زال و رستم بنزد کیخسرو
- ..... گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی و پیمان بستنش با کاؤس
- ۵۴۹ ..... بکین افراسیاب
- ..... شمردن کیخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن
- ۵۵۴ ..... ایشان را و سان لشکر گرفتن
- ۵۶۵ ..... فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ تورانینان
- ..... آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن
- ۵۶۸ ..... ایشان
- ۵۷۳ ..... رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس
- ۵۷۷ ..... کشته شدن ریونیز بردست فرود
- ۵۷۸ ..... کشته شدن زوسپ بردست فرود
- ۵۷۹ ..... رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش
- ۵۸۱ ..... رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش
- ۵۸۴ ..... نبرد فرود با پیژن و گریختنش از دست پیژن اندرون دژ

صفحه

- ۵۸۵ نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس در کلات را  
کشتن جریره و پرستندگان خود ها را و زاری کردن ایرانیان
- ۵۸۸ بر فرود .....  
لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن  
پلاشان را .....
- ۵۹۳ بتنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف .....
- ۵۹۳ سوختن گیو کوه هیزم و گذاشتن لشکر ایران بدان راه ....
- ۵۹۴ گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسنپوی .....
- ۵۹۸ آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران  
شبخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان و این را  
جنگ پشن گویند .....
- ۶۰۲ نامه کیخسرو فریببرز و خواندن طوس را نزد خود ..
- ۶۰۴ رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو برو ..  
سپه سالار شدن فریببرز و درنگ خواستن او از پیران  
در جنگ .....
- ۶۰۵ رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان .....
- ۶۰۶ باز رفتن بهرام برزمگاه بجستن تازیانه و کشته شدنش  
بدست تژاو .....
- ۶۱۱ کشتن گیو تژاو را بکین بهرام .....
- ۶۱۸ بازگشتن فریبرز با لشکر بایران .....
- ۶۲۰ خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان .....
- ۶۲۲ بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان بخواهشگری رستم .....
- ۶۲۴ داستان کاموس کشانی با رستم .....
- ۶۲۵ فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران بار دویم .....
- فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران و جنگ همگروهی  
ایرانیان و تورانیان .....
- ۶۲۶ کشته شدن ارژنگ بدست طوس .....
- ۶۲۷

صفحه

- ۶۲۸ ..... جنگ هومان با طوس
- ۶۳۳ .. جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران
- ۶۳۶ ..... جادوی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان
- ۶۳۸ ..... پناه گرفتن طوس بالشکر ایران بکوه هماون
- ۶۴۰ ..... گرد گرفتن پیران کوه هماون را
- ۶۴۵ ..... شبخون زدن ایرانیان بر ترکان
- ۶۴۷ ..... فرستادن گینخسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان
- ۶۵۰ ..... بزنی گرفتن فریبرز فرنگیس مادر گینخسرو را
- ۶۵۳ دیدن طوس سیاوش را بخواب و مرده فیروزی از ویافتن
- ۶۵۴ ..... فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران
- رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ و دیدن دیدبان
- ۶۵۷ ..... لشکر فریبرز
- ۶۶۳ ..... رسیدن فریبرز بکوه هماون بالشکر
- ۶۶۷ ..... رزم کاموس با طوس و گیو
- ۶۶۹ ..... رسیدن رستم بلشکر ایران
- ۶۷۲ ..... لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان
- ۶۷۵ ..... کشته شدن اشکبوس بدست رستم
- ۶۷۹ ..... پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران
- ۶۸۰ ..... رای زدن ایرانیان و تورانیان و صف آوایی نمودن
- ۶۸۲ ..... کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی
- ۶۸۳ ..... گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم
- ۶۸۵ ..... داستان رستم با خاقان چین
- ۶۸۶ ..... کشته شدن چنگش بدست رستم
- ۶۸۷ فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را
- ۶۹۲ رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن درباره آشتی و جنگ
- ۶۹۶ سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بران
- ۶۹۹ ..... سخن گفتن رستم بالشکر خویش

## فهرست جلد دوم

۵

صفحه

- ۷۰۲ لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن
- ۷۰۶ رزم رستم باشنگل و رهایی یافتن او از دست رستم ..
- ۷۰۶ رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه .....
- ۷۰۹ کشته شدن چهار کهانی بدست رستم .....
- ۷۱۱ گرفتار شدن خاقان و شکست یافتن تورانیان .....
- ۷۱۹ فرستادن رستم نامه فیروزی با هدیه نزد کیخسرو ..
- ۷۲۱ پاسخ نامه رستم از کیخسرو با خلعت .....
- ۷۲۳ آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران .....
- رسیدن فریبرز با خلعت نزد رستم و لشکر رستم بسغد
- ۷۲۵ و کشادن دژ شهر بیداد .....
- ۷۲۹ آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن ..
- ۷۳۳ خواستن افراسیاب پولادوند را برای جنگ رستم .....
- ۷۳۵ رزم پولادوند با گردان ایران .....
- ۷۳۷ جنگ رستم با پولادوند .....
- ۷۴۱ گریختن افراسیاب از رستم .....
- ۷۴۳ بازگشتن رستم و طوس بایران .....
- ۷۴۵ خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو .....
- ۷۴۸ انداختن اکوان دیو رستم را در دریا .....
- رزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسپان و گریختن افراسیاب
- ۷۵۰ و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم .....
- ۷۵۴ داستان رزم بیژن با کرازان .....
- رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه
- ۷۵۹ دختر افراسیاب .....
- بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست
- ۷۶۲ افراسیاب .....
- ۷۶۷ درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب .....
- ۷۷۱ بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او در باره بیژن

ص ۷۷۴

- ۷۷۴ خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزدان فرستادنش ..
- ۷۷۶ دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمایی ..
- ۷۷۸ بردن گیو نامه کیخسرو نزد رستم درباره رستگاری بیژن
- ۷۸۳ پذیره شدن بزرگان ایوان رستم را و رسیدن او بکیخسرو
- ۷۸۶ رهایی یافتن گرگین از سفارش رستم ..
- ۷۸۸ رفتن رستم بتوران بسان با زارگان برای رهانیدن بیژن ..
- ۷۹۰ گفتن منیژه سرگذشت بیژن بر رستم ..
- ۷۹۳ آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم ..
- ۷۹۵ برآوردن رستم بیژن را از چاه ..
- شبخون زدن رستم با هفت گرد در ایوان افراسیاب
- ۷۹۸ و بازگشتش ..
- لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او
- ۷۹۹ و شکست یافتن افراسیاب ..
- ۸۰۲ باز آمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو ..
- ۸۰۶ لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران ..
- آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او
- ۸۰۸ گودرز را بچنگ ایشان ..
- ۸۱۱ پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران ..
- ۸۱۴ باز گشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن هردو لشکر
- ۸۱۹ آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیو
- ۸۲۱ سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ ..
- ۸۲۲ آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن ..
- ۸۲۸ خواستن بیژن نبرد هومان از گودرز و دستوری یافتن
- ۸۳۴ رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان ..
- شبخون کردن نستیه و کشته شدن او بدست بیژن و باهم
- ۸۳۸ آویختن هردو لشکر ..
- ۸۴۱ نامه گودرز بخسرو بیداری خواستن ..



	پاسخ نامه گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو بیاریش و فرستادن
۸۴۳	..... طوس بدهستان
۸۴۷	..... نامه پیران با گودرز کشواد
۸۵۱	..... پاسخ نامه پیران از گودرز
۸۵۶	..... پیغام فرستادن پیران با فراسیاب و یاری خواستن
۸۵۸	..... پاسخ پیغام پیران از فراسیاب
۸۶۱	..... جنگ ایرانیان و تورانیان همگروه
	برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز
۸۶۶	..... و پیران بجنگ یازده رخ
۸۶۷	..... سخن گودرز با سرداران خویش
۸۷۰	..... سخن پیران با سرداران خویش
	نامهزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ
۸۷۲	..... یازده رخ
۸۷۵	..... جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد
۸۷۵	..... رزم گیو با گروهی زره و گرفتار شدن او بدست گیو
۸۷۶	..... رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک
۸۷۶	..... جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله
۸۷۷	..... جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان
۸۷۸	..... رزم روئین با بیژن و کشته شدن روئین
۸۷۸	..... جنگ هچیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم
۸۷۹	..... جنگ گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان
۸۷۹	..... رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم
۸۸۰	..... رزم زنکه شادوان با اخواست و کشته شدن اخواست
۸۸۱	..... جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران
	آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کشته شدن پیران
۸۸۵	..... و گریختن شان
۸۸۹	..... رفتن گستمه پس لهاک و فرشیدورد

صفحه

- ۸۹۰ ..... رفتن بیژن بهن گستم
- ۸۹۲ ..... کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستم
- ۸۹۴ ..... رسیدن بیژن به گستم
- ..... دخمه فرمودن کیخسرو مرپیوان و سران توران و کشتن
- ۸۹۶ ..... گروهی زره را
- ۸۹۸ ..... زهار خواستن تورانیان از کیخسرو
- ..... باز آمدن بیژن با گستم بالاش لهاک و فرشیدورد
- ۹۰۰ ..... بلشکر ایران
- ۹۰۲ ..... درستایش سلطان محمود و گله روزگار
- ۹۰۵ ..... لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب
- ..... آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن
- ۹۰۹ ..... بجنگ کیخسرو
- ۹۱۵ ..... سخن گفتن پشنگ با افراسیاب
- ۹۱۷ ..... بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو
- ۹۲۲ ..... پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتنش
- ۹۲۳ ..... کشته شدن شیده بدست کیخسرو در رزم همدگر
- ..... جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن
- ۹۲۸ ..... افراسیاب
- ۹۳۴ ..... نامه فیروزی کیخسرو به پیشگاه کاوس
- ۹۳۵ ..... رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دوم جنگ همگروه کردن
- ..... پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ و یاری خواستن
- ۹۴۱ ..... ازغفور چین
- ۹۴۲ ..... رسیدن کیخسرو پس افراسیاب بگنگ دژ
- ۹۴۴ ..... آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو
- ۹۴۷ ..... پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را
- ..... گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار
- ۹۴۹ ..... شدن جهن و گسیوز

## فهرست جلد دوم

۱

صفحه

- ۹۵۴ .. زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن
- ۹۵۷ ..... نامه کیخسرو بکاؤس بنوید فیروزی
- ۹۵۸ آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب بالشکر فغفور
- ۹۵۸ ... صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب بچنگ همد یگر
- پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو
- ۹۵۹ ..... آنرا
- رفتن افراسیاب بشبخون زدن و شکست یافتن و گریختن
- ۹۶۲ ..... سوي گنگ دژ
- زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن
- ۹۶۵ ..... افراسیاب بگنگ دژ
- ۹۶۶ ..... فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاؤس با نامه
- ۹۷۰ باز آمدن گیو با پاسخ نامه کیخسرو از پیشگاه میکاؤس
- رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوي چین و مکران زمین
- ۹۷۱ ..... و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران
- پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن
- ۹۷۳ ..... شاه مکران
- گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن
- ۹۷۶ ..... افراسیاب
- ۹۷۹ ..... بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ سوي سیاوش گرد
- بازگشتن کیخسرو سوي ایران و رسیدنش پیش کاؤس
- ۹۸۲ ..... درپارس
- پناه گرفتن افراسیاب در غار کوه و افتادنش بدست هوم
- ۹۸۶ ..... که از نژاد فریدون بود
- ۹۸۸ ..... گریختن افراسیاب از دست هوم
- ۹۹۰ ..... و نمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاؤس
- گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسبوز بدست
- ۹۹۱ ..... کیخسرو

صفحه

- ۹۹۵ ..... بادشاهی کیخسرو شصت سال بود
- ۹۹۵ ..... مردن کیکاؤس و بر تخت نشستن کیخسرو
- ۹۹۶ ..... رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن بادشاهی تیران او را  
برداشتن کیخسرو دل از جهان و درمی خانه بستن بروی
- ۱۰۰۰ ..... کسان و نیایش کردن پیش یزدان
- ۱۰۰۲ .. پژوهش سران ایران از بستن دریخانه از کیخسرو
- ۱۰۰۳ ..... پاسخ کیخسرو به سران ایران
- ۱۰۰۴ ..... رفتن گیو بزابلستان به آوردن زال و رستم
- ۱۰۰۵ ..... بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران درباره بار  
بخواستار دیدن کیخسرو سرورش را و از دریافتن رفتن خود
- ۱۰۰۶ ..... از جهان
- ۱۰۰۷ ..... رسیدن زال با رستم نزد کیخسرو و اندرز کردنش
- ۱۰۰۹ ..... پاسخ کیخسرو بز زال
- ۱۰۱۰ ..... نکوهش کردن زال کیخسرو را
- ۱۰۱۲ ..... پاسخ کیخسرو نکوهش زال را
- ۱۰۱۴ ..... پوزش زال از کیخسرو
- ۱۰۱۴ ..... اندرز کردن کیخسرو به سران ایران
- ۱۰۱۶ ..... وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته برمهتران
- ۱۰۱۸ ..... خواستن زال عهد نامه از کیخسرو برای رستم
- ۱۰۱۹ ..... خواستن گودرز عهد نامه از کیخسرو برای گیو
- ۱۰۲۰ ..... عهد نامه خواستن طوس از کیخسرو برای خود
- ۱۰۲۱ ..... دادن کیخسرو بادشاهی به لهراسب
- ۱۰۲۲ ..... پدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را
- ۱۰۲۴ ..... رفتن کیخسرو از هامون بکوه باپهلوانان و ناپدید شدنش
- ۱۰۲۶ ..... تباه شدن پهلوانان که باخسرو رفته بودند
- ۱۰۲۸ ..... آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو

- ۱۰۳۰ ..... بادشاهی لهراسب مد و بست سال بود
- ۱۰۳۰ ..... برتخت نشستن لهراسب و ساختن شارسان
- ۱۰۳۱ .. رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و باز آوردن زربر او را
- ۱۰۳۴ ..... باز برخاسته رفتن گشتاسب از پیش پدر به روم  
گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدنش بروم و از بینوایی
- ۱۰۳۵ ..... تلاش پیشه‌وری دران مرز
- ۱۰۳۸ ..... بردن کدخدای ده گشتاسب را بنانه خود
- ۱۰۳۸ ..... داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر
- ۱۰۴۱ ..... خواستن میزین دختر روم قیصر روم
- ۱۰۴۴ ..... کشتن گشتاسب گرگ را در بیشه فاسقون
- ۱۰۴۸ ..... خواستن اهن دختر سیوم قیصر را
- ۱۰۵۰ ..... کشتن گشتاسب ازدها را بکوه سقیدا
- ۱۰۵۳ ..... هذر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم
- ۱۰۵۵ ..... نامه قیصر بالیاس به خواستن باژ
- ۱۰۵۷ ..... گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب در جنگ .. :
- ۱۰۵۸ ..... خواستن قیصر باژ ایران از لهراسب
- ۱۰۶۰ ..... بردن زربر پیام لهراسب به قیصر ..  
رفته دیدن گشتاسب زربر را و همویش شدن پیش لهراسب
- ۱۰۶۲ ..... و یافتن تاج و تخت ایران از او





## آگاه شدن کاؤس از کشته شدن سیاوش

چو آگاهی آمد بکاؤس شاه  
 بکردار مرغان سرش را ز تن  
 ازین بیگناهی ش نچیر زار  
 بنالد همی بلبل از شاخ سرو  
 همه بوم توران پر از داغ و درد  
 یکی طشت بنهاد زربین گروي  
 بریدند از تن سر شاهواز  
 چو این گفته بشنید کاؤس شاه  
 همه جامه بدرید ورخ را بکند  
 برفتند با نوحه ایرانیان  
 همه دیده پر خون و رخساره زرد  
 چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر  
 چو رهام و چون زنگه شاوران  
 چو گرگین و چون اشکس شیر مرد  
 همه جامه کرده کبود و میاه  
 پراگند کاؤس بر تاج خاک



## آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوس و رفتنش نزد کاؤس

پس آگاهی آمد سوي نيمروز  
 که از شهر ایران بر آمد خروش  
 تهمتني چو بشنید ز رفت هوش  
 بانگشت بر کند رخسار زال  
 زواره گریبان بدرید پاک  
 همی گفت رستم ایا نامدار  
 بفرزدیک سالار گيتي فروز  
 ز مرگ سیاوش جهان شد بچوش  
 زابل بزاري بز آمد خروش  
 پراگند خاک از بر تاج و پال  
 فرا مرز را شد بروسینه چاک  
 ندید است دوران چو تو شهریار

همه زار و بیمار و اندوهگین  
 دریغا که رنجم همه باد گشت  
 بهشتم برآمد ز شیپور دم  
 ز کشمیر و کابل شدند انجمن  
 دودیده پراز خون و دل کینه جوی  
 همه جامهٔ پهلوئی بردرید  
 که هرگز تنم بی سلیخ و نبرد  
 سزد گر نباشیم ازین سوگ ناک  
 سر دشمنان زیر کاز آورم  
 به بازو خم خام دام من است  
 ز خون شهر توران کنم رود آب  
 بخوادم ازان ترک تیره روان  
 من و گرز و میدان و انرا سیاب  
 که فولاد کوبند آهنگران  
 خبر زو بشاه دایران رسید  
 نه بر سرش خون و نه درفش ببر  
 برخ بر نهاده ز دیدهٔ دو جوی  
 ابی کوس و طوق و تبیره شدند  
 زبان شاه گوی و راوان شاه جوی  
 تو گفتمی ز گیتی برآمد نفور  
 رسیدهٔ بزرگان و رستم بهم  
 بدرک سیاوش پراز خون جگر  
 که شاهان دایرا سر انجمن  
 جهان شهریارا و کند آورا  
 همان ماه را سینده بزبان شود  
 که از درد تو خشک شد رود نیل  
 بجزم سرافراز دستان بدیم  
 که آمد بدان بارگاه کیان

دریغا تهمی از تو ایران زمین  
 دریغا که بدخواه دل شاد گشت  
 یکی هفته با سوگ گشته دژم  
 سینه سر بسر بردر پیلتن  
 بدرگاه کاوس بنهاد روی  
 چونزد یکی شهر ایران رسید  
 بدان در آورندهٔ سوگند خورد  
 نباشد نه رخ را بشویم ز خاک  
 که تا کینهٔ شاه باز آورم  
 کله خود و شمشیر جام من است  
 نه نوران بمانم نه انرا سیاب  
 مگر کین آن شهریار جوان  
 چو فردا بر آید بلند آفتاب  
 چنانش بکوبم بگرز گران  
 چنین تا بنزدیک ایران رسید  
 که آمد تهمتی بمانند ابر  
 ز سوگ سیاوش پراز آب روی  
 بزرگان پیاده پذیره شدند  
 همه زار و گریان و پر آب روی  
 چو رستم بدیدند ایشان زدور  
 ابا زاری و ناله و درد و غم  
 پیرش گرفتند مریدگر  
 بزاری هم میگفت پس پیلتن  
 کیا کی نژاد ادا شها خسروا  
 و درد تو خور شد گریان شود  
 کجاست آن دایری و نیروی پیل  
 بخوش آنروز کاندرا گلستان بدیم  
 بدینسان همیوفت زاری کنان



سرش بود برخاک و برخاک پی  
 پراگندی و تخمت آمد ببار  
 ز سر برگرفت آن کلاه کئی  
 که بر موج دریا نشینی همی  
 در آمد بایران زیانی بزرگ  
 کفن بهتر او را ز فرمان زن  
 خجسته زنی کو ز مادر نژاد  
 چو اوراد و آزاد و خامش نبود  
 در بیخ آن رخ خسرو آرای اوی  
 که چون او نه بیند دگر روزگار  
 ببزم افسر شهر یاران بدی  
 ندیدست کس همچو او تیز چنگ  
 بکین سیاوش آگنده ام  
 جهان چون دل خویش بریان کند  
 چنان اشک خونین و آن مهر اوی  
 فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چو آمد بر تخت کاوس کی  
 بد و گفت خوی بدای شهریار  
 ترا عشق سودابه و بد خوئی  
 کنون آشکارا به بینی همی  
 از اندیشه و خوی شاه مترگ  
 کسی کو بود مهتر انجمن  
 سیاوش ز کردار زن شد بباد  
 ز شاهان کسی چون سیاوش نبود  
 در بیخ آن رخ و برزو بالایی اوی  
 در بیخ آن چنان نامور شهر یار  
 چو برگاه بودی بهاران بدی  
 بر زم اندرون شیر و ببر و پلنگ  
 کنون من دل و مغز تا زنده ام  
 همه جنگ با چشم گریان کنم  
 نگه کرد کاوس در چهر اوی  
 نداد ایچ پاسخ مرا و را ز شرم



### کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش بتوران

سوی کاخ سودابه بنهاد رومی  
 ز تخت بزرگیش در خون کشید  
 نجنبید بر تخت کاوس شاه  
 دلش تیز تر شد ز آزار اوی  
 پراز خون دودیده دور خسار زد  
 پراز غم بفزد یک رستم شدند  
 بدرگاه بنفشست با درد و خشم  
 بیامد بدرگاه گودرز و طوس  
 چورهام و شاپور و خرداد نیو

تهمتن برفت از بر تخت اوی  
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید  
 به خنجر بد و نیمه کردش براه  
 تهمتن چو پرداخت از کار اوی  
 بیامد بدرگاه با سوگت و درد  
 همه شهر ایران ب ماتم شدند  
 بیک هفته با سوگت و با آب چشم  
 بهشتم بزد نای روئین و کوس  
 چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گویو

فریبز کاؤس و بہرام شیر  
 چو گستہم چون زنگہ شاوران  
 فرامر ز پور گو پیلتن  
 بدیشان چنین گفت رستم کہ من  
 کہ اندر جهان چون سیاوش سوار  
 چنین کار یکسر مدارید خرد  
 زد لها ہمہ ترس بیرون کنید  
 ببزدان کہ تا در جهان زندہ ام  
 بدان شخص بی نم کجا خون اوی  
 بمالید خواہم ہمی چشم و روی  
 و گر همچنانم برو بستہ چنگ  
 بخاک افکند خوار چون گوسفند  
 و گرنہ من و گرز و شمشیر تیز  
 نہ بیند و چشمم مگر گرد رزم  
 گنارنگ با پہلوان ہرکہ بود  
 ہمہ بر گرفتند یکسر خروش  
 از ایران یکی بانگ بر شد بابر  
 بزد مہرہ بر پشت پیلان بجام  
 بر آمد خروشیدن کاو دم  
 جهان شد پر از کین افراسیاب  
 فہد جہی پویندہ را بر زمین  
 ستارہ بچنگ اندر آمد نخست  
 بہ بستند گردان ایران میان  
 گزین کرد پس رستم ز ابلی  
 از ابران وز بیستہ فارون  
 سپہ را فرامر ز بد پیش رو  
 ہمیرفت تا مرز توران رسید

گرازہ کہ بد اژدہای دلیر  
 چواشکس کہ بود اوز جنگ آوران  
 زوارہ کہ بود اوسر انجمن  
 بدین کین نہاد م دل و جان و تن  
 نبندد کمر نیز یک نامد از  
 کہ این کینہ را خرد نقوان شمرہ  
 زمین را خون رود جیحون کین  
 بدرد سیاوش دل آگندہ ام  
 فروریخت نا کار دیدہ گروی  
 مگر بردلم کم شود درد اوی  
 نہادہ بگردن برم پالہنگ  
 د و دستم ببستہ بضم کند  
 برانگیزم اندر جهان رستخیز  
 حرام ست بر جان من جام بزم  
 چو زانگونہ گفتار رستم شنود  
 تو گفتی کہ ایران بر آمد بجوش  
 تو گفتی زمین شد کُنام ہزیر  
 سپہ تیغ کین برکشید از نیام  
 دم نای روئین و روئینہ خم  
 بدریا تو گفتی بجوش آمد آب  
 ز نیزہ ہوا ماند اندر کمین  
 زمین و زمان دست بد را بشست  
 بہ پیش اندرون اختر کاویان  
 ز گردان شمشیر زن کاہلی  
 شدند از یلان صد ہزار انجمن  
 کہ فرزند او بود و سالار نو  
 کہ از دیدگہ دیدہ بانس بدید

## وزم فرامرز باورزاد شاه سپنجاب و کشته شدن ورازاد

ورازاد شاه سپنجاب بود  
 چو آمد بگوش اندرش کره ناي  
 بزد کوس و لشکر بهامون کشید  
 سپه بود و شمشیرزن سي هزار  
 ورازاد از قلب لشکر برفت  
 پيرسيد و گفتش چه مردي بگوي  
 همانا بفرمان شاه آمدي  
 نداري ز افرسياب آگهي  
 سزد گر بگوئي مرا نام خویش  
 نبايد که بی نام بردست من  
 فرامرز گفت اي گوشور بخت  
 که بردست او شیر بيچان شود  
 مرا با تو بد گوهر ديوزاد  
 گوپيلتن با سپاه از پس است  
 بکين سياوش کمر برميان  
 برآرد از اين مرز بي ارز دود  
 نه لشکر بماند نه افراسياب  
 ورازد بشنيد گفتار اوي  
 بلشکر بفرمود کاندرا نهيد  
 رده برکشيد از دورويه سپاه  
 زهر سو برآمد ز لشکر خروش  
 چو آواز کوس آمد و کره ناي  
 در آمد بکردار پيل ژيان  
 به يك حمله کردن ز گردان هزار  
 همی شد فرامرز نيزه بدست  
 ميان يلان در خوشاب بره  
 دم بوق و آواي هندي دراي  
 زهامون بدرياي خون آورده  
 که بودند شايسته کارزار  
 بيامد بنزد فرامرز تفت  
 چرا کرده هوي اين مرزروي  
 گراز پهلوان سپاه آمدي  
 زاورنگ وز تخت و تاج مهدي  
 به بيني بدین کار فرجام خویش  
 روانت برآيد ز تاريک تن  
 منم بار آن پهلواني درخت  
 چو خشم آورد پيل بيچان شود  
 چرا کرد بايد چه و چند ياد  
 که اندر جهان کينه خواه اوبس است  
 ببست و بيامد چو شیر ژيان  
 هوا گرد او را نيارد بسود  
 نه گشت و نه مرز نه رخشنده آب  
 همه خام دانست بزاري  
 کمان را سراسر بزه بر نهيد  
 بسر بر نهاده از آهن کلاه  
 همی گرش از نانه کوس گوش  
 فرامرز را دل برآمد ز جاي  
 به بازو کمان و کمر برميان  
 بيگند و برکاشت از کارزار  
 ورازاد و پاي رفتن به بست

ورازاد را گفت لشکر ما ایست  
 مکافات بدر از یزدان بدیست  
 سراسیمه گشتند از کارزار  
 خروش از میان سپه برکشید  
 بیفشرد بونیزه برچنگ را  
 که بگسست خفتان و بیوندای  
 که گفتی یکی پشه دارد بچنگ  
 سید و ش را داد چندی درود  
 بخون اندر آورد پیراهنش  
 پراکنده شد تخم و از خاک رُست  
 همی دود بر شد بچرخ بلند  
 ز کار و رازاد پر خاش خر  
 ورا برگرفتم ز زمین خدنگ  
 برانگیختم آتش از کشورش  
 بنزدیک سالار توران سپاه  
 بزرگان ایران شدند انجمن  
 میان بسته بر کین توران سپاه  
 بر آورد از مرز توران دمار  
 به بوم و برش آتش اندر زدند  
 غمی گشت از آن گفته‌های کهن  
 ز اختر شناسان و از موبدان  
 درم داد و گنج کهن برفشاند  
 بیاورد چوپان بمیدان گله  
 همان تیغ و تیر و کمان گوان  
 همان افسر و طوق و زرین کمو  
 همه کاخ و میدان درم گسترید

گرفتند از ایشان هزار و دیست  
 که این روز باد آفره ایزد یست  
 چنان لشکر کشی و چندین سوار  
 سپهد چو روی و رازاد دید  
 برانگیخت از جایی شبرنگ را  
 یکی نیزه زد بر کمر بند او  
 چنان برگرفتش ز زمین خدنگ  
 بیفگند بر خاک و آمد فرود  
 سر نامور دور کرد از تنش  
 چنین گفت کاینست سر کین نخست  
 به بوم و برش آتش اندر زدند  
 یکی نامه بفوشت نزد پدر  
 که اندر کشادم در کین و جنگ  
 بکین سیاوش بریدم سرش  
 وز انسو روان شد نوندی برای  
 که آمد بکین رستم پیلتن  
 فرامرز آمد نخستین ز راه  
 و رازاد را سر بریدند زار  
 سپه را سراسر بهم برزدند  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 که بشنیده بود از لب بخردان  
 ز کشور سراسر مهانرا بخواند  
 نماید ایچ در دشت اسپان یله  
 در گنج و گویال و برگستوان  
 همان گنج دینار و زر و گهر  
 زدستور و گنجور بستند کلید

فرستادن افراسیاب سرخه را بچنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

چو لشکر سراسر شد آراسته  
 بزد کوس روئین و هندی درای  
 شه نشسته چو از گنگ بیرون کشید  
 سپاهی بمانند دریای آب  
 ز کند آوران سرخه را پیش خواند  
 بدو گفت شمشیر زن سی هزار  
 بسوی سپنجاب رو همچو باد  
 فرامرز انجاست با لشکرش  
 نگهدار جان از بد پور زال  
 تو فرزندی و نیکخواه منی  
 چو بیدار دل باشی و راه جوی  
 کنون پیش رو باش و بیدار باش  
 بدو گفت سرخه که ای شهریار  
 فرامرز را دست بسته چوسنگ  
 بیارم بدرگاه افراسیاب  
 بجای که پر خاش جوید پلنگ  
 بدو گفت پس شاه توران سپاه  
 یکی داستان دارم از روزگار  
 سگ کار دیده بگیرد پلنگ  
 فرامرز پوز جهان پهلوان  
 نباید که ایمن شوی زو بچنگ  
 دلیری کن و رزم ایشان بسیمچ  
 چو یکچند ازین دامتاهان براند  
 را پیش پدر سرخه بیرون کشید  
 بسوی سپنجاب آمد چو بان  
 طلایه چو گرد سپه دید رفت

برایشان پراکنده شد خواسته  
 سواران سوی رزم کردند رای  
 سپه را ز تنگی بهامون کشید  
 نهنگ سپه بود افراسیاب  
 ز رستم فراوان سخنها براند  
 بدو نامدار از بر کارزار  
 آرام و شادی مکن هیچ یار  
 بیاید فرستاد ایدر سرش  
 بچنگت نباشد جز او کس همال  
 ستون سپاهی و ماه منی  
 که یار نهادن بسوی تورو  
 سپه را ز رستم نگهدار باش  
 ز جان تهمتن برارم دمار  
 بگردن نهادن ورا پالنگ  
 سرنیزه بگذارم از آفتاب  
 سگ کارزاری چه سنجد بچنگ  
 که ای نامور زاده رزمخواه  
 که هر جای دارم همی یار  
 ز روبه رمد شیر نادیده چنگ  
 دلیرست و بیدار و تخم گوان  
 که در رنگ سازی بود بید رنگ  
 مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ  
 بنه بر نهان و سپه بر نشاند  
 درفش و سپه سوی هامون کشید  
 جزا ندیشه رزم نامدش یار  
 به پنجید سوی فرامرز رفت

رگرد سپه شد جهان آبنوس  
 چو شب کرد گیتی نهان گشت ماه  
 سنانهای آهار داده بخون  
 برافروخت از آن آتش کارزار  
 زمین کوه گشت از کران تا کران  
 سنان فرامرز سالار دید  
 به نیزه درآمد کمان باز داد  
 سوی سرخه بانیزه شد کینه خواه  
 همین دم ببندست بر تخته رخت  
 نترسی ز داد او و نایدت باک  
 که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت  
 چه دانی که گیتی چه ارد بروی  
 که سوزد ز بیم نهنگ اندر آب  
 که از تن رهانم مگر جان تو  
 فچنبید بر زمین کو نامور  
 که گرد جهان پیش چشمت چونیل  
 ز کوهه بر دوش سوی یال اسپ  
 فرامرز را نیزه شد لخت لخت  
 پراز کین و پرخاش جوی آمدند  
 ندارد غمی شد به پیچید روی  
 همی تاخت با تیغ هندی بدست  
 دمان از پیشش بر کشیده غریب  
 بیازید برسان تازان پلنگ  
 بر آورد و ناگه بزد بر زمین  
 بلشکر گه آوردش از کارزار  
 پدید آمد و بانگ پیل و سپاه  
 به پیروزی از روزگار نبرد  
 بریده و رازان را یال پست

از ایران سپه بر شد آوای گوس  
 خروش سواران و گرد سپاه  
 درخشیدن تیغ الماس گون  
 تو گفתי که بر شد ز گیتی بخار  
 ز کشته فگنده بهرسو سران  
 چو سرخه بدانگونه پیکار دید  
 عانرا به بور سرافراز داد  
 فرامرز بگذاشت قلب سپاه  
 بدو گفت کای ترک برگشته بخت  
 سیاوش را خون بریزی بخاک  
 تو باری چه نامی درین پهن دشت  
 بدو گفت سرخه کاینها مگویی  
 منم هر خه از تخم افراسیاب  
 از آن آمدم سوی میدان تو  
 بگفت و یکی نیزه زد بر کمر  
 بخندید و گفتش باین زور پیل  
 یکی نیزه زد همچو آذر گشسپ  
 و نیروی اسپان و از زخم سخت  
 ز توران سران سوی او آمدند  
 بدانست سرخه که پایاب اوی  
 پس اندر فرامرز چون پیل مست  
 سواران ایران بگردار دیو  
 فرامرز چون سرخه را یافت چنگ  
 کمر بند بگرفت و ز پشت زمین  
 پیاده به پیش اندر افگند خوار  
 درفش تهمتن هم انکه ز راه  
 فرامرز پیش پدر شد چو گرد  
 به پیش اندرون سرخه را بسته دست

همه غار و هامون پراز کشته بود  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 تهمتین برو آفرین کرد نیز  
 فرا مرز را دید همچو نهنگ  
 یکی داستان زد برو پیل تن  
 هنر باید و گوهر نام دار  
 جو این چار گوهر بجای آورد  
 از آتش نه بینی جز افروختن  
 فرا مرز نشگفت اگر سرکشست  
 چو آورد با سنگ خارا کند  
 بسرخه نگه کرد پس پیل تن  
 برش چون بر شیر ورخ چون بهار  
 بفرمود پس تا برندش بدشت  
 به بندند دستش بجم کمند  
 بسان سیاوش سرش راز تن  
 چو بشنید طوس سپهد برفت  
 بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه  
 سیاوش مرا بود هم سال و دوست  
 مرا دیده پر آب بد روز و شب  
 بر آنکس که آن شاه را مرگرفت  
 ببخشای بر نو جوانی من  
 دل طوس بکشایش آورد سخت  
 بر رستم آمد بگفت این سخن  
 چنین گفت رستم که گر شهریار  
 همیشه دل و جان افرا سیاب  
 همین کودک از پشت آن بد هنر  
 نشانده سیاوش بخاک اندرون  
 بجان و سر شاه ایران زمین

سر دشمن از جنگ برگشته بود  
 بران نام بردار گرد جوان  
 بد رویش بخشید بسیار چیز  
 سرودستش از خون شده لال رنگ  
 که هر کس که سر برکشد زانجمن  
 خرد یار و فرهنگش آموزگار  
 بمردی جهان زیر پای آورد  
 جهانی چو پیش آیدش سوختن  
 که پولاد رادل پراز آتشست  
 ز دل را ز خویش آشکارا کند  
 یکی سرو آزاد بد در چمن  
 ز مشک سیه کرده بر گل نگار  
 ابا خنجر و روز بان و طشت  
 بمالند بر خاک چون گوسفند  
 ببرند و کر گس بپوشد کفن  
 بخون ریختن روی بنهاد تفت  
 چرا کشت خواهی مرا بیگناه  
 روانم پراز درد و اندوه اوست  
 همیشه بنفرین کشادم دولاب  
 بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت  
 بدین باز و خسروانی من  
 بران نام بردار گم بوده بخت  
 که افکنده پور سپهدار بن  
 چنان داغ دل شاید و سوگوار  
 پراز درد با داد و دیده پر آب  
 همی چاره و حیل سازد دگر  
 برویال و مویش شده غرق خون  
 سرافراز کاوس با آفرین

که تا من بگیتی بوم زنده را  
هر آنکس که یابم سرش را ز تن  
بسوی زواره نگه کرد شیر  
همان طشت و خنجر زواره ببرد  
سرش را به خنجر بریدند زار  
جها ناچه خواهی ز پروردگان  
سر از تن جدا کرد و بردار کرد  
بران کشته از کین برافشاند خاک  
چو لشکر بیامد زدشت نبرد  
بگفتند کان نامور کشته شد  
بریده سرش را نگویند کرد  
همه شهر ایران کمر بسته اند  
نگون شد سرو تاج افراسیاب  
همه جامه خسروی کرد چاک  
همی گفت رادا دلپرا گوا  
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه  
نچوید پدر هیچ ارامگاه



لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن  
کین سرخه

چنین گفت بالشکر افراسیاب  
همه کینه را چشم روشن کنید  
چو برخاست آوای کوس از درش  
بزد نای روئین ابر پشت پیل  
چو بر کوهه پیل بر بست کوس  
نگردد ان لشکرش آواز کرد  
چو برخیزد آواز کوس از دوروی  
که بر ما سر آمد کفون خورد و خواب  
نهانی ز خفتان و جوشن کنید  
بپوشید جوشن همه لشکرش  
جهان شد ز لشکر چو دریای نیل  
همی آسمان بر زمین داد بوس  
که ای نامداران و مردان مرد  
نچوید زمان مرد پر خاش جوی



تن دشمنان جاي ژوپين كنيم  
 دميدند با صنج و هندي د راي  
 دم ناي سرعين و روئينه خم  
 به ابر اندر آمد ز لشكر خروش  
 كس آمد بر رستم كينه خواه  
 سپاهي دمان همچو گشتي بر آب  
 همه تيز كرده بخون چنگ را  
 كه آمد سپهدار توران پديد  
 برفتند با كارياني درفش  
 جهان شد پر از مردم جنگجوي  
 نهان گشت خورشيد گيتي فروز  
 ستاره بكام نهنگ اندر است  
 گرفتند گوپال و ژوپين بچنگ  
 ز ترکان سپاهی دوان و دمان  
 بقلب اندرون خسرو انجمن  
 زمين شد ز گرد يلان نا پديد  
 هچير و گرانمايگان يكسره  
 سواران بيدار با بوق و كوس  
 ستادند با نيزه در قلنگاه  
 بر افراشت از كين دل تنگ را  
 زواره پس اندر فرامرز پيش  
 ز نيزه هوا همچو پشت پلنگ  
 نه زان سو ستوه و نه زين سو شكوه  
 با بر اندر آمد سنان و درفش  
 سر كوه پرتگ و جوشن شد است

همه رزم را دل پراز كين كنيم  
 بگفت اين و فرمود تا كره ناي  
 خروش آمد و ناله گاو دم  
 زمين آمد از نعل اسپان بجوش  
 چو برخاست از دشت گرد سپاه  
 كه آمد سپهدار افراسياب  
 همه ساخته كينه و چنگ را  
 سپهدار گوپيلتن چون شنيد  
 ز تيغ دليران هوا شد بنفش  
 بر آمد خروش سپاه از دوروي  
 تو گفتي نه شب بود پيدانه روز  
 خور و ماه گفتي برنگ اندر است  
 سپهدار توران بر آراست چنگ  
 بيامد سوي ميمنه بارمان  
 سوي ميسره كهرم تيغ زن  
 وزان روي رستم سپه بر كشيده  
 چو گودرز كشواد بر ميسره  
 بپا راست بر ميمنه گيو و طوس  
 فريرز با رستم كينه خواه  
 تهمتن بسپيد مر چنگ را  
 بسازيد بر قلنگه جاي خویش  
 شد از سم اسپان زمين سنگ رنگ  
 چنين بود هر دو سپه هم گروه  
 درخشيدن تيغهاي بنفش  
 تو گفتي هوا كوه آهن شد است

خواستن پیلسم رزم رستم را و کشته شدن او بدست رستم

بیامد بقلب سپه پیلسم  
 چنین گفت با شاه توران سپاه  
 گزایدنکه از من نداری دریغ  
 ابا رستم امروز جنگ آورم  
 به پیش تو آرم سرو رخس اوی  
 ازو شاد شد جان افراسیاب  
 بدو گفت گاهی نامبرد از شیر  
 اگر پیلتن را بچنگ آوری  
 بتوران نباشد چو تو کس بجای  
 بگردان سپهر اندر آری سرم  
 از ایران و توران دو بهر آن تست  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 بدو گفت کین مرد بر نای تیز  
 همی در گمان افتد از نام خویش  
 کسی سویی دوزخ نبوید بدای  
 گر او با تهمتین نبرد آورد  
 بود زین سخن نیز بر شاه ننگ  
 برادر تو دانی که کهتر بود  
 به پیران چنین گفت پس پیلسم  
 اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ  
 به پیش تو با نامور چار گرد  
 همانا کنون زورم افزونتر است  
 بر آید بدست من این کار کرد  
 چو بشنید ازو این سخن شهریار

دلی پر زکین چهره کرده دژم  
 که ای پر خرد نام برد از شاه  
 یکی باره با جوشن و ترک و تیغ  
 همه نام او زیر ننگ آورم  
 همان گرز و تیغ جهان بخش اوی  
 سر نیزه بگذاشت از آفتاب  
 همانا که پیلت نیارد بزیر  
 زمانه بر آساید از داوری  
 به تخت و بمهرو به تیغ و کلاه  
 سپارم بتو دخترو افسرم  
 همان گوهر و گنج و شهر آن تست  
 بیامد بر شاه پیروز بخت  
 همی با تن خویش دارد ستیز  
 نه بیند همی کام و فرجام خویش  
 دگر خیره سویی دم از نهای  
 سر خویشتن زیر گرد آورد  
 شکسته شود دل سپه را بجنگ  
 فزون تر برو مهر مهتر بود  
 کزین پهلوان دل ندارم دژم  
 نیارم ببخت تو بر شاه ننگ  
 پیر خاش دیدی زمن دست برد  
 شکستن دل من نه اندر خوراست  
 بگرد در اختر بد مگرد  
 یکی اسپ شایسته کارزار

بد و داد با تیغ و گرزگران  
 بیاراست آن جنگ را پیلسم  
 سپر بر سر کتف و نیزه بدست  
 در آمد بمیدان بگردار گرد  
 بایرانیان گفت رستم کجاست  
 بگوئید تا پیشم آید بجنگ  
 چو بشنید گویو این سخن برده مید  
 بدو گفت رستم بیک ترک جنگ  
 بر آویختند آن دو جنگی بهم  
 یکی نیزه زد گویو را کز نهیب  
 فرامرز چون دید یار آمدش  
 بزد تیغ بر نیزه پیلسم  
 دگر باره زد بر سر ترک اوی  
 چو رستم ز قلب سپه بنگرید  
 بر آویخته با یکی شیر مرد  
 بدل گفت رستم که جز پیلسم  
 و دیگر که از پیر سر موبدان  
 زاختر بد و نیک بشنوده بود  
 که گر پیلسم از بد روزگار  
 نبوده چو در جهان سر بسر  
 همانا که او را زمان آمدست  
 بلشکر چنین گفت کز جای خویش  
 شوم برگرایم تن پیلسم  
 یکی نیزه بارکش برگرفت  
 گران شد رکیب و سبک شد عنان  
 همی گشت بر لب بر آورده کف  
 چنین گفت گامی نامور پیلسم  
 کنون آمدم تا به بینی مرا

همان جوشن و ترک و برگستوان  
 همیراند چون شیر باد و دم  
 غریوان و جوشان چو پیلان مست  
 چو رعد خروشان یکی وبله کرد  
 که گویند کو روز جنگ ازدهاست  
 که بر جنگ او کرده ام تیز جنگ  
 بزد دست و تیغ از میان برکشیده  
 همانا نسا زد که آیدش ننگ  
 دمان گویو گودرز با پیلسم  
 برون آمدش هر دو پای از رکیب  
 همان یار جنگی بکار آمدش  
 از آن تیغ شد نیزه او قلم  
 شکسته شد آن تیغ پر خاشجوی  
 دو گرد دلیر گرانمایه دید  
 با بر اندر آورده از باد گرد  
 ز ترکان ندارد کسی باد و دم  
 زاختر شناسان و از بخردان  
 جهانرا چپ و راست پیموده بود  
 گذر یابد و بیند آموزگار  
 بایوان و توران نه بندان کمر  
 که ایدر بجنگم دمان آمدست  
 میارید خود پیشتر پای خویش  
 به بینم چه دارد پی و زور و دم  
 بیفشرد ران ترک بر سر گرفت  
 بپشم اندر آورد رخشان سنان  
 همی تاخت از قلب تا پیش صف  
 مرا خواستی تا بسوزی بدم  
 ز گردنکشان برگزینی مرا

کزان پس نه بیچی عنان سوی جنگ  
 همان پهلوان و دگر پیلسم  
 همان تیغ با گرز شد پاره پاره  
 چو شب گشت آورد گه تاروتنگ  
 ندیدم بدین بیچش کارزار  
 کزینسان به پیشم بسازد درنگ  
 در آمد بکین چون سپهر بلند  
 ز زمین برگرفتش بگردار گوی  
 بیداختش خوار در قلبگاه  
 بپوشید کز گرد شد لاجورد  
 بیامد دمان تا بقلب سپاه  
 تن پیلسم در گدشت از پزشتک  
 ده و دار گردان پر خاشجوی  
 زهرسو همیرفت تا چند میل  
 همی کوه دریا شد و دشت کوه  
 همی آسمان اندر آمد زجای  
 بسی سرورانرا سرآمد نگون  
 که شد خاک دریا و هامون چو کوه  
 پدر را ندک بر پسر جایی مهر  
 هوارا بپوشید گرد سیاه  
 یکی از دگر باز نشناختند  
 همانا بشب روز نزدیک شد

به بینی کنون زخم جنگی نهنگ  
 بر آویختند آن دو جنگی بهم  
 فراوان بگشتند در کارزار  
 زگشت دلیران بران دشت جنگ  
 چنین گفت رستم ز ترکان سوار  
 سزد کاژدها باشد و یا پلنگ  
 بگفت و برانگیخت از جانوند  
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی  
 همی تاخت تا قلب توران سپاه  
 چنین گفت کاین را بدیباي زرد  
 عنانرا به پیچید از ان رزمگاه  
 ببارید پیران ز مژگان سرشک  
 خروش آمد از لشکر هرد و روی  
 خروشیدن کوس بر پشت پیل  
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه  
 ز بس نعره و ناله کره نای  
 همه سنگ مرجان شد و خاک خون  
 بگشتند چندان زهر دو گروه  
 توگفتی همی خون ببارد سپهر  
 یکی باد بر خاست از رزمگاه  
 دولشکر بهامون همی تاختند  
 جهان چون شب تیره تاریک شد



رزم رستم با فراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن  
 افراسیاب کیخسرو را بختن

چنین گفت بالشکر افراسیاب  
 اگر سستی آرید یکتن بجنگ  
 که بیدار بخت اندر آمد بخواب  
 نماند مرا جایگاه درنگ

برایشان زهرسو کمین آورید  
 یک امروز رای پلنگ آورید  
 پیامد خود از قلب توران سپاه  
 از ایران فراوان سرانرا بکشت  
 بر رستم آمد یکی چاره جوی  
 همه میمنه شد چو دریای خون  
 پیامد ز قلب سپه پیلتن  
 سپردار بسیار در پیش بود  
 همه خویش و بیوند افراسیاب  
 از ایشان فراوان تهمتن بکشت  
 چو افراسیاب آن درفش بگفتش  
 بدانست کان پیلتن رستم است  
 بر آشفست برسان جنگی پلنگ  
 چو رستم درفش سینه را بدید  
 بجوش آمد آن نامبردار گرد  
 بر آویخت با سرکش افراسیاب  
 خدنگی که پیکانش بدید برگ  
 یکی نیزه سالار توران سپاه  
 سنان اندر آمد بچرم کمر  
 تهمتن بکین اندر آورد روی  
 تگاور زدرد اندر آمد بسر  
 همی جست رستم کمرگاه اوی  
 نگه کرد هومان بدید از کران  
 بزد بر سر شانه پیلتن  
 بتابید رخ پهلوان سپاه  
 سپهدار توران ز چنگش بجست  
 بصد حیل از چنگ آن اژدها  
 بر آشفست گون آنگن تاج بخش

بنیزه خور اندر زمین آورید  
 زهرسو بر آید و جنگ آورید  
 بر طوس شد داغ دل کینه خواه  
 غمی شد دل طوس و بنمود پشت  
 که امروز ازین کار شد رنگ و بوی  
 درفش سواران ایران نگون  
 پس او فرامرز با انجمن  
 که دلشان ز رستم بداندیش بود  
 همه دل پر از کین و مهر پرشتاب  
 فرامرز و طوس اندر آمد به پشت  
 نگه کرد با کاویانی درفش  
 سرافراز وز تخمه نیرم است  
 بیفشردان پیش او شد بچنگ  
 بکردار شیر ژیان بر دمید  
 عنانرا برخش تگاور سپرد  
 ز پیکانش خون رفت چون جوی آب  
 فرو دوخت بر تارک ترک ترک  
 بزد بر بر رستم کینه خواه  
 به بپر بیان بر بند کارگر  
 یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی  
 بیفتاد از و شاه پر خاشخ  
 که از رنج کوه کند راه اوی  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 خروشنده گشت از دورو انجمن  
 ز پس کرد رستم هم آنکه نگاه  
 یکی باره تیز تگ بر نشست  
 و را کرد هومان ویسه رها  
 زد نبال هومان بوانگلیخت رخس

زمانه بدش مانده او را نیافت  
 گرائیدن گرزهای گران  
 بدان تا نباید گزندش بروی  
 که چون یافت پیل از تگ گورکوس  
 چو بار دز بازوی کند آوران  
 برویال کوبنده باید نخست  
 تو آهن سخوانش که موم آن بود  
 گریزان همیرفت پر خاشجوی  
 سفانها بابر اندر افراشتند  
 ویالاه و زعفران رسته شد  
 همی پای پیلان ز خون گشته لعل  
 که رستم ز بازو همی داد دان  
 همی شد تهمتن پس بد گمان  
 تو گفتی را چرخ دمساز گشت  
 سپه یکسر از خواسته بی نیاز  
 سنان و ستام و سلیم و کمر  
 بگسترد یاقوت بر پشت قار  
 تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای  
 همه رخ ز خون سیاوش پر آب  
 تهمتن به پیش اندرون کینه خواه  
 برو تنگ شد پهن روی زمین  
 به پیران چنین گفت افراسیاب  
 هشیوار با من یکی رای زن  
 مراورا سوی شهر ایران برد  
 نشانند بر گاه با تاج نو  
 در افکن وزین رای من سرمتاب  
 که بر کشتن او نباید شتاب  
 پسندد ازین بنده نیک خواه

بتازید چندی و چندی شنافت  
 بابر اندر آمد خروش سران  
 در آمد از ایران سپه پیش اوی  
 زرستم بپرسید پر مایه طوس  
 بدو گفت رستم که گرزگران  
 نماند دل سنگ و سندان درست  
 عمودی که کوبنده هومان بود  
 چو از رزم رستم بد پیچید روی  
 سراسر سپه نعره برداشتند  
 زمین سر بسر خسته و کشته شد  
 سپردند اسپان همه خون به نعل  
 هزیمت گرفتند ترکان چو باد  
 سه فرسنگ چون ازدهای دمان  
 وز انجایگه پیلتن باز گشت  
 بلشکر که خویش گشتند باز  
 همه دشت پر آهن و سیم و زر  
 چو خورشید بوزد سر از کوهسار  
 خروش آمد و ناله کره نای  
 نهادند سر سوی افراسیاب  
 چو بشنید کامد پس او سپاه  
 بیاورد لشکر بدریای چین  
 بدانکه کجا خواست بگذاشت آب  
 که در کار این کودک شوم تن  
 که گر رستم او را بچنگ آورد  
 ازین دیورانه یکی شاه نو  
 مراورا بیاور برین روی آب  
 چنین گفت پیران با افراسیاب  
 من او را یکی چاره سازم که شاه

مراورا بیاریم با خویشتن  
 نباید که یکباره از بد کنش  
 بدو گفت شاه ای خداوند را می  
 بزودی برین کار کردن بسیج  
 پس انگاه پیران فرستاده  
 فرستاد تا آورد شاه را  
 همیرفت تازان بکردار دود  
 بیامد بنزدیک خسرو رسید  
 فراوانش بستود و بردش نماز  
 هم انکه بگفت آنچه بد گفتنی  
 چو بشنید خسرو سراسر سخن  
 بیامد دوان و بمادر بگفت  
 بمادر چنین گفت کافر سیاب  
 چه سازم و این را چه درمان کنیم  
 فراوان بگفتند و انداختند  
 جز از رفتن آنجا ندیدند روی  
 همه راه غمگین و دیده پر آب  
 چنین تا بنزدیک پیران رسید  
 فرود آمد از تحت و شد پیش باز  
 فراوانش بستود و بنواختش  
 هراچش ببايست از خوردنی  
 زخرگاه و از خیمه و بارگی  
 چو هرچش ببايست شد ساخته  
 بیامد بگفتش با فرا سیاب  
 من این کودک خرد با فرهی  
 چنین گفت پس شاه توران زمین  
 فرستاده بایدش تا سرکشان  
 فرستاد پیران مراورا چودود

بریم و نشانیمش اندر ختن  
 بود شاه را جاودان سرزنش  
 مرا برنگویی توئی رهنمای  
 نباید درنگ اندرین کار هیچ  
 یکی دانشی مرد آزاده  
 فرستاده ببرید آن راه را  
 چنان چون سپهبدش فرموده بود  
 بدان فراورنگ او را بدید  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 همه در پذیرفت پذیرفتنی  
 نه سردید پیدا مر آنرا نه بن  
 سراسر برآورد راز از نهفت  
 فرستاد و خواند مر آنرا آب  
 بدانش مگر چاره جان کنیم  
 مر آن کار را چاره نشناختند  
 بنا کام رفتند پس پویه پوی  
 زبان پر ز نفرین افرا سیاب  
 چو پیران ویسه مراورا بدید  
 بیرمیدش از رنج راه دراز  
 بنزدیک خود جایگه ساختش  
 ز پوشیدنی وز گستردنی  
 بسازید پیران به یکبارگی  
 وزان ساختن گشت پرداخته  
 که ای شاه با دانش و فرو آب  
 بیا و دم اکنون چه فرمان دهی  
 به پیران کزان روی در یای چین  
 نیابند از و هیچ گونه نشان  
 بر آنسو کجا شاه فرموده بود

نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخش کردن  
توران به پهلوانان خود

سوی چین و ماچین درآمد ز راه  
گرفتش بیازوی شمشیر زن  
بخاک اندر آمد سر بخت اوی  
که پرمایه آنکس که دشمن بخشست  
گر آواره از جنگ برگشته به  
بگفتند باوی یکایک در دست  
همان نامور خوب رخ بندگان  
همان جامه و دیبه و تخت عاج  
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش  
چو با یاره و طوق و افسر شدند  
همان یاره و طوق و منشور چاج  
دگر یان افراسیاب آورد  
وزو کرگسان را یکی سورکن  
نقازد سوی کیش آهر منی  
زرنج ایمن از خواسته بی نیاز  
همه مردی و داد دادن بسیج  
فری برتر از فر جمشید نیست  
جهانرا جز او کد خدای آورد  
یکی تخت با طوق و با گوشوار  
بسی بند و منشور آن مرد داد  
بران پر هنر پهلوان پات دین  
همان بزم و رزم از تو داریم یاد  
هنرمند را گوهر آید بکار  
روانت همی از تو رامش برد

هیبه بد گو پیلتن با سپاه  
همه مرز چین با خطا و ختن  
تهمتن نشست از بر تخت اوی  
یکی داستان زد گوی در نخست  
چو بد خواه پیش آیدت کشته به  
ز ایوان همه گنج او باز جست  
غلامان و اسب و پرستندگان  
در گنج دینار و پرمایه تاج  
یکایک زهر سو بچنگ آمدش  
سپه سر بر زان توانگر شدند  
یکی طوس را داد آن تخت عاج  
بدو گفت آنکس که تاب آورد  
هم آنکه سرش را زتن دورکن  
کسی کو خرد جوید و ایمنی  
چو فرزند باید که داری بنار  
تو بیرنج را رنج منمائی هیچ  
که گیتی سپنج است و جاوید نیست  
سپهر بلندش بپای آورد  
یکی تاج پر گوهر شاهوار  
سپنجاب و سعدی بگود رزداد  
ستودش فراوان و کرد آفرین  
بدو گفت مهر بزرگی و داد  
هنر بهتر از گوهر نامدار  
ترا با هنر گوهر است و خرد



روا باشد از پند من بشنوی  
 سپنجاب تا مرز گلزیون  
 فریبرز کاؤس را تاج زر  
 بدو گفت سالار و مهتر توئی  
 میان را بکین برادر به بند  
 میا سایی بر کین از افراسیاب  
 همه داد کن تو بگیتی درون  
 دگر گپورا داد شهر ختن  
 بما چین و چین آمد این آگهی  
 همه هدیها ساختند و نثار  
 بگفتند ما بنده و چاکریم  
 سپهد بجان داد زنه ارشان  
 همی کرد نچیر با یوز و باز  
 که آموزگار بزرگان توئی  
 ز فرمان تو کس نیاید برون  
 فرستاد و دینار و چندی گهر  
 سیاوش را خود برادر توئی  
 ز فتراک مکشای هرگز کمند  
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب  
 که از داد هرگز نشد کس نگون  
 خطا و چگل اشکس تیغ زن  
 که بندشست رستم بشاهنشهی  
 ز دینار وز گوهر شاهوار  
 زمین جز بفرمان تو نسپریم  
 بدید آن روانهای بیدارشان  
 بر آمد بزین روزگار دراز

### ویران کردن رستم ملک توران را

چنان بد که روزی زواره برفت  
 یکی ترک تاباشدش رهنمای  
 یکی بیسه دید اندران پهن دشت  
 ز بس رنگ و بوی و ز آب روان  
 پس آن ترک خیره زبان بر کشاد  
 که نچیر گاه سیاوش بد این  
 بدین جایگه شک و خرم بدی  
 زواره چو بشنید زو این سخن  
 یکی باز بودش بدست اندرون  
 رسیدند یاران لشکر بروی  
 گرفتند نفرین بران رهنمای  
 زواره یکی سخت سوگند خورد  
 به نچیر گوران خرامید تفت  
 به پیش اندر افکند و آمد بجای  
 که گفتی برو برنشاید گذشت  
 تو گفتی کزو تازه گردن رون  
 به پیش زواره سخن کرد یاد  
 بدین بون مهرش بتوران زمین  
 جز ایدر دگر جای با غم بدی  
 بد و تازه شد روزگار کهن  
 رها کرد و مؤگان شدش پوزخون  
 غمی یافتندش پر از آب روی  
 بزخمش فگندند هزیک زبای  
 فروریخت از دیدگان آب زرد

کزین پس نه نچیر جویم نه خواب  
 نمانم که رستم بر آساید ایچ  
 هم انکه که نزد تهمتن رسید  
 بد و گفت ای در بکین آمدیم  
 چو یزدان نیکی دهش زور داد  
 چرا باید این کشور آباد ماند  
 فرامش مکن کین آن شهریار  
 برانگیخت دل آرمیده زجای  
 همه غارت و کشتن اندر گرفت  
 ز توران زمین تا بسقلاب و روم  
 همه سر بریدند بر نا و پیر  
 بر آمد ز کشور سراسر دمار  
 هر آنجا که بُد مهتری با گهر  
 که بیزار گشتیم ز افراسیاب  
 از آن خون که اور یخت بر بیگناه  
 کنون انجمن گر پراکنده ایم  
 چو چیره شدی بیگنه خون مریز  
 نداند کسی کان سپهد کجاست  
 چو بشنید گفتار آن انجمن  
 سر انرا ز لشکر سراسر بخواند  
 شدند انجمن پیش او بخردان  
 که کاوش بی فرو بی پرو پای  
 گر افراسیاب از رهی بید رنگ  
 بیابد بران پیر کاوش دست  
 یکایک همه نام و کین تو ختیم  
 کنون نزد آن پیر خسرو شویم  
 کجا سالیان اندر آمد بشش  
 بایران پرستنده و تختگاه

نبود از م از کین افراسیاب  
 همه جنگ را کرد باید بسیج  
 خروشید چون روی او را بدید  
 و یالب پر از آفرین آمدیم  
 ز اختر ترا گردش هور داد  
 یکی را برین بوم و برشاد ماند  
 که چون او نه بینی بصد روزگار  
 تهمتن همان کرد کو دید رای  
 همه بوم بردست بر سر گرفت  
 ندیدند یک مرز آباد بوم  
 زن و کودک خرد کردند اسپر  
 برین گونه فرسنگ بیش از هزار  
 همه پیش رفتند برخاک سر  
 نخواهیم دیدار اورا بخواب  
 کسی را نداندان رای و راه  
 همه پیش تو یک بیک بنده ایم  
 مکن با جهاندار یزدان ستیز  
 در سنتست یا دردم ازدهاست  
 به پیچید بینا دل پیلتن  
 سپه سوی قاچار باشی براند  
 بزرگان و کار آزموده ردان  
 نشستست بر تخت بی رهنمای  
 بایران یکی لشکر آرد بجنگ  
 شود کام و آرام مایک پست  
 همه شهر آباد او سوختیم  
 چو بزم آیدش هر یکی نو شویم  
 که نگذشت بر ما یکی روز خوش  
 هم انجا نگین و هم انجا کلاه

چنین خیره گشتیم بر خواسته  
 چو دل بر نهی بر سرای کهن  
 گرت دل نه بارای آهرمنست  
 پیوش و بیاش و بنوش و بخور  
 نهمن بدین گشت همداستان  
 چنین گفت خرم دلی رهنمای  
 نکه کن که در خاک جفت تو کیست  
 دل آراسته شد روان کاسته  
 کند ناز و بر تو پیوشد سخن  
 سوی آرمنگر که او دشمنست  
 ترا بهره این است ازین رهگذر  
 که فرخنده مو بد بزد داستان  
 که خوشی گزین زین سپنجی سرای  
 برین خواسته چند خواهی گریست



### باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

تہمتن چو بشنید شرم آمدش  
 بیایورد اسپان زهرسو گله  
 غلام و پرستندگان ده هزار  
 همان نافه مشک و موی سمور  
 بموی و بیوی و بدینار و زر  
 زگستردنیها و از بیش و کم  
 ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت  
 ز توران سوی زابلستان شدند  
 سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو  
 نهادند سر سوی شاه جهان  
 چو بشنید بد گوهر افراسیاب  
 شد از باختر سوی دریای گلنگ  
 همه بوم زیروزبر کرده دید  
 نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت  
 جهانی ز آتش بر افروخته  
 ز دیده بیارید خوناب شاه  
 که هر کس که این بد فراموش کند  
 همه یک یک دل پر از کین کنید  
 برفتن یکی رای گرم آمدش  
 که بودند در دشت توران یله  
 بیایورد شایسته شهر یار  
 ز سنجاب و قاقم ز کیمال بور  
 شد آراسته پشت پیلان نور  
 ز پوشیدنیها و گنج و درم  
 بایران کشیدند و بر بست رخت  
 بنزدیک فرخنده دستان شدند  
 چنان لشکری نامبرد از نیو  
 چنان نامداران و فرخ مهان  
 که شد طوس و رستم بران روی آب  
 دلی پرز کینه سری پرز جنگ  
 مهان کشته و که تیران برده دید  
 نه شاداب بر شاخ برگ درخت  
 همه کاخها کنده و سوخته  
 چنین گفت بامهتران سپاه  
 همی جان بیدار بپوش کند  
 سپر بسترو ترک بالین کنید

بایران زمین رزم و کین آوریم  
 ز بهر بود بوم و فرزند خویش  
 همه شهر ایران به پای آوریم  
 بیک رزم اگر باد ایشان بجست  
 ز هر سو سلاح و تیغ آوریم  
 بر آراست از هر سوی تاختن  
 بزودی یکی لشکری گرد کرد  
 چو کار سپاه او همه ساز کرد  
 خود و لشکش سوی ایران کشید  
 با سپ و سلیم و بمردان مرد  
 همه سوخت آباد بوم و درخت  
 ز باران هوا خشک شده هفت سال  
 شد از رنج و تنگی جهان بر نیاز  
 نشسته بزابل پل پیلتن



### بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

چنان دید گودرز یکشب بخواب  
 بران ابر باران نشسته سروش  
 ز تنگی چو خواهی که گردی رها  
 بتوران یکی شهریار نوست  
 ز پشت سیاوش یکی شهزیار  
 سرافراز وز تخمه کیکباد  
 بایران چو آید پی فرخش  
 میانرا به بندد بکین پدر  
 بدریایی قلزم بجوش آرد آب  
 همه ساله در جوشن کین بود

که ابری برآمد از ایران پر آب  
 بگو در زگفتی که بکشای گوش  
 ازین بد کنش ترک نر ازدها  
 کجا نام او شاه کیخسروست  
 هنرمند وز گوهر نامدار  
 ز ما در سوی تور دارد نژاد  
 ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش  
 کذب کشور تور زیر و زبر  
 بخارد سراز کین افراسیاب  
 شب و روز در جنگ بوزین بود

نیابد جز از گیو کس زو نشان  
 بدو دارد از داد گسترده مهر  
 ستایش کنان پیش دادر شده  
 ز شاه جهان شد دلش پر امید  
 برآمد بکردار روشن چراغ  
 بیاراست ایوان بکرسی ساج  
 وزان خواب چندی سخنها براند  
 همان اختر گیتی افروز تو  
 پراز آفرین شد سراسر زمین  
 مرا روی بنمود در خواب دوش  
 بشستی جهانرا سراسر زغم  
 جهانی پراز کین و بی نم چراست  
 ندارد همه راه شاهان نگاه  
 سوي دشمنان افکند رنج و کین  
 جز از نامور پور گونرز گیو  
 که از تو کشاید غم ورنج و بند  
 همانا که نامت برآید زرنج  
 کزین نام جاویدت آمد بکف  
 چنین نام نیکو نگردد کهن  
 درخت و فارا ببار آوری  
 همان نام به زمین سپنجی سرای  
 کشاید بدست تو از تنگ بند  
 بکوشم برای تو تا زنده ام  
 بفرخنده نام توای رهنمای  
 ز خواب پدرمانده اندر شگفت  
 که دخت گزین رستم نیو بود  
 چنین گفت ای مهتر نام جوی  
 که خسرو بچوئی ز نزدیک دور

ز گردان ایران و گردن کشان  
 چنین است فرجام کار سپهر  
 چو از خواب گودرز بیدار شده  
 بمالید بر خاک ریش سفید  
 چو خورشید پیدا شد از پشت راغ  
 سپهد نشست از بر تخت عاج  
 پر اندیشه دل گیورا پیش خواند  
 بدو گفت فرخ پی و روز تو  
 تو تا زادی از مادر بافرین  
 بفرمان یزدان خجسته سروش  
 نشسته بر ابری پراز باد و نم  
 مرادید و گفت این همه غم چراست  
 از ایوا که بی فرو برزست شاه  
 چو کیخسرو آید ز توران زمین  
 نیارد کس اورا ز گردان نیو  
 چنین کرد بخشش سپهر بلند  
 برنجست و بارنج نامست و گنج  
 همی نام جستی میان دو صف  
 که تا در جهان مردمست و سخن  
 جهانرا یکی شهریار آوری  
 اگر جاودانه نمائی بجای  
 و دیگر همانا سپهر بلند  
 بدو گفت گیو ای پدر بنده ام  
 خریدارم این را گر آید بجای  
 بایوان شد و ساز رفتن گرفت  
 مهین مهان بانویی گیو بود  
 بیامد خراسان بنزدیک اوی  
 شنیدم که تو رفت خواهی بتور

چو دستور باشد مرا پهلوان  
مرا آرزو چهره رستم است  
تو پدرود باش ای جهان پهلوان  
بفرمان سالار بانو برفت  
شوم نزد رستم بروشن روان  
ز نادیدنش جان من پرغم است  
که بادی همه ساله پشت گوان  
سوی سیستان روی بنهاد تفت

### رفتن گیو بتوران بچست جوی کیکسرو

چو خورشید رخسندۀ آمد پدید  
بیامد کمر بسته گیو د لیر  
بدوگفت گودرز یار تو چيست  
بگودرز گفت ای جهان پهلوان  
کمندی و اسپي مرا یاربس  
چو مردم بوم خواستار آیدم  
کمندی بفتراک و اسپي دوان  
مرادشت و کوهست یکچندجاي  
نشاید که در شهرها بگذرم  
به پیروز بخت جهان پهلوان  
تو مر بیزن خرد را در کنار  
بیاموزش آرایش رزم را  
بدین کودکی من ازو دیده ام  
تو پدرود باش و مرا یاد دار  
ندانم که دیدار باشد جز این  
چو شوی ز بهر پرستش رخان  
که او یست برتر زهر برتری  
زمین و زمان و مکان آفرید  
بدویست امید از ویست باک  
مگر باشدم یاور و رهنمائی  
بفرمان بیاراست و آمد برون  
زمین شد بسان گل شنبلیله  
یکی بارکش باد پای بزیر  
بره اندرون با تو همراه کیست  
د لیر و سراقراز و روشن روان  
نشاید کشیدن بدان مرکزس  
ازان پس مرا کارزار آیدم  
بزند آور و جامه هندوان  
مگر پیشم آید یکی رهنمائی  
مرا باز دانند و کیفی بوم  
بیایم برت شاد و روشن روان  
پیروز نگهدارش از روزگار  
نشاید مگر رزم یا بزم را  
ز مردی که او را پسندیده ام  
روان را ز درد من آزاد دار  
چه دانیم راز جهان آفرین  
بمن بر جهان آفرین را بخوان  
همان بنده اوست هر مهتری  
توانائی و ناتوان آفرید  
خداوند آب آتش و باد و خاک  
بنزدیک آن نامور که خدای  
پدر دل پر از درد و رخ پر زخون

ببسته میانوا بکردار شیر  
 ز رفتن دلش گشت زیروزبر  
 ز بهر بزرگی پسندیده اند  
 ازو بهره زهراست و تریاک نیست  
 بتارک چرا بر نهی تاج آزر  
 سرش با سر اندر مغاک آوری  
 کجا رنج تو بهر دیگر کس است  
 سوي گور و تابوت تو ننگرد  
 همان مرگ زیر پیش بسپرد  
 سرش ز بر گرد اندر آید همی  
 پرستیدن دادگر پیشه کن  
 ره رستگاری همین است و بس  
 که با تو نماند همی جاودان  
 پس آن شدن نیست باز آمدن  
 مشو در گمان پای برکش ز گل  
 توئی بنده کرده کردگار  
 ز هستی مکن پرسش و داوری  
 که خستو نباشد بیزدان که هست  
 خردمندش از مردمان نشمرد  
 زدانش مکن خویشتر در مغاک  
 خرد را و جان را نگارنده اوست  
 بی پشه خرد و پیل زبان  
 به پیشی بر آرم سر از انجمن  
 به پیش آمدش روزگار درشت  
 درختی نو آورد یازان ببار  
 بر آورد از مغز و ایوانش گرد  
 کز ویست پیروزی و دستگاه  
 از ویست پیشی و هم کاستی

پدر پیره سر بود و بر نادیر  
 ندانست کش باز بیند دگر  
 بسا رنجها کز جهان دیده اند  
 سرانجام بسفر جز از خاک نیست  
 چو دانی که ایدر نمایی دراز  
 همان آزر از زیر خاک آوری  
 ترا زین جهان شادمانی بسست  
 تو رنجی و آسان دگر کس خورد  
 برو نیز شادی همی بگذرد  
 همان نیز شادی سر آید همی  
 ز روز گذر کردن اندیشه کن  
 به نیکی گرای و میازار کس  
 منده هیچ دل بر جهنده جهان  
 اگر چند مانی ببايد شدن  
 کنون ای خردمند بیدار دل  
 ترا کردگار بیست پروردگار  
 چو گردن باندیشه زیر آوری  
 نشاید خورو خواب و باونشست  
 دلش کور باشد سرش بی خرد  
 ز هستی نشانست بر آب و خاک  
 توانا و دانا و دارنده اوست  
 جهان آفرید و مکان و زمان  
 چو سالار ترکان بدل گفت من  
 چنان شاهزاده جوانرا بکشت  
 هم از پشت او داور کردگار  
 که با او بکرد آنچه بایست کرد  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 خداوند هستی و هم راستی

خداوند بخشنده و کار ساز  
 خداوند گیتی خداوند مهر  
 جز از رای و فرمان او راه نیست  
 فرمان او گویو بسته میان  
 به تنها همیرفت و کس را نبرد  
 همی تاخت تا مرز توران رسید  
 زبان را بترکی بیاراستی  
 چو گفتم ندارم ز شاه آگهی  
 بخم کمندش بر آویختی  
 بدان تا نداند کسی راز او می  
 یکی را همی برد با خویشتن  
 همیرفت با او همیدون براه  
 بدو گفت روزی که اندر جهان  
 گراید و نکه یا بم ز توراستی  
 ببخشم بتو هرچه خواهی ز من  
 چنین داد پاسخ که دانش بسست  
 و گر زانکه پریمیم هست آگهی  
 بدو گفت کی خسرو ایدر کجاست  
 چنین داد پاسخ که نشنیده ام  
 چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون  
 همیرفت هر جای چون بییشان  
 چنین تا بر آمد برین هفت سال  
 خورش گوز و پوشش هم از چرم گور  
 همیگشت گرد بیا بان و کوه



یا فتن گویو بکی خسرو را در مرغزار

بد آنکه که رستم برین روی آب  
 بیا ورد لشکر هم اندر شتاب  
 سپهدار توران بگنگ آمده  
 دگر باره توران بچنگ آمده



به پیران بفرمود پس شهریار  
 ز ما چین بیاور ب مادر دهش  
 فرستاد پیران هم اندر زمان  
 بیاورد پور سیا و خش را  
 سپردش ب مادر بدان جایگاه  
 چو گیو دلاور بتوران زمین  
 چنان شد که روزی پران دیشه شد  
 بدان مرغزار اندر آمد دژم  
 زمین سبز و جوی پر از آب دید  
 فرود آمد و اسب را در گذاشت  
 بسی با دل خویش اندیشه کرد  
 ز کیخسرو ایدر نیابم نشان  
 همی گفتم ما نا که دیو پلید  
 همانا که خسرو ز مادر نژاد  
 ز جستن مرارنج و سختیست بهر  
 کنون گر برزند یاران من  
 یکی نامجوی و دیگر شاد روز  
 همی بر نشانم بخیره روان  
 دل پر ز غم گرد آن مرغزار  
 یکی چشمه دید رخشان ز دور  
 یکی جام می برگرفته بچنگ  
 ز بالایی او فره ایزدی  
 تو گفتی سیاوش بر تخت عاج  
 همی بوی مهر آید از روی اوی  
 بدل گفت گیو این بجز شاه نیست  
 پیاده بد و نیز بنهاد روی  
 گره نسبت شد بر در رنج اوی  
 چو از چشمه کیخسرو او را بدید

که کیخسرو شوم را ایدر آر  
 برو هر سوی دار بسته رهش  
 فرستاده نزد شاه جهان  
 جوان خرمند جان بخشش را  
 بر آمد برین نیز یک چند گاه  
 بدینسان همی گشت اندوه گین  
 بنزد یکی نامور بیشه شد  
 جهان خرم و گیو را دل بغم  
 همه جای آرامش و خواب دید  
 بحفت و همی دل پران دیشه داشت  
 که من دور ماندم ز خواب و ز خورد  
 چه دارم همی خویشتن را کشان  
 بر بهلوان بود کان خواب دید  
 و گر زاد دادش زمانه بیاد  
 ازوشه کسی کو بمیرد بزهر  
 به بزم اندرون غمگساران من  
 مرا بخت بر گنبد افشاند کوز  
 خمیده روانم چو خم کمان  
 همی گشت شه را شده خواستار  
 یکی سرو بالا دلا رام پور  
 بسر بر زده دسته بوی و رنگ  
 پدید آمد و رایت بخردی  
 نشست است و بر سر ز پیروزه تاج  
 همی زیب تاج آید از روی اوی  
 چنین چهره جز در خور گاه نیست  
 چو تنگ اندر آمد بنزد یک اوی  
 پدید آمد آن نامور گنج اوی  
 بخندید و شادان دانش بر دمید

بدین مرز خود زین نشان نیونیست  
 بایران برد تا کند شهریار  
 برآمد ز جا خسروی شهریار  
 خرد را چو شایسته داد آمدی  
 ز طوس و ز گودرز کاؤس شاه  
 همی در دل از خسرو آرند یاد  
 چگونه ست داستان و آن آنجمن  
 زبان را بنام جهانبنان براند  
 که اندر جهان شهریار نومی  
 جهان را یکی مژده نو منم  
 جهان را بمهر تو آمد نیاز  
 ز تخم کیانی و باهش توئی  
 که تو گیو گودرزی ای نامدار  
 ز گودرز با تو که زد داستان  
 که با خرمی بادی و فرهی  
 مرا مادر این از پدر یاد کرد  
 بدانکه که اندر زش آمد به بن  
 کز ایدر چه آید ز بد بر سرم  
 پدید آورد بندها را کلید  
 از ایران بیاید هنرمند گیو  
 بر نامداران و شیران برد  
 همان کین ما را بجای آورد  
 ز فر بزرگی چه داری نشان  
 چو بر گلستان نقطه قار بود  
 نشان تو پیداست بر آنجمن  
 نگه کرد گیو آن نشان سیاه  
 درستی بدان بد کیانرا نژاد  
 همپریخت آب و همیگفت راز

بدل گفت کاین گرد جز گیونیست  
 مرا کرد خواهد همی خواستار  
 چو تنگ اندر آمد گو نامدار  
 وزا گفت کای گیو شاد آمدی  
 چگونه سپردی برین مرز راه  
 چه داری خبر جمله هستند شاد  
 جهانجوی رستم گو پیلتن  
 چو بشنید گیو این سخن خیره ماند  
 بدو گفت دانم که کیخسروی  
 چنین گفت ای گیو خسرو منم  
 بدو گفت گیو ای سرسرفراز  
 برانم که پور سیاوش توئی  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 بدو گفت گیو ای سرراستان  
 ز کشواد و گیوت که داد آگهی  
 بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد  
 که از فریزدان کشادی سخن  
 همیگفت با نامور مادرم  
 سرانجام کیخسرو آید پدید  
 بدانکه که گودر سرافراز نیو  
 مراورا سوی تخت ایران بود  
 جهانرا بمردی بیای آورد  
 بدو گفت گیو ای سر سرکشان  
 نشان سیاوش پدیدار بود  
 تو بگشای و بنمای بازو بمن  
 برهنه تن خوبش بنمود شاه  
 که میراث بود از گه کیقباد  
 چو گیو آن نشان دید بردش نماز

ز شادی برو برگرفت آفرین  
 ز گودرز وز رستم نیک خواه  
 سراقراز و بیدار و فرخنده پی  
 به نادیده یکسر بمهر تواند  
 مراگر سپیدی سراسر بهشت  
 نهاده بزرگی و تاج مهی  
 که روی تو دیدم بقوران رمی  
 بخاکم و گر بآتش افکنده ام  
 ز تیمار ورنجش پیرسید می  
 بشادی و خوبی سر آورد بخت  
 پیرسید خسرو ز کاؤس شاه  
 ز گستردن و خواب وز خورد اوی  
 که دادار کیتی چه افکند بن  
 خور و پوشش ورنج و آرام و ناز  
 زدرد پسر گشت بی پاور  
 سراسر بویرانی آورد روی  
 بکردار آتش رخس بر فروخت  
 ترا بردهد بخت آرام و ناز  
 ببین تازمانه چه آرد بروی  
 همی رفت پیش اندرون گیونیدو  
 هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ  
 بزیر گل و خاک کردی تنش  
 چو آمده و تن را دل و هوش گرد  
 نهانی بران بر نهادند کار  
 نهان از دلیران پر خاشجوی  
 جهان بردل خویش تنگ آوریم  
 نسازد بخورد و نیازد بخواب  
 دل از جان شیرین شود نا امید

گرفتش بدر شهر یار زمین  
 از ایران پیرسید و ز تخت شاه  
 بدو گفت گیوای جهاندار کی  
 همه شاد و روشن بچهر تواند  
 جهاندار دانده خوب و زشت  
 همان هفت کشور بشاهنشهی  
 نبودی دل من بدین خرمی  
 که داند بایران که من زنده ام  
 سیاوش را زنده گردید می  
 سپاس از جهاندار کینرنج سخت  
 برفتند از آن پیشه هر دو براه  
 وزان هفت ساله غم و درد اوی  
 همی گفت باشاه گیواین سخن  
 همان خواب گودرز ورنج دراز  
 ز کاؤس کش سال بگند فر  
 از ایران پراکنده شد رنگ و بوی  
 دل خسرو از درد ایشان بسوخت  
 بدو گفت اکنون زرنج دراز  
 مرا چون پدر باش و باکش مگویی  
 سپید نشست از بر اسپ گیو  
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ  
 زدی گیو بیدار دل گردنش  
 برفتند سوی سیاوش گرد  
 فرنگیس را نیز کردند یار  
 که هر سه براه اندر آرد روی  
 فرنگیس گفت اردرنگ آوریم  
 ازین آگهی یابد افراسیاب  
 بیاید بکردار دیو سفید

نماند همی آشکار و نهان  
 همه مرز ما جای آهرمنست  
 برانگیزد آتش ز آبک بوم  
 شنو تا بگویم یکی پند من  
 به یکسو ز راه سواران تور  
 برو سوي آن مرغزاران پگاه  
 که بزوي بساید همی ابر چهر  
 به بینی بگردار خرم بهار  
 ز دیدار او تازه گردد روان  
 در خواب رای سپهد بود  
 با بشخور آید سوي جویبار  
 چو او رام گردد تو بردار گام  
 بخوان و برو مال دستت بمهر  
 برو تیره شد روي روز سفید  
 که فرمان مبرزین سپس باد را  
 چو کیخسرو آید ترا خواستار  
 زدشمن زمین را بنعلت بروب

یکی را زمانده اندز جهان  
 جهان پر ز بدخواه و پردشمنست  
 اگر آگهی یابد آن مرد شوم  
 تو ای بافرین فر و فرزند من  
 یکی مرغزار است از ایدر نه دور  
 تو بردار زمین و لگام سیاه  
 به بینی یکی کوه سر بر سپهر  
 ببالا بر آئی یکی مرغزار  
 یکی جو یبارست و آب روان  
 چو خورشید بر تیغ گنبد شود  
 گله هر چه هست اندران مرغزار  
 ببهزاد بنمای زمین و لگام  
 برو پیش او تیز بنمای چهر  
 سیاوش چو گشت از جهان نا امید  
 چنین گفت شبرنگ بهزاد را  
 همی باش در کوه و در مرغزار  
 و را بارگی باش و گیتی بکوب



### رفتن کیخسرو و گدو بگرفتن شبرنگ بهزاد

پیاده همی رفت در پیش گیو  
 چنان چون بود مردم چاره جوی  
 بنخوردند و سیراب گشتند باز  
 بنزدیک آن چشمه چون شد فراز  
 بدان تا بر آیدش از ان کار کام  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 رکیب دراز و جناح خدنگ

نشست از بر اسپ سالار نیو  
 بدان تند بالا نهادند روي  
 فسیله چو آمد به تنگی فراز  
 شتابان بشد خسرو سرفراز  
 به بهزاد بنمود زمین و لگام  
 نگه کرد بهزاد و کي را بدید  
 بدید آن نشمت سیاوش پلنگ

از آنجا که بد پای نهاده پیش  
 بپوئید و بازی سوي او بتافت  
 زد و چشم او چشمها برکشاد  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 زبان پر ز نفرین افراسیاب  
 برویال میسود و بشخود موي  
 همی از پدر کرد بادرد یاد  
 بر آمد ز جای آن هیون گران  
 پیرید و از گیو شد ناپدید  
 بران خیرگی نام یزدان بخواند  
 یکی بازگی گشت و بنمود روي  
 همی رنج بد در جهان گنج من  
 گران کرد باز آن عنان سیاه  
 چنین گفت بیدار دل شاه نیو  
 کنم آشکارا بروشن روان  
 سزد کاشکارا بود بر تو راز  
 بموي اندر آي به بینی میان  
 یکی بردل اندیشه آمدت یاد  
 که اهریمن آمد بر آن جوان  
 پراز غم زوان من و دیو شاه  
 و دیگر که عیب آورد بر نژاد  
 همی آفرین خواند بر شاه نیو  
 دل بد سگالان تو کنده باد  
 ترا داده یزدان هنر با گهر  
 پراندیشه مغز و روان راه جوي  
 سخن زفت چندی ز راه دراز  
 نباشد کس آگه ز بازار شان  
 شد از آب دیده رخس ناپدید

همیداشت بر آن خور پای خویش  
 چو کیخسرو او را بآرام یافت  
 همی بود بر جای شبرنگ زاد  
 سپهدار با گیو گریان شدند  
 کشادند از دیدگان هردو آب  
 بمالید بر چشم او دست و روي  
 لکامش بسر کرد و زمین بر نهاده  
 چو بنشست بر زمین بیفتشرد ران  
 بکردار باد هوا برد مید  
 غمی شد دل گیو و خیره بماند  
 همی گفت کاهرم من چاره جوي  
 کنون جان خسرو شد و رنج من  
 چویک نیمه پیرید از آن کوه شاه  
 همی بود تا پیش او رفت گیو  
 که شاید که اندیشه پهلوان  
 بد و گفت گیو ای شه سرفراز  
 برین ایزدی فرو برز کیان  
 بد و گفت ازین اسپ فرخ نژاد  
 چنین کردی اندیشه ای پهلوان  
 کنون رفت و رنج مرا کرد باد  
 شد آن رنج من هفت ساله بباد  
 ز اسپ اندر آمد جهان دیده گیو  
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد  
 که با برزو او رنگی و جاده و فر  
 ز بالا بایوان نهاده روي  
 چونزد فرنگیس رفتند باز  
 بدان تانهانی بود کار شان  
 فرنگیس چون روي بهزاد دید

روان سپاوش همی کرد یاد  
 سبک سر سوی گنج آگنده کرد  
 نبد زان کسی آگه اندر جهان  
 گهر بود و یاقوت بسیار بود  
 همان خنجر و تیغ و گرزگران  
 ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار  
 پراز خون رخ از درد خسته جگر  
 ببین تاز گوهرچه خواهی ز گنج  
 فدا کردن جان ورنج آن تست  
 بد و گفت گای مهتر با نوان  
 سپهر از توراند همی خوب وزشت  
 سر بد سگالان تو کنده باد  
 گزین کرد درع سپاوش نیو  
 ببرند چندانکه بر تافتند  
 سلاحی که بود از در پهلوان  
 براه بیابان بر آراست کار

دورخ را بیال و برش بر نهاد  
 چو آب از دود دیده پراگنده کرد  
 بایوان یکی گنج بودش نهان  
 یکی گنج آگنده دینار بود  
 همان گنج و گوپال و برگستوان  
 ز دینار و ز گوهر شاهوار  
 سر گنج بکشاد پیش پسر  
 چنین گفت با گیو کای دیده رنج  
 که ما پاسبانیم و گنج آن تست  
 ببوسید پیش زمین پهلوان  
 زمین از تو گردد بهاران بهشت  
 جهان پیش فرزند تو بنده باد  
 چو افتاد بر خواسته چشم گیو  
 ز گوهر که پر مایه تریافتند  
 همان ترک و پر مایه برگستوان  
 در گنج را کرد شاه استوار



رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران

بران باد پایان با آفرین  
 برفتند هر سه بکردار باد  
 نهانی چنان چون بود نرم نرم  
 که خسرو بایران نهادست روی  
 کس آمد بنزدیک پیران بگفت  
 بنزدیک بیدار دل شاه نیو  
 فرنگیس و شاه ویل جنگ جوی  
 بلرزید برسان شاخ درخت  
 سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید

چو این کرده شد بر نهادند زین  
 فرنگیس ترکی بسو بر نهاد  
 سران سوی ایران نهادند گرم  
 همه شهر یکسر پراز گفتگوی  
 نماند این سخن یکزمان در نهفت  
 که آمد ز ایران سرافراز گیو  
 سوی شهر ایران نهادند روی  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 همی گفت با دل که آمد پدید

چه گویم کز خون پیش افراسیاب  
 ز گرد آن گزین کرد گلباد را  
 بفرمود تا ترک سیصد سوار  
 چنین گفت پیران بلشکر که همین  
 سر گیو بر نیزه سازید گفت  
 به بندید کیخسرو و شوم را  
 اگر آب بگذارد آن بد نشان  
 سپاهی برینگونه گرد و جوان  
 فرنگیس با رنج دیده پسر  
 ز پیه‌ودن راه و رنج شبان  
 دوتن خفته و گیو با رنج و خشم  
 زره در بر و بر سرش نیز ترک  
 ببر گستوان اندرون اسپ گیو  
 مرا گشت نزدیک او تیره آب  
 چو نستینین گرد پولاد را  
 برفتند گرد از در کارزار  
 سخارید سرها ابر پشت زین  
 فرنگیس را خاک باید نهفت  
 بد اختر بی بی برو بوم را  
 چه آرد برین مرز و این سرکشان  
 برفتند بیدار دو پهلوان  
 بخواب اندر آورده بودند سر  
 مران هر دو را گیو بد پاسبان  
 براه سواران نهاده دو چشم  
 دل آغذه و تن نهاده بمرگ  
 چنان چون بود رسم سالار نیو



نبرد گیو با گلباد و نستینین و گریختن ایشان

چو از دور گرد سپه را بدید  
 خروشی بر آورد برسان ابر  
 میان سواران در آمد چو گرد  
 زمانی به خنجر زمانی بگرز  
 از آن زخم گویال گیو دلیر  
 دل گیو چونان شد از درد و خشم  
 وزان پس گرفتندش اندر میان  
 ز نیزه نیستان شد آورد گاه  
 غمی شد دل شیر در نیستان  
 از ایشان فراوان بیفکند گیو  
 به نستینین گرد گلباد گفت  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 که تار یک شد مغز و جان هزبز  
 ز پر خاش او خاک شد لاجورد  
 همی ریخت آهن ز بالای برز  
 سر انرا همه سر شد از جنگ سیر  
 که چون چشمه بودیش دریا بچشم  
 چنان لشکری گشت و شیر ژیان  
 بپوشید دیدار خورشید و ماه  
 رخون نیستان گشت چون میستان  
 ستوه آمدند آن سواران نیو  
 که این کوه خار است بایال و سفت

نه از زخم گویال گیو گوست  
 ز فرمان یزدان که یابد گذر  
 بد آید بتوران و بر سر کشان  
 بدان لشکر گشن بادار و گیر  
 همی کوه را دل برآمد ز جایی  
 ز خون خاک چون ارغوان گشته شد  
 ز گیو سرافراز لشکر پناه  
 بنزدیک پیران گردن فراز  
 پراز خون برو چنگ برسان شیر  
 خرد یار دار و تن آباد دار  
 چو گلباد و نستیس تیز چنگ  
 که بریال و برشان بداید گریست  
 ندانم که با من کند کارزار  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 سویی راه و بیراه بشتا فتند  
 چنان خسته وزار و بریان شدند  
 که چونین شگفتی نشاید نهفت  
 سخن بر چه سان رفت برگویی راست  
 به پیش تو گر بر کشایم زبان  
 دلت سیر گردد ز دشت نبرد  
 نبرد مرا هم پسندیده  
 که گفتم به بینم هم اکنون نشیب  
 گرفتی ز دست من ای نامدار  
 برو ساعدش پیل دندان شد دست  
 ز جنگ آوران نیز بشنیده ام  
 نه در پیچش و گردش کارزار  
 سنان سواران چو چرم پلنگ  
 شدی کوفته خرد و چنگال اوی

بدان کین همه فرکیخسرو است  
 ندانم چه آید برین بوم و بر  
 ز گفتار اختر شناسان نشان  
 یکی حمله کردند برسان شیر  
 خروش آمد و ناله کره نای  
 همه غار و هامون پراز کشته شد  
 گریزان برفتند یکسر سپاه  
 همه خسته و کشته گشتند باز  
 بنزدیک کیخسرو آمد دلیر  
 بد و گفت کای شاه دل شاد دار  
 یکی لشکر آمد پس ما بچنگ  
 چنان باز گشتند هر کس که زیست  
 گذشته ز رستم بایران سوار  
 از و شاد شد خسرو پاک دین  
 بخوردند چیزی که در یافتند  
 چو ترکان بنزدیک پیران شدند  
 بر آشفت پیران بگلباد گفت  
 چه کردید با گیو خسرو کجاست  
 بد و گفت گلباد کای پهلوان  
 که گیو دلار و برگردان چه کرد  
 فراوان بلشکر مرا دیده  
 بدان گونه آوردم اندر رکیب  
 همانا که گویال بیش از هزار  
 سرش ویژه گفتمی که سندان شد دست  
 من آورد رستم بسی دیده ام  
 بزخمش ندیدم چنان پایدار  
 گر آن گرزها موم بودی بچنگ  
 نبوددی شگفت ار برویال اوی



بنوئی چوپدای خروشان شدی  
 زیگتن شدند آن دلیران ستوه  
 که ننگ است ازین بد کردن بکس  
 تو آهنگ آورد گردان مکن  
 سپاهی بکردار شیران نر  
 میان یلان گشت نام تو پست  
 بیندازد آن تاج شاهنشاهی  
 ابا لشکری از در کارزار  
 بسی از دلیران توران بگشت  
 نه مرد درفش و گوپال و کوس

همی هر زمان تیز و جوشان شدی  
 از افکنده شد روی هامون چوکوه  
 بر آشفتم پیران بد و گفت بس  
 نه از یک سوارست چندین سخن  
 تو رفتی و نستیهن نامور  
 کفون گیور را ساختی پیل مست  
 چوزین یا بد افراسیاب آگهی  
 که دو پهلوان دلیر سوار  
 ز پیش سواری نمودند پشت  
 گوازه بسی با شدت با فسوس



### آمدن پیران بی کیخسرو و جنگ او با گیو

دلیران و جنگی دوره سه هزار  
 عنان تگاور ببايد بسود  
 ز رفتن نباید کشادن میدان  
 زنان اندر ایران چو شیران شوند  
 وزین داغ دل گردد افراسیاب  
 نه از گردش اختر و هور و ماه  
 شب و روز یکسان همی تاختند  
 وزین آگهی شد با افراسیاب  
 شدندی شتابان بریدند راه  
 رسیدند با جوشن و درع و خود  
 بدی در بهاران چو دریای خون  
 شهنشاه را گیو بد زهنمون  
 نهادن زمانی سر خود بخواب  
 بود آب مارا بجای حصار

ز لشکر گزین کرد پیران سوار  
 بدیشان چنین گفت پیران که زود  
 شب و روز برسان شیر زبان  
 که گرگیو و خسرو با ایران شوند  
 نماند بزین بوم و برخاک و آب  
 بدین رفتن از من شناسد گناه  
 بگفتار او سر بر افراختند  
 نجستند روز و شب آرام و خواب  
 وزان روی گیو و فرنگیس و شاه  
 چنین تا بنزد یکی ژرف رود  
 بد آن آب را نام کل زریون  
 رسیدند بر آب کل زریون  
 که باید گذشتن ازین روی آب  
 اگر لشکر آید سوی کارزار

بگفت و بخوردند چیزی که بود  
 ز ناگاه گردی بر آمد ز دشت  
 چو پیران بیامد بنزد یک رود  
 بدیگر کران خفته بد گیو و شاه  
 فرنگیس از آن جایگه بنگرید  
 دوان شد بر گیو و آگاه کرد  
 بدو گفت کای مرد بارنج خیز  
 یکی لشکر آمد پس مادمان  
 درفش سپهدار پیران بین  
 تراگر بیا بند بیجان کنند  
 مرا با پسر هردو دیده پر آب  
 وزان پس ندانم چه آید ز بند  
 بدو گفت گیو ای مه بانوان  
 مرا این همه از پی خسروست  
 فلک روشن از نامور بخت اوست  
 گراید و نکه خواهد جهاندار ما  
 به نیروی یزدان و دیهیم شاه  
 تو با شاه بر شو به بالای تند  
 جهاندار پیروز یار من است  
 به نیروی یزدان جان آفرین  
 بدو گفت کین خسرو ای رزم ساز  
 ز دام بلا یا فتم من رها  
 منم گوهر پاک آن پاک زاد  
 بهامون مرا رفت باید کنون  
 بدو گفت گیو ای شه سرفراز  
 پدر پهلوان است و من پهلوان  
 برادر مرا هست هفتاد و هشت  
 بسی پهلوان است و شاه اندکی

شهنشاه با گیو پودل غلوه  
 که کوه و درو غار ازو تیره گشت  
 سپه بد پرا گنده بی تار و پود  
 نشسته فرنگیس بر دیده گاه  
 درفش سپهدار توران بدید  
 بدان خفتگان خواب کوتاه کرد  
 که آمد ترا روزگار گریز  
 بترسم که تنگ اندر آید زمان  
 شده تیره از گرد روی زمین  
 دل ما ز درد تو بیجان کنند  
 برد بسته نزد یک افراسیاب  
 نداند کسی را ز چرخ بلند  
 چرا رنجه داری بدینسان روان  
 که او از بزرگان گیتی نوست  
 زمین بنده پایه تخت اوست  
 بخوبی گراید همه کار ما  
 نترسم من از جنگ توران سپاه  
 ز پیران و لشکر مشو هیچ کند  
 سراختر اندر کنار من است  
 سواری نمائم بر افراز زمین  
 کنون کار من بر تو برشد دراز  
 تو چندین مشود ردم از دها  
 سیاهوش شیر افکن کی نوان  
 فشانند ز شمشیر بر چرخ خون  
 جهانرا بناج تو آمد نیاز  
 همیشه بر شاه بسته میان  
 جهان شد چون نام تو اندر گذشت  
 چه اندک که بیدانه بینم یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود  
وگر تو شوی دور ازیدرتباه  
شود رنج من هفت ساله بباد  
تو بالا گزین و سپه را ببین  
چو پیروز باشم هم از فرست  
پدوشید درع و بیامد چو شیو  
ازین سو سپهبد و زان سو سپاه  
چو رعده بهاران بغرید گیو  
بر آشفته پیران و دشنام داد  
تو تنها بدین رزمگاه آمدی  
کنون خوردنت زخم زو پین بود  
تو گر کوه آهن بوی یک سوار  
کنند این زره در برت چاک چاک  
یکی داستان زد هژبر ژیان  
زمانه برودم همی بشمرد  
زمان آوریدت کنون پیش من  
ازان پس بغرید گیو سترگ  
که ای ترک بد گوهر دیوزاد  
بکین سیاوش مرا دیده  
که چندان بزرگان و ترکان و چین  
بتاراج دادم همه خان تو  
دو مهتر زنت بود ابر انجمن  
یکی خواهرت بود و دیگر زنت  
دو ترک دژم را چو من دیدمش  
من اندر فواز تو اندر نشیب  
نمودی بمن پشت همچون زنان  
ترا خود همی مرد باید چوزن  
بسان زنان مرد باید ترا

سر تاجور باشد افسر بود  
نه بینم کسی از در تاج و گاه  
و دیگر که عیب آورم بر نژاد  
مرا یار باشد جهان آفرین  
جهان جمله در سایه پرست  
همان باره کوه بیکر بزیر  
میانجی شده رود و بر بسته راه  
ز سالار لشکر همی جست نیو  
بدو گفت کای بدرگت بد نژاد  
دلاور به پیش سپاه آمدی  
تنت را کفن جنگ شاهین بود  
چو مور اندر آیند گردت هزار  
چو مردار آنکه کشدنت بخاک  
که چون بوگوزنی سر آید زمان  
بباید که بر شیونو بگذرد  
همان پیش این نامدار انجمن  
سر سرکشان پهلوان بزرگ  
که چون تو سپهبد بگیتی مباد  
همانا که رزم پسندیده  
تبه گشته بردست من روزکین  
گزند آمد از من ابرجان تو  
اسیر آوریدم کشان از ختن  
که لرزان بدندی بجان و تنت  
بکمتر یکی بنده بخشیدمش  
تواند رشتاب و من اندر شکیب  
برفتی غریوان و مویه کنان  
میان یلان لاف مردی مزین  
کجا مرد دانا ستاید ترا

بگویند بارود را مشغران  
 همه نامتان ننگ باید شمرد  
 چه فغفور و قیصر چه خاقان چین  
 دلیران و گردان زرین کلاه  
 همه بردش خواهش آراستند  
 تهمتین بد و کرد چندین فسوس  
 از ایوا سزاوار خود کس نیافت  
 ز گردان نیامد پسندش کسی  
 بخورد و ببخشش مرا کرد یاد  
 که بودی گرامی تر از افسرش  
 بمن داد گردنکش نامدار  
 سرم را بچرخ برین بر کشید  
 مه با نوان شهر بانوارم  
 ندارم بگیتی کسی هم نبرد  
 ببايد ترا نوحه آراستن  
 گرانمایه مغفر کلاه منست  
 جهان پیش چشمت کدم قیره گون  
 زمن نام مردی بگیتی مخواه  
 بنزد یک شاه دلیران بوم  
 نهم بر سرش بردل افروز تاج  
 کدم شهر توران کنام هزبر  
 بکین سیاوش کمر بر میان  
 کدم شهز توران چو دریای آب  
 سر سرکشان گبو آزادگان  
 که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم  
 بگردن بتو جوشن و مغفرت  
 کفن بیگمان جوشن و ترک تست  
 دلش گشت پر بیم دم در کشید

کزین ننگ تا جاودان مهتران  
 که تنها همی گبو خسرو ببرد  
 و دیگر بزرگان روی زمین  
 بزرگان و خویشان کاؤس شاه  
 همه دخت رستم همیخواستند  
 بدامادیش کس فرستاد طوس  
 تهمتین ز پیوند شان سز نیافت  
 بگیتی ننگه کرد رستم بسی  
 بمردی و دانفش بفرو نژاد  
 بمن داد رستم کزین دخترش  
 مهین دخت بانو گشسپ سوار  
 ز چندان بزرگان مرا برگزید  
 سپردم بر رستم همی خواهرم  
 بجز پدلتن رستم شیر مرد  
 چو بار رستم آیم بکین خواستن  
 مرین رزمگه بزمگاه من است  
 من اکنون بدین خنجر آبگون  
 اگر زنده مانم یکی زین سپاه  
 شهنشاه خسرو بایران برم  
 نشانمش بر نامور تخت عاج  
 وزانیس به پوشم گرانمایه کبر  
 بیایم بتوران چو شیر ژیان  
 نه توران بمانم نه افراسیاب  
 منم پور گودرز کشوادگان  
 توای ترک بد بخت پیران شوم  
 برین تیغ هندی ببرم سرت  
 که خم کمندم کنون سرگ تست  
 چو پیران ز گبو این سخنها شنید

بلرزید بر سان لوزنده بید  
 فغان کرد ازان پس که ای شیر مرد  
 بیاتا بگردیم هردو چو شیر  
 بدوگفت گیو ای سپهدار شیر  
 به بینی کزین پر هنریک سوار  
 شما شش هزارید و من یک دلیر  
 چو من گرزۀ سر گرای آورم  
 چو بشنید پیران برآورد جوش  
 برانگیخت اسپ و بیفشرد ران  
 چو کشتی زدشت اندر آمد برود  
 نکرد ایچ گیو آزمونرا شتاب  
 ز جنگش به پستی به پیچید گیو  
 چو از آب وز لشکرش دور کرد  
 گریزان ازان پهلو ان بلند  
 هم آورد با گیو نزدیک شد  
 یکی حمله آورد بر پهلو ان  
 هزیمت شد از گیو پیران شیر  
 به پیچید گیو سرافراز یال  
 سر پهلو ان در آمد به بند  
 پیاده به پیش اندر افگند خوار  
 پیفگند برخاک و دستش به بست  
 درفشش گرفته بدست اندرون  
 چو ترکان درفش سپهدار خویش  
 خروش آمد و ناله کره نای  
 چو آن دید گیو اندر آمد بآب  
 برآورد گرز گران را بگفت  
 سبک شد عنان و گران شد رکیب  
 از افگنده شد روی هامون چو کوه

هم از جان شیرین بشد نا امید  
 جهانگیر و شیرا و ژن اندر نبرد  
 بدان تا که پشت که آرد بزیر  
 سزد گر بآب اندر آئی دلیر  
 چه آید بدان لشکر نامدار  
 سرسرکشان اندر آرم بزیر  
 سران تان همه زیر پای آورم  
 دو چشمش پر از آب و دل پر خروش  
 بگردن برآورد گرز گران  
 همیداد نیکی دهش را درود  
 بدان تا سپهدار آمد ز آب  
 گریزان همیرفت سالار نیو  
 بزین اندر افگند گرز نبرد  
 ز فترک بکشاد پیچان کمند  
 جهان چون شب تیره تاریک شد  
 تو گفتی که بود اثرهای دمان  
 پس اندر همی تاخت گیو دلیر  
 کمند اندر افگند و کردش دوال  
 ز زین برگرفتش بنخم کمند  
 ببردش بدور از لب جویدار  
 سلیخش بپوشید و خود برنشست  
 بشد تا لب آب گلزیون  
 بدیدند ناچار رفتند پیش  
 دم نای سرغین و هندی درای  
 چو کشتی ب موج اندر آید شتاب  
 سپه مانده از کار او در شگفت  
 سرسرکشان خیره گشت از نهب  
 زیکن شدند آن دلیران ستوه

ندیدید يك تار پیراهنش  
 چو شیر اندر آمد میان رمه  
 گریزان برفتند از پیش گیو  
 که گفتی ندیدست لشکر بخواب  
 همی خواست از تن سرش را برید  
 دوان و بر از درد چون بیپیشان  
 دو رخساره زرد و به تن سوگوار  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین  
 گرفتار شد در دم از دها  
 چو او باد گشت این شود نیز بان  
 خروشید و بوسید روی زمین  
 چو خورشید تابان میان گروه  
 ز بهر تو با شاه پیکار من  
 برون آوریدم برای تو بریو  
 فرنگیس را چو ازینها نشان  
 بفر و ببخت تو یابم رها

نیاززد يك موی گیو از تنش  
 قفای یلان سوي او بد همه  
 چنان لشکری گشن و مردان نیو  
 چنان چیره برگشت و بگذاشت آب  
 دمان تا بنزد يك پیران رسید  
 بخواری ببردش پداده کشان  
 بر شاه بردش همی زار و خوار  
 پداده بنزد يك خسرو زمین  
 چنین گفت کین بد تن بیوفا  
 سیاوش بگفتار او سر بداد  
 ابر شاه پیران گرفت آفرین  
 همی گفت کای شاه دانش پژوه  
 تو دانسته درک و تیمار من  
 تو و مادرت هر دو از چنگ دیو  
 ز بهر سیاوش بدم خون فشان  
 سزد گرم از چنگ این از دها



### رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو  
 زبان پر ز نفرین افراسیاب  
 کشیدی چنین رنج راه دراز  
 خردمند را دست و روشن روان  
 بدان گو رها نید ما را ز خون  
 وزین کرده خویش ز نهار خواست  
 که هرگز نه بد بر بدی رهنمون  
 انوشه بزنی شاد و روشن روان

بکخسرو انکه نگه کرد گیو  
 فرنگیس را دید دیده پر آب  
 بگیو انگی گفت کای سرفراز  
 چندان دان که این پیر سر پهلوان  
 پس از داد گر داور رهنمون  
 ز بد مهر او پزده جان ماست  
 بما بخشش ای نامور تو کنون  
 بد و گفت گیو ای سر بانوان

یکی سخت سوگند خوردم بماه  
 که گردست یابم بر روز کین  
 بدو گفتم کی خسرو ای شیرفش  
 کنون دل بسوگند گستاخ کن  
 چو از خنجرت خون چکد بر زمین  
 دل شاه بر پهلوان گرم دید  
 بدو گفتم گای شاه دل شاد دار  
 چو من صد هزاران فدای تو باد  
 ز گفتار او رخ بر افروخت شاه  
 بدو گفتم گای نیکدل پهلوان  
 بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت  
 چنین گفت پیران از اندس بشاه  
 بفرمای کاسیم دهد باز نیز  
 بگیو انگی گفت شاه دلیر  
 بدو گفتم گیو ای دلیر سپاه  
 تو آنی که گوئی بگیتی چو من  
 سپهدار ترکان و شیران توئی  
 کنون پیش من بسته پر آب چشم  
 همی لابه سازی بسان زنان  
 اگر خواهی این باد پای دوان  
 یکی سخت سوگند رایاد کن  
 که نکشاید این بند من هیچکس  
 کجا مهتر بانوان تو اوست  
 بدان گشت همداستان پهلوان  
 که نکشاید این بند من کس براه  
 بدو داد اسپ و دودستش به بست  
 فرنگیس و کیخسرو خوب چهر  
 بدو گفت خسرو که پدرود باش  
 بتاج و به تخت سرفراز شاه  
 کنم ارغوانی بخونش زمین  
 روانرا سوگند یزدان مکش  
 به خنجر و را گوش سوراخ کن  
 هم از مهر یاد آیدت هم ز کین  
 رخانش پر از آب و آزر م دید  
 روانرا ازین کار آزاد دار  
 خرد ز آفرینش روی تو باد  
 بخندید و رخسند شد پیشگاه  
 بزی شاد با کام دل جاودان  
 بسوگند برتن درستی بجست  
 که نتوان پیاده شدن تاسپاه  
 چنان دان که بچشیده جان و چیز  
 که اسپش مرا بخش ای نره شیر  
 چرا سست گشتی باورد گاه  
 سواری نباشد بصد انچمن  
 برزم اندرون خصم ایران توئی  
 نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم  
 پر از ننگ باشاه لابه کنان  
 دو دستت به بندم به بند گران  
 به پیمان تن بسته آزاد کن  
 کشاینده گلشهر خواهیم و بس  
 وزو نیست پنهان ترا مغزو پوست  
 بسوگند بخیرید اسپ و روان  
 که گلشهر دارد مرابن دستگاه  
 وزان پس بفرمود تا بر نشست  
 ببرد و گرفتند او را بمهر  
 جهان تار و تودر میان بود باش

اگر داد گسترده داد مان      نباشد دریغ از تو جان و روان  
 برفت و همخواند او آفرین      ابر شاه و برپهلوان زمین  
 بدان سو زوان گشت پیران نیو      وزیر سوی شاه و فرنگیس و گیتو

### آمدن افراسیاب از پس گیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب      برو تیره شد تابش آفتاب  
 بز کوس و بوق و سپه برنشاند      بکردار آتش از آنجا براند  
 دو منزل یکی کرد و آمد دمان      همی جست برسان تیر از کمان  
 چو آورد لشکر بدان رزمگاه      که آورد کلبان بد با سپاه  
 همه مرز لشکر پراکنده دید      بهر جای بر مردم افکنده دید  
 پیدرسید کین پهلوان با سپاه      کی آمد از ایران برین رزمگاه  
 نبود آگهی کس ز جنگ آوران      که بگذشت ازینسان سپاهی گران  
 که برد آگهی نزد آن دیو زاد      که آنجا سپاوش دارد نژاد  
 اگر خاک بودیش آموزگار      ندیدی دو چشم من این روزگار  
 سپهرم بدو گفتم آسان بودی      و گردل ز لشکر هراسان بدی  
 یکی گیو گودرز بودست و بس      سوار ایچ با او ندیدیم کس  
 ستوه آمد از جنگ یکتی سپاه      چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه  
 چو بشنید رنگ رخس زرد شد      زگردون دل او پر از درد شد  
 و راداد پاسخ که آمد پدید      سخن هرچه گوشم ز دانا شنید  
 چو یزدان کسی را کند نیک بخت      ابي کوشش او را رساند بتخت  
 سپید چو گفت سپهرم شنید      سپاهی به پیش اندر آمد پدید  
 سپیدار پیران به پیش اندرون      سر روی و یالش همه پرزخوان  
 گمان برد کو گیو را یافتست      به پیروزی از پیش بشتا فتست  
 چو نزد یکتر شد نگه کرد شاه      چنان خسته بد پهلوان سپاه  
 و راداد بسته بزین برچو سنگ      دودستش پس پشت با پالهندگ  
 پیوسید و زو ماند اندر شگفت      غمی گشت و اندیشه اندر گرفت



بدو گفت پیران که شیر زبان  
 نباشد چنو در صف کارزار  
 من آن دیدم از وی که از گرگ و شیر  
 بر آنسان که او بر مد روز جنگ  
 نخست اندر آمد بگرزگران  
 به اسپ و به پای و به یال و رکیب  
 همیزد همی کشت گردان ما  
 همانا که باران نبارد زمیغ  
 چو اندر گلستان بزین بر نخفت  
 سر انجام برگشت یگسر سپاه  
 گریزان زمن تاب داده کمند  
 پراکنده شد دانش و هوش من  
 ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست  
 بدان خواریم نزد خسرو کشید  
 همیخواست تا برد از تن سرم  
 نبرد سر لیک بدرید گوش  
 بجان و سر شاه و خورشید و ماه  
 مراداد ازین گونه سوگند سخت  
 که نکشاید این دست من هیچ کس  
 زمانی سر و پایم اندر کمند  
 یکی تن به آید ز چندین سوار  
 ندانم چه رازست نزد سپهر  
 چو بشنید گفتارش افراسیاب  
 یکی بانگ برزد ز پیشش براند  
 وزان پس بمغز اندر افکند باد  
 که گوگب و گودرز و آن دیو زاد  
 فرود آورم شان ز چرخ بلند  
 بگفتش بدین تیغ آهن گذار

نه در ندانم گرگ و نه ببر بیان  
 کجا گویو تنها بد ای شهریار  
 نه بیند جهان ندیده مرد دلیو  
 ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ  
 همی کوفت چون پتک آهنگران  
 سوار از فراز اندر آمد نشیب  
 نه اندیشه بودش ز مردان ما  
 فزون زانکه بارید بر سرش تیغ  
 تو گفتی که گشتست باکوه جفت  
 جز از من نشد کس برش کینه خواه  
 بیند اخت آمد میانم به بند  
 بخاک اندر آمد تن و توش من  
 بر افکند بر زمین و خون برنشست  
 یکی داغ بر جانم از نو کشید  
 فرنگیس گشت انگهی یاورم  
 دو دستم به بست و بر آورد جوش  
 بدادار خون کام و تخت و کلاه  
 بخوردم چو دیدم که برگشت بخت  
 بجز جفت گلشهر در دهر و بس  
 بدیگر زمان زیر سوگند بند  
 همانا که کین دارد این روزگار  
 بخواهد ربودن زمن پاک مهر  
 بدیده ز خشم اندر آورد آب  
 به پیچد پیران و خامش بماند  
 بدشنام و سوگند لب برکشاد  
 شوند ابر غرنده یا تیز باد  
 بزود دست و ز تیغ بکشاد بند  
 بکینه برآرم از ایشان دمار

میان شان بپرّم بشمشیر تیز  
 چو کبک خسرو ایران بجوید همی  
 فرنگیس را چون بچنگ آورم  
 بسوی ختن رفت پیران نژند  
 خود و سرکشان سوی جیحون کشید  
 بهومان بفرمود کاندرا شتاب  
 که چون گیو و خسروز جیحون گذشت  
 نشان آمد از گفته راسخان  
 که از تخمه توروز کیقباد  
 که توران زمین را کند خارسان  
 دل او بایران گراید بمهر  
 رسیدند پس گیو و خسرو بآب  
 گرفتند پیکار با باژخواه  
 نوندی کجا باد باننش نواست  
 چنین گفت پس گیورا باژخواه  
 همی گرگذر بایدت ز آب رود  
 بدو گفت گیوانچه خواهی بخواه  
 چو بشنید ازو باژبان گفتگو  
 نخواهم ز تو گفت باژ اندکی  
 زره خواهم از تو گراسپ سیاه  
 بدو گفت گیو ای گسسته خرد  
 اگر با شهنشاه شهری بدی  
 که باشی که شه را کنی خواستار  
 دگر مادر شاه خواهی همی  
 مه دیگر چو شبرنگ بهزاد را  
 چهارم که جستی بخیره زره  
 نگردد چنین آهن از آب تر  
 نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر  
 بماهی دهم تا کند ریزریز  
 فرنگیس باری چه پوید همی  
 بچشمش جهان تار و تنگ آورم  
 وزین سو همی تاخت شاه بلند  
 همی دامن از خشم در خون کشید  
 عنان را بکش تا لبارود آب  
 همه رنج ما باد گردن بدشت  
 که دانا بگفت از گه باستان  
 یکی شاه سر برزند بانژاد  
 نماند برین بوم و برشارسان  
 بتوران نماید پراز کینه چهر  
 همی بود شان برگزشتن شتاب  
 که کشتی کدام است بر باژگاه  
 نشستی که ز بیای کیخسروست  
 که آب روانوا چه چاکر چه شاه  
 فرستاد باید بکشتی درود  
 گذرده که تنگ اندر آمد سپاه  
 سوی گیو کرد انگهی تیز روی  
 ازین چار چیزت بخواهم یگی  
 پرستار یاریدک همچو ماه  
 سخن زین نشان خود کی اندر خورده  
 ترا زین جهان نیز بهری بدی  
 چنین باد پای تو ای خاکسار  
 بدژ افسر ماه خواهی همی  
 که در یابد او روز تگ باد را  
 زره باید از هر کسی باگره  
 نه آتش بر او بر بود کارگر  
 همی باژ خواهی برین آبگیر

میان شان بپرّم بشمشیر تیز  
 چو کبک خسرو ایران بجوید همی  
 فرنگیس را چون بچنگ آورم  
 بسوی ختن رفت پیران نژند  
 خود و سرکشان سوی جیحون کشید  
 بهومان بفرمود کاندرا شتاب  
 که چون گیو و خسروز جیحون گذشت  
 نشان آمد از گفته راسخان  
 که از تخمه توروز کیقباد  
 که توران زمین را کند خارسان  
 دل او بایران گراید بمهر  
 رسیدند پس گیو و خسرو بآب  
 گرفتند پیکار با باژخواه  
 نوندی کجا باد باننش نواست  
 چنین گفت پس گیورا باژخواه  
 همی گرگذر بایدت ز آب رود  
 بدو گفت گیوانچه خواهی بخواه  
 چو بشنید ازو باژبان گفتگو  
 نخواهم ز تو گفت باژ اندکی  
 زره خواهم از تو گراسپ سیاه  
 بدو گفت گیو ای گسسته خرد  
 اگر با شهنشاه شهری بدی  
 که باشی که شه را کنی خواستار  
 دگر مادر شاه خواهی همی  
 مه دیگر چو شبرنگ بهزاد را  
 چهارم که جستی بخیره زره  
 نگردد چنین آهن از آب تر  
 نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر

کنون آب ما را و کشتی ترا  
 بشه گفت گیوار تو کی خسروی  
 فریدون که بگذشت از او ندرود  
 جهانی سراسر شد او را رهی  
 چه اندیشی ارشاه ایران توئی  
 ببد آب را کی بود بر تو راه  
 اگر من شوم غرقه گر مادرت  
 بهانه تو بودی مراد جهان  
 مرا نیز مادر ز بهر توزاد  
 که من بیگمانم که افراسیاب  
 مرا بر کشت زنده بردار خوار  
 بآب افکند ماهیان تان خورند  
 بدو گفت کی خسرو این است و بس  
 فرود آمد از باره راه جوی  
 همی گفت پشت و پناه توئی  
 بآب اندرون جان فزایم توئی  
 روان خرد سایه پر تست  
 بگفت این و بر پشت شبرنگ شد  
 بآب اندر افکند خسرو سیاه  
 پس او فرنگیس و گیو دلیر  
 بر آنسو گذشتند هر سه درست  
 بران داستان بر نیایش گرفت  
 چو از رود کردند هر سه گذر  
 بیاران چنین گفت کاینست شگفت  
 بهاران و جیکون و آب روان  
 برین ژرف دریا چنین بگذرد  
 پشیمان شد از خام گفتار خویش  
 بیار است کشتی بپیزی که داشت

بدین مایه راه ردشتی ترا  
 نه بینی ازین آب جز نیکوی  
 همی داد تخت مهی را درود  
 که با روشنی بود و با فرهی  
 پناه دلیران و شیران توئی  
 که با فرو برزی و زیبای گاه  
 گرانی نباید که گیرد سرت  
 که بیکار بد تخت شاهنشهان  
 ازین باره بودل مکن هیچ یاد  
 بیاید دمان تا لب رود آب  
 فرنگیس را با تو ای شهریار  
 و یازیر نعل اندرون بسپزند  
 پناهم به یزدان فریاد رس  
 بنالید و بر خاک بنهاد روی  
 نماینده داد و راهم توئی  
 بخشکی همی ره نمایم توئی  
 درشتی و نرمی مرا فر تست  
 بچهره بسان شب آهنگ شد  
 چو کشتی همیراند تا باز گاه  
 برون شد ز جیکون و از آبگیر  
 جهانجوی خسرو سروتن بشست  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 نگهبان کشتی شد آسیده سر  
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت  
 سه اسپ و سه جوشن سه برگستان  
 خرد مندش از مردمان نشمرد  
 تبه دید ازان کار بازار خویش  
 ز باد هوا باد بان بر فراشت

ببوزش بیامد بر شهر یار  
 همه هدیهها پیش شاه آورد  
 بدو گفت گیوای سگت کم خرد  
 چنین مایه ور با گهر شهر یار  
 ندادی کنون هدیه تو مباد  
 چنان خوار برگشت از ورود بان  
 چو آمد بنزد یکی باژ گاه  
 چو نزد یک رود آمد افراسیاب  
 یکی بانگ زد تند بر باژ خواه  
 چنین داد پاسخ که ای شهر یار  
 ندیدم نه هرگز شنیدم چنین  
 بهاران و این آب با موج تیز  
 چنان بر گذشتند هر سه سوار  
 و یا خود ز باد بزبان زاده اند  
 چو بشنید از یفسان رخس گشت زود  
 از انپس بفرمود افراسیاب  
 بین تا کجا یابی آن رفتگان  
 بدان تا بیایم شان زود باش  
 بدو گفت هومان که ای شهر یار  
 تو با این سواران بایران شوی  
 چو گو در ز و چون رستم پیلتن  
 همانا که از گاه سیر آمدی  
 ازین رود تا چین و ما چین تراست  
 تو توران نگهدار و تحت بلند  
 پر از خون دل از رود گشتند باز  
 چو آمد به نزد یکی رود بار  
 کمان و کمند و کلاه آورد  
 تو گفتی که این آب مردم برد  
 همی از تو کشتی کند خواستار  
 رسد روز کین روزت آید بیان  
 که جانرا همی گفت پدر و دمان  
 هم انکه بیامد ز توران سپاه  
 ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب  
 که چون یافت آن دیو بر آب راه  
 پدر باژ بان بود و من باژ دار  
 که کردی کسی آب دریا زمین  
 چو اندر شوی نیست راه گریز  
 که گفتی هواداشت شان در کنار  
 ب مردم زیزدان فرستاده اند  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 که بشتاب و کشتی در افکن در آب  
 شد ستند یا مانده از خفتگان  
 بیا ورتو کشتی و پدر رود باش  
 بر اندیش و آتش مکن در کنار  
 همی درد و چنگت شیران شوی  
 چو طوس و چو گرگین لشکر شکن  
 که ایدر بچنگال شیخ آمدی  
 خور و ماه و کیوان و پروین تراست  
 از ایران کنون نیست بیم گزند  
 بر آمد برین روزگار دراز

ببوزش بیامد بر شهر یار  
 همه هدیهها پیش شاه آورد  
 بدو گفت گیوای سگت کم خرد  
 چنین مایه ور با گهر شهر یار  
 ندادی کنون هدیه تو مباد  
 چنان خوار برگشت از ورود بان  
 چو آمد بنزد یکی باژ گاه  
 چو نزد یک رود آمد افراسیاب  
 یکی بانگ زد تند بر باژ خواه  
 چنین داد پاسخ که ای شهر یار  
 ندیدم نه هرگز شنیدم چنین  
 بهاران و این آب با موج تیز  
 چنان بر گذشتند هر سه سوار  
 و یا خود ز باد بزبان زاده اند  
 چو بشنید از یفسان رخس گشت زود  
 از انپس بفرمود افراسیاب  
 بین تا کجا یابی آن رفتگان  
 بدان تا بیایم شان زود باش  
 بدو گفت هومان که ای شهر یار  
 تو با این سواران بایران شوی  
 چو گو در ز و چون رستم پیلتن  
 همانا که از گاه سیر آمدی  
 ازین رود تا چین و ما چین تراست  
 تو توران نگهدار و تحت بلند  
 پر از خون دل از رود گشتند باز

رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و پذیره شدن  
گودرز ایشانرا

چو با گیو کیخسرو آمد بزم  
نوندی بهرمو بر افگند گیو  
که آمد ز توران سپهدار شاه  
سرافراز کیخسرو نیک بخت  
فرستاده چست و گرد و سوار  
گزین کرد از ان نامداران زم  
بدوگفت از ایدر برو با صفهان  
بگودرز گوی جهان پهلوان  
سزوشتم نمود آن سرانجام خواب  
بگویش که کیخسرو آمد بزم  
یکی نامه نزدیک کاوس شاه  
هیونان کف افکن باد پای  
فرستاده گیو روشن روان  
پیامش همیگفت و نامه بداد  
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب  
فرستاده شد نزد کاوس کی  
چو آمد بدر گاه کاوس شاه  
سپهدار فرستاده را پیش خواند  
جهانی بشادی بیازاستند  
وزین آگهی شد سوی نیمروز  
که آمد خرامان بایران زمین  
بلخشید رستم بدرویش زر  
وزان پس گسی کرد بانوگشسپ  
هزار و دو صد نامور مهتران

جهانی ازوشاد و چندی دژم  
یکی نامه بنوشت از شاه نیو  
سر تخته نامور کیقباد  
که شد آب جلیگون بزیرش چو تخت  
خردمند و بینادل و هوشیار  
بگفت آنچه پیش آمد از پیش و کم  
بران مرز شاهان و جایی مهان  
بخفتی و بیدار بودت روان  
که آمد ز خاور زمین آفتاب  
که بادی نجست از بر او دژم  
فرستاده بر جست و بگرفت راه  
بجستند بر سان آتش ز جایی  
نخستین بیامد بر پهلوان  
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد  
همی کرد نفرین بر افراسیاب  
زیال هیونان بپالود خوی  
ز شادی خروش آمد از بار گاه  
بران نامه گیو گوهر فشاند  
بهر جایی را مشگران خواستند  
بفیروزئی گیو گیتی فروز  
به پیروزئی خسرو پاک دین  
که نامه گزندی بران شیرنر  
ابا خواسته همچو آذر گشسپ  
ابا تخت با تاجهای گران

همان هزیکي جام زرین بدست  
 بر گبوشد همچو مرغی پیر  
 جها نجوي کي خسرو آمد ز راه  
 برفتند یکسر سوي اصفهان  
 همه د بیه خسرواني فگند  
 چنان چون ببايد سزاوار شاه  
 بزر اندرون چند گونه گهر  
 یکی تاج پر گوهر شاه وار  
 بپاراست میدان و خود بر نشست  
 پذیره شدن را بپاراستند  
 پذیره شدندش بآئین خویش  
 پیاده شدند آن سوران نیو  
 همان گیو را دید با او بر راه  
 زدرد سیاوش بسی یاد کرد  
 گرفتش ببر شهر یار جهان  
 چنین گفت کای شهر یار زمین  
 بجای تو کشور نخواهم نه تخت  
 روان سیاوش پر از نور باد  
 که دیدار تو جانفزای منست  
 برین گونه از دل نخندید می  
 یکایک نهادند بر خاک روی  
 فروزنده شد بخت گردن فراز  
 ز شاه و ز فرزند شد شادمان  
 که بیرون کشیدی سپهر از نهفت  
 که چاره مرد درنگی توئی  
 همه شاد و روشن روان آمدند  
 بپاراسته بز مگاه نشست  
 همه شاد دل بر گرفتند راه

پرستنده سید غلامان دوشصت  
 برون رفت با نوز پیش پدر  
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه  
 و آن روی دیگر مهان جهان  
 بپاراست گو درز کاخ بلند  
 بزر و بگوهر بپاراست گاه  
 یکی تخت بنهاد بیکر بزر  
 یکی یاره و طوق با گوشوار  
 سراسر همه شهر آذین به بست  
 مهان سرافراز بر خاستند  
 برفتند هفتاد فرسنگ پیش  
 چو آمد پدیدار با شاه گیو  
 چو چشم سپید بر آمد بشاه  
 فرور بخت از دیدگان آب زرد  
 فرود آمد از بارگی پهلوان  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 تو بیدار دل باش و بیدار بخت  
 ز تو چشم بدخواه تو دور باد  
 جهاندار یزدان گوی منست  
 سپاوش را زنده گردید می  
 بزرگان ایران همه پیش اوی  
 وزان جایگه شاد گشتند باز  
 سپهدار گودرز کشوادگان  
 بدوسید چشم و سر گیو و گفت  
 گذارنده خواب و جنگی توئی  
 سوي خانه پهلوان آمدند  
 بدوند یک هفته با می بدست  
 بهشتم سوي شهر کاوش شاه

### ز سیدن کیخسرو نزد کاؤس با صخر

جهان گشت پر بوي ورنگ ونگار  
 در و بام و دیوار پر خواسته  
 گلاب و می و مشک و با زعفران  
 شکر بادرم ریخته زیر پی  
 سرشکش زمزگان بزخ برچکید  
 بمالید بر روی او چشم و روی  
 گوازان سوی تخت رفتند باز  
 هم از تخت سالار توران سپاه  
 بد روی گیتی همی بسپرد  
 زد آن مادرم را بزخم درشت  
 که او را رهای مبادا زغم  
 بگوهم فرستاد آن ناسزا  
 شمردم شب و روز گردنده هورا  
 مرا برد نزدیک آن کین پزوه  
 به پیچیدم از خشم و آزار اوی  
 خرد با هنر کردم اندر نهفت  
 ز خوردار بپرسیدم گفتم ز جای  
 مرا بی خود یافت آن تیره رای  
 بنفرین فرستاد زی مادرم  
 جهانرا بناج تو آمد نیاز  
 سزاوار و دانا چو شاهنشهان  
 که ای شهریار جهان دیده گاه  
 هر آنچه از روی آمد همه در بدر  
 کزان برتر اندازه فتوان گرفت  
 بتوران مرا جست و رزم آزمود  
 که بامن پیامد بتوران زمین

چو کیخسرو آمد بز شهریار  
 به اذین جهانی شد آراسته  
 نشسته بهر جای را مشگران  
 همه یال اسپان پر از مشک و می  
 چو کاؤس کی روی خسرو بدید  
 فروه آمد از تخت و شد پیش اوی  
 جوان جهانجوی بردش نماز  
 فراوان ز ترکان بپرسید شاه  
 چنین داد پاسخ که آن کم خرد  
 پدر را بدان زار و خواری بکشت  
 که تامن شوم کشته اندر شکم  
 چو گشتم من از پاک مادر جدا  
 میان بز و گاو میش و ستور  
 سرانجام پیران پیامد ز کوه  
 بترسیدم از کار و کردار اوی  
 زهرجای پرسید و هر چیز گفت  
 ز سرگر بپرسیدم گفتم ز پای  
 ببردش و راهش و دانش خدای  
 چوبی مایه دریافت مغز سرم  
 بدو گفتم کاؤس کای سرفراز  
 که هستی بگوهر زخم مهان  
 دگر گفتم خسرو بکاؤس شاه  
 زگیو ار بگویم بخسرو خبر  
 عجب ماند و نیست جای شگفت  
 که وی چند سختی برد و نمود  
 اگر نیز رنجی نبردی چنین

پس ما بیامد چو آتش برآه  
 نه بیند بهند و ستان بت پرست  
 ز دریا بر آید بدانسان بجنگ  
 هزیمت گرفتند پدر و جوان  
 میان بسته و باد پای بزیر  
 که گفتی زمین را بسوزد بجنگ  
 سر پهلوان اندر آمد به بند  
 بد بخشود بروی دل ریش من  
 و گر نه بکندی سرش را بزار  
 ز بد گفتن من زبان بسته بود  
 ز چنگال آشفته شیر دزم  
 همی خواست از تن جدا کرد سر  
 نیا سود با گرز گاو رنگ  
 سزگ گر بماند همیشه جوان  
 رخانش بکردار گل بشگفید  
 ببوسید روی و برش بی شمار  
 بران کشور و بوم و بر همچین  
 کسی آن ندید از کهان و مهان  
 خراسان و ری و قم و اصفهان  
 دلاور بخورشید بر برد سو  
 کنون بر خورای رنج دیده ز گنج  
 کشاند بر آفرینها زبان  
 همیخواند ندی بدو آفرین  
 بیاراست باطوق و با گوشوار  
 فرازش همه دیده چین نهاد  
 مبادی ز اندوه هرگز نوان  
 فراوان برة رنج برداشتی  
 مرا ره نماینده رای تو است

سرافراز د و پهلوان با سپاه  
 من آن دیدم از گیو کز پیل مست  
 گمائی نبردم که هوگز نهنگ  
 چنان لشکر گشن و دو پهلوان  
 و از ن پس که پیران بیامد دلیر  
 بآب اندر آمد بسان نهنگ  
 بیانش بینداخت پیچان کمند  
 کشانش بیارود در پیش من  
 بخواهشگری رفتم ای شهریار  
 بدان کوزرد پدر خسته بود  
 مرا او رهانید و مادر بهم  
 و گر نه مرا هم بسان پدر  
 چنین تالب رود جیحون ز جنگ  
 کسی را که چون او بود پهلوان  
 چو کاوس گفتار خسرو شنید  
 سرگیو بگرفت اندر کنار  
 بگودرز برشه گرفت آفرین  
 یکی خلعتش داد کاندو جهان  
 نوشتند منشور بر پر نیان  
 و را داد سالار جمشید فر  
 کشیدی و را گفت بسیار رنج  
 هم انگاه گودرز و گودرزیان  
 نهاد ند سر یکسره بر زمین  
 فرنگیس را گلشن زرنگار  
 در ایوانها گاه زرین نهاد  
 بدو گفت گامی بانوی بانوان  
 برو بوم و پیوند بکداشتی  
 کنون شهر ایران سرای تو است



منم مهربان تر زافراسیاب  
 مرا چیز و گنج و روان آن تست  
 مه بانوان خواندش آفرین  
 سپهدار کیخسرو و مهتران  
 چو کاؤس کی خورد چندی نبید  
 به پیش جهانجوی خسرو نهاد  
 بروی تو بینم مه و آفتاب  
 درین مرز فرمان روان آن تست  
 که بی تو مبادا زمان وزمین  
 نشستند و خواندند راهشگران  
 بیاورد مر گنجها را کلید  
 همان هر زمان هدیه نونهاد



سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او  
 یکی کاخ کشواد بد در صطخر  
 چو از تخت کاؤس برخاستند  
 همیرفت گودرز با شهریار  
 بر اورنگ زربینش بنشانند  
 بدستند گردان ایران کمر  
 که او بود با کوس وزرینه کفش  
 ازان کار گودرز شد تیز مغز  
 بیامد جهانجوی گیو دلیر  
 بدو گفت با طوس نوز بگویی  
 بزرگان و شیران ایران زمین  
 چرا سرکشی تو بفرمان دیو  
 اگر سر به پیچی ز فرمان شاه  
 فرستاده گیواست و پیغام من  
 بیاید بنزد تو ای پرهنگ  
 ز پیش پدر گیو بنمود پشت  
 بیاید بطوس سپهدار بگفت  
 چو بشنید پاسخ چنین داد طوس  
 بایوان پس از رستم پیلتن  
 نییره منوچهر شاه دلیر

که آزادگان را بدان بود فخر  
 بایوان او رفتن آراستند  
 چو آمد بان گلشن زرنگار  
 بشاهی بر او آفرین خواندند  
 جز از طوس نوز که بپسید سر  
 هم او را بدی کاویانی درفش  
 پیامی بر او فرستاد نغز  
 که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر  
 که هنگام شادی بهانه مجوی  
 همه شاه را خواندند آفرین  
 به پیچی سراز راه گیهان خدیو  
 مرا با تو کین خیزد و رزمگاه  
 بدستوری نامدار انجمن  
 مپیچان ز گفتار او هیچ سر  
 دلش پر ز گفتارهای درشت  
 که این رای تو با خرد نیست جفت  
 که برمان خوب است کردن فسوس  
 سرافراز لشکر منم ز انجمن  
 که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

بایران سپید از جنگی منم  
 منم پور نوذر جهان شهریار  
 هر آنجا که برخاش جویم بچنگ  
 همی بی من آئین و رای آورید  
 نباشم بوبین کار همدانستان  
 جهاندار کز تخم افرا سیاب  
 فخر اویم شاه از نژاد پشنگ  
 تو این رنجهارا که بردی بر است  
 کسی گو بود شهریار زمین  
 فریدرز فرزند کاوس شاه  
 بهر سو زد شمن ندارد نژاد  
 دژم گدو برخاست از پیش اوی  
 بدو گفت گای نامور نیو طوس  
 چو بینی سنانهای گودر زیان  
 بسی رنج بردیم هر دو بهم  
 ترا گبردی فر و رای در ست  
 ز افسر سر تو ازان شد تهبی  
 تو نوذر نژادی نه بیگانه  
 کسی را دهد تخت شاهي خدای  
 بگفتش سخنها ازینسان درشت  
 بیامد بگودرز گشواد گفت  
 دو چشمش تو گوئی نه بیند همی  
 بایران نباشد چو خسرو سوار  
 همان شه نژاد و درنگی منم  
 ز زخم فریدون منم یادگار  
 بدرم دل شیر و چرم پلنگ  
 جهانرا بنوکد خدای آورید  
 ز خسرو وزن پیش من داستان  
 نشانیم بخت اندر آید بخواب  
 فسیله نه نیکو بود با پلنگ  
 که خسرو جوانست و کند آوار است  
 هنر باید و گوهر و فر و دین  
 سزاوار تر زو بخت و کلاه  
 همش فروزیم است و هم نام و داد  
 که خام آمدش دانش و کیش اوی  
 نباید که بیچی گه زخم کوس  
 ازین سو دستن سراید زیان  
 کنون دادی آنرا بباد و بدم  
 ز البرز شاهي نبایست جست  
 که نه مغز بودت نه رای مهی  
 پدر تند بود و تو دیوانه  
 که بافر و برزاست و باهوش و رای  
 به تندی از آنجای بنمود پشت  
 که رای و خرد نیست باطوس جفت  
 فریدرز را برگزیند همی  
 نه برزین زرین چنو شهریار

لشکر کشیدن طوس و گودرز بیکدیگر

بر آشفست گودرز و گفت از مهان  
 همی طوس کم باد اندر جهان  
 فماینم او را که فرمان و تخت  
 کرا زبید و فراورنگ و بخت

قبیرو پسر داشت هفتاد و هشت  
 سواران جنگی ده و دو هزار  
 سپهدار گو درز لشکر شکن  
 وز انسو بیامد سپهدار طوس  
 بدستند گردان فراوان میان  
 چو گو در ز را دید و چندان سپاه  
 یکی تخت بر کوهه ژنده پیل  
 جهانجوی کیخسرو تاج ور  
 بگرد اندرش ژنده پیلان دو بست  
 بران تخت می تافت خسرو چوماه  
 غمی شد دل طوس و اندیشه کرد  
 بمی کشته آید ز هر دو سپاه  
 نباشد جز از کام افرا سیاب  
 بتوران رسد تخت شاهنشاهی  
 خرد مند مردی و جو ینده راه  
 که از ما کسی گر برین دشت جدگ  
 یکی کینه خیزد که افرا سیاب



سخن گفتن گو درز و طوس درباره کیخسرو و فریبرز پیش کاوس شاه

چو بشنید کاوس گفتار راست  
 فرستاده از نزد کاوس شاه  
 بدو گفت نرم ای جهان دیده پیر  
 بنه تیغ و بکشای بند از میان  
 سپه پهلوانان ابی انجمن  
 بشد طوس و گو درز نزدیک شاه  
 چنین گفت طوس سپهدار بشاه  
 بفرزند باید که ماند جهان  
 فرستاد کس هر دو انرا بخواست  
 بیامد بر پهلوان سپاه  
 منزه ز هر برنده در جام شیر  
 نباید که این هوک گردد زیان  
 خرامند هر دو و بنزدیک من  
 سخن بر کشاندند بر پیشگاه  
 که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه  
 بزرگی و ذی بهیم و تخت مهان

چو فرزند باشد نبیره کلاه  
 فریبورز با فرو بوز کیان  
 بدو گفت گودرز گامی کم خرد  
 چرا می کنی بر تن خود فسوس  
 بگیتی کسی چون سیاوش نبود  
 کنون این جهانجوی فرزند اوست  
 گراز تور دارد ز ماد و نژاد  
 بایران و توران چنان مرد نیست  
 دو چشمت ندیدست خود چهاروی  
 به جیحون گذر کرد کشتی نجست  
 چو شاه فریدون کز ارون درود  
 ز مردی و از فرۀ ایزدی  
 دگر کو بخون پدر بر میان  
 مرا گفت در خواب فرخ سروش  
 از ایران بگرد اند او رنج و تاب  
 چو آرید او تاج و تخت مهان  
 سلاح من ار با منستی کنون  
 به تیغ نبردی ترا خستمی  
 میان کیان دشمنی افگنی  
 شهنشاه داند که او باد شاست  
 بدو گفت طوس ای یل شوربخت  
 نه خسرو نژادی نه والا سری  
 چو فرمان ما برد سالار گشت  
 بدو گفت گودرز باز آر هوش  
 بمن چون همالان برافراختی  
 جگویی سخن تو همی زین نشان  
 مرانیست ز آهنگری ننگ و عار  
 نیامی من آهنگر کاوه بود

چرا بر تهنه بر نشیند بگاه  
 میان بسته دارد چو شیر ژبان  
 ترا بخرد از مردمان نشمرد  
 نترسی چو بر پیل بدند کوس  
 چنوراد و بیدار و خامش نبود  
 همانست گوئی بچهر و بپوست  
 هم از نخم شاهي نه پیچد ز داد  
 چنین خام گفتارت از بهر چیست  
 چنان بر ز بالا و آن مهر اوی  
 بفر کیان و برای در ست  
 گذشت و نیامد بکشتی فرود  
 از دور شد چشم و دست بدی  
 ببندد کمر همچو شیر ژبان  
 که فرس نشاند از ایران خروش  
 بود بر کفش هوش افراسیاب  
 بر آساید از رنج و سختی جهان  
 برویال تو کردمی غرق خون  
 وزین گفت بیهوده و ارستمی  
 وزان خویشتن در منی افگنی  
 دهد تخت شاهي بدان کش هواست  
 چه گوئی سخنهای بی مغز و سخت  
 پدر ز اصفهان بود آهنگری  
 وزان پتکداری سپهدار گشت  
 سخن بشنو و پهن بکشای گوش  
 همانا تو خود نیک نشناختی  
 بر شاه کاوئس و گرد نکشان  
 خرد باید و مزدی ای باد سار  
 که با فرو برزو ابا یاره بود

چنان اژدها دوش ناپاک را  
 که نازد بدو طوس زرینه کفش  
 نریمان و گرشاسپ آن نامدار  
 که بستند بر شهر ایران کمر  
 چگوئی سخنهای ناد لیدیز  
 چو در بندگی تیز بشتافتی  
 منم طوس نودر شه و شه نژاد  
 سنانم بدر دل کوه قاف  
 خدنگم بدو زد دل آفتاب  
 شهنشاه داند که سالار کیست  
 تو با سخنهای شاهان چه کار  
 که چندین نه بینم ترا آب روی  
 که داری سراز مغزو دانش تهی  
 که با تخت و دیهیم دمساز گشت  
 فریدون کمر بر میانش ببست  
 چو کاوه نبد هیچکس نیک خواه  
 چو کشواد زرین کمر پر هنر  
 بگیتی که آید چو گو در زبان  
 ولیکن نداری زمن بر ترمی  
 ستون کیانم پدر بر پدر  
 تو دلرا مگردان ز آئین و راه  
 بر خویش بنشان بروشن روان  
 که با برزو با فره ایزد یست  
 اگر سیز گشتی ز تخت و سپاه  
 مرا هر دو فرزند بردل یکیست  
 دل دیگر از من شود پرزگین  
 نگیرند کین اندرین انجمن  
 ببايد شدن تا در اردبیل

به زید او عهد ضحاک را  
 بر افراخت آن کلویانی درفش  
 پس از رستم و زال و سام سوار  
 چو گو درز و کشواد و چندی پسر  
 بدو گفت طوس ای سپهدار پیر  
 تو این فرو شوکت زما یافتی  
 اگر تو ز کشواد داری نژاد  
 و گرتیغ تو هست سندان شکاف  
 و گرتیغ تو هست با سنگ و تاب  
 مرا و ترا گفت پیکار چیست  
 سخنهای بیهوده کم می شمار  
 بدو گفت گو درز چندین مگوی  
 چه دانی تو آئین شاهنشاهی  
 فریدون ز کاوه سرافراز گشت  
 چو ببوند ضحاک جادو بخست  
 ستون کیان پشت ایران سپاه  
 چو قارن که بودم برادر پدر  
 فرو زنده تخت و سود و زیان  
 ترا گز فزونست والا سوری  
 بمردی و دانش بگنج و هنر  
 بکاوس گفت ای جهان دیده شاه  
 دو فرزند پرمایه را پیش خوان  
 ببین تا ز هر دو سزوار کیست  
 سزوار را بخش تخت و کلاه  
 بدو گفت کاوس کین رای نیست  
 یکی را چو من کرده باشم گزین  
 یکی چاره سازم که هر دو زمن  
 دو فرزند مارا کنون با دو خیل

بمیزی که آنجا دژ بهمست  
 برنجد ز آهرمن آتش پرست  
 از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ  
 شنیدند گو درز و طوس این سخن  
 بدان هرد و گشتند همداستان  
 برین همگنان دل بیارا ستند  
 همه ساله پرخاش آهرمنست  
 نیارد بدان سرزمون بد نشست  
 ندارم ازو تخت شاهي دریغ  
 که افکند سالار بیدار بن  
 نزد زان نکوتر کسی داستان  
 ز پیش سپهدار بر خاستند



### رفتن طوس و فریبز بدژ بهمین و بنا امیدي باز گشتن

چو خورشید برزد سر از برج شیز  
 فریبز با طوس نذر دمان  
 چنین گفت با شاه کاوس طوس  
 همان من برم کاویانی درفش  
 کنون در زمان من زرگاه شاه  
 پس اندر فریبز و کوس و درفش  
 چو فرزند را فرو برز کیان  
 بدو گفت هر کس که راند ز پیش  
 برای خداوند خورشید و ماه  
 فریبز را گر چنین است رای  
 به پیشی نباشد سخن کم و بیش  
 بشد طوس با کاویانی درفش  
 فریبز کاوس در قلب گاه  
 بشد طوس بالشکر جنگ جوی  
 چو نزدیکی حصن بهمین رسید  
 سنانها ز گرمی همی بر فروخت  
 زمین سربسزگفتي از آتش است  
 سر باره دژ بد اندر هوا  
 سپهدار فریبز را گفت مرد  
 سپهر اندر آورد شب را بزبور  
 بیامد بنزد یک شاه جهان  
 کجا با سپه من بزم پیل و کوس  
 کنم لعل رخسار دشمن بنفش  
 بنه بر نهم بر نشانم سپاه  
 هوا سازد از سم اسپان بنفش  
 نباشد نپیره بد بندد میان  
 نگرده شمار ایچ بر کم و بیش  
 توان یافت پیروزي و دستگاه  
 تو لشکر بیارای و منشین ز پای  
 زمانه نگرده ز آئین خویش  
 بیای اندرون کرده زرینه کفش  
 به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه  
 به تیزی سوي دژ نهادند روی  
 زمین همچو آتش همی برد مید  
 میان زره مرد جنگي بسوخت  
 هوا دام آهرمن هر کش است  
 ندیدند جنگ هوا را روا  
 یچیزی چو آید بد شت نبرد

به تیغ و کمان و به تیغ و کمند  
 به پیرامن دژ یکی راه نیست  
 میان زیر جوشن بسوزد همی  
 کسی نیست کاید بسازد بسیج  
 نیارد زایران کس این دژ گرفت  
 تواندیشه در دل میاور بسی  
 بگشتند یکمفته گرد اندرش  
 بنومیدی از رزم گشتند باز  
 بکوشد که بود دشمن آرد گزند  
 وگر هست ازماکس آگاه نیست  
 تن بارکش بر فرزند همی  
 نه بینیم جز آتش گرم هیچ  
 شکفتی ترا زین نباشد شگفت  
 تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی  
 بجای ندیدند پیدا درش  
 نیامد بر از رنج راه دراز



رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن بشکستن طلسم

چو آگاهی آمد با آزادگان  
 که طوس و فریبرز گشتند باز  
 بیارامت گودرز و برخاست غو  
 یکی تخت زرین زبرجد نگار  
 بگرد اندرش با درفش بنفش  
 ز بیجاده تاجی و طوقی ززر  
 همی گفت کامروز روز نوست  
 جهانجوی بر تخت زرین نشست  
 بشد تا دژ بهمن آزاد شاه  
 چونزد یک دژ شد بزین بر نشست  
 نویسنده خواند بر پشت زین  
 ر عنبر نوشتند بر پهلوئی  
 که این نامه از بنده کردگار  
 که از بند اهریمن بد بچست  
 توای بهمن جادوی تیره جان  
 که اویست جاوید بر تو خدای  
 خداوند کیوان و بهرام و هور  
 بر پیر گودرز کشاوران  
 ترارفت باید همی رزم ساز  
 بیامد سپهد جهاندار نو  
 نهادند بر پیل و چندی سوار  
 به پای اندرون کرده ز رینه کفش  
 بزر اندرون چند گونه گهر  
 نشست جهانجوی کیخسروست  
 بشو بر یکی تاج و گزری بدست  
 خود او گویو و گودرز و چندان سپاه  
 بپوشید درع و میان را به بست  
 یکی نامه فرمود با آفرین  
 چنان چون بود نامه خسروی  
 جهانجوی کی خسرو نامدار  
 بیزدان زد از هر بدی پاک دست  
 بر اندیش از کردگار جهان  
 هم اویست روزی ده و رهنمای  
 خداوند فرو خداوند زور

تن پیل و چنگال شیر ژیان  
 سرگا و تاج ماهی مرست  
 جهان آفرین را بدل دشمنست  
 سرش را ز ابر اندر آرم بخاک  
 مرا خود بجاد و نباید سپاه  
 سر جاد و انرا به بند آورم  
 بفرمان یزدان یکی لشکر است  
 که با فرّ و ببرزست جان و تنم  
 که این ست فرمان شاهنشاهی  
 برو بست آن نامه سرفراز  
 ز گیتی بجز فرّ شاهي نخواست  
 به نزدیک آن بر شده باره رفت  
 ببور سوی دیوار حصن بلند  
 بگردان عنان تیز و لختی بران  
 پر از آفرین گرد یزدان پرست  
 پیام جهان جوی خسرو و داد  
 پس آن جرعه تیز رو باد گرد  
 خروش آمد و خاک دژ برد مید  
 ازان باره دژ بر آمد ترواک  
 خروش آمد اندر شب از کوهسار  
 نخورشید پیدانه پروین و ماه  
 هوا شد بگرد از کام هزبر  
 چنین گفت با پهلوان سپاه  
 کمانرا چو ابر بهاران کنید  
 تگرگی که بردارد از ابر مرگ  
 بسی زهره گفته فنا که بخاک  
 شد آن تیرگی سر بسرنا پدید  
 بنام جهاندار و از فرّ شاه

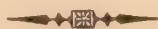
مراداد اورنگ و فرکیان  
 جهانی سراسر بشاهی مرست  
 گراین دژ برو بوم آهرمنست  
 بفرّ و بفرمان یزدان پاک  
 وگر جاد و انراست این دستگاه  
 چو خم در دوال کمند آورم  
 وگر خود خجسته سروش اندرست  
 همان من نه از پشت آهر منم  
 بفرمان یزدان کنم دژ تهی  
 یکی نیزه بگیرفت خسرو دراز  
 بسان درفش بر آورد راست  
 بفرمود تا گویو بانیزه تفت  
 بدو گفت کین نامه پند مند  
 بنه نیزه و نام یزدان بخوان  
 بشد گویو نیزه گرفته بدست  
 چو نامه بدیوار دژ در نهاد  
 ز یزدان نیکی دهش یاد کرد  
 شد آن نامه نامور ناپدید  
 هم آنکه بفرمان یزدان پاک  
 تو گفتی که رعست اندر بهار  
 جهان گشت چون روی زنگی سپاه  
 تو گفتی بر آمد یکی تیره ابر  
 بر انگیخت کی خسرو اسپ سپاه  
 که بودژیکی تیر باران کنید  
 بر آمد یکی میخ بارش تگروگ  
 ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک  
 وزان پس یکی روشنی برد مید  
 جهان شد بگردار تا بنده ماه



برآمد یکی باد با آفرین  
 برفتند دیوان بفرمان شاه  
 بدژ در شد آن شاه آزادگان  
 یکی شهر دید اندران دژ فراخ  
 در آنجا که آن روشنی برده مید  
 بفرمود خسرو بدان جایگاه  
 درازا و پهنای آن ده کمند  
 ز بیرون چونیم از تگ تازی اسپ  
 نشستند گرد اندرش موبدان  
 دران شارسان کرد چندان درنگ  
 چو یکسال بگذشت لشکر براند  
 چو آگاهی آمد بایران ز شاه  
 جهانی فرو مانده اندر شکفت  
 همه مهتران یک بیک بانذار  
 فریبرز پیش آمدش با گروه  
 چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر  
 ببوسید رویش برادر پدر  
 بران تخت فیروزه بنشانندش  
 نشست از بر تخت زر شهریار  
 همان طوس با کویانی درفش  
 بیاورد و پیش جهانجوی برد  
 بدو گفت کین کوس وزرینه کفش  
 ز لشکر بدین تا سزاوار کیست  
 بدوده که ما را ازین مایه بس  
 ز گفتارها بوزش آورد پیش  
 جهاندار پیروز بنواختش  
 ورا گفت کین کویانی درفش  
 نه بینم سزای کسی در سپاه

هوا گشت خندان و روی زمینی  
 در دژ پدید آمد آن جایگاه  
 ابا پیر گودرز کشاورگان  
 پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 شد آن تیرگی سربسر ناپدید  
 یکی گنبدی تا با بری سیاه  
 بگرد اندرش طاقهای بلند  
 بر آورد و بنهاد آذر گشسپ  
 ستاره شناسان و هم بخردان  
 که آتشکده گشت با بوی و رنگ  
 بنه بر نهاد و سپه بر نشانند  
 ازان ایزدی فرو آن دستگاه  
 که کیخسرو آن فرو بالا گرفت  
 برفتند شادان بر شهریار  
 از ایران سپاهی بگردار کوه  
 هم از پشت شبرنگ شاه دلیر  
 هم آنجا بیفگند تختی ز زر  
 بشاهی برو آفرین خواندش  
 بسو بر یکی تاج گوهر نگار  
 همی رفت با کوس وزرینه کفش  
 زمین را ببوسید و او را سپرد  
 خچسته همین کویانی درفش  
 یکی پهلوان از در کار کیست  
 گنه کرده را عمر سرمایه بس  
 به بیچید ازان بیده رای خویش  
 بخندید و بر تخت بنشاختش  
 هم این پهلوانی وزرینه کفش  
 ترا زید این نام و این دستگاه

جز از تو کسی را سزاوار نیست  
 ترا پوزش اکنون نیاید بکار  
 وز آنجا سوي پارس بنهاد روی  
 چو زو آگهی یافت کاؤس کی  
 پذیره شدش بارخی ارغوان  
 چو از دور خسرو نیارا بدید  
 پیاده شد و برد پیشش نماز  
 بخندید و او را ببر در گرفت  
 که پیروز برگشت شیر از نبرد  
 بدو شاه کاؤس خواند آفرین  
 بدان برزو آن فره ایزدی  
 چنین گفت کای کردگار سپهر  
 که کردی مرا زین جهان نیکنام  
 وز آنجا سوي کاخ رفتند باز  
 بشادی ز اسپان فرود آمدند



### نشانی دادن خسرو را بر تخت شاهي

چو کاؤس بر تخت زرین نشست  
 بیاورد بنشانند بر جای خویش  
 ببوسید و بر سرش بنهد تاج  
 ز گنجش ز برجد نثار آورید  
 بسی آفرین بر سیاوش بخواند  
 ز پهلوی بر فتنه بر مایگان  
 بشاهی برو آفرین خواندند  
 جهان را چنین است ساز و نهاد  
 بدر دیم ازین رفتن اندر فریب  
 اگر دل توان داشتن شادمان  
 بخوبی بیارای و پیشی به بخشش  
 گرفت آن زمان دست خسرو بدست  
 ز گنجور تاج کیان خواست پیش  
 بکسی شد از مایه ورتخت عاج  
 بسی گوهر شاهوار آورید  
 که خسرو بچهره جز او را نماند  
 سپهد سران و گران سایگان  
 همه زر و گوهر بر افشاندند  
 ز یک دست بستند بدیگر بداد  
 زمانی فراز و زمانی نشیب  
 جز از شادمانی مکن تا توان  
 مکن روز را بر دل خویش بخشش

بخور هرچه داري فزوني بده  
 ترا داد و فرزند را هم دهد  
 نه بيني که گيتي پراز خواسته است  
 کمي نيست در بخشش دادگر  
 سخن راند گویا برين داستان  
 که خسرو چگونه نشيند بگاه  
 سپهدار بر تخت فيروز و شاد  
 پراکنده شد لشکر سرفراز  
 جهاننجوي بر تخت شاهنشهي  
 دل دشمنان گشت ازوي دونيم  
 بگردون گردان کله بر فراخت  
 دو بهره ز شب شاه فرخنده دين  
 به پيش جهاندار داور بيدي  
 ز دام بلايم تو کردي رها  
 بلندي تو دادي بده زور و فر  
 ازوي وز گرسبوز و از گروي  
 دل پير کاوس شادان کنم  
 بشبها ز بس کين سخن گفته شد  
 پياليز چون برکشد سرو شاخ  
 ببلاي او شاد باشد درخت  
 دل روزگارش همی پرورد  
 اگر باد شاهي بود در گهر  
 سزد گر گمانی برد بر سه چيز  
 هنر بانژاد ست و با گوهرست  
 هنر کي بود تا نباشد گهر  
 گهر آنکه از فريزدان بود  
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر  
 هنر آنکه آموزي از هر کسی

تو رنجيده بهتر دشمن منه  
 همان شاخ کز بيخ تو بر جهد  
 جهانی بخوبي بياراسته است  
 همی شادي آراي و انده مخور  
 دگر گوید از گفته باستان  
 چگونه فرستد بتوران سپاه  
 همی بود با سرفرازان راد  
 همه مایه شادي و کام و ناز  
 نشسته فروزان ابا فرهي  
 دل دوستان پر ز امید و بیم  
 همه شاد ماني زيزدان شناخت  
 زبان را نپرداختی ز آفرين  
 همی بود و ميگفت کاي رهنماي  
 بجستم ز چنگ و دم اژدها  
 که خواهم ازو باز خون پدر  
 کنم خون روان و بمالم بروي  
 روان سيارش فروزان کنم  
 نيایش هم آنکه پذيرفته شد  
 سر سبز شاخش بر آيد بکاخ  
 چوبيندش بينادل و نيدک بخت  
 جهانی ز کردار او بر خورد  
 ببايد که نيکي کند تا جور  
 کزين سه گذشته چهارست نيز  
 سه چيزست و هر سه به بند اندرست  
 نژاد کسی ديده بی هنر  
 نيزد به بد دست و بد نشود  
 سزد کآيد از تخم پاکيزه بر  
 بکوشي و پلچي ز رنجش بسی

که زیبا بود خلعت کرد گار  
 شناسنده نیک و بد بایدت  
 بیاساید از آرزو زرنج و غم  
 وزو نیزتر نیز پیتاره نیست  
 همش بخت سازنده بود از فراز  
 جهان یکسراز کارش آگاه شد  
 بسر بر نهاد آن کلاه صهی  
 بکند از زمین بیخ بیداد را  
 ازو شاد شد تاج و او نیز شاد  
 دل غمگنان از غم آزاد کرد  
 ز روی زمین زنگ بزود و غم  
 ز بد بسته شد دست آهرمفی  
 زهر نام داری و هر مهتری  
 که او سر نیارود در دام اوی  
 سر غمگنان اندر آمد بخواب  
 ز داد و ز بخشش پراز خواسته  
 ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

ازین هر که گوهر بود مایه دار  
 چو این هر سه یابی خرد بایدت  
 چو این چار با یکتا آید بهم  
 مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست  
 جهانجوی ازین چار شد بی نیاز  
 چو کیخسرو شاه بر گاه شد  
 نشست از بر تخت شاهنشهی  
 بگسترد گرد جهان داد را  
 چو تاج بزرگی بسر بر نهاد  
 هر آنجا که ویران بد آباد کرد  
 از ابر بهاری ببارید نم  
 جهان شد پراز خوبی و ایمنی  
 فرستاده آمد زهر کشوری  
 نبد در جهان کس بهنگام اوی  
 جهان گشت پر چشمه و رود آب  
 زمین چون بهشتی شد آراسته  
 چو جم و فریدون بیاراست گاه

### آمدن زال و رستم بنزد کیخسرو

بنزد سپه دار گیتی فروز  
 بچرخ بزرگی بر افکنده پی  
 بدان تا نماید پرستش بشاه  
 ابا شاد گامی و بارنگ و بوی  
 بزرگان کابل همه بیش و کم  
 بد زید گوش پلنگان ز کوس  
 درفش بنفش از پس پیلتن  
 چو آگاهی آمد بنزد یک شاه  
 سراینده را گفت آباد مان

چو آگاهی آمد سوی نیمروز  
 که بر تخت بنشست فرخنده کی  
 بخواند او سپاهش زهر جایگاه  
 تهمتن سوی شاه بنهاد روی  
 ابا زال سام نریمان بهم  
 سپاهی که شد دشت چون آبنوس  
 به پیش اندرون نامورانچمن  
 سوی شهر ایران گرفتند راه  
 دل شاه شد زان سخن شاد مان

که او یست پروردگار پدر  
 بفرمود تا گیو و گودرز و طوس  
 ز پهلوی به پهلوی پذیره شدند  
 پذیره شدندش بد و روزه راه  
 درفش تهمتن چو آمد پدید  
 خروش آمد و ناله بوق و کوس  
 به پیش گو پیلتن تاختند  
 گرفتند هر سه و را در کنار  
 ز رستم سوی زال سام آمدند  
 نهادند سوی فرامرز روی  
 وز آنجا یگه سوی شاه آمدند  
 چو خسرو گو پیلتن را بدید  
 فرود آمد از تخت و کرد آفرین  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بگیتی خردمند و خامش توئی  
 سر زال زو را ببرد گرفت  
 گوانرا به تخت کی بر نشاند  
 نگه کرد رستم سرا پای اوی  
 رخس گشت پر خون و دل پر زرد  
 بشاه جهان گفت کای شهریار  
 ندیدم من اندر جهان تا جور  
 وزان پس چو از تخت برخاستند  
 جهاندار تا نیمه شب فحفت



گردیدن خسرو گرد پادشاهی و پیمان بستنش با کیکاؤس بکین افراسیاب

چو خورشید شمشیر رخشان کشید  
 شب تیره را گشت سر نا پدید  
 برآمد ز درگاه آواز نای  
 بزنگان سوی شاه کردند رای

چو گرگین و گسته‌م و رهام شیو  
 بدان نامور بارگاه آمدند  
 چنین گفت شاه جهان باسپاه  
 همه مرز ایران با آفرین  
 بشادی گذاریم یکت روزگار  
 که بوبند و ببندد بهر از جهان  
 ابا نامور رستم پهلوان  
 چو گیو و چو گودرز کشوادگان  
 چو گرگین و چون بیزن تیرزن  
 گرازه که او بد ز جنگ آوران  
 ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه  
 بآباد و ویرانی اندر گذشت  
 تبه بود و ویران ز بیداد بود  
 ز داد و ز بخشش نیامد بونج  
 چنان چون بود مردم نیک بخت  
 بدینار گیتی بیاراستی  
 همان با می و تخت و افسر شدی  
 بشد با بزرگان و آزادگان  
 بیامد سوی خان آذرگشسپ  
 با تشکده بر نیایش گرفت  
 نهادند سر سوی کاوس شاه  
 نبودند جز شادمان یکزمان  
 بخواب و باسایش آمد شتاب  
 بگسترد یاقوت بر تیره خاک  
 دوشاه سرافراز و دو نیک پی  
 همیگفت کاوس هریش و کم  
 دو رخ را بخون دو دیده بشست  
 چگونه از ایران برآورد گره

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر  
 گران مایگان نزد شاه آمدند  
 چو انبوه گشتند بر پیشگاه  
 که خواهیم که بینم سراسر زمین  
 بیونیم برسان رای شکار  
 بدین رای گشتند یکسر مهان  
 به نچیر شد شهر یار جهان  
 ز لشکر برفتند آزادگان  
 چو شاپور و بهرام شمشیرزن  
 چو فرهاد و چون زنگه شاوران  
 سپاهی که شد تیره خورشید و ماه  
 همه بوم ایران سراسر بگشت  
 هران بوم و برکان نه آباد بود  
 درم داد و آباد کردش ز گنج  
 بهر شهر بنشست و بنهاد تخت  
 همان بدره و جام می خواستی  
 و ز آنجا سوی شهر دیگر شدی  
 چنین تا در آذر آبادگان  
 همی خورد با ده همی تاخت اسپ  
 جهان آفرین راستایش گرفت  
 بیامد خرامان ازان جایگاه  
 نشستند با او بهم شادمان  
 چو پرشد سرازجام روشن گلاب  
 چو روز درخشان برآورد چاک  
 جهاندار بنشست و کاوس کی  
 ابا رستم گرد و دستان بهم  
 از افراسیاب اندر آمد نخست  
 بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد

زن و کودک خرد بیجان شدند  
 تبه گشته از رنج افراسیاب  
 ز مردان و از دانش و زوردست  
 ز شاهان بهر گوهری برتری  
 نباید که پیچی ز داد اندکی  
 دم آتش اندر نیاری بآب  
 نپیچی و کفت کسی نشنوی  
 به پیش از فراز آیدت یانشیب  
 بگفتار با او نگر دی ز راه  
 خرد را و جان ترا بند چیست  
 به تیغ و بمهر و به تخت و کلاه  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 بخون سیاوش بجان تو شاه  
 که هرگز نه پیچی بسوی بدی  
 منش برز داری ز بالای برز  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 به تیغ و بگرز و بمهر و نکین  
 بگفتار بیدار دل بخردان  
 بخون سیاوش بجان تو شاه  
 نه بینم بخواب اندرون چهرای  
 کز آئین او جانم آشفته است  
 دل و جان بدین کینه آراستن  
 مگر یار باشند گردون و بخت  
 مگر کار دیگر شود ز آسمان  
 نه آرام گیرم به بیگانه و گاه  
 روان سیاوش خرم شود  
 همی تابود در جهان آب و گل  
 خرد را برین بادشاهی دهید

بسا پهلوانان که بیجان شدند  
 بسی شهر بینی از ایران خراب  
 ترا ایزدی هرچه بایدت هست  
 ز فر و بزرگی و نیک اختر  
 کنون از تو سوگند خواهم یکی  
 که پرکین کنی دل ز افراسیاب  
 بخویشی مادر بد و نگروی  
 بگنج و فزونی نگیری فریب  
 بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه  
 بگویم که بیناد سوگند چیست  
 بگوئی بدادار خورشید و ماه  
 بشمشیر گردان بادار و برد  
 بداد فریدون و آئین و راه  
 بفر و به نیک اختر ایزدی  
 میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز  
 بدادار داندۀ سوگند خورد  
 بجان و خرد با آسمان و زمین  
 به پیمان موبد بعهد روان  
 بداد فریدون و آئین و راه  
 که هرگز نه پیچم سوی مهرای  
 نباشم بران ره که اورفته است  
 بکوشم بخون پدر خواستن  
 میان را به بندم بدین کار سخت  
 نیاسایم از جنگ او یکزمان  
 نه خشنوشوم زو به تخت و کلاه  
 مگر کو ز روی زمین گم شود  
 برایم وزین برنگردم بدل  
 برین گفته من گواهی دهید

بمشک از بر دفتر خسروی  
 بزرگان لشکر همه همچنان  
 سوي آتش آورد روي و روان  
 چنين عهد و سوگند و اين رسم و دان  
 شکفتی ز فرش فرو ماندند  
 دگر گونه مجلس بپاراستند  
 بزرگان در ايوان کاوش کي  
 بپاسود و جاي نیایش بچست  
 برفت آفرین را بگسترد مهر  
 خروشان همی بود دیده پر آب  
 جهاندار و روزي ده و رهنماي  
 توآسان کني رنج و تيمارها  
 مرا بی سپاه از دم اژدها  
 نه پرهيز دارد نه ترس از گناه  
 دل بيگناهان پراز کين اوست  
 زواج فلک بز فراز کلاه  
 همه خاک غم بردليزان به بخت  
 هميربخت تاجان ما کرد چاک  
 بلاي جهان تخت و ديهيم اوست  
 به بخشاي بر جان کاوش پير  
 همان بد نژادست و افسونگرهت  
 به بيداد جانرا همی پرورد  
 خرابی بود در جهان دين اوي  
 ز دستش دل خسته بريان شود  
 به بخشاي بر جان کاوش پير  
 هم بخواند بر کردگار آفرين  
 بر پهلوانان گردن فراز  
 دليران و خنجر گذاران من

یکی نخط نوشتند بر پهلوي  
 گوا کرد دستان و رستم بران  
 چو بشنيد از و شهريار جوان  
 بزهار در دست رستم نهاد  
 بزرگان همه آفرين خواندند  
 وزان پس همی خوان و مي خواستند  
 ببودند يك هفته بارود و مي  
 جهاندار هشتم سروتن بشست  
 به پيش خداوند گردان سپهر  
 شب تيره تا بر کشيد آفتاب  
 هميگفت کاي دادگر يکخدای  
 توانا توئي بر همه کارها  
 بروز جواني تو کردي رها  
 توداني که سالار توران سپاه  
 بويران و آباد نفرين اوست  
 همان نيز سالار توران سپاه  
 برين مرز با ارز آتش بريخت  
 به بيداد خون مياوش بخاک  
 دل شهرياران پراز بيم اوست  
 بخون پدر بنده را دستگير  
 تو داني که او را زبد گوهرست  
 ندارد دلش خويشي باخرد  
 همی راي بد باشد آئين اوي  
 زخوي بدش دیده گريان شود  
 بکين پدر بنده را دستگير  
 فراوان بماليد رخ بر زمين  
 وز انجا يگه شد سوي تخت باز  
 چنين گفت کاي نامداران من



ازین مرز تا خان آذرگشسپ  
 تونگر بد ار بومش آباد بود  
 همه دل پر از خون و دیده پر آب  
 که برد از ویست جان و تنم  
 که از دل همی برکشید باد سرد  
 همان برسپاوش ز نهار خورد  
 میان برادر به خنجر برید  
 به خنجر سرش را زتن دور کرد  
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش  
 بدل سر بسر دوستدار منید  
 بگردانم این بد ز ایران نیان  
 بکشید و رسم پلنگ آورید  
 ز جنگ یلان کوه هامون شود  
 بتوران سپارید جان را برزم  
 ازین پس مراورا نخواند شاه  
 بفرمان یزدان فیروزگر  
 گنه گار او بیست و آویخته  
 بهشت برینش بود جایگاه  
 همه یکسره رای فوخ نهید  
 مکافات این بد نشاید نشست  
 و گرنیست از خاطر بسترید  
 بدرد دل از جای برخاستند  
 همیشه دل از رنج آزاد دار  
 غم و شادمانی کم و بیش تست  
 همه بنده ایم ارچه آزاده ایم  
 زطوس و زگودرز و ز پیلتن  
 که دولت جوان بود و خسرو جوان  
 که آباد با دادا بگردان زمین

به پیمودم این بوم ایران براسپ  
 ندیدم کسی را که دل شاد بود  
 همه خستگانند ز افرا سیاب  
 نخستین جگر خسته او منم  
 دیگر چون نیا شاه آزاد مرد  
 چه بد در جهان بد که با مانکرد  
 بدختر ازورنج و سختی رسید  
 دیگر نودر آن شاه آزاد مرد  
 بایران زن و مرد ازو پرخروش  
 کنون گر همه ویژه یار منید  
 بکین پدر بست خواهم میان  
 اگر همگنان باز جنگ آورید  
 مرا این هم از پیش بیرون شود  
 بایران مدارید دل را ببزم  
 ز توران بگردانم آن تاج و گاه  
 به بندید دامن یلک اندر دیگر  
 هران خون که آید برین ریخته  
 اگر کشته آید کسی زین سپاه  
 چگونید و این را چه پاسخ دهید  
 بدانید کوشد به بد پیش دست  
 گرین گفته دادست ره بسپرید  
 بزرگان پیاسخ بیاراستند  
 بگفتند کای شاه دل شاد دار  
 تن و جان ما سر بسپریست تست  
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
 چوپاسخ چنین یافت از انجمن  
 و خ شاه شد چون گل ارغوان  
 برایشان فراوان بخواند آفرین

شمردن کیخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن

ایشان را و شان لشکر گرفتن

چو از خوشه بنمود خورشید چهر  
سخنهای بایسته چندی برانده  
که گویند نام کهان و مهان  
بنوئی یکی د فتر اندر شکست  
چنان چون بود در خور پهلوان  
صد و ده سپهبد فگندند پی  
کجا بود پیوسته شاه نو  
دل و جانش از طوس پر مهر بود  
همه گرز دار و همه لشکری  
که بودی بهر کار تیمار شان  
خداوند گویال و شمشیر و کوس  
که لشکر برای وی آبان بود  
د لیران کوه و سواران دشت  
فروزنده تخت و بخت کیان  
بزرگان و سالار شان گسستم  
چو گرگین فیروزگر مایه دار  
سواران رزم و نگهدار گنج  
برزم اندرون نام بردار شان  
که ژوبین بدی سازشان روز جنگ  
که بودی دلیر و هشیوار و نیو  
نگهبان گردان و داماد طوس  
که بودند گردان روز نبرد  
که در جنگ سندان پولاد بود  
نگهبان ایشان هم او را شمرد

بگشت اندرین نیز چندی سپهر  
؛ پهلوان همه موبدان را بخواند  
بفرمود خسرو بروزی دهان  
دو هفته در بار دادن ببست  
سزاوار بنوشت نام گوان  
نخستین ز خویشان کاوس کی  
فریبرز کاوس شان پیش رو  
هر آنکو ز تخم منوچهر بود  
گزین کرد هشتاد تن نوذری  
زر سپ سپهبد نگهدار شان  
که تاج کیان بود و فرزند طوس  
سه دیگر چو گودرز شواد بود  
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت  
فرازنده اختر گویان  
چو شصت و سه از تخمه گزدهم  
ز خویشان میلاد چون صد سوار  
ز تخم توابه چو هشتاد و پنج  
کجا برته بودی نگهدار شان  
چوسی و سه جنگی ز تخم پشنگ  
نگهبان ایشان همی بود ریو  
یگانه نبرد او بدی پیش کوس  
ز خویشان برزین چو هفتاد مرد  
برایشان نگهدار فرهاد بود  
ز تخم گرازه صد و پنج گرد

د لیران شایسته اندر نبرد  
نگهدار ایشان بدی روزگار  
روان و بزرگان با آفرین  
ز بس نامداران با زیب و فر  
همه نام شان تا که آید بکار  
ز پهلوسوی دشت و هامون شوند  
خروش آید و زخم هندی درای  
همه شادمان سر بتوران نهند  
همه یک بیک خواندند آفرین  
فرو زنده شد از توتاج و کمر  
ز برج بوه تا بماهی تراست  
بلشکر که آورد چوپان گله  
بجنگ اندرون گرد روئین تنست  
همان زور و مردی بکار آورد  
سر باد پایان به بند افکند  
ابا گرز بنشست بر تخت زر  
که گنج بزرگان نشاید نهفت  
شود گنج و دینار بر چشم خوار  
که از جامه و جام گوهر نگار  
همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
یکی جام پر گوهر شاه وار  
چنین گفت شاه جهان با سپاه  
پلاشان دژخیم نر اژدها  
به بیداری او شود سر بخواب  
بلشکر که ما بروز نبرد  
میان کشتن اژدها را ببست  
بجام اندرون نیز چندی گهر  
بفرمان دادار خورشید و ماه

ز تخم فریدون چو هشتاد مرد  
سر انجمن اشکس نامدار  
کنارنگ با پهلوانان جزین  
چنان بد که موبد ندانست مر  
نباشند بر دفتر شهریار  
بفرمود کز شهر بیرون شوند  
سر ماه باید که از کره نای  
همه سرسوی جنگ ترکان نهند  
نهادند سر پیش او بر زمین  
بگفتند گاهی شاه با زیب و فر  
همه بندگانیم و شاهي تراست  
بجای که بودند اسپان یله  
بفرمود کانکو کمند افکنست  
بسوی فسیله گذار آورد  
ابر تازی اسپان کمند افکند  
ازان پس جهاندار فیروزگر  
در گنج دینار بکشد و گفت  
که کوشش و کینه کارزار  
بگنجور فرمود پس شهریار  
بیاورد صد تخته دیبای روم  
همان خزومنسوج وهم زین شمار  
نهادند پیش سرافراز شاه  
که ایزت بهای سربی بها  
کجا پهلوان خواندش افراسیاب  
سرو تیغ و اسپش که آرد بگرد  
سبک بیزن گیو بر پای جست  
همان جامه برداشت و آن جام زر  
من آرم مرش گفت پیش سپاه

چندان دان که آن اژدهای سرست  
 وزانجا بیامد بجای نشست  
 بسی آفرین کرد برشهریار  
 بگنجور فرمود پس شهریار  
 همان خزو دیبا و هم پرنیان  
 چنین گفت کین هدیه اورادم  
 که تاج تژاد آورد پیش من  
 که افراسیابش بسر برنهاد  
 همان بیزن گیو برجست باز  
 جوان بود و جویای نام مهان  
 پرستنده و هدیهها برگرفت  
 بسی آفرین کرد و بنشست شاه  
 بفرمود تا با کمر ده غلام  
 ز پوشیده رویان ده آراسته  
 چنین گفت بیدار شاه رمه  
 کسی را که چون سربه پیچد تژاو  
 پرستنده دارد او روز جنگ  
 برخ چون بهار و ببالا چوسرو  
 یکی ماه رویست نام اسنپوی  
 نباید زدن چون بیادش تیغ  
 بخم کمندش بگیرد کمر  
 بزد دست بیزن بدان هم ببر  
 بشاه جهان برستایش گرفت  
 ازوشاد شد شهویار بزرگ  
 چوتو پهلوان یار دشمن مباد  
 جهاندار ازان پس بگنجور گفت  
 شمامه نهادند بر جام زر  
 پرازمشک جامی زیاقوت زرد

که در رزم یزدان مرا یاورست  
 گرفته چنان جام گوهر بدست  
 که جاوید بادا سر تاجدار  
 که آرد دوصد جامه زرنگار  
 دو گلرخ بزناار بسته میان  
 وزان منقی نیز بر سر نهم  
 ویاپیش این نامدار انجمن  
 ورا خواند داماد فرخ تژاد  
 کجا بود در جنگ چنگش دراز  
 که نامش فسانه شود در جهان  
 ازوانجمن مانده اندر شگفت  
 که گیتی بکیخسرو آباد باد  
 ده اسب تگاور بزرین لگام  
 بیارود گنجور آن خواسته  
 که اسپان و این خوب رویان همه  
 سزد گرداند دل شیرتاو  
 کز آواز اورام گردد پلنگ  
 میانش چو غرو و برفتن تدرو  
 سمن پیکر و دلبر و مشک بوی  
 که از تیغ باشد چنان رخ درخ  
 بدانسان بیارد که دارد ببر  
 بیامد بر شاه پیروزگر  
 جهان آفرین را نیایش گرفت  
 چنین گفت کای نامدار سترگ  
 درخشنده جان تویی تن مباد  
 که ده جام زرین بیاراز نهفت  
 ده از نقره خام هم پر گهر  
 و فیروزه جامی دیگر لاجورد

بمشک و گلاب اندر آمیخته  
 ده اسپ گرانمایه زرین لگام  
 بود در تنش زور جنگ تژاو  
 به پیش دلاور سپاه آورد  
 میان جنگ آن پهلوانرا به بست  
 ببردند پیش وی آراسته  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 که ده خوان زرین بنه پیشگاه  
 پری روی ده با کلاه و کمز  
 یکی افسر خسروی ده کمز  
 ندارد در بیخ از پی نام و گنج  
 دهد بر روان سیاوش درود  
 فرو نست بالایش از ده کمند  
 بدانکه که بگذشت زان روی آب  
 زایران بتوران کسی نگذرد  
 همه کاسه زود آتش اندر زدن  
 پس هیزم اندر نماند سپاه  
 همان سوختن کوه کار منست  
 برزم اندرون کرگس آرم ببزم  
 چنین گفت کای پهلوان سپاه  
 چنین باد بی بت برهن مباد  
 که گنجور پیش آورد بی درنگ  
 که آب فسر دست گوئی درست  
 سرو جعد از افسر شده نا پدید  
 که بر پاک جاننش خرد باد شاست  
 نه بر تابد از شیر در جنگ رری  
 ز بیمش نیارد بچشم اندر آب  
 بگوید سخنها که گویم تمام

عقیق و زمرد برو ریخته  
 بر سنده با کمر ده غلام  
 چنین گفت اینها مراورا که تاو  
 سرشرا بدان رزمگاه آورد  
 ببرزد برین گیو گودرز دست  
 گرانمایه خوبان و آن خواسته  
 بسی خواند بر شهریار آفرین  
 وزان پس بگنجور فرمود شاه  
 بر آمیزد نیار و مشک و گهر  
 دو صد خزودیدای پیکر بزر  
 چنین گفت کاین هدیه آنرا که رنج  
 از ایدر رود تا سوی کاسه رود  
 ز هیزم یکی کوه بیند بلند  
 که آنرا نهاد ست افراسیاب  
 چنان خواست کانه کسی نسپرد  
 دلیری از ایدر ببايد شدن  
 بدان تاگر آنجا بود رزمگاه  
 همان گیو گفت این شکار منست  
 و گر لشکر آید نترسم ز رزم  
 همان خواسته گیو را داد شاه  
 ابی تیغ تو تاج روشن مباد  
 بفرمود صد دیده رنگ رنگ  
 هم از گنج صد دانه خوشاب جست  
 ز پرده پرستار پنج آورد  
 چنین گفت کاین هدیه اورا سزاست  
 دلیرست و بینادل و چرب گوی  
 پیامی برد نزد افراسیاب  
 بیوسد زمین و گذارد پیام

که یارد ازین نامدار انجمن  
 بدان راه رفتن میان را به بست  
 بدو داد و آن گوهر شاهوار  
 که باجان خسرو خرد باد جفت  
 گذارم پیام و ندارم نهان  
 بگرگین میلاد اندر نهان  
 کز ایدر برو سوي افراسیاب  
 بخوان قصه من یکایک بدوي  
 چو تو در جهان این بدیها که کرد  
 جهان را سراسر کنی هم خراب  
 خروشان ز تو پیش یزدان پاک  
 که بود از کیدان جهان یادگار  
 که بر تو جهان را کند تاروتنگ  
 ز هرگونه گنج و دزم زیختی  
 بر اینند ایران و توران گوا  
 ز رستم گمان برد پنداشتی  
 بدان تا ز خویشان بر آورد کرد  
 پیامد ترا کرد پشت و پناه  
 درفش و سپاه و کلاه و نگین  
 که کم باد نامت ز گردنکشان  
 بریدی بسان سر گوسپند  
 ندیده جهان مرگ من خواستی  
 همانا که دوزخ سزد جای تو  
 نباشم بدین کین ز تو کینه کوش  
 کسی را که در گیتی افکند شور  
 که بستند بزکین اباهم میان  
 سران شان بپریم بدر جگر  
 بیارای لشکر به پیکار من

ز گفتار او پاسخ آرد بمن  
 بیازید گرگین میلاد دست  
 پرستار وان جامه زرنگار  
 ابو شهریار آفرین کرد و گفت  
 شوم چون مرا گفت شاه جهان  
 ازان پس چنین گفت شاه جهان  
 دلش بود سوزان و دیده پر آب  
 پیام آنچه گویم بدو باز گوی  
 بگو ای بداندیش خونخواره مرد  
 که خون برادر بریزی چو آب  
 بایران زن و مرد لرزان بخاک  
 بریدی سر نوذر نامدار  
 چو بارستم آمد سیاوش بچنگ  
 بدانگونه رنگی برانگیختی  
 فرستادیش پیش صد تن نوا  
 بر آشفست کاوش ازان آشتی  
 ازین بر سیاوش یکی نامه کرد  
 به پیچید گردن ز فرمان شاه  
 ز بهر تو بگذاشت ایران زمین  
 پناه تو جست ای بد بدنشان  
 سر شهرداری چنان ارجمند  
 و زان پس بخون من آراستی  
 چنین چند گویم ستمهای تو  
 چو خواهی نگردد دلم پر ز جوش  
 گزوی زره آنکه از خم تور  
 چو گر سیوز و چون د مور و سران  
 فرستی برم تا بخون پدر  
 و گر پیچی از رای و گفتار من

بخورشید و مه و آذرتا بناک  
 مگر کین بتوزم زافراسیاب  
 به پیش جهاندار بگذارد گام  
 بتوران زمین زود بنهاد روی  
 ازافراز کوه اندر آمد چراغ  
 برفتند گردان سوی خان خویش  
 فراوان همی دروگوهرفشاند  
 با براندر آمد خروش خروس  
 از ایران سخن گفت واز تاج و گاه  
 زهرگونه رای زد بیش و کم  
 که ای نامبردار با آفرین  
 کزان بوم و بر تور را بهر بود  
 یکی خوب جایست با فرهی  
 بیفتاد از و نام و فر و هنر  
 پس آنجا نماندند ایرانیان  
 سوی شاه ایران همی ننگرند  
 دهستان بسیار پر باغ و کشت  
 درو بیکران لشکرو خواسته  
 جهاندیده دهقان گسترده نام  
 بقنوج و کشمیر و آن بوم و بر  
 به پیوست با مرز توران زمین  
 تن بیگناهان از ایشان برنج  
 سراز باد توران بر افراختن  
 پی موز تا چنگ شیران تراست  
 فرستاده با پهلوانی سترگ  
 وگر سر برین بارگاه آدرند  
 بتوران زمین بر شکست آوریم  
 که جاوید بادی همین است راه

وگر نه بدادار یزدان پاک  
 نه آرام سازم بدین کین نه خواب  
 چو بشنید گرگین ز خسرو پیام  
 نشست از بر باره راه جوی  
 چوروی زمین گشت چون پرزاغ  
 سپهد بیامد بایوان خویش  
 می آورد و رامشگرانرا بخواند  
 چو از روز شد کوه چون سندروس  
 تهمتن بیامد بزد یک شاه  
 زوارة فرامرز با او بهم  
 چنین گفت رستم بشاه زمین  
 بر زابلستان یکی شهر بود  
 منوچهر کرد آن ز ترکان تهی  
 چو کاوس شد بی دل و پیره سر  
 گرفتند آن شهر تورانیان  
 کنون باژ و ساوش بتوران برند  
 فراوان دگر مرز همچون بهشت  
 جهانی است از خوبی آراسته  
 مران مرز خرگاه خواند بنام  
 زیگ نیمه برسند دارد گذر  
 دگر نیمه راهش سوی مرز چین  
 فراوان دران مرز پید است و گنج  
 زبس غارت و کشتن و تاختن  
 کنون شهریاری بایران تراست  
 یکی لشکری باید اکنون بزرگ  
 اگر باژ نزدیک شاه آورند  
 چو آن مرز یکسر بدست آوریم  
 برستم چنین پاسخ آورد شاه

به بخت تو شدند و هم پیشگاه  
 گزین کن زگردان همه نامدار  
 بهای زمین درخور ارزتست  
 چنان چون بباید ز جنگ آوران  
 که هم پهلوان است و هم نامور  
 ز کشمیر تا مرز جاد و ستان  
 بکام نهنگان رسد شست اوی  
 دلش تازه شد چون گل اندر چمن  
 که باجان پاکت خرد باد جفت  
 سپهر روان پیش تو بنده باد  
 ازان پس که خوان خورش را بیار  
 وز آوازیشان همی خیره ماند  
 سراینده آمد ز گفتن ستوه  
 رده برکشیدند بر بارگاه  
 برآمد خروشیدن گاو دم  
 ببار آمد آن خسروانی درخت  
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه  
 بران تخت فیروز برسان نیل  
 بچنگ اندرون گرز آگوسر  
 بگردنش طوقی ز برجد نگار  
 به بازو دیاره زیاقوت و زر  
 ابازنگ زرین و زرین ستام  
 بکیوان رسیده خروش سپاه  
 سیه شد زمین آسمان لاجورد  
 و گرگشت خم سپهر اندر آب  
 سپهر و ستاره سنانرا ندید  
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج  
 سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

تو آن نامداری که ایران سپاه  
 بین تاسپه چند باید بکار  
 زمینی که پیوسته مرز تست  
 فرامرز را ده سپاهی گران  
 بگو تا بدین کین به بندد کمر  
 ز خرگاه تا بوم هند و ستان  
 کشاده شود کاربردست اوی  
 چو از شاه بشنید رستم سخن  
 فراوان بد و آفرین کرد و گفت  
 چنین تاج و تخت تو فرخنده باد  
 بفرمود خسرو بسالار بار  
 می آورد و رامشگرانرا بخواند  
 چو خورشید تابان برآمد زکوه  
 برآمد تپیره ز درگاه شاه  
 به بستند بر پیل روئینه خم  
 نهادند برکوه پیل تخت  
 بیامد نشست از بر پیل شاه  
 همیرفت شاه از بر زنده پیل  
 یکی تاج بر سر زد و گهر  
 فروهشته از تاج دو گوشوار  
 ز خوشاب و زر و زبرجد کمر  
 همیزد میان سپه پیل گام  
 یکی سهره در جام در دست شاه  
 ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد  
 تو گفتی بدام اندر است آفتاب  
 همی چشم روشن جهانرا ندید  
 ز دریا تو گوئی که برخاست موج  
 سر پرده بردند از ایوان بدشت



ز دی مهره بر جام و بستنی کمر  
 نشستن مگر بر در پادشاه  
 چنین بود در پادشاهی نشان  
 بدان تاسپه پیش او در گذشت  
 بروی سپهدار شان بد نگاه  
 گذر کرد پیش جهاندار نو  
 پس پشت خورشید پیکر درفش  
 بفترک بر حلقه کرده کمند  
 سپاهی همه غرقه در سیم و زر  
 که بادت بزرگی و فرمهان  
 همه روزگار تو نوروز باد  
 که گیتی برای وی آباد بود  
 که چنگش بگوز و بشمشیر بود  
 زمین گشته زان شیر پیکر بنفش  
 عنان دار با نیزه‌های دراز  
 پس پشت گیواندرون با سپاه  
 از ایشان نبد جای برپهن دشت  
 همه بادل و تیغ و زرینه کفش  
 سرسوران زیر شمشیر اوست  
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه  
 چه برگیو و بر لشکرش همچین  
 که فرزند بیدار گزدهم بود  
 کمان یار او بود و تیر خدنگ  
 همه در دل سنگ و سندان شدی  
 پراز گرز و شمشیر و پرخواستنه  
 بابر اندر آورده تابان سرش  
 از و شاد شد شاه ایران زمین  
 که با رای دل بود و با مغز خوش

چو بر پشت پیل آن شه نامور  
 نبود دی بهر پادشاهی روا  
 ازان نامور خسرو سرکشان  
 همی بود بر پیل در پهن دشت  
 کشیده رده ایستاده سپاه  
 فکستین فریدوز بد پیش رو  
 ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش  
 یکی باره بر نشسته سمند  
 همی رفت با ناز و با زیب و فر  
 برو آفرین کرد شاه جهان  
 بهر کار بخت تو فیروز باد  
 پشش باز گو درز کشواد بود  
 درفش از پس پشت او شیر بود  
 پس پشت شیدوش بد بادرفش  
 هزاران پس پشت او سرفراز  
 یکی گرت پیکر درفش سیاه  
 نبیره پسر بود هفتاد و هشت  
 پس هریک اندر دگرگون درفش  
 تو گفتمی که گیتی همه زیر اوست  
 چو آمد بنزدیکی تخت شاه  
 بگودرز بر شاه کرد آفرین  
 پس پشت گودرز گستم بود  
 همی نیزه بودی بچنگش بچنگ  
 ز بازوش پیکان چو پرن شدی  
 ابا لشکر گشن آراسته  
 یکی ماه پیکر درفش از برش  
 همی خواند بر شهریار آفرین  
 مس گستم اشکش تیز هس

برای که جستیش بودی بیای  
 سگالیده جنگ مانند غوچ  
 برهنه یک انگشت ایشان ندید  
 کزو بود گاه و نکوئی بجای  
 همی از درفشش بیازید چنگ  
 بران شادمان گردش روزگار  
 رده آن سپه را زده برد و میل  
 بران بخت بیدار و فرخ زمین  
 همه نامداران جوشن و ران  
 همی بود شادان دل و نیک خواه  
 کزو لشکر خسرو آباد بود  
 بهر جای بودی بهر کارزار  
 بدان سایه آهو اندر سرش  
 ابا لشکر گشن و پیل ژیان  
 زره ترکی و زین سغدی نشست  
 بسی آفرین خواند بر شاه نو  
 پس او همی رفت با ویزگان  
 از و شادمان شد که بودش پسند  
 سپاهش کمند افکن و رزم ساز  
 بسی آفرین کرد و پس در گذشت  
 بشد با دلیران و کنداوران  
 همی رفت چون کوه رفته ز جای  
 ابا نیزه و تیغ فولاد بود  
 سپهبد همی داشت بر پیل جای  
 بران برز و بالا و تیغ و نگین  
 که با فر و با برز و با ارز بود  
 همه جنگ جویان و کنداوران  
 همه سرفرازان گیتی فروز

یکی گرز دار از نژاد همای  
 سپاهی زگردان کوچ و بلوچ  
 که کس در جهان پشت ایشان ندید  
 سپهدار شان بود رزم آزمای  
 در فشی بر آورده پیکر پلنگ  
 بسی آفرین کرد بر شهریار  
 نگه کرد کیخسرو از پشت پیل  
 پسند آمدش سخت کرد آفرین  
 از آن پس دگرگون سپاه گران  
 سپاهی کز ایشان جهاندار شاه  
 گزیده پس اندرش فرهاد بود  
 سپه را بکردار پروردگار  
 یکی پیکر آهو درفش از برش  
 همی رفت برسان شیر دمان  
 سپاهش همه تیغ هندی بدست  
 چو دید آن نشست سر گاه نو  
 گرازه سر تخمه گیوگان  
 بزین اندرون حلقه های کمند  
 در فشی همی بود پیکر گراز  
 سواران جنگی و سردان دشت  
 دمان از پیشش زنگه شاوران  
 در فشی پس پشت پیکر همای  
 هر آنکس که از شهر بغداد بود  
 همه بر گذشتند زیر همای  
 بسی زنگه بر شاه کرد آفرین  
 پس او نبرده فرامرز بود  
 ابا کوس و پیل و سپاه گران  
 ز کشمیر و از کابل و نیم روز

که کس را نبودی ز رستم گذر  
 تو گفתי ز بند آمدستی رها  
 بسی آفرین کرد بر شهریار  
 باندیشه تاج و تخت کیان  
 همی کرد باوی بسی پند یاد  
 همان مرز خرگاه تا جاودان  
 بگیرای سپهد بهندی پرند  
 اگر ناتوان ور توانا بود  
 سراسر بر آور سران شان بگرد  
 چنان کن که او را نباشد زیان  
 زدستان سامی و از نیرمی  
 رقنوج تا مرز دستان تراست  
 بهر جای خیره مکن کارزار  
 همی راد بر مردم خویش باش  
 خرد مند و انده گسار تو کیست  
 چه دانای که فردا چه آید بروی  
 به بی رنج کس هیچ منمائی رنج  
 که گه سند روس است گه آبنوس  
 مگر دل نداری ز گیتی نژند  
 دمت چرخ گردان همی بشمر  
 سه دیگر بین تا چه بایدت جست  
 دل بد سگالانت پرود باد  
 پیاده شد از باره تند رو  
 بتابید سر سویی راه دراز  
 که اندر فزون باش چون ماه نو  
 همی مغزش از رفتن او بکفت  
 که ای نامور پور پر خاش جوی  
 نباید که پیچی ز افرا بسی

درفشش بسان دلاور پدر  
 سرش هفت همچون سرازدها  
 بیامد بسان درختی بیار  
 که جاوید بادی و روشن روان  
 دل شاه گشت از فرامرز شاد  
 بدو گفتم برکش سویی هندوان  
 ببرد از قنوج و کشمیر و سند  
 ز توران سپه هر که آنجا بود  
 هر آنکس که با تو بجوید نبرد  
 کسی کو بر زمت نه بندد میان  
 تو فرزند بیدار دل رستمی  
 کنون مرز هند و ستان مر تراست  
 ترا دادم این بادشاهی بدار  
 بهر جای که یار درویش باش  
 بدین نیک تا دوستدار تو کیست  
 به بخشش و بیاری فردا مگویی  
 مشو در جوانی خریدار گنج  
 مکن ایمنی بر سرای فسوس  
 ز تو نام باید که ماند بلند  
 مرا و ترا روز هم بگذرد  
 دلت شادمان باید و تن درست  
 جهان آفرین از تو خشنود باد  
 چو بشنید پند جهاندار نو  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 بسی آفرین کرد بر شاه نو  
 تهمتن دو فرسنگ با او برفت  
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی  
 به خیره میازار جان کسی

نوندی فرست از پیش پویه پوی  
 بداد و بکوشش بی آهوی باش  
 درشتی کن انگاه و پس رزم جوی  
 چو بد خواه چینه نهد دام بین  
 که تا ماد آن بر تو نفرین بود  
 ز سوگند مگذر نگهدار پند  
 تو با هر کسی نیز نیکی نمایی  
 که نراژدها گردد او وقت کار  
 که گیتی بسوزد چو گرد بلند  
 بد اندیش را خوار مشمر تو هیچ  
 هشیوار و بیدار و روشن روان  
 چنان چون نیاگان ما بونه اند  
 نریمان ز گو پال گفتمی سخن  
 بمیدان کین هیچ نگذاشتی  
 زمین از دلیرانش ساده بدی  
 بمردی بگرد آنچه آن کس نکرد  
 بمردی کس او را نیفکنده بود  
 نریمان می و جام شادی کشید  
 کمر بسته بد نزد تخت کیان  
 بدینسان بود گردش روزگار  
 پدر رست از آشوب و رزم و نهیب  
 نبودند از تیغ و گرزم رها  
 ترارزم بد خواه پیمود نست  
 گر آید مرآین کار بر کام تو  
 همیشه خواست کز روز رامش برد  
 بسی بوسه دادند بر چشم و سر  
 ازان پس سوی راه آورد روی  
 بسوی سراپرده آمد ز دشت

بهر سو که باشد یکی نامجوی  
 نخستین بنرمی سخنگوی باش  
 چو کارت بنرمی نگردد نکوی  
 همه کارها را سرانجام بین  
 منته تورهی کان نه آئین بود  
 در داد برداد خواهان میند  
 چون یکی نمایدت کیهان خدای  
 نگیری تو بد خواه را خیره خوار  
 بکش آتش خورد پیش از گزند  
 بکس راز مکشای در بر بسیم  
 دگر گفت کای نامور پهلوان  
 بدانسان کجا کار پیموده اند  
 جهاندار گرشاسپ چون شد کهن  
 چو گرشاسپ گوپال برداشتی  
 برزم ار سوارار پیاده بدی  
 بروم و بچین و بهند از نبرد  
 بگیتی درون تا که او زنده بود  
 وزان پس چو سام یل آمد پدید  
 دگر چون که زال آمد اندر میان  
 بر آسوده شد سام از کارزار  
 و دیگر چو من پازدم در کیب  
 اگر دیو پیش آمد ار اژدها  
 مرا نیز هذگام آسود نست  
 بگردون گردان رسد نام تو  
 بیاموختش رزم و بزم و خرد  
 ازان پس به پدرود با یکدگر  
 یکایک پذیرفت گفتار اوی  
 فرا مرز رفت و پدر باز گشت

دلی پر زرد و سوی پر زرای  
 ز دیدار او شان شد باد شاه  
 بجام بزرگ اندر افکند کی  
 بفردا نگوید خرد مند کس  
 همه ناپدید اند و با خاک راست  
 بدل در همه آرزو بشکنیم  
 رهایی نیابد ازین روز کس  
 چو روشن شود روز بشمرده بی  
 تدبیره بر آرند با بوق و کوس  
 کند خارسان مرز ما چین و چین  
 درین جنگ سوی که یازد بمهر  
 به تیغ از بد اندیش جوئیم کین  
 کز آغاز بود آنچه بایست بود  
 نگوئی که هستم درین انجمن  
 سیده را بد شمن نباید سپرد  
 چو نیرو ز تو یافت بد خوشود  
 سرشکی که در مان نداند پز شک  
 ز بیشی بماند سترگ آن بود  
 بکام کسی داستاها زدن  
 نباشد دلش با خرد سازگار  
 همان آفرینش نخواند بمهر  
 شود ز آرزوهای او دل گسل  
 خرد مندش از مردمان نشمرد  
 ببینی سر مایه بد خوئی

گرازان بیامد به پرده سرای  
 زمین را ببوسید در پیشگاه  
 چو رستم بیامد بیارود می  
 همی گفت شادی ترا یار بس  
 کجا تورو سلم و فریدون کجاست  
 بدوئیم ورنجیم و گنج آگنیم  
 سرانجام از بهره خاک است و بس  
 شب تیره سازیم با جام می  
 بگوئیم تا بر کشد نای طوس  
 رود تازیان سوی توران زمین  
 ببینیم تاد ست گردان سپهر  
 اگر یار باشد جهان آفرین  
 بکوشیم و از کوشش ما چه سود  
 تو ای پیلتن بشنو این بند من  
 جهاند ار چون شد سرفراز گرد  
 که او از سپاهت به نیرو شود  
 سرشک اندر آرد بمژگان زرشک  
 کسی کز نژاد بزرگان بود  
 چوبی کام دل بنده باید شدن  
 سپهد چو خواند و را دوستدار  
 گرش ز آرزو باز دارد سپهر  
 ورا هیچ خوبی نخواهد بدل  
 کسی را کش ازین نباشد خرد  
 چو این داستان سر بسر بشنوی



فرستادن کیخسرو طوس را بچنگ تورانیان

نشست از برتند بالای خویش  
 جهان چون می زرد شد یکسره

چو خورشید بنمود پهنای خویش  
 بزیر اندر آورد بزرگ بره

همان نالهٔ بوق و آوای کوس  
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش  
 همی بوفلک راه گم کرد ماه  
 تو گفתי بیاگند گیتی به نیل  
 ز تابیدن گاو یانی درفش  
 میان اندرون اختر کاویان  
 پیامد بد هلیز پوده سرای  
 بیای اندرون کرده زرینه کفش  
 جهانجوی و از تخم نوذر بدند  
 گرازان و تازان بنزدیک شاه  
 که از لشکر او بد جهانجوی نو  
 بابراندر آورده زرین سرش  
 نتابید خورشید روشن نه ماه  
 دمان بادرفش و کلاه آمدند  
 ز لشکر سپهد سومی شاه برد  
 که طوس سپهد به پیش سپاه  
 بفرمان او بست باید میان  
 که این بندها زو کشاید همه  
 که سالار اویست و جوینده راه  
 یکی پند گویم زمن یاد دار  
 نباید گذشتن ز پیمان من  
 چنین است آئین تخت و کلاه  
 کسی کو بر زمت نه بندد کمر  
 مکشید جز با کسی هم نبرد  
 که بر کس نماند سرای سپنج  
 مرا این گفته را سر بسر کار بند  
 بگفتار با هر کس آزر م دار  
 نباید که تشنه شود سیر آب

تبیره برآمد ز درگاه طوس  
 ز کشور برآمد سراسر خروش  
 از آواز اسپان و غو سپاه  
 ز چاک سلیخ و ز آوی پیل  
 هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش  
 بگردش سواران گو در زیان  
 سپهدار با افسر و گرز و نای  
 بشد طوس با گاو یانی درفش  
 بزرگان که با طوق و افسر بدند  
 برفتند یکسر ز پیش سپاه  
 ز رسپ گرانمایه بد پیش رو  
 یکی پیل پیکر درفش از بوش  
 برفتند یکسر چو کوه سپاه  
 چو لشکر همه نزد شاه آمدند  
 بفرمود تا نامداران گرد  
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه  
 ببایست با اختر کاویان  
 بفرمان او بود باید همه  
 بد و داد مهزی به پیش سپاه  
 دگر گفت با طوس کامی نامدار  
 ترا رفت باید بفرمان من  
 نیاز زرد باید کسی را برای  
 کشاورز یا مردم پیشه ور  
 نباید که بروی وزد باد سرد  
 نباید نمودن به بی رنج رنج  
 بطوس انگهی گفت کامی هوشمند  
 دل پهلوانان همی گرم دار  
 ز تخم ستمگاره افراسیاب

گر آن ره روی خام گردن سخن  
 یکی لشکر گشن کند اورست  
 بدان گیتیش جای امید باد  
 که پیدا نبود از پدر اندکی  
 جوان بود وهم سال و فرخنده بود  
 جهاندار با فرو بالشکر است  
 از انسو کشیدن ببايد لگام  
 یکی کوه در راه دشوار و تنگ  
 بگوهر بزرگ و به تن نامدار  
 نه نیکو بود چنگ شیران زدن  
 که از رای تو گذرد روزگار  
 نیاید ز فرمان تو جز بهی  
 سوي گاه بارستم نیک خواه  
 رد و موبد و خسرو پاک تن  
 ز درد دل خویش وزرنج باب  
 که باماچه کرد آن بد پر جفا  
 زمن کس ندانست نام و نژاد  
 بیامد دمان از پسم با سپاه  
 نگهدار شد ایزد داورم  
 که هرگز مبادا برو آفرین  
 اگر گردم از کین نباشد روا  
 ازین پس من و تو گذاریم راه  
 سرودست او زیر سنگ آوریم  
 که گامت بر آرد همه روزگار  
 همیرفت تا پیشش آمد دواره  
 کلات از دگر سوي و راه جرم  
 بنده بود و پیلان پر خاشخ  
 بدان تا بیاید سپهدار طوس

گذر بر کلات ایچ گونه مکن  
 در آنجا فرودست و باماد رست  
 روان سیاوش چو خورشید باد  
 پسر بودش از دخت پیران یکی  
 برادر بمن نیز مانده بود  
 کنون در کلاتست و باماد رامت  
 نداند کسی را از ایران بنام  
 سپه دار دو نام داران جنگ  
 دم او مرد جنگست و گرد و سوار  
 برای بیابان بیاید شدن  
 چنین گفت پس طوس باشهریار  
 براهی روم کم تو فرمان دهی  
 سپهدار بشد تیز و برگشت شاه  
 یکی مجلس آراست با پیلتن  
 فراوان سخن راند از افراسیاب  
 وز آوردن مادر پار سا  
 مرازی شبانان بیمایه داد  
 وزان پس که آورد گیوم براه  
 تبه خواست کردن خود و مادرم  
 بسی رنج بردم ز درد و ز کین  
 کنون تا بود هوش در تن مرا  
 فرستادم این بار طوس و سپاه  
 جهان بر بداندیش تنگ آوریم  
 و را پیلتن گفت کین غم مدار  
 وز انسو که بد طوس و دیگر سپاه  
 زیکسو بیابان بی آب و نم  
 سپاهی که بودند از پیشتر  
 بمانند بر جای پیلان کوس

بفرمان رود هم بران ره سپاه  
 سخن گفت ازان راه بی آب و گرم  
 اگر گرد عنبرد هد خاک مشک  
 به آب و باسایش آید نیاز  
 برانیم و منزل کنیم از میم  
 بیابان چه جوئیم ورنج روان  
 به پیش سپه گزود هم راهبر  
 مگر بود لختی نشیب و فراز  
 بیابان و فرسنگ ها نشمریم  
 ترا پیش رو کرد بر این سپاه  
 مکن برسپه کار رفتن گران  
 نباید کزان خسته گردد سپاه  
 ازین گونه اندیشه در دل مدار  
 سزد گرنرداری ازان هیچ غم  
 کجا طوس نوذر بزد داستان  
 بفرمان و رای سپهدار طوس  
 بروز اندرون روشنائی نماید  
 گرفته همه راه و بیره سپاه  
 هر آنجا که اندر نهادند پای  
 نگر تا سرانجام چون جست باد

کدامین پسند آیدش زین دورا  
 چو آمد بر سرکشان طوس نرم  
 بگودرز گفت این بیابان خشک  
 چورانیم روزی به تندی دراز  
 همان به که سوی کلات و جرم  
 چپ و راست آباد و آب روان  
 مرا بُد بدین راه روزی گذر  
 ندیدم ازان رنج راه دراز  
 همان به که لشکر بدانسو بریم  
 بدو گفت گودرز پرمایه شاه  
 بدان ره که گفت اوسپه و ابران  
 مگردان سز از گفته باد شاه  
 بدو گفت طوس ای گو نامدار  
 کزین شاه را دل نگردد دژم  
 بدینگونه گشتند همداستان  
 براندند ازان راه پیلان و کوس  
 سپهدار بدان راه لشکر براند  
 بسوی کلات اندر آمد ز راه  
 همی سوخت شهر و همی کند جای  
 چو فرمان خسرو نیار و رد یار

آگاه شدن فرود آمدن لشکر ایران و رفتنش

با تخوار بدیدن ایشان

پس آگاهی آمد بنزد فرود  
 ریای هیونان و از گرد پیل  
 سپاه برادرت از ایران زمین  
 که شد روی خورشید تابان کبود  
 زمین شد بگردار دریای نیل  
 همی سوی توران گراید بکین



بکین سیاوش سپاه بزرگ  
 خروش پیاده فغان سوار  
 همه کینه جوی و همه رزم ساز  
 تو گفتی که دریا بجوش آمدست  
 ز راه کلاتست آهنگ شان  
 چو بشنید ناکار دیده جوان  
 فرود آمد از دژ فروهشت بند  
 بفرمود تا هرچه بودش یله  
 فسیله به بند اندر آورد نیز  
 همه پاک سوی سید کوه برد  
 وزان پس بیامد دردژ به بست  
 چو برخاست آواز کوس از میم  
 ز بام دژ اندر جریره بدید  
 جریره زنی بود مام فرود  
 بر مادر آمد فرود جوان  
 از ایران سپاه آمد و پیل و کوس  
 چه گوئی چه باید کنون ساختن  
 جریره بدو گفت کای رزم ساز  
 با ایران برادرت شاه نوست  
 ترا نیک داند بنام و گهر  
 ز گیتی چو خسرو ترا خواستار  
 جز از من ز ترکان به تیغ آختن  
 روان سیاوش پر از نور باد  
 بگیتی کسی چون سیاوش نبود  
 بدو داد پیران مرا از نخست  
 نژاد تو از مادر و از پدر  
 برادرت چون کینه جوید همی

فرستاد با کینه خواه سترگ  
 همی سنگ بشگافت در کوهسار  
 همه جنگ را جنگ کرده دراز  
 برو موج پولاد پوش آمدست  
 ندانم کجا او فتد جنگ شان  
 دلش گشت پردرد و تیره روان  
 بیامد نگه کرد گوهی بلند  
 هیوانان و از گوسپندان گله  
 نماند ایچ برکوه و بردشت چیز  
 به بند اندرون سوی انبوه برد  
 یکی باره تیزتگ برنشست  
 همان گرد چون آبنوس از جرم  
 ازان سهم لشکر دلش برد مید  
 زدرد سیاوش دلش پر زدود  
 چنین گفت کای بانوی بانوان  
 به پیش بزرگان سپهدار طوس  
 نباید که آرد یکی تاختن  
 بدین روز هرگز مبادت نیاز  
 جهاندار بیدار کی خسروست  
 زهم خون و از مهره یلک پدر  
 ز بهر سیاوش همه دستدار  
 ندارد که آرد یکی تاختن  
 به نیکی زیزدانش منشور باد  
 سزد گر زمانه مراورا ستود  
 و گرنه ز ترکان همی زن نجست  
 همه تاج دار و همه نامور  
 روان سیاوش بشوید همی

برودل پراز جوش و سرپو خروش  
 ترا کینه زیبا تر از کیمیا  
 کمر بر میان بستن و ساختن  
 تو کین خواه نو باش و او شاه نو  
 زد ریا خروشان برآید نهنگ  
 بخوانند نفرین با فراسیاب  
 نه بندد کمر یک جهان بخش نیز  
 بارنگ و سنگ و بفرهنگ و داد  
 ز تخم کیانی و کی منظری  
 بجای آوریدن نژاد و گهر  
 که راند سخن را و داند شنید  
 وزان مهتران نام بردار کیست  
 می و خلعت آرای بالای خوان  
 ز بهر روان سیاوش کنی  
 از ایشان عنان را میپچان برآه  
 نو آئین قبا و کلاه و کمر  
 ز خفتان و از خنجر هندوان  
 همان کین آئین بیگانه کس  
 تو کین خواه نو او جهاندار نو  
 کز اول سخن با که باید سرود  
 از آن سرفرازان روز نبرد  
 چگونه فرستم درود و پیام  
 که چون گرد لشکر به بینی زدور  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 کز ایشان مرا و ترا نیست از  
 روان سیاوش فرو زنده باد  
 کنارنگ بودند و او بادشاه

برت را بخفتان رومی پوش  
 گراو کینه جوید همی از نیا  
 ترا پیش باید بکین تاختن  
 به پیش سپاه برادرت رو  
 که شاید که زین غم بنالد پلنگ  
 همان مرغ با ماهیان اندر آب  
 که اندر جهان چون سیاوخش نیز  
 بگردی و مردی و بخت و نژاد  
 تو پور جهان نامور مهتری  
 کمر بست باید بکین پدر  
 خردمند یک تن ببايد گزید  
 بلشکرنگه کن که سالار کیست  
 خرام آر و گرد نکشانرا بخوان  
 سپه را بدینار دل خوش کنی  
 همه بخش کن بر دلیران شاه  
 سران را بده پاک استام زر  
 ز شمشیر و از تورک و برگستوان  
 ز گیتی برادر ترا گنج بس  
 سپه و او تو باش این زمان پیش رو  
 چنین گفت از آن پس بمادر فرود  
 که باید که باشد مرآی مرد  
 کز ایشان کسی را ندانم بنام  
 جریره چنین گفت با گرد پور  
 نگه کن سواران ز کند آوران  
 نشان خواه ازین دو گو سرفراز  
 همیشه سرو نام تو زنده باد  
 ازین هرد و هرگز نگشتی جدا

مدار این سخن بردل خویش خوار  
 تخیوار دلاور بگوید نشان  
 بگوید نشان شبان و رمه  
 درخشان کند دوده و انجمن  
 سخن گفت با او ز ایران سپاه  
 تو خورشید گوئی به بند اندرست  
 درفش است و پیلان و مردان جنگ  
 ز جای اندر آمد سپهدر و ان  
 جوانرا سر بخت برگشته بود  
 نه تنیدی بکار آید از بن نه مهر  
 کجا می تواند به پیری رسیده  
 که دیدار بد یکسر ایران گروه  
 از ان لشکر و آلت کارزار  
 زهرچیت بپرسم نباید نهفت  
 خداوند گوپال و زرینه کفش  
 کسی را که دانی از ایران بروی  
 سپاه اندر آمد گروهها گروه  
 ز گوپال زرین و زرین تبر  
 برآمد یکی ابر و گوهر فشاند  
 از ایشان درخشنده شد کوه سر  
 دل کرگس اندر هوا شد ستوه  
 همی رفت گرد از در کارزار  
 که بر تو نهانی کنم آشکار  
 سواران و شمشیرهای بنفش  
 که در کینه پرخاش او بد بود  
 چو خورشید تابان برو بیدرست  
 سپهدر فریبر ز کاوس نام  
 دایران بسیار و گرد سترگ

توزیدز برو بی سپه با تخوار  
 چو پرسی ز گردان و گردنکشان  
 کز ایران که و مه شناسد همه  
 بدو گفت رای تو ای نیک زن  
 یکی دید بان آمد از دیدگاه  
 که دشت و درو کوه پر لشکرست  
 ز در بند دژ تا درازی سنگ  
 چو بر کفت زین گونه آن دیدبان  
 برفتند پویان تخوار و فرود  
 از افراز چون کژ بگرد سپهر  
 جوانی که جانش بخواد پرید  
 گزیدند تیغ یکی برز کوه  
 بماندند خیره فرود و تخوار  
 جوان با تخوار سراینده گفت  
 کنارنگ با آنکه دارد درفش  
 چو بینی بمن نام ایشان بگویی  
 رسیدند گردان میان دو کوه  
 ز بس ترک زرین و زرین سپهر  
 تو گفתי بکان اندرون ز فرماند  
 سوار و پیاده بز زرین کمر  
 ز بانگ تبیره میان دو کوه  
 سپهدار شمشیر زن سی هزار  
 چنین پاسخش داد دانا تخوار  
 چنان دان که آن پیل پیکر درفش  
 سرافراز طوس سپهدر بود  
 درفشش پس پشت او دیگرست  
 برادر پدر تست بافر و کام  
 پسش ماه پیکر درفش بزرگ

نترسد ز ژوپین و از استخوان  
 بگرد اندرش لشکر رزم ساز  
 دلیرانش گردان کند آوران  
 تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه  
 که خون با آسمان بر فشاند همی  
 همی بشکند زو میان هزبر  
 که گوئی همی اندر آید زجای  
 که گوئی سپهر اندر آرد بکاز  
 که با زعی شمارد همی رزم شیر  
 سواران پس و نامداران ز پیش  
 که گوئی مگر با سپهرست راست  
 نشان سپهدار گویو سترگ  
 که گودرز کشواد آرد بسر  
 پیش ریو نیزست با کام و ناز  
 که نستوه گودرز بالشکر است  
 ز بهرام گودرز کشواد گان  
 که ژوپین کشد در قفار روز جنگ  
 یکایک بگویم در ازست کار  
 به پیش فرود آن شه خسروان  
 دلش شادمان گشت و رخ شنبلیله  
 که کین پدر باز خواهیم خوار  
 مر این کینه را باز خواه هم بزور  
 نه کین آوری از در کارزار  
 سرگاه ایشان بتنگ آورم  
 به پردازم آن گاه دیهیم و تخت  
 بویرانی آرم همه کشورش  
 بدیبهیم کاوس پروردگار  
 سرگاه ایشان پدای آوریم

ورا نام گسستم کژد هم خون  
 پیش گرت پیکر درفشی دراز  
 بزیر اندرش زنگه شاوران  
 درفشی پس اوست پیکر چومه  
 ورا بیزن گیو خواند همی  
 درفشی کجا پیکرش هست بپر  
 ورا گرد شیدوش دارد پدای  
 درفشی پیش پیکر او گراز  
 گرازه بود نام گرد دلیر  
 درفشی پیش پیکر گاو میش  
 گزین گوان شهرة فرهاد راست  
 درفشی کجا پیکرش هست گرت  
 درفشی کجا شیر پیکر بزر  
 درفشی پلنگ است پیکر دراز  
 درفشی کجا آهوش پیکر است  
 درفشی کجا غرم دارد نشان  
 درفشی عقاب است باتیز چنگ  
 همه شیر مرد اند و گرد و سوار  
 چو یکیک بگفت آن نشان گوان  
 مهان و کهان را همه بنگرید  
 چنین گفت شاه جهان با تخوار  
 اگر یار باشد خداوند هور  
 بیچین و بما چین نمانم سوار  
 مگر اژدها را بچنگ آورم  
 از افراسیاب آن گوشو رخت  
 بکین پدر پس بپر سرش  
 بزور جهان آفرین کرد گار  
 که کین پدر من بجای آورم

چو ایرانیان از بر کوهسار  
برآشفست از ایشان سپهدار طوس  
چنین گفت کز لشکر نامدار  
که جوشان شود زمین میان گروه  
به بینه که این دودلاور که اند  
گراید و نکه از لشکر مایکیست  
و گر باشد او نیز پر خاشجوی  
و گر کشته آید کشانش بخاک  
و گرز آنکه باشد ز کار آگهان  
هم آنجا بد و نیم باید زن  
و گرد ر کمین اند بی مر سپاه  
سبک باز گرد دد دهد آگهی  
بسالار بهرام گودرز گفت  
روم هرچه گفتمی بجای آورم

بدیدند ناگه فرود و تخوار  
فرماند بر جای پیلان و کوس  
سواری نباید همی کامگار  
براند دمان تا سر برز کوه  
بدان تقد بالا ز بهر چه اند  
زند بر سرش تازیانه دویست  
ببندد کشانش بیار بر روی  
بیار ندارد ز کس ترس و باک  
که بشمرد خواهد سپه را نهان  
فرو هشتن از کوه و باز آمدن  
وزیشان یکی گشت پیدا براه  
کنیم این برو بوم از ایشان تهمی  
که این کار بر ما نماند نهفت  
سر کوه یکسر بیای آورم



### رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس

بزد اسب و آمد و پیش گروه  
چنین گفت پس نامور با تخوار  
همانا نه اندیشد از ما همی  
یکی باره د رزید دارد سمند  
چنین گفت پس رای زن با فرود  
بنام و نشاننش ندانم همی  
چو خسرو ز توران بایران رسید  
گمانی همی آن برم بر سرش  
ز گودرز دارد همانا نژاد  
چو بهرام نزد یگتر شد بتیغ  
چه مردی بد و گفت بر کوهسار

پرانندیشه بنهاد هر سوی کوه  
که این کیست کامد چنین خوار خوار  
به تندی بر آید ببالا همی  
بفتراک بر بسته دارد کمند  
که این را به تندی نباید بسود  
ز کود رزیانش گمانم همی  
یکی مغر شاه بد نا پدید  
زره با همان خسروانی برش  
یکی لب به پرسش بیاید کشاد  
بغرید برسان غرنده میخ  
نه بینی همی لشکر بی شمار

مگر نشنوي بانگ و آرای کوس  
 فرودش چنین پاسخ آورد باز  
 سخن نرم گوي اي جهانديده مرد  
 نه تو شیر جنگي نه من گوردشت  
 فزوني نداري تو چیزی زمن  
 سرو پای و دست دل و مغز و هوش  
 نگه کن مرا تا مرا نیز هست  
 سخن پر سمت ار تو پاسخ دهی  
 بدو گفت بهرام بر گوي هین  
 فرود آن زمان گفت سالار کیست  
 بدو گفت بهرام سالار طوس  
 ز گردان چو گودرز و رهام و گيو  
 چو گستمم کز دهم و کند آوران  
 فریبرز و چون بیژن شیر مرد  
 جز این پهلوانان نام آوران  
 بدو گفت کز چه ز بهرام نام  
 ز گودرز زبان ما بدو نیم شاد  
 بدو گفت بهرام کاي شیر مرد  
 چنین داد پاسخ مرا و فرود  
 مرا گفت چون بر تو آید سپاه  
 دگر نامداری ز کند آوران  
 که هستند هم شیرگان پدر  
 بدو گفت بهرام کاي نیک بخت  
 سیاوش که شد کشته بر بی گناه  
 فرود دي تو اي شهریار جوان  
 بدو گفت آري فرودم درست  
 بدو گفت بهرام بنمائي تن  
 کزان گونه پیکر به پر کار چنین

نترسي ز سالار بيدار طوس  
 که تندي ندیدی تو تندي مساز  
 میالاي لب را بگفتار سرد  
 بدینگونه بر ما نباید گذشت  
 بگردی و مردی و نیروی تن  
 زبان سزاینده و چشم و گوش  
 اگر هست بیهوده منمائي دست  
 شوم شاد اگر رای فرخ نهي  
 تو بر آسماني و من بر زمین  
 بجنگ اندرون از در کار کیست  
 که با اختر کاویانست و کوس  
 چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو  
 گرازه سرافراز جنگ آوران  
 چو اشکش که هست او سپهر نبرد  
 همان نامور زنگه شاوران  
 نبردی و بگذاشتی کار خام  
 مرزو نکردي بلب هیچ یاد  
 چنین یاد بهرام با تو که کرد  
 که این داستانم ز مادر شنود  
 پذیره شور نام بهرام خواه  
 کجا نام او زنگه شاوران  
 سزد گر بجویی از ایشان خبر  
 توئی بار آن خسروان درخت  
 وزان داغ دل گشت ایران سپاه  
 که جاوید بادی و روشن روان  
 ازان سرو افکنده شاخی برست  
 نشان سیاوش بنما بمن  
 نداند نگارید کس بر زمین

ز عنبر بگل بر یکی خال بود  
 ز راه سیاوش دارد نژاد  
 بر آمد ببالاتی تند و فراز  
 نشست از بر سنگ روشن روان  
 جهاندار بیدار و شیر نبرد  
 همانا نگشی ازین شاد تر  
 هفرمند و بینا دل و پهلوان  
 که از نامداران ایران گروه  
 برزم اندرون نام بردار کیست  
 به بینم بشادی رخ پهلوان  
 ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر  
 بدیدار گردان شوم سرفراز  
 بتوران شوم داغ دل کینه خواه  
 بچنگ آتش تیز بر زین منم  
 که آید برین کوه روشن روان  
 سگالیم هر گونه بیش و کم  
 بزین اندر آید سپهدار طوس  
 یکی رزم سازم بدر جگر  
 ز بر پر کرگس کوائی دهد  
 نبندد میان کس ز گردن کشان  
 جوان و هفرمند و گرد و سوار  
 بخواش دهم نیز بود ست بوس  
 سرو مغز او از در پند نیست  
 نیارد همی بر لب از شاه یاد  
 بیاورد گیوش ز توران زمین  
 ز بهر فریبرز و تحت و کلاه  
 جهانرا بشاهی خود اندر خورم  
 گراید بتندی و پیکار من

به بهرام بنمود بازو فرود  
 بدانست کواز نژاد قباد  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 فرود آمد از اسپ شاه جوان  
 به بهرام گفت ای سرفراز مرد  
 دو چشمم اگر زنده دیدی پدر  
 که دیدم ترا شاد و روشن روان  
 بران آمدم من برین تیغ کوه  
 پرسم بدانم که سالار کیست  
 یکی سوز سازم چنان چون توان  
 ببخشم ز هر گونه بسیار مر  
 یکی هفته باشاد کامی و ناز  
 وزان پس گران به پیش سپاه  
 سزاوار این جستن کین منم  
 سزد گر بگویی تو با پهلوان  
 بیا شیم یک هفته ایدر بهم  
 بهشتم چو برخیزد آوای کوس  
 میانرا به بندم بکن پدر  
 چو با شیر جنگ آشنائی دهد  
 که اندر جهان کینه را زین نشان  
 بدو گفت بهرام کامی شهریار  
 بگویم من این هر چه گفתי بطوس  
 ولیکن سپهدار خرد مند نیست  
 هفر دارد و خواسته هم نژاد  
 بدانکه که کی خسرو با فرین  
 بشورید با گیو و گود رز و شاه  
 همی گفت از تخمه نوزم  
 سزد گر به بیچد ز گفتار من

نباید که بید سر و مغفرت  
 کسی دیگر آید نباشد درود  
 بشاهی برادر را خواست نیست  
 چورفتی میپریش که از بهر چیست  
 چرا ماند این روز بر کوه کس  
 ترا پیش لشکر برم شاد کام  
 نباید برو بودن ایمن بسی  
 چنین است آئین این نامدار  
 در دژ بگیر و پیرد از جای  
 فرود آن زمان بر کشاد از کمر  
 همی دار با خود که آید بکار  
 بباشیم روشن دل و شاد کام  
 بزرافر و خسروانی نگین  
 که با جان پاکت خرد باد جفت  
 سیاوش کجا کشته شد بی گناه  
 ز کاوس دارند وز کیقباد  
 بدین کیفه از نیز یار آمدست  
 خرامد کند جان او شادمان  
 که من دارم این لشکر و بوق و کوس  
 سخن را مکن هیچ از و خواستار  
 بدین لشکر اندر ز بهر چیم  
 برین کوه بگیرفت راه سیاه  
 بشاهیش گشتی تو همدانستان  
 چه غم باشدم چون تو دارم سوار  
 مگر آنکه دارد سپهر زیان  
 نه شیر زیان بود بر کوهسار  
 بسی بر سگالند بر هوشمند  
 بدل دشمن خسرو و لشکر است

جز از من هر آنکس که آید برت  
 که خود کامه مردیست بی تار و بود  
 و دیگر که با ما دلش راست نیست  
 مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست  
 بگرز و به خنجر سخن گوی و بس  
 بمژده من آیم چو او گشت رام  
 و گوی جز من آید ز لشکر کسی  
 نیاید بر تو بجز یکسوار  
 کنون نیک بنگر که تا چیست رای  
 یکی گرز پیروزه دسته بزر  
 بدو داد و گفت این زمن یادگار  
 چو طوس سپهد پدید خرام  
 جز این هدیهها باشد واسپ و زین  
 چو بهرام بر گشت باطوس گفت  
 بدان کان فرود ست فرزند شاه  
 نمود آن نشانی که اندر نژاد  
 شمارا بدل دو ستار آمدست  
 اگر رای بید سپهد بجان  
 چنین داد پاسخ ستمگار طوس  
 ترا گفتم او را بنزد من آر  
 گر او شهریارست من خود گیم  
 یکی ترک زاده چو زاغ سیاه  
 تورفتی و باوی زدی داستان  
 مرا گوی این لشکر او را سپار  
 نه بینم ز خود کامه گودر زیان  
 بتر سیدی از بی هنر یکسوار  
 تودانی که ترکان از یگانه بند  
 همین بی هنر ترک بد گوهر است



بخیرة سپردی فراز و نشیب  
 که ای نامداران و دشمن کشان  
 که آرد سوی کوه و این ترک روی  
 به پیش من آرد درین انجمن  
 همی زان نبردش پر آمد قفیز  
 مکن هیچ بر خیره تیره روان  
 دلت را بشرم آور از روی شاه  
 سوار بست نام آورو جنگ جوی  
 شود پیدش او تاسر تیغ کوه  
 غم آری همی بر دل شادمان  
 نشد پند بهرام یل جفت اوی  
 بتازند تا سوی کوه بلند  
 نبرد و را گردن افراختند  
 که این کار یکسر مدارید خرد  
 که یکموی او به ز صد پهلوست  
 بنخواهد ز دیدار او آر مید  
 زره باز گشتند گردن کشان

سپه دید و برگشت سوی فریب  
 وزن پس چنین گفت با سرکشان  
 یکی نامور خواهم و نامجوی  
 سرش را به خنجر ببرد ز تن  
 میانرا بدست اندران ریو نیز  
 بدو گفت بهرام کای پهلوان  
 بترس از خداوند خورشید و ماه  
 که پیوند شاه است و همزاد اوی  
 که گر صد سوار از میان گروه  
 ز جنگش رهائی نیابد بجان  
 سپهد شد آشفته از گفت اوی  
 بفرمود تا نام بردار چند  
 ز گردان فراوان برون تاختند  
 بدیشان چنین گفت بهرام گرد  
 بران کوه بر خویش کیخسروست  
 هر آنکس که روی سیاوش ندید  
 چو بهرام داد از فرود آن نشان



### کشته شدن ریو نیز بدست فرود

همی کرد گردون برو برفسوس  
 دلش بر جفا بود نستوه شد  
 ز قربان کمان کئی بر کشید  
 که طوس آن سخنها گرفت است خوار  
 مرادل درستست و پدram نیست  
 سروپاش در آهن از بهر چيست  
 که این ریو نیز است و گرد و سوار  
 پسر خود جزاین نیست اندر تبار

بیامد دگر باره داماد طوس  
 ز راه جرم بر سپد کوه شد  
 چو از تیغ بالا فرودش بدید  
 چنین گفت با رزم دیده تخوار  
 که آمد سواری و بهرام نیست  
 ببین تا مگر یادت آید که کیست  
 چنین داد پاسخ مر او را تخوار  
 چهل خواهر ستش چو خرم بهار

جوان و هنرمند و دامان طوس  
 که هنگام جنگ این نشاید شنود  
 بخوابمش برداسن خواهران  
 اگر زنده ماند بمردم مدار  
 چگوئی تو ای کار دیده تخوار  
 که آمد گه گردش کارزار  
 مگر طوس را زو بجوشد جگر  
 که با او همی آشتی خواستی  
 همی بر بردارت ننگ آورد  
 بزه برکشید آن خمائیده شیز  
 که بردوخت باترک رومی سرش  
 بیفتاد و برگشت از واسپ تیز  
 شد آن کوه بر چشم او نا پدید  
 که از خوی بد مرگ کیفر برد  
 که بفروز دل را چو آذر گشپ  
 بجان و تن خویشتن دار گوش  
 و گرنه منم کینه را خواستار

فریبنده و ریمن و چاپلوس  
 چنین گفت بامرد دانا فرود  
 چو آید به پیکار کند اوران  
 بد و گر کند باد کلکم گذار  
 بتیر اسپ بیجان کنم یا سوار  
 چنین گفت بامرد جنگی تخوار  
 همی تیر بکشی بر مرد بر  
 نداند که تو دل بیاراستی  
 چو او با تو بر خیره جنگ آورد  
 چو با تیغ نزدیک شد ریونیز  
 ز بالا خدنگی بر انداز برش  
 بنحاک اندر آمد سر ریونیز  
 چو سالار طوس از میم بنگرید  
 یکی داستان زد برین بر خرد  
 چنین گفت پس پهلوان باز رسپ  
 سلاح سواران جنگی بپوش  
 تو خواهی مگر کین آن نامدار



کشته شدن زرسپ بدست فرود

دلی پر ز کینه سری پر ز باد  
 همی شد چو شیر ژبان کینه جوی  
 بر افراز هر برکشید از نشیب  
 که آمد دگر ره یکی خواستار  
 که آید دامان بوسر کوهسار  
 سخنها همه یک بیک کرد یاد  
 که از پیل جنگی نگرند اند اسپ  
 بکین آمد دست این جهانجوی نیز

زر رسپ آمد و ترک بوسر نهاد  
 بسوی سپد کوه بنهاد روی  
 خروشان و جوشان و دل پرنهیب  
 چنین گفت شیر ژبان با تخوار  
 ببین تا کدامست از ایران سوار  
 تخوار آن زمان لب ز هم بر کشان  
 که این پور طوس است نامش زرسپ  
 که جفت است با خواهرش ریونیز

چو بیند برو با زوی و مغفرت  
 بدان تا بخاک اندر آید سرش  
 دلم بیگمانست کامدش مرگ  
 بداند سپهدار دیوانه طوس  
 چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه  
 فرود دلاور برانگیخت اسپ  
 که با جوش و زین تنش را بدوخت  
 بیفناک و برگشت از و بان پای  
 خروشی برآمد ز ایران سپاه  
 خدنگی بباید کشان از برش  
 نگون اندر آید ز باره برش  
 دل طوس گردد چو دای ماه برگ  
 که ایدر نبودیم ما بر فسوس  
 نظاره برو بود ایران گروه  
 یکی تیر زد بر میان زرسپ  
 روانش ز پیکان او بر فروخت  
 همی شد دمان و دندان باز جای  
 همی بر گرفتند گردان کلاه

### رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

دل طوس پر خون و دیده پر آب  
 ز گردان جنگی بنالید سخت  
 نشست از بر زین چو گوهی بزرگ  
 عنان را به پیچید سوی فرود  
 ز بس خشم دنداننش بر یکدگر  
 برون آمد آراسته جنگ را  
 تخور سراینده گفت آن زمان  
 سپهدار طوس است کامد بجنگ  
 برو تا در دژ ببندیم سخت  
 چو فرزند و دامان او را برزم  
 فرود جوان تیز شد با تخور  
 چه طوس و چه پیل و چه شیر زبان  
 بجنگ اندرون مرد را دل دهند  
 چنین گفت کار آزموده تخور  
 تو خود یک سواری اگر آهني  
 از ایرانیان نامور سی هزار  
 پوشید جوشن هم اندر شتاب  
 بلرزید بر سان برگ درخت  
 که بنهند بر پشت پیلی سترگ  
 دلش پرز کین و سرش پر زدود  
 همی زد چو خشم آورد شیر نو  
 بکین جستن آویخته جنگ را  
 که آمد ابر کوه کوهی دمان  
 نقابی تو با کار دیده پلنگ  
 به ببندیم تا چیدست فرجام سخت  
 تبه کردی اکنون میندیش بزم  
 که چون رزم پیش آمد و کارزار  
 چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان  
 نه بر آتش تیز برگل نهند  
 که شاهان سخن را ندارند خوار  
 همی کوه خارا زین بر کفی  
 بجنگ تو آیند بر کوهسار

سراسر زبای اندر آرند پاک  
 شکستی که هرگز نشایدش بست  
 بدژ شو مکن جنگ بر خیر خیر  
 نگفت و همی داشت اندر نهفت  
 ورا جنگ سود آمد و جان زیان  
 بدژ در پرستنده هشتاد بود  
 بُدند ایستاده پراز رنگ و بوی  
 زد بیای چینی یکی باره بود  
 از ایشان همی بود تیره روان  
 بزه بر خدنگی دگر بر نهاد  
 که گرجست خواهی همی کارزار  
 ترا آن به آید که اسپ افگنی  
 اگر چه بود کار دشوار و تنگ  
 نیاید به یک جو به تیراز کمان  
 بیاید پشش بیگمان آن گروه  
 ندیدی بروهای پرتاب اوی  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 چنان کز کمان سزاران سزد  
 دل طوس پرکین و سر پرزبان  
 پیاده پراز گرد و آسیمه سر  
 که این نامور پهلوان را چه بود  
 چگونه چمد در صف کارزار  
 همی نعره از چرخ بگذاشتند  
 از افراز غلطان شد از بیم تبر  
 برفتند گردان پر اندوه بر  
 که ای نامور پهلوان زمین  
 بآب مژه رخ نبایست شست  
 کزان تیر تیره نگشتت روان

نه در ماند ایدر نه سنگ و نه خاک  
 بکین پدرت اندر آید شکست  
 چه باید ترا تندی و جنگ شیر  
 سخن هر چه از پیش بایست گفت  
 ز بی مایه دستور ناکار دان  
 فرود جوانرا دژ آباد بود  
 به بام دژ آن ماهه رویان اوی  
 همه بر سر باره نظاره بود  
 ازان باز گشتن فرود جوان  
 عنان بر گرائید و آمد چو باد  
 چنین گفت باشاه جنگی تخوار  
 مگر نامور طوس را نشکنی  
 که شاهان پیاده سازند جنگ  
 و دیگر که باشد که ویرازمان  
 چو آید سپهد بر تیغ کوه  
 ترانیست در جنگ پایاب اوی  
 فرود از تخوار این سخنها شنید  
 خدنگی بر اسپ سپهد بزد  
 نگون شد سربارگی جان بداد  
 بلسکر که آمد بگردن سپر  
 کوازه همیزد پس او فرود  
 که ایدون فنا یید با یکسوار  
 پرستندگان خنده برداشتند  
 که پیش جوانی یکی مرد پیر  
 سپهد فرود آمد از کوه سر  
 گرفتند یکیک برو آفرین  
 چه به زانکه باز آمدی تن درست  
 سپاس از خداوندت ای پهلوان

به پیچید ازان کار پر مایه گیو  
 چنین گفت کین را خود اندازیدست  
 اگر شهر یارست با گوشوار  
 نشاید که با شیم همد استان  
 اگر طوس یکباره تیزی نمود  
 زگردان ایران دو آزاده کشت  
 همه جان فدای سپاوش کنیم  
 زرسپ گرانمایه زو شد بباد  
 بخونست غرقه تن ریو نیز  
 گراو پور جمست و مغز قباد  
 یکافم به خنجر سرش بید رنگ  
 همیگفت و جوشن همی بست گرم  
 که آمد پیاده سپهدار نیو  
 رخ نامد ازان ازین تازه نیست  
 چه گیرد چنین لشکرگشن خوار  
 بدینسان که او آورد داستان  
 زمانه پر آشوب گشت از فرود  
 ز تیرش سپهدار بنمود پشت  
 نباید که این بد فرامش کنیم  
 سوار سرافراز نوذر نژاد  
 ازین پیش خواری چه باشد به نیز  
 یکی در بنادانی اندر کشاد  
 زخونش کنم ارغوان روی سنگ  
 همی برتنش بر بد رید چرم



### رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

نشست از براژدهای دژم  
 چوباه جهنده بر انداخت اسپ  
 فرود سپاوش چو او را بدید  
 همی گفت کین لشکر رزم ساز  
 همه یلک زد یگر دلاور ترند  
 ولیکن خرد نیست با پهلوان  
 نباشند فیروز ترسم بکین  
 بکین پدر پشت پشت آوریم  
 بگو کین سوار سرافراز کیست  
 نگه کرد از افراز بالاتخوار  
 بدو گفت کین اثردهای دژم  
 همان پهلوان است با فرو برز  
 خرامان بیامد براه جرم  
 ببالا برآمد چو آذرگشسپ  
 یکی با د سرد از جگر برکشید  
 ندانند راه نشیب و فراز  
 ابر تارک لشکران افسرند  
 سربى خرد چون تن بی روان  
 مگر خسرو آید بتوران زمین  
 مگردشمنان را بمشت آوریم  
 که بدست و تیغش بیاید گریست  
 بسوی نشیب اندرون خوار خوار  
 که مرغ از هوا اندر آرد بد  
 خد اوند گو پال و شمشیر و گرز

د و لشکر ز تووان بهم بر شکست  
 بسی رود و کوه و بیابان سپرد  
 به پی بسپرد کردن شیرین  
 به جیگون گذر کرد و کشتی ندید  
 که رزم دریای نیل است و بس  
 خد نگت نیابد گذر بر زره  
 نترسد ز پیکان تیر خدنگ  
 مگر خسته گردن هیون گران  
 کشان چون سپهد بگردن سپر  
 سرخانه چرخ بر کتف سود  
 فرود آمد از اسپ و برگشت نیو  
 همی مغز گیو از گوازه بکاست  
 که یزدان سپاس ای سرافراز نیو  
 توان شد دگر بار بسته نه  
 فراوان سخنها بگفت از نبرد  
 کجا پیل با تو ندارد توان  
 که دست تو بودی دل کارزار  
 برفتی سرا سیمه برسان مست  
 بدو داد می سر بیبارگی  
 ندانی تو آئین رزم و بسیج  
 چو بیژن چنان دید بنمود پشت  
 یکی تازیانه بزد بر سرش  
 که در جنگ اندیشه باید بجای  
 مبادا کسی کو ترا پرورد  
 بداد دارد ارنده سو کند خورد  
 مگر کشته آیم بکین زرسپ  
 سری پر ز کینه بر گسته  
 کجا بر خرامد بر افراز خوش

که دست نیای تو پیران بیست  
 بسی بی پدر کرد فرزند خورد  
 پدر نیز کرد او بسی بی پسر  
 بایران بر آن رت را او کشید  
 و را گیو خوانند پیل است و بس  
 جو زره را بشصت اندر آری گره  
 سلیم سیاوش بپوشد بجنگ  
 بکش چرخ و پیکان سوي اسپران  
 پیاده شود باز گردن مگر  
 کمان را بزه کرد جنگی فرود  
 بزد تیر بر سینه اسپ گیو  
 ز بام سپد کوه نعره بخاست  
 برفتند گردان همه پیش گیو  
 که اسپست خسته تو خسته نه  
 بر گیو شد بیژن شیر مرد  
 که ای باب شیر اوزن پهلوان  
 چرا دید پشت ترا یلک سوار  
 ز ترکی چنین اسپ خسته بدست  
 بدو گفت چون خسته شد بارگی  
 تو خیره سری کار نادیده هیچ  
 همی گفت گفتارهای درشت  
 بر آشفست گیو از کشاد برش  
 بدو گفت نشنیدی از رهنمای  
 نه تو مغز داری نه رای و خرد  
 دل بیژن آمد ز تیزی بدر  
 که زین بر ندارم من از پشت اسپ  
 وز آنجا بیامد دلی پر زغم  
 کز اسپان تو باره د سنگش

هده تا بپوشم سلیم نبرد  
 بدو گستم گفت کین نیست روی  
 یکی ترک رفتست بر تیغ کوه  
 گر آید ونکه زیدر بباد گذشت  
 مرا بارگی آنکه جوشن کشد  
 نیابم دگر نیز همی اوی  
 زرسپ جهاندار وهم ریو نیز  
 پدرت آنکه شیر ژیان بشکند  
 ازو باز گشتند دل پر ز درد  
 مگر پر کرگس شود یا همی  
 بدو گفت بیژن که مشکن دلم  
 یکی سخت سوگند خوردم به ماه  
 کزین کوه من برنگرد انم اسپ  
 بدو گفت گستم کین راه نیست  
 بدو گفت بیژن بکین زرسپ  
 چنین داد پاسخ ورا گستم  
 مرا گر بود بارگی صد هزار  
 نداریم نیز از تو آن را دریغ  
 برو یکبیک بارگی ها بین  
 بفرمای تازین برانکت هو است  
 یکی رخس بودش بکردار گرت  
 زهر جهانجوی مرد جوان  
 دل گیوشد زان سخن پرزدود  
 فرستاد کس گستم را بخواند  
 فرستاد درع سیاوش برش  
 یکی تا پدید آید از مرد مزد  
 تو بر خیره بر راه بالا مپوی  
 بدینسان نظاره برو برگروه  
 جهان پرفرا زونشیب است و دشت  
 دو ماندست اگر اویکی را کشد  
 برفتار و زور و به بالای اوی  
 سپهد که گیتی ندارد بچیز  
 بگردون گردان همی ننگرد  
 کس آورد باکوه خارا نکرد  
 وگرنه بدان دژ نیوید پدای  
 کنون یال و بازو زهم مگسالم  
 بدادار گیهان و دیهیم شاه  
 مگر کشته گردم بکین زرسپ  
 خود هیچ ازین تیزی آگاه نیست  
 پیاده بپویم نخوا هم خود اسپ  
 که موی نخواهم ز فرق تو کم  
 دم و یال پر گوهر شاه وار  
 نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ  
 کدامت به آید یکی برگزین  
 بسازند وگر کشته آید روانست  
 کشیده زهار و بلند و سترگ  
 برو بر فگندند برگستوان  
 چواندیشه کرد او ز کار فرود  
 بسی داستان از جوانی براند  
 همان خسروانی یکی مغرش

نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست  
بیژن اندرون دژ

بیاورد گسستم درع نبرد  
بسوی سپید کوه بنهاد روی  
چنین گفت شاه جهان با تخوار  
نگه کن ببین تا و را نام چیست  
بخسرو تخوار سراینده گفت  
که فرزند گیوست و گرد دلیر  
ندارد جز این گیو فرزند نیز  
تو اکنون سوی بارگی دار دست  
و دیگر که دارد همان او زره  
برو تیر و ژوپین نیاید بکار  
تو با او بسنده نباشی بچنگ  
مکن ای جهاندار و باز آرهوش  
تبه گشت از ایرانیان چند تن  
چو تنگ اندر آمد بدو پور گیو  
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود  
ببفتاد بیژن جدا گشت از روی  
یکی نعره زد کای سواری دلیر  
بدانی که بی اسپ مردان بچنگ  
به بینی مرا گر بمانی بجای  
چو بیژن همی برنگشت از فرود  
یکی تیر دیگر بینداخت شیر  
سپر بردید و ورزه را نیافت  
ازان تند بالا چو بر سر رسید  
فرود گرنامه زو باز گشت

پوشید بیژن بکردار گرد  
چنان چون بود مردم کینه جوی  
که آمد بنوئی یکی نامدار  
برین مرد جنگی که خواهد گریست  
که این را از ایران کسی نیست جفت  
بهر جنگ پیروز چون نره شیر  
گرامی ترستش ز جان و ز چیز  
دل شاه ایران نشاید شکست  
کجا گیو زد بر گریبان گره  
سزد گر پیاده کند کارزار  
نگه کن که الماس دارد بچنگ  
پشیمان شود مرد بیهرده کوش  
نباید ستم کرد بر خویشتن  
کمان را بمالید سالار نیو  
تو گفתי با سپ اندرون جان نبود  
سوی تیغ با تیغ بنهاد روی  
بمان تا به بینی کنون رزم شیر  
چگونه خرامند و خنجر بچنگ  
که در جنگ ازان پس نیایدت رای  
فرود از بوش نیز تیزی نمود  
سپر بر سر آورد مرد دلیر  
وزان روی بیژن همی برشتافت  
بزد دست و تیغ از میان برکشید  
همه باره دژ پر آواز گشت



یکی تیغ برنده درمشت اوی  
 گرنامه اسپ اندر آمد بخاک  
 دلیران دژ در ببستند زود  
 بدانست کان نیست جای درنگ  
 ز مردی پیاده دلیر و سوار  
 در یخ آن دل و چنگ جنگی فرود  
 چنین گفت با پهلوان سپاه  
 شود نام برد اریک دشت شیر  
 شود آب دریا بود کار اوی  
 ازین برتر اندازه نتوان گرفت  
 کزین دژ بر آرم بخورشید گرد  
 بتازم بسازم یکی کارزار  
 ز خونش دل سنگ مرجان کنم

دوان بیژن اندر پس پشت اوی  
 ببرگستوان بوزد و کرد چاک  
 بدر بند حصن اندر آمد فرود  
 ز باره فراوان ببارید سنگ  
 خروشید بیژن که ای نامدار  
 چنین بار گشتی و شرمت نبود  
 بیامد بر طوس ازان رزمگاه  
 سزد گر برزم چنین یک دلیر  
 اگر کوه خارا ز پیکار اوی  
 سپید نشاید که دارد شکفت  
 سپید بداننده سوگند خورد  
 بکین زرسپ گرامی سوار  
 تن ترک بد خواه بیجان کنم



### نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

شب تیره برجرخ لشکر کشید  
 بسوی کلات اندر آمد سوار  
 خروش جرس خاست و آوای زنگ  
 روان پرز تیمار و دل پرزود  
 شب تیره با درد و غم بود جفت  
 بر افروختی پیش آن ارجمند  
 پرستنده و دژ همی سوختی  
 روانش پر از رنج و تیمار شد  
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید  
 بیامد دوان تا بنزد فرود  
 که ما را بد آمد ز اختر بسر  
 در دژ پر از نیزه و جوشن است

چو خورشید تا بنده شد ناپدید  
 دلیران دژ دار مردی هزار  
 در دژ ببستند ازان روی تنگ  
 همان دخت پیران و مام فرود  
 بیامد بنزد گرامی بخفت  
 بخواب آتشی دید کز دژ بلند  
 سراسر سپید کوه بقروختی  
 دلش گشت پر درد و بیدار شد  
 بباره بر آمد جهان بنگرید  
 رخس گشت پر خون و دل پرزود  
 بدو گفت بیدار گرد ای پسر  
 سراسر همه کوه پر دشمنست

که از غم چنین گفت مرد جوان  
 مرا گر زمانه شد دست امپری  
 بروز جوانی پدر کشته شد  
 بدست گرویی آمد او را زمان  
 بکوشم بمیرم بغم زار و ار  
 سرانجام در زنده مردن بود  
 سپه راهمه گرز و جوشن بداد  
 میان زیر خفتان رومی ببست  
 چو خورشید تابنده بنمود چهر  
 سپهدار طوس دلاور چو باد  
 سپاه کیانی تبیره زدند  
 سپهبد برون آمد از جای خویش  
 سوی کوه یکسر برفتند پاک  
 همه گرد دژ لشکر انگیختند  
 زهر سو برآمد خروش سران  
 غو کوس با ناله کره نای  
 فرود آمد از باره دژ فرود  
 هوا پر شد از تیرهای خدنگ  
 ژگرد سواران و از پر تیر  
 نبد هیچ هامون و جای نبرد  
 ازین سواز آنسو خروشان شدند  
 به پیش همه طوس بسته کمر  
 پیاده سران سپه گرد اوی  
 بدین گونه تا گشت خورشید راست  
 فراز و نشیبش همه کشته بود  
 بد و خیره ماندند ایرانیان  
 ز ترکان نماند ایچ با او سوار  
 چپ و راست میکشت و میگفت باز

که از غم چنین چند باشی نوان  
 زمانم ز بخشش فزون نشمری  
 مرا همچو او روز برگشته شد  
 سوی جان من بیژن آمد دهان  
 نخواهم از ایرانیان زینهار  
 خود این زندگی دم شمردن بود  
 یکی ترک پر مایه بر سر نهاد  
 بیامد کمان کیانی بدست  
 خرامان بر آمد بنخم سپهر  
 بزد کوس روئینه از بامداد  
 پس انگاه سوی سپهبد شدند  
 دل از داغ فرزند و داماد ریش  
 چو گرگ درنده همه خشمناک  
 چو مور و ملخ بر هم آمیختند  
 گراینده شد گرز های گران  
 دم نای سرغین و هندی درای  
 دلبران ترکان هر آنکس که بود  
 بیارید گرز و بنالید سنگ  
 سرکوه شد همچو دریای قیر  
 همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد  
 برزم اندرون سخت کوشان شدند  
 بدست اندرون تیغ تیز و سپر  
 سوی باره دژ نهادند روی  
 سپاه فرود دلاور بکاست  
 سر بخت مرد جوان گشته بود  
 که چون او ندیدند شیر ژریان  
 همی کرد تنها همان کارزار  
 نه اندیشه ایچ از نشیب و فراز

که چون او ندیدند شیر ژبان  
 بخورشید تابان بر آورد گرد  
 ز کردان پس آنگاه کینه نجست  
 ز بالا سوی دژ شنا بید تفت  
 فراز و نشیبش همی تاختند  
 سبک شد عنان و گران شد رکیب  
 بزود دست و گرز از میان بر کشید  
 نبود آگه از بخشش چوخ خم  
 بیدک زخم خود و سرش بشکند  
 رمیده ز سر هوش و از تن توان  
 خروشان یکی تیغ هندی بمشت  
 فروماند از کار دست دلیر  
 همیراند اسپ و همیزد خروش  
 بزخمی بی باره او برید  
 تبه گشته از جنگ کند آوران  
 دریغ آن دل و نام جنگی فرود  
 گرفتند پوشیدگان در برش  
 بشد شاه را روز و هنگام تاج  
 پرستنده با مادر از بن بکند  
 همه تخت موی و همه کاخ دود  
 که این موی کندن نباشد شگفت  
 بنا راج دژ تنگ بسته میان  
 دژ و باره و کوه ویران کنند  
 ز جانم رخس بر فروزد همی  
 تن خویشتن بر زمین بر زدن  
 نمانم من ایدر مگر اندکی  
 بروز جوانی زمان من اوست  
 برآمد روانش به تیمار و درد

بدو خیره ماندند ایرانیان  
 ز بس گردش و پیشش کار کرد  
 باورد که گشت بازوش سست  
 عنانرا به بلجید و تنها برفت  
 چورهام و بیژن کمین ساختند  
 چو بیژن پدید آمد اندر نشیب  
 فرود جوان ترک بیژن بدید  
 به بیژن در آمد چو شیر دژم  
 همی خواست تا برسش برزند  
 توان گشت بیژن ز زخم جوان  
 چورهام دید آن در آمد ز پشت  
 بزود برس سفت آن مرد شیر  
 جوان همچنان خسته باز و دوش  
 بزود یک دژ بیژن اندر رسید  
 پیاده خود و چند ازان چاکران  
 بدژد ر شد و در بدستند زود  
 بشد با پرستندگان مادرش  
 بزاری فگندند بر تخت تاج  
 همه غایبه جعد مشکین کمند  
 همی کند جان آن گزیده فرود  
 چنین گفت چون لب زهم برگرفت  
 کنون اندر آیند ایرانیان  
 پرستند گانم اسیران کنند  
 دل هر که بر من بسوزد همی  
 همه پاک بر باره باید شدن  
 که تا بهر بیژن نباشد یکی  
 که بر رنده پاک جان من اوست  
 بگفت این و رخسارگان کرد زرد

ببازي گري ماند اين چرخ هست  
 زماني بيداد و زماني به ميخ  
 زماني بدست يکي ناسزا  
 زماني دهد تخت و گنج و کلاه  
 همي خورد بايد کسي را که هست  
 اگر خود نزادي خرد مند مرد  
 بزان و به سختي و ناکام زيست  
 سرانجام خاک است بالين اوي  
 که بازي بر آرد بهفتاد لاسمت  
 زماني به خنجر زماني به تيغ  
 زماني خود آرد ز سختي رها  
 زماني غم و خواري و بند و چاه  
 منم تنگدل تا شدم تنگ دست  
 نديدي بگيتي همي گرم و سرد  
 بدان زيستن زار بايد گريست  
 دريخ آن دل و راي و آئين اوي



کشتن جريره و پرستندگان خودها را و زاري کردن  
 ايرانيان بر فرود

فرود سیاوش بي کام و نام  
 بدانکه که آمد زمانش بسر  
 پرستندگان بر سرد ژ شدند  
 جريره يکي آتشي بر فروخت  
 يکي تيغ بگرفت از ان پس بدست  
 شکم شان بدريد و ببريد بي  
 بيامد ببالين فرخ فرود  
 دورخ را بروي پسر بر نهاد  
 در دژ کشانند ايرانيان  
 چو بهرام نزد يگ آن باره شد  
 بيامد ببالين فرخ فرود  
 بتن جامه پهلوي کرد چاک  
 بايرانيان گفت کين از پدر  
 کشنده سیاوش چاکر نبود  
 بگردش همه کاخ افروخته  
 پرستندگان خويشتن کشته پاك  
 چو شد زين جهان نارسیده بکام  
 بگاہ جواني بسان پدر  
 همه خويشتن بر زمين برزدند  
 همه گنجها را با آتش بسوخت  
 در خانه تازي اسپان به بست  
 همي ريخت بر رخ همي خون و خوي  
 بر جامه او يکي د شنه بود  
 شکم بردريد و برش جان بداد  
 بغارت به بستند يکسر ميان  
 زان دوه يکسر دلش پاره شد  
 رخس پر ز آب و دلش پر زدود  
 بتارک همي ريخت از درد خاک  
 بسي خوار تر مرد و هم زار تر  
 ببالينش بر کشته مادر نبود  
 همه خان و مان کنده و سوخته  
 بهم برزده آتش و خون و خاک

بترسید از گردش روزگار  
 به بیداد گر برنگردن بمهر  
 که چندان سخن گفت باطوس نرم  
 بسی پند و اندرزها داد تان  
 زهی طوس نامرد و تند و درشت  
 همی شرم و آزرم کوتاه شود  
 نیاید بگیتی یکی کار نغز  
 براه گلات اندر آورد کوس  
 زگردان ایران سپاهی گران  
 پیامد دمان و بی اندوه شد  
 بدان تخت بامادر انگنده خوار  
 نشسته ببالی او پر زخشم  
 بدوانجمن گشته کنداوران  
 بدیدار ماه و ببالای ساج  
 ابا جوشن و ترک و گرز و کمر  
 چنان نامداران و گردان نیو  
 ز درد فرود و ز درد پسر  
 بطوس سپید نهادند روی  
 همان نامداران و گردان نیو  
 تو در بوستان تخم تندي مکار  
 سپید که تیزی کند بد بود  
 که تیزی و تندي نیاید بکار  
 بدین فرو بالا و برزومیان  
 زرسپ آن سپیدار نوذرنژاد  
 نبود از بد بخت مانیده چیز  
 چوتیغی که گرد بزنکار کند  
 ببارید و آمد ز تندي و خشم  
 بسی رنج و سختی بمردم رسد

بایرانیان گفت کز کورد کار  
 بید بس دراز است دست سپهر  
 رکیخسرو اکنون ندارید شرم  
 بکین سیاوش فرستاد تان  
 نخستین که آمد برادرش کشت  
 ز خون برادر چو آگه شود  
 زرها موز بیژن تیز مغز  
 هم آنکه بیامد سپهدار طوس  
 چو کورد رزو چون گیو کنداوران  
 سپهد بسوی سپد کوه شد  
 چو آمد ببالین آن کشته زار  
 بیکدست بهرام پر آب چشم  
 بدست دگر زنگه شاوران  
 گوی چون درختی بدان تخت عاج  
 سیاوش بد خفته بر تخت زر  
 بدوزار بگریست گودرز و گیو  
 رخ طوس پر شد ز خون جگر  
 همه چشم پر آب و دل پر زهوی  
 چنین گفت باطوس گودرز و گیو  
 که تندي پشیمانی آردت بار  
 که تیزی نه کار سپهد بود  
 خرد باید اندر سر مرد کار  
 جوانی بدینسان ز تخم کیان  
 بدادی به تندي و تیزی بباد  
 ز تندي گرفتار شد ریو نیز  
 هنر با خرد در دل مرد تند  
 چو چندی بگفتند آب از دو چشم  
 چنین پاسخ آورد کز بخت بد

بگردند بر تیغ آن کوهسار  
 همان جوشن و تیغ و گرز و کمر  
 گل و مشک و کافور و می خواستند  
 تنش را بدیق و گلاب و بمشک  
 شد آن شیردل مرد با نام و ساز  
 نهادند دُر پهلوی شاه نیز  
 ببارید از دیدگان جوی خون  
 نه پیل سرافراز ماند نه شیر  
 که مرگ است چون شیر و مان آهوان  
 رهائی نیابد از و بیخ و برگ  
 چه باشد مانی چه بادرد و رنج  
 همان به که کاری بسازی بقت  
 به برد خست و آمد از آنکه فرود  
 از آن پس که کرد او بخود برفسوس  
 ببايد شدن مان کزین چاره نیست

بفرمود تا دخمه شاهوار  
 نهادند زیر اندرش تخت زر  
 تن شاهوارش بیاراستند  
 سرشرا بکافور کردند خشک  
 نهادند بر تخت و گشتند باز  
 ز رَسپ سرافراز با ریو نیز  
 سپهبد بران ریش کافور گون  
 چنین است هر چند مانیم دیر  
 همه مرگ را ایم پیر و جوان  
 دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ  
 نمانند اندر سراي سپنج  
 چو دانی که ناچار بایدت رفت  
 چو طوس سپهبد ز جنگ فرود  
 همی گفت با خود سپهبدار طوس  
 اگر ترسی و گر نترسی یکیست

لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود  
 و کشتن بیژن پلاشان را

چهارم برآمد ز شیپور دم  
 زمین کوه تا کوه گشت آبنوس  
 بکشتی فگندی تنش را براه  
 همی رفت ازینگونه تا کاسه رود  
 زمین گشت از آن خیمه ناپدید  
 سوی کاسه رود اندر آمد ز راه  
 پلاشان بیدار دل پهلوان  
 درفش و سراپرده ها بشمرد  
 بلند بیکسو ز انبوه بود

سه روزش درنگ آمد اندر جرم  
 سپه برگرفت و بزد نای و کوس  
 هر آنکس که دیدی ز توران سپاه  
 همه مرزها کرد بی تار و بود  
 بدان مرز لشکر فرود آورد  
 خبر شد بتوران کز ایران سپاه  
 ز ترکان بیامد دلیری جوان  
 بیامد که لشکر همه بنگرد  
 بلشکر گه اندر یکی کوه بود

همیگفت هرگونه از پیش و کم  
 بدیدار ایشان برآمد ز راه  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 وگر بسته آرم برین انجمن  
 مراد داد خلعت برین شهریار  
 بوزم پلاشان پر خاشخیر  
 که مشتاق در جنگ آن نره شیر  
 کنی روز بر من بدین جنگ تنگ  
 جز از مرد جنگی نجوید شکار  
 به پیش جهاندار ننگی مکن  
 پس آنکه ز من جو شکار پلنگ  
 همی بست بیژن زره را گره  
 بهامون خرامید نیزه بدست  
 کبابش بر آتش پراگنده بود  
 پلاشان فگنده ببازو کمان  
 خروشی بر آورد و اندر دمید  
 بیامد بسپید<sup>۶</sup> کارزار  
 همی گفت شیر اوژن دیوبند  
 که اختر همی بر تو خواهد گریست  
 بجنگ اندرون دیو روئین تنم  
 یکی باشد و مرد گرد دلیر  
 به بینی هم اکنون زمن دست برد  
 تو بر کوه چون گرت مردار خوار  
 گه آمد که لشکر بهامون بری  
 برانگیخت آن پیل جنگی ز جای  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 یکی همچو شیروان گر چون پلنگ  
 یلان سوی شمشیر بردند دست

نشسته برو گیو و بیژن بهم  
 درفش پلاشان ز توران سپاه  
 چو از دور گیو دلاور بدید  
 شوم گفت و برم سرش را ز تن  
 بدوگفت بیژن که ای نامدار  
 بفرمان مرا بست باید کمر  
 به بیژن چنین گفت گیو دلیر  
 مبادا که باوی نقابی بجنگ  
 چو شیر است و هامون و مرغزار  
 بدوگفت بیژن مرا زین سخن  
 سلاح سیاوش مراده بجنگ  
 بدو داد گیو دلیر آن زره  
 یکی باره تیزنگ بر نشیست  
 پلاشان یکی آهوا فگنده بود  
 همی خورد و اسپش چمان و چران  
 چو اسپش زد و راسپ بیژن بدید  
 پلاشان بدانست کآمد سوار  
 یکی بانگ برزد به بیژن بلند  
 بگو آشکارا که نام تو چیست  
 دلاور بدوگفت بیژن منم  
 باورد گه بر مرا پیل و شیر  
 نیا شیر جنگی پدر گیو گرد  
 بروز یلان در دم کارزار  
 همی دود و خاکسترو خون خوری  
 پلاشان پیاسخ نکرد ایچ رای  
 چو شیوان جنگی بر آویختند  
 نخستین بنیزه نمودند جنگ  
 سنانهای نیزه بهم بر شکست

بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت  
 بآب اندرون غرقه شد بارگی  
 عمود گران بر کشیدند باز  
 چنین تا برآورد بیژن خروش  
 یزد پر میان پلاشان گرد  
 ز بالایی اسپ اندر آمد تنش  
 فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد  
 سلیخ و سرو اسپ آن نامجوی  
 دل گیو ازان جنگ بد پر زد  
 خروشان و جوشان بدان دیدگاه  
 دمی آمد از راه پور جوان  
 بیاورد و بنهاد پیش پدر  
 یکی را کردی که تا جاودان  
 چو آگه شود زین سخن شهریار  
 برفتند با شادمانی ز جای  
 بیاورد پیش سپهبد سرش  
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان  
 بدو گفت گامی پور پشت سپاه  
 همیشه بزنی شاد و برتر منش  
 ابر گیو گودرز باد آفرین  
 و زان پس خبر شد با فراسیاب  
 سویی کاسه رود اندر آمد سپاه  
 سپهبد به پیران سالار گفت  
 مگر کین سخن را پذیره شویم  
 و گر نه ز ایران بیاید سپاه  
 برو لشکر آور ز هر سو فراز

بودند لرزان چو شاخ درخت  
 سرانشان غمی شد به یکبارگی  
 دوشیر سرافراز و دورزم ساز  
 عمود گران بر نهاده بدوش  
 همه مهره پشت بشکست خورد  
 نگون شد سرو مغر و جوشنش  
 سر مرد جنگی ز تن دور کرد  
 بیاورد سویی پدر کرد روی  
 که چون گردد آن باد روز نبرد  
 که تا گرد بیژن برآمد ز راه  
 سرو جوشن و اسپ آن پهلوان  
 بدو گفت فیروز باش ای پسر  
 بگویند گردان و هم موبدان  
 شود تازه همچون گل اندر بهار  
 نهادند سر سویی پرده سرای  
 همان اسپ و هم جوشن و مغرش  
 که گفتی بر افشانند خواهد روان  
 سر نامداران دیهیم شاه  
 ز تو دور بادا بد بد کنش  
 که دارد چو تو نامدار گزین  
 که شد مرتوران چو در بای آب  
 زمین شد ز پور سیاهوش سپاه  
 که خسرو سخن برکشاد از نهفت  
 همه بادرفش و تبیره شویم  
 نه خورشید بینیم روشن نماه  
 نباید که گردد سخنها دراز



## بتنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

وزینسو برآمد یکی تند باد  
 یکی تند ابر اندر آمد چو گرد  
 سرپرده و خیمه ها گشت یخ  
 همه کشور از برف شد ناپدید  
 خور و خواب و آرامگه تنگ شد  
 کسی را نبرد یان روز نبرد  
 تبه شد بسی مردم و چارپای  
 بهشتم برآمد بلند آفتاب  
 سپهبد سپه را همی گرد کرد  
 که ایدر تبه شد ز تنگی سپاه  
 مبادا برین بوم و برها درود  
 زگردان سرافراز بهرام گفت  
 تو مارا بگفتار خامش کنی  
 مکن گفتمت دینچنین نیست راست  
 هنوز از بدی تا چه آیدت پیش  
 سپهبد چنین گفت کافر گشسپ  
 نه بر بی گنه کشته آمد فرود  
 اگر بود اورا ز شاهان نژاد  
 بلشکر نگه کن که چون ریونیز  
 مرا جام ازو پر می و شیر بود  
 کنون از گشته نیاریم یاد

که کس را ز ایران نبد جنگ یاد  
 ز سردی همان لب بهم برفسرد  
 کشید از بر کوه بر برف نض  
 بیدگ هفته کس روی هامون ندید  
 تو گفتی که روی زمین سنگ شد  
 همی اسپ جنگی بکشت و بخورد  
 یکی را نبد خنگ جنگی بجای  
 جهان شد سراسر چو دریای آب  
 همی گفت چندی ز روز نبرد  
 سزد گر برانیم از ایدر بر راه  
 کلات و سپد کوه تا کاسه رود  
 که این برسپهبد نشاید نهفت  
 همه رزم پور سیاوش کنی  
 نگه کن کزین کار چندی بکاست  
 بچرم اندرست این زمان گاو میش  
 نبد نامور تر ز جنگی زرسپ  
 نبشته چنین بود بود آنچه بود  
 زرسپ دلاور نبد دیو زان  
 که بینی بمردی و دیدار نیز  
 جوانی به بالا سخن پیر بود  
 به بیداد کشته شد او یا بیداد



## سوختن گاو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران بدان راه

دگر گفت طوس سپه بد نژاد  
 چو خلعت ستد گیو از باد شاه  
 بدان نامداران بافر و داد  
 که آن کوه هیزم بسوزد ز راه

به آتش سپهری برافروختن  
 که باشد سینه را بران ره گذر  
 اگر هست هم رنج بی گنج نیست  
 نباشم بدین گفت همداستان  
 به پدروی کمر بر میان تو بست  
 بگفتار هرگز نیا زردیم  
 نباید تو با رنج و من در نشست  
 بدین کار گردن برافراختم  
 نه هنگام پیری و بخشایش است  
 که من کوه خارا بسوزم بدم  
 جهانرا یخ و برف بدتار و پود  
 ندانست بالا و پهناش باز  
 بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت  
 سه هفته با آتش گذر شان نبود  
 ازان آب و آتش بکشتن گرفت  
 از آتش براه کروگرد شده  
 همه کوه و هامون سر پرده زد  
 زهرسو طلایه برون تا ختند

کنون هست هنگام آن سوختن  
 کشاده شود راه لشکر مگر  
 بدوگفت گیو این سخن رنج نیست  
 غمی گشت بیژن بدین داستان  
 مرا با جوانی نباید نشست  
 برنج و بسختی بیوروریم  
 مرا برد باید برین رنج دست  
 بدوگفت گیو آنچه من ساختم  
 هنوز ای پسرگاه آرایش است  
 بدین رفتن من مدار ایچ غم  
 بسختی گذشت از در کاسه رود  
 چو آمد بدان کوه هیزم فراز  
 ز یکان یکی آتش اندر فروخت  
 ز تف زبانه ز باد وزدود  
 چهارم سینه برگذشتن گرفت  
 سپهد چو لشکر بروگرد شد  
 سپاه اندر آمد چنان چون سزد  
 چنان چون بپایست بر ساختند



### گریختن تزا و از بیژن و گرفتار شدن اسنپوی

سواری که بودیش با شیر تاو  
 چنان کوه تا کوه بگذاشتی  
 گله برد باید بیکسوز راه  
 بنزد یک چوپان افراسیاب  
 بشایستگی نیز بایسته بود  
 تو زیدر برو هیچ منمائی چهر  
 بین تا که دارد درفش و کلاه

کروگرد بودی نشست تزاو  
 فسیله بدان جایگه داشتی  
 خبر شد که آمد ز ایران سپاه  
 فرستاد گردی هم اندر شتاب  
 کبوده بدش نام و شایسته بود  
 بدوگفت چون تیره گرد سپهر  
 نگه کن که چندست از ایران سپاه

همه کوه و هامون پر از خون کنیم  
 شب تیره نزد يك ايران سپاه  
 کمندش سر پیل را دام بود  
 ز لشکر بر افراخت بهرام گوش  
 بر آمد ز جا آن هیون گران  
 کبوده نبد هیچ پیدا ز شب  
 همیگشت رنگ کبوده سیاه  
 بدو گفت بهرام برگوي راست  
 کرا خواستي زين دليران بسود  
 بگويم ترا هرچه پوسي ز کار  
 بنزد يك او من پرستنده ام  
 بجاي که دارد وي آرامگاه  
 چنان دان که با شیرد رنده گاو  
 بفترک زين کياني به بست  
 نه نام آوري بد نه گردی سوار  
 کبوده نیامد بنزد تژاو  
 بدانست کورا بد آمد بروي  
 وز آنجايگه تيز لشکر براند  
 دم شب شد از خنجر او بنفش  
 بايران خروش آمد از دیدگاه  
 سپهبد نهنگی د ر فشی بچنگ  
 تنی چند با او ز گردان نیو  
 چنین گفت کاي مرد پر خاشجوي  
 گرازان بچنگ نهنگ آمدي  
 که من زوز دل دارم و چنگ شیر  
 سر شیر جنگي ز تن برکنم  
 ز گردان و از تخم شیران بدست  
 کزین بزرگان و داماد شاه

کز ایدر بر ایشان شبیخون کنیم  
 کبوده بیامد چو دیوی سیاه  
 طلایه شب تیره بهرام بود  
 بر آورد اسپ کبوده خروش  
 کمانرا بزه کرد بفشارد ران  
 یکی تیر بکشد و نکشاد لب  
 بزد بر کمر بند چوپان شاه  
 ز اسپ اندر افتاد و ز نهار خواست  
 که ایدر فرستنده تو که بود  
 ببهرام گفت ار دهی زینهار  
 تژاوست شاه و فرستنده ام  
 مکش مر مرا تا نمایمت راه  
 بدو گفت بهرام با من تژاو  
 سرش را به خنجر ببرد پست  
 بلشکر که آورد و بقند خوار  
 بر آمد خروش خروس و چکاو  
 غمی شد دل مرد پر خاشجوي  
 سپاهی که بودند با او بخواند  
 چو خورشید بزد بهامون د ر فش  
 تژاو سپهبد بشد با سپاه  
 که آمد ز توران سپاهی بچنگ  
 ز گردن کشان پیش او رفت گيو  
 بر آشفت و نامش پرسید از وي  
 بدین مایه مردم بچنگ آمدي  
 چنین داد پاسخ تژاو دلیر  
 تژاوم بود نام و مرد افکنم  
 تژاوم بگوهر ز ایران بدست  
 کزین مرزبانم برین جایگاه

که تیره شود زین سخن آب روی  
 مگر خوردنش خون بود یا کبست  
 چرا بیشتر زین نداری سپاه  
 به تیزی به پیش دلیران مپوی  
 سر مرزبانان بدارد بزیر  
 بایران خرامی بنزدیک شاه  
 بگوئی و گفتار او بشنوی  
 پرستند و اسپ آراسته  
 چگویم کنون روز ننگ و نبرد  
 درفش مرا کس نیارد بزیر  
 همان اسپ و هم کوسفند و سپاه  
 بایران کسی این نه بیند بخواب  
 بدشت و در و کوه کرده یله  
 مرا بین تو با گرز بر پشت زین  
 که از آمدن تان پشیمان کنم  
 که ای نامور گرد پر خا شخر  
 به پیری نه آئی که بودی جوان  
 برو بر چنین مهر و پیوند چیست  
 دل و مغز ایشان ببايد درید  
 نهادند گوپال و خنجر بدوش  
 بر آنسان که خورشید شد نا پدید  
 ستاره ندیدند روشن نه ماه  
 همی از هوا روشنائی ببرد  
 که هرگز نکردی بکاری درنگ  
 که بودیش با شیر درنده تاو  
 که هرگز نبودند از جنگ سیر  
 زگوز و زشمشیر بران بچنگ  
 که از رنگ پل اندر آمد ز کار

بدو گفت گیو آنچه گنتی مگوي  
 از ایران بتوران که جوید نشست  
 اگر مرزبانی و داماد شاه  
 بدین مایه لشکر تو نندی مجوي  
 که این پر هنر نامدار دلیر  
 گراید و نکه فرمان کنی با سپاه  
 کنون پیش طوس سپهد شوي  
 ستانمت از خلعت و خواسته  
 ندیدست کس ترک آزاد مرد  
 تژاو فریبده گفت ای دلیر  
 مرا ایدر کنون نگین است و گاه  
 همان نیز شاهي چو افراسیاب  
 پرستار و از باد پایان گله  
 تو این اندکی لشکر من مبین  
 من امروز با این سپه آن کنم  
 چنین گفت بیژن بفرخ پدر  
 مرفراز و بیدار دل پهلوان  
 ترا با تژاو این همه پند چیست  
 یکی گرز و خنجر ببايد کشید  
 برانگیخت اسپ و برآمد خروش  
 یکی تیره گرد از میان برد مید  
 جهان گشت چون ابر بهمن سپاه  
 بقلب سپاه اندرون گیو گرد  
 به پیش اندرون بیژن تیز چنگ  
 وزان روی با تاج بر سر تژاو  
 یلان نش بدار رنگ و مردوی شیر  
 بجنگ اندرون کارشان بود تنگ  
 بسی بر نیامد برین روزگار

دو بهره ز تورانیان کشته شد  
 همی شد گریزان تژاود لیر  
 خروشان و جوشان و نیزه بدست  
 یکی نیزه زد بر میان تژا و  
 گراینده بد مرد و رومی زره  
 بیگند نیزه بیازید چنگ  
 بر انسان که شاهین رباید چکاو  
 که افراسیابش بسر بر نهاد  
 چنین تادرد ژهمی تاخت اسپ  
 چو نزد یکی د ژرسید اسنپوی  
 بآواز گفت اسنپو کای تژا و  
 که بر من چنین پشت بر کاشتی  
 سزد کز پس اندر نشانی مرا  
 نمانم بدین جای پر هول و باک  
 تژا و سرافراز را دل بسوخت  
 فراز اسنپوی و تژا و از نشیب  
 چو بان اسنپو از پیش بر نشست  
 همی تاخت چون گرد با اسنپوی  
 زمانی د وید اسپ جنگی تژا و  
 تژا و آن زمان با پر ستار گفت  
 فروماند این اسپ جنگی ز کار  
 یکی چاره باید همی ساختن  
 اگر دور از ایدر به بیژن رسیم  
 ترانیست دشمن به یکبارگی  
 فرود آمد از پشت اسپ اسنپوی  
 براند اسپ شد نزد افراسیاب  
 چو دید آن رخ ماه روی اسنپوی  
 رسید اندران جای بیژن فراز

سر بخت و از زونه برگشته شد  
 پیش بیژن نامبرد ار شیر  
 توگفتی که غرنده شیریست مست  
 نماند آن زمان با تژا و ایچ تا و  
 نچنید و نکشاد بند گره  
 چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ  
 ربود آن گرانمایه تاج تژا و  
 نبود می جدا ز خواب و بیا و  
 پس اندرش بیژن چو آذر گشسپ  
 بیا آمد خروشان پر از آب روی  
 سپاهت کجا هست و آن زور و تا و  
 برین د ژ مرا خوار بگذاشتی  
 د رین د ژ بدشمن نمایی مرا  
 و گرنه بدست خودم کن هلاک  
 بکردار آتش رخس بر فروخت  
 بدو داد در تاختن یک رکیب  
 بیاورد در گرد گاهش دودست  
 سوی راه توران نهاد ندر روی  
 نماند ایچ با اسپ و با مرد تا و  
 که دشوار کار آمدای نیک جفت  
 ز پس بد سگال آمد و پیش غار  
 که دشمن بیا ساید از تاختن  
 بکام بد اندیش دشمن رسیم  
 بمان تا برانم من این بارگی  
 تژا و از غم او پر از آب روی  
 پیش بیژن اندر گرفته شتاب  
 فروهشته از مشک تا پای موی  
 گرفتش مر آن خوبوخ را بنواز

پس پشت خویش اندرش جای کرد  
 بشادی بیآمد بدرگاه طوس  
 که بیدار دل مرد جنگی سوار  
 سپهدار و گردان پر خاشجوی  
 وزان پس برفتند سوی گله  
 گرفتند هر یک کمندی بچنگ  
 بخم اندر آمد سر بارگی  
 نشستند بر جایگاه تژاو



آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران

تژاو غمی باد و دیده پر آب  
 چنین گفت کامد سپهدار طوس  
 بر آراستم رزم آن نامدار  
 بسی سرور انرا سر آمد بگرد  
 نه دژ ماند ایدر نه اسپ و نه مرز  
 وزان دژ برفتند سوی گله  
 پلان شان و آن نامداران مرد  
 همه بوم و مرز آتش اندر زدند  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 به پیران و یسه چنین گفت شاه  
 درنگ آوریدی تو از کاهلی  
 بسی خویش و پیوند ما کشته شد  
 کزون نیست امروز جای درنگ  
 سپهدار پیران هم اندر شتاب  
 زهر مرز مردان جنگی بخواند  
 سپه را همه یکسر آباد کرد  
 وزان پس همه جنگ را ساختند

چو آمد بنزد یک افراسیاب  
 یکی لشکر آورد با بوق و کوس  
 سر انجام برگشتم ای شهریار  
 همه دودمان غارت و برده کرد  
 نشستن ندارد برین بوم ارز  
 ببردند اسپان که بودی یله  
 بخاک اندر آمد هرانشان بدر  
 فسیله سراسر بهم برزدند  
 غمی گشت و بس چاره افکند بن  
 که گفتم بیاور زهر سو سپاه  
 سبب پیری آمد و گرد دلی  
 سر بخت بیدار برگشته شد  
 جهان گشت بر مرد بیدار تنگ  
 برون آمد از پیش افراسیاب  
 سلیم و درم داد و لشکر براند  
 دل سرفرازان بدان شاد کرد  
 بکینه همه گردن افراختند

همه نام زد کرد جاي گوان  
سواران که دارند با شیر تاو  
کجا شیر بودی بچنگش بره  
زنالیدن صنج و هندی دراي  
زبس نیزه و گونه گونه درفش  
زاسپ وزپیل و هیون و سپاه  
از ایوان بدشت آمد افراسیاب  
که چندست جنگی سرافراز گرد  
همه شیر مردان آهن گذار  
بسی آفرین خواند بر پهلوان  
مبیناد چشمت بلای زمان  
سپهد برفت و جهان بان بماند  
نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه  
از ایدر سوی راه کوه روید  
ازین نامداران با فرهی  
فرد آرم این گشن لشکر چوکوه  
همی جست بیدار کار جهان  
بسوی کرو کرد شد جنگ جوی  
به پیران بگفتند یکیک مهان  
شب و روز باشند بامی بدست  
زباورد برخاست آوای کوس  
بی اندیشه از کار توران سپاه

چو آمد ز پهلوان پهلوان  
سوی میمنه بارمان و تژاو  
چو نستیهن گرد بر میسره  
جهان شد پراز ناله کوه نای  
هوا سر سر سرخ وزر و بندفش  
ز دریا بدریا نبد هیچ راه  
همیکرد پیران برفتن شتاب  
سپه را یکایک همه بر شمرد  
شمار سپاه آمدش صد هزار  
چنان شاد دل گشت و روشن روان  
که رفتی به پیروزی و شادمان  
بروز خجسته سپه را براند  
همیرفت لشکر گروهها گروه  
بفرمود پیران که بیره روید  
نباید که یابند خود آگهی  
مگر ناگهان بر سر آن گروه  
برون کرد کار آگهان ناگهان  
به تندي براه اندر آورد روی  
خبر شد از ایشان بکار آگهان  
که ایشان همه میگسارند و مست  
میان سرخس است و باورد طوس  
سوار طلایه ندارد براه



شبخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان و این را جنگ پش گویند

ز لشکر فراوان سخنها براند  
نبودست هرگز بایران سپاه  
سواران شمشیرزن سی هزار

چو بشنید پیران یلانرا بخواند  
که در جنگ مارا چنین دستگاه  
گزین کرد از ان لشکر نامدار

نه بانگ تیره نه بوق و جلب  
 میان یلان هفت فرسنگ ماند  
 کجا بود دردشت توران یله  
 نماند از بد بخت مانیده چیز  
 سر بخت ایرانیان گشته شد  
 برفتند بوسان ابر سپاه  
 گروهی نشسته کشاده میان  
 سپهدار گودرز هشیار بود  
 سراسیمه شد گیو پرخاشخر  
 یکی اسپ برگستوان و ر پیاپی  
 سلاح سیاوش چون نره شیر  
 ز خواب وز آسایش آمدش ننگ  
 که مغزم ز پیکار شد پر ز دود  
 بگردار باد اندر آمد زجای  
 پدیده شرایی سپهدار رسید  
 بخواب اندرند این دلیران شاه  
 بچنگ اندرون گرزه گاو سوار  
 برانگیخت آنرا که هشیار بود  
 که اینجای جنگ است یا جای می  
 یکی بانگ برخاست از زمگاه  
 برآمد یکی ابر و بارانش تیر  
 ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم  
 بلشکر نگه کرد گیو دلیر  
 سر بخت بیدار برگشته دید  
 زدشمن بیفزود هزمان سپاه  
 سپاهی بگردار مور و ملخ  
 ز لشکر دلیران و مردان ندید  
 که بودند بارنج در کارزار

برفتند نیمی گذشته ز شب  
 چو سالار بیدار لشکر براند  
 نخستین رسیدند پیش گله  
 گرفتند بسیار و بردند نیز  
 گله دار و چوپان همه کشته شد  
 وزان جایگه سویی ایران سپاه  
 همه مست بودند ایرانیان  
 بخیمه درون گیو بیدار بود  
 خروش آمد و بانگ و زخم تبر  
 بزین برد در پیش پرده شرایی  
 بتن بر بدوشید گیو دلیر  
 برآشفتم بر خویشتن چون پلنگ  
 همی گفت برخیز امشب چه بود  
 بیامد باسپ اندر آورد پای  
 ز گرد و ز شب آسمان تیوه دید  
 بدر گفت برخیز کامد سپاه  
 وزانچایگه شد به نزد پدر  
 همی گشت برگرد لشکر چو دود  
 یکی جنگ با بیژن افکند پی  
 سپاه اندر آمد بگرد سپاه  
 سراسیمه شد مست از دار و گیر  
 بزیر سر مست بالین نرم  
 سپیده چو بوزد سر از برج شیر  
 همه دشت از ایرانیان کشته دید  
 همی کرد گودرز هرسو نگاه  
 بدان اندکی بر کشیدند نخ  
 سپهدار نگه کرد گردان ندید  
 بجز گیو و گودرز و چندی سوار



همه رزمگه سر بسر کشته دید  
 دریده درفش و نگونسار کوس  
 پدر بی پسر بد پسر بی پدر  
 چنین آمد این گنبد تیزگرد  
 به بیچارگی پشت برکاشتند  
 نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه  
 از آن گونه لشکر سومی کاسه رود  
 سواران ترکان پس پشت طوس  
 همی گرز بارید گفتی ز ابر  
 نبد کس بچنگ اندرون پایدار  
 فرو مانده مردان و امپان جنگ  
 سیه از بر کوه گشتند باز  
 ز هامون سپهد چو بر کوه شد  
 فراوان کم آمد ز ایرانیان  
 همه خسته و بسته بد آنکه زیست  
 نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای  
 نه آباد بوم و نه پروردگار  
 پسر بو پدر زار گریان شده  
 چنین است آئین و رسم جهان  
 کجا با تو در پرده بازی کند  
 برنج درازیم و در چنگ آرز  
 زبان آمدی رفت خواهی به گرد  
 د و بهره از ایرانیان کشته بود  
 سپهد ز پیکار دیوانه گشت  
 بلشکر که اندر می و خواب و بزم  
 چه خوابی که چندان زمان برگذشت  
 جهان دیده گودرز با پیره سر  
 نه آن خسته ترا بدلین پز شک

زمین سر بسر چون گل آغشته دید  
 رخ زندگان کشته چون آبنوس  
 همه لشکر گشن زیر و زبر  
 گهی شاد مانی دهد گاه درد  
 سرا سیمه و خیمه بگداشتند  
 همه میسره خسته و میمنه  
 برفتند بی مایه و تار و پود  
 روان پرز کین و زبان پرفسوس  
 پس پشت بر جوشن و خود و کبر  
 همه کوه کردند گردان حصار  
 یکی رانند هوش و توش و درنگ  
 شده مانده از رزم و راه دراز  
 ز پیکار ترکان بی اندوه شد  
 برآمد خروشی بدرد از میان  
 بدان خسته و بسته باید گریست  
 نه اسپ و نه مردان جنگی به پای  
 نه آن خستگانرا کسی خواستار  
 وزان خستگان نیز بریان شده  
 که کردار خویش از تو دارد نهان  
 ز تیزی و از بی نیازی کند  
 چه دانیم باز آشکارا ز راز  
 چه دانی که با تو چه خواهند کرد  
 دگر خسته از جنگ برگشته بود  
 دلش با خرد همچو بیدگانه گشت  
 سپه آرزو کرد بر جای رزم  
 نه جنبید یکتن نه بیدار گشت  
 نه پور و نبیره نه بوم و نه بر  
 همه جای غم برد و خورین شرشک

جهانديدگان پيش او آمدند  
 یکی ديدبان بر سرکوه کرد  
 طلايه همی گشت بر هر سوي  
 یکی نامداری از ايرانيان  
 دهد شاه را آگهي زان سخن  
 چه روز بد آمد بايرانيان  
 رونده بر شاه برد آگهي  
 شکسته دل و راه جو آمدند  
 کجای دیدگان سوي انبوه کرد  
 مگر يابد آن درد را دروي  
 بفرمود تا تنگ بندد میان  
 که سالار لشکر چه افکند بن  
 وین کینه جستن چه آمد زبان  
 که تیره شد آن روزگار بهی



### نامه کینخسرو و بفریبرز و خواندن طوس را نزد خود

چو شاه دلیران سخنها شنید  
 ز کار برادر پراز درد بود  
 زبان کرد گویا بفریبز طوس  
 د بیز خردمند را پيش خواند  
 یکی نامه بنوشت دل پر زخشم  
 بسوي فریبرز کاوس شاه  
 سر نامه بود از نخست آفرین  
 بنام خداوند خورشید و ماه  
 وزویست پیروزي وهم شکست  
 جهان و مکان و زمان آفرید  
 خرد داد و جان و تن زورمند  
 رهائی نیابد سراز بند اوي  
 یکی را دگر شور بختي بود  
 زرخشده خورشید تاثیر خاك  
 بشد طوس باکاو ياني درفش  
 بتوران فرستاد مشش با سپاه  
 بايران چنان نیز مهتر مباد  
 در بیخ آن برادر فرود جوان  
 بچو شید و از غم دلش برد مید  
 بران درد بردن لشکر فرود  
 شب تیره تا گاه بانگ خروس  
 دل آگنده بودش همه بر فشاند  
 بسوگ برادر پراز آب چشم  
 یکی نزد پر ما یگان سپاه  
 بدان کافریدش زمان و زمین  
 که او داد بر نیک و بد دستگاه  
 به نیک و به بد زو بود کام و دست  
 پی مور و کوه گران آفرید  
 بزرگی و دیهیم و تخت بلند  
 یکی را بود فرور و رند اوي  
 نیاز و غم و درد و سختي بود  
 همه داد بینم زیزدان پاک  
 ز لشکر چهل مرد زرینه کفش  
 برادر شد از کین نخستین تباہ  
 بر آن گونه سالار لشکر مباد  
 سر نامداران و پشت گوان

زگار پدر زار و گریان بدم  
 کنون بر برادر بباید گریست  
 مشو گفتم او را براه جرم  
 که آنجا فرو داشت و با مادرست  
 نداند که این لشکر ازین که اند  
 برون آید و در نسازد همی  
 دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد  
 اگر پیش ازین او سپهد بدست  
 برزم اندرون نیز خواب آیدش  
 هنرها همه نیست نزدیک اوی  
 چو نامه بخوانی هم اندر شتاب  
 سبک طوس را باز گردان بجای  
 سپهدار و سالار زرینه کفش  
 سرافراز گودرز ازان انجمن  
 مکن هیچ برجنگ جستن شتاب  
 به تندهی مجوی ایچ رزم از نخست  
 ترا پیش رو گویو باشد بجنگ  
 فراز آواز هر سومی ساز رزم  
 نهانند بر نامه بر مهر شاه  
 میا ساز رفتن شب و روز هیچ  
 بیامد فرستاده زین نشان  
 بنزد فریبرز شد نامدار  
 فریبرز طوس ویلا ترا بخواند  
 همان نامور گویو گودرز را  
 چو بر خواند آن نامه شهریار  
 بزرگان و شیران ایران زمین

پراز درد یکچند بریان بدم  
 ندانم مرادشمن و دوست کیست  
 مزن برکلات و سپد کوه دم  
 گوی کی نژادست و کند اورست  
 از ایران سپاهند یا خود چه اند  
 بجنگ اندرون سر مبارک همی  
 که طوس فرمایه دادش بباد  
 بکاوُس شاه اختر بد بدست  
 چو بامی نشیند شتاب آیدش  
 مبادا چنان جان تاریک اوی  
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب  
 فرمان مگرد و مزن هیچ رای  
 تو باشی بو کاریانی درفش  
 بهر کار بشد ترا رای زن  
 ز می دور باش و میمائی خواب  
 همی باش تا خسته گردد درست  
 که با فرو بر زامت و چنگ پلنگ  
 مبادا که آید ترارای بزم  
 فرستاده را گفت برکش براه  
 بهر منزلی اسپ دیگر بسیج  
 بنزدیک آن نامور پهلوان  
 بداد آن زمان نامه شهریار  
 زگار گذشته فراوان براند  
 دلیران و گردان آن موز را  
 جهانرا درختی نو آمد ببار  
 همه شاه را خواندند آفرین

## رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو برو

ابا کوس و پیلان و زرینه کفش  
 که آمد سزا را سزاوار جفت  
 همه روزگار تو نوروز باد  
 سواران جنگ آور و لشکری  
 بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ  
 نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه  
 بران انجمن طوس را کرد خوار  
 ترا نام گم باد از سر کشان  
 ز گردان نیامد ترا شرم و بات  
 به پیکار دشمن فرستاد مت  
 برفتی و دادی دل من به غم  
 نژاد سیاوش را کاستی  
 که چون او دگردر زمانه نبود  
 چو تو لشکری خواستی روزگار  
 کجا مر ترا رای هشیار نیست  
 نئی در خورتاج و دیهیم و مد  
 گرفت آن سخنهای دشوار خوار  
 تن طوس خستی به یکبارگی  
 که نفرین برو باد و بر پیل و کوس  
 نبودت بجز رامش و بزم کار  
 گره بایدهت بند و بیمارسان  
 ترا داد بر زندگانی امید  
 بد اندیش کردی جدا از برت  
 همان گوهر بد نگهبان تست  
 به بند از دلش بیخ شادی بکند

سپهدار طوس آن کیانی درفش  
 بدست فریبرز بسپرد و گفت  
 همه ساله بخت تو فیروز باد  
 برفت و ببرد آنکه بد نوذری  
 برة بر نکرد ایچ گونه درنگ  
 زمین را ببوسید در پیش شاه  
 بد شنام بکشاد لب شهریار  
 وزان پس بدو گفت گای بدنشان  
 نترسی همی از جهاندار پاک  
 کیانی کلاه و کمر داد مت  
 نگفتم مرو سویی راه جرم  
 نخستین بکین من آراستی  
 برادر سرافراز جنگی فرود  
 بکشتی کسی را که در کارزار  
 ترا پیش آزادگان کار نیست  
 سزاوار مسماری و بند و غل  
 دریغا که ناکار دیده تحوار  
 و گرنه بجای تن بارگی  
 زمانه برستی ز آشوب طوس  
 ازان پس که رفتی بدان کارزار  
 ترا جایکه نیست در شارسان  
 نژاد منوچهر و ریش سفید  
 و گرنه بفرمود می تا سرت  
 برو جاردان خانه زندان تست  
 ز پیشش براند و بفرمود بند

سپه سالار شدن فریبرز و درنگ خواستن او  
از پیران در جنگ

چو طوس سپهد ز لشکر برفت  
فریبرز بنهاد بر سر کلاه  
وزان پس بفرمود رهام را  
ازان کوه نزدیک پیران شود  
بدو گفت رو پیش پیران خرام  
بگویش که کردار گردان سپهر  
یکی را بر آرد بچرخ بلند  
کسی کو بلا جوی گردان بود  
شببختون نجویند کنداوران  
توگر با درنگی درنگ آوریم  
یکی ماه باید زمان درنگ  
ز پیش فریبرز رهام گرد  
بیامد، طلایه بدیدش براه  
بدو گفت رهام جنگی منم  
پیام فریبرز کاوس شاه  
ز پیش طلایه سواری چو گرد  
که رهام گودرز ازان رزمگاه  
بفرمود تا پیش او آورند  
سراینده رهام شد پیش اوی  
چو پیران و را دید بنواختش  
بر آورد رهام راز از نهفت  
چنین گفت پیران برهام گرد  
شمارا بد این پیش دستی بچنگ  
بمزد اندر آمد چو گرت سترگ

غمی رخ سوی خانه بنهاد تفت  
که هم پهلوان بود و هم پورشاه  
که پیدا کند با گهر نام را  
فراوان بگوید سخن بشنود  
یکی خوب نزدیک او بر پیام  
همیشه چنین بود با کین و مهر  
یکی را کند خوار و زار و نژند  
شببختون نه آئین مردان بود  
کسی کو گراید بگوز گران  
ورت رای جنگست جنگ آوریم  
که تا خستگان باز یابند چنگ  
برون رفت و پیغام و نامه ببرد  
به پرسیدش از نام و ز جایگاه  
هنرمند و بیدار و سنگی منم  
به پیران رسانم بدین جایگاه  
بیامد سخنها همه یاد کرد  
بیامد بر پهلوان سپاه  
کشاده دل و تازة رو آورند  
بترس از نهان بد اندیش اوی  
پرسید و بر تخت بنشاختش  
پیام فریبرز با او بگفت  
که این کار را خرد نتوان شمرد  
ندیدیم با طوس جای درنگ  
همی کشت بی باک خرد و بزرگ

چه مایه بکشت و چه مایه ببرد  
 بیدامد که خون سیاوش شاه  
 پسر را بکشت از پدر زار تر  
 مکافات آن بد کنون یافتند  
 کنون گرتوئی پهلوان سپاه  
 گردیدونکه یکماه خواهی درنگ  
 وگر جنگ جوئی منم جنگ خواه  
 چو یکماه بر آرزو بشمرید  
 دوانید لشکر سوي مرز خویش  
 وگر نه بجنگ اندر آیم تنگ  
 یکی خلعت آراست رهام را  
 بنزد فریبرز رهام گرد

بدو نیک این مرز یکسان شمرد  
 بخواهد ز سالار توران سپاه  
 که هرگز مبینان تاج و کمر  
 اگر چند ناگاه بشناختند  
 چنان چون ترا باید از من بخواه  
 ز لشکر سواری نیاید بجنگ  
 بیارای ربر کش صف رزمگاه  
 وزین مرز توران زمین بگذرید  
 ببینید بیدار دل ارز خویش  
 مخواهید ازین پس زمانی درنگ  
 چنان چون بود در خور نامرا  
 بیاورد نامه چنان چون ببرد



### رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

فریبرز چون یافت یکمه درنگ  
 سر بد رها را کشانند بند  
 بگشتند و لشکر بیاراستند  
 چو آمد سرماه و هنگام جنگ  
 زهرسو بر آمد خروش سپاه  
 زبس ناله بوق و کوس و درای  
 هم از یال اسپان و دست و عنان  
 توگفتی جهان در دم ازدهاست  
 نبد پشه را روزگار گذر  
 بیاراست پیران ویسه سپاه  
 ابر میمنه بود روئین گرد  
 بشد گرد لهات بر میسره

بهر سو بیازید چون شیر چنگ  
 زهرسو کشان شد کمان و کمند  
 زهر چیز لختی به پیراستند  
 ز پیمان نگشتند و از نام و ننگ  
 برفتند یکسر سوي رزمگاه  
 همی آسمان اندر آمد زجای  
 ز گوپال و تیغ و کمان و سنان  
 وگر آسمان با زمین گشت راست  
 زبس تیغ و گرز و کمند و سپهر  
 شد از گرد گردون گردان سپاه  
 ابا نامداران با دست برد  
 که در جنگ او شیر بودی بوه

بقلب سپه بود پیران بیای  
 فریب‌رز چون لشکر تور دید  
 سویی میمنه گیو گودرز بود  
 سویی میسره اشکش تیز چنگ  
 یلان با فریب‌رز کاوس شاه  
 فریب‌رز با لشکر خویش گفت  
 یلک امروز چون شیر چنگ آوریم  
 کزین ننگ تا جاودان بر سپاه  
 دولشکر بروی اندر آورد روی  
 یکی تیر باران بکردند سخت  
 تو گفتی هوا پر کرکس شد دست  
 فید هیچ پرنده را جایگاه  
 درخشیدن تیغ الماس گون  
 تو گفتی زمین روی زنگی شد دست  
 ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز  
 ز قلب سپه گیو شد پیش صف  
 ابا نامداران گودرز یان  
 وزان روی پیران بیامد به پیش  
 یکایک بر آویخت با گیو گرد  
 چو گودرز زانگونه آورد دید  
 یکی حمله برد از میان سپاه  
 همی گرفتند این بران آن برین  
 بتیر و به نیزه بر آویختند  
 ببد رزم گودرز و پیران درشت  
 چو دیدند لهاک و فرشید ورد  
 یکی حمله کردند بر سویی گیو  
 ببارید تیر از کمان سران  
 فکندند از آن پس ببازو کمان

چو هومان ونستین کینه رای  
 فرود آمد از کوه و صف بر کشید  
 کجا موبد و مهتر مرز بود  
 که دریای خون راند هنگام جنگ  
 درفش از پس پشت در قلبگاه  
 که از ما هنرها شد اندر نهفت  
 جهان بر بداندیش تنگ آوریم  
 بخندد همی گرز و رومی کلاه  
 همه کینه خواه و همه جنگ جوی  
 چو باد خزان بر جهد برد رخت  
 زمین از پی پیل اطلس شد دست  
 ز تیرو ز گرد خروشان سپاه  
 بکردار آتش بگرد اندرون  
 ستاره دل مرد جنگی شد دست  
 بر آمد همی از جهان رستخیز  
 خروشان و بر لب بر آورده کف  
 کز ایشان بدی راه سود و زبان  
 ابا و یژه گردان و خویشان خویش  
 چنان کز جهان روشنائی ببرد  
 رخ نامداران پراز گرد دید  
 بزد خویشتن تیز در قلبگاه  
 چو دریای خون شده دشت کین  
 همی زاهن آتش فرور بختند  
 چون صد تن از تخم پیران بکشت  
 کزان لشکر گشن برخاست گرد  
 بران گرزداران و مردان نیو  
 بران نامداران جوشن و ران  
 بشمشیر بردند دست آن زمان

چنان شد که کس روی کشور ندید  
 یکی پشت برد دیگری برنگاشت  
 چنین گفت هومان بفرشید و زد  
 فریدرز باید کزان قلبگاه  
 پس آسان بود جنگ با میمنه  
 برفتند پس تا بقلب سپاه  
 چو بر قلبگاه چشم بگماشتند  
 ز هومان گریزان بشد پهلوان  
 بدادند گردنکشان جای خویش  
 یکایک بدشمن سپردند جای  
 ندیدند بر جای کوس و درفش  
 د لیران بدشمن نمودند پشت  
 نگون گشت کوس و درفش و سنان  
 که دل شان ز یکبار برگشته بود  
 چو دشمن ز هرسوی انبوه شد  
 برفتند از ایرانیان هر که زیست  
 همی بود بر جای گودرز و گیو  
 چو گودرز گشواد بر قلبگاه  
 ندید ویلان و سپه را ندید  
 عدان کرد پیچان براه گریز  
 بد و گفت گیو ای سپهدار پیر  
 اگر تو ز پیران بخواهی گریخت  
 نماند کسی زنده اندر جهان  
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست  
 چو پیش آمد این روزگار درشت  
 نه بیچم ازین جایگه سرز جنگ  
 ز دانا تو نشنیدی این داستان  
 که گرد و برادر نهد پشت پشت

ز بس کشتگان شد زمین ناپدید  
 نه بگذاشت آن پایگه را که داشت  
 که با قلبگه جست باید نبرد  
 گریزان به پوید ز پشت سپاه  
 بجنگ اندر آریم یکسر بنه  
 بجنگ فریدرز کاوس شاه  
 بیک حمله از جای برداشتند  
 شکست اندر آمد برزم گوان  
 ببودند گستاخ بارای خویش  
 ز گردان ایران نبد کس بیای  
 ز پیکار شد دیده ها شان بنفش  
 از آن کار باد اندر آمد بمشت  
 نبد هیچ پیدا رکیب از عنان  
 ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود  
 فریدرز برد امن کوه شد  
 بران زندگانی بباید گریست  
 ز لشکر بسی نامداران نیو  
 درفش فریدرز کاوس شاه  
 بکردار آتش دلش برد مید  
 بر آمد ز گودرز یان رستخیز  
 بسی دیده گرز و گوپال و تیر  
 بباید بسر بر مرا خاک بیخت  
 ز گردان وز کار دیده مهان  
 درنگی تراز مرگ بتیاره نیست  
 تراروی بینند بهتر که پشت  
 نیاریم بر خاک کشواد ننگ  
 که بر گوید از گفته باستان  
 تن کوه را خاک ماند بمشت



تو هستی و هفتاد جنگی پسر  
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم  
 جو گود روز بشنید گفتار گیو  
 پیشیمان شد از دانش و رای خویش  
 گرازه برون آمد و گستم  
 بخوردند سوگند های گران  
 کزین رزمگه بر نتابیم روی  
 همه یکسره پشت پشت آوریم  
 پس آن جایگه پای بفشاردند  
 زد شمن بسی نامور کشته شد  
 به بیژن چنین گفت گود رز پیر  
 بسوی فریدرز برکش عنان  
 و گر خود فریدرز با آن دوش  
 چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ  
 بنزد فریدرز و با او بگفت  
 عنان را چو گردان یکی برگرای  
 و گرتو نیائی بمن ده دوش  
 چو بیژن سخن با فریدرز گفت  
 یکی بانگ برزد به بیژن که رو  
 مرا شاه داد این دوش و سپاه  
 دوش از در بیژن گیو نیست  
 یکی تیغ بگیرت بیژن بنفش  
 بدونیمه کرد اختر کاویان  
 پیامد که آرد بنزد سپاه  
 یکی شیردل لشکر جنگ جوی  
 کشیدند گویال و تیغ بنفش  
 چنین گفت هومان که آن اختر است  
 دوش بنفش از پنگ آوریم  
 ز دوده بسی پیل و شیران تر  
 و گر کوه باشد زین برکنیم  
 بدید آن سرو ترک خوبشان نیو  
 بیفشرد بر جایگه پای خویش  
 ابا برته و گرد زنگه بهم  
 که پیمان شکستن نبود اندران  
 گراز گرز خون اندر آید بجوی  
 مگر نام رفته بمشت آوریم  
 برزم اندرون گرز بگذارند  
 زمانه همی بر بدی گشته شد  
 کز ایدر برو تیز با گرز و تیو  
 به پیش من آر اختر کاویان  
 بیاید کند روی گیتی بنفش  
 پیامد بگردار آذر گشسپ  
 که ایدر چه مانی همی در نهفت  
 برین کوه سرزین فزون تر مپای  
 سواران و این تیغ های بنفش  
 نکرد او خرد بادل خویش جفت  
 تو در کار تندی و در جنگ نو  
 همان پهلوانی و تخت و کلاه  
 نه اندر جهان سربسر نیو نیست  
 بزد ناگهان بر میان دوش  
 یکی نیمه بگیرت وقت از میان  
 چو تورکان بدیدند اختر برای  
 همه سوی بیژن نهادند روی  
 به پیکار آن کاویانی دوش  
 که نیروی ایران بدو اندراست  
 جهان بردل شاه تنگ آوریم

تو هستی و هفتاد جنگی پسر  
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم  
 جو گود روز بشنید گفتار گیو  
 پیشیمان شد از دانش و رای خویش  
 گرازه برون آمد و گستم  
 بخوردند سوگند های گران  
 کزین رزمگه بر نتابیم روی  
 همه یکسره پشت پشت آوریم  
 پس آن جایگه پای بفشاردند  
 زد شمن بسی نامور کشته شد  
 به بیژن چنین گفت گود رز پیر  
 بسوی فریدرز برکش عنان  
 و گر خود فریدرز با آن دوش  
 چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ  
 بنزد فریدرز و با او بگفت  
 عنان را چو گردان یکی برگرای  
 و گرتو نیائی بمن ده دوش  
 چو بیژن سخن با فریدرز گفت  
 یکی بانگ برزد به بیژن که رو  
 مرا شاه داد این دوش و سپاه  
 دوش از در بیژن گیو نیست  
 یکی تیغ بگیرت بیژن بنفش  
 بدونیمه کرد اختر کاویان  
 پیامد که آرد بنزد سپاه  
 یکی شیردل لشکر جنگ جوی  
 کشیدند گویال و تیغ بنفش  
 چنین گفت هومان که آن اختر است  
 دوش بنفش از پنگ آوریم

برایشان یکی تیو باران بگرد  
 همی گرت درنده را سور کرد  
 سواران که بودند با او بهم  
 مگر بیژن اختر بیارد براه  
 برفتند با گرزهای گران  
 بیامد دمان بیژن نامدار  
 گر انمایگان بر گرفتند راه  
 بدست اندرون اختر کاویان  
 هوا شد زگرد سواران بنفش  
 بران دشت زمی نو آراستند  
 که کاؤس را بود چون جان عزیز  
 نیاز فریبرز و جان پدر  
 بسی نامور جامه کردند چاک  
 که ای نامداران گردان نیو  
 به پیش فریبرز کاؤس شاه  
 سه تن کشته شد زار برخیر خیر  
 بگیتی شکفتی فزون زین چه چیز  
 پراز در و یاقوت و رخشان گهر  
 بدشمن رسد شرم داریم ازان  
 شکست اندر آید بایران سپاه  
 بدشمن رسد در صف کارزار  
 ازین افسو و کشتن ریو نیز  
 سپهد سرافراز پیران نیو  
 ز لشکر بران افسر نامدار  
 سر بخت ایرانیان گشته شد  
 به نیزه برایشان یکی حمله برد  
 دو لشکر بد و ماند اندر شکفت  
 که آورد باز آن نو آئین کلاه

کمان را بزه کرد بیژن چو گرد  
 سپه را به تیو از برش دور کرد  
 بگفتند با گیو و با گستم  
 که از ما برفتند توران سپاه  
 ز گردان ایران دلاور سران  
 بکشند از ایشان فراوان سوار  
 وز انجایگه تا بنزد سپاه  
 همیرفت بیژن چو شیو زیان  
 سپاه اندر آمد بگرد درفش  
 دگر باره از جای برخاستند  
 به پیش سپه کشته شد ریو نیز  
 یکی تاج و شاه و کهنر پسز  
 سر تاج و ر اندر آمد بخاک  
 ازان پس خروشی بر آورد گیو  
 چوریوی نبود اندرین رزمگاه  
 نبیر و پسر پشت کاؤس پیو  
 فرود سیاوش و چون ریو نیز  
 یکی تاج بد شاهزاده بنسر  
 اگر تاج آن شهریار جوان  
 و گر من بجنبم ازین رزمگاه  
 نباید که آن افسر شهریار  
 فزاید برین ننگ ها ننگ نیز  
 چنان بد که بشنید آواز گیو  
 بنوئی بر آمد یکی کارزار  
 فراوان زهره و سپه کشته شد  
 بر آویخت چون شیو بهرام گرد  
 بنوک سنان تاج را برگرفت  
 ازان شاد گشتند ایران سپاه

همی بر سر یکدیگر کوفتند  
 همی دیده از تیرگی خیره گشت  
 بدان رزمگه دیگر افکنده بود  
 که بودند زیبای دیهیم و گنج  
 سواران و شیران روز نبرد  
 سزد گر نباشد یک اندر شمار  
 کم آمد درین روز در کارزار  
 کجا بخت شان اندر آمد بخواب  
 همان اختر گیتی افروز اوی  
 ازان رزم جستن سر آمد زیان  
 چنان خستگان خوار بگذاشتند  
 همان با غمان دراز آمدند  
 که گستم را بارگی کشته شد  
 ابا جوشن و خود بر سان مست  
 شب آمد همی روز تاریک شد  
 گرامی تر از تو نباشد کسم  
 چو شد روز تیره بیکبارگی  
 گریزان برفتند از کارزار  
 زرنج و زغم گشته آزاد دل  
 گرا زنده و رزم ساز آمدند  
 همی کر شد از ناله زار گوش  
 که بودند کشته گرامی بسی  
 سزد گر بود مرد را زو نهیب

چنین هر زمانی بر آشوفتند  
 همی بود ازین گونه تاتیره گشت  
 ز گود رزیان هشت تن زنده بود  
 هم از تخمه گیو چون بست و پنج  
 هم از تخم کاوش هفتاد مرد  
 جز از ریو نیز آن گو تاجدار  
 ز جویشان پیران چو نهصد سوار  
 چو صد تن از تخم افراسیاب  
 همان دشت پیران بدو روز اوی  
 نبد روز پیکار ایرانیان  
 از آورد که روی برگاشتند  
 هزیمت سوی کوه باز آمدند  
 بر آنجا یکه بخت برگشته شد  
 پیاده همیرفت نیزه بدست  
 چو بیژن بگستم نزد یک شد  
 بدو گفت هین بر نشین از پسم  
 نشستند هر دو بران بارگی  
 همه سوی آن دامن کوهسار  
 سواران ترکان همه شاد دل  
 بلسکر که خویش باز آمدند  
 ز گردان ایران برآمد خروش  
 همی مویه کردی جدا هر کسی  
 چو زافراز شد بخت سر بر نشیب



باز رفتن بهرام بر زمگاه بچستن تازیانه و کشته شدنش بدست ترازو

دوان رفت بهرام پیش پدر  
 بدانکه که آن تاج برداشتم  
 که ای باب نام آور پرهیز  
 به نیزه با بر اندر افراشتم

چو گیرند بی مایه ترکان بدست  
 جهان پیش چشم بود آبنوس  
 سپهدار ترکان بگیرد بدست  
 وزین ننگ نامم فند بر زمین  
 اگر چند رنج دراز آورم  
 که نامم بخاک اندر آید همی  
 همی بخت خوبش اندر آری بسر  
 شوی خیره اندر دم بد سگال  
 بکزی چرا اند بایدت راز  
 نیم بهتر از دوده و انجمن  
 بکزی چرا برد باید گمان  
 فراوان مرا تازیانه ست نو  
 دودسته بخوشاب پر گهرست  
 مرا داد چندان سلیم و کمر  
 بتوران دگر خوار بگذاشتم  
 ز گهر بسان فرو زنده ماه  
 برو بافته گهر شاهوار  
 یکی جنگ خیره میارای نو  
 که این ننگ را خوار نتوان شمرد  
 مرا آنکه شد نام بانگ جفت  
 و یا سر بکوشش بکاز آورم  
 همه گردش بخت وارو نه بود  
 سر مرد بیهوده گیرد شتاب  
 درخشان شده روی گیتی زما  
 بران داغ دل بخت برگشتگان  
 شده غرق و خفتان برو چاک چاک  
 که زارای سوار و جوان دلیر  
 بزرگان بایوان تو اندر مغاک

یکی تازیانه زمن گم شد دست  
 به بهرام پر مایه باشد فسوس  
 نبشته بران چرم نام من است  
 شناسد مرا ننگ باشد ازین  
 شوم زود تازانه باز آورم  
 مرا این بد از اختر آید همی  
 بد و گفت گود رز پیرای پسر  
 ز بهر یکی چوب بسته دوال  
 مبادا که آید بجانم نیاز  
 چنین گفت بهرام جنگی که من  
 بجای توان مرد کآید زمان  
 بد و گفت گیوای برادر مرو  
 یکی دسته راسیم و زر اندرست  
 فرنگیس چون گنج بکشاد در  
 من این درع و تازانه برداشتم  
 یکی نیز بخشید کاوس شاه  
 دگر پنج دارم همه زرنگار  
 ترا بخشم این هفت از اید مرو  
 چنین گفت با گیو بهرام گرد  
 شمار از رنگ و نگارست گفت  
 گراید و بکه تازانه باز آورم  
 برو رای یزدان دگر گونه بود  
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب  
 بزد اسپ و آمد بران رزمگاه  
 همی زار بگریست برگشتگان  
 تن ریو نیز اندران خون و خاک  
 برو زار بگریست بهرام شیر  
 چه تو کشته اکنون چه یکمشت خاک

بگرفت برادر یکایک بگشت  
 از آن نامداران یکی خسته بود  
 همی باز دانست بهرام را  
 منم گفت بهرام ای سرفراز  
 بدو گفت گاهی شیرمن زنده ام  
 دوزخست تا نان و آب آرزوست  
 بشد تیز بهرام تا پیش اوی  
 برو گشت گریان و رخ را بخست  
 بدو گفت مندیشر کاین خستگیست  
 چو بستم کفون سویی لشکرشویی  
 یکی تازیانه برین رزمگاه  
 چو آن باز یابم بیایم برت  
 وز انجا سویی قلب لشکرشافت  
 میان تل خستگان اندرون  
 فرود آمد از اسپ وان برگرفت  
 خروش دم مادیان یافت اسپ  
 سویی مادیان روی بفهاد تفت  
 همی شد روان تا رسید اند روی  
 چو بگرفتش اندر زمان برنشست  
 چو بفشرد ران ایچ نگذارد پی  
 چنان تگدل شد به یکبارگی  
 وز انجایگه تا بدان رزمگاه  
 سراسر همه دشت پرکشته بود  
 پیاده همی رفت آن نامور  
 همی گفت اکنون چه سازیم روی  
 ازو سرکشان آگهی یافتند  
 که او را بگیرند از آن رزمگاه  
 کمان را بزه کرد بهرام شیر

که بودند افکنده برپهن دشت  
 بشمشیر از ایشان بجان رسته بود  
 بنا لید و پرسید ازو نام را  
 بگو این زمان تا چه آیدت راز  
 برکشتگان اندر افکنده ام  
 مرا بریکی جامه خواب آرزوست  
 بجان مهربان و بدل خویش اوی  
 بدیدد پیراهن او را به بست  
 تبه بودن این زنا بستگیست  
 وزین خستگی زود بهتر شویی  
 زمن گم شد دست از پی تاج شاه  
 بزودی رسانم سویی لشکرت  
 همی گشت تا تازیانه بیافت  
 برو ریخته خاک بسیار و خون  
 وز اسپان خروشیدن اندر گرفت  
 بچو شید برسان آذر گشسپ  
 غمی گشت بهرام وز پس برفت  
 ابا ترک و خفنان پوز آب روی  
 گرفته یکی تیغ هندی بدست  
 سوارو تن و باره پر خاک و خوی  
 که شمشیر زد بر سر بارگی  
 پیاده به پیمود چون باد راه  
 زمین چون گل ارغوان گشته بود  
 که آن خسته را باز گیرد ببر  
 درین دشت بی باره راه جوی  
 سواری صد از قلب بشتافتند  
 برندش بر پهلو ان سپاه  
 ببارید تیر از کمان آن دلیر

چو تیریلی در کمان راندی  
 از ایشان فراوان بکشت و بخت  
 سواران همه باز گشتند از وی  
 بگفتند کاینکه هزبر دلیر  
 چو لشکر بیامد بر پهلوان  
 فراوان سخن رفت از آن رزمساز  
 بپرسید پیران که این مرد کیست  
 یکی گفت بهرام شیر او ترست  
 بروئین چنین گفت پیران که خیز  
 مگر زنده او را بچنگ آوری  
 ز لشکر کسانیکه باید ببر  
 چو بشنید روئین بیامد دمان  
 چو بهرام دیدش بکردار گرد  
 بر توده بنشسته بهرام شیر  
 چو روئین پیران ز تیرش بخت  
 بستنی بر پهلوان آمدند  
 که هرگز چنین کس نیامد بچنگ  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 نشست از بر باره تند تاز  
 بیامد بدو گفت کای نامدار  
 بتوران تو تا با سیاوش بدی  
 مرا با تونان و نمک خوردنست  
 نباید که با این نژاد و گهر  
 ز بالا بخاک اندر آید سرت  
 بیا تا بسازیم سوگند و بند  
 وزان پس یکی با تو خویشی کنم  
 پیاده تو با لشکر نامدار  
 بدو گفت بهرام کای پهلوان

به پیرانش کس کجا ماندی  
 چو شیر ژبان پیش دشمن بخت  
 بزد یک پیران نهادند روی  
 پیاده کند جنگ چون نره شیر  
 بگفتند با او ز کار جوان  
 زیکار او آشکارا و راز  
 وزین نامداران ورا نام چیست  
 که لشکر سراسر بر او روشنست  
 که بهرام را نیست جای گریز  
 زمانه بر آساید از دوری  
 که او نامدارست و پر خاشخ  
 نبوده جز اندیشه بد گمان  
 برو بر یکی تیر با ران بکرد  
 نهاده سپر بر سر خود دلیر  
 یلان را همه کند شد پاودست  
 پراز درد و تیره روان آمدند  
 بدریا ندیدیم جنگی نهنگ  
 بلزید بر سان برگ درخت  
 همی رفت و با او بسی رزمساز  
 پیاده چرا ساختی کارزار  
 خرد مند و بیدار و خامش بدی  
 نشستی همان مهر پروردنست  
 بدین شیر مردی و چندین هنر  
 بگرید بتو دوده و کسورت  
 برای که آید دلت را پسند  
 چو خویشی کنم رای پیشی کنم  
 نقابی مخور با تدت زینهار  
 خرد مند و بینا و روشن روان

سه روزست تا ناچریده لبان  
 مرا حاجت از تو یکی بارگیست  
 برد مر مرا سوي آزادگان  
 بدو گفتم پیران که ای نامجوی  
 ترا آن به آید که گفتم سخن  
 بین تا سواران این انجمن  
 که چندین تن از تخمه مهتران  
 ز پیکار تو خسته و کشته شد  
 که جوید گذر سوي ایران کنون  
 اگر نیستی بیم افراسیاب  
 ترا بارگی داد می ای جوان  
 بگفت این و برگشت و شد باز جوی  
 ز لشکر بیامد بر او تژاو  
 زیدان پرسید و پیران بگفت  
 بمهرش بدادم بسی پند خوب  
 سخن را نبد بردنش هیچ راه  
 بگفتم که این راه را روي نیست  
 به پیران چنین گفت جنگی تژاو  
 شوم گر پیاده بچنگ آرمش  
 بگفت این و آمد پراز خشم و کین  
 بیامد شتابان بدان رزمگاه  
 چو بهرام را دید نیزه بدست  
 بدو گفت ازین لشکر نامدار  
 سرانرا بریدی سراید برمان  
 بیارانش فرمود کاندرا نهد  
 برو انجمن شد یکی لشکری  
 کهانرا بزه کرد بهرام گرد  
 چو تیر اسپری شد سوي نیزه گشت

همی رزم سازم بروز و شبان  
 و گرنه مرا جنگ یکبارگیست  
 بر پیر گوید رز کشوانگان  
 ندانی که این رای را نیست روی  
 دلیری و برخیره تندي مکن  
 نهند این چنین ننگ بر خوبش  
 زد بهیم داران و جنگ آوران  
 بدین رزم در خاک آغشته شد  
 مگر آنکه چو شد و را مغز و خون  
 که گردد دلش زین سخن پرشتاب  
 بدان تات بر دی بر پهلوان  
 دل پروز مهر و سری پز ز رای  
 و را بیش بود از یکی پیل تا و  
 که بهرام را از یلان نیست جفت  
 نمودم با و راه و پیوند خوب  
 همی راه جوید با پیران سپاه  
 مکن خیره کآب اندرین جوی نیست  
 که با مهر جان و را نیست تا و  
 هم اندر زمان زیر سنگ آرمش  
 خود و نامداران توران زمین  
 کجا بود بهرام پیل بی سپاه  
 یکی بر خروشید چون پیل مست  
 رهائی نیابی درین کارزار  
 که آمد که بر تو سر آید زمان  
 به تیرو به ژوپین و خنجر د هید  
 هر آنکس که بود از د لیران سری  
 به تیر از هوا روشنائی ببرد  
 چو در یای خون شد همه کوه و دشت

چو نیزه قلم شد بگرز و به تیغ  
 چو زمش بدین گونه پیوسته شد  
 چو بهرام یل گشت بی توش و تاو  
 یکی تیغ زد بر سر کتف اوی  
 جدا شد ز تن دست خنجرگذار  
 برو بر ستمکاره را دل بسوخت  
 به پیچید از و روی پر درد و شرم  
 همی خون چکانید مانند میغ  
 ز تیر دلیران تنش خسته شد  
 پس پشت او اندر آمد تراو  
 دلیر اندر آمد ز بالا بروی  
 فرو ماند از جنگ و برگشت کار  
 بگردار آتش دلش بر فروخت  
 بجوش آمدش در جگر خون گرم

### کشتن گیو تراو را بکین بهرام

چو خورشید تا بنده بنمود پشت  
 به بیش چنین گفت کای دلکشای  
 نباید شدن تاورا کار چیدست  
 دلیران برفتند هرد و چو گرد  
 به رسو بگشتند و جستند باز  
 دلیران چو بهرام را یافتند  
 بخاک و بخون اندر افکنده خوار  
 ز اسپ اندر افتاد گیو دلیر  
 بچنبد بهرام ز آواز اوی  
 چو باز آمدش هوش و بکشاد چشم  
 چنین گفت با گیو کای نامجوی  
 تو کین برادر بخوای از تراو  
 مرادید پیران و یسه نخست  
 همه نامداران و گردان چین  
 تن من تراو جفا پیشه خست  
 چو بهرام گرد این سخن یاد کرد  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 بدل گیو شد از برادر درشت  
 برادر همی نایدم باز جای  
 نباید که برگشته باید گریست  
 بران جای پر خاش و جای نبرد  
 بدیدار بهرام ن بد نیاز  
 پر از آب و خون دیده بشتا فتنه  
 جدا گشته زود ست و برگشته کار  
 خروشی بر آورد چون نره شیو  
 بغلطید و با هوش شد باز اوی  
 تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم  
 مرا چون بپوشی بتا بوت روی  
 ندارد مگر گاو با شیر تاو  
 که با من بدش روزگار درست  
 بجستند با من از آغاز کین  
 نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست  
 ببارید گیو از مژه آب زرد  
 بروز سفید و شب لاجورد



مگر کین بهرام باز آورم گرفته یکی تیغ هندی بدست تژاو از طلایه برآمد برآه عنان را به بیچید و دم در کشید زگردان و گردنکشان دورگشت در آورد ناگه میانش به بند پس آسانش از پشت زین برگرفت فرود آمد و دست کردش به بند پس اندر همی برد چون بپهشان که با من نماید ای دلیر ایچ تاو شب تیره دوزخ نمایی بمن چنین گفت هین جای گفتار نیست که در باغ کین تازه کشتی درخت تنش خون خورد بار خنجر شود به بینی کنون تنگ کام نهنگ ز دردش دل گیو پیچان شد دست که تو چون عقابی و من چون چکاو نه او را بدست من آمد زیان و را کشته بودند بردشت کین به پوزش مگو این سخنهای سرد به پیش جگر خسته بهرام شیر مکافات سازم جفا را جفا که چندین زمان بودم از روزگار برآرم کنون از تنش پیش تو همی خواست از کشتن خویش تاو سر من به خنجر درودن چه سود به بهرام گفتا که ای ران مرد پوستش کنم گوربان ترا

که جز ترک رومی نه بیند سرم پراز درد و کینه سبک برنشست بدانکه که شد رومی گیتی سیاه چو از دور گیو دلیرش بدید چو دانست کز لشکر اندر گذشت ز فترک بکشد خم کمند بران اندر آورد و بنمود سفت بخاک اندر افکند خوار و نژند نشست از براسپ و او را کشان چنین گفت با او بخواهش تژاو چه کردم که زین بی شمار انجمن بزد بر سرش تازیانه دویست ندانی همی ای بد شور بخت که بالاش با چرخ همسر شود شکار تو بهرام پاید بچنگ بدان بد که بهرام بیجان شد دست چنین گفت با گیو جنگی تژاو به بهرام بر بد نبردم گمان که من چون رسیدم سواران چین بدو گفت گیو ای جفا پیشه مرد کشانش بیاورد گیو دلیر بدو گفت کاینگ سر بی وفا سپاس از جهان آفرین کردگار که پیش از تو جان بداندیش تو همی کرد خواهش مرا و را تژاو همی گفت کین بودنی کار بود بغلطید بر خاک و آواز کرد یکی بنده باشم روان ترا

بگيو انگهي گفت بهرام گرد  
 گرايدونکه زو بر تنم بد رسيد  
 سر پر گناھش بگفتا ز تن  
 برادر بود رچنان خسته ديد  
 خروشيد و بگرفت ريش تژاو  
 زد و ديد بهرام پس خون براند  
 خروشی برآورد کاند ر جهان  
 که گرم کشم يا کشي پيش من  
 بگفت اين و بهرام يل جان بداد  
 عنان بزورگي هرآنکس که جست  
 اگر خود کشد يا کشندش بدرد  
 چو از کشتن او به پرداخت گيو  
 خروشيد گيو دلير از برش  
 خروشی برآورد بيژن چو شير  
 خروشان باسپ تژاوش به بست  
 بياوردش از جا يگا نبرد  
 بياگند مغزش بمشک و عبير  
 برآئين شاهانش بر تخت عاج  
 درد خمه کردند سرخ و کبود  
 شد آن لشکر نامور سو گوار



### بازگشتن فریبرز بالشکر با ایران

چو بوزد سراز کوه تا بنده شيد  
 سپاه پراگنده گرد آمدند  
 که چندین ز ایران سپه کشته شد  
 چنین چیره شده دست ترکان بچنگ  
 بر شاه بايد شدن بيگمان  
 برآمد سرو تاج روز سفيد  
 همی هر کسی داستا نها زدند  
 سر بخت سالار ما گشته شد  
 سپه را کنون نيست جاي درنگ  
 به بيناينم تا بر چه گرد زمان

مرا و ترا جای آنگه نیست  
 بسی خسته و گشته پر خون جگر  
 بسازد یکی لشکر نامدار  
 کنیم این جهان بربداندیش تنگ  
 همه دیده پر خون و دل پر گداز  
 زبان شان زخویشان پراز باد سرد  
 زبان شان ازان کشتگان پر درود  
 کسی را ندیدند در رزم گاه  
 کز ایرانیان گشت کشور تهی  
 بهر سو فرستاد کار آگهان  
 سپید روانرا زانده بشست  
 همی گشت برگرد آن رزمگاه  
 سراپرده و خیمه بد بی شمار  
 ز کار جهان مانده اندر شگفت  
 کهی شاد دارد گهی با نهیب  
 همی بگذرانیم روزی بروز  
 ازان آگهی نزد افراسیاب  
 ز تیمار و اندوه آزاد شد  
 به بستند آذین ره پهلوان  
 درم بر سزاو همی ریختند  
 سپید پذیره شدش با نثار  
 که از پهلوانان توان نیست جفت  
 همی آمد آواز چنگ و رباب  
 که با شادمانی رود باز جای  
 که گز بر شمارمت گیری شتاب  
 ز زرین کمر های گوهر نگار  
 ز شمشیر هندی بز زرین نیام  
 ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج

اگر شاه را دل بواز جنگ نیست  
 پدر بی پدر شد پسر بی پدر  
 اگر جنگ فرمان دهد شهر یار  
 بیائیم و دلها پراز کین و جنگ  
 بدین رای ازان مرز گشتند باز  
 برادر زخون برادر به درد  
 برفتند یکسر سوی کاسه رود  
 طلایه بیامد ز پیش سپاه  
 به پیران ویسه رسید آگهی  
 چو بشنید پیران سبک در نهان  
 چو برگشتن سرکشان شد درست  
 بیامد بشبگیر خود با سپاه  
 همه کوه و هامون همه دشت و غار  
 بلشکر به بخشید و خود برگرفت  
 که روزی فرازست و روزی نشیب  
 همان به که با جام گیتی فروز  
 پس انکه فرستاد هم در شتاب  
 سپید ازان آگهی شاد شد  
 همه لشکرش گشت روشن روان  
 همه بام و در جامه آویختند  
 چو آمد بنزد یکی شهر یار  
 بدو آفرین کرد بسیار و گفت  
 دو هفته ز ایوان افراسیاب  
 سوم هفته پیران چنان کرد رای  
 یکی خلعت آراست افراسیاب  
 زدینار و ز گوهر شاهوار  
 ز امپان تازی بز زرین ستام  
 یکی تخت پر مایه از عاج و ساج

پرستار چینی و زومی غلام  
 بنزدیک پیران فرستاد چیز  
 سپهد چو برگشت از پیش شاه  
 تو با موبدان باش و هشیار باش  
 بهر سو خرد مند کار آگهان  
 که کیخسرو امروز با خواست است  
 نژاد بزرگی و تخت و کلاه  
 ز برگشتن دشمن ایمن مشو  
 بجای که رستم بود پهلوان  
 جزا زوی مرا از کس اندیشه نیست  
 بترسم که بر جوشد از جایگاه  
 پذیرفت پیران همه پند اوی  
 سپهدار پیران و آن انجمن  
 سپاه و سپهد همه شادمان



### خشم نمودن کیخسرو بر فریبز و ایرانیان

وزانسو فریبز با انجمن  
 همه سوگوار و پر از آب روی  
 چو لشکر بیامد براه جرم  
 همه یاد کردند رزم فرود  
 همه دل پر از درد از بیم شاه  
 بجان شرمگین نزد شاه آمدند  
 برادرش را کشته بر بیگناه  
 همه داغ دل دست کرده بکش  
 بدیشان نگه کرد خسرو بخشم  
 بیزدان همی گفت کای کرد کار  
 چو گوگرد و چون گیو لشکر شکن  
 سوی راه ایران نهادند روی  
 کلات از بر و زیر آب میم  
 نبد جز پشیمانی و درد سود  
 همه دیده پر خون و دل پر گناه  
 جگر خسته و با گناه آمدند  
 بدشمن سپرده نگین و کلاه  
 برفتند پیشش پرستار و ش  
 دلش پر ز درد و پر از آب چشم  
 تودادی بمن دولت و بخت یار

همی شوم دارم من از تو کنون  
 وگر نه بفرمود می تا هزار  
 تن طوس را دار بودی نشست  
 ز خون پدر بودم اندر خروش  
 کنون کینه نوشد ز بهر فرود  
 بگفتم که سویی کلات و جرم  
 کزان ره فرودست و با مادرست  
 چه داند که طوس فرومایه کیست  
 از آن کوه جنگ آورد بیگمان  
 دمان طوس نامرد ناهوشیار  
 کنون لاجرم کرد کار سپهر  
 بد آمد بگود ز زبان برز طوس  
 همی خلعت و هدیه دادمش  
 بسان پدر کشته شد بی گناه  
 سپهدار چون طوس نوذر مباد  
 دریغا فرود سیاوش دریغ  
 بگیتی ندانم کم از طوس کس  
 نه در سرش مغزونه در تنش رگ  
 ز کین برادر ز خون پدر  
 سپه را همی خوار کرد و براند  
 در بار دادن برایشان به بست  
 دلیران ایران بما تم شدند  
 به پوزش که این ایزدی کار بود  
 بدانکه کجا کشته شد پور طوس  
 همان نیز داماد او ریو نیز  
 که دانست نام و نشان فرود  
 تو خواهشگری کن بنزدیک شاه  
 نه فرزندی کاوس کی ریو نیز

تو آنکه تری از من و چند و چون  
 زدندی بمیدان به یکبار دار  
 دگر هر که با او میانرا به بست  
 دلی داشتم باغم و درد و جوش  
 سرطوس نوذر بباید درود  
 مروگر فشانند بر سر درم  
 یلی کی نژاد است و کند اورست  
 چنین ساخته لشکر از بهر چیدست  
 فراوان سرانرا سر آرد زمان  
 چرا برد لشکر بسوی حصار  
 ز طوس و ز لشکر ببرید مهر  
 که نفرین برو باد و بریدیل و کوش  
 بجنگ برادر فرستادمش  
 بدست سپهدار من با سپاه  
 چنان پهلوان پیش لشکر مباد  
 که بازورد دل بود و با گرز و تیغ  
 که او از در بند و چاهست و بس  
 چه طوس فرومایه پیشم چه سنگ  
 همی بود بیچان و خسته جگر  
 ز مرگان همی خون دل بر نشانند  
 روانش زدرد برادر بخست  
 پراز غم بدرگاه رستم شدند  
 کرا بود آهنگ جنگ فرود  
 سر سرکشان تیره شد از فسوس  
 نبود از بد بخت مانیده چیز  
 کز شاه را دل بخااهد شخود  
 مگر سر به بیچد ز کین سپاه  
 بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود و پرخاش جوی نیاز پدر خسرو ماه روی  
چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ



بخشیدن کیخسرو کناه طوس و ایرانیان بخواهشگری رستم

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد  
تہمتن بیامد بنزد یک شاه  
بد و گفت کای خسرو با فرین  
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه  
یکی آنکه تندست و هشدید نیست  
چو فرزند و داماد را کشته دید  
چو در پیش او کشته شد ریونیز  
گرا و بر فرزند نباشد شکفت  
و دیگر کزان بد گمان شد سپاه  
چنان دان که کس بی زمانه نمرود  
چه بیرون شون جان چه بیرون کند  
بد و گفت خسرو که ای پهلوان  
کنون پند تو داروی جان بود  
چو شاه جهان این سخن کرد یاد  
چو خورشید برزد سنان از نشیب  
بد رید پیروزه پیراهنش  
سپهد بیامد بنزد یک شاه  
بسی آفرین خواند بر شهسپار  
زمین پایه تاج و تخت تو باد  
منم دل پر از غم ز کردار خویش  
همان نیز جانم بر از شرم شاه  
ز پاکیزه جان فرود و ز رست

بمخ اندر آمد شب لاچورد  
بر آمد خروش از در بارگاه  
ز توشاد مان تخت و تاج و نگین  
بمن بخش هر چند بدشان گناه  
دگر آنکه جان پسر خوار نیست  
زمغز و دلش رای شد ناپدید  
ز رستپ آن سوار سرفراز نیز  
از و شاه را کین نباید گرفت  
که فرخ برادر نشد پیش شاه  
دلست را بدین غم نباید سپرد  
نماند و گر سید افسون کند  
دلیم پر ز تیمار شد زان جوان  
و گرچه دل از درد پیچان بود  
تہمتن ببیشش زمین بوسه داد  
شتاب آمد از رفتن اندر و ریب  
پدید آمد آن لعل رخشان تنش  
ابا گیو و گردان ایران سپاه  
که نوشته بزی تا بود روزگار  
فلک سایه فرو بخت تو باد  
جگر خسته از درد و تیمار خویش  
زبان برز بوشش روان پر گناه  
همی بر فروزم چو آذر گشسپ

اگر من گنه گارم از انجمن  
 بویژه ز بهرام وز زیو نیز  
 اگر شاه خشنود گردد ز من  
 شوم کین این ننگ باز آورم  
 همه رنج لشکر بتن بر نهم  
 ازین پس به تخت و کله نذگرم  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 بسی رای زد با تهمتن دران  
 بقوران فرستد سپه دار طوس  
 ازان پس پراگنده شد انجمن  
 چو خورشید تابنده آمد پدید  
 سپهد بیامد بنزد یک شاه  
 بدیشان چنین گفت شاه جهان  
 ز سلم و ز تور اندر آمد نجست  
 چنین ننگ بر شاه ایران نبود  
 همی کوه از خون گو در زیان  
 شمارا همه شاد ما نیست رای  
 همی مرغ و ماهی بر ایشان بزار  
 از ایرانیان دشت توران  
 دلیران همه دست کرده بکش  
 همه همگان خاک دادند بوس  
 چو خراد باز ننگه شاوران  
 که ای شاه نیک اختر نیکدل  
 همه یک بیک پیش تو بنده ایم  
 اگر جنگ فرمان دهد شهریار  
 نه بیند ز ما هیچ بد نیز شاه  
 سپه دار پس گیور را پیش خواند  
 فراوانش بستود و بدواختش

همی پنجم از کرده خویشتن  
 همی جان خویشتم نیرزد پیشیز  
 وزین نامور پر گناه انجمن  
 سر پست را بر فراز آورم  
 اگر جان ستانم و گر سر دهم  
 بجز ترک رومی نه بیند سرم  
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار  
 چه بانام داران و کند اوران  
 ابا لشکر و پیل و بابوق و کوس  
 سویی خانه شد پهلوان پیلتن  
 سپیده زخم کمان بود مید  
 بهم با بزرگان ایران سپاه  
 که هرگز پی کین نگردد نهان  
 منوچهر آن کینه را باز جست  
 زمین پر ز خون دلیران نبود  
 بز نار خونین به بند میان  
 بکینه نچنبد همی دل ز جایی  
 بگرید بدریا در و مرغزار  
 پراز دست و پایست و پشت و میان  
 به پیش جهانجوی خورشید فاش  
 چور هام و گرگین و گودرز و طوس  
 دگر بیژن و گیو و کند اوران  
 بدل برده هم تو از شیر دل  
 ز شرم تو شاهها سرافکنده ایم  
 همه جان فشانیم در کارزار  
 مگر تیره گردد رخ هور و ماه  
 بتخت گرانما یکی بر نشاند  
 بسی خلعت و نیکوئی ساختش

بدو گفت کاندز جهان رنج من  
 نباید که بی رای تو پیل و کوس  
 ندیدی مگر سهمگین دست برد  
 ز گفتار بد گوی و ز نام و ننگ  
 اگر نیست ایدر فراوان درنگ  
 درم داد و روزی دهانرا بخواند  
 تو جوئی و بی بهری از گنج من  
 بتندی براند سپهدار طوس  
 که روشن روان باد بهرام گرد  
 جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ  
 همان نام بهتر که ماند نه ننگ  
 بسی با سپهدار سخنها براند

### داستان کاموس کشانی با رستم

بپای آمد این داستان فرود  
 بنام خداوند خورشید و ماه  
 خداوند هستی و هم راستی  
 خداوند کیوان و بهرام و شید  
 ستودن من او را ندانم همی  
 از ویست پیدا مکان و زمان  
 ز گردنده خورشید تا تیره خاک  
 بهستی یزدان گواهی دهند  
 سویی آفریننده بی نیاز  
 زد ستور و گنجور و ز تاج و تخت  
 هم او بی نیازست و ما بنده ایم  
 چو جان و خرد بی گمان کرده است  
 جز او را مدان کرد گار بلند  
 شب و روز و گردان سپهر آفرید  
 شگفتی بگیتی زرستم بسی است  
 بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ  
 سر مایه مردی و جنگ از وست  
 کنون رزم کاموس پیش آوریم  
 بگفتار دهقان کنون باز گرد  
 کنون رزم کاموس باید شنود  
 که دل را بنامش خرد داد راه  
 نخواهد ز تو کژی و کاستی  
 کز ویست امید و بیم و نوید  
 از اندیشه جان برفشانم همی  
 پی مور بو هستی او نشان  
 همان باد و آب آتش تابناک  
 روان ترا آشنائی دهند  
 ببايد که باشی همی در گداز  
 ز کمی و بیشی و ناکام و بخت  
 بفرمان و رایش سوا فکنده ایم  
 سپهر و ستاره بر آورده است  
 کزو شادمانی و زو مستمند  
 خور و خواب و تندي و مهر آفرید  
 کزو داستان در دل هر کسیست  
 خرد مند و بیدار دل مرد جنگ  
 خرد مندی و دانش و سنگ از وست  
 ز دفتر بگفتار خویش آوریم  
 نگر تا چه گوید جهان دیده مرد



## فرستادن کینخسرو طوس را بجنگ توران بار دویم

چو شد کار لشکر همه ساخته  
 زاختر یکی روز فرخ بجست  
 بیامد سپهدار طوس  
 بدو آفرین کرد و بر شد خروش  
 یکی ابر بست از پی گرد سم  
 ز بس جوشن و کاویانی درفش  
 تو خورشید گفתי بآب اندراست  
 همی بود با گرز و پیلان بدشت  
 نهاد از بر پیل پیروزه مهت  
 هیونی بکردار باد دمان  
 که من جنگ را گردن افراخته  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 برون رفت با نامداران خویش  
 که ایران سپه را بداند که چیست  
 رده بر کشیدند از آنسوی رود  
 وزین روی لشکر بیاورد طوس  
 سپهدار ترکان یکی چرب گوی  
 بگفت آنکه من با فرنیس و شاه  
 ز درد سیاوش خروشان بدم  
 کنون بار تریاک زهر آمدست  
 که کشته شد از تخمه نه صد دلیر  
 دل طوس غمگین شد از کار اوی  
 فرستاده را گفت پس پهلوان  
 بگویش که گراست گوئی سخن  
 سر آزاد کن دور شو زین میان

دل پهلوان گشت پر داخته  
 که بیرون شدن را کی آید درست  
 بدو داد شاه اختر و پیل و کوس  
 زمین آمد از بانگ اسپان بجوش  
 برآمد خروشیدن گاو دم  
 شده روی گیتی سراسر بنفش  
 سپهر و ستاره بخواب اندراست  
 چنین تا سپهدار برو برگذشت  
 همیراند ازین گونه تا رود شهت  
 بشد نزد پیران هم اندر زمان  
 سوی رود شهت آمد م ساخته  
 که بر بست باید بنا کام رخت  
 گزیده دلاور سواران خویش  
 سرافراز چند است و باطوس کیست  
 فرستاد نزد سپهدار رود  
 درفش همایون و پیلان کوس  
 ز ترکان فرستاد نزد یک اوی  
 چه کردم ز خوبی بهر جایگاه  
 چو بر آتش تیز جوشان بدم  
 مرا زان همه درد بهر آمد است  
 همه رزم ساز و همه نره شیو  
 بنالید ازان درد و گفتار اوی  
 که رو پیش پیران روشن روان  
 مرا با تو پیکار ناید زمین  
 بدبند این در بیم و راه زیان

بر شاه ایران شوی بی سپاه  
 بایران ترا پهلوانی دهد  
 چو یاد آیدش خوب کرد ارتو  
 بریندند گودرز و گیو و سران  
 سراینده پاسخ آمد چو باد  
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان  
 چنین داد پاسخ که من روز و شب  
 شوم هر چه هستند پیوند من  
 بایران گذارم برو بوم و رخت  
 ازین گفتها بود مغزش تهی  
 مکافات یابی به نیکی ز شاه  
 همان افسر خسروانی دهد  
 دلش رنجه گردد به تیمار تو  
 بزرگان بیدار دل مهتران  
 بنزد یک پیران ویسه نژاد  
 ز طوس و ز گودرز روشن روان  
 بیاد سپهد کشایم د و لب  
 خردمند کو بشنود پند من  
 سر نامور بهتر از تاج و تخت  
 همی جست نوروزگار بهی



### فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران و جنگ همگروهی ایرانیان و تورانیان

هیونی فرستاد هنگام خواب  
 کز ایران سپاه آمد و بوق و کوس  
 فراوان فریبش فرستاده ام  
 سپاهی ز جنگ آوران برگزین  
 مگر بیخشان از بنه برکنیم  
 و گرنه زکین سیاوش شاه  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 برایشان بگفت آن سخنها که رفت  
 یکی لشکر آراست افراسیاب  
 دهم روز لشکر به پیران رسید  
 چو لشکر بیاراست و روزی بداد  
 ز پیمان نکرد ایچ یاد و نه عهد  
 طلایه بیامد بنزد یک طوس  
 چنین گفت با طوس گودرز پیو  
 سراینده نزد یک افراسیاب  
 ابا لشکری گیو گودرز و طوس  
 ز هر گونه اش پندها داده ام  
 که برکین ستایش نباشد جزاین  
 به بوم و برش آتش اندر ز نیم  
 نیاساید از جنگ هرگز سپاه  
 سرانرا بخواند آنزمان ز انجمن  
 که برکین بیاید بسپید تفت  
 که تاریک شد چشمه آفتاب  
 سپاهی کز و شد زمین ناپدید  
 سپه بر گرفت و بنه بر نهاد  
 بیامد دمان تالب رود شهد  
 که بر بند بر کوهه پیل کوس  
 که ای پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران نراند سخن جز فریب  
 درفش جفا پیشه آمد پدید  
 بیاراست لشکر سپهدار طوس  
 سوی میمنه بیژن و گئو گرد  
 چو گودرز باطوس و باگستهم  
 گزیدند در قلبگه جای خویش  
 وزانسو بزرگان گزیده نبرد  
 چو هومان و لهاک بر میسره  
 چو پیران ویسه بقلب اندرون  
 دورویه سپاه اندر آمد چو کوه  
 چنان شد زگرد سپه آفتاب  
 درخشیدن تیغ ژرین و خشت  
 ز جوش سواران زرین کمر  
 برآمد یکی ابر چون سندروس  
 سرسروان زیر گرز گران  
 ز خون رود گفتمی میستان شد است  
 بسی سر گرفتار دام کمند  
 کفن جوشن و بستر از خون و خاک  
 زمین ارغوان و هوا آبنوس  
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد  
 بنا کام میرفت باید زده هر  
 ندانم سرانجام و فرجام چیدست

چو اند که تنگ اندر آمد نشیب  
 سپه بر لب رود صف بر کشید  
 بهامون کشیدند پیلان و کوس  
 ابر میسره نام رهام برد  
 چو شیدوش و فرهاد و گرگین بهم  
 درفش سواران بیژن به پیش  
 ابر میمنه گرد فرشید ورد  
 شده دشت آهن همه یکسره  
 سپاه دلاور چون ریای خون  
 سواران ایران و توران گزوه  
 که آتش بز آمد ز دریای آب  
 تو گفتمی زمین بر هوا لاله کشت  
 ز بس ترک زرین و زرین سپهر  
 زمین گشت از گرد چون آبنوس  
 چو سندان بد و پتک آهنگران  
 ز نیزه هوا چون نیستان شد است  
 بسی خوار گشته تن ارجمند  
 برو سینه کرده بشمشیر چاک  
 سپهر و ستاره پر آوای کوس  
 و گر خاک آورد و خون نبرد  
 چه زو بهر تریاک یابی چه زهر  
 بدین رفتن اکنون ببايد گریست



### کشته شدن ارژنگ بدست طوس

یکی نام داری بد ارژنگ نام  
 برانگیخت از دشت آورد گرد  
 چو از دور طوس سپهدار بدید  
 بابر اندر آورد از جنگ نام  
 از ایرانیان جست تنگ و نبرد  
 بخرید و تیغ از میان بر کشید

ز ترکان جنگی ترا یار کیست  
 سرافراز و شیر درنگی منم  
 بر آورد گه بر سر افشان کنم  
 سپهدار ایران شنید آن سخن  
 همان آبداری که بودش بچنگ  
 تو گفتی تنش سر نیارد بار  
 که فیروز بادا سپهدار طوس  
 ز گردان تهی ماند آورد گاه  
 کشیدند شمشیر و گوز گران  
 بگفتند هرگونه شیران فر  
 جهان بردل طوس تنگ آوریم

به پور زره گفت نام تو چیست  
 بدو گفت ارژنگ جنگی منم  
 کنون خاک راز تو جوشان کنم  
 چو کفتار پور زره شد به بن  
 پیاسخ ندید ایچ جای درنگ  
 بزد بر سرو ترک آن نامدار  
 برآمد ز ایوان غو بوق و کوس  
 غمی گشت پیران و توران سپاه  
 دلیران توران و کند اوران  
 بدادند آواز بر یکدگر  
 که یک سر بیائیم و جنگ آوریم

### جنگ هومان با طوس

بسازیم و دلها مدارید تنگ  
 ز لشکر برآرد به پیکار سر  
 به بینیم تا بر که گردد زمان  
 بباید یک امروز کردن درنگ  
 تبیره برآید ز پرده سرای  
 یکی از لب رود برتر کشیم  
 اگر یار باشد جهاندار و بخت  
 برانگیخت آن بارکش راز جای  
 ویا کوه البرز در جوشن است  
 یکی خشت رخشان گرفته بچنگ  
 جهان پر شد از ناله کره نای  
 ازینسان بشومی برآید درخت  
 بنزد مهان بی فروغ آمدست  
 کنم در جهان یلوه تاریخ اوی

چنین گفت هومان که امروز جنگ  
 گراید و نکه زایشان یکی نامور  
 پذیره فرستیم گردی دمان  
 از ایشان به تیزی نجوئیم جنگ  
 بدانکه که لشکر بچند ز جای  
 همه یکسره گرزها بر کشیم  
 بانبوه رزمی بسازیم سخت  
 باسپ عقاب اندر آورد پای  
 تو گفتی یکی باره آهنست  
 به پیش سپاه اندر آمد بچنگ  
 بچنید طوس سپهدار ز جای  
 چنین گفت کز ویسه شور بخت  
 همان بار و برگش دروغ آمدست  
 هم اکنون زین برکنم بیخ اوی

نمودم بارژنگ یکدست برد  
 تو اکنون همانا بکین آمدی  
 بجان و سرشاه ایران سپاه  
 بجنگ تو آیم بسان پلنگ  
 بدینی تو پیکار مردان مرد  
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی  
 گر آید و نکه بیچاره را زمان  
 بجنگ من ارژنگ روز نبرد  
 د ایران ایران ندارند شرم  
 که پیکارگرشان سپهد شد است  
 کجا بیژن و گیو و آزدگان  
 تو گر پهلوانی ز قلب سپاه  
 خردمند بیگانه خواند ترا  
 تو شو اختر کاویان را بدار  
 نکه کن که خلعت کراداد شاه  
 بفرماید تاجنگ شیر آورد  
 اگر توشوی کشته بردست من  
 سپاه تویی یاز و بیجان شوند  
 پس از رستم زال و سام سوار  
 توشو تا ز لشکر یکی نامجوی  
 پدر بر پدر نامبردار و شاه  
 و دیگر اگر بشنوی پند راست  
 که پردرد باشند مردان مرد  
 بدو گفت طوس ای سرافراز مرد  
 تو هم نامداری ز توران سپاه  
 دلت گر پذیرد یکی پند من  
 تو با نامور پهلوان سپاه  
 کزین کینه تا زنده ماند یکی

که بود از شما نامبردار و گرد  
 که باخت بر پشت زین آمدی  
 که بی جوشن و گرز و رومی کلاه  
 که بر کوه یازد به نچیر چنگ  
 جو آورد گیری بدشت نبرد  
 که بدیشتی خوب است بدیشتی مجوی  
 بدست تو آمد مشو بدگمان  
 کجا داشتی خویشتن را بمزد  
 نچو شد یکی را بتن خون گرم  
 برزم اندرون دستشان بدشداست  
 جها نگیر گود رز کشوادگان  
 چرا آمدستی بدین رزمگاه  
 هشیوار دیوانه داند ترا  
 سپهد نباید سوی کارزار  
 زگردان که جوید نگین و گلاه  
 ز بردست را دست زیر آورد  
 بد آید بدین نامدار انجمن  
 و گر زنده مانند بیجان شوند  
 در ایران نبینم چو تو نامدار  
 بیاید برو اندر آورده روی  
 چو تو جنگ جوئی نباید سپاه  
 روان و دلم بر زبانم گواست  
 که پیش من آیند روز نبرد  
 سپهد منم هم سوار نبرد  
 چرا آمدستی بدین رزمگاه  
 بجوئی بدین پند پیوند من  
 خرامان بیائی بنزدیک شاه  
 نیاورد خواهد سپاه اندکی

تو با خویش و پیوند و چندی سوار  
 بخیره مدۀ خویشتی را بباد  
 سزاوار کشتن هر آنکس که هست  
 کزین کینه مرد گنهگار هیچ  
 مرا شاه ایران چنین داد پند  
 که او ویژه پروردگار منست  
 به بیداد بر خیره با او مکوش  
 چنین داد پاسخ که بیداد و داد  
 بران رفت باید به بیچارگی  
 همان جنگ پیران نه بر آرزوست  
 بدین گفتگوی اندرون بود طوس  
 ز لشکر بیامد بکردار باد  
 فریبندۀ ترکی میان دو صف  
 چنین با تو چندین چه گوید براز  
 سخن جز بشمشیر با او مگویی  
 چو بشنید هومان بر آشفت سخت  
 که ای گم شده بخت از آزادگان  
 بلادن مرا دیده روز جنگ  
 کس از تخم کشواد جنگی نماند  
 ترا بخت چون روی آهر منست  
 که از دو دمان تو هفتاد و پنج  
 تودانی که من روز جنگ پش  
 اگر من شوم کشته بردست طوس  
 نه گیتی شود پاک ویران زمن  
 بجایست پیران و افراسیاب  
 و گر طوس گردد بدستم تباہ  
 تو اکنون بدردی برادر گری  
 بدو گفت گیو ای فرومایه مرد  
 همه پهلوان و همه نامدار  
 مبادا که پند من آیدت یاد  
 بمان تا بیازند بز کینه دست  
 رهایی نیابد خرد را بسیج  
 که پیران نباید که یابد گزند  
 جها ندیده و دوستدار منست  
 نگه کن که دارد به پند تو گوش  
 چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد  
 سپردن بدو دل بیکبارگی  
 که او را د و آزاده و نیک خوست  
 که شد گیو را روی چون سندروس  
 چنین گفت کای طوس فرخ نژاد  
 بیامد چنین بر لب آورده کف  
 میان دو صف گفتگوی دراز  
 مجواز در آشتی هیچ روی  
 چنین گفت با گیو بیدار بخت  
 که گم باد گودرز کشوادگان  
 باورد با تیغ هندی بچنگ  
 که منشور تیغ مرا بر نخواند  
 بخان تو تا جاودان شیونست  
 چه کشته چه خسته چه باد ورنج  
 چه کستم بدان رزمگاه کشتن  
 نه برخیزد آئین گوپال و کوس  
 سخن راند باید بدین انجمن  
 بخواهند کینم هم اندر شتاب  
 نیابد بایران یکی مرد راه  
 چه باطوس نوذر کنی داوری  
 زلادن چه گوئی و روز نبرد

نه مردی بدان جنگ و خون ریختن  
 شبیخون نه کار دلیران بود  
 ز پیران نگویی و افراسیاب  
 من آنم که از مرد توران زمین  
 همان گوش پیران بدین خنجر  
 ز جیحون بمردی من و شهریار  
 هنرهای مردان بروز نبرد  
 دریغا اگر طوس یل این نبرد  
 چنانست ازین زمین توزی بزیر  
 بدوگفت طوس این چه آشفتن است  
 بیا تا بگردیم و کین آوریم  
 بدوگفت هومان که دادست مرگ  
 اگر مرگ باشد همی بی گمان  
 بدست سواری که دارد هنر  
 گرفتند ازان پس عمود گران  
 زمین گشت گردان و شد روز تار  
 توگفتی شب آمد بریشان بروز  
 ازان چاک چاک عمود گران  
 بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست  
 توگفتی که سنگ است سرزیرترگ  
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ  
 ز نیروی گردن کشان تیغ تیز  
 چو شد کام بی آب و پر خاک هر  
 ز نیروی گردان گران شد رکیب  
 کمربند بگسست و هومان بجست  
 سپهد سویی ترکش آورد چنگ  
 بران نامور تیر باران گرفت  
 ز پیکان پولاد و پر عقاب

شبیخون ز ترکان و آویختن  
 نه آئین مردان و شیران بود  
 همانا همیشه تو بودی بحواب  
 بشمشیر شاه آورم رور کین  
 بسفتم کنون بشنو از من و را  
 چنان چون شنیدی بکردم گذار  
 چنین است ای ترک جان پرزدرد  
 بمن بخشد انگه به بینی تو مرد  
 در آرم که گردی تو از جنگ سیر  
 بدین دشت پیکار تو بمانست  
 بچنگ ابوان پرز چین آوریم  
 سری زیر تاج و سری زیر ترگ  
 باورد که به که آید زمان  
 سپهد سر و گرد و پر خاشخیر  
 همی حمله کرد آن برین این بران  
 یکی ابر بست از بر کارزار  
 نهان گشت خورشید گیتی فروز  
 شد آهن بکردار چاچی کمان  
 بدریای شهد اندرون باد خاست  
 سیه شد ز زخم یلان روی مرگ  
 فروریخت آتش ز پولاد و سنگ  
 خم آورد و از خم شد ریزه ریز  
 گرفتند هر دو دوال کمر  
 یکی را نیامد سر اندر نشیب  
 یکی اسپ آسوده را برونشست  
 کمان را بزه کرد و تیر خدنگ  
 چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 سیه شد میان فلک آفتاب

همه روي گيتي چو الماس گشت  
تن بارگي گشت باخاك پست  
بخود گفت مانا كه برگشت بخت  
نگه داشت جنگي سر از تير اوي  
بديدند گردان توران سپاه  
ببردند پرمایه بالاي اوي  
يكی تيغ هندي گرفته بدست  
جهان از شب تيره شد آبنوس  
يكايك بدود رنهایند روي  
ز جنگ يلان دست کوتاه گشت  
سپه نعره برداشت و آوای کوس  
بگفتند کاي نامدار گزين  
وزين رزم فرجام توسور باد  
بديدار روي توشاديم وشاد  
به پرسيد لشکر ازان کار کرد  
خروشی برآمد ز توران سپاه  
چو با طوس روي اندر آمد بروي  
جزايزد نداند که ما چون بدیم  
که اي رزم دیده يلان دلیر  
همان اختر گيتي افروز ما است  
مرا اختر آسماني بود  
شب تيره تا گاه بانگ خروس  
که شیر ژيان هم نبرد منست  
نمایم هم اکنون يلان را هنر  
مگر خسته و بسته و روي زرد

جهان چون شب تيره دو پاس گشت  
ز تير خدنگ امپ هومان بخت  
بلرزید بر خون چو برگ درخت  
سپهر بر سر آورد و نمود روي  
چو او را پیاده بدان رزمگاه  
که پردخت ماند همی جای اوي  
چو هومان بران زين توزي نشست  
که آید دگر باره باورد طوس  
همه نامداران پر خاش جوي  
که شد روز تاريك و بيگاه گشت  
برفتند گردان همه پیش طوس  
برو بر همی خواندند آفرين  
زر روي تو چشم بدان دور باد  
که امروز دادی تو در جنگ داد  
چو هومان بیامد زدشت نبرد  
بنزد يك پيران شد از رزمگاه  
که چون بود کار تو اي جنگجوي  
همه پاك بادل بر از خون بدیم  
بلشکر چنین گفت هومان شیر  
چو روشن شود تيره شب روز ما است  
شمارا همه شاد ماني بود  
وز انسو همی بر خروشيد طوس  
همی گفت هومان چه مرد منست  
سران را ببرم بدین کينه هر  
نمانم بتوران زمين هيچ مرد



## جنگ دویم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد  
 طلایه زهر سو برون تاختند  
 چو برزد سر از برج خرچنگ شید  
 تبیره برآمد ز هر دو سرای  
 هوا تیره گشت از فروغ درفش  
 برآمد دم نای و آرای کوس  
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان  
 تو گفתי سپهر و زمان و زمین  
 پیرده درون شد خور تا بناک  
 سپهدار هومان دمان پیش صف  
 همیگفت چون من برآرم خروش  
 شما یکسره تیغ ها برکشید  
 مبینید جز یال اسپ و عنان  
 به تیغ و عمود و بگرز گران  
 عنان پاک بریال اسپان نهید  
 چو این گفت هومان سوار دلیر  
 به پیران چنین گفت کای پهلوان  
 ابا گنج و دینار جفتی مکن  
 گر امروز گردیم فیروز گر  
 چو بشنید پیران ازو این سخن  
 وزین سوی لشکر سپهدار طوس  
 برو بریلان آفرین خواندند  
 که پیروز گر بود روز نبرد  
 سپهدار بگودرز کشواد گفت  
 اگر لشکر ما پذیره شوند

شمامه پراگند بر لا جور  
 بهر پردۀ پاسبان ساختند  
 جهان گشت چون روی روی سفید  
 جهان شد پراز ناله کرۀ نای  
 طبرخون و شبگون و زرد و بنفش  
 همی آسمان بر زمین داد بوس  
 همه جنگ را گرد کرده عنان  
 بپوشد همی چادر آهنین  
 ز جوش سواران وز گرد و خاک  
 یکی خشت رخشان گرفته بکف  
 برانگیزم اسپ و برابم بجوش  
 سپرهای چینی بسر در کشید  
 نخواهم کمان و نخواهم سنان  
 چنان چون بود رسم کند آوران  
 بدانسان که آید خورید و دهید  
 پیامد به پیش برادر چوشیر  
 تو بکشای بند از سلیم گوان  
 ز بهر سلیم ایچ زفتی مکن  
 بیابد دل از اختر نیک بر  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 بیاراست برسان چشم خروس  
 ورا پهلوان زمین خواندند  
 بمردی ز هومان برآورده گرد  
 که این را ز برکس نشاید نهفت  
 سواران بدخواه چیره شوند

همه دست یکسر بیزدان زنیم  
 مگردست گیوه جهاندار ما  
 بدوگفت گودرز گای پهلوان  
 زدشمن تودل راچه داری دژم  
 که گردان ما دل شکسته شوند  
 اگر اختر شاه روشن بود  
 که دادار نیکی دهش یار ماست  
 تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن  
 بدوگفت طوس ای جهان دیده مرد  
 و دیگر که هومان بتوری زبان  
 که فیروز گردیم فردا بجنگت  
 برآیم از ایشان سوار دمار  
 کز آن نامداران زرینه کفش  
 ازین کوه پایه مجنید هیچ  
 همانا که از بهر ما یک دو بیست  
 بدوگفت گودرز اگر کردگار  
 به پیشی و کمی نباشد سخن  
 اگر بد بود گردش آسمان  
 تو لشکر بیارای و از بودنی  
 بیاراست لشکر سپهدار طوس  
 پیاده سوی کوه شد با بنه  
 رده برکشیده همه یکسره  
 ز نالیدن کوس با کوه نای  
 دل چرخ گردان همه چاک شد  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 ببارید الماس از تیره میخ  
 سنانهای رخشان و تیغ سران  
 هوا گفتی از گرز و از آهن است

منی از تن خویشتن بگنیم  
 و گرنه بد است اختر کار ما  
 چرا تیره کردی تو روشن روان  
 مگردان زبان اندرین پیش و کم  
 ز گفتار تو نیز خسته شوند  
 چه دانی که فیروز دشمن بود  
 دل و تیغ و اخترش سالار ماست  
 مگو هیچ با مهتران زین سخن  
 نه بینی همی روزگار نبرد  
 سخن گفت ازین باره با پهلوان  
 چو بر غم فیروز گردد پلنگ  
 نیابد ز ما کس بجان زینهار  
 بباشند با کاویانی درفش  
 نه روز نبرد است و گاه بسیج  
 فزون است بدخواه اگر پیش نیست  
 بگرداند از ما بد روزگار  
 دل و زور ایرانیان بد مکن  
 بپرهیز پیشی نگردد زمان  
 روان را مکن هیچ فرسودنی  
 به پیلان جنگی و مردان و کوس  
 سپهدار گودرز بر میمنه  
 چورهام و گرگین ابر میسره  
 همی آسمان اندر آمد ز جای  
 همه کام خورشید پر خاک شد  
 ز بس گرد کز رزمگه برد مید  
 همی آتش افروخت از ترک و تیغ  
 گرانیدن گرزهای گران  
 همین یکسرا ز نعل و از جوشن است

جهان چون شب و تیغها چون چراغ  
 همی کس ندانست سرا زبای  
 نه خورشید از گرد روشن نماه  
 که تاریک شد گردش آسمان  
 که امروز تا شب گذشته سه پاس  
 همی خون فشانند در رزمگاه  
 نباشد جز از دشمن کینه ور  
 چو خرا و فرهاد و برزین و نیو  
 که دشمن ندیدی از ایشان رها  
 جگر خسته و کینه خواه آمدند  
 بسان شب تار و انبوه دیو  
 بیاورد لشکر گروهها گروه  
 نبد هیچ پیدا رکیب از عنان  
 بگردند لشکر گروهها گروه  
 که بردشت سازند جایی نبرد  
 و گرد گرانمایه شیر دل  
 چو شیدوش و لهاب بد هم نبرد  
 که برهم زند آتش و باد را  
 و گرد گرانمایه نیو بود  
 نبد هیچ بیداد و رنگ و فسوس  
 بر آمد همی ناله کوه نای  
 همی گرز بر یگد گر کوفتند  
 همه دشت از ایشان پراگشته بود  
 نباید که چون دی بود کارزار  
 بکینه خروشید و خنجر دهید  
 نباید که یازند ازین پس بکین  
 پیاده بیاورد و پیلان و کوس  
 سپردار توپین و رونیزه دار

چو دریای خون شده دشت و راغ  
 زبس ناله کوس با کوه نای  
 چو دیبای خون شد همه رزمگاه  
 سپهد بگودرز گفت آن زمان  
 مرا گفته بود آن ستاره شناس  
 ز شمشیر گردان چو ابر سیاه  
 سرانجام ترسم که فیروز گر  
 چو شیدوش و رهام و گسستم و گیو  
 که بودند هر یک یکی از آنها  
 ز صف در میان سپاه آمدند  
 بابر اندر آمد زهر سو غریو  
 وزان سوی هومان بگردار کوه  
 زبس گرز و گویال و تیغ و سنان  
 با نبوه رزمی بگردار کوه  
 از آن پس گزیدند مردان مرد  
 گرازه سر گیوکان با نهل  
 چو رهام گودرز فرشید ورد  
 ابا بیژن گیو کلباد را  
 ابا شیطرچ نامور گیو بود  
 چو گودرز و پیران و هومان و طوس  
 بدین گونه در جنگ کردند رای  
 و لیران بیکدیگر آشوفتند  
 از ایرانیان بخت برگشته بود  
 چنین گفت هومان که امروز کار  
 همه جان شیرین بکف بر نهید  
 تهی کرد باید از ایشان زمین  
 به پیش اندر آمد سپهدار طوس  
 صفی بر کشیدند پیش سواز

مچنید گفت ایچ از جای خویش      سنان و مهر اندر آرید پیش  
 به بینیم تا این نبرده سران      چگونه گرایند گرز گران  
 جهان بر که گردد بآئین مهر      کرا در باید زگیتی سپهر



### جادوی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

زترکان یکی بود بازور نام  
 بیاموخته کژبی و جادوی  
 چنین گفت پیران بافسون پڑوه  
 یکی برف و سرما و باد دمان  
 چو شد مرد جاد و بر آنجا روان  
 همه دست نیزه گذاران زکار  
 بدان رستخیز و دم زمهریر  
 بفرمود پیران که یکسر سپاه  
 چو بر نیزه بردستهاشان فسر  
 وزان پس بر آورد هومان غریو  
 بکشتند چندان از ایرانیان  
 درود شت گشته پیراز برف و خون  
 زکشته نبد جای گشتن بچنگ  
 سپهدار و گرد نکشان آنزمان  
 که ای برتر از دانش و هوش و رای  
 همه بنده پیر گناه تو ایم  
 و افسون و از جادوی برتری  
 تو باشی به بیچارگی دستگیر  
 ازین سخت سرما تو فریاد رس  
 بیامد یکی مرد دانش پڑوه  
 کجا جای بازور نستوه بود  
 بافسون بهر جای گسترده گام  
 بدانسته هم چینی و پهلوی  
 کز ایدر برو تا سر تیغ کوه  
 برایشان بیاور هم اندر زمان  
 برآمد یکی برف و باد دمان  
 فرو ماند از برف وز کارزار  
 خروش یلان بود و باران تیر  
 یکی حمله سازید ازین رزمگاه  
 نیارست بنمود کس دست برد  
 یکی حمله آورد چون نره دیو  
 که در پای خون شد همی در میان  
 سواران ایران فگنده نگون  
 ز برف وز افگنده شد جای تنگ  
 گرفتند زاری سوی آسمان  
 نه بر جای و در جای و هر جای  
 به بیچارگی داد خواه تو ایم  
 جهاندار و برداوران داور  
 توانا ابر آتش و زمهریر  
 نداریم جز تو کسی را بکس  
 بر هام بنمود بانگشت کوه  
 بافسون و تنبل بران کوه بود

به پیچید رهام ازین رزمگاه  
 زره دامنش را بزد بر کمر  
 چو جادو بدیدش بیامد بجنگ  
 چو رهام نزدیک جادو رسید  
 بیفکند دستش بشمشیر تیز  
 ز روی هوا ابر تیره ببرد  
 یکی دست با زور جادو بست  
 هوا گشت از آنسان که از پیش بود  
 سر پیر جادو به تیغ گران  
 پدر را بگفت آنچه جادو بکرد  
 بدیدند از آن پس دلیران شاه  
 همه دشت یکسر از ایرانیان  
 چنین گفت گودرز از آن پس بطوس  
 همه تیغها یکسره بر کشیم  
 همانا که ما را سر آمد زمان  
 بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر  
 چرا سر همی داد باید بباد  
 مکن پیش دستی که در جنگ ما  
 ز بهر زمانه پذیرد مشو  
 تو در قلب با کایانی درفش  
 سویی میمنه گیو و بیژن بهم  
 چو رهام و شیدوش در پیش صف  
 اگر من شوم کشته زین رزمگاه  
 مرا مرگ نامی تراز سرزنش  
 چنین است گیتی پر آزار و درد  
 فزونیش یگروز بگزایدت  
 دگر باره بر شد دم کوه نای  
 ز بانگ سواران پر خاشاک

برون تاخت اسپ از میان سپاه  
 پیداد برآمد بران کوه سر  
 عمودی ز پولاد چینی بجنگ  
 سبگ تیغ تیز از میان بر کشید  
 یکی باد برخاست چون رستخیز  
 فرود آمد از کوه رهام گرد  
 بهامون شد و بارگی بر نشست  
 فرو زنده خورشید و گردون کبود  
 بیفکند پیش گزیده سران  
 چه آورد بر ما بروز نبرد  
 چو دریای خون گشته آورد گاه  
 تن بی سران بد سر بی تنان  
 که نه پیل باید نه آوای کوس  
 بر آریم جوش ار کشند ار کشیم  
 نه روز کمند ست و تیرو کمان  
 هوا گشت پاک از دم زمهریر  
 چو فریاد رس فرّه و زور داد  
 کنند این دلیران خود آهنگ ما  
 بنزدیک بدخواه خیره مشو  
 همی باش در چنگ تیغ بنفش  
 نگهبان ابر میسره گستم  
 گرازه بکین بر لب آورده کف  
 تو بر کش سویی شاه ایران سپاه  
 بهر جای پیغاره بد کنش  
 از و تا توان گردیشی مگرد  
 بودن زمانی نیفزایدت  
 خورشیدن زنگ و هندی درای  
 درخشیدن تیغ و زخم تبر

زمین شد بگردار دریای قیو  
 همه گوش پرزخم گویال بود  
 دلبران بدشمن نمودند پشت  
 چو شیدوش و بیژن چورنام سپر  
 همی نام جستند در پیش صف  
 همه نام دار و کنارنگ بود  
 یلان از پس پشت بگریختند  
 پس پشت توگفت لشکر نماند  
 سپه بر سپهد زیان آوردند  
 که با مغز لشکر خرد نیست جفت  
 بخیره چنین روی برکاشتنند  
 به پیغاره دشمن و شرم شاه  
 پراز کشته دیدند هامون و دشت  
 که این است نیروی و جنگ سران  
 همان روی کشور چو دریای خون  
 اگر تیره شب خود توان آر مید  
 یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

زیدکان و از گرز و ژوپین و تیر  
 همه دشت بی تن سرویان بود  
 همی تیره شد روی اختر درشت  
 چو طوس چو گودرز و گیو دلیر  
 همه بر نهادند جانرا بکف  
 هر آنکس که با طوس در جنگ بود  
 به پیش اندرون خون همی ریختند  
 یکی موبدی طوس یل را بخواند  
 نباید کت اندر میان آورند  
 بگیو دلیر انگهی طوس گفت  
 که ما را برین گونه بگذاشتند  
 تو رو باز گردان سپه راز راه  
 بشد گیو و لشکر همه باز گشت  
 سپهد چنین گفت با مهتران  
 کنون چون رخ روز شد تیره گون  
 یکی جای آرام باید گزید  
 مگر کشته یابد بجای مغاک



### پناه گرفتن طوس با لشکر ایران بکوه همامون

رخویشان جگر خسته سر پرزنگ  
 چو بر تخت پیروزه پیروز شاه  
 همی گفت دشمن فراوان نماند  
 زند موج بر کشور لا جور  
 بمرئی و گردی و نیروی و رای  
 برایشان دل شاه بریان کنم  
 نشسنند در پیش پرده سرای

همه باز گشتند یکسر ز جنگ  
 سراز کوه برزد هم انگاه ماه  
 سپهدار پیران سپهرا بخواند  
 بدانکه که دریای یاقوت زرد  
 از ایشان نماتم یکی را بجای  
 کسی را که زنده است بیجان کنم  
 برفتنند با شاه مانی ز جای

سپه را نیامد بران دشت خواب  
 پدر بر پسر سوگوار و نژند  
 بخون بزرگان زمین شسته بود  
 نهادن ندانست کس باز جایی  
 چو بیگانه بد خوار بگذاشتند  
 گسسته بستند و برد و ختند  
 بسی کشته بود و بسی بسته بود  
 زمین آمد از بانگ ایشان بجوش  
 بسر برپراگند گودرز خاک  
 به پیران سراین بد که برمن رسید  
 بخاک اندر افکنده چندین پسر  
 ز خفتان میان هیچ نکشاده ام  
 به بینم همی کشته در پیش من  
 مژده کرد پر خون و رخ سندروس  
 فراوان ببارید خون بر کنار  
 نکشتی بی و بیخ من بر چمن  
 غم کشته و درد روز نبرد  
 بدل خسته ام گر بجان رسته ام  
 بپوشید جایی که باشد مغاک  
 بنه سوی کوه هماون برید  
 سراپرده و خیمه بر سوی کوه  
 دلش بر فروزد فرستد سپاه  
 ورا پیش ازین آگهی داده ام  
 سوی ما فرستد برین رزمگاه  
 وزان کشتگان کرد با درد یاد  
 دلای چون کباب و سری پرشتاب

همه شب ز آواز چنگ و رباب  
 وزین نیمه ایرانیان مستمند  
 همه دشت پر کشته و خسته بود  
 چپ و راست آورد که دست و پای  
 همه شب همی خسته برداشتند  
 ابر کشته آتش همی سوختند  
 فراوان ز گود رزیان خسته بود  
 چو بشنید گودرز برزد خروش  
 همه مهتران جامه کردند چاک  
 همیگفت کاندز جهان کس ندید  
 چرا بایدم زنده با پیره سر  
 ازان روزتاری که من زاده ام  
 بفرجام چندین سر انجمن  
 ز گودرز چون آگهی شد بطوس  
 خروش مغانی بر آورد زار  
 همی گفت اگر نوذر پاک تن  
 نبودی مرا رنج و تیمار و درد  
 که تا من کمر بر میان بسته ام  
 هم اکنون تن کشتگان را بخاک  
 سران بریده سوی تن برید  
 بر آرید لشکر همه همگروه  
 هیونی فرستیم نزدیک شاه  
 بدین خود سواری فرستاده ام  
 مگر رستم زال را با سپاه  
 سپه بر نشانند و بنه بر نهاد  
 همه شب همی راند باد در و تاب

## گرد گرفتن پیران کوه هماون را

بگسترد کافور بر تخت ساج  
 بد اندیش از خستگی خفته بود  
 پر از غم دل و نا چریده لبان  
 بران دامن کوه لشکر کشید  
 زرنجردان گشته چون پَر زاغ  
 که ای پر خرد نام بردار نیو  
 بخواب و بخوردن نپردخته ایم  
 بآسایش و جامه بنمائی سر  
 بیاید پس پشت مان بید رنگ  
 به بیژن بمان و تو بر شو بکوه  
 زجان گشته سیر و گیتی ستوه  
 وز آسودگان لشکری برگزید  
 ببايد کز نون خویشتن کرد راست  
 بران تا بر ایشان نیابد گذشت  
 تو کفّتی خروش آمد از کوه و سنگ  
 دل لشکر ترک شد پر شتاب  
 چنان شد که برخیزد از خاک جوش  
 بیاورد لشکر سوی رزمگاه  
 همانا نباشد فراوان درنگ  
 و یا خمسته از جنگ برگشته اند  
 همی رفت پیش سپه پیشرو  
 همه رزمگه خیمه بد بی سپاه  
 که کس نیست ایدر ز ایران سپاه  
 بفرمان پیران نهادند گوش  
 که ای نامور پر گهر موبدان

چو خورشید تابنده بنمود تاج  
 همانا که فرسنگ ده رفته بود  
 بدینسان همی رفت روز و شبان  
 بنزد یک کوه هماون رسید  
 همه دیده پر خون و دل پر زاغ  
 چنین گفت طوس سپهبد بگیو  
 سه روز است تا زین نشان رفته ایم  
 بیا و بیاسای و چیزی بخور  
 که من بیگمانم که پیران بجنگ  
 کسی را که آسوده تر زین گروه  
 بشد گیو با خستگان سوی کوه  
 سبک خستگانرا سوی در کشید  
 چنین گفت کاین کوه سرخان ماست  
 طلایه ز کوه اندر آمد بدشت  
 ز جوش نگهبان و آوای زنگ  
 چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب  
 ز درگاه پیران بر آمد خروش  
 چو آتش سپهدار توران سپاه  
 بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ  
 سواران ایران همه کشته اند  
 بزد کوس و از دشت برخاست غو  
 رسیدند گردان بدان رزمگاه  
 بشد پیش پیران یکی مزده خواه  
 بشادی بر آمد ز لشکر خروش  
 سپهبد چنین گفت با بخردان



که اکنون زدشمن تهمی ماند جای  
 همه تیز گشتند با پهلوان  
 شکست آمد اندر بدانیش ما  
 از ایشان نه هنگام ترس است و پاک  
 ز هوش و خرد گر بمانی شگفت  
 به آید ز مولیدن اندر شتاب  
 شود سست پنی شتاب از درنگ  
 که آرد با آشنگی شیر زیر  
 شدند انجمن پیش افراسیاب  
 بیایند گردان و جنگ آوران  
 چنین است رای خورد مند و بس  
 مرنجان بدین کار چندین روان  
 غریبان و پویان بنزدیک شاه  
 شده روی دریا از ایشان دژم  
 همه مانده برجای و رفته بجای  
 نمودن بما پشت یکبارگیست  
 بدرگاه او لشکری نو شوند  
 زیانی بود سهمگین زمین درنگ  
 فسونهها و نیرونگها باختن  
 درفش همایون و پیلان و کوس  
 ازان به که ایدر درنگ آوریم  
 که بیدار دل باش و روشن روان  
 که چرخ فلک زیر بالای تست  
 سپهدار پیران و توران سپاه  
 بچندان عنان با سواری دویست  
 ببین تا کجا اند ایرانیان  
 ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد  
 طلایه بدیدش بتاریک دشت

چه سازیم و این را چه آریم رای  
 سواران لشکر ز پیرو جوان  
 که لشکر گریزان شد از پیش ما  
 یکی رزمگاه است پر خون و خاک  
 ببايد پس دشمن اندر گرفت  
 گریزان ز باد اندر آمد بآب  
 چنین گفت پیران که در کار جنگ  
 بود رشم و ائین مرد دلیر  
 سپاهی بکردار دریای آب  
 بمولیم تا آن سپاه گران  
 وزان پس بایران نمایم کس  
 بدو گفت هومان که ای پهلوان  
 همه خسته رفتند از اینجا سپاه  
 سپاهی بران جوش و آن زور و دم  
 کفون خیمه و گاه و پرده سرای  
 چنان دان که رفتن زیچارگیست  
 نمولیم تا نزد خسرو شوند  
 ز زابلستان رستم آید بجنگ  
 کفون تا ختن باید م ساختن  
 چو گو در زرا با سپهدار طوس  
 همه بیگمانی بجنگ آوریم  
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان  
 چنان کن که نیک اختر و رای تست  
 پس لشکر اندر گرفتند راه  
 بلهات فرمود کافون مایست  
 بدو گفت مکشای بند از میان  
 همیرفت لهات بر سان باد  
 چون می ز تیره شب اندر گذشت

ندید آمد از کوه و آوای زنگ  
 بنزد یک پیران بیامد ز راه  
 که ایشان بکوه هماون درند  
 بهومان چنین گفت پیران که زود  
 ببرانچه باید ز لشکر سوار  
 که ایرانیان با درفش و سپاه  
 ازین رزم رنج آید اکنون بروی  
 کرآن مرد دري کاویانی درفش  
 اگر دست یابی بشمشیر تیز  
 من اینک پس اندر چوبان دمان  
 گزین کرد هومان ز توران سوار  
 چو خورشید تابنده بنمون چهر  
 پدید آمد از دور گرد سپاه  
 که آمد ز توران سپاهی پدید  
 چو بشنید جوشن بپوشید طوس  
 سواران ایران همه همگروه  
 چو هومان بدید آن سپاه گران  
 خروشان و جوشان چو شیر تیان  
 چنین گفت هومان بگودرز و طوس  
 سوي شهر توران بکین خواستن  
 کنون همچو نچیر رفته بکوه  
 نباشد ازین کار تان شرم و ننگ  
 چو فردا بر آید ز کوه آفتاب  
 فرود آرمت من ز کوه بلند  
 فرستم بنزد یک افراسیاب  
 بدانی که این چاره بیچارگیست  
 هیونی به پیران فرستاد زود  
 دگرگونه بد زانکه انداختیم

ندید ایچ لهاک جای درنگ  
 بدو آگهی داد از ایران سپاه  
 همه بسته بر پیش راه گزند  
 عنان و رکیبت نباید بسود  
 ز گردان و گردن کش و نامدار  
 گرفتند کوه هماون پناه  
 خرد تیز کن چاره این بجوی  
 بیایی شود روز ایشان بنفش  
 درفش و همه نیزه کن ریزه ریز  
 بیایم نسازم درنگ و زمان  
 سپردار و شمشیر زن سی هزار  
 جهان کرد از چهر خود پر ز مهر  
 غودیده بان آمد از دیده گاه  
 با بر سیئه گرد شان بز دمید  
 بر آمد دم بوق و آوای کوس  
 رده بر کشیدند در پیش کوه  
 گرائیدن تیغ و گرز و سنان  
 میان سپه اختر کاویان  
 کز ایران برفتید با پیل و کوس  
 بدان مرز لشکر برون تا ختن  
 پریشان و از جنگ گشته ستوه  
 خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ  
 کنم زین حصار تو دریای آب  
 دو دستت ببندم بخم کمند  
 جدا گشته از خورد و آرام و خواب  
 برین چاره تو ببايد گریست  
 کز اندیشه پیکار ما را چه بود  
 بر ایشان همی تا ختن ساختیم

همه کوه یکسر سپاهست و کوس  
 چنان کن که چون برد مد پالت روز  
 تو اید ربوی ساخته با سپاه  
 فرستاده نزدیک پیران رسید  
 بیامد شب تیوه هنگام خواب  
 چو خورشید ازان چادر نیلگون  
 سپید بکوه هماون رسید  
 بهومان چنین گفت کز رزمگاه  
 که تامن نه بینم یکی روی طوس  
 بگویم بسالار ایرانیا ن  
 بکوه هماون که دادش نوید  
 بیامد بنزدیک ایران سپاه  
 خروشید گای نامبرد ار طوس  
 کنون ماهیان اندر آمد به پنج  
 ز گود رزبان آن کجا بهترند  
 تو چون غم رفتستی اندر کمر  
 گریزان و لشکر پس اندر دهان  
 بکین گرانمایه جنگی فرود  
 چنین داد پاسخ سرافراز طوس  
 پی کین تو افگندی اندر جهان  
 ز گفتار یاوه نداری تو شرم  
 مبادا به گیتی چو تو پهلوان  
 بسوگند ویرا بیند اختی  
 ز بهر تو ماند او بتوران زمین  
 دریغا چنان شاه آزاد مرد  
 برین ساز و چندین فریب و دروغ  
 گهی جادوی سازی و گه فسون  
 علف تنگ بود اندران رزمگاه

درفش از پس پشت گود رز طوس  
 پدید آید از چرخ گیتی فروز  
 کئی روی هامون ز لشکر سپاه  
 بجوشید چون گفت هومان شنید  
 همی راند لشکر بکردار آب  
 غمی شد بدرید و آمد برون  
 ز گرد سپه شد زمین ناپدید  
 مجنب و مجنبان زمانی سپاه  
 چه دارک برون کوه پیلان و کوس  
 چه داری بیای اختر کاویان  
 بدین بودن اکنون چه دارد امید  
 سری پر ز کینه دلی پر گناه  
 خداوند پیلان و گوپال و کوس  
 که تا تو همی رزم جوئی برنج  
 بران رزمگه بر همه بی سرند  
 پر از داری دل پر از کینه سر  
 بدام اندر آئی همی بی گمان  
 شمارا سرازتن بیاید درود  
 که من بر دروغ تو دارم فسوس  
 ز بهر سیاوش میان مهان  
 بدامت نیایم بگفتار گرم  
 میان بزرگان و نام آوران  
 جهانی ز خونش بپرد اختی  
 و زو ماند اندر جهان رزم و کین  
 که بودی ز رویش همی شک مرد  
 بر مرد سنگی نگیری فروغ  
 بفرجام کارت بریزیم خون  
 ازین بر هماون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان  
 بزرگان لشکر شدند انجمن  
 چو جنبدن شاه گردد در دست  
 کنون کامدی کار مردان به بین  
 چو بشنید پیران زهر سو سپاه  
 بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه  
 بر ایشان چو راه علف تنگ شد  
 بدینگونه یک هفته تورانیان  
 کمی کرد ایرانیان را خورش  
 چنین گفت هومان به پیران گرد  
 یکی کار سازم که ایرانیان  
 بدو گفت پیران که بر ماست باد  
 برایشان کنون جای بخشایش است  
 چو راه علف تنگ شد بر سپاه  
 همه لشکر آید بزهار ما  
 بر آساید این کشور از دوری  
 بتوران نیارد گذر کرد کس  
 رسید این سگالش بگودز و طوس  
 چنین گفت باطوس گودرز پیر  
 سه روز از بود خوردنی بیش نیست  
 نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه  
 کنون چون شود روی خورشید زرد  
 نباید گزیدن سواران مرد  
 بسان شلیخون یکی رزم سخت  
 اگر یک بیک تن بکشتن دهیم  
 چنین است فرجام آورد گاه  
 ز گودرز بشنید طوس این سخن  
 همی بود تا شب نمودار شد

بباید زمان تا زمان با مهان  
 چو درستان و چون رستم بیلتن  
 نما نم بتوران بروم و رستم  
 نه گاه فریب است و روز کمین  
 فرستاد و گرفت بر کوه راه  
 بر آنکوه دامن گروهها گروه  
 سپهد سوئی چاره جنگ شد  
 به بستند کین خواستن را میان  
 که تن را دهد خوردنی پرورش  
 که ما را پی کوه باید سپرد  
 نه بدند از آن پس بکینه میان  
 نکرد ست کس رزم با باد یاک  
 نه هنگام پیکار و آرایشست  
 کسی سنگ خارا ندارد نگاه  
 ازین پس نجویند پیکار ما  
 نکوبند ازین پس در مهتری  
 بایران نمائیم کس شاد و بس  
 سر سرکشان خیمه گشت از فسوس  
 که ما را کنون جنگ شد ناگزیر  
 بیکسو کشاده رهی پیش نیست  
 چنین چند باشد سپه گر سینه  
 پدید آید آن چادر لا جور  
 زیبالا شدن سوئی دشت نبرد  
 بسازیم تا چون بود یار بخت  
 وگر تا ج گردن کشان بر نهیم  
 یکی خاک یا بد یکی فرو جا  
 دلش بود پردرد و کین کهن  
 فرو رفت مهر و جهان تار شد

## شبهخون زدن ایرانیان بر ترکان

چو بگذشت یکپاس از تیره شب  
 بر آراست طوس از بی کارزار  
 ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد  
 درفش خجسته بگستهم داد  
 خود و گیوور هام و چندین سران  
 بسوی سپهدار پیران شدند  
 چو دریای خون شد همه رزمگاه  
 درفش سپهدار بدو نیم شد  
 چو بشنید هومان خروش سپاه  
 بیامد ز لشکر بسی کشته دید  
 فرو ریخت از دیده خون بر برش  
 چنین گفت کاید و طلایه نبود  
 بهربک از ایشان ز ما سیصد است  
 نباید که گیرند ما را زبون  
 چنین رزم هرگز که دارد بیاد  
 کنون نیزه و گرز باید زدن  
 هلا تیغ و گوپالها بر کشید  
 زهر سو برایشان بگیرد راه  
 رهایی نباید که یابند هیچ  
 بر آمد خروشیدن کره نای  
 گرفتند شان یگسر اندر میان  
 چنان آتش افروخت از ترک و تیغ  
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه  
 ز جوشن تو گفتمی به بار اندرند  
 پلشکر چنین گفت هومان که بس

به بستند مردم ز گفتار لب  
 بخواند آنچه بودند مردان کار  
 دگر سوی شیدوش و خراک گرد  
 بسی پند و اندرزها کرد یاد  
 نهادند بریال گرز گران  
 چو آتش بقلب سپه برزدند  
 خروشی بر آمد بلند از سپاه  
 دل رزم جویان پر از بیم شد  
 نشست از بر تازی اسپ سپاه  
 بسی بیهمش از رزم برگشته دید  
 یکی بانگ زد تند بر لشکرش  
 شمارا ز کین هیچ مایه نبود  
 باورد که خفتن اندر بدست  
 نباید که خوانند بر ما فسون  
 که شد دشمن خسته فیروز و شاد  
 همه چشم دشمن به تیر آزدن  
 سپرهای چینی بسرد رکشید  
 کنون کز بر که کشد تیغ ماه  
 از ایشان که دارد درنگ و بسیج  
 بهرسو برفتند گردان زجای  
 سواران ایران چو شیر ژبان  
 که گفتمی هوا گرز بارد زمیغ  
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه  
 ز تاری بدریای قار اندرند  
 ازین مهتران معنید ایچ کس

نباید که خسته به تیر آورید  
 که اکنون به بیچارگی دست بند  
 سرانرا ز خون تاج بر سر نهید  
 که شد جان مایگمان برفسوس  
 و هاند تن و جان مازین گزند  
 و یانه بدریای آب اندریم  
 چو برخیزد از جای شیر دژم  
 خروشیدن زنگ و هندی درای  
 ز تنگی بپشم اندر آمد سنان  
 که نه جای جنگ است و راه گریز  
 که تا بر تن بد کنش بد رسد  
 بدو گفت کای بدرگ بد نژاد  
 بگردیم چندین ز ترکان تباہ  
 اگر پای داری همی رزم خواه  
 بمانده میان چنان رزم گاه  
 که او داد در جنگ هر جای داد  
 بسی یاد کردند بر پیش و کم  
 بدی یار ما اندر این رزمگاه  
 که خیره بکام نهنگ آمدیم  
 که گیرند ما را کنون ناگهان  
 شود شهر ایران کنون قال و مال  
 بلشکر همی دیر شد گیو و طوس  
 که شد کار پیکار سالار دیو  
 که شد کار سالار لشکر دراز  
 هوا قیره گون شد زمین آبنوس  
 ز خون بود هر جای بردشت جوی  
 همه بر کشیدند گرز گران  
 همی بر خروشید برسان کوس

همه پیش من دستگیر آورید  
 چنین گفت لشکر بدانگ بلند  
 دهید ار بگرزو بژوپین دهید  
 چنین گفت با گیو و رهام طوس  
 مگر کرد کار سپهر بلند  
 و گرنه پیر عقاب اندریم  
 یکی حمله کردند هر سه بهم  
 بر آمد دیگره غوکوس و نای  
 ندیدند کس یال اسپ و عنان  
 چنین گفت هومان باواز تیز  
 بر انگیخت از جای تان بخت بد  
 چو بشنید این طوس دشنام داد  
 ابا چند گردان و اندک سپاه  
 بگشتیم تا شب باورد گاه  
 سه جنگ آورد خوار مایه سپاه  
 فراوان زرستم گرفتند یاد  
 زشیدوش و ز بیژن و کستم  
 که باری یکی تن ز ایران سپاه  
 نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم  
 در یخ آن دروگاه شاه جهان  
 تهمتن بزابلستان است و زال  
 همی آمد آواز گوپال و کوس  
 چنین گفت شیدوش و گستم شیر  
 به بیژن گرازه همی گفت باز  
 همی آمد از دشت آوای کوس  
 برفتند گردان باوای اوی  
 رسیدند اندر قفای سران  
 چون است کامد و را یار طوس

سبک شد عنان و گران شد در کعب  
 همی گیوورها هم چون نره شیر  
 یکی رزم کردند تا چاک روز  
 سپه باز خواندند گردان جنگ  
 بگردان چنین گفت سالار طوس  
 دلیری چنین کز شما دیده ام  
 ز گردن کشان چشم بد دور باد  
 زیزدان پاکیزه خواهم نخست  
 پناهم بدویست تا جاودان  
 امیدم بدویست هر چند زود  
 یکی نامه باید که ز شی شه کنیم  
 هم انگاه نامه نوشتند و برد  
 بسی زاری و لابه ها اندروی  
 بیاری بیاید گو پیلتن  
 به پیروزی و کام گردیم باز  
 سخن هر چه رفت آشکار و نهان  
 بخوبی و خوشنودی شهریار  
 پس انکه بخیمه فرود آمدند  
 طلایه برون آمد از هر دو روی  
 چو هومان رسید اندر آورده گاه  
 به پیران چنین گفت کامروز گرد  
 چو آسوده گردند گردان ما  
 یکی رزم سازم که خورشید و ماه



فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان

وزان پس بیامد بخسرو خبر  
 که پیران شد از رزم پیروزگر  
 سپهبد بکوه هماون کشید  
 ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

تهي شد ز گردان و آرادگان  
 بپايليز گلبن نبالد همي  
 بلند اختر طوس گشته نگون  
 دلش گشت يكباره زيرو زير  
 خرامد بدرگاه بانجمن  
 بزابلستان پيش آن سرفراز  
 سرافکنده کردند صد آفرين  
 جهانت بگام و دولت شادمان  
 کند شاه ايران ترا خواستار  
 دليرا يلا پور داستان سام  
 که جانم فدائي شه و تاج و تخت  
 بر خسرو آمد يل چيره دست  
 بدانسان که اورا سزاوار ديد  
 ز پیکار لشکر همی کرد ياد  
 بقوسم که اين دولت ديرو باز  
 دلم شد ز کردار آن پرنهيب  
 فروغ از تو گيرد جهاندار بخت  
 سپهر و زمين و زمان زيوتست  
 زمانه بمهر تو دارد اميد  
 زمان بر تو چون مهربان مادرست  
 زگوز تو ناهيد گريان شود  
 بروز بلا گردد از جنگ سير  
 براي ان نکرد ايچ دشمن نگاه  
 فراوان از اين مرز کنداوران  
 گويزان ز گردان افراسياب  
 شده خاک بستر بروز نبرد  
 بکوه هماون جگر خسته اند  
 سوي کردگار مکان و زمان

در کاخ گودرز کشاوران  
 ستاره برايشان بنالد همي  
 از ايشان جهان پر خاکست و خون  
 چو بشنيد کي خسرو نامور  
 بفرمود تا رستم پيلتن  
 بنزد تهمتن بر فندد باز  
 همه پيش آن پهلوان زمين  
 برستم بگفتند کاي پهلوان  
 فرستاده ايم از بر شهريار  
 کنون خيزو پيش شه نشسته خرام  
 چنين گفت رستم گو نيک بخت  
 بگفت اين و بر رخسار رخشان نشست  
 زمين بوس کرد و ثنا گسترید  
 سر نامداران زبان بر کشاد  
 برستم چنين گفت کاي سرفراز  
 همي سر گرايد بسوي نشيب  
 توئي پروراننده تاج و تخت  
 دل چرخ در نوک شمشيرتست  
 بکندي دل و مغز ديو سفيد  
 زمين گرد رخسار ترا چاکراست  
 ز تيغ تو خورشيد بريان شود  
 زير و ز پيکان کلام تو شير  
 تو تا بر نهادي بمردي کلاه  
 کنون گيو و گودرز و طوس و سران  
 همه دل پر از خون و ديده پر آب  
 فراوان ز گودرز يان کشته مرد  
 هر آنکس کز ايشان بجان رسته اند  
 همه سر نهاده سوي آسمان



به نیروی یزدان و فرمان من  
 بسی خون دل بروخ افشانده ام  
 مگر پیش یزدان فریاد رس  
 دلم زین سخن پرز تیمار گشت  
 که روشن روان بادی و تندرست  
 تن پاک دور از بد بدگمان  
 ز اسپ و سلیخ و ز گنج و سپاه  
 نشاید گرفتن چنین کار سست  
 ترا کرد باید کنون کارزار  
 که توران شود تیرو ایوان کمان  
 جز از تو بکس بر نزیبد زره  
 سر سرکشان اندر آری بگرد  
 بگردون نگوید فریاد رس  
 که بی تو مبادا نکین و کلاه  
 ندارد چو توشاه گردون بیاد  
 کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
 بآرام یگروز ننشسته ام  
 چه جاد و چه نراژدهای دلیر  
 شب تیره و گرزهای گران  
 گزیدن در رنج برجای ناز  
 که روزی ز شادی نپرسیده ام  
 میان بسته ام تا چه فرمان دهی  
 رخ بد سگالان تو زرد باد  
 به بندم برین کین ایرانیان  
 کمر بر میان سوگت را بسته ام  
 برخ بر نهاد از دودیده دوجوی  
 نه اورنگ و نه تاج و تخت کین  
 سر تاجداران به بند تو باد

که ایدر بیاید مگر پیل تن  
 شب تیره کین نامه بر خوانده ام  
 نگفتم سه روز این سخن را بکس  
 کنون چون ز اندازه اندر گذشت  
 امید سپاه و سپهد بتست  
 سرت سبز بادا دلت شاد مان  
 ز من هرچه خواهی فزونی بخواه  
 برو با دل شاد و رای درست  
 بر ایرانیان چون که شد کارزار  
 نبود این چنین کار کس را گمان  
 بجز تو که داند کشاکش این گره  
 نداری تو همتا بروز نبود  
 برزمی که نام تو گویند بس  
 بدسخ چنین گفت رستم بشاه  
 که با فرو برزی و بارای و داد  
 شنیدست خسرو که تا کیقباد  
 بایران بکین من کمر بسته ام  
 بیابان و تاریکی و پیل و شیر  
 بزرگان توران و ماژندران  
 هما تشنگیها و راه دراز  
 چنین رنج و سختی بسی دیده ام  
 تو شاه جهان هستی و من رهی  
 از آن کشتگان شاه بی درد باد  
 شوم تا سپهد کمر بر میان  
 ز گودر زبان من جگر خسته ام  
 چو بشنید کی خسرو آواز اوی  
 بدو گفت بی تو نخواهم زمان  
 فلک زیر خیم کند تو باد

سر سروران جهان زیرتست  
 کلاه و کمان و کمند و کمر  
 سر بدره‌های درم بر درید  
 چنین گفت کای نامبردار گرد  
 دلیران و گردان کابلستان  
 مجوی و مفرمای جستن زمان  
 نگر تا نجویی بزه برستم  
 ز لشکر گزین از در کارزار  
 که او پیش رو باشد و کینه خواه  
 که بامن رکاب و عنانست جفت  
 مبادا که آرام و خواب آوریم  
 بدشت آمد و رزم را ساز کرد  
 سپاه اندر آور به پیش سپاه  
 مگر نزد طوس سپهد شوی  
 فریب و زمان جوی و کندي مکن  
 بیایم نجویم بزه بر زمان  
 سینه را زند بر بد و نیک رای

جهان گنج و گنجور شمشیرتست  
 ز دینار و گنج و ز تاج و گهر  
 بیاورد گنجور خسرو کلید  
 همه شاه ایران برستم سپرد  
 تو با گرز داران زابلستان  
 همی رو بگردار باد دمان  
 بجای آرای و خرد را بهم  
 ز گردان شمشیر زن سی هزار  
 فریبرز کاوس را ده سپاه  
 تهمتن زمین را ببوسید و گفت  
 سرانرا سر اندر شتاب آوریم  
 سپه را درم دادن آغاز کرد  
 فریبرز را گفت برکش پگاه  
 نباید که روز و شبان بغنوی  
 بگویش که در جنگ تندي مکن  
 من اینک بگردار باد دمان  
 چو گرگین میلاد جنگ آزمای



### بزنی گرفتن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

خداوند گوپال و خندان ورخش  
 نیارم بکس گفتن اندر جهان  
 سزاوار مهر و کلاه و نگین  
 ز تو بر فرازند گردان کلاه  
 که باها زیزدان ترا آفرین  
 زیلک تخم و بنیاد و یلک گوهرم  
 مرا ز بیدای گرد گردن فراز  
 برین بر نهی بوسه من کلاه

فریبرز گفت ای یل تاج بخش  
 یکی آرزو دارم اندر نهان  
 مگر با تو ای پهلوان زمین  
 که هستی تو پشت و پناه سپاه  
 بدان ای سرافراز ایران زمین  
 سیاوش رد را برادر منم  
 زنی کز سیاوش بماندست باز  
 سزد گر بگویی تو این را بشاه

بدو گفت رستم که فرمان تراست  
 یل پیلتن شد بر شهریار  
 یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه  
 بخوام چو فرمان دهد شهریار  
 رسیده بهر کس ز توداد و مهر  
 فریبرز کاوس آزادگان  
 همان با هنرمندی و رای اوی  
 یکی آرزو دارد از شهریار  
 کجا چون بکین برادر میان  
 نگهبان کاخ و در گنج اوی  
 نباشد بجز دخت افراسیاب  
 چو بشنید خسرو چنان گفتگوی  
 بران کار دستور شد شهریار  
 هر آنکس که از رای تو بگذرد  
 نیاید ز گفتار تو جز بهی  
 تودانی که ما را برو رای نیست  
 بگویم بمادر اگر بشنود  
 برفتند هردو بنزدیک ماه  
 بمادر چنین گفت پس شهریار  
 بهر نیک و بد ها پناهم توئی  
 ز تو نیست پوشیده کار سپاه  
 که چندان بزرگان ایران زمین  
 بایران ز شیون بهر خانه  
 فرستاد خواهم سپاهی کزون  
 فریبرز باشد سپه کش براه  
 چنین رای بیند همی پور زال  
 نباشد بجز دخت افراسیاب  
 چه بینی برین در چه فرمان دهی

برآرم من این را چنان کت هواست  
 بد و گفت کای خسرو نامدار  
 کزان بر فرازم سراز چرخ ماه  
 که آن ست نیکو بر کرد کار  
 چو گردون بهر کس کشاده دو چهر  
 چنو کس نباشد ز شهزادگان  
 نه بینم کسی نیز همئی اوی  
 که جای سیاوش کند خواستار  
 به بندد شود نزد ایرانیان  
 کسی کو شناسد همی رنج اوی  
 چنان چون بود ماه با آفتاب  
 ازان پو خورد مهتر نامجوی  
 برستم چنین گفت کای نامدار  
 زمانه و را زیر پی بسپرد  
 که بادی همه ساله با فرهی  
 مرین گفته رایش او جای نیست  
 همان پندها کز خرد در خورد  
 تهمتن ابا خسرو نیک خواه  
 که ای در جهان از پدر یادگار  
 منم چون کنارنگ و شاهم توئی  
 همان کوشش رزم و آورد گاه  
 بقوران بدادند سرها بکین  
 نه بینی همانا تو فرزانه  
 بود رستم زال شان رهنمون  
 چو رستم بود پهلو کینه خواه  
 که اکنون فریبرز یل را همال  
 چنان چون بود ماه با آفتاب  
 که جفت توباد ا بهی و مهی

بیاد آمدش روزگار کهن  
 پس آنکه چنین گفت با آب چشم  
 وگرنه مرا گاه این کار نیست  
 نه بیچند زرایش مگر آسمان  
 چنین گفت کای بانوی بانوان  
 که گم باد اندر جهان دشمنیت  
 تودانی که نشکبید از شوی زن  
 بویژه که باشد ز تخم کیان  
 فزون تر ز مردش بود خواستن  
 که در خورد تاج است و زیبای تخت  
 برادرش وزان تخم و زان گوهرست  
 چه آباد و ویران همه زان اوست  
 پسندیده ام شاه را جفت ماه  
 بجفتی فریبرز شاید ترا  
 بگفت من و رای شه بگروی  
 غمی بود و پاسخ نمیداد باز  
 ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد  
 که ای پرهیز مهتر انجمن  
 بجای سیاوش در خورد نیست  
 گره بست گوئی مرا بر زبان  
 بفرمان او بست باید کمر  
 بر افروخت رخ چون گل اندر بهار  
 برین بر نیامد فراوان درنگ  
 که تا کرد مرماه را جفت شاه  
 نبشتند خطی بآئین و کیش  
 بکردند و بستند عهد استوار  
 ز کیخسرو و رستم آزاد گشت  
 یکی خلعت و تاج نو ساختش

ز خسرو چو بشنید ماد رسخن  
 نهانی همی بود با تاب و خشم  
 که با رستم روی آزار نیست  
 چو خواهند رستم بود بیگمان  
 وزان پس گو پیلتن پهلوان  
 ز پاکی بگوهر ستوده تنت  
 اگر بشنوی بند و اندر زمین  
 جران کی شکبید ز جفت جوان  
 که مرد از برای زناند وزن  
 فریبرز کاوش فیروز بخت  
 بگوهر سیاوش را همسراست  
 از ایران د و بهره بفرمان اوست  
 بدستوری و رای و فرمان شاه  
 چه گوئی پسندیده آید ترا  
 همان به که گفتار من بشنوی  
 شه بانوان تا زمانی دراز  
 همی زد بلب هر زمان سرد باد  
 وزان پس چنین گفت با پیلتن  
 بایران اگر چه چنو مرد نیست  
 ولیکن ز گفتارت ای پهلوان  
 چه فرماید اکنون شه نامور  
 بران رام شد ماد و شهریار  
 میان بست رستم دران کار تنگ  
 نیا سود ازان پهلوان سپاه  
 بخرانند موبد بران کار پیش  
 فرنگیس را با فریبرز یار  
 وزان پس فریبرز داماد گشت  
 همان مایه و جاه بفراختش

سه روز اندران کار شد روزگار  
 چو این کرده شد رستم پهلوان  
 فریبرز شد پیش با لشکری  
 چو خورشید تابنده بنمود چهر  
 برآمد خروشیدن کره نای  
 پر اندیشه جان جهاندار شاه  
 دو منزل همی کرد رستم یکی  
 بروز چهارم بر آراست کار  
 سوی دشت شد بادآور گوان  
 فروزان چو بر آسمان اختری  
 بسان بتی بادل پر زهر  
 تهمتن بر آورد لشکر زجای  
 دو فرسنگ میراند با او برآه  
 نیاسود روز و شبان اندکی



دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژده فیروزی از وی یافتن

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس  
 چنان دید روشن روانش بخواب  
 بر شمع رخشان یکی تخت عاج  
 لبان پر ز خنده زبان چرب گوی  
 که ایرانیان را هم ایدر بدار  
 ز گودزبان هیچ غمگین مشو  
 بزیر گل اندر همی می خوریم  
 ز خواب اندر آمد شده شد دل  
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان  
 نگه کن که رستم چو باد دمان  
 بفرمود تا در میدند نای  
 ببستند گردان ایران میان  
 بیاورد از آن روی پیران سپاه  
 از آواز گردان و باران تیر  
 دو لشکر بروی اندر آورده روی  
 چنین گفت هومان به پیران که جنگ  
 نه لشکر بدشت شکار اندر است  
 بدو گفت پیران که تیزی مکن  
 بخواب اندر آمد که زخم کوس  
 که رخسندۀ شمعی بر آمد ز آب  
 سیاوش بران تخت با فرو تاج  
 سوی طوس کردی چو خورشید روی  
 که پیروز گردی تو در کارزار  
 که ایدر یکی گلستانست نو  
 ندانیم کین باده تا کی خوریم  
 ز درد و غمان گشته آزاد دل  
 یکی خواب دیدم بروشن روان  
 بیاید بر ما زمان تا زمان  
 بجنید در کوه لشکر زجای  
 بر افراختند اختر کاویان  
 شد از گرد خورشید تابان سیاه  
 همی چشم خورشید شد خیره خیر  
 ز گردان نشد پیش یک جنگجوی  
 همی جهست باید چه جوئی درنگ  
 تن و اسپ ما زیر بار اندر است  
 نه روز شتاب است و گاه سخن

سختن دوش باخوار مایه سپاه  
 چو شیران ناهار و ما چون رمه  
 همه دشت چون جوی خون یافتم  
 یکی کوه دارند خارا و خشک  
 بمان تابان سنگ بریان شوند  
 کشاده نباید که دارید راه  
 چوبی جنگ تان دشمن آید بچنگ  
 چرا جست باید همی کارزار  
 بباشیم تا دشمن از آب و نان  
 مگر خاریا سنگ خارا خورند  
 سویی خیمه رفتند از آن رزمگاه  
 کشادند گردان سراسر کمر  
 بلشکر که آمد سپهدار طوس  
 بگودرز گفت این سخن تیره گشت  
 همه گرد برگرد ما لشکراست  
 سپه را خورش بس فراوان نماند  
 بشبگیر شمشیرها بر کشید  
 اگر اختر نیک یاری دهد  
 و رای دون کجا دور آسمان  
 ز بخش جهان آفرین بیش و کم  
 همان مرگ خوشتر بنام بلند  
 برین بر نهادند یکسر سخن

### فرستادن افراسیاب خاقان را بپاری پیران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ  
 به پیران فرستاده آمد ز شاه  
 بدید پیران مشک رنگ  
 که آمد زهر جا فراوان سپاه  
 کند چون بیابان بروز نبرد  
 که سالار نیک اختر افگند بن

یکی مهتر آمد ازان زوي آب  
 تنش زور دارد بصد نره شیر  
 ببالا چوسرو و بدیدار ماه  
 سر سرفرازان و کاموس نام  
 ز مرز سپنجاب تا مرز روم  
 نخست اندر ايم ز خاقان چین  
 چو منشور جنگي که با تیغ اوي  
 کشانی چو کاموس شمشیر زن  
 همه کارهاي شگرف آورد  
 چنین گفت پیران بتوران سپاه  
 بدین مژده شاه پیر و جوان  
 ببايد کنون دل ز تیمار شست  
 شه از کون و از رنج کین خواستن  
 بایران و توران و بر خشک و آب  
 ز لشکر بر پهلوان پیشرو  
 بگفتند کاي نامور پهلوان  
 بدیدار شاهان دلت شاد باد  
 ز کشمیر تا پیش دریای شهد  
 ز سقلاب چون کندر شیر مرد  
 چو غرچه ز سگسار و سنگل دهند  
 چغانی چو فرطوس لشکر فروز  
 شمیران شکنی سرفراز دهر  
 تو اکذون سرفراز و رامش پذیر  
 دل و جان پیران پراز خنده شد  
 بهومان چنین گفت پیران که من  
 که ایشان ز راه دراز آمدند  
 ندارند سر کم ز افراسیاب  
 ازین آمدن بی نیازند سخت

که بروی ثنا کرد افراسیاب  
 سر زنده بیل اندر آرد بزیز  
 جهانگیر و نازان بد و تاج و گاه  
 بر آرد ز گودرز و از طوس کام  
 سپاهی که بود اندر آباد بوم  
 که تا جش سپهر است و تختش زمین  
 بجاک اندر آید سر جنگجوی  
 که چشمش ندید است هرگز شکن  
 چو خشم آورد باد و برف آورد  
 که ای سرفرازان و گردان شاه  
 همه شاد باشید و روشن روان  
 بایران نما من برو بوم و رست  
 بر آسود و از لشکر آراستن  
 نبینید جز کام افراسیاب  
 بمژده بیامد همی نوبنو  
 همیشه بزوی شاد و روشن روان  
 روانت ز اندیشه آزاد باد  
 درفش و سپاهست و پیلان و مهد  
 چو بیورد کاتی سپهر نبرد  
 هوا پر درفش و زمین پر پرند  
 گهار گهانی گوگرد سوز  
 پراگنده بر نیزه و تیغ زهر  
 کزین مژده برنا شود مرد پیر  
 تو گفتی که او مرده بد زنده شد  
 پذیره شوم پیش آن انجمن  
 پرانندیشه و رزم ساز آمدند  
 که با گنج و تختند و با جاه و آب  
 بخداوند تا جند و زیبای تخت

شوم تا به بینم که چند و چه اند  
کنم آفرین پیش خاقان چین  
به بینم سرافراز کاموس را  
چو باز آیم ایدر به بندم میان  
اگر خود ندارند پایاب جنگ  
کسی را که هستند از ایران سران  
فرستم بنزد یک افرا سیاب  
زلشکر هر آنکس که آید بدست  
بسوزم که هم خاک ایشان بباد  
بسه بهره رانم از آن پس سپاه  
یکی بهره زایشان فرستم ببلخ  
دگر بهره بر سویی کابلستان  
سوم بهره بر سویی ایران برم  
زن و گوند خرد و پیر و جوان  
برو بوم ایران نمانم بجای  
کنون تا کنم کارها را بسیج  
بگفت این و دل بزرگینه برفت  
بلشکر چنین گفت هومان گرد  
دوروز این همه رنج برتن نهیم  
نباید که ایشان شبی بید رنگ  
کنون کوه و دشت و در و رود و راه  
چو پیران بنزد یک ایشان رسید  
جهان پرسرا پرده و خیمه بود  
زد بیای چینی و از پرنیان  
فرماند و از کارش آمد شگفت  
که آیا بهشتست یا بزمگاه  
بیامد بنزد یک خاقان چین  
چو خاقان بدیدش ببرد گرفت

سپهد کدآمد و گردان که اند  
همان پیش تختش ببوسم زمین  
برابر کنم سنگل و طوس را  
بر آرام دم و دود از ایرانیان  
برایشان کنم روز تار یک و تنگ  
کنم پای و گردن به بند گران  
نه آرام جویم برین بر نه خواب  
سرانشان ببرم بشمشیر پست  
نگیرم از آن بوم و بر هیچ یاد  
کنم روز بر شاه ایران سپاه  
بر ایرانیان برو کنم روز تلخ  
بکابل کشم خاک را بلستان  
ز ترکان بزرگان و شیران برم  
نمانم که ماند تنی با روان  
که نه دست با داد از ایشان نه پای  
شما رزم ایران معجوئید هیچ  
همی بر تنش پوست گفتمی بگفت  
که اندیشه از دل ببايد سترد  
که دیده بکوه هماون نهیم  
گریزان برانند ازین کوه و سنگ  
سراسر شود پردرفش سپاه  
در و دشت پرسم اسپان بدید  
زده سرخ و زرک و بنفش و کبود  
درفشی به هر پرده اندر میان  
بسی بادل اندیشه اندر گرفت  
سپهر برین است یا چرخ ماه  
بیاده ببوسید روی زمین  
بماند از برو یا ل پیران شگفت



پرسید بسیار و بنواختش بد و گفت بخ بخ که با پهلوان پرسید از انپس کز ایران سپاه کدامست جنگی و گردان که اند چنین داد پاسخ بد و پهلوان درود جهان آفرین بر تو باد بیخست تو شاهانم و تند درشت کز ایرانیان آنچه پرسید شاه بی اندازه پیکار جستند و جنگ چوبی نام و بی کام و بی تن شدند سپهدار طوس است مردی دلیر بزرگان چو گودرز کشوادگان بیخست سرافراز خاقان چین بهامون نیایند هنگام صف بدو گفت خاقان که نزدیک من یک امروز با کام دل می خوریم بیار است خیمه چو باغ بهار



رای زهن طوس و گودرز در کار جنگ و دیدن

دید بان لشکر فریبرز

چو بر کنبه چرخ شد آفتاب که امروز ترکان چرا خامش اند اگر مستمندند اگر شادمان اگر شان به پیکار یار آمدست تو ایران سپه را همه کشته گیر مگر رستم آید بدین رزمگاه ستودان نیایم یکسر نه گور

دل طوس و گودرز شد پرشتاب برای درندارزمی بیفش اند شدم در گمان از بد بد گمان چنان دان که بد روزگار آمدست و گر زنده از رزم بوگشته گیر و گر نه بد آید بما زین سپاه بکوبند سرمان بنعل ستور

چه بودت که اندیشه کردی تباہ  
 ترا کردگار جهان یا ورست  
 بسی تخم نیکی پراکنده ایم  
 خداوند شمشیر و تخت و کلاه  
 که آید ببد خواه ما را نیاز  
 سر آید بدیها همه بر سپاه  
 اگر شب شود روی روز سفید  
 مکن دل زاندیشه بر خیره تنگ  
 مشو بدگمان از بد بدگمان  
 چنانست کاید بما بر گزند  
 ز ما بر نگرده بد روزگار  
 قضای نبشته نشاید سترد  
 چنان چون بود رسم و آئین و راه  
 بجنگ اندر آیم و دشمن کشیم  
 برونه شود بیگمان رازشان  
 درخشان شود شاخ سرو سہمی  
 بر آمد برفت از میان گروه  
 ز بالا همی سوی خاور گذشت  
 که شد کار گردان ایران تباہ  
 سراسر بسان شب لاجورد  
 ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش  
 که جز خاک تیره ندارم نہفت  
 چنان شد کجا خسته گردن بد تیر  
 مرا ہرہ کین آمد و کارزار  
 براگنדה برجای توپاک زہر  
 شدہ نامبرد ار ہر کشوری  
 ز من بخت بیدار برگشته شد  
 سپہ شد مرا بخت روز سفید

بدوگفت گیوای سپہدار شاہ  
 کز اندیشہ بد سخن دیگرست  
 جهان آفرین را پرستندہ ایم  
 و دیگر بخت جہاندار شاہ  
 ندارد جہان آفرین دست باز  
 چورستم بیاید برین رزمگاہ  
 نباشد زیزدان کسی نا امید  
 بیکروز کز ما نجسند جنگ  
 نہ بستند بر ما در آسمان  
 و گر بخشش کردگار بلند  
 پیرہیز از اندیشہ نابکار  
 کہ کار خدائی نہ کاریست خرد  
 یکی کندہ سازیم پیش سپاہ  
 ہمہ تیغہا جنگ را بر کشیم  
 بہ بینیم تا چیست آغاز شان  
 از ایران بیاید ہمی آکھی  
 سپہدار گودرز بر تیغ کوه  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 بزاری خروش آمد از دیدہ گاہ  
 سوی باختر گشت گیتی ز گرد  
 شد از خاک خورشید تابان بنفش  
 غودیدہ بشنید گودرز و گفت  
 رخس گشت از اندوہ برسان قیر  
 چنین گفت کز گردش روزگار  
 ز گیتی مرا شور بختی است بہر  
 نبیرو پسر داشتم لشکری  
 بکین سیاوش ہمہ کشتہ شد  
 ازین زندگانی شدم نا امید

نگشتی سپهر بلند از بزم  
 که ای مرد بینا و روشن روان  
 که آید کسی سوی این رزمگاه  
 نگه کن چپ لشکر و دست راست  
 نه بینم همی جنبش و جست و جوی  
 وزین سو تو گوئی بخواب اندرند  
 فروریخت از دیدگان آب زرد  
 ازین پس مرا خشت بالین کنید  
 بگیرم بپر گیو و شیدوش را  
 سواران جنگی خود کام را  
 ببوسم ز مژگان بیارم بسی  
 خروش آمد از دیده هم در زمان  
 ز درد و ز تیمار آزاد باش  
 بر آمد کزو روز شد لاجورد  
 بر آمد بگردار تابنده ماه  
 یکی ماه پیکر ز دور اندکی  
 پدید آمد و شیر زین سرش  
 ز دیدار تو دور چشم بدی  
 بد انسان که گفتی به پاکیزه رای  
 کز انیس نیازت نباشد برنج  
 بنزدیک شاه دلیران شویم  
 سرت بر فرازم بجای از مهان  
 برو سوی سالار ایران سپاه  
 سبک باش و از هر کسی چاره جوی  
 نشاید شدن پیش ایران سپاه  
 بدین دیده که دیده بیکار گشت  
 برم آگهی سوی ایران سپاه  
 که بیدار دل باش و روشن روان

فزادی مرا گاشکی مادر م  
 چنین گفت با دیده بان پهلوان  
 نگه کن بایران و توران سپاه  
 درفش سپهدار ایران کجاست  
 بدو دیده بان گفت از هیچ روی  
 از آنسو بتاب و شتاب اندرند  
 ازین گفته شد پهلوان پر زرد  
 بنالید و گفت اسپ را زین کنید  
 شوم پرکنم چشم و آغوش را  
 همان بیژن گیو و رهام را  
 بیدرود کردن رخ هر کسی  
 نهادند زین بر سمند چمان  
 که ای پهلوان جهان شاد باش  
 که از راه ایران یکی تیره گرد  
 فراوان درفش از میان سپاه  
 به پیش اندرون گرت پیکویکی  
 درفش دگر از دها پیکرش  
 بدو گفت گودرز انوشه بدی  
 چو گفتارهای تو آید بجای  
 ببخشمت چندان ز هر گونه گنج  
 وزان پس چو روزی بایران شویم  
 ترا پیش تختش برم ناگهان  
 ز بهر من اکنون ازین دیده گاه  
 سخن هر چه دیدی بدیشان بگویی  
 بدو دیده بان گفت کردیده گاه  
 چو بینم که روی زمین تار گشت  
 بگردار سیمرغ ازین دیده گاه  
 چنین گفت با دیده بان پهلوان

که ایشان بفردیک تا کی رسند  
 بکوه هماون رسند آن سپاه  
 که بی جان شده باز یابد روان  
 همیراند لشکر بدشت نبرد  
 بگفت آن کچا رفته بد کم و بیش  
 که شد بی گمان بخت بیدار جفت  
 بابر اندر آمد از آن رزمگاه  
 رخان زرد و لبها شده لاجورد  
 پراگنده گشتند برگرد کوه  
 همه مویه کردند بر خوبش  
 کز ایران بایشان نگیرند یاد  
 زمین پرزخون دلیران بود  
 که برخیز و بکشای راز از نهفت  
 ببین تا که اندوچه و چون و چند  
 که دارد سراپرده و تختگاه  
 برآمد ز انبوه دور از گروه  
 درفش و سوران و پیل و سپاه  
 پر از درد دل پرزاندوه جان  
 که روی زمین شد بگردار نیل  
 خور از گرد بر آسمان تازه نیست  
 همی از تبیره شود گوش کز  
 دلش گشت پردرد و پر آب روی  
 بسی درد و تیمار لشکر بخورد  
 نه بینم همی جز غم کارزار  
 نیامد برویم ازین سان نهیب  
 اگرچه سلیح و سپاه اندکیست  
 زمین را ز خون رود جیخون کنیم  
 سپهبد بود چون بود شهریار

و گر باره بنگر ز کوه بلند  
 چنین داد پاسخ که فردا پگاه  
 چنان شاد شد زن سخن پهلوان  
 وزان روی پیران بگردار گرد  
 سواری بمزده بیامد ز پیش  
 چو بشنید هومان بخندید و گفت  
 خروشی بشادی ز توران سپاه  
 بزرگان ایران براندوه و درد  
 باندرز کردن همه همگروه  
 بهرجای کرده یکی انجمن  
 که زار این دلیران خسرو نژاد  
 کنون گو رها کام شیران بود  
 سپهدار با بیژن گیو گفت  
 برو تا سر تیغ کوه بلند  
 همی برگدامین ره آید سپاه  
 بشد بیژن گیو تا تیغ کوه  
 همی کرد از آن گه بهر سو نگاه  
 بیامد بسوی سپهبد دوان  
 بدو گفت چندان سپاهست و پیل  
 درفش و ستان را خود اندازه نیست  
 اگر بشمری نیست اندازه و مهر  
 سپهبد چو بشنید گفتار اوی  
 سران سپه را همه گرد کرد  
 چنین گفت کز گردش روزگار  
 بسی گشتم اندر فراز و نشیب  
 کنون چاره کار آید ریکیست  
 بسازیم و امشب شبیخون کنیم  
 گز کشته آئیم در کارزار

مگر زیر خاکم ببايد سپرد  
 هرآنکس که بود اندران رزمگاه  
 نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر  
 بدرید تا ناف شعر اسپاه  
 دوان گشته و روی چون سندروس  
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه  
 میان شان یکی ازها تیز چنگ  
 که اهی نامداران و کند اوران  
 خداوند گیتی کشایدش باز  
 گهی با شتابیم و گه با درنگ  
 بیاری بیاید بدین انجمن  
 بر آید بخورشید بر نام ما  
 همه مژده دادند پیر و جوان  
 خروش آمد از کوه و آوای زنگ  
 همه شاد گشتند و روشن روان  
 شب تار تازه شد ناپدید  
 بزرگان و گردان توران زمین  
 نسازیم و روزی بیاید درنگ  
 ابا این سواران مردم کشان  
 هم از تاختن در نشیب و فراز  
 بدین رزمگاه اندرون با که اند  
 خردمند شاه است با آفرین  
 که او بر سپه سر بر باد شاست  
 همان فاله کوس با کره نای  
 سراسر ز دیبای چینیش رخت  
 ز دیبای زربفت پیروزه گون  
 بزیرین درای و جرهما و زنگ  
 همه پاک با طوق و با گوشوار

نگویند بی نام گردی بمر  
 بدین رام شد پهلوان سپاه  
 چو شد روی گیتی بکردار قیر  
 سر از برج ماهی بر آورد ماه  
 پیامد دمان دیده بان پیش طوس  
 چنین گفت کای پهلوان سپاه  
 بدیدم یکی پیکر خوب رنگ  
 سپهد بخندید با مهتران  
 چو بر بندگان کار گرد دراز  
 چو یار آمد اکنون بچوئیم جنگ  
 به نیروی یزدان گو پیلتن  
 و ترکان بر آید همه کام ما  
 از آن دیده بان گشت روشن روان  
 طلایه فرستاد بردشت جنگ  
 همه شب بیاد جهان پهلوان  
 چو خورشید بر چرخ لشکر کشید  
 یکی انجمن کرد خاقان چین  
 به پیران چنین گفت کاهروز جنگ  
 یکی تا سرافراز گردن کشان  
 بر آساید از رنج راه دراز  
 به بینم که ایرانیان بر چه اند  
 چنین گفت پیران که خاقان چین  
 بران راند امروز کش دل هواست  
 خروشیدن آمد ز پرده سرای  
 ز پیلان نهادند بر پنج تخت  
 ز برج نشانده بتخت اندرون  
 بزیرین ستام و جناح پلنگ  
 زافسر سر پیلان پرنگار

چو بازار چین زرد و سرخ و بفتش  
 کز ایشان همی آرزو خواست بزم  
 زبس رنگ و آرایش و نای و کوس  
 هوا پرشد از ناله کره نای  
 شده روی هامون ز لشکر سیاه  
 سپه آنچه بودش رده بر کشید  
 بیا ورد گیو اختر کاویان  
 از ایران سپه بد گروهها گروه  
 چو بیورد و چون شنگل پیش بین  
 نه بر آرزو پیش دشمن شدند  
 خروش سواران ایران شنید  
 سواران مرد افکن و رزم خواه  
 هنرهای مردان نشاید نهفت  
 برو اسپ تازد بر روز شکار  
 هنرهای دشمن کند زیر گرد  
 بگردی و مردانگی زین نشان  
 نگیرند یاد اندرین رزم گاه  
 که اکنون چه سازیم بردشت کین  
 سپردی و دیدی نشیب و فراز  
 بیا شیم و آسوده گردد سپاه  
 سرآمد کنون روز پیکار و بیم  
 نبرده سواران گیتی فروز  
 همی رزم جویند با بد گمان  
 بکوشند تا شب بر آید زکوه  
 برم تا برایشان شود کار تنگ  
 سواران ما با شتاب و بسیم  
 بدین مولش اندر مرابای نیست  
 چرا جست باید بچندین درنگ

هوا شد زبس پرنیانی درفش  
 سپاهی برفت اندران دشت رزم  
 زمین شد بگردار چشم خروس  
 برفتند شاهان و لشکر زجای  
 سنا نها درخشان و جوشان سپاه  
 چو از دور طوس سپهبد بدید  
 ببستند گردان ایران میان  
 ز آورد گه تا سر تیغ کوه  
 چو کاموس و منشور و خاقان چین  
 نظاره بکوه هامون شدند  
 جواز دور خاقان چین بنگرید  
 پسند آمد و گفت اینت سپاه  
 سپهبدار پیران دگر گونه گفت  
 سپهبد سر چاه پوشد بخار  
 از آن به که بر خیره روز نبرد  
 ندیدم سواران و گردن کشان  
 بدو گفت پیران کز اندک سپاه  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 بدو گفت پیران که راه دراز  
 بمان تا سه روز اندرین رزمگاه  
 سپه را کنم زین سپس بردونیم  
 بتا زند شبگیر تا نیم روز  
 بژو پین و خنجر بگروز و سنان  
 دگر نیمه روز دگر همگروه  
 شب تیره آسودگانرا بچنگ  
 نمازیم کارام گیرند هیچ  
 چنین گفت کاموش کاین رای نیست  
 بدین مایه مردم بدین گونه جنگ

بسازیم و یکباره جنگ آوریم  
 بایران گذاریم از ایدر سپاه  
 برو بوم یک باره ویران کنیم  
 زن و کودک خرد پیر و جوان  
 بایران نمانم برو بوم و جایی  
 به بد روز چندین چه باید گذاشت  
 یک امشب کشاده مدارید راه  
 چو باد سپیده دمان برد مد  
 یکی پشته بینی به بالایی کوه  
 بر آنسان کز ایرانیان سر بسر  
 بدو گفت خاقان جز این رای نیست  
 همه نامداران برین هم سخن  
 بگفتند وز جایی برخاستند  
 برایشان در و کوه تنگ آوریم  
 نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه  
 بکام دلیران و شیران کنیم  
 نه شاه و کنارنگ نه پهلوان  
 نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای  
 غم و درد بیهوده تیمار داشت  
 که ایشان بر آیند ازین رزمگاه  
 سپه جمله باید که اندر چمد  
 توفردا زگردان ایران گروه  
 نه بیند ازین پس مگر مویه گر  
 بگیتی چو لشکر آرای نیست  
 که کاموس شیرافکن افکند بن  
 همه شب همی لشکر آراستند

### رسیدن فریبرز بکوه هما و نبالشکر

چو خورشید بر کشور لاجورد  
 خروشی بلند آمد از دیده گاه  
 سپاه آمد و راه نزدیک شد  
 بچنیند گود رزاز جایی خویش  
 نشست از بر باره رهنمای  
 سوی گرد تاریک بنهاد روی  
 پیامد چو نزد یک ایشان رسید  
 که او بود از ایران سپه پیش رو  
 پیاده شد از اسپ گودرز پیر  
 گرفتند مویک گرد کنار  
 فریبرز گفت ای سپهدار پیر  
 ز کین سیاوش تو داری زبان  
 سراپرده زد ز دیبای زرد  
 بگودرز کای پهلوان سپاه  
 ز گرد سپه روز تاریک شد  
 بیاورد پوینده بالایی خویش  
 بر انگیخت برسان آتش زجایی  
 همی شد خلیده دل و راه جویی  
 درفش سپهدار فریبرز دید  
 پسندیده و خویش و سالار نو  
 همه لشکر افروز دانش پذیر  
 ببارید گودرز خون بر کنار  
 همیشه بجنگ اندرون ناگزیر  
 دریغا سواران گودرز زبان

سر بخت دشمن نگو نساو باد  
 که دیدم ترا زنده بر جایگاه  
 که بودند خفته بخاک اندرون  
 همی هوزمان برسوم بد رسد  
 سپاه و درفش و تبیزه نماند  
 کنون است رزم و کنون است کار  
 که زیشان زمین گشته چون پرزاغ  
 چو گاو سفید است و موی سپاه  
 زویزانه گیتی و آبان بوم  
 که بر جنگ ما بر نبسته کم  
 ز غمها نگرود مرا پشت راست  
 بیاید نبودش بجز رزم رای  
 بیاید نجوید براه بر زمان  
 کجا رانم این خوار مایه سپاه  
 که گفتار او را نشاید نهفت  
 تهمتن نفرمود ما را نبرد  
 نباید شدن پیش روی سپاه  
 یکی تا درفش من آید پدید  
 براه هماون خرامید تفت  
 بشد دیده بان نزد توران سپاه  
 که بر جنگ بندید یکسر میان  
 ازان روی سوي هماون گذشت  
 که آمد سپاهی از ایران زمین  
 چه سازیم و در مان این کار چیست  
 بجای که مهتر تو باشی بیای  
 سپاهی بکردار دریای آب  
 بزین دشت باخوار مایه سپاه  
 چو خاقان و منشور و چون من سر است

از ایشان ترا مژد بسیار باد  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 از ایشان ببارید گودرز خون  
 بدو گفت بنگر که از بخت بد  
 ازین جنگ پور و نبیره نماند  
 فراموش شد م کار آن کارزار  
 سپاه است چندان بران دشت و راغ  
 همه لشکر طوس با این سپاه  
 ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم  
 همانا نماند دست یک جانور  
 کنون تا نگوئی که رستم کجاست  
 فریبرز گفت او پس از من زجای  
 شب تیره را تا سپیده دمان  
 کنون من کجا گیرم آرامگاه  
 بدو گفت گودرز رستم چه گفت  
 فریبرز گفت ای گرانمایه مرد  
 بناشید گفت اندران رزمگاه  
 بیاید بران رزم گاه آر مید  
 همی رفت و گودرز با او برفت  
 چو لشکر پدید آمد از دیده گاه  
 به پیران چنین گفت پس دیده بان  
 کز ایران یکی لشکر آمد بدشت  
 سپهد بشد پیش خاقان چین  
 ندانم که چند است و سالار کیست  
 بدو گفت کاموس جنگ آزمای  
 بزرگان درگاه افرا سیاب  
 توداری چه کردی درین پنجم ماه  
 کنون چون زمین سر بسر لشکر است



تو در بسته ما کلید آوریم  
 شود روی گیتی چو چینی پزند  
 نگوئی که ایرانیان خود کینند  
 نخستین از من بر آرم دمار  
 نمانم که ماند به گیتیش نام  
 دل خویش در جنگ شان بسته  
 نگه کن چو بر خیزد از دشت گرد  
 دلیران کدامند و پر خاش چبست  
 همیشه ز تو دور دست بدی  
 مبادا هم آورد تو هیچ کس  
 که کاموس را راه دادی بکین  
 که با کوه یار است و با پیل جفت  
 دل جنگ جویان چنین بد مکن  
 بر آرم گرد از نشیب و فراز  
 فرستم بنزد یک افراسیاب  
 و ز ایشان فراوان بریده سران  
 نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت  
 بران نامداران و خاقان چین  
 برفتند گردان هم اندر زمان  
 بزرگان و شیران روز نبرد  
 یکی پیش رو با کرفشی سیاه  
 برفت و بیامد هم اندر زمان  
 سپاهی سرافراز خسرو پرست  
 که باید ز روی دل اندیشه برد  
 برگیو و طوس اندرین رزمگاه  
 دم او برین زهر تریاک نیست  
 همی پیل تن را ندارد بمرد  
 و گر چند کاموس باشد نهنگ

بمان تا هنرها پدید آوریم  
 گراز کابل و زابل و مرز هندی  
 همانا به تنها چومن کس نیند  
 تو ترسانی از رستم نامدار  
 گرش یکزمان اندر آرم بدام  
 تو از لشکر سیستان خسته  
 یکی بار دست من اندر نبرد  
 بدانی که اندر جهان مرد کیست  
 بدو گفت پیران انوشه بدی  
 همه هرچه گفتی همان باد و بس  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 بگردار پیش آورد هرچه گفت  
 از ایرانیان نیست چندین سخن  
 بایران نمانم یکی سرفراز  
 هر آنکس که هستند با جاه و آب  
 همه پای کرده به بند گران  
 بایران نمانیم برگ درخت  
 بخندید پیران و کرد آفرین  
 بلشکر که آمد شده شادمان  
 چو هومان و لهاک و فرشید ورد  
 بگفتند کآمد ز ایران سپاه  
 ز کار آگهان نامداری دمان  
 فریبرز کاوس گویند هست  
 چنین گفت پیران به هومان گرد  
 بهر چند کاید ز ایران سپاه  
 حورستم نباشد از و باک نیست  
 ابا آنکه کاموس روز نبرد  
 مبادا که او ایدر آید بچنگ

چه داری باندیشه تیره روان  
 فریبرز را خاک و خون ایدرست  
 شدم دور و بیزارم از هور و ماه  
 خرامید و آمد بدین رزمگاه  
 برآوردم از دل یکی باد سرد  
 چرا باید از طوس ورستم گریست  
 میان اندرون باد را نیست راه  
 ز کیخسرو و طوس ورستم چه باک  
 سویی خیمه خویشت جستند راه  
 که شد روی کشور پر آوای کوس  
 فریبرز کاوس و آن انجمن  
 ز گرد سپه گشت کوه آبنوس  
 زمین آمد از بانگ اسپان بجوش  
 ز ماژندوان کرد بسیار یاد  
 برایشان چه آورد روز نبرد  
 که بیدار دل باش و روشن روان  
 که این مژده آسایش جان ماست  
 ندارند پا این سپه بانگ  
 که این ننگ از ایران بگنیم  
 سپرهای زرین و آن تخت عاج  
 همان طوق زرین و زرین کمر  
 که اندر جهان آن ندیدست کس  
 برو بافته چند گونه گهر  
 چو جان را بکشیم و جنگ آوریم  
 که هم با هراسیم و هم با فسوس  
 سر نامداران بدام اندر است  
 مگر این سخن را پژوهش کند  
 همه کار تا خام و پیکار خام

بدوگفت هومان که ای پهلوان  
 نه رستم نه از سیستان لشکر است  
 چنین گفت پیران که از تخت و گاه  
 که چون من شنیدم کز ایران سپاه  
 بشد مغز و جان و سرم پر ز کرد  
 بدوگفت کلباد کآن درد چیست  
 ز بس گوز و شمشیر و پیل و سپاه  
 چه ایرانیان پیش ما در چه خاک  
 پراگنده گشتند از آن جایگاه  
 و زان پس چو آگاهی آمد بطوس  
 از ایران بیامد گو پیلتن  
 بفرمود تا بر کشیدند کوس  
 ز کوه هماون برآمد خروش  
 سپهد بر ایشان زبان بر کشاد  
 که باد یودر جنگ رستم چه کرد  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 بدین مژده گرجان فشانم رواست  
 کنون چون تهمتن بیاید بجنگ  
 یکایک برین کوه رزمی کنیم  
 درفش سرافراز خاقان و تاج  
 همان افسر پیل بانان بزر  
 همان زنگ زرین و زرین جرس  
 همان چتر کزدم طاوس نر  
 جز این نیز چندان بجنگ آوریم  
 بلشکر چنین گفت بیدار طوس  
 همه دامن کوه پر لشکر است  
 چو رستم بیاید نکوهش کند  
 که چون مرغ پر بسته بودی بدام

کسی را ندیدم زگردان دمان  
 بجوئیم نام و بشوئیم ننگ  
 شوند از بن کوه زانسو مگر  
 سخن زین نشان هیچگونه مگوي  
 مگر رستم این رزمگه بنگرد  
 که اویست برنیکوئی رهنمائی  
 تهمتین بیاید برین رزمگاه  
 درم بخشش و دینار درویش را  
 خروشیدن آمد زبالای کوه  
 همه شب همی بود بارای خویش

سپهبد همان بود و لشکر همان  
 ازان پیش کآید تهمتین بچنگ  
 یکی حمله سازیم چون شیرنر  
 سپه گفت این برتری خود مچوئی  
 ازین کوه کس پیشتر نگذرد  
 بباشیم بر پیش بزدان بپای  
 بفرمان داورنده هور و صاه  
 چه داری نژند اختر خویش را  
 بشادی زگردان ایران گروه  
 برفتند شادان سویی جای خویش



### رزم کاموس با طوس و گیو

زهامون برآمد خروش چکاو  
 که او بود مرد افکن و پیش رو  
 دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد  
 کله ترک بود و قبا جوشنش  
 ز پولاد و آهن شده ناپدید  
 ز شمشیر و جوشن ندیدند راه  
 کزین روی تنگ اندر آمد سپاه  
 پدید آمد اندر پس انجمن  
 هوا گشت برسان ابر سپاه  
 زمین گشت از سم اسپش ستوه  
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش  
 سرگرمانی از و در شکفت  
 بابر اندر آورد آوای کوس  
 چو بشنید شد شاد و روشن روان  
 سواری بنزد فریبرز رفت

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو  
 ز درگاه کاموس برخاست غو  
 سپاه انجمن کرد و جوشن بداد  
 زره بود بر تنش پیراهنش  
 ز گردن کشان لشکری برگزید  
 بیامد پدیدار کرد سپاه  
 بایران خروش آمد از دیده گاه  
 درفش سپهبد گو پیلتن  
 وزین روی گفתי ز توران سپاه  
 سپهبد سواری چو یک لخت کوه  
 یکی گرز همچون سرگا و میش  
 نهاده مر آن گرز بویال و کفت  
 وزین روی ایران سپهبدار طوس  
 خروشیدن دیده بان پهلوان  
 ز نزدیک گو در ز کشواد تفت

رده برکشیدند و تنگ آمدند  
 که تو مهتری و پدر پادشاست  
 هم اکنون بیاید برین رزمگاه  
 بیامد به پیوست با طوس و گیو  
 درفش خجسته به پیراستند  
 همان ساقه و قلب و جای بنه  
 سپه چون سپهر اندر آمد ز جای  
 بهامون نبودش زمانی درنگ  
 که از کوه فرود آید اندر شتاب  
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
 پراز خنده رخ سوی انبوه کرد  
 هم آورد نامرد بودی بکار  
 نه پیران و هومان و آن لشکرست  
 که با من بروی اندر آرند روی  
 که ای شیر مردان روز نبرد  
 برو بازو و تیغ و گرز مرا  
 برآشفت و تیغ از میان برکشید  
 که این رامگرزنده پیلست جفت  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت  
 بزیر سپر کرد سر ناپدید  
 هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرگ  
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی  
 برون آمدش هر دو پا از رکیب  
 که میخواست بگسست پیوند اوی  
 ازان آهنی نیزه آب گون  
 خروشید و جوشید و برگفت نام  
 بزد تیغ و شد نیزه او قلم

که توران سپه سوی جنگ آمدند  
 چنان کن که از گهر تو سواست  
 که گرد تهمتن برآمد ز راه  
 فریبرز بالشکری گرد نیو  
 بر کوه لشکر بیاراستند  
 چو با میسر راست شد میمنه  
 برآمد خروشیدن کره نای  
 چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ  
 سپه را بگردار دریای آب  
 بیارود پیش هومان رسید  
 چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد  
 که ایرانیان را که کارزار  
 کذب لشکری گشود کند اورست  
 که دارند از ایران سپه جنگ جوی  
 وزان بس بدان کوه آواز کرد  
 به بینید بالا و برز مرا  
 چو بشنید گیو این سخن برده مید  
 چو نزدیک تر شد بکاموس گفت  
 کمان برکشید و بزه بر نهاد  
 بکاموس بر تیر باران گرفت  
 چو کاموس دست و کشادش بدید  
 بنیزه در آمد بگردان کرگ  
 چو آمد بنزدیک بدخواه اوی  
 بزد بر کمر گاه گیو از نهیب  
 چنان شد سنان زی کمر بند اوی  
 چو شد گیو جنبان بزین اندرون  
 سبک تیغ را برکشید از نیام  
 به پیش سوار اندر آمد دژم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید  
بدانست کو مرد کاموس نیست  
خروشان بر آمد ز قلب سپاه  
عنان را به پیچید کاموس تنگ  
بزد تیغ برگردن اسپ طوس  
بیفتاد اسپ و بجست آن دلیر  
به نیزه پیاده باورد گاه  
دو گرد گرانمایه و یگ سوار  
برین گونه تا تیره شد جای هور  
چو شد دشت بر گونه آبنوس  
سوی خیمه رفتند هر دو گروه

غمی شد چو جنگ دلبران بدید  
چنان نیزه و مرد جز طوس نیست  
بپاری بر گیو شد کینه خواه  
میان دو گرد اندر آمد بجنگ  
که شد روی سالار چون آبنوس  
باستاد بر سان غرنده شیر  
همی گشت با او به پیش سپاه  
کشانی نشد سیر ازان کارزار  
همی بد بردشت هرگونه شور  
پراکنده گشتند کاموس و طوس  
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه



### رسیدن رستم به لشکر ایران

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه  
ازان دیده گه دیده بکشاد لب  
پراز گفتگو بیست هامون و راغ  
همانا که آمد گو پیلتن  
چو بشنید گونرز گشواد تفت  
پدید آمد آن ازدهافش درفش  
چو گودرز روی تهمتن بدید  
پیاده شد از اسپ رستم همان  
گرفتند مریکد گر را کنار  
ازان نامداران گودرزبان  
که هم خویش بودند از دیرباز  
همان بیژن از دختر پیلتن  
پدوگفت گودرز کای پهلوان  
همی تاج تخت از تو گیرد فروغ

طلایه بر آمد ز هر دو سپاه  
که شد دشت پرگرد و تار یک شب  
میان یلان نیز چندین چراغ  
دمان و ززابل یکی انجمن  
شب تیره از کوه خارا برفت  
شب تیره و روی گیتی بنفش  
شد از آب دیده رخس ناپدید  
پیاده بیامد چو باد دمان  
خروشی بز آمد ز هر دو بزار  
وزان سوو جستن که آمد ز بان  
که داماد او بد گوی سرفراز  
گوی بد سرفراز در انجمن  
هشیوار و جنگی و روشن روان  
سخن هرچه گوئی نباشد دروغ

ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر  
 که بی تو مبادا سرو سروی  
 ز پیلان و شیران بهنگام کین  
 به سنگ اندرون سرتن اندر مغاک  
 ز نام آوران نیز نامی تری  
 همین پرسش گرم و مهر ترا  
 به بخت توجزروی خندان نماید  
 ز هر بدتن مهتر آزاد دار  
 سر آید همی چون نمایندت گنج  
 یکی را بنام و یکی را به ننگ  
 مرا بد تراز مرگ پتیاره نیست  
 همه رفتن ما با آورد باد  
 وز ایران نبرده سواران نیو  
 مرا و را جهان دیده گودرز دید  
 خروش آمد و ناله کره نای  
 میان بسته دل کشاده شدند  
 از آن کشتگان زیر خاک نبرد  
 بفریاد لشکر برس تا توان  
 جهان تیره از بخت و اثرن ماست  
 تو اکنون سپه را بفریاد رس  
 بفوی بکینه میانرا به بست  
 چو آگه شد از کار آورد گاه  
 به پیش آمد امروز رزمی گران  
 یکی راست ماتم یکی راست بزم  
 پس پشت اولشکر نیم روز  
 درفش سپهبد بر افراختند  
 یا را یش تخت کرسی ساج  
 همه نامداران شدند انجمن

تو ایرانیان را زمام و پدر  
 وزینها همه مهتر و بهتری  
 فزونی تو ای پهلوان زمین  
 چنانیم بی تو که ماهی بخاک  
 تو از دیده دل گرامی تری  
 چو دیدم من این خوب چهر ترا  
 مرا سوگت آن ارجمندان نماید  
 بد و گفت رستم که دل شاد دار  
 که گیتی سراسر فریب است ورنج  
 یکی را به بیشی یکی را به تنگ  
 همی رفت باید کزین چاره نیست  
 روان تو زان درد بی درد باد  
 از آن پس چو آگه شد طوس و گیو  
 که رستم بکوه هماون رسید  
 برفتند چون باد گردان زجای  
 سپاه و سپهبد پیاده شدند  
 خروشی بر آمد ز لشکر بدر  
 بفریاد گفتند گای پهلوان  
 همه دشت آغشته از خون ماست  
 نماده ز گودرزیان زنده کس  
 دل رستم از درد ایشان بختست  
 بنالید از آن پس ز درد سپاه  
 بسی بنده داد و گفت ای سران  
 چنین است آغاز و انجام رزم  
 سراپرده زد گرد گیتی فروز  
 بکوه اندرون خیمه ها ساختند  
 نهادند در پیش تختی ز عاج  
 نشست از بر تخت بر پیلتن

بدست بنشست گودرز گویو  
 فروزان یکی شمع بنهاد پیش  
 ز کار بزرگان و جنگ سپاه  
 فراوان ازان لشکر بی شمار  
 ز کاموس و شنگل ز خاقان چین  
 ز کاموس خود جای گفتار نیست  
 درختیست بارش همه گرز و تیغ  
 ز پیلان جنگی نجوید گریز  
 ز منشور خود بر زمین جای نیست  
 ازین کوه تا پیش دریای شهد  
 ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست  
 همه دشت خرگاه و پرده سرای  
 اگر سویی ما پهلوان سپاه  
 سپاس از خداوند پیروزگر  
 تن ما بقو زنده شد بی گمان  
 ازان کشتگان یکزمان پهلوان  
 وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه  
 همه گرم و دردست و تیمار و رنج  
 چنین است کردار گردان سپهر  
 اگر کشته گر مرده هم بگذریم  
 چنان رفت باید که آید زمان  
 جهاندار پیروزگر یار باد  
 ازین پس همه کینه باز آوریم  
 بزرگان برو خوانند آفرین  
 همیشه بزوی نام بردار و شاد

بدست دکرتوس و گردان نیو  
 سخن راند هرگونه از کم و بیش  
 ز تابنده خورشید و رخسند ماه  
 بگفتند با پهلوی نامدار  
 ز منشور و گردان توران زمین  
 که ما را بدوراه دیدار نیست  
 که گربورسش سنگ بار و زمیغ  
 سرش پر ز کینه دلش پر ستیز  
 چو گرد او یکی لشکر آرای نیست  
 درفش و سپاه است و پیلان و مهد  
 هوارا بجز تیغ شیرازه نیست  
 ز دیبای چین است کرده پیاپی  
 نکردی گذر کار بودی تباہ  
 که آورد مان رنج و سختی بسر  
 نبد هیچکس را امید زمان  
 غمی گشت و گریان و تیره روان  
 بعین تا سرتیزه خاک میایه  
 برین است رسم سرای سپنج  
 گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر  
 سزد گر بچون و چرا ننگریم  
 مشو تیز با گردش آسمان  
 سربخت دشمن نگونسار باد  
 جهان را بر ایشان نیاز آوریم  
 که با افسر و تیغ و تاج و نگین  
 در شاه فیروز بی تو مباد

## لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

دو زلف شب تیره بگرفت روز  
 بدندان لب ماه در خون کشید  
 برفتند گردان لشکر زجای  
 بیامد همی کرد هر سو نگاه  
 که خرگاه و خیمه بکار آمدست  
 فراوان بگرد اندرون برده دید  
 همان گردش اختر آمد به پیش  
 درفش درفشان بگردار ماه  
 فراوان زده خیمه نزدیک طوس  
 که شد روز بارنج بسیار جفت  
 فراوان زهر شب فزون بود دوش  
 بلشگر بهرجای کردم نگاه  
 بیاری برین رزمگاه آمدست  
 یکی ازدها فاش درفش بیای  
 سپردار و با خنجر کابلی  
 بیاری بیامد برین رزمگاه  
 اگر رستم آید برین کارزار  
 گراینجا پگاه آید آن دیو زاد  
 نه شنگل نه گردان توران زمین  
 بیامد سپه را همه بنگرید  
 بنزدیک منشور و فرطوس شد  
 که ای نام بودار جنگی نه خرد  
 بگشتم همه گرد ایران سپاه  
 بسی نامور کینه خواه آمدست  
 که بگفتم همی بدش این انجمن

چو از کوه بفر و خت گیتی فروز  
 ازان چادر قیر بیرون کشید  
 تبیره برآمد ز پرده سرای  
 سپهدار هومان به پیش سپاه  
 که ایرانیان را که یار آمدست  
 ز پیروزه دیبا سرا پرده دید  
 درفش و سنان سپهدار به پیش  
 سرا پرده دید دیگر سپاه  
 فریبرز کاوس با پیل و کوس  
 بیامد به پیران پراز غم بگفت  
 از ایران ده دار و بانگ و خروش  
 به تنها برفتم ز خیمه پگاه  
 از ایران فراوان سپاه آمدست  
 ردیبا یکی سبز پرده سرای  
 سپاهی بگرد اندرش زابلی  
 گمانم که رستم ز نزدیک شاه  
 بدو گفت پیران که بد روزگار  
 چنان دان که دیگر نباشیم شاد  
 نه کاموس ماند نه خاقان چین  
 هم آنکه ز لشکر که اندر کشید  
 وز آنجا دمان پیش کاموس شد  
 چنین گفت پیران بکاموس گرد  
 که شبگیر از ایدر برفتم پگاه  
 بیاری فراوان سپاه آمدست  
 گمانم که آن رستم پیلتن



ز نزدیکی شاه ایران سپاه  
 دلت یکسر اندیشه بد برد  
 مکن خیره دل را بدین کار تنگ  
 ز زابلستان یاد هرگز مکن  
 نخستین از من بر آرم دمار  
 دلش ماتم آرد بهنگام جنگ  
 درفش اندر آور باورد گاه  
 نباید که باشد شمارا درنگ  
 شود دشت یکسر چو دریای خون  
 ببرم سر رستم زال را  
 ز اندیشه رستم آزاد گشت  
 روانرا بآب دلیری بشست  
 همی کرد گفتار کاموس یاد  
 بیامد بنوسید روی زمین  
 خرد را باندیشه توشه بدی  
 خریدی چنین رنج مارا بسور  
 گذشتی بکشتی ز دریای آب  
 چنان کن که از گوهر تو سزاست  
 جهان کوکن از ناله کره نای  
 تو با پیل و با کوس در قلده گاه  
 بابر اندر آور کلاه مرا  
 که تو پیش رو باش ازین انجمن  
 بخورد و بر آهیخت گرز از فراز  
 نجویم و گر بارد از ابر سنگ  
 تو گفتی که دارم مگر خاک پای  
 بلرزید و زیشان برید مهر  
 ببستند و شد روی گیتی چونیل

بیاری بیامد کنون کینه خواه  
 بدو گفت کاموس کامی پر خرد  
 چنان دان که کیخسرو آمد بچنگ  
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن  
 تو ترسانی از رستم نامدار  
 درفش مرا گریه بیند بچنگ  
 برو لشکر آرای و برکش سپاه  
 چو من با سپاه اندر آیم بچنگ  
 به بینی تو پیکار مردان کنون  
 برافرازم این تیغ و گویال را  
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت  
 بیامد دلی شاه و رای درست  
 سپه را همه ترک و جوشن بداد  
 وز آنجایکه پیش خاقان چین  
 بدو گفت شاهانوشه بدی  
 سپردی یکی راه دشوار و دور  
 ازینسان با زرم افرا سیاب  
 سپاه از تو دارد همی پشت راست  
 بیارای پیلان بزنگ و درای  
 من امروز جنگ آورم با سپاه  
 نگهدار پشت سپاه مرا  
 چنین گفت کاموس جنگی بمن  
 یکی سخت سوگندهای دراز  
 که امروز من جز برین گرز جنگ  
 چو بشنید خاقان بزد کره نای  
 ز بانگ تبیره زمین و سپهر  
 بفرمود تا مهد بر پشت پیل

شد از گرد گردون چو ابر سیاه  
 همی دل بر آورد گفתי ز جای  
 درفشان بگردار دریای نیل  
 همان باروان آشنائی نماند  
 تو گفתי بقیر اندر اند و ده چهر  
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه  
 کشیدند بر سوی هامون بنه  
 برادرش هومان و کلباد تفت  
 بیدار است در قلب جای نبرد  
 بیدار است لشکر چو چشم خروس  
 به بینیم تا بر که گردد بمهر  
 کرا زین بزرگان سر آید زمان  
 سه منزل همی کرد رخشم یکی  
 ز راه و ز رنج اندر آشوفتست  
 شدن جنگ جستن به پیش کسی  
 برین دشمنان کامگاری کنید  
 کرا دامن بخت پر خون شود  
 خروش آمد و ناله گاو دم  
 فرستاد بر کوه خارا بنه  
 جهان چون نیستان شده یکسره  
 زمین پرز خاک و هوا پر باد  
 کسی از یلان خویشتن را ندید  
 بدیدار خاقان و توران گروه  
 از ایشان نمودی چو یکمهره موم  
 دگر گونه جوشن دگرگون کلاه  
 کهانی و رومی و نهري و سند  
 در فشی نو آئین و نو توشه

بیا مد گرازان بقلب سپاه  
 خروشیدن زنگ و هندی درای  
 ز بس تخت فیروزه بر پشت پیل  
 بچشم اندرون روشنائی نماند  
 پر از خاک شد چشم و کام سپهر  
 چو خاقان بیا مد بقلب سپاه  
 ز کاموس چون کوه شد میمنه  
 سوی میسره نیز پیران برفت  
 چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد  
 بفرمود تا طوس بر بست کوس  
 چنین گفت رستم که گردان سپهر  
 چگونه بود گردش آسمان  
 درنگی نبودم برای اندکی  
 کز آن سم آن بارکش کوفتست  
 نیارم برو کرد نیرو بسی  
 یک امروز در جنگ یاری کنید  
 به بینیم فردا که تا چون شود  
 سپهبد بزد نای و روئینه خم  
 بیدار است گودرز بر میمنه  
 فریبرز کاوس بر میسره  
 بقلب اندرون طوس نودر نژاد  
 جهان شد بگرد اندرون نا پدید  
 بشد پهلوان تا سر تیغ کوه  
 سپه دید چندان که دریای روم  
 کشتانی و شکنی و هری سپاه  
 چغانی و چینی و سقلاب هند  
 زبانی دگرگون بهر گوشه

همان یاره و افسر و طوق و تاج  
 بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت  
 بدرگشتن اندیشه اندر گرفت  
 چه بازی کند پیر گشته سپهر  
 بگیتی توئی برتر از چون و چند  
 فروزنده آنجم و ماه و خور  
 که بی چاره مائیم و تو چاره ساز  
 بفیروزیم سر بلندی دهد  
 گذر بر سپاه و سپهد نکر  
 بیک سال یک جای ننشسته ام  
 ندیدم که لشکر بدی پیش ازین  
 بچنگ اندر آمد سپهدار طوس  
 همی نیزه از کینه در خون کشید  
 کشیدند صف بود و فرسنگ داشت  
 ز خورشید شب را جدائی نماند  
 همی آفتاب اندران خیره گشت  
 ز بهرام و کیوان همی بر گذشت  
 همی سنگ خارا بر آورد پر  
 خروشان شده خاک در زیر نعل  
 دلیران ز خفتان بریده کفن  
 که گر آسمان را ببايد سپرد  
 بدین رزمگاه بلند آورید  
 و گرنه سرش زیر سنگ اندرست

زیلان و آرایش تخت عاج  
 جهان بود یکسر چو باغ بهشت  
 بران کوه هر ماند رستم شگفت  
 که تا چون نماید بما چرخ مهر  
 بنالید کای کرد کار بلند  
 نکارنده گونه گون جانور  
 درین رزم یاری ده ای بی نیاز  
 مگر بخششت یار مندی دهد  
 فرود آمد از کوه و دل بد نکرد  
 همی گفت تا من کمر بسته ام  
 فراوان سپه دیده ام پیش ازین  
 بفرمود تا بر کشیدند کوس  
 ازان کوه سر سوي هامون کشید  
 همی نیمی از روز لشکر گذشت  
 ز گرد سپه روشنائی نماند  
 ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت  
 خروش سواران و اسپان بدشت  
 ز جوش سواران و زخم تبر  
 همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل  
 دل مرد بد دل گریزان ز تن  
 بلشکر چنین گفت کاموس گرد  
 همه تیغ و گرز و کمند آورید  
 جهانجوی راجان بچنگ اندرست



کشته شدن اشکبوس بدست رستم

همی بر خورشید بر سان کوس  
 سر هم نبرد اندر آرد بگرد

دلیری که بد نام او اشکبوس  
 پیامد که جوید از ایران نبرد

ز گردان ایران هم آورد خواست  
 بشد تیز رهام با خود و کبر  
 بر آویخت رهام با اشکبوس  
 بران نامور تیرباران گرفت  
 جهانجوی در زیر پولاد بود  
 بر آهینخت رهام گرز گران  
 نبد کار گر گرز بر ترک اوی  
 بگرز گران دست برد اشکبوس  
 بزد گرز بر ترک رهام گرد  
 چو رهام گشت از کشانی ستوه  
 ز قلب سپاه اندر آشفت طوس  
 تهمتن بر آشفت و با طرس گفت  
 بمی در همی تیغ بازی کند  
 کجاشد کنون روی چون سندوروس  
 تو قلب سپه را بائین بدار  
 کمان را بزه بر بازو فگند  
 یکی تیر در دست رنگ آبنوس  
 خرشید کای مرد جنگ آزمای  
 کشانی بخندید و خیره بماند  
 بدو گفت خندان که نام تو چیست  
 تهتمن بدو گفت کای شوم تن  
 مرا امام من نام مرگ تو کرد  
 کشانی بدو گفت بی بارگی  
 تهتمن چنین داد پاسخ بدوی  
 پیاده ندیدی که جنگ آورد  
 بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ  
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار  
 پیاده مرا زان فرستاد طوس

ز جولان او در جهان گرد خاست  
 همی گرد رزم اندر آمد با بر  
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
 کمانش کمین سواران گرفت  
 بخفتانش بر تیر چون باد بود  
 غمی شد زیدکار دست سران  
 اگر چندی جست خود مرگ اوی  
 زمین آهین شد سپهر آبنوس  
 کله خود او گشت زان زخم خورد  
 بدیچید از روی شد سوی کوه  
 بزد اسپ کاید بر اشکبوس  
 که رهام را جام باده است جفت  
 میان یلان سرفرازی کند  
 سواری نبد کمتر از اشکبوس  
 من اکنون پیاده کنم کارزار  
 به بند کمر بر بزد تیر چند  
 خرامید و آمد بر اشکبوس  
 هم آوردت آمد مرو باز جای  
 عنان را گران کرد و او را بخواند  
 تن بی سرت را که خواهد گریست  
 چه پرسی تو نام درین انجمن  
 زمانه مرا پتک ترک تو کرد  
 بکشتن دهی تن بیکبارگی  
 که ای بیهده مرد پر خاشجوی  
 سر سرکشان زیر سنگ آورد  
 سوار اندر آیند هر سه بچنگ  
 پیاده بیاموزمت کارزار  
 که تا اسپ بعثانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من  
پیاده به از چون تو سیصد سوار  
کشانی بدو گفت کویت سلیم  
بدو گفت رستم که تیرو کمان  
چون ازش با سپ گرانمایه دید  
یکی تیرو زد بر بر اسپ اوی  
بخندید رستم با آواز گفت  
سزد گر بگیری سرش در کنار  
که نازیدنت بود با او بسی  
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس  
بر رستم برانگه ببارید تیر  
همی رنجه داری تن خویشرا  
تہمتن به بند کمر برد چنگ  
خندنگی بر آورد پیکان چو آب  
بمالید چاچی کمانرا بدست  
ستون کرد چپ را و خم کرد راست  
چو سوارش آمد به پهنای گوش  
چو پیکان ببوسید انگشت اوی  
چو زد تیر بر سینہ اشکبوس  
قضا گفت گیر و قدر گفت ده  
کشانی هم اندر زمان جان بداد  
نظاره برایشان دورویه سپاه  
نگه کرد کاموس و خاقان چین  
چو برگشت رستم هم اندر زمان  
کران نامور تیرو بیرون کشید  
میان سپه تیر بگذاشتند  
چو خاقان چین پر و پیکان تیر  
به پیران چنین گفت کاین مرد کیست

بدوروی خندان شوند انجمن  
برین دشت و این روز و این کارزار  
نه بینم همی جز فریب و مزیم  
به بینی کت اکنون سر آرد زمان  
کمان را بزه کرد و اندر کشید  
که اسپ اندر آمد ز بالا بروی  
که بنشین بنزد گرانمایه جفت  
زمانی بر آسائی از کارزار  
ندارد چو تو نیز او هم کسی  
تنی لوز لوزان رخ سندروس  
تہمتن بدو گفت بر خیره خیر  
دو بازو و جان بداندیشرا  
گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ  
نهاده برو چار پر عقاب  
بچرم گوزن اندر آورد شست  
خروش از خم چرخ چاچی بخاست  
ز چرم گوزنان بر آمد خروش  
گذر کرد از مهره پشت اوی  
سپهر آن زمان دست اوداد بوس  
فلک گفت احسن ملک گفت زه  
تو گفتی که او خود ز مادر نژاد  
که کردند پیکار گردان نگاه  
بدان برز و بالا و آن زور و کین  
سواری فرستاد خاقان دمان  
همه تیر تا پرش در خون کشید  
مر آن تیر را نیزه پنداشتند  
نگه کرد بر نادلش گشت پیر  
ز گردان ایران و رانام چیست

زگردن کشان کمترین پایه اند  
 دل کوه در جنگ شان اند کیست  
 جزان بد که گفتی ز سر تابه بن  
 کسی را ندانم بدین پایگاه  
 ندانم چه دارد بدل شور بخت  
 که با فرو برزند و باد ست برد  
 جهان کرد بر گونه آفتوش  
 وزین لشکر او راهم آورد کیست  
 بیاریم نا کام نامش بجای  
 بپرسید ازان نامداران مرد  
 کز این گونه آمد نبرد آزمود  
 بیاری بیامد ز نزدیک شاه  
 تو گوئی که آهن همی بگسلند  
 که دشمن ندارد خوردند خرد  
 همی بر خرو شدند ازان رزمگاه  
 بیاید بر طوس از ایران سوار  
 زرهام و گرگین دلم چاک نیست  
 فریبز و گرگین چو کاموس نیست  
 بچویند هر یک بدین نام خویش  
 بنزد یک منشور و فرطوس رفت  
 برفت و پدید آمد از میش گرگ  
 برین خستگیها پر آزار کیست  
 چنان بد که نام اندر آمد به ننگ  
 وزان شادمان شد دل گیو و طوس  
 کزو لشکر ما پر از بیم شد  
 درین لشکر او راهم آورد نیست  
 به نیرو ز شیر ژیان بر ترست  
 که چندان همی بر شمردی توزوی

تو گفتی که لختی فرو مایه اند  
 کزین نیزه باتیر ایشان یکیست  
 همی خوار کردی سراسر سخن  
 بد و گفت پیران کز ایران سپاه  
 کجا تیر او بگذرد بر درخت  
 از ایرانیان گیو و طوسند گرد  
 در آورد هومان بسی پیش طوس  
 بایران ندانم که این مرد کیست  
 شوم تا بپرسم به پرده سرای  
 بیامد پر اندیشه و روی زرد  
 که این نامدارا پیداده که بود  
 همانا که رستم بدین رزمگاه  
 بزرگان ایران کشاده دلند  
 به پیران چنین گفت هومان گرد  
 کفون تا بیامد از ایران سپاه  
 بد و گفت پیران که هر چند یار  
 چو رستم نباشد ازو باک نیست  
 چنانندان که جنگی جز از طوس نیست  
 سپه را چو رزم گرانست پیش  
 رز آنجا یکه نزد کاموس تفت  
 چنین گفت کاموز رزمی بزرگ  
 به بیفید تا چاره کار چیست  
 چنین گفت کاموس کاموز جنگ  
 برزم اندرون کشته شد اشکبوس  
 دلم زمین پیداده بد و نیم شد  
 ببالاتی او بر زمین مرد نیست  
 کمانش تو دیدی و تیر ایدرست  
 همانا که آن سگزی جنگ جوی

پیاده بدین رزمگاه آمدست      به یاری ایران سپاه آمدست  
 بدوگفت پیران که اود یگراست      سواری سرفراز و کند آورست

### پرسیدن گاموس نشان رستم از پیران

پرسید پس مرد بیدار دل      که برگوی بامن که آن شیر مرد  
 زبالا و زورش چه داری نشان      چگونه است سردی و دیدار اوی  
 گراید ونکه اویست گآمد ز راه      بدوگفت پیران که این خود مباد  
 یکی مرد بینی چوسرو سہی      بسا رزمگهان که افرا سیاب  
 یکی رزمساز بست خسرو پرست      بکین سیاوش کند کار زار  
 بکین سلاح و را بر نتابد کسی      برزم اندرون چون به بندد میان  
 نه برگیرد از جای گزش نهنگ      زهی بر کمانش بر از چرم شیر  
 اگر سنگ خارا بچنگ آیدش      برزم اندر آید بپوشد زره  
 یکی جامه دارن زچرم پلنگ      همی نام ببر بیان خواندش  
 نسوزد بر آتش نه بر آب تر      یگی رخس دارد بزیر اندرون  
 نیار آمد از بانگ هنگام جنگ      ابا این شگفتی بروز نبرد  
 برین شاخ و این یال و بازو و کفت      هنرمند باشی نباشد شکفت

به پیران سپرد انزمان چشم و گوش  
برافروخت زین کار بزار اوی  
تو بیدار دل باش و روشن روان  
که خوردند شاهان بیدار بخت  
که روشن شود زان دل ریش تو  
به نیرو و زور خداوند هور  
برایشان جهان چشم سوزن کنم  
که ای شاه بیدار دل و راست گوی  
نم‌ندست بسیار پیکار ما  
بهر پرده و خیمه بر گذشت  
همی گفت با هر کسی همچین

چو بشنید کاموس بسیار هوش  
همانا شخو آمدش گفتار اوی  
به پیران چنین گفت کای پهلوان  
بدین تاجه حواهی ز سوگند سخت  
خووم من کذب زان فزون پیش تو  
که زین بز ندارم من از پشت بور  
مگر جان تو شک و روشن کنم  
بسی آفرین خواند پیران بروی  
بکام تو گردد همه کار ما  
وز آنجا بگه گرد لشکر بگشت  
بگفت این سخن پیش خاقان چین



### رای زدن ایرانیان و تورانیان وصف آرائی نمودن

شب تیره بر چرخ بگذار دگام  
که بودند دانا و شمشیرزن  
همه دل پراززم و کین آمدند  
ز سقلاب چون کندرو شاه ساند  
چو منشور جنگی سپهر نبرد  
دگر چنگش ان نامبردار شیر  
همه پیش خاقان شدند انجمن  
از ایران سخن گفت هر کس بسی  
که یکسر بخون دست بایست شست  
بخیمه ببودند با کام خویش  
ز تار یک زلف شبان سیاه  
بر آمد پراز آب و رخ را بشست  
بچرخ بلند اندر آمد خروش  
نباید که باشد چووی باد رنگ

ز خورشید چون شد هوا لعل فام  
دلیران لشکر شدند انجمن  
بخرگاه خاقان چین آمدند  
شمیران شنگی و سنگل زهند  
چو کاموس پیل افکن شیر مرد  
کهار کهانی سوار دلیر  
بزرگان توران سران ختن  
بسی رای زد رزم را هر کسی  
وزان پس بران رای شان شد درست  
برفتند یک سر بآرام خویش  
چو بار یک و خمیده شد پشت ماه  
بنزدیک خورشید چون شد درست  
سپاه دو لشکر بر آمد بجوش  
چنین گفت خاقان که امروز جنگ



که بی او نشاید نبرد آزمود  
 بیاری ز راه دراز آمدیم  
 همه نام مردی به ننگ آوریم  
 سپاس اندر آریم و جوئیم خواب  
 شدن پیش لشکر بکردار کوه  
 بخواب و بخوردن نشاید نشست  
 بخاقان چین خواهش آراستند  
 همه کشور چین و ترکان تراست  
 که شمشیر بارک ز ابر سیاه  
 چنین گفت کاکنون سرآمد زمان  
 نشد پیش و کم از دو سید یکی  
 نخواهم تن زنده بی نام و ننگ  
 بر فتنه رخساره چون سندروس  
 سواران بروها پراز چین کنید  
 برو کرد خواهم بخون تیغ لعل  
 زمین سر بسر گنج کیخسروست  
 همه تاج یا بید با گوشوار  
 بیابید و هم شاره کابلی  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 ز تو ایمنیم و بقو زنده ایم  
 باورد که رفت بادار و برد  
 ببالا بپوشید ببر بیان  
 همی کرد بد خواهش از مرگ یاد  
 نشست از برخش چون بیل هست  
 زمین از پی اسپ او تیره گشت  
 نماید ایچ راه فسون و فسوس  
 عقاب اجل سوی اوج اندرست  
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه

گمان برد باید که پیران نبود  
 همه هگنان رزم ساز آمدیم  
 گر امروز چون دی درنگ آوریم  
 و دیگر که فردا ز افراسیاب  
 یکی رزم باید همه همگروه  
 زده کشور ایدر سرافراز هست  
 بزرگان زهر جایی برخاستند  
 که بر لشکر امروز فرمان تراست  
 یک امروز بنگر برین جایگاه  
 وزین روی رستم با بران بیان  
 اگر کشته شد زمین سپاه اندکی  
 چنین یکسره دل مدارید تنگ  
 همه لشکر ترک از اشکبوس  
 همه یکسره دل پراز کین کنید  
 که من زخش را بستم امروز نعل  
 بسازید کامروز روزی نوست  
 میان را به بندید در کارزار  
 ز من بدره هدیه ز ابلی  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 جهان پهلوانی و ما بنده ایم  
 بپوشید رستم سلیح نبرد  
 زره زیر بد جوش اندر میان  
 ز فولاد چین ترک بر سر نهاد  
 بفرمان یزدان میانرا به بست  
 ز بالایی او آسمان خیره گشت  
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوش  
 تو گفتی که دریا بموج اندرست  
 همی لرز لرزان شده دشت و کوه

از آن روی کاموس بر میمینه  
 ابر میسره لشکر آرای هند  
 بقلب اندرون جای خاقان چین  
 وزان رو فریبور بر میسره  
 سوی میمینه پور گشواد بود  
 بقلب اندرون طوس نو در پیای  
 بر آمد زهر سوی لشکر خروش  
 همی دود آتش بر آمد ز آب  
 نخستین که آمد میان دو صف  
 سپهد سرافراز کاموس بود  
 همی بر خروشید چون پیل مست  
 چو آمد بمیدان زبان بر کشاد  
 که آن جنگجوی پیاده کجاست  
 کنون گر بیاید به بیند کمان  
 و را دیده بودند گردان نیو  
 کسی را نیامد همی رزم رای  
 که با و کسی را نبد پای جنگ  
 پس پشت او ژنده پیل و بنه  
 زره دار و در جنگ رومی پرند  
 شده آسمان تار و جنبان زمین  
 چو خورشید تابان ز برج بره  
 نهفته تنش زیر پولاد بود  
 به پیش سپه کوس با کره نای  
 همی پیل را زان بدرید گوش  
 نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب  
 ز خون جگر بر لب آورده کف  
 که بالشکر و پیل و با کوس بود  
 یکی گرزۀ گاو بیکر بدست  
 بگردان گردن کش آواز داد  
 که از نام داران همی رزم خواست  
 بتیر و کمانش سر آید زمان  
 چو طوس سرافراز و رهام و گیو  
 ز گردان ایران تهی ماند جای  
 سواران چو آهو و او چون پلنگ



### گشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

یکی ز ابلی بود الوا بنام  
 کجا نیزه رستم او داشتی  
 بسی رنج برده بکار عنان  
 برنج و بسختی جگر سوخته  
 شد آهنگ آورد کاموس کرد  
 بدو گفت رستم که هشیار باش  
 چه گفت آن سخن گوی دانای پیر  
 سبک تیغ کین برکشید از نیام  
 پس پشت او هیچ نگذاشتی  
 بیاموخته تیر و گرز و سنان  
 ز رستم هنرها بیاموخته  
 که از وی بر آرد باورد گرد  
 باورد این گرد بیدار باش  
 سخن چون ازو بشنوی یاد گیر

مشو غره ز آب هنرهای خویش  
 چو چشمه بر زرف دریا بری  
 مکن تکیه بر گرز و گوپال خود  
 هم آورد خود همچو خود برگزین  
 چو الوای آهنگ کاموس کرد  
 نهادند آورد گاهی بزرگ  
 بزد نیزه و بر گرفتش ز زمین  
 عنان را گران کرد او را بنعل  
 نگهدار بر جایگه پای خویش  
 بدیوانگی ماند این داور  
 بدزد از کمند یلان یال خود  
 بخیره میارای تندای برین  
 که جوید بناورد با او نبرد  
 کشانی بیامد بگردار گرگ  
 بینداخت آسان بروی زمین  
 همی کوفت تا خاک از و گشت لعل



### گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم

تهمتن زالوا بشد دردمند  
 چو آهنگ جنگ یلان داشتی  
 بیامد بغرید چون پیل مست  
 بدو گفت کاموس چندین مدم  
 چنین داد پاسخ مراورا که شیر  
 فحستین برین کین تو بستنی کمر  
 همی رشته خوانی کمند مرا  
 زمانه تراای کشانی براند  
 برانگیخت کاموس جنگی سمند  
 درانداخت تیغ برند آورش  
 سر تیغ بر گردن رخس خورد  
 نیامد تن اسپ رازان گزند  
 بینداخت و افگندش اندر میان  
 بران اندر آورد و کردش دوال  
 سوار از دلیری بیفشردران  
 ز فترک بکشد بیجان کمند  
 کمندی و گزری گران داشتی  
 کمندی ببازو و گزری بدست  
 به نیروی این رشته شصت خم  
 چو نچیر بیند بغرد د لیر  
 وز ایران بکشتی یکی نامور  
 به بینی کنون تنگ بند مرا  
 چو ایدر بدت خاک جای نماند  
 هم آورد او پیل بد با کمند  
 همی خواست از تن کسستن سرش  
 ببرد بر گستوان نبرد  
 گو پیل تن حلقه کرد آن کمند  
 برانگیخت از جای پیل دمان  
 عقابی شده رخس با پروبال  
 گران شد رکیب و سبک شد عنان

به نیروی تن بگسلاند ز بند  
 گویدلتن رخس را کرد رام  
 نگون اندرافکند وزد بر زمین  
 بدوگفت اکنون شدی بی گزند  
 روانت بردیو مزدور گشت  
 نبینی دیگر ره کشانی و چین  
 بخم کمند اندر افکند چنگ  
 بزیرکش اندر تن کینه خواه  
 زبس زور و کین اندر آمد بروی  
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب  
 گهی بر زمین که با بر بلند  
 که بودی همیشه هم آورد شیر  
 برو بوم ما جای شیران کند  
 نه ایوان بود نیز و نه گلستان  
 مگر گم کند زستم زال را  
 ز خاک افسرو گور پیراهنش  
 که شد کار کاموس جنگی بیای  
 ز لشکر برفتند کند آوران  
 بخون غرقه شد زیر اوسنگ و خاک  
 که بر تو د رازست دست زمان  
 گهی با غم و درد و گه شادمان  
 بمردی نباشد ترا بیش و کم  
 روانت به تیمار جاه اندر امت  
 ستایش کن او را که شد رهنمای  
 همی شد که جان آورد جان سپرد

همیخواست کان خام خم کمند  
 شد از هوش کاموس و نگسست خام  
 عزان را به پیچید و او را ز زمین  
 بیامد به بستش بخم کمند  
 ز تو تفل و جادوی دور گشت  
 سر آمد بتو بوجهه رزم و کین  
 دودست از پس پشت بستش چوسنگ  
 پیاده بیامد بایران سپاه  
 بگردان چنین گفت کاین رزمجوی  
 چنین است رسم سرای فریب  
 ازو شادمانی وزو مستمند  
 کفون این سرافراز مرد دلیر  
 بایران همی شد که ویران کند  
 بزابلستان و بکابلستان  
 نیندازد از دست گویا را  
 کفن شد کفون مغفرو جوشنش  
 شما را بکشتن چگونه است رای  
 بیفکند بر خاک پیش سران  
 تنش را بشمشیر کردند چاک  
 بمردی نباید شدن در گمان  
 چنین است رسم جهان جهان  
 مراد درد و رنج است و تیمار و غم  
 تنت زیر بار گناه اندر است  
 همی تا توانی به نیکی گرای  
 بیایان شد این رزم کاموس گرد

## داستان رستم با خاقان چین

کنون رزم خاقان چین آوریم  
 کنون ای خردمند روشن روان  
 که اویست بر نیکوئی رهنمای  
 همی بگذرد بر تو ایام تو  
 بباشی برین گفته همدانستان  
 از آن پس خبر شد با خاقان چین  
 کشانی و شکنی و گردان بلخ  
 همه یک بدیگر نهادند روی  
 چه مردست و این مرد رانام چیست  
 چنین گفت پیران بهومان شیر  
 دلیران ما چون گزینند جنگ  
 بگیتی چنو نامداری نبود  
 چو کاموس کورا بخم کمند  
 سزد گرسر پیل را روز کین  
 سپه سربسری پیش خاقان شدند  
 برو آفرین کرد پیران بدرد  
 تو آغاز و انجام این رزم گاه  
 کنون چاره کار ما باز جوی  
 به لشکر نکه کن ز کار آگهان  
 به بینید کاین شیردل مرد کیست  
 وزان پس همه تن بکشتن دهیم  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 که تا کیست این پهلو پرگزند  
 ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست  
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم

همان رسم مردی و کین آوریم  
 بجز نام یزدان مگردان زبان  
 از ویست گردون گردان بجای  
 سرای جزین باشد آرام تو  
 که دهقان همی گوید از باستان  
 که شد کشته کاموس بردشت کین  
 ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ  
 که این پرهنر مرد پر خاش جوی  
 هم آورد او در جهان مرد کیست  
 که امروز جانم شد از رزم سیر  
 که شد کشته امروز جنگی نهنگ  
 وزو پیلتن تر سواری نبود  
 باورد که بر توان کرد بند  
 بگیرد همی برزند بر زمین  
 ز کاموس پردرد و گریان شدند  
 که ای برتر از گنبد لاچورد  
 شنیدی و دیدی بنزد سپاه  
 به تنها تن خویش با کس مگوی  
 کسی کو سخن باز جوید نهان  
 وزین لشکر او را هم آورد نیست  
 باورد که سر بدو در نهیم  
 که خود درد از نیست و تیمار ازین  
 کجا شیر گیرد بخم کمند  
 ره خواهش و پرسش و باره نیست  
 بنا کام گردن بدو داده ایم

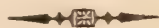
کس از گردش آسمان نگذرد  
 شما دل مدارید از و مستمند  
 من اورا که کاموس از و شد هلاک  
 همه شهر ایران کنم رود آب  
 ز لشکر بسی نامور گرد کرد  
 چنین گفت کابن مرد جنکی به تیر  
 نگه کرد باید که جایش کجاست  
 هم از شهر پرسید و هم نام اوی  
 سواری تنومند خسرو پرست  
 که چنگش بدش نام و جوینده بود  
 بخاقان چنین گفت کای سرفراز  
 گرانزه شیراست بیجان کنم  
 به تنهاتن خویش جنگ آورم  
 از و کین کاموس جویم نخست  
 برو آفرین کرد خاقان چین  
 بد و گفت اربین کینه باز آوری  
 به بخشمت چندان گهرها ز گنج



### کشته شدن چنگش بدست رستم

چو بشنید گفتار خاقان چین  
 جهانجوی چنگش برانگیخت اسپ  
 چونزد یک ایرانیان شد بجنگ  
 چنین گفت کابن جای جنگ منست  
 کمند افکن آن گرد کاموس گیر  
 کنون گر بیاید با آورد گاه  
 همیرفت هر و ز چپ و ز راست  
 بچنید با گرز رستم ز جای  
 بر افکند از خشم ابرو بچین  
 همیرفت برسان آذر گشسپ  
 ز ترکش بر آورد تیر خدنگ  
 سر نامد اران بجنگ منست  
 که گاهی کمند افکند گاه تیر  
 تهی ماند از جای او جایگاه  
 همی گفت کان شیر جنگی کجاست  
 هم آنکه برخش اندر آورد پای

منم گفت گرد افکن شیرگیر  
 هم اکنون ترا همچو کاموس گرد  
 بدو گفت چنگش که نام تو چیست  
 بدان تا بدانم که روز نبرد  
 بدو گفت رستم که ای شوربخت  
 کجا چون تو در باغ بار آورد  
 سر نیزه و نام من مرگ تست  
 بیامد هم نگاه چنگش چو باد  
 کمان جفا پیشه چون ابر بود  
 بدو گفت باش ای سوار دلیر  
 سپهر بر سر آورد رستم چو دید  
 نگه کرد چنگش بران بیلتن  
 بران اسپ چون کوه در زیر کوه  
 بدل گفت چنگش که اکنون گریز  
 برانگیخت آن بارکش راز جایی  
 بکردار آتش دلاور سوار  
 چو پیل زبان رستم آمد بدوی  
 دم اسپ ناپاک چنگش گرفت  
 زمانی همیداشت تا شد غمین  
 بیفتاد ازو ترک و زنهار خواست  
 هم نگاه کردش سرازتن جدا  
 همه نامداران ایران زمین  
 همی گشت رستم میان دو صف



فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را

وزان روی خاقان غمی گشت سحبت  
 بهومان چنین گفت خاقان چین  
 بر آشفتم با گردش شوربخت  
 که ننگ است بر زمان و زمین

شوی باز جوئی بزوشن روان  
 بزرم اندرون پیل دندان نیم  
 چنان رزم خواه و درنگی نبود  
 تو این گرد را خوار مایه مدار  
 که پیروز گردی برین دشت کین  
 یکی ترک دیگر بسر بر نهاد  
 دگر گونه جوشن دگرگون سپهر  
 همی بود تایل و شاخش بدید  
 کمند افگن گرد و جنگی سوار  
 اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه  
 که از تارکش بر نیاری تو گرد  
 نه بینم همی نام داری سترگ  
 بر آرد همی از دل شیر گرد  
 سخن گوی و ز تخمه و نام خویش  
 ندیدم که دارد دل رزمخواه  
 بویژه که دارد نهاد پلنگ  
 برو بوم و پیوند و آرام خویش  
 کز اندیشه گرد دل من تهی  
 که ای نامور گرد روشن روان  
 برو کشور و بوم و آرام خویش  
 منم نامداری ز ایران زمین  
 جهان تیره سازم بیور پشنگ  
 بچربی و نرمی و چندین سخن  
 بکوشی کزین کین نگاهی همی  
 چنین آتش کین بما بر که پیخت  
 بیفزود چندین زیان بر زیان  
 نکردند پیکار و خامش بدند  
 نگر تا که یابی ز توران سپاه

مگر نام آن ناموز پهلوان  
 بدو گفت هومان که سندان نیم  
 بگیتی چو کاموس جنگی نبود  
 بخم کمندش گرفت این سوار  
 شوم تاجه خواهد جهان آفرین  
 بخیمه در آمد بگردار باد  
 درفش دگر جست و اسپ دگر  
 پیامد چو نزدیک رستم رسید  
 برستم چنین گشت گای نامدار  
 بیزدان که بیزارم از تخت شاه  
 که باشد که بیند ترا در نبرد  
 چو تو سزوری زین سپاه بزرگ  
 دلیری که چندین بجوید نبرد  
 ز شهر و نژاد و آرام خویش  
 بجز تو کسی را از ایران سپاه  
 مرا مهر بنیست با مرد جنگ  
 کنون گر بگوئی مرا نام خویش  
 سپاسی بدین کار بر من نهی  
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان  
 چرا تو نگوئی همی نام خویش  
 ز نام و نشانم چه پرسی چنین  
 که از ترک و چین کینه خواهم بجنگ  
 چرا آمدستی بنزدیک من  
 اگر آشتی جست خواهی همی  
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت  
 همان خون پر مایه گودر زیان  
 بزرگان کجا با سیاوش بدند  
 گنه کار همچون سر بی گناه



کز ایران بیاورد با خواسته  
 من از جنگ ترکان شوم بی نیاز  
 سراسر بر آئین و راه منید  
 نیارم سر سرکشان زیر گرد  
 بشویم دل و مغزش از درد و کین  
 که نه نام شان باد و نه کام شان  
 که درد دل و رنج ایران بجست  
 نژاد است و هرگز مباد این نژاد  
 که زو آمد این بند بد را کلید  
 که بر خیره کردند این آب شور  
 تبه کرد و خون راند برسان آب  
 نبد کین و بست اندرین کین میان  
 دورویند و با هر کسی پیسه اند  
 چو کلباد و نستین شیر مرد  
 سر کینه جستن بیای آورد  
 بجوشن نپوشید باید برت  
 کنم تازه پیکار و کین کین  
 که ا مرز توران بر آرم دمار  
 نه یکتن ز گردان توران زمین  
 که خو کرد بر جنگ شیران منم  
 که جز خاک تیره نبد شان کفن  
 همین است رسم و همین است راه  
 جز از کین نجستم ز سرتابه بن  
 سخنهای خوب اندر آغوش دار  
 بلرزید برسان برگ درخت  
 همه کینه از دودۀ خویش دید  
 که ای شیر دل مرد پر خاش جوی  
 سرتخت ایران سزد جای تو

و مردان و اسپان آراسته  
 چو یکسر سوی ما فرستید باز  
 ازان پس همه نیک خواه منید  
 ننازم بکین و نجویم نبرد  
 وزان پس بگویم به کیخسرو این  
 بتو بر شمارم کنون نام شان  
 سر کین ز گرسیوز آمد نجست  
 گروی زره آنکه از کام و داد  
 ستم بر سیاهش از ایشان رسید  
 کسی را که دانی تو از تخم تور  
 کسی کو دل و مغز افراسیاب  
 و دیگر کسی را کز ایرانیان  
 بزرگان که از تخمه و یسه اند  
 چو هومان و لالهک و فرشید ورد  
 اگر این که گفتم بجای آورد  
 ببندم در کینه بر کشورت  
 و گرجز برین گونه کوئی سخن  
 بجان و سر خسرو نامدار  
 نه شگدل بماند نه خاقان چین  
 یکی نامداری از ایران منم  
 بسی سر جدا کرده دارم ز تن  
 مرا آزمودی برین رزمگاه  
 برین گونه هرگز نگفتم سخن  
 کنون هر چه گفتم همه گوش دار  
 چو بشنید هومان بترسید سخت  
 کزان گونه گفتار رستم شنید  
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی  
 زمین زور و این برزو بالای تو

و یا نام داری از ایران سترگ  
 بدل دیگر آمد ترا کام من  
 پدر بوسپاس است مردی چو شیر  
 سپاهی بدین رزمگاه آمدم  
 مرا هم ببايد ز تو نام جست  
 که پیدا کنم در جهان کام تو  
 شوم شادمان سوي آرام خویش  
 یکایک بگویم به پیش سپاه  
 بزرگان و گردان توران زمین  
 ز من هرچه دیدی بدیشان بگویی  
 دل از مهر او بفروزد همی  
 ز ترکان یکی مرد آهسته اوست  
 به بینیم تا برچه گردد زمان  
 بدیدار پیرانت آمد نیاز  
 کروی زره را و پولاد را  
 سر آبارا سوي بالا مکن  
 ز بهر تو است اندرین رزمگاه  
 شده گونه از روی و رنگ از رخان  
 بد افتاد ما را ازین کار سخت  
 بدین لشکر اکنون ببايد گریست  
 همی کرد یاد از بد هر کسی  
 ز کین سیاوش بسی بر شمرد  
 زویران و آباد و ز کام و داد  
 ز هر کس که آمد برایشان زیان  
 فراوان سخن گفت و بکشاد چهر  
 ندانم که بردل چه آراستست  
 چو کوهی که بر کوه دارد نشست  
 بزیر اندرون ژنده بیل دمان

نباشی بجز پهلوان بزرگ  
 بپرسیدی از گوهر و نام من  
 مرا نام کوهست گردی دلیر  
 من از دور با این سپاه آمدم  
 چون نام و نژادم ترا شد درست  
 از ان باز جویم همی نام تو  
 کنون گر بگوئی مرا نام خویش  
 سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه  
 همان پیش منشور و خاقان چین  
 بدو گفت رستم که نامم سجوی  
 به پیران مرا دل بسوزد همی  
 ز خون سیاوش جگر خسته اوست  
 سوي من فرستش هم اکنون دمان  
 بدو گفت هومان که ای سرفراز  
 چه دانی تو پیران و کلباد را  
 بدو گفت چندین چه پرسي سخن  
 نه بینی که پیکار چندین سپاه  
 بشد تیز هومان هم اندر زمان  
 به پیران چنین گفت کای نیکبخت  
 که این شیردل رستم زابلیست  
 سخن گفت و بشنید پاسخ بسی  
 نخست ای برادر مرا نام برد  
 ز کار گذشته همی کرد یاد  
 ز بهرام و ز تخم گوهر زیان  
 بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر  
 ازین لشکر اکنون ترا خواستست  
 برو تا به بینیش نیزه بدست  
 ایا جوشن و گرز و ببر بیان

همی گیرد آتش ز تیغش فروغ  
 ز بهر تو ما ندست زانسان بیای  
 برهنه مکن تیغ و تندای مجوی  
 بترسم که آمد زمانم فراز  
 برین دشت مارا گه ماتمست  
 ندانم چه کرد اختر شوم ما  
 جگرخسته و دل پراز داغ و خشم  
 ازین گرد جنگی و پرخاشخ  
 مشو سست ای گرد توران زمین  
 که مارا باهنگ او جنگ نیست  
 که اکنون دگر گشت مارا سخن  
 هم انگه دل من ببرد این گمان  
 که خام کمندش خم اندر خم است  
 کسی پشت او را نه بیند بخواب  
 چه یکمرد پیشش چه یکدشت مرد  
 سیاوش را آن زمان دایه بود  
 جهان بر جهانجوی تنگ آورد  
 ندانم چه خواهد ز ما پیل تن  
 که از غم روانم بکاهد همی  
 سخن هرچه باید همه نرم گوی  
 چه باید برین دشت رنج سپاه  
 سزد گر نجوئیم چندین نبرد  
 همانا که رایش بجنگ اندر است  
 بدو دشت پیکار تنگ آوریم  
 به نیرو برو رزم چندان کنیم  
 گهی جان سپاریم و گه جان ستان  
 جز از خون و ز گوشت وز موی نیست  
 چه سوزی دل را به تیمار و درد

به بینی کزین من نگفتم دروغ  
 ترا تا نه بیند نچند زجای  
 چو بینش باوی سخن نرم گوی  
 چنین گفت پیران که ای سرفراز  
 گراید و نکه این تیغ زن رستمست  
 فناد آتش اندر برو بوم ما  
 بشد پیش خاقان پراز آب چشم  
 بگفتا که آمد زمانم بسر  
 به تندای چنین گفت خاقان چنین  
 که اورا تن از آهن و سنگ نیست  
 بدو گفت کای شاه تیزی مکن  
 چو کاموس گورا سر آمد زمان  
 که این باره آهنین رستم است  
 چه افراسیاب آید اکنون چه آب  
 ازو دیو سیر آید اندر نبرد  
 بزابلستان چند پرمایه بود  
 پدر و ار با درد جنگ آورد  
 مرا خواست زمین بیکران انجمن  
 روم بنگرم تا چه خواهد همی  
 بدو گفت خاقان برو پیش اوی  
 اگر آشتی خواهد و دستگاه  
 بسی هدیه بپذیر و پس باز گرد  
 چو تن زیر چرم پلنگ اندر است  
 همه یکسره نیز جنگ آوریم  
 همه پشت را سوی یزدان کنیم  
 که تا در تن ما بماند روان  
 هم اورا تن از آهن و روی نیست  
 نه اندر هوا باشد او را نبرد

چنان دان که او سنگ و آهن خورد  
 به یک مرد از ایشان ز ما سیصد است  
 هم این زابلی نام بردار مرد  
 یکی پیل بازی نمایم بدوی  
 همان تیر و ژوین بز و بگردد  
 بدین رزمگه غم کشیدن بداست  
 ز پیل فزون نیست اندر نبرد  
 کزان پس نیاید برم جنگجوی



### رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن درباره آشتی و جنگ

همی رفت پیران پر از درد و بیم  
 بیامد بنزد یک ایوان سپاه  
 شنیدم کزین لشکر بی شمار  
 خرامیدم از پیش آن انجمن  
 چو آگاه شد رستم سرفراز  
 بنزد یک او شد ز پیش سپاه  
 بدو گفت گامی ترک نام تو چیست  
 چنین داد پاسخی که پیران منم  
 ز هومان ویسته مرا خواستی  
 دلم تیز شد با تو ای پهلوان  
 بدو گفت من رستم ز ابلی  
 چو بشنید پیران ازان سرفراز  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 هم از خسرو نامدار جهان  
 هم از مادرش دخت افراسیاب  
 بدو گفت پیران که ای پیلتن  
 ز نیکی دهش آفرین تو باد  
 زیزدان سپاس و بدویم پناه  
 زواره فرا مرز و دستان سام  
 کز ایشان مباد اجهان بی نیاز  
 بگویم ترا گرنذاری گران  
 دل از کار رستم شده بود و نیم  
 خروشید گامی مهتر و زم خواه  
 ز ترکان مرا کرده خواستار  
 بدین انجمن تا چه خواهی زمن  
 که آمد ز ترکان یکی رزمساز  
 نهاده بسو بر ز آهن کلاه  
 بدین آمدن رای و کام تو چیست  
 سپه دار آن نامداران منم  
 بخوبی زبان را بیارستی  
 بگوئی کدامین ز نام آوران  
 زره پوش با خنجر کابلی  
 فرو آمد از اسپ و بردش نماز  
 درودت ز خورشید روشن روان  
 سرافراز شاه و پناه مهان  
 که مهر تویند همه شب بخواب  
 درودت زیزدان و آن انجمن  
 فلک را گذر بر نگین تو باد  
 که دیدم ترا زنده بر جایگاه  
 که هستند بینا دل و شاد کام  
 درستند و شادان دل و سرفراز  
 گله کردن که بهتر از مهتران

بکشتم درختی بباغ اندرون  
 ردیده همی آب دادم برنج  
 مرا زو کنون رنج بهر آمدست  
 سیاوش مرا چون پدر داشتی  
 بسا رنج و سختی و درد که من  
 گواه من اندر جهان ایزدست  
 که اکنون برآمد بسی روزگار  
 که من بد نکردم بجای کسی  
 که تا او رها گشت از دست اوی  
 بخسرو برای پهلوان بدش ازین  
 که تا خسرو از چنگ آن اژدها  
 ازان پس که خسرو زمان در بزا  
 همان شه برین برگواه منست  
 ابا شاه ترکان بروز و شب  
 همی گفت با من رد افراسیاب  
 بفرجام آید ازو بد بمن  
 یسان پدر هر بباید برید  
 ستاره شمرگفت ازین در بمن  
 بد و گفتم ای شاه والا گهر  
 بیزدان پناه و بیزدان گرای  
 چو با گفتم من رای همراه کرد  
 کنون تا که خسرو بایران شدست  
 به تندی و تیزی پراز خشم روی  
 همی گوید این بد تو کردی بمن  
 وزان روی خسرو هم آزرده است  
 بیزدان پات و بخورشید و ماه  
 که شیون نه برخاست از خانمن  
 همی خون فشانم بجای سرشک

که برگش کبست آمد و بار خون  
 بد و بد مرا زندگانی و گنج  
 برو بار تریاک زهر آمدست  
 به پیش بدیها سپرداشتی  
 کشیدم ازان شاه و آن انجمن  
 گواخواستن داد گرا بدست  
 شنیدم بسی پند آموزگار  
 بدین کار در رنج بردم بسی  
 برفت و همی بود در شست اوی  
 بسی رنج بردم همی پیش ازین  
 بکرد و بگفت من آمد رها  
 مرا دل بدیدار او گشت شاد  
 خرد نیز کو رهنمای منست  
 نه بستم بگاه و به بیدگاه لب  
 فخواهی که یابیم آرام و خواب  
 تومی نشنوی هیچگونه سخن  
 به بینی که ازوی چه آید پدید  
 کزو بد رسد بر سر انجمن  
 چه بندی دل اندر ستاره شمر  
 که او هست بر نیکویی رهنمای  
 بصد چاره زو دست کوتاه کرد  
 شب و روز بر بنده گیران شدست  
 همه روز با من درین گفتگوی  
 توام خوار کردی درین انجمن  
 چنان تخم نیکم بر آورده است  
 بگردان سپهر و بتاج و کلاه  
 همی آتش افروزد از جانمن  
 همیشه گرفتارم اندر پز شک

ازین کار بهر من آمد گزند  
 ز کار سیاوش چو آگه شدم  
 میان دو کشور دوشاه بلند  
 فرنگیس را من خریدم بجان  
 بخانه نهانش همی داشتم  
 پیداش جان خواهد از من همی  
 سیاوش را خواستم چون پسر  
 سپردم بدو خانه و دخترم  
 کنون آن گهر کم ازو بد فرود  
 بزاري بکشتند با دخترم  
 پر از دردم ای پهلوان از دوروی  
 نراه گریزست ز افراسیاب  
 غم گنج و بوم است و هم چارپای  
 پسر هست و پوشیده رویان بسی  
 اگر جنگ فرماید افراسیاب  
 بنا کام لشکر ببايد کشید  
 بمن بزکون جای بنخشايشست  
 اگر نیستی بردلم درد و غم  
 جزا و نیز چندان جوان دلیر  
 وزان پس مرا بیم جانست نیز  
 به پیروز گر بر تو ای پهلوان  
 ز خویشان من بد نداری نهان  
 بروشن روان سیاوش که مرگ  
 گراید و نکه جنگی بود همگروه  
 کشانی و شکنی و سقلاب و هند  
 ز خونی سیاوش همه بی گناه  
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ  
 بگو تا چه بینی تو دانا تری

نه بر آرزو رفت چرخ بلند  
 ز نیک و ز بد دست کوه شدم  
 چنین زار و خوار و چنین مستمند  
 پدر بر سر آورده بودش زمان  
 برو پشت هرگونه برکاشتم  
 سر بد گمان خواهد از من همی  
 گرمی تراز جان و از چشم و سر  
 که رخسندۀ گردد ازو گوهرم  
 ز جان و ز دل دادم او را درود  
 چنین بود گوئی مگر در خورم  
 زد و انجمن سر پر از گفتگوی  
 نه جای دگر روی آرام و خواب  
 نه بینم همی روی رفتن ز جای  
 چنین خسته و بسته هر کسی  
 نماند که چشم اندر آرام بخواب  
 نشاید ز فرمان او آر مید  
 نه هنگام پیکار و آرایشست  
 ازین تخم بر کشتن پیلسم  
 که هرگز نبودند از جنگ سیر  
 سخن چند گویم ز فرزند و چیز  
 که از من نباشی خلیده روان  
 بر اندیشی از کردگار جهان  
 مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترک  
 تلی کشته بینی ببالای کوه  
 ازین مرز تا پیش دریای سند  
 سپاهی کشیده برین رزمگاه  
 نباید گرفتن چنین کار تنگ  
 برزم و بمردی توانا تری

نه بر آرزو پاسخ آورد بن  
 کمر بسته ام با دلیران شاه  
 ز ترکان بی آزارتر کس توئی  
 ز توران همه راستی خواستی  
 نه خوبست و داند همی کوه و سنگ  
 سروکار با تیر باران بود  
 نگر تا شمارا چه اندر خورست  
 بگسترد بر خیره این رزمگاه  
 سزد گر نفرماید این کارزار  
 سزد گر نباشد درین رزمگاه  
 بیانی بر شاه فیروز گر  
 که آنرا گرنامه دانی همی  
 مکن یاد بنگاه توران سپاه  
 نشکني نه سقلاب و خاقان چین  
 سرارد بجای گیا خاک بار  
 ز توران شدن پیش آن شهریار  
 ز کین سیارش بکاهد همی  
 که با تخت و گنجند و با جاه و آب  
 نه سر باشد این آرزو را نه بن  
 کجاست گودرز از ایشان بدره  
 مر این آب را در جهان جوی نیست  
 ره خویش را پیش باید گرفت  
 همیشه جوان باش و روشن روان  
 بمنشور و شنگل بخاقان چین  
 بگویم سرش را بر آرم ز خواب

ز پیران چو بشنید رستم سخن  
 بدو گفت تا من بدین کینه گاه  
 ندید ستم از تو بجز نیکویی  
 نیامد خرد از تو بجز راستی  
 بلندگ این شناسد که پیکار و جنگ  
 چو کین سر شهریاران بود  
 کز آن آشتی را دوکار اندرست  
 یکی آنکه هر کس که از خون شاه  
 ببندي فرستی بر شهریار  
 گنه گار خون سر بیگناه  
 و دیگر که با من به بندي کمر  
 رچیزی که ایدر بمانی همی  
 بجای یکی ده بیای ز شاه  
 و گرنه نمانم یکی مرد کین  
 بر آرم ازین رزمگاهت دمار  
 بدل گفت پیران که ژرفست کار  
 دگر چون گنه گار خواهد همی  
 بزرگان و خویشان افراسیاب  
 چنین خود کجا گفت یارم سخن  
 چو هومان و کلباد و فرشید ورد  
 همه زین شمارند و این روی نیست  
 مرا چاره خوبش باید گرفت  
 بدو گفت پیران که ای پهلوان  
 شوم باز گویم بگردان همین  
 هیونی فرستم با فراسیاب

## سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیا ن و دل نهادن بران

وز آنجا بیامد بلشکر چو باد  
 یکی انجمن کرد و بکشاد راز  
 بدانید کین شیردل رستمست  
 بزرگان و شیران زابلستان  
 چو گود زکشود و چون گیو و طوس  
 چو او کینه کش باشد و رهنمای  
 ز ترکان گنه گار جوید همی  
 که دانی کز ایدر گنه گار نیست  
 نگه کن که این بوم ویران شود  
 نه پیرو جوان ماند ایدر نه شاه  
 برین شاد دل شاه ایران بود  
 در یخ این دلیران و چندین سپاه  
 همی گفتم این شاه بیداد را  
 که روی ز شوی ناگهان سوخته  
 نبرد آن جفا پیشه فرمان من  
 بکند آن گرانمایه شه را ز جای  
 به بینی که نه تاج ماند نه گاه  
 بتاراج بینی همه زین سپس  
 بکوبند ما را بنعل ستور  
 ز هومان دل من بسوزد همی  
 دل رستم آگنده از کین اوست  
 پراز غم شوم پیش خاقان چین  
 بیامد بنزد یک خاقان چو گرد  
 سراپرده او پراز ناله دید  
 ز خویشان کاموس چندین سپاه  
 کسی را که بودند ویسه نژاد  
 چنین گفت کامد نشیب و فراز  
 بدین رزمگاه از در ماتمست  
 همان نامداران کابلستان  
 بنا کام رزمی بود با فسوس  
 سواران گیتی ندارند پای  
 دل از بی گناهان بشوید همی  
 دل شاه ازو پرزبتمار نیست  
 بکام دلیران ایران شود  
 نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه  
 غم و درد بهر دلیران شود  
 که با فرو برزند و با تاج و گاه  
 که چندین مدار آتش و باد را  
 خرد سوخته چشم دل دوخته  
 نه فرمان آن نامدار انجمن  
 نزد باد لیر خرد مند رای  
 نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه  
 نه برگردد از رزمگاه شاه کس  
 شود آب این بخت بیدار شور  
 زروئین روان بر فروزد همی  
 برو هاش یکسر پراز چین اوست  
 بگویم که بوم چه آمد ز کین  
 پراز خون دل و لب پراز باد سرد  
 ز خون کشته برز عفران لاله دید  
 بنزد یک خاقان شده داد خواة



ازین پس بزرگی نه بیند بخواب  
 که آورد سازد بروز نبرد  
 همه دیده پر آب و پر کین بریم  
 که کاموس را کینه خواه آوریم  
 کس آریم با گرزهای گران  
 نه آواز ازو کس نیوشد بگوش  
 نه آرام باید که جوید نه خواب  
 خروشدنی بود چون زخم کوس  
 بیارید بر زعفران آب زرد  
 کزین پس نجوئیم آرام و خواب  
 برایشان شب و روز ناخوش کنیم  
 بر آریم بر سوگ این نامدار  
 همی برفشانیم پیش درش  
 ز آواز ایشان رخس تیره گشت  
 پر از درد و تیمار و غمخوارگان  
 که ایدر شمارا سراید زمان  
 که جوشنش چرم پلنگ آمدست  
 که آن رزم کوتاه ما شد دراز  
 زهر سو که بد نامور مهتری  
 کجا خیزد از کار بیداد داد  
 سیاوش بردست او کشته شد  
 زدستش برفت آن چنان کار بد  
 و را رستم ز ابلی دایه بود  
 همی آسمان بر زمین آورد  
 نه کوه بلند و نه دریای نیل  
 چو آورد گیرد به پیش سپاه  
 که کشتی نخواهد بدریای خون  
 چو دیدند از و هر کسی دست برد

همی گفت هر کس که افراسیاب  
 چرا کین بیفکند کش نیست مرد  
 سپاه کشانی سوی چین بریم  
 ز چین و زبر بر سپاه آوریم  
 ز بزگوش و سکسار و ماژندران  
 که ایدر ز رستم بر آرند هوش  
 اگر کین همی جوید افراسیاب  
 هم از دوده چنگش و اشکبوس  
 همی از پی دوده هر کس بدرد  
 همی گفت با دیدگان پر آب  
 مگر سیدستان را بر آتش کنیم  
 سر رستم ز ابلی را بدار  
 تنش را بسوزیم و خاکسترش  
 چو بشنید پیران دلش خیره گشت  
 بدو گفت کای زار و بیچارگان  
 ندارید ازین آگهی بی گمان  
 ز دریا نهنگی بچنگ آمدست  
 بیامد بخاقان چنین گفت باز  
 که رستم زهر جا که بد لشکری  
 بیاورد و آن رنجها شد بباد  
 سر شاه کشور چنین گشته شد  
 بفرمان گرسیوز بی خرد  
 سیاوش جهاندار و پر مایه بود  
 کنون بهر او جنگ و کین آورد  
 نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل  
 بسنداست با او باورد گاه  
 یکی رخس دارد بزیر اندرون  
 کنون رزم خیره نباید شمرد

دل ما شد از درد او پر زرد  
 بخوانید با موبدان و ردان  
 بدین رزمگه مرد پیکار کیست  
 ز آغاز کینه نبایست جست  
 اگر چند با بخت لاغر شویم  
 همی یاد کرد از جهان آفرین  
 چو آمد سپاهی چنین جنگجوی  
 چه باید کشیدن سخنها دراز  
 زدشت و ز دریای آب آمدیم  
 ز هر کشوری تیز بشتا فتم  
 زیکار اگر دست کوه شویم  
 بره برنجستیم روزی زمان  
 چرا شد چنین بر شما کار تنگ  
 دگر گونه بایدت افکند بن  
 باورد که شیر گیرد بدست  
 بیامد نباید شدن در گمان  
 شب تیره از غم نخسپد همی  
 کنون دست یازم بفریاد رس  
 هنرنیست چندان که پیران بگفت  
 نباید دل از کین او پاک شست  
 فزون باشد از ما دلیر و سوار  
 همه پاک ناکشته بیجان شدیم  
 وزین دشت یکسر سراندر کشیم  
 برایشان یکی تیر باران کنیم  
 نباید که داند کس از پای سر  
 شما یا سمان اندر آرید گرد  
 چو من بر خروشم دمید و دهید  
 دل مرد بد دل ندارد بها

یکی آتش آمد ز چرخ کبود  
 کنون سر بسر تیز هوش بخردان  
 به بینید تا چاره کار چیست  
 همه کارها کرد باید درست  
 مگر زین بلا سوی کشور شویم  
 ز پیران غمی گشت خاقان چین  
 بدو گفت ما را کنون چیست روی  
 چنین گفت شنگل که ای سرفراز  
 بیاری افراسیاب آمدیم  
 بسی یاره و هدیه یافتیم  
 چو شیر آمدیم و چور و به شویم  
 برفتیم چون شیر جنگی دمان  
 بیک مرد سگری که آمد بجنک  
 زیگ مرد ننگ امت گفتن سخن  
 چنان دان که او ز ندبیل است مست  
 اگر گرد کاموس راز و زمان  
 چو پیران ز رستم بترشد همی  
 ز گردان کسی دارد او را بکس  
 نه پیل است و نه گشته باشی رجفت  
 برین رایها کرد باید درست  
 همانا ز جنگ آوران صد هزار  
 ز یکتن چنین زار و پیچان شدیم  
 سپیده دمان گرزها بر کشیم  
 هوا همچو ابر بهاران کنیم  
 ز گرد سواران و زخم تبر  
 چو من پیش سگری شوم هم نبرد  
 شما یکسره چشم بر من نهید  
 نباید که یابند یکتن رها

جوان شد دل مرد گشته کهن  
 زاندوه و اندیشه آزاد ز می  
 گرفتند بر شاه هند آفرین  
 برفتند پرمایه گان باز جای  
 که گه تیره بودند و گه شادمان  
 که پیکارتان برچه آمد به بن  
 و یا جنگ جوید سپا از سپاه  
 سیه گشت با او به پیکار جفت  
 برآشفت باشنگل شور بخت  
 گذر نیست تا برچه کرد زمان  
 که شنگل مگر با خرد نیست جفت  
 ز گردن کشان نیز بشنیده ام  
 نه کندر نه منشور و خاقان چین  
 نه این تخت و این تاج و این خواسته  
 نگه کرد باید بسود و زیان  
 جهانگیر با گزهای گران  
 کفن جوشن و توگت شسته بخون  
 چنین تا توان فال بدرامزن  
 بود کز گمان دیگر آید سخن  
 سزد گرداری نباشی دژم

چو پیران ز شنگل شنید این سخن  
 بدو گفت پیران که تو شاد ز می  
 همه نامداران و خاقان چین  
 چو پیران بیامد به پرده سرای  
 چو هومان و نستیه و بارمان  
 بپرسید هومان ز پیران سخن  
 همی آشتی را کند پایگاه  
 به هومان بگفت آنکه شنگل چه گفت  
 غمی گشت هومان ازان کار سخت  
 به پیران چنین گفت کز آسمان  
 بیامد برة پیش کلباد گفت  
 گر آن رستم است آنکه من دیده ام  
 نه شنگل بماند برین دشت کین  
 نه این ژنده پیلان آراسته  
 ببايد شدن زمین میان بر کران  
 به بینی کزین لشکر بی گران  
 دو بهره بود زیر خاگ اندرون  
 بدو گفت کلباد کای پیلتن  
 دل خویش یکباره غمگین مکن  
 زنا آمده کار دل را بغم



### سخن گفتن رستم با لشکر خویش

سخنهای بایسته چندی براند  
 فریبرز و گستم و خراد نیو  
 چو بیژن فروزنده کارزار  
 هشیوار و دیدار دل موبدان  
 سزاوار باشد و را تاج و تخت

وزین رومی رستم یلانرا بخواند  
 چو طوس و چو گودرز و رهام و گویو  
 چو گرگین کار آزموده سوار  
 تهمتن چنین گفت با بخردان  
 کسی را که یزدان کند نیکی بخت

نترسد زبیل و نهنگ و پلنگ  
 بدین تیره خاك اندرون برچه ایم  
 ره ایزدی باید و بخردی  
 نباید بد و شاد بودن بسی  
 ز کژی بود کمی و کاستی  
 سخن گفت باداغ دل یکزمان  
 چه آمد برویش ز تیمار و درد  
 بگفتار او بد که آمد رها  
 که پیران بکین کشته آید نخست  
 بسی با گهر نامور خویش اوی  
 شود کشته این دیده ام من بخواب  
 مگر کشته افکنده در زیر پای  
 شود کشته این سرور انجمن  
 ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست  
 گناه گذشته نباید نهفت  
 سپارد بما کین نباید فرود  
 به از راستی در جهان کار نیست  
 سپاهی بدینسان چو دریای نیل  
 از ایشان نباشم ازان پس برنج  
 که با ما ندارند پیکار تاو  
 که نیکی دهش مان خورد داد و راه  
 نیابد همه بهره جز نیک بخت  
 بد و گفت کای مهتر را د و راست  
 فروزان بتو تاج و تخت و کلاه  
 روانت همی از خرد بر خورد  
 نکه کن که گاو ت بچرم اندراست  
 کنون بشنو از گفته باستان  
 گریزد چو گردن ز بار گران

جهانگیر و پیروز باشد بچنگ  
 زیزدان بود زور ما خود که ایم  
 نباید کشیدن گمان بدی  
 که گیتی نماند همی بر کسی  
 هنر مرد می باشد و راستی  
 چو پیران بیامد بر من دمان  
 که از نیکوی با سیاوش چه کرد  
 فرنگیس را از دم اژدها  
 ابا آنکه اندر دلم شد درست  
 برادرش و فرزند در پیش اوی  
 ابر دست کیخسرو و افراسیاب  
 چنان دان که یکتا نماند بجای  
 ولیکن نخواهم که بردست من  
 که او را جز از راستی پیشه نیست  
 گرایدون که باز آرد آنرا که گفت  
 گنده گار با خواسته هر چه بود  
 ازان پس مرا جای پیکار نیست  
 وزین نامداران با تخت و پیل  
 فرستد بفرز یک ما تاج و گنج  
 پذیرند یکیک ز ما باج و ساو  
 نداریم کس را بکشتن نگاه  
 جهان بزرگنج است و پرتاج و تخت  
 چو بشنید گون رز بر پای خاست  
 ستون سپاهی و زیبای گاه  
 سر مایه تست روشن خرد  
 ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است  
 بگویم یکی پیش تو داستان  
 که از راستی جان بد گوهران

بکوشد پس آنرا د کوسان کند  
 تومشنو سخن زو و کژي مبدین  
 سخن رفت وزین کار پرداختیم  
 که بیزارم از جنگ وز دشت کین  
 نخواهم برووم و خرگاه را  
 کزین پس نباشدمرا جنگ جفت  
 بجویشان بگویم که بر ما چه رفت  
 بدیشان بمانم سزاوار جای  
 بایران ترانخت و گنج و نواست  
 ز تو آشکارا نگردن گناه  
 شب تیره با باد انباز گشت  
 که لشکر بیارای کآمد سپاه  
 سپه را بیاراست آمد بجنگ  
 نه سر بود ازان کار پیدانه بن  
 جهانی سراسر سپه گسترید  
 یکی دیگر افگند بازی برآه  
 روان را که ترسیده از دیده شد  
 سپهد چوسکسار و فرطوس بود  
 بجم کمند اندرون کشته دید  
 نیارد نشستن بها مون همی  
 بکار آورد رنگ و بند و فریب  
 که گفتست پیش آرم آراسته  
 بجنگ اندر آید فریبز و طوس  
 که جنگ آورد هر زمان نوبنو  
 نباشد جز از اهر من جفت اوی  
 نگه کن به بهرام فرزند من  
 بما بر کمینی برانسان بساخت  
 چنان گورسانی پدیدار کرد

و و ایدون که بیچاره پیمان کند  
 چو کز آفریدش جهان آفرین  
 نخستین که مارز مگه ساختیم  
 ز پیران فرستاده آمد برین  
 میان بسته ام بندگی شاه را  
 بسی پند و اندرز بشنید و گفت  
 شوم گفت بیسیلیم این کار تفت  
 مرانخت و گنج است و هم چارپای  
 بگفتم از ایدر بیائی رواست  
 یکی گوشه گیر تا نزد شاه  
 چو گفتیم پیران بران باز گشت  
 هیونی فرستاد نزدیک شاه  
 چو دانست کآمد و رایار تنگ  
 تو گفتی که با ما نرفت آن سخن  
 دهم روز لشکر بهامون کشید  
 کنون با توای پهلوان سپاه  
 کنون از کمند تو ترسیده شد  
 همه پشت ایشان بکاموس بود  
 چو کاموس را بخت برگشته دید  
 در آشتی کوبد اکنون همی  
 چو اند که تنگ اندر آمدنشیب  
 گنه گار با گنجه و با خواسته  
 تودانی که چون بر دم زخم کوش  
 سپهدار پیران بود پیش رو  
 دروغ امت یکسر همه گفت اوی  
 اگر نشنوی سربسر پند من  
 سپه ز ابدان چاره اندر نشاخت  
 ز گودر زیان روز جنگ و نبرد

یکی تیغ هندی پزشک منست  
 که گفتار تو با خرد باد جفت  
 که این پیر با ما هم آواز نیست  
 نجویم همی تیز پیکار اوی  
 بکار سیاوش چه تیمار خورد  
 وگر پیش ما جنگ ساز آید اوی  
 کجا ژند پیل اندر آرم به بند  
 نباید مگر جنگ و پیکار جست  
 به بیند ز ما درد و تیمار خویش  
 که خورشید بر تو ندارد فسوس  
 سخنهای پیران نگیرد فروغ  
 تو بادی همیشه بدان پیشگاه  
 ز گفتارها مغز ما خیره گشت  
 دگر نیمه تیمار لشکر بریم  
 درین آشکارا چه دارد نهان  
 یکی اختری افکنم نیک پی  
 که کردم بمازندران کارزار  
 بدانکه کجا پای دارد نهنگ  
 همان ژنده پیلان و هم تخت عاج  
 اگر تاخترن را به بندم میان  
 ازان نامداران خسرو پرست  
 از ایرانیان شیر مردان همه  
 بخواب و باسایش آمد نیاز

که تازه ام خون سرشک منست  
 چو بشنید رستم بگوید روز گفت  
 چنین است پیران و این راز نیست  
 ولیکن من از خوب کردار اوی  
 نگه کن که با شاه ایران چه کرد  
 گراز گفته خویش باز آید اوی  
 بفتراک بر بسته دارم کمند  
 ز نیکو گمان اندر آیم نخست  
 چو او باز گردد ز گفتار خویش  
 برو آفرین کورد گودرز و طوس  
 بنزدیک تورنگ و بند و دروغ  
 مبادا جهان بی سرو تاج شاه  
 چنین گفت رستم که شب تیره گشت  
 بباشیم تا نیم شب می خوریم  
 به بینیم تا کردگار جهان  
 بایرانیان گفت کامشب بمی  
 که فردا من آن گرز سام سوار  
 بگردن بر آرم شوم سویی جنگ  
 سرا پرده و افسرو گرز و تاج  
 بیارم سپارم بایرانیان  
 برآمد خروشی ز جای نشست  
 چو گشتند سرمست گردان همه  
 سویی خیمه خویش رفتند باز



لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن

چوسیمین سپر گشت رخسار ماه  
 بجم اندر آمد بپوشید روی

چو بنمود خورشید رخشان کلاه  
 بترسید ماه از پی گفتگوی

شد از گرد اسپان جهان آبنوس  
 بپوشید رستم سلیم نبرد  
 پسر جنگ جوی و پدر کینه خواه  
 که با جوش و گرز پولاد بود  
 دل نامد اران ز کینه بشست  
 نماید آن زمان بر زمین نیز جای  
 که دارد یلان را ز دشمن نگاه  
 ز پیلان زمین سر بسر نیلگون  
 سواری دلاور بگاه نبرد  
 زمین خسته در زیر نعل سوار  
 بیامد بر شنگل کینه خواه  
 ز شروان بفرمان ترا تا به سزد  
 ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه  
 نه بر ناگذارم بجا و نه پیر  
 سرش را ز ابر اندر آرم بگرد  
 نگردم نه بینی ز من کم و بیش  
 تنش را بدوزم به پیکان تیر  
 برای ایرانیان بر کنم کار تزی  
 بز کوس و ز دشت برخاست گرد  
 سپه بود صف برگشیده دو میل  
 همه پاک با افسر و گوشوار  
 میان بند کرده بزرین کمر  
 نهاده برو تخت و مهد زرین  
 بران تخت شادان دل و پرامید  
 برفتند پیلان جنگی ز جای  
 سواران گردن کش نیزه دار  
 کمان بر گرفتند و چینی سپر  
 همی بر نوشتند روی زمین

تیره بر آمد ز درگاه طوش  
 زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد  
 رده بز کشیدند ایران سپاه  
 سوی میمنه پور کشواد بود  
 فریبرز بر میسره جای جست  
 بقلب اندرون طوس نودر پیای  
 تهمتن بیامد به پیش سپاه  
 وزان روی خاقان بقلب اندرون  
 ابر میمنه کندر شیر مرد  
 سوی میسره جنگ دیده کهار  
 همی گشت پیران به پیش سپاه  
 بدو گفت کای نامبرد ار هذ  
 مرا گفته بودی که فردا پگاه  
 بر آرم ز گردان ایران نفیر  
 وزان پس بجویم ز رستم نبرد  
 بدو گفت شنگل من از گفت خویش  
 شوم هم کنون پیش آن گرد گیر  
 ازو کین کاموس جویم بجنگ  
 هم انکه سپه را بسه بهره کرد  
 برفتند یک بهره با ژنده پیل  
 سر پیلبانان برنگ و نگار  
 بیارسته گردن از طوق زر  
 فرو هشته از پیل دیبای چین  
 چو بنشست خاقان به پیل سفید  
 بر آمد دم ناله کره نای  
 بیامد سوی میمنه سی هزار  
 سوی میسره سی هزار دگر  
 بقلب اندرون پیل و خاقان چین

یکی تیغ هندی گرفته بگفت  
 گرفته همه چتر پرمای  
 همیرفت با او از آن سو که خواست  
 زرزم تهمتن سر آزاد کرد  
 بکام دل ما کند روزگار  
 سرافراز هریک بگرد آر شیر  
 یک امروز و فردا مکن رزم رای  
 که در رزم بودن تو روی نیست  
 به بیدند ترا کار گرد تباہ  
 چه بازی کند بخت بیدار ما  
 بجائی که بد پهلوی پیلتن  
 که فراز تو گیرد سپهر بلند  
 مبادا که آید برویت نهیب  
 پیامت بدادم به پیرو جوان  
 ز گیتی ترا خود که یار دستود  
 سخن گفتم از هردری رنگ رنگ  
 که از رای او کینه بیرون کنیم  
 ز ما هر چه او خواهد آراسته  
 براندیش و این رازها باز جوی  
 که دانی سخن را مزن بر شتاب  
 بزرگند و با تخت و با افسرند  
 از آن آرزو پیر گردن جوان  
 ز سقلاب و ختلان و توران زمین  
 که چندین سپاه آرد از خشک و آب  
 از ایرا بنزد تو بشدافتم  
 گرفتند بر جنگ جستن شتاب  
 ترا جز بسگزی نخواهند هیچ  
 به تیرو کمان و بهندی برند

همیرفت شنگل میان د وصف  
 یکی چتر هندی زسرتا پدای  
 پس پشت و دست چپ و دست راست  
 چوپیران چنان دید دل شاد کرد  
 بهومان چنین گفت کامروزگار  
 بدین ساز و چندین سوار دلیر  
 تو امروز پیش صف اندر مپای  
 پس پشت خاقان چینی بائیست  
 که گرز ابلی باد رفش سیاه  
 به بینیم تا چون بود کار ما  
 وز انجایگه شد بدان انجمن  
 فرود آمد و آفرین کرد چند  
 مبادا که روز تو گیرد نشیب  
 چورفتم ز نزد تو ای پهلوان  
 بگفتم هنرهای تو هر چه بود  
 هم از آشتی را ندیم و هم ز جنگ  
 بفرجام گفتند کین چون کنیم  
 توان داد گنج و زر و خواسته  
 نشاید گنهگار دادن بدوی  
 گنهگار جز خویش افراسیاب  
 ز ما هر که خواهد همه مهترند  
 چگونه سپاریم و این کی توان  
 سپاهی بدینسان بیامد ز چین  
 کجا آشتی خواهد افراسیاب  
 به پاسخ نکوهش بسی یافتم  
 از ایشان سپاهی چو در پای آب  
 سرا پای خود را ندانند هیچ  
 نبرد تو خواهد همی شاه هند



بفوجام گریان شوند انجمن  
 به پیران چنین گفت کای شور بخت  
 کجا پای داری تواند رنهیب  
 بسی یاد کرد آشکار و نهان  
 دروغ است یکسر سرا پای تو  
 بدست این وزین بدتر آیدت پیش  
 ز بومی که داری همی زیر پای  
 گذاری بیائی با باد بوم  
 که باشد سر اندردم اثرها  
 جوان و نوازنده و خوب چهر  
 همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ  
 ز تخم پراکنده خود بر خوری  
 برو مند و شاداب و زیبا رخت  
 که از مهتران بر تو باک آفرین  
 همیشه روانم کروگان تست  
 بگویم سخن نیز با انجمن  
 دلش پر دروغ و سرش کینه خواه  
 زمین شد بگردار رخسندۀ کوه  
 که من جنگ را بسته دارم میان  
 بروهای جنگی پر از چین کنید  
 بدید آید اندازه گرگ و میش  
 ازین رزم بودم دل اندر هراس  
 جهانرا بشوید بخون همگروه  
 دران رزم بی مرد گردد جهان  
 شود گرز و پولاد برسان موم  
 شما دل مدارید ازان کارتنگ  
 اگر یار باشد سپهر بلند  
 مپاشید ازان نامداران ستوه

مرا این درسستمت کز پیلتن  
 چو بشنید رستم بر آشفست سخت  
 چه داری چنین بند و چندین فریب  
 مرا از دروغ تو شاه جهان  
 چو دیدم کنون دانش و رای تو  
 بغلطی همی خیره در خون خویش  
 اگر دوزخستی بهشت است جای  
 مگر گفتم این خاک بیداد شوم  
 چنین زندگانی نیارد بها  
 به بینی مگر شاه با داک و مهر  
 ترا خوردن مار و چرم پلنگ  
 ندارد کسی با تو زین داوری  
 بدو گفت پیران که ای نیک بخت  
 سخنها که داند جز از تو چنین  
 مرا جان و دل زیر فرمان تست  
 یک امشب ز نم رای با خویشتن  
 بیامد هم آنکه میان سپاه  
 چو برگشت پیران زهره و گروه  
 چنین گفت رستم بایران  
 شما یکبیک سر پر از کین کنید  
 که امروز رزمی بزرگست پیش  
 مرا گفته برد آن ستاره شناس  
 که رزمی بود در میان دو کوه  
 شوند انجمن کار دیده مهان  
 پی کین نهان گردد از روی بوم  
 هر آنکس که آید بر من بجنگ  
 دودستش بیندم بخم کمند  
 شما سر بسر همگنان همگروه

مرا گر بوزم اندر آید زمان  
 ترا نام باید که ماند دراز  
 دل اندر سرای سپنجی مبد  
 اگر یار باشد روان با خرد  
 خداوند تاج و خداوند گنج  
 چنین داد پاسخ برستم سپاه  
 چنان رزم سازیم با تیغ تیز  
 بگفتند و برخاست آوای کوس  
 زدورویه تنگ اندر آمد سپاه  
 که باران او بود شمشیر و تیر  
 ز پیکان پولاد و پر عقاب  
 ستانهای نیزه بگرد اندرون  
 چرنگیدن گرزۀ گا و چهر  
 درخشیدن تیغ الماس گون  
 گرائیدن گرزهای گران  
 بخون و بمغز اندرون خار و خاک  
 چنین گفت گودرز با پیره سر  
 ندیدم که رزمی بود زین نشان  
 که از کشته گیتی بدینسان بود

نمیرم ببزم اندرون بیگمان  
 نمایی همی کار چندین مساز  
 بس ایمن مشودر سرای گزند  
 به نیک و به بد روز را نشمرد  
 نه بدد دل اندر سرای سپنج  
 که فرمان تو برتر از چرخ و ماه  
 که ماند زما نام تا رستخیز  
 هوا تیره گون شد زمین آبنوس  
 یکی ابر گفתי بر آمد سپاه  
 جهان شد بگردار دریای قیر  
 هیبه گشت رخشان رخ آفتاب  
 ستاره بیالود گفתי بخون  
 تو گفתי همی سنگ بارن سپهر  
 شده ابر و باران آن ابر خون  
 چنان چون بود پتک آهنگران  
 شده غرق و ترک سران چاک چاک  
 که تامن بمردی بیستم کمر  
 نه هرگز شنیدم ز گردنکشان  
 یکی خوار و دیگری تن آسان بود



### رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

بغرید شنگل به پیش سپاه  
 به بینم که آن مزد سگزی بچنگ  
 براند اسپ تا جایگاه نبرد  
 که آن جنگجو مرد سگزی کجاست  
 چه آواز شنگل برستم رسید  
 منم گفت گرد افکن رزم خواه  
 چه دارد ز مردانگی ساز جنگ  
 در آمد بمیدان و آواز کرد  
 همانا گر آید بچنگم رواست  
 ز لشکر نگه کرد و او را بدید

چنين گفت گزکردگار جهان  
 که بيگانه زین بزرگ انجمن  
 نه شنگل بمانم نه خاقان چين  
 بر شنگل آمد باواز گفت  
 مرا نام رستم کند زال زر  
 نکه کن که سگزي کنون مرگ تست  
 بگفت اين و برکرد کوه گران  
 در آمد برو پيلتن همچو باد  
 یکی نيزه زد بر گرفتش ز زین  
 برو برگذر کرد و او را نخست  
 برفتند از ان روي کند اوران  
 یکی حمله کردند بر پهلوان  
 گرفتند چون گورش اندر میان  
 بجان شنگل از دست رستم بجست  
 گريزان و رخسارگان پر ز چين  
 چنين گفت شنگل که اين مرد نيست  
 یکی ژنده پيل است بر پشت کوه  
 به تنها کسی رزم تراژدها  
 بد و گفت خاقان ترا با مداد  
 سپه را بفرمود تا هم گروه  
 سرافراز را در میان آورند  
 بشمشير گردان توران گروه  
 بشمشير برد آن زمان شيردست  
 هرا نکه که خنجر بر انداختی  
 نه با جنگ او کوه را جاي بود  
 بدانسان گرفتند گرد اندرش  
 ز بس نيزه و خنجر و گرز و تير  
 گمان برد کاند در نيستان شد دست

نجستم جزاين آشکار و نهان  
 دليري کند رزم جويد زمين  
 نه گردان و مردان توران زمين  
 که اي بد نژاد فرومايه جفت  
 تو سگزي چرا خواني اي بد گهر  
 کفن بي گمان جوش و ترگ تست  
 بچنگ اندرون نيزه جانستان  
 بکين بازوي پهلوي بر کشاد  
 نگويسار کرد و زدش بر زمين  
 بشمشير برد آن زمان تيز دست  
 بزهر آب داده پرنده اوران  
 ز ترکان و سقلاب و ز هندوان  
 بودند شنگل زييل ژيان  
 زره بود و جوش تنش را نخست  
 هميرفت تا پيش خاقان چين  
 بگيتي کس او را هم آورد نيست  
 مگر رزم سازند جمله گروه  
 نجويد چو جويد نيابد رها  
 دگر بود را اي و دگر بود باد  
 برانند يکسر بکردار کوه  
 تفومند راسر زمان آروند  
 بدو حمله کردند هريك چوکوه  
 چپ لشکر چينيان بر شکست  
 همه دست بی تن سرانداختی  
 نه باخشم او پيل را پاي بود  
 که خورشيد تاريک شد بر سرش  
 که شد ساخته بريل شير گير  
 ز خون روي کشور ميستان شد دست

خروشان و جوشان چوشیرد ژم  
 بکینه دل آگنده و جنگ چوی  
 توگفتی هواژاله بار د زمیغ  
 تن و دست و سر بود و ترک و کلاه  
 بسی گردن و بر شده چاک چاک  
 که از کشتگان گشت هامون چوکوه  
 ز سقلاب و هری و از پهلوی  
 زیك مرد خسته شده همگروه  
 کزین رزمگه شد همه رنگ و بوی  
 چو در جهان لشکر آرای نیست  
 نباشد خرد مند همداستان  
 بسنده نبود ند با یک سوار  
 ز رستم کجا یابد آرام و خواب  
 چو از رزم جوئی پژوهش کند  
 رهائی نیابد سراز داور  
 کزین جنگ ما را نیامد زیان  
 همان تخت با تاج آراسته  
 بدان شادمان روز فرخ نهم  
 پی رخس و ایزد مرایار بس  
 نمانم که پی بر نهی بر زمین  
 بلند آسمان اختر افروز ماست  
 بد آید به پیش بد از کاربرد  
 پدید آورد رخس رخشان هنر  
 برومند را شورسانی کنم  
 بکشید و با باد همبر شویه  
 شما بر فرازید سنج و درای  
 بگرد سواران و آوای کوس  
 چو پولاد را بتک آهنگران

بیک زخم صد نیزه کردی قلم  
 دلیران ایران پس پشت اوی  
 ز بس نیزه و گرز و گویال و تیغ  
 ز کشته همه دشت آورد گاه  
 بلند آسمان چون زمین شد ز خاک  
 چنین گفت لشکر همه همگروه  
 ز چینی و شکنی و از هند و ی  
 سپه بود برخاک و دریا و کوه  
 بیاورد پیران به کلباد روی  
 که با او بچنگ اندرون پای نیست  
 کسی کوزند زین سخن داستان  
 که برخاش جویان سه ره صد هزار  
 ازین کین بد آمد با افراسیاب  
 همانا که ما را نکوهش کند  
 و دیگر که او را بخشم آوری  
 چنین گفت رستم بایرانیان  
 هم اکنون من این پیل و این خواسته  
 ز چینی ستانم با ایران دهم  
 نخواهم ز ایرانیان یار کس  
 یکی را ز سقلاب و سنگان و چین  
 که امروز پیروزی روز ماست  
 بد آید بر ایشان ز گفتار بد  
 گراید و نکه نیرو دهد دادگر  
 برین دشت من گورسانی کنم  
 یکی از شما سوی لشکر شوید  
 بگوشید چون من بچنم ز جای  
 زمین را سرا سر کنید آبنوس  
 بگوید گویال و گرز گران

زانبوه ایشان مدارید باک  
 بدرید صفهای سقلاب و چین  
 همه دیده بر مغفر من نهید  
 وز انجایگه رفت چون پیل مست  
 خروشان سوی میمنه راه جست  
 همه میمنه پاک بر هم درید  
 ز دریا با بر اندر آرید خاک  
 نباید که بیند هوا را زمین  
 چو من بر خروشم دمید و دهید  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست  
 ز لشکر سوی گذر آمد نخست  
 بسی ترک و سر بد که شد ناپدید

### رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

یکی خویش کاموس بد ساوه نام  
 بیامد به پیش تهمتن بچنگ  
 بگردید دست چپ و دست راست  
 برستم چنین گفت کای زنده پیل  
 بخواهم کنون کین کاموس خوار  
 چو گفتار ساوه برستم رسید  
 بر آورد و زد بر سرو مغرش  
 بیفگند و رخس از بر او براند  
 ازو جان لشکر پر آزار کرد  
 نبد نیز پیشش کسی پایدار  
 وز انجایگه شد سوی میسره  
 سرا فراز و هرجای گسترده کام  
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ  
 ز رستم همی کین کاموس خواست  
 به بینی کنون موج در بای نیل  
 نه بینی همی زین سپس کارزار  
 بزک دست و گرز گران بر کشید  
 ندید دست گفتم تنش را سرش  
 بگیتی ز ساوه نشانی نماند  
 درفش کشانی نگونسار کرد  
 همی نعل رخسش سر آورد بار  
 غمی گشت لشکر همه یکسره

### کشته شدن چهار کهانی بدست رستم

چهار کهانی بران جایگاه  
 بر آشفست چون ترک رستم بدید  
 بدو گفت من کین توران و چین  
 نبود وی از مهتران بامنست  
 بر انگیخت اسب از میان سپاه  
 گوی شیرفش با درفش سیاه  
 خروشی چو شیرژیان بر کشید  
 نخواهم ز سگزی درین دشت کین  
 دل شیر و گرز گران بامنست  
 بیامد بر بیلتن کینه خواه

ز نزدیک چون ترگ رستم بدید  
 بدل گفت پیکار با ژنده پیل  
 تو گفتی بر آید دگر گفت نی  
 گریزی بهنگام با سر بجای  
 گریزان بیامد سوی قلبگاه  
 درفش تهمتن میان گروه  
 همی تاخت رستم پس او چوگرد  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 بینداخت برسان برگ درخت  
 نگونسار کرد آن درفش کبود  
 بدیدند گردان که رستم چه کرد  
 درفش همایون به بردند و کوس  
 خروش آمد از بوق ایران سپاه  
 بفرمود رستم کز ایران سوار  
 هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج  
 ز چینی ستانم بایران دهم  
 از ایران بیامد دلاور هزار  
 چنین گفت رستم بایران بیان  
 بجان سرو و خورشید و ماه  
 که گر نامداری ز ایران زمین  
 نه بیند مگر بند یا دار و چاه  
 بدانست لشکر که او شیرخوست  
 همه سوی خاقان نهادند روی  
 تهمتن به پیش سپه حمله برد  
 همی خون چکانید بر چرخ ماه  
 ز بس گرد کز زمگه برد مید  
 ز بانگ سواران و زخم سنان  
 تو گفتی که خورشید در پرده شد

برخساره شد چون گل شنبلیله  
 چو غوطه است خوردن بدریای نیل  
 دو گفتار کان با خرد جفت نی  
 به از پهلوانی و سرزیر پای  
 نظاره برو بر بهر سو سپاه  
 بسان درخت از بر تیغ کوه  
 زمین لعل گشت و هوا لا جور  
 بدید خفتان و پیوند اوی  
 که بر شاخ او بوزند باد سخت  
 تو گفتی که بار کهنای نبود  
 چپ و راست برخاست گرد نبرد  
 بیامد سرافراز گودرز و طوس  
 چو پیروز شد گرد لشکر پناه  
 بر من فرستید صد نامدار  
 هم آن زرو آن طوق و آن درو تاج  
 به پیروز شاه دلیران دهم  
 زره دار و با گرز و گاو سار  
 که یکسر به بندند کین رامیان  
 بخاک سیاوش بایران سپاه  
 هزیمت پذیرد ز سالار چین  
 نهاده بسر برز کاغذ کلاه  
 بچنگش سرین گوزن آرزوست  
 سپه داغ دل شاه دیهیم جوی  
 عنان را برخش تگاور سپرد  
 ستاره نظاره بران رزمگاه  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 نبود ایچ پیدا رکیب از عنان  
 زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روي زنگي سپاه  
 همه دشت زين بود و خفتان و خود  
 ز گرد سوا ابر بر باد شد  
 بسی نامدار از بي نام و ننگ  
 بر آورد رستم بر آنسان خروش  
 چنین گفت کاین بیدل و این تخت عاج  
 بايران سزاوار کیخسرو است  
 شمارا چه کار است با تاج و فر  
 همه دستها سوي بند آورید  
 فرستم بنزد يك شاه زمين  
 شمارا زمن زندگاني بس است  
 وگر نه من اين خاك آورد گاه



### گرفتار شدن خاقان و شکست یافتن تورانیان

بدشنام بکشاد خاقان زبان  
 بايران و آن شاه و آن انجمن  
 تو سگزي که از هر کسی بد تري  
 یکی تير باران بکردند سخت  
 هوا را بپوشید پر عقاب  
 چو گودرز باران الماس دید  
 بر هام گفت اي درنگي مایست  
 کمانهاي چاچي و تير خدنگ  
 بگيو انگهي گفت برکش سپاه  
 نه هنگام آرام و آرایش است  
 برو باد ايران سوي دست راست  
 تهمتن نگر پیش خاقان چین  
 بدان دیده هرگز مباد آفرین

بد و گفت کاي بد تن و بد روان  
 همی زینهاریت باید چو من  
 همی شاه چین بایدت لشکري  
 چو باد خزان بر وزد برد رخت  
 نه بیند چنان جنگ جنگي بخواب  
 ز تیمار رستم دلش برد مید  
 بجنبان عنان با سواری دویست  
 نگهدار پشت تهمتن بچنگ  
 برین دشت بر پیش دشمن مگاه  
 نه روز درنگ است و آرایش است  
 نگه کن که پیران و هومان کجاست  
 همی آسمان بوزند بر زمین  
 که نفرین سگلد برو روز کین

بیامد به پشت تهمتن بجنگ  
 که ترسم که رخشم شد از کار سیز  
 بخون و خوی آهار داده شوم  
 تو بایدل و با پیلانان بچخ  
 ز شنگان و چین هدیه نو بریم  
 که با ترک و چین اهرمن باد جفت  
 همه زار و غم خوار و آوارگان  
 و یامغزتان از خرد بد تہی  
 همه پیل جوید بروز نبرد  
 مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست  
 خم خام در کوهه زمین فکند  
 همی اژدها را بدرید گوش  
 زمین از دلیران بپرداختی  
 بیاز و خم خام و چین در برو  
 ربودی بخم کمندش ز زمین  
 با بر اندر افراختی بوق و کوس  
 بر آویخت با پیلتن چون پلنگ  
 گرفت از سر زمین و آویخت چنگ  
 به بستش دو دست و بلشکر سپرد  
 کمندی بناز و گریزی بکف  
 وزان نامداران بر آورد گرد  
 بتیزی سوی رزم بنهاند روی  
 کمان را چو ابر بهاران گرفت  
 میان دلیر اندر آمد به بند  
 دمان سوی کالوی آمد بدشت  
 یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت  
 گو نامور نیزه را بر کشاد  
 ربودش چو چوگان همی گوی را

بر آشفته رهام همچون پلنگ  
 چنین گفت رستم بر هام شیر  
 چو او سست گردد پیاده شوم  
 یکی لشکر است این چو مور و مملخ  
 همه پاکشان پیش خسرو بریم  
 وز آنجا یگه بر خروشید و گفت  
 ای یاکم شده بخت و بیچارگان  
 شما را ز رستم نبود آگهی  
 که او اژدها را ندارد بمر  
 شما را سرازرم من سیر نیست  
 ز فترک بکشاد پیلچان کمند  
 برانگیخت اسپ و بر آمد خروش  
 بهر سو که خام خم انداختی  
 نبودش جز از رزم چین آرزو  
 هرانگه که او مهتری را ز کین  
 بدین رزمگه بر سپیدار طوس  
 چو این دید فرطوس آمد بجنگ  
 تهمتن بر آشفته و شد چون نهنگ  
 بیفکندش از کوهه چون سام گرد  
 وز آنجا بشد تازیان پیش صف  
 چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد  
 بر آشفته بر خویشتن جنگجوی  
 ابر پیلتن تیر باران گرفت  
 تهمتن بینداخت خم کمند  
 بایرانیان داد و خود بازگشت  
 چو کالو بدید اندر آمد به پشت  
 بزد بر سر و ترک رستم چو باد  
 بزد پس بن نیزه کالوی را



ببفکند از پشت زمین خدنگ  
نگه کرد خاقان ازان پشت پیل  
یکی پیل بر پشت کوهی بلند  
همی کرگس آورد از ابر سیاه  
چو خاقان ازان پشت پیل سفید  
یکی نامداری ز لشکر بجست  
بدوگفت رو پیش آن شیر مرد  
چغانی و شکنی و چیني و دهر  
یکی شاه ختلان یکی شاه چین  
یکی شهریار است افراسیاب  
جهانی برینگونه کرد انچه من  
کسی نیست بی آزوبی نام و ننگ  
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم  
فرستیم هر سال هم باج و ساو  
فرستاده آمد بر پیل تن  
بدوگفت کای مهتر رزم جوی  
نداری همانا ز خاقان چین  
چواو بازگرد تو زو بازگرد  
چو کاهوس بر دست تو کشته شد  
چنین نامور چند گاهی ز ما  
چنین چند باشی بخون ریختن  
چو برگفت گفتار خاقان بدوی  
که آن گنج و بیلان و اسپان و تاج  
بتاراج ایران نهادید روی  
چو داند که لشکر بچنگ منست  
بخواهش همی باز جنباندم  
ببخشم سرش طوق و تاجش مراست  
فرستاده گفت ای خد اوند رخس

به بسته دو دستش بچرم بلندگ  
زمین دید جنبان چو دریای نیل  
بچنگ اندر از چرم شیران کمند  
ستاره نظاره بران جنگ و ماه  
ورادید ببرد از دل امید  
که گفتار ایران بداند درست  
بگویش که تندي مکن در نبرد  
ازین کینه در دل ندارند بهر  
زیگانه مردم ترا نیست کین  
که آتش همانا نداند ز آب  
بد آورد ازین رزم بر خویشتن  
همان آشتی بهتر آید ز جنگ  
وزان پس چو خواهی گروگان کنیم  
بنزد سپهدار صد چرم گاو  
زبان پرزگفتار و دل پر شکن  
چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی  
ز کار گذشته بدل هیچ کین  
که اکنون سپه را سرآمد نبرد  
سر سرفرازان همه گشته شد  
چه کردیم با تو چه خواهی ز ما  
نگشته دلت سیر ز آویختن  
چنین داد پاسخ گو نامجوی  
بنزدیک من باید و تخت عاج  
چه باید کنون لابه و گفتگوی  
شتاب سپاه از درنگ من است  
مگر کز فرومایگان داندم  
همان پیل با تخت عاجش مراست  
بدشت آهوی نا گرفته مبخش

همه دشت مردست و بیدل و سپاه  
 که داند که خود چون بود روزگار  
 چو بشنید رستم برانگیخت رخس  
 تنم زورمند و ببازو کمند  
 چو خاقان چینی کمند مرا  
 به بیند گرفتار خواهد شدن  
 بینداخت آن تاب داده کمند  
 پیامد بنزدیک پیل سفید  
 کجک بر سر بیدل زد شاه چین  
 در آورد بر چنگ ژوپین جنگ  
 که شاید برستم شکست آورد  
 چو ژوپین برستم نشد کارگر  
 چو از دست رستم رها شد کمند  
 ز پیل اندر آورد و زد بر زمین  
 پیاده همی راند تا رود شهید  
 چنین است رسم سرای فریب  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 یکی را بر آری بچرخ بلند  
 یکی را ز ماه اندر آری بچاه  
 یکی را بر آری و شاهي دهی  
 نه با آنت مهر و نه با آنت کین  
 جهان را بلندی و پستی توئی  
 ازان پس بگزر گران دست برد  
 چنان شد درود دشت آورد گاه  
 ز بس کشته و خسته شد جوی خون  
 چو آن بخت تابنده تاریک شد  
 بر آمد یکی باد و ابر سیاه  
 سراز پای دشمن ندانست باز

چو خاقان که با تاج و گنج است و گاه  
 که پیروز بر گردن از کارزار  
 منم گفتم شیر اوژن تاج بخش  
 چه روز فسوس است و هنگام پند  
 چو شیر ژیان دست بند مرا  
 ز جان نیز بیزار خواهد شدن  
 سران سواران همی کرد بند  
 شه نشاه چین شد ز جان نا امید  
 بغرید چون تندر فرو دین  
 بینداخت بر رستم تیز چنگ  
 سر نامدارش بدست آورد  
 بینداخت رستم کمندش ز بر  
 سر شهریار اندر آمد به بند  
 ببستند بازوی خاقان چین  
 نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهر  
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب  
 گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر  
 یکی را کنی خوار و زار و نژند  
 یکی را ز چاه اندر آری بماه  
 یکی را بدریا بماهی دهی  
 که به دان توئی ای جهان آفرین  
 ندانم چه هر چه هستی توئی  
 بزرگش همان و همان بود خرد  
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه  
 یکی بی سر و دیگری سرنگون  
 هما نا بشب روز نزدیک شد  
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه  
 بیابان گرفتند و راه دراز

چنان تیره بد گردش روزگار  
 بدان نامداران توران زمین  
 بخاک اندرون خستگان خوار دید  
 که ژوپین و خنجر ببايد نهفت  
 برفتند پویان به بی راه و راه  
 درودشت چون پر دراج کرد  
 بدان تا بدانند که پیران کجاست  
 دلیران سوي رستم کینه ساز  
 همه خسته ورنجه در کارزار  
 تهمتن به پدش اندرون با گروه  
 جهانرا چنین است ساز و نهاد  
 شده غرق و برگستوان چاک چاک  
 ز کشته نه پیدا فراز و نشیب  
 یکی از دگر باز نشناختند  
 که دشمن به بد گران بسته بود  
 که اکنون ببايد گشودن میان  
 نه گوپال ببايد نه گنج و کمر  
 ازان پس همه تاج بر سر نهید  
 که اکنون شدستی دل ما درم  
 بمن باز گفت این سخن ناگهان  
 ز پیران و هومان ستوه آمدست  
 بر آمد ز پیکار مغزم بجوش  
 دلم تیره تر گشت برسان شیز  
 زمانی بجای نکردم درنگ  
 بران نامداران و مردان کین  
 چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز  
 که تا من بمردی ببستم کمر  
 ندیدم بجای بعمرد راز

نگه کرد پیران بدان کارزار  
 بمنشور و فرطوس و خاقان چین  
 درفش بزرگان نگونسار دید  
 به نستیمین گرد و کلباد گفت  
 نگونسار کرد آن درفش سیاه  
 همه میمنه گیو تاراج کرد  
 بجست ارجپ لشکر دست راست  
 چو او را ندیدند گشتند باز  
 تبه گشت اسپان جنگی زکار  
 برفتند با کام دل سوي کوه  
 تن از جنگ خسته دل از رزم شاد  
 همه ترک و جوشن بخون و بخاک  
 پراز خون مهر و پا و تیغ و رکیب  
 چنین تا بشستن بپرداختند  
 سر و تن بشستند و دل شسته بود  
 چنین گفت رستم بایرانیان  
 به پدش خداوند پیروز گر  
 همه سر بخاک سیه بر نهید  
 کزین نامداران یکی نیست کم  
 چو آگاهی آمد بشاه جهان  
 که طوس سپهد بکوه آمدست  
 من از گفته شاه رفتم زهوش  
 ز گودرز و بهرام و ز ریو نیز  
 از ایران همی تا ختم تیز چنگ  
 چو چشم بر آمد بخاقان چین  
 بویژه بکاموس و آن فرو برز  
 بدل گفتم آمد زمانم بسر  
 ازین پیش مردان و زین پیش ساز

شب تیره و گرزهای گران  
 بگفتم که از جان و دل بگسلم  
 سیه شد دل گیتی افروز من  
 بغلطیم بادرد یکیک بخاک  
 بلند اختر و بخش کیوان و هور  
 مبادا که آید بما برنهییب  
 برند آگهی زین بشاه جهان  
 بسر برنهد خسروانی کلاه  
 که برجان او آفرین باد نیز  
 باسایش آرامش افزون کنیم  
 زمانه دم ما همی بشمرد  
 باین چرخ نامهربان ننگریم  
 بیاد بزرگان کشائیم لب  
 کزویست مردی و بخت و هنر  
 نداریم چندین بدرد و برنج  
 که بی تو مبادا کلاه و نگیں  
 همان مام گو چون تو زاید بسر  
 زگردون گردان سرش برترست  
 که از جان تو شاد باد اسپهر  
 بقو زنده گشتیم و گیتی فروز  
 بیارند باطوق زرین و تاج  
 نخستین زشاه جهان برد نام  
 برفتند شادان و روشن روان  
 نهاد از بر چرخ پیروزگاه  
 چوزنگ و رنگ شب اندر گذشت  
 بکردار یاقوت شد روی خاک  
 برفتند گردان لشکر زجای  
 که جای نیامد ز پیران نشان

رسیدم بدیوان مازندران  
 ز مردی نه پیچید هرگز دلم  
 بدین رزم تاریخ شد روز من  
 کنون گر همه پیش یزدان پاک  
 سزاوار باشد که او داد زور  
 مبادا که این کار گیرد نشیب  
 دیگر آنکه کار آگهان ناگهان  
 بیاراید آن نامور پیشگاه  
 به بخشد بدرویش بسیار چیز  
 کنون جامه رزم بیرون کنیم  
 غم و کام دل بیگمان بگذرد  
 همان به که ما جام می بشویم  
 کنون می گساریم تا نیم شب  
 سپاس از جهاندار پیروز گو  
 سزد گردل اندر سرای سپنج  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 پسندیده باد آن نژاد و گهر  
 کسی را که چون پیلتن گوهرست  
 تو دانی که با ما چه کردی زمهر  
 همه کشته بودیم و برگشته روز  
 بفرمود تا پیل با تخت عاج  
 می خسروانی بیاورد و جام  
 چو خرم شد از می جهان پهلوان  
 چو پیراهن شب بدرید ماه  
 طلایه پراکنده بر کوه و دشت  
 پدید آمد آن خنجر تا بنالک  
 تبیره بر آمد ز پرده سرای  
 چنین گفت رستم بگردنکشان

بیاید شدن سوي ان رزمگاه  
 بشد پیشرو بیژن شیرمرد  
 جهان دید پر کشته و خاسته  
 همه روي هامون پراز خسته دید  
 ندیدند زنده کسی را بجای  
 بنزد يك رستم رسید آگهی  
 ز نامردی و خواب ایرانیان  
 زبان را بدشنام بکشاد و گفت  
 بدین گونه دشمن میان دو کوه  
 طلایه نگفتم که بیرون کنید  
 شما سر باسایش و خوابگاه  
 تن آسان غم ورنج بار آورد  
 چو گویم که روزی تن آسان شوم  
 برآشفت با طوس همچون پلنگ  
 ازین پس تو هومان و کلباد را  
 نگه کن برین دشت بالشکری  
 اگر تا و دارید جنگ آورید  
 چو پیروز برگشتم از کارزار  
 طلایه نگه کن که از خیل کیست  
 چو مرد طلایه بیایي بچوب  
 ازو چیز بستان و پایش به بند  
 بدینسان فرستش بنزد يك شاه  
 زدیناروز گوهرو تخت عاج  
 نگر تا که دارد از ایران سپاه  
 برین دشت بسیار شاهان بدند  
 ز چین و ز سقلاب و از هند و دهر  
 از ان هدیه شاه باید نخست  
 سپهد بیامد همه گرد کرد

بهر شو فرستاد باید سپاه  
 بجای کجا بود دشت نبرد  
 بهر سو یکی گنج آراسته  
 بخاک اندر افکنده و بسته دید  
 زمین پر ز خرگاه و پرده سرای  
 که شد روي کشور ز ترکان تهی  
 برآشفت رستم چو شیر ژبان  
 که کس را خرد نیست با مغز جفت  
 سپه چون گریزد زمان هم گروه  
 درو راغ چون دشت و هامون کنید  
 سپردید و دشمن برنج و براه  
 چو رنج آوری گنج بار آورد  
 ز تیمار ایران هراسان شوم  
 که اینجای خوابست یاد دشت جنگ  
 چو پیران و روئین و پولاد را  
 تواز کشوری رستم از کشوری  
 مرا زین سپس کی بچنگ آورید  
 تبه شد همه کرده فرجام کار  
 سر آهنگ این دوده را نام چیست  
 هم اندر زمان دست و پایش بکوب  
 بنه بر یکی پشت پیل بلند  
 مگر کشته گردن بدان بارگاه  
 زد بیا و از افسرو گنج و تاج  
 همه خواسته یکسره پیش خواه  
 همه نامداران کیهان بدند  
 همه گنج داران گیرنده شهر  
 پس انکه مرا و ترا بهره جست  
 برفتند گردان بدشت نبرد

ز دیدای رومی و از تخت عاج  
 ز گویال و ز خنجر هندوان  
 نظاره شده گردش اندر گروه  
 به تن زور مندی و کند آوری  
 ازین سر بدان سر نکردی گذر  
 جهان آفرین را فراوان بخواند  
 گهی بزم سازد گهی کارزار  
 بنفرین دهد گه گهی بافرین  
 یکی دیگر آید ازو برخوردار  
 که آتش بر آرند از ایران زمین  
 بدین لشکر و گنج آراسته  
 زمانی یزدان نکردند یاد  
 بسی آشکار و نهان آفرید  
 سگالش همه کار بیداد بود  
 نگشتند از گشت این چرخ شاه  
 گزیده زهر کشوری مهتری  
 همان تخت زرین و زرین کلاه  
 فرستم سزاوار چیزی که هست  
 کشایم سراسر بدانسان که هست  
 بهر کس رسانم ازین تیغ بهر  
 درنگی نه والا بود مرد جنگ  
 بکشور بماند ز بونی بود  
 بدانرا نما نم که یابد نشست  
 پدید آورم راه یزدان پاک  
 تو تا جای ماند بمانی بجای  
 که باشاه گستاخ باشد نخست  
 که باشاه نزدیکی او را سزید  
 هم از تخم شاهي و هم شهر یار

کمرهای زرین و بیجاده تاج  
 ز تیر و کمان و ز برگستوان  
 یکی کوه بد در میان دوکوه  
 کمان کش سواری کشاده بری  
 خدنگی بیند اختی چار پر  
 چورستم نگه کرد خیره بماند  
 چنین گفت کین روز نا پایدار  
 همی گردد این خواسته زان بدین  
 یکی گنج از بنسان همی پرورد  
 بران بود کاموس و خاقان چین  
 بدین ژنده پیلان و این خواسته  
 به گنج و بانبوه بودند شاد  
 که چرخ و زمین و زمان آفرید  
 سپه بود و هم گنج آباد بود  
 چو از پاک یزدان نکردند یاد  
 کفون این بزرگان هر کشوری  
 برین زنده پیلان فرستم بشاه  
 همین خواسته بر هیونان مست  
 جهان را به تیغ و به نیروی دست  
 نما نم بدو بد کنان را بد هر  
 وز اید شوم تا زبان تا به گنگ  
 کسی کو گنه گار و خونی بود  
 بخونی یکایک بشوئیم دست  
 سربت پرستان در آرم بخاک  
 بدو گفت گو در زکای نیک رای  
 تهمتن فرستاده را بجست  
 فریدرز کاوس را بر گزید  
 چنین گفت کای مهتر نامدار

که از ما نکورای و باهش توئی  
 هنرمند با دانش و با نژاد  
 نباشد چو تو در جهان دیکری  
 یکی رنج برگیر از ایدر برو  
 ابا خویشتن بستگانرا ببر  
 همان یاره و افسر و طوق و تاج  
 فریبرز گفت ای هزبردمان  
 برشه بجای سپاوش توئی  
 تو شادی و این دیگران از تو شاد  
 دلاور جوانی هنر پروری  
 ببر نامه من بر شاه نو  
 هیونان و این خواسته سربسرو  
 همان ژنده پیلان با تخت عاج  
 مذم راه را تنگ بسته میان



### فرستادن رستم نامه فیروزی با هدیه نزد کیخسرو

دییو جهان دیده را پیش خواند  
 بفرمانش بر نامه خسروان  
 سر نامه کرد آفرین خدای  
 بر آورنده ماه و کیوان و هور  
 سپهر و زمان و زمین آن اوست  
 وزو آفرین باد بر شهریار  
 رسیدم بفرمان میان دو کوه  
 همانا که شمشیرزن صد هزار  
 کشانی و شکنی و چینی و هند  
 ز کشمیر تا دامن کوه شهد  
 نترسیدم از دولت شهریار  
 چهل روز پیوسته مان جنگ بود  
 همه شهر یاران کشور بدند  
 میان دو کوه از بوراغ و دشت  
 همانا که فرسنگ باشد چهل  
 سرانجام ازین دولت دیر باز  
 همانا که شمشیرزن سی هزار  
 همه شهر یاران که بستم به بند  
 سخن هر چه بایست با او براند  
 ز عنبر نوشتند بر پرنیان  
 کجا هست و باشد همیشه بجای  
 نگارنده فرو د بهیم و زور  
 روان و خرد زیر فرمان اوست  
 زمانه مماناد ازو یادگار  
 همداه سه کشور شده همگروه  
 زد شمن فزون بود در کارزار  
 سپاهی ز چین تا بد ریای سند  
 سرا پرده و پیل دیدیم و مهد  
 بر آوردم از رزمگه شان دمار  
 تو گفتم برایشان جهان تنگ بود  
 ابا گنج و با سخت و افسر بدند  
 ز خون و ز کشته نشاید گذشت  
 پراکنده از خون زمین پرزکل  
 سخن گویم این نامه کردن دراز  
 زد شن فکندم گه کارزار  
 ز پیلان گرفتم بجم کمند

چو فرطوس و منشور و خاقان چین  
 فرستاد م اینک بر شهر یار  
 سوی جنگ دارم کنون رای و روی  
 هرش را کنم افسر نیزه من  
 زیاتها پر از آفرین تو باد  
 چونامه بمهر اندر آمد بداد  
 اباشاه و پیل و هیون سه هزار  
 فریبرز کاؤس شادان برفت  
 همیرفت با او گو پیل تن  
 به پدرود کردن گرفتش کنار  
 چو زلف شب تیره آمد پدید  
 نشستند بارامش و رود و می  
 برفتند ازان پس بآرام خویش  
 چو خورشید بارنگ دینار زرد  
 همانگه زد هلیز پرده سرای  
 تهمتن میان تاختن را بدست  
 بفرمود تا توشه برداشتند  
 بیابان گرفتند و راه دراز  
 تهمتن چنین گفت باطوس و گیو  
 من این بارتنگ اندر آیم بجنگ  
 که دانست کاین چاره گمرود سند  
 من او را چنان مست و بی هوش کنم  
 که از هند و شنگان و سقلاب و چین  
 بزد کوس و از دشت برخاست گرد  
 ازان نامداران پر خاش جوی  
 دو منزل برفتند ازان رزمگاه  
 یکی پیشه دید و آمد فرود  
 فرود آمد آنجا و بنشست شاد

که لزان بدی زیر اسپش زمین  
 ابا هدیه و گوهر شاهوار  
 مگر پیش تیغ من آید گروی  
 بکین سیاوش سر انجمن  
 سرچرخ گردان زمین تو باد  
 بدست فریبرز خسرو نژاد  
 ازان رزمگه بر نهاند بار  
 بنزدیک خسرو خرامید تفت  
 بزرگان و گردان آن انجمن  
 ببارید آب از مژه شهر یار  
 از آنجایگه سوی لشکر کشید  
 یکی مست رود و دگر مست نی  
 گرفته ببر هر کسی کام خویش  
 ستم کرد بر پرده لاجورد  
 برآمد خروشیدن کره نای  
 بران باره تیزتگ برنشست  
 همی راه دشوار بگذاشتند  
 همی شد چنان لشکر رزم ساز  
 که ای نامداران و گردان نیو  
 بدانند یشگان را بود جای تنگ  
 سپاه آرد از چین و سقلاب و هند  
 تنش خاک گور سیاوش کنم  
 نخواهند ازین پس برو آفرین  
 هوا پرز گرد و زمین پر زمره  
 با براند رآمد همی گفتگوی  
 که از کشته بدروی گیتی سیاه  
 سیه شد ز لشکر همه دشت و رود  
 بزرگان لشکرش را کرد یاد



همی بود بارامش و می بدست  
 فرستاد آمد ز هر کشوری  
 ابا هدیه و ساز و چندین نثار  
 وز انسو فریبز گاوس شاه  
 چو بگذشت ازان داستان روز چند  
 کس آمد بر شاه ایران سپاه  
 پذیره شدش شاه و کند آوران  
 فریبز نزدیک خسرو رسید  
 بسی آفرین کرد بر شهریار  
 سپهر بلند از تودل شاد باد  
 بد و داد آن نامه پهلوان  
 شگفتی فرو ماند ازان رزمگاه  
 نگه کرد خسرو بران بستگان  
 عنان را بیچید و آمد براه  
 فرود آمد و پیش یزدان بخاک  
 ستمگاره کرد بر من ستم  
 تو از درد و غم ها رها نیدیم  
 زمین و زمان پیش من بنده شد  
 سپاس از تو دارم نه از انجمن  
 چو این گفت از انجا یکه بازگشت  
 بفرمود شان تا بزدان برند  
 وزان پس بفرمود تا هر چه بود  
 یکی خرم ایوان بپرداختند

یکی شاد و خرم یکی خفته مست  
 زهر نامداری و هر مهتری  
 ببردند نزدیک آن نامدار  
 سوی شاه ایران به پیمود راه  
 ز گردش نیاسود چرخ بلند  
 که آمد فریبز گاوس شاه  
 ابا بوق و کوس و سپاهی گران  
 زمین را ببوسید کورا بدید  
 بگفتا که ای شاه به روزگار  
 جهانی بداد تو آباد باد  
 فرو خواند آن خسرو خسروان  
 کجا گفته بد پهلوان سپاه  
 هیوان و پیلان و آن خستگان  
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه  
 بغلطید و گفت ای جهاندار پاک  
 مرا بی پدر کرد با درد و غم  
 بدین تاج و دولت رسانیدیم  
 جهان پرز گنج من آگنده شد  
 یکی جان رستم تو مستان زمن  
 بران پیل و آن بستگان برگذشت  
 بنزدیک آن مستمندان برند  
 ببردند نزدیک گنجور زود  
 همان جای خاقان چین ساختند

### پاسخ نامه رستم از کیخسرو با خلعت

همه روز شه نامه پاسخ نوشت  
 نخواست آفرین کرد بر کردگار  
 بباغ بزرگی درختی بکشت  
 کز دید پیروزی کارزار

خداوند خورشید و گردان سپهر  
 سپهری برینگونه برپای کرد  
 یکی را چنین تیره بخت آفرید  
 غم و شادمانی زیزدان پاک  
 وزان پس چنین گفت کای پهلوان  
 رسید آنچه گفتی بدین بارگاه  
 ز دیبای چینی و از تخت عاج  
 هیونان بسیار و افگندنی  
 همه آلت ناز و سوراخ و بزم  
 مگر آن کسی کش سراید ز پیش  
 وزان رنج بردن بتوران سپاه  
 ز کارت خبر بد مرا روز و شب  
 شب و روز در پیش یزدان پاک  
 کسی را که رستم بود پهلوان  
 به بند تو بر پیل خاقان چین  
 نیامد مرا کشتنش دلپذیر  
 که وقتی مرا موبدی داد پند  
 مکش زود او را ابر خیر خیر  
 چو کشته بود زنده کردنش باز  
 بمانیم تا زنده ماند به بند  
 و دیگر اگر چند در کارزار  
 چوشاه است زودش نشایست کشت  
 بهر کار مشتاق ای نیک بخت  
 ازین کشته شد باب من در شتاب  
 تو ای پهلوان یل ارجمند  
 پرسندۀ چون تو ندارد سپهر  
 نویسنده پردخته شد ز آفرین  
 بفرمود تا خلعت آراستند

کزویست پرخاش و بیوند و مهر  
 شب و روز را گیتی آرای کرد  
 یکی را سزاوار تخت آفرید  
 کزویست مردی وهم ترس و باک  
 تو پاکیزه تن باش و روشن روان  
 اسپران و بیلان و تخت و کلاه  
 ز اسپان تازی و از طوق و تاج  
 ز پوشیدنی هم پراگندنی  
 به پیش تو زین سان که آید بر زم  
 برین گونه سیر آید از جان خویش  
 شب و روز بودن باورد گاه  
 کشاده نکردم به بیگانه لب  
 نوان بودم و دل شده چاک چاک  
 سزد گر بماند همیشه جوان  
 رسید وز غم ابروان پوزچین  
 همان به که در بند باشد اسپر  
 که چون دشمن زنده یابی به بند  
 که هر که خواهی توان کشت اسپر  
 کسی کی تواند بعمری دراز  
 کزین پس نیاید ز خاقان گزند  
 کسی بفگند خسرو نامدار  
 که هست این ز کردار و خوی درشت  
 بویره بخون زانکه کاری است سخت  
 که می باد نفرین با فراسیاب  
 همی دست بکشای و دشمن به بند  
 ز بخت تو هرگز مبراد مهر  
 نهاد از بر نامه خسرو نگین  
 ستام و کمرها به پیرا ستند

صد از جعد مویان زرین کمر  
 صد اشتر همه بار دیدی چینی  
 زیاقوت رخشان دو انگشتی  
 ز پوشیدنی شاه دستی بزر  
 سرانرا همه هدیه ها ساختند  
 فریبرز را گرز و تیغ بنفش  
 فرستاد و فرمود تا بازگشت  
 چنین گفت کز جنگ افراسیاب  
 مگر کان سر شهریار بلند  
 فریبرز برگشت از پیش شاه



### آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران

پس آگاهی آمد بافراسیاب  
 ز کاموس و منشور و خاقان چین  
 از ایران یکی لشکر آمد بجنگ  
 چهل روز یکسان همی جنگ بود  
 ز گرد سواران نبود آفتاب  
 سرانجام ازین لشکر بی شمار  
 بزرگان و آن نامور پهلوان  
 بخواری فکندند بر پشت پیل  
 به بردند از ایدر بایران زمین  
 ز کشته چنان شد که در رزمگاه  
 وزان روی پیران براه ختن  
 کشانی و چینی و هندی نماند  
 پراز خون همه مرز بیش از دو میل  
 وزین سوی تنگ اندر آمد سپاه  
 گر آید ز ما بجنگ آن گروه

که آتش بر آمد زد ریای آب  
 شکست اندر آمد بتوران زمین  
 که شد چرخ گرد نده راه تنگ  
 شب و روز گیتی بیک رنگ بود  
 چو بیدار بخت اندر آمد بخواب  
 سواری نماند از در کارزار  
 بیستند یکسر به بند گران  
 سپه بود گرد آمده برد و میل  
 بزرگان هزاران و خاقان چین  
 کسی را نند پای رفتن براه  
 بشد با یکی نامور انجمن  
 که منشور شمشیر رستم نخواند  
 تهی شد زمین از بزرگان و پیل  
 تهمتن به پیش اندرون کینه خواه  
 تو هامون شمر کوه و هامون چوکوه

دانش گشت پرورد و شهر پرورد  
 زکار گذشته سخنها براند  
 بدین نامداران نهادند روی  
 چنان ساز و آن لشکر بیکران  
 ببستند گفتمی مرا بر زمین  
 دو بهره زگردن کشان بسته شد  
 زمین پر ز خون بود بر چند میل  
 نشاید که این بردل آسان کنیم  
 نماند برین بوم و برخار و خوی  
 که من لشکری بردم بودم بری  
 که ماندند گردان بدو در شگفت  
 بیفتادم از چنگ او زیر پا  
 زکار آگهان نیز بشنیده ام  
 چه کردست تنها بگرزگران  
 جگرگاه پولاد و غندی و بید  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 بایران همه رزم جستند و کین  
 نه این کشور از خون دمادم شد دست  
 بکشیم بادشمنان چون پلنگ  
 چنین کام دشمن چه خاری همی  
 میان تا ببستیم نکشاده ایم  
 ازین کرده خویش کیفر برد  
 نماند کسی زنده زایرانیا  
 ز لشکر زبان آوران برگزید  
 ز خواب و آرام و خوردن بماند  
 ز دانا بخون دل آهار داد  
 که گفتمی سپهران در آمد بکین

چو افرا سیاب این سخنها شنود  
 همه موبدان و دانا را بخواند  
 کز ایران یکی لشکر جنگ جوی  
 شکسته شدند آن سپاه گران  
 زانده کاموس و خاقان چین  
 سپاهی چنان کشته و خسته شد  
 بایران کشیدند بر پشت پیل  
 چه سازیم او این را چه درمان کنیم  
 گراید و نکه رستم بود پیش روی  
 یکی کودکی بود برسان نی  
 بیامد چنانم ز زمین برگرفت  
 کمر بند بگسست و بند قبا  
 چنین دست بردی و را دیده ام  
 که او با بزرگان ماژندران  
 بد زید پهلوی دیو سپید  
 گرانمایگان پاسخ آراستند  
 که گر نامداران سقلاب و چین  
 نه از لشکر ما کسی کم شد دست  
 گه آمد که ما رزم جوئیم و جنگ  
 ز رستم چرا بیم داری همی  
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
 اگر خاک ما را به پی بسپرد  
 بکین گربه بندیم یکسر میان  
 زیرمایگان شاه پاسخ شنید  
 دایران و گردن کشان را بخواند  
 در گنج بکشاد و دینار داد  
 چنان شد زگردان جنگی زمین

رسیدن فریبز با خلعت نزد رستم و لشکر کشیدن رستم  
بسغد و کشادن دژ شهر بیداد

بکین یکبیک تنگ بسته میان  
فریبز نزدیک رستم رسید  
بدو اندرون تاج با گوشوار  
بزرگان لشکر شدند انجمن  
زراره و زکشور ز تخت وز شاه  
که شاه جهان تندرست است و شاه  
شده شاهمان از سرافراز شاه  
که آباد بادا برستم زمین  
برو بوم ایرانش آباد باد  
بیامد بسغد و دو هفته بماند  
ازین گونه یک چند خورد و شمرد  
بیک منزلی بر یکی شهر دید  
دژی بود و از مردم آباد بود  
پری چهره هر زمان گم بدی  
نبودی بجز کودک نارسید  
بدیدار و بالا بی آهو بدی  
بدین گونه بد شاه را پرورش  
زره دار و برگستان و رسوار  
دو گرد گرانبایه با او بهم  
که در جنگ بودند با دار و گیر  
که ویرا بران شهر منشور بود  
سپهد یکی نامور کینه خواه  
همه شهر با او بسان پلنگ  
بوزم اندرون سنگ و سندان بدند

وزان روی گردان ایرانیان  
چو این بند بد را سر آمد پدید  
بدل شاد با خلعت شهریار  
ازو شادمان شد گو پیل تن  
بزرگان بپرسید هریک ز شاه  
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد  
همه نامداران ایران سپاه  
گرفتند بر پهلوان آفرین  
ازو جان شاه جهان شاد باد  
وز آنجایکه نیز لشکر براند  
به نچیر گور و بمی دست برد  
وز آنجایکه لشکر اندر کشید  
کجا نام آن شهر بیداد بود  
همه خوردنی شان ز مردم بدی  
بخوان چنان شهریار پلید  
پرستند گانی که نیکو بدی  
ازان ساختندی بخوان بر خورش  
تهمتن بفرمود تا سه هزار  
بران دژ فرستاد با گستم  
یکی بیژن گیو دیگر هژیر  
مراین شاه را نام کافور بود  
چو بشنید کامد ز ایران سپاه  
پوشید کافور خفتان جنگ  
کمند افکن و سرد میدان بدند

در آمیختند آن دو لشکر بهم  
 که پیش گوزن اندر آید دلیر  
 سر رزم جوان همه گشته شد  
 جهان در کف دیو و اژدغه دید  
 برایشان کمین سواران کنند  
 که سندان نگیرد زیدکان شان  
 زبردست را زبردست آوردند  
 چو غرنده شیر و چو شریزه پلنگ  
 سرانشان همه زیر پای آوردند  
 که آتش زد ریا بر آنگیختند  
 همه سیر گشتند یکسر ز جنگ  
 بسر برسپهر بلا گشته شد  
 که لختی عنایت نباید بسود  
 بجنابان عنان باسواری دو نیست  
 سخن بر تهمتن همه بر کشاد  
 ندانست لشکر فراز و نشیب  
 که سیل اندر آید ز کوه سیاه  
 بسی سرکش از جنگ برگشته دید  
 کفون رزم را بر تو آرم بسر  
 بران با رور خسروانی درخت  
 که آید مگر بویل شیر گیر  
 نشد تیغ او برسپهر کارگر  
 همان از کمندش بدزدید یال  
 فروماند گافور برجای کند  
 که برهم شکستش سرو ترک و یال  
 بزرگان نبودند پیدا ز خرد  
 فروریختند از پی دار و گیر  
 برینگونه پدلی پلنگینه پوش

بر آویخت کافور با گسته  
 یکی رزم کردند برسان شیر  
 ز گردان ایران بسی کشته شد  
 چو گسته گیتی برانگونه دید  
 بفرمود تا تیر باران کنند  
 چنین گفت کافور با سرکشان  
 بگرزگران جمله دست آوردند  
 بکوشید یکسر برین دشت جنگ  
 دلیری و گردی بجای آوردند  
 زمانی بر آنسان بر آمیختند  
 بر ایرانیان شد دگر کار تنگ  
 فراوان از ایرانیان کشته شد  
 به بیژن چنین گفت گسته زود  
 بگوئی برستم که چندین مایست  
 بشد بیژن گویو برسان باد  
 گران کرد رستم زمانی رکیب  
 بر آنسان بیامد بران رزمگاه  
 فراوان از ایرانیان کشته دید  
 بکافور گفت ای بد بی هنر  
 یکی حمله آورد کافور سخت  
 بیند اخت تیغی بگردار تیر  
 به پیش اندر آورد رستم سپهر  
 کمندی بیند اخت بر پور زال  
 خروشی بر آورد چون پیل تند  
 عمودی بزد بر سرش پور زال  
 چنین تا در دژ یکی حمله برد  
 در دژ بیستند و از باره تیر  
 بگفتند کای مرد با زور و هوش

کمند افگنی یا سپهر نبود  
 که داندند خواندش بیکارسان  
 ز هرگونه داندگان را بخواند  
 ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی  
 بیالود رنج و تپه کرد گنج  
 کزین باره دژ بر آرند گرد  
 برین رنج بودن ندارد بها  
 بزیر اندرون راه آوردنی  
 نباشد بدست بجزد اوری  
 ز افسون تور و دم جاثلیق  
 دل رزم جویش چوبک بید شد  
 سپاه اندر آورد بر چار سوی  
 پس پشت او پیل با بوق و کوس  
 زره دار با خنجر کابلی  
 فروریختندی بران گرد گیر  
 همه دژ برو مانده اندر شگفت  
 رمانه سرش را همی دژ زد  
 ببد سازگاری همی گشت جفت  
 زد یوار مردم فگندن گرفت  
 بیالود نطف سپاه از برش  
 بچوب اندر آتش پراکنده شد  
 زهرسو سپاه اندر آمد بگرد  
 کمانها و تیر خدنگ آورد  
 همان از پی بوم و پیوند خویش  
 گرمی تر آنکو ز مادر نژاد  
 سپرها گرفتند و تیر و کمان  
 به پیش اندرون بیژن و گسته  
 هزیمت بود زمین سپس ناگزیر

بد نام تو چون بزادی چه کرد  
 دریغ است رنج اندرین شارسان  
 چو تور فریدون از ایران براند  
 یکی باره افگند از پنگونه پی  
 بر آورد ازینسان با فسون و رنج  
 بسی رنج بردند مردان مرد  
 نبد کس برین باره بر باد شا  
 سلیم است و ایدر بسی خوردنی  
 اگر سالیان رنج و رزم اوری  
 نیامد برین باره بر منجلیق  
 چو بشنید رستم پرانید شده  
 یکی رزم بودش نه بر آرزوی  
 بیک روی گودرز یگروی طوس  
 بیک روی بر لشکر زابلی  
 ز بالا همه سنگ و باران تیر  
 چو آن دید رستم کمان برگرفت  
 هر آنکس که از باره سر بر زد  
 ابامغز بیکان همی راز گفت  
 پی باره زان پس بکندن گرفت  
 ستونها نهادند زیر اندرش  
 چونیمی زد یوار دژ کنده شد  
 فرود آمد آن باره تور کرد  
 بفرمود رستم که جنگ آورد  
 گوان از پی گنج و فرزند خویش  
 همه سر بدادند یکسر بباد  
 دلیران پیاده شدند آنزمان  
 برفتند بانیزه داران بهم  
 دم آتش تیز و باران تیر

چو از بارهٔ دژ به بیرون شدند  
 درد ژبست آن زمان جنگجوی  
 از ایشان بکشتند بهری به تیر  
 بسی ز روسیم و گوانمایه چیز  
 از آنجا بردند ایران سپاه  
 تهمتن پیامد سرو تن بشست  
 زیروز گشتن نیایش گرفت  
 بایرانین گفت با کرد گار  
 به پیروزی اندر نیایش کنید  
 بزرگان به پیش جهان آفرین  
 چو از یاد یزدان پیروا ختند  
 که هرکس که چون تو نباشد بجنگ  
 تن بیل و این زهره و چنگ شیر  
 تهمتن چنین گفت کاین زور و فر  
 شما سر بسر بهره دارید ازین  
 بفرمود تا گویو باده هزار  
 شود تازیان تا بمرز ختن  
 چو بنمود شب جعد زلف سپاه  
 بشد گویو با آن سواران جنگ  
 بدانکه که خورشید بنمود تاج  
 ز توران پیامد سرفراز گویو  
 بسی خوب چهره بتان طراز  
 فرستاد بهری بنزد یک شاه  
 وزان پس چو گودرز چون طوس و گویو  
 ابا بیژن گویو بر خاستند  
 چنین گفت کودرز کای سرفراز  
 نشاید که بی آفرین تو لب  
 همیشه بزری شاه و روشن روان

گریزان و گریان بهامون شدند  
 بتاراج و کشتن نهانند روی  
 دگر بهره کردند گردان اسیر  
 ستور و غلام و پرستار نیز  
 بسوی بنه بر گرفتند راه  
 به پیش جهان آفرین شد نخست  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 ببايد نهان بهتر از آشکار  
 بران نیکوئیها ستایش کنید  
 نهادند یک روبه رخ بر زمین  
 بران نامدار آفرین ساختند  
 نشستن به آیدش با نام و ننگ  
 زمانی نباشی ز بیکار سیر  
 یکی خلعتی باشد از داد گر  
 نه جای گله است از جهان آفرین  
 سپردار و برگستوان و سوار  
 نماند که ترکان شوند انجمن  
 از اندیشه خمیده شد پشت ماه  
 سه روز اندرین تا ختن شد درنگ  
 برآمد نشست از بر تخت عاج  
 گرفته بسی نامداران نیو  
 گرانمایه اسپان و هر گونه ساز  
 به بخشید دیگر همه بر سپاه  
 چو گستم و رهام و شیدوش نیو  
 یکی آفرین نو آراستند  
 جهانرا بمهر تو آمد نیاز  
 کشایم ازین پس بروز و شب  
 همیشه خرد پیرو دولت جوان



مبادا که این گوهر آید بسر  
 ابر مهتران جهان سرور  
 زمین و زمان نیکخواه تو باد  
 جهان دید و آرام و پر خاش و کین  
 نه از موبد سالخورده شنید  
 ز مردان و اسپان و از گنجه و تاج  
 که این لشکر از جنگ بیچاره بود  
 ندیدیم درمان این از کسی  
 کمان تو آورد ما را رها  
 سرافراز و ما پیش تو که تران  
 که چهر تو پیوسته خندان کناد  
 زبان مان پر از آفرین است و بس  
 که آباد باد ابرگردان زمین  
 دل روشنم بر زبانم گواست  
 روانم فروزان ز مهر شماست  
 بباشیم شادان و گیتی فروز  
 برانیم و آتش بر آریم ز آب  
 بسازیم یکباره زیر و زبر  
 می و رود و رامشگران خواستند

پدر بر پدر تا پسر بر پسر  
 همی بی نیازی و نیک اختری  
 خداوند گیتی پناه تو باد  
 کسی کوبه پیمود روی زمین  
 به یکجای ازین پیش لشکر ندید  
 ز شاهان و از پیل و ز تخت عاج  
 ستاره بران دشت نظاره بود  
 بگشتیم گرد دل ایدر بسی  
 خروشان بدیم از دم اژدها  
 توئی تاج ایران و پشت سران  
 مکافات این کار یزدان کناد  
 پیداش تونیست مان دست رس  
 تهمتن بر ایشان گرفت آفرین  
 مرا پشت از آزادگانست زاست  
 رخم تازه از زیب چهر شماست  
 وزان پس چنین گفت کاید رسته روز  
 چهارم سوی جنگ افراسیاب  
 برانیم لشکر بران بوم و بر  
 برین بر نهادند و بر خاستند



### آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

که رستم سوی جنگ دارد شتاب  
 همه پرنیان بر تنش خار شد  
 سپاه است بنیبار و سالار کیست  
 که از تف تیغش نگرده تباہ  
 که باوی که داریم در جنگ جفت  
 که در رزم گیرد همی جای اوی

چو آگاهی آمد با فراسیاب  
 دلش زین سخن پر ز تیمار شد  
 بدل گفت پیکار او کار کیست  
 که یارد شدن پیش او رزم خواه  
 به پیچید از ان پس باواز گفت  
 ز ترکان نه بینیم همی اوی

که چندین سراز رزم رستم مناب  
 همی موج خون اندر آری بماء  
 دل از جنگ جستن چه داری برنج  
 نگه کن برین نامداران گو  
 اگرچه دلیر است هم یکتاست  
 تو با لشکری چاره او بساز  
 از آن پس ز شاه وزیران چه بان  
 نه آن بوم ایران نه شاخ درخت  
 جوانان شایسته کارزار  
 زن و کودک خرد و پیوند خویش  
 از آن به که کشور بدشمن دهیم  
 فراموش کرد آن نبرد کهن  
 یکی تازه اندیشه افکند پیش  
 به پیش آورم چون شود کار تنگ  
 شود شاد و پیدرام بر تخت خویش  
 بجنگ دراز اندر آرم بگرد  
 بمرز نیا هدیه رستم شود  
 بشمشیر بنشانم این گفتگوی  
 بکین نو از جای برخاستند  
 سرافراز را سوی کین خواندند  
 قفس دیده و تیز جسته ز دام  
 بهر جای او را پسندیده بود  
 بفرغار گفت ای گرانمایه مرد  
 نگه کن بدین رستم رزم خواة  
 که دارند ازین بوم و بر رهنمون  
 بد و نیک گردان ایران بین  
 بکار آگهی شد بایران سپاه  
 به بیگانگان هیچ نمود روی

چین گفت لشکر با فرا سیاب  
 تو آنی که از خاک آوردگاه  
 سلیم است بسیار و مردان و گنج  
 ز جنگ سواری تو غمگین مشو  
 چنان دان که بوی یکسراز آهنست  
 سخنهای کوتاه ازوشد دراز  
 سراز بر اندر آور بخاک  
 نه کیخسرو آباد ماند نه تخت  
 نگه کن بدین لشکر نامدار  
 ز بهر برو بوم و فرزند خویش  
 همه سر بسو تن بکشتن دهیم  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 ز بوم نیاکان و از بهر خویش  
 چنین داد پاسخ که من ساز جنگ  
 نمانم که کیخسرو از بخت خویش  
 سراز بلی را بروز نبرد  
 نبیره زان دیشه چون کم شود  
 نبیره نمانم نه پر خاشجوی  
 بفرمود تالشکر آراستند  
 برو سرکشان آفرین خواندند  
 یکی شیردل بود فرغار نام  
 سپهد ازو جنگ تا دیده بود  
 زیگانگان جای پرده خت کرد  
 هم اکنون برو سوی ایران سپاه  
 سوارش نگه کن که چندست و چون  
 زیدلان جنگی و مردان کین  
 چو فرغار بر کشت و آمد براه  
 غمی شد دل مرد دیهیم جوی

فرستاد و فرزند را پیش خواند  
 بشیفته چنین گفت کای پرخرد  
 چنان دان که آن لشکر بی شمار  
 سپهدار شان رستم شیدر دل  
 چو کاموس و منشور و خاقان چین  
 دگر کندرو شنگل آن شاه هند  
 به پیروزی رستم شیر گیر  
 چهل روز با لشکر آویز بود  
 سرانجام رستم بجم کمند  
 سواران و گردان هر کشوری  
 سلیم و هیونان و اسپان و تاج  
 بدین کشور آمد کنون زین نشان  
 من ایدر نمانم بسی گنج و تخت  
 کنون هر چه گنجست و تاج و کمر  
 فرستم همه سوی الماس رود  
 هراسانم از رستم تیز چنگ  
 بمردم نماند بروز نبرد  
 ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر  
 تو گوئی که از روی و از آهن است  
 سلیم است چندان برو روز کین  
 زره دار و جوشن و خود و ببر  
 نه بر تابد آهنگ او زنده پیل  
 یکی کوه زیرش بگردار باد  
 نگ آهوان دارد و هول شیر  
 سخن گویم از زو کنی خواستار  
 مرا با سوارش بسی بود جنگ  
 سلیم نیامد برو کار گر  
 کنون آزمونرا یکی کارزار

بسی راز شایسته با او براند  
 سپاه تو تیمار تو کی خورد  
 که آمد برین رزم چندین سوار  
 که از خاک سازد بشمشیر گل  
 چهار و چو فرطوس با آفرین  
 سپاهی ز کشمیر تا رود سند  
 بکشتند و بردند چندین اسپر  
 گهی رزم و گه روی پرهیز بود  
 ز پیل اندر آورد شان کرد بند  
 زهر سو که بد از بزرگان سری  
 بایران فرستاد با تخت عاج  
 همه نامداران و گردن کشان  
 که گردان شد است اندرین کار تخت  
 هم از طوق زرین و زرین سپر  
 نه هنگام ناز است و رود و سرود  
 تن آسان که باشد بکام نهنگ  
 نه بپسند ز زخم و نماند ز درد  
 و گر گرز بارد برو چرخ پیر  
 نه مردم نژاد است کآهر من است  
 که سیر آید از بار پشت زمین  
 بغرک بگردار غرنده ابر  
 نگشتی سلاحش بدریای نیل  
 تو گوئی که از چرخ دارد نژاد  
 بدریای کوه اندر آید دلیر  
 بدریای چو کشتی بود بر گذار  
 یکی جوشندستش ز چرم پلنگ  
 بسی آزمودم به تیرو تبر  
 بسازیم تا چون بود روزگار

گراید و نکه یزدان بود یار مند  
 نه ایران بمانیم و نی شهر یار  
 و گردست رستم بود روز جنگ  
 شوم تابدان روی در یای چین  
 بترسم من ای پورجان پدر  
 بدوشیده گفت ای خردمند شاه  
 ترا فرو برزاست و فرازنگی  
 نباید ترا پند آموزگار  
 چو پیران و هومان و فرشید ورد  
 شکسته سیلخ و گسسته دلند  
 تو بر باد این جنگ کشتی مران  
 ز شاهان گیتی نبرده تویی  
 بجان و سرشاه توران سپاه  
 که از کار کاموس و خاقان چین  
 سوی گنگ باید کشیدن سپاه  
 ز چین و ز ما چین همه خواستن  
 جو این گفته شد رفت تاجای خواب  
 شب تیره بکشاد چشم دژم  
 جهان گشت برسان مشک میاه  
 بیامد بنزد یک افراسیاب  
 چنین گفت کز بارگاه بلند  
 سراپرده سبز دیدم بزرگ  
 یکی از دهانش در فشی بیای  
 بخیمه درون ژنده پیل ژبان  
 یکی بورا برش به پیشش بیای  
 فروهشته از کوهه زین لگام  
 سپهدار چون طوس و گودرز گیو  
 گرازه طلایه است با گسندم

بگردد ببايست چرخ بلند  
 سرآید مگر بر من این کارزار  
 نسازم من ایدر فراوان درنگ  
 بد و مانم این مرز توران زمین  
 ازین بیو فا چرخ بیدادگر  
 انوشه بزی تا بود تاج و گاه  
 نژاد و دل و بخت و مردانگی  
 نگه کن برین گردش روزگار  
 چو کلباد و نستین اندر نبرد  
 تو گفتمی که از غم همی بگسلند  
 چو دانی که آمد سپاهی گران  
 جهان دیده و کار کرده تویی  
 بخورشید و ماه و بتخت و کلاه  
 دلم گشت پرورد و سرپر زکین  
 نباید سوی رزم کردن نگاه  
 پس انگاه مرد شمنان کاستن  
 دلی پرزکین و سری بر شتاب  
 ز غم پشت ماه اندر آمد بخم  
 چو فرغار برگشت از ایران سپاه  
 شب تیره هنگام آرام و خواب  
 برفتم بر رستم دیو بند  
 سواری بگردار درنده گرت  
 تو گفتمی همی اندر آید ز جای  
 میان تنگ بسته چو بزیان  
 نه آرام دارد تو گوئی بجای  
 بفتراک بر حلقه اش خم خام  
 فربرز و گرکین و شیدوش نیو  
 که با بیژن و گیو باشد بهم

غمی شد ز گفتار فرغار شاه  
 که آمد سپهدار پیران چو گرد  
 ز گفتار فرغار چندی بگفت  
 بدو گفت پیران که ما را ز جنگ  
 ز بهر بروم و فرزند خویش  
 چو پاسخ چنین یافت افراسیاب  
 به پیران بفرمود تا با سپاه  
 ز پیش سپهدار بیرون شدند  
 خروش آمد از دشت و آوای کوس  
 سپه بود چندان که گفתי جهان  
 تبیره زنان نعره برداشتند  
 کس آمد بر پهلوان سپاه  
 بزرگان و گردان روز نبرد  
 که تا کیست با وی به پیکار جفت  
 چه چاره است جز جستن نام و ننگ  
 بکشیم و از بهر پیوند خویش  
 گرفت اندران جنگ جستن شتاب  
 روان شو بر رستم کینه خواه  
 همه رزم را سوی هامون شدند  
 جهان شد ز گرد سپه آبدوس  
 همی گردان از گرد یکسر نهان  
 همی پیل بر پیل بگذاشتند



### خواستن افراسیاب بولاد و ند را برای جنگ رستم

از ایوان بدشت آمد افراسیاب  
 به پیران بگفت آنچه بایست گفت  
 ز بیگانه خیمه بپرداختند  
 د بیر جهان دیده را خواند و گفت  
 یکی نامه نزد یک بولاد و ند  
 نخست آفرین کن بدادار پاک  
 خداوند کیوان و گردان سپهر  
 دگر آفرین کن بدان نیو بند  
 بگویش که ما را چه آمد به پیش  
 وزین نامور پرهنگر مهتران  
 ز کار نبیره بگویش همه  
 به پروردم او را چو جان ارجمند  
 اگر یار منداست چرخ بلند  
 بسی لشکر از مرز سقلاب و چین  
 همی کرد بر کینه جستن شتاب  
 زدشت اندر آمد بسوی نهفت  
 نویسنده را پیش بنشاختند  
 که راز بزرگان ببايد نهفت  
 بیارای و از راز بکشای بند  
 کز ویست نیرو و هم زو هلاک  
 خداوند ناهید و رخشنده مهر  
 سپهدار فرخنده بولاد و ند  
 ازین نامور مرد پر خاش کیش  
 ز طوس و ز گود رز و کند اوران  
 خداوند آن مرز شاه و رمه  
 که از بان نامد برو بر گزند  
 بیاید برین مرز بولاد و ند  
 نگو سار و بیجان شدند اندرین

همه از د ایران شداست  
 سپهدار چون رستم پهلوان  
 بابر اندر آرند آوای کوس  
 نیابد سپه اندرین مرز راه  
 تو باش اندرین کار فریاد رس  
 شود رام روی زمین بی گمان  
 نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش  
 که امروز پیکار و رنج آن تست  
 چو بزرگ سراز برج خرچنگ ماه  
 فرستاده او بود و تیمار بر  
 بیامد بنزد یک پولاد وند  
 همه کار رستم بدو کرد یاد  
 رسیده منش تا بچرخ بلند  
 نبود اندران بوم همتمای اوی  
 سپهدار نهنگ و سپاهش پلنگ  
 ز هرگونه داستانها براند  
 جهانگیر و برنا و خود کامه بود  
 سراپرده را سوی هامون برند  
 برآمد ز گردان لشکر غریب  
 سپردار با ترکش و با کمند  
 بیامد بنزد یک افراسیاب  
 پذیره شدندش یکایک سپاه  
 ز کار گذشته بسی یان کرد  
 سرانجام و درمان این کار چیست  
 برای و باندیشه نو شدند  
 ز کار درنگ و ز بهر شتاب  
 چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی  
 گذشته سخنها برو برشمرد

بسی بوم و برها که ویران شداست  
 سپاه است برسان کوه روان  
 چو گودرز جنگی و چون گیو و طوس  
 چو رستم بدست تو گردد تباہ  
 همه رنج این مرز از ویست و بس  
 گر او را بدست تو آید زمان  
 من از باد شاهي آباد خویش  
 دگر نیمه د بیدم و گنج آن تست  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 کمر بست شیده به پیش پدر  
 بگردار آتش ز بیم گزند  
 برو آفرین کرد و نامه بداد  
 یکی بادشا بود پولاد وند  
 دران کوه چین اندرون جای اوی  
 ابا لشکر می گشن و مردان جنگ  
 کفارنگ با موبدانش بخواند  
 بدیشان بگفت آنچه در نامه بود  
 بفرمود تا کوس بیرون برند  
 سپاه انجمن کرد و گردان دیو  
 درفش از پس و پیش پولاد وند  
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب  
 تبیره برآمد ز درگاه شاه  
 ببرد گرفتش جهان دیده مرد  
 بگفتش که تیمار ترکان ز کیست  
 خرامان بایوان خسرو شدند  
 سخن راند هرگونه افراسیاب  
 ز خون سیاوش که بدست اوی  
 ز خاقان و منشور و کاموس گرد

بگفت آنکه این رنجم از یکتن است  
 نیاید سلیم برو کارگر  
 بیابان سپردی و راه دراز  
 پراندریشه شد جان پولاد و ند  
 چنین داد پاسخ با فراسیاب  
 همانست رستم که مازندران  
 بدرید پهلوی دیو سفید  
 مرا نیست پایاب در جنگ اوی  
 تن و جان من پیش رای تو باد  
 من اورا یکی حیلہ سازم بجنگ  
 تو لشکر بر آغال بر لشکرش  
 یکی چاره سازم و گرنه بدست  
 از و شاد شد جان فراسیاب  
 بدانکه که شد مست پولاد و ند  
 که من برفریدون و صحاک و جم  
 برهن بترسید ز آواز من  
 من این زابلی را بشمشیر تیز  
 چه رستم به پیشم چه یگمشت خاک



### رزم پولاد و ند با گردان ایران

چو خورشید بنمود تابان درفش  
 تبیره بر آمد ز درگاه شاه  
 به پیش سپه بود پولاد و ند  
 چو صف بر کشیدند هر دو سپاه  
 تهمتن پیوشید ببر بیان  
 بر آشفتم و بر میدنہ حملہ برد  
 از آن پس چو آن دید پولاد و ند  
 معصفر شد آن پرنیانی بنفش  
 بابر اندر آمد خروش سپاه  
 به تن زورمند و ببازو کمند  
 هوا شد بنفش و زمین شد سیاه  
 نشست از بر ژنده پیل ژیان  
 ز ترکان بیفگند بسیار گرد  
 ز فترک بکشاد پیمان کمند

کمندی بباز و عمودی بدست  
 برآورد آسان وزد بر زمین  
 سرطوس نردنگون سار دین  
 تن و جان بیاراست آویز را  
 رزه دار با گرزه گاو سر  
 سرگیوگرد اندر آمد به بند  
 بدان زور و آن گرز و آن دستگاه  
 به بندند هر دو بجم کمند  
 برانگیخت اسپ و برآمد خروش  
 سرافراز شیر گران سایه را  
 نظاره بران دشت چندان سوار  
 به خنجر بدو نیمه کردش میان  
 ببودند ایرانیانش ز بون  
 نماند ایچ گرد اندر آورد گاه  
 چو دیدند ازان دیو جنگی نشان  
 که پولاد و نداندرین رزمگاه  
 زگردان لشکر سواری نماند  
 بگرز و به خنجر به تیر و کمند  
 بدین کار فریاد رس رستم است  
 زقاب و چپ لشکر و دست راست  
 زرهام و ز بیژن شیر گیر  
 بنالید بر داور داد گر  
 همی سر ز خورشید بگذاشتم  
 چنین اختر و روز برگشته شد  
 مرا شرم باد از کلاه و کمر  
 بزاری خروشیدن اندر گرفت

برآویخت باطوس چون بیل مست  
 کمر بند بگرفت و اورا ز زمین  
 به پیکار او گیو چون بنگرید  
 برانگیخت از جای شبد یزرا  
 برآویخت باد یو چون شیر نر  
 کمندی بینداخت پولاد و ند  
 نگه کرد زرهام و بیژن ز راه  
 برفتند تا دست پولاد و ند  
 بزود دست پولاد بسیار هوش  
 دو گرد دلیر گرانمایه را  
 بخاک اندر افکند و بمسیرد خوار  
 بیامد بر اختر کاویان  
 درفش اندر آمد بخاک اندرون  
 خروشی برآمد ز ایران سپاه  
 فریبرز و گودرز و گردنکشان  
 بگفتند با رستم کینه خواه  
 بزین بر یکی نامداری نماند  
 که ننگند بر خاک پولاد و ند  
 همه رزمگه سربسر ماتم است  
 وزان پس خروشیدن و ناله خامت  
 گمانی چنان بود گودرز پیر  
 که گم شد ز گودرز هر دو پسر  
 که چندین نبیره پسر داشتم  
 بزرم اندرون پیش من کشته شد  
 جوانان من کشته من پیر عمر  
 کمر بر کشان و کله بر گرفت



## جنگ رستم با پولاد و نند

بلرزید برسان شاخ د وخت  
 ورا دید برسان کوهی بلند  
 چو گوران و دشمن بکردار شیر  
 وزان روی پر خاش پیوسته دید  
 سر نامداران ما خیره گشت  
 غنوده شد آن بخت بیدار ما  
 سراز خواب دوشینه می نگسلم  
 به تن سهمناک است و چیره سوار  
 بر آشفتم و آهنگ آویز کرد  
 به بینی کنون گردش روزگار  
 سپید یلانرا پیاده بدید  
 توئی برتر از آشکار و نهان  
 بمن دیو لشکر شکن بر شکن  
 بهستی ز دیدار این روز تنگ  
 ز هومان و پیران و این نره دیو  
 چو بیژن که بر شیر کردی فسوس  
 پیاده بر آویخته خیره خیر  
 بیداخت آن تاب داده کمند  
 بترسید و سپر آمد از کارزار  
 برون کرد سرزان خم تا بدار  
 جهان ندیده و نام بردار شیر  
 به بینی کنون موج دریای نیل  
 کمند و دل زور و آهنگ من  
 نه از نامداران و گرد نکشان  
 سپاهت سپارم با فرا سیاب

چو بشنید رستم دژم گشت سخت  
 بیامد بنزد یک پولاد و نند  
 غمی گشت ازان چارگرد دلیر  
 سپه را همه بیشتر خسته دید  
 بدل گفت کاین روز ما تیره گشت  
 همانا که برگشت پیکار ما  
 یکی آنکه امروز من کاهلم  
 و دیگر که این دیو ناسازگار  
 بیفشردان رخس را تیز کرد  
 بدو گفت کای دیو ناسازگار  
 چو آواز رستم بگردان رسید  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 بمن باز ده زور لشکر شکن  
 مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ  
 کزینسان برآمد ز ایران غریب  
 پیاده شده گیو و رهام و طوس  
 تبه گشت اسپ بزرگان به تیر  
 بر آویخت با دیو پولاد و نند  
 بد زدید یال آن نبرده سوار  
 چونامد کمند تهمتن بکار  
 بدو گفت پولاد و نند ای دلیر  
 که بگریزد از پیش تو ژنده پیل  
 نگه کن کنون آتش جنگ من  
 ازین پس نیایی ز شاهدت نشان  
 نه بینی زمین زین سپس جز بخواب

نت را بدوزم به پیکان تیر  
 چنین گفت رستم به پولاد وند  
 ز جنگ آوران تیز گویا مباد  
 تو گرچه د لیوی و گرسر کشتی  
 چو بشنید پولاد وند این سخن  
 که هر کوه به بیداد جوید نبرد  
 گراز دشمنت بدرسد یاز دوست  
 همان رسمتست این که مازندران  
 بدو گفت کای مرد جنگ آزمای  
 بگشتند وز دشت برخاست گرد  
 عمودی بزد بر سرش پیلتن  
 چنان تیره شد چشم پولاد وند  
 به پاید ازان درد بردست راست  
 تهمتن بدان بد که مغز سرش  
 چو پولاد وند از بوزین بماند  
 که ای برتر از گردش روزگار  
 گرین گردش جنگ من داد نیست  
 ورافرا سیاب است بیداد گر  
 روان نیست کزدست پولاد وند  
 که گرم شوم کشته بردست اوی  
 نمود کشا ورز نه پیشه ور  
 چنین گفت رستم بیولاد وند  
 دودستت نیابد عنان سیاه  
 چنین پاسخ آورد پولاد وند  
 بر آورد پولاد تیغی بنفش  
 به پولاد چینی نبد کارگر  
 چو تیغش برستم نیامد بکار  
 غمی گشت پولاد ازان یال وسفت

نه ببندد دگر چشم تو زال پیور  
 که تا چند این بیم و تهدید و بند  
 چو باشد دهد بیگمان سر بباد  
 نسامی نگر شاسف گردن کشتی  
 بیاد آمدش گفته های کهن  
 جگر خسته باز آید و روی زرد  
 بد و نیک را داد دادن نکوست  
 شب تیره بستد بگرز گران  
 چه باشیم برخیره چندی پدای  
 د و پیل ژیان و دو شیر نبرد  
 که بشنید آوازش آن انجمن  
 که دستش عنانرا نبد کار بند  
 چنین گفت کاین روز روز بلاست  
 زد و گوش ریزد همی بر برش  
 تهمتن جهان آفرین را بخواند  
 جهاندار و بینا و پروردگار  
 روانم بدان گیتی آباد نیست  
 نومستان زمین زور و دست هنر  
 روان مرا بر کشتی ز بند  
 بایوان نماند یکی جنگجوی  
 نحاك و نکشور نبوم و نبر  
 که از گرز گردان چه دیدی گزند  
 پیاده شوای دیو و زنهار خواه  
 کزین گرز بر من نیامد گزند  
 بزد بر سر رستم تاج بخش  
 فروماند پولاد پر خاشاک  
 بر آشفست دژخیم باروزگار  
 دگر باره بارستم زال گفت

بیند از و این مغفر تیره رنگ  
 دگر پوشم و پیشت آیم دمان  
 ره آب گردان بدین جوی نیست  
 تو نیز این که داری هم ایدون بدار  
 گرانمایه پولان با پهلوان  
 بران ببر و خفتان پولاد بر  
 بکشتی پدید آید از مرد مرد  
 بکشتی به بندیم هرد و میان  
 بگیریم هرد و دوال کمر  
 که برگردد آزرده از کارزار  
 بزخم دلیران فه پایدار  
 چه سود است همسره بند آوری  
 که تا چنبر از یال بیرون کنی  
 دل دیو از بیم او گشت بخش  
 یکی سخت پیمان فگندند بن  
 بچنگ دلیران پر خاشجوی  
 زمانی بر آسودگی دم زدند  
 دوگرد سرافراز و دو کینه جوی  
 بیاری نباید کسی کینه خواه  
 ستاره نظاره بران جنگ بود  
 بر آویختند آن دو شیردزم  
 گرفته دو جنگی دوال کمر  
 یکی باد سرک از جگر برکشید  
 که خوانی و را رستم دیو بند  
 بخاک اندر آرد سر دیو گرد  
 مکن خیره با چرخ گردان ستیز  
 که شد مخزن زین سخن پر شتاب

که این مرد ری بپرو خفتان جنگ  
 سلیخی دگر پوش تا من همان  
 چنین گفت رستم که این زوی نیست  
 نگردانم این آلت کارزار  
 بگشتند بار دگر هردوان  
 نیامدش گرزگران کارگر  
 بدو گفت پولاد جنگی نبرد  
 گرت رای بیند چو شیرزیان  
 بکشتی بگردیم بایکدگر  
 بدان تا کرا بردهد و وزگار  
 بدو گفت کای دیو ناسازگار  
 همی همچو روباه بند آوری  
 بکشتی همی بند و افسون کنی  
 بگفت و فرود آمد از پشت رخس  
 بدین بر نهادند هرد و سخن  
 که یاری نیاید کس از هرد و روی  
 ازان پس ز اسپان فرود آمدند  
 بکشتی گرفتن نهادند روی  
 به پیمان که از هرد و رویه سپاه  
 میان سپه نیم فرسنگ بود  
 که پولاد وند و تهمتن بهم  
 همی دست سودند بر یکدگر  
 چو شیده برویال رستم بدید  
 پدر را چنین گفت کاین زورمند  
 هم اکنون باین زور و این دست برد  
 نه بینی ز گردان ماجز گریز  
 چنین گفت باشیده افرا سیاب

بکشتی همی چون کند دست بند  
 مگر پیلتن را در آرد ز پای  
 بشمشیر کن زان سپس داوری  
 نه این بود با او به پیش سپاه  
 نیاید ز بیکار تو کار نغز  
 که عیب آورد بر تو بر عیب خواه  
 بر آشفت و شد با پسر بد گمان  
 ازین مرد بدخواه یا بد گزند  
 ترا ز هنرها زبان است و بس  
 با آورد گاه دو مرد دلیر  
 خروشان چو رعد و بسادان دودست  
 بکشتی گر آری مرا و را بزیر  
 هنر باید از کار کرده نه لاف  
 بدان خیره گفتار و چندین شتاب  
 چو بشکست پیمان همی بد گمان  
 چه فرمان دهی که هنر ترا بگویی  
 بدان خیره گفتار و چندین شتاب  
 بکشتی همی خنجر آموز دش  
 بکشتی گرفتن درنگی منم  
 چنین دل بد و نیم باشد همی  
 بخاک اندر آرم ز چوخ بلند  
 دل من بخیره چه باید شکست  
 ز پیمان یزدان همی بگذرد  
 که او ریخت بر تارک خویش خاک  
 گرفت آن برویال جنکی نهنگ  
 بسان چناری ز جادر بکند  
 همی خواند بر کردگار آفرین

برو تا به بدنی که پولاد و ند  
 بترکی بیاموز و راهش نمایی  
 بگویش که چون او بزیر آوری  
 چنین گفت شیده که پیمان شاه  
 چو پیمان شکن باشی و تیز مغز  
 تو این آب روشن مگردان سپاه  
 بد شدام بکشاد خسرو زبان  
 بد و گفت گردیو پولاد و ند  
 نماند برین رزمگه زنده کس  
 عنان بر گرائید و آمد چو شیر  
 نگه کرد پیکار د و پیل مسعت  
 بپولاد گفت ای سرفراز شیر  
 به خنجر جگر گاه او بر شکاف  
 نگه کرد گیواندر افرا سیاب  
 بر انگیخت اسپ و بیامد دمان  
 بوستم چنین گفت کای جنگجوی  
 نگه کن بگردار افرا سیاب  
 بیامد همی تادل افروز دش  
 بد و گفت رستم که جنگی منم  
 شما را چرا بیم باشد همی  
 هم اکنون سرویال پولاد و ند  
 و گرنیست این جنگ را زوردست  
 گرایدون که این جادوی بینبرد  
 شمارا ز پیمان شگستن چه باک  
 وزان پس بیازید چون شیر چنگ  
 یکی زور بنمود پولاد و ند  
 بگردن بز آورد زد بر زمین

خروشی برآمد از ایران سپاه  
 بابر اندر آمد دم کوه نای  
 همی استخوان تنش بگسلید  
 گمان برد رستم که پولاد وند  
 برخش د لیر اندر آورد پای  
 چو پیش صف آمد یل شیرگیر  
 گریزان بشد پیش افراسیاب  
 همه خرد در تن شده استخوان  
 فتاده دران خاک تیره دراز  
 تهمتن چو پولاد را زنده دید  
 دلش تنگ ترگشت و لشکر براند  
 بفرمود تا تیر باران کنند  
 ز یک دست بیژن ز یک دست گیو  
 توگفتی که آتش برافروختند  
 بلشکر چنین گفت پولاد وند  
 چرا سر همی داد باید بیاد  
 سپه را به پیش اندر افکند و رفت



### گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران بافراسیاب  
 نگفتم که با رستم شوم دست  
 ز خون جوانی که بد زان گزیر  
 چه باشی که با تو کس ایدر نماند  
 همانا ز ایرانیان صد هزار  
 به پیش اندرون رستم شیرگیر  
 زد ریا و دشت و بیابان و کوه  
 چو مردم نماند آزمودیم دیو  
 که شد روی گیتی چو دریای آب  
 نشاید برین بوم ایمن نشست  
 بخستی دل ما به پیکان تیر  
 بشد دیو پولاد و لشکر براند  
 فزونست برگستان و رسوار  
 زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر  
 سپاه اندر آمد همه همگروه  
 چنین جنگ و بیکار و چندین غریو

بجز رفتن از پیش او رای نیست  
 گراید و نکه گنجی بروی زمین  
 خود و ویژگیان سوی دریا بران  
 همی دست از ان رزم کوتاه دید  
 سوی چین و ماچین خرامید تفت  
 زمین گشت برهان ابر سیاه  
 که نیزه مدارید و تیرو کمان  
 هنرها ز بالا و برز آورید  
 که نچیر بیند به بالین خویش  
 همی نیزه بر کوه بگذاشتند  
 که از کشته جای ندیدند راه  
 گریزان برفتند بهری برآه  
 همه دشت تن بودی دست و یال  
 زمان هر زمان بهره هر کس است  
 زمانی ز تریاک بهز آورد  
 همه خوب کاری بافزون کنید  
 که دارد گهی شاد و گاهی برونج  
 زمانی عروسی پر از بوی و رنگ  
 که گوید که نفرین به از آفرین  
 زسیم و زرو و جامه نا بسود  
 غلامان و اسپان و تیغ و کلاه  
 همه افسر و مشک و عنبر گرفت  
 ز چیزی که بود اندران رزمگاه  
 زهرسو بچستند بیراه و راه  
 نه آگاهی آمد ز افراسیاب

چو رستم بیامد ترا پای نیست  
 ببايد شدن تا بدان روی چین  
 سپه را چنین صف کشیده بمان  
 سپهدر چنان کرد گوراه دید  
 درفشش بماندند و او خود برفت  
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه  
 تهمت باواز گفت آن زمان  
 بکوشید و شمشیر و گرز آورید  
 پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش  
 سپه سر بسر نعره برداشتند  
 چنان شد درودشت آورد گاه  
 برفتند یک بهره ز نهار خواه  
 شد از بی شبانی رسته تال و مال  
 چنین گفت رستم که کشتن بس است  
 زمانی همی بار زهر آورد  
 همه جامه رزم بیرون کنید  
 چه بندید دل در سرای سپنج  
 زمانی چو آهر من آید بجنگ  
 بی آزاری و خامشی برگزین  
 بجست اندران دشت چیزی که بود  
 سراسر فرستاد نزد یک شاه  
 وزان بهره خویشتن برگرفت  
 به بخشید دیگر همه بر سپاه  
 نشان خواست از شاه توران سپاه  
 نشانی ندادند بر خشک و آب

## بازگشتن رستم و طوس با ایران

که از بارگی شد سپه بی گله  
 سلیم گرانمایه و تاج و تخت  
 جرس بر کشیدند و روئیده خم  
 سپاهی برانگونه با رنگ و بوی  
 خروش آمد از شهر و ز بارگاه  
 که آمد خداوند گویال و کبر  
 میان کهان و میان مهان  
 همی خواند بر کرد گار آفرین  
 بچنبید کیخسرو از جای خویش  
 می و رود و رامشگران خواسته  
 پراز مشک بود و می و زعفران  
 ز گوش اندر آویخته گوشوار  
 ز برمشک عنبر همی پیچندند  
 جهانی سراسر پر آواز دید  
 بپرسید خسرو ز راه دراز  
 چنین تا برآمد زمانی درنگ  
 بدان نامور پهلوان مهان  
 گرفته همه راه دستش بدست  
 که بر ما ز مهر آتش افشاندی  
 نبودیم بی تو بدل شادمان  
 بدان نامور بارگاه آمدند  
 بنزدیک او رستم نامدار  
 چو فرهاد و گرگین و رهام نیو  
 وزان رنج و پیکار توران سپاه  
 سخنها دراز است ازین کارزار

شتر یافت چندان و چندان گله  
 ز توران زمین بر نهادند رخت  
 خروش آمد و ناله گاو دم  
 سوی شهر ایران نهادند زوی  
 چو آگاهی آمد ز رستم بشاه  
 از ایران تبیره برآمد بابر  
 یکی شاد مانی بد اندر جهان  
 دل شاه شد چون بهشت برین  
 بفرمود تا پیل بردند پیش  
 جهانی بآئین شد آراسته  
 همه یال پیل از کران تا کران  
 ژافسر سر پیلبان پرنگار  
 بسی زعفران و درم ریختند  
 تهمتن چو تاج سرافراز دید  
 فرود آمد و برد پیشش نماز  
 گرفتش باغوش در شاه تنگ  
 بسی آفرین خواند شاه جهان  
 بفرمود تا پیلتن بر نشست  
 همی گفت چندین چرا مانده  
 بشه گفت رستم که ما یکزمان  
 زره سوی ایوان شاه آمدند  
 نشست از بر تخت زر شهریار  
 چو طوس و فریبز و گودرز و گیو  
 سخن گفت کیخسرو از رزمگاه  
 چنین گفت گودرز کای شهریار

پس ازگاه ازان کار پرسي درست  
 که ناهار بودي همانا براه  
 بيدوشش گرفت از کران تا کران  
 ز کشتي و از تاب داده کمند  
 میان یلان بود و کند اوران  
 وزان لشکر گشن باپیل و کوش  
 ز مادر نزاید چورستم سوار  
 ز چنگ درازش نیابد رها  
 بوپژة برین پهلو نامدار  
 تو گفني بکیوان بر آورد سر  
 جهانگیر و بیدار و روشن روان  
 نگه داردش گردش روزگار  
 همه زندگانیش با سور باد  
 ازوشادمان تاج و تخت و نشست  
 بگفتند بر پهلو اني سرود  
 همی بود با جام در پیشگاه  
 که ای پرهنرخسرو تاج دار  
 ولیکن مرا چه زال آرزوست  
 ز پرمایه چیزی که بودش نهان  
 زد بباو از جامه بر بري  
 صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار  
 د و نعلین زرین و جفتی عمود  
 چنان چون بود درخور نامدار  
 دو منزل همی رفت با او براه  
 فرود آمد و برد رستم نماز  
 سوي زابلستان خرامید تفت  
 همی گشت گیتی بر آنسان که خواست  
 درازست و نافاد از و یک پشیز

مي و جام و آرام باید نخست  
 نهادند خوان و بخندید شاه  
 بخوان برمي آورد و رامشگران  
 ز افراسیاب و ز پولاد و ند  
 وزان رزمهای که از پیش آن  
 ز خاقان و کاموس و از اشکبوس  
 بد و گفت گودرز کای شهریار  
 اگر دیو و شیر آید از اژدها  
 هزار آفرین باد بر شهریار  
 چنان شاد شد زین سخن تا جور  
 چنین داد پاسخ که ای پهلو ان  
 کسی کش خورد باشد آموزگار  
 ازین پهلو ان چشم بد دور باد  
 بود ند یک هفته بامی بدست  
 سخنهاي رستم بنای و برود  
 تهمتن بیک ماه نزد یک شاه  
 وزان پس چنین گفت باشه ریار  
 جهاندار باد انش و نیکخوست  
 در گنج بکشاد شاه جهان  
 ز یاقوت و از تاج و انگشتری  
 پرستار با افسرو گوشوار  
 طبقهای زرین بر از مشک و عود  
 برو بافته گوهر شاهوار  
 بنزد تهمتن فرستاد شاه  
 چو خسرو غمی شد ز راه دراز  
 و را کرد پدرون و زایوان برفت  
 سرا سر جهان گشت بر شاه راست  
 هر آورد م این رزم کاموس نیز



روان مرا جاي مائم بدی  
 که نفزود بر بند پولاد بند  
 ستایش گزین تا که اندر خورد  
 که چون باید او را ستودن توان  
 به بیچارگان بر باید گریست  
 روان و خرد را جز این راه نیست  
 ندویم براهی که گوئی بیوی  
 بنا گفتن و گفتن آیزد یکیست  
 بکنجد همی درد است با خرد  
 جز آنست وزین بر مگردان منش  
 نیاید به بن هرگز این گفتگوی  
 همی بس بزرگ آیدت خویشتن  
 سرای جز این باشد آرام تو  
 پرستش برین یاد بنیاد کن  
 هم او یست بر نیکوئی رهنمای  
 ندارد کسی آلت داور  
 نخست از خود اندازه باید گرفت  
 همی نو نمایند هر روز چهر  
 که دهقان همی گوید از باستان  
 بدانش گراید بدین نگزود  
 شوی رام و کوته شود داور  
 اگر چه نباشد سخن دلپذیر

گراز داستان يك سخن کم بدی  
 دلم شادمان شد ز پولاد و ند  
 تو بر کردگار روان و خرد  
 بدین ای خردمند روشن روان  
 همه دانش ما به بیچارگیست  
 همی دان تو اورا که هست و یکیست  
 آیا فلسفه دان بسیار گوی  
 سخن هیچ بهتر ز تو حید نیست  
 ترا هر چه بر چشم بر بگذرد  
 چنان دان که یزدان نیکی دهش  
 تو گر سخنة راه سنجیده پوی  
 بیکدم زدن رستی از جان و تن  
 همی بگذرد بر تو ایام تو  
 نخست از جهان آفرین یاد کن  
 کز ویست گردون گردان بیای  
 جهان پر شکفتست چون بنگری  
 که جانت شکفتست و تن هم شکفت  
 و دیگر که بر سرت گردان سپهر  
 نباشی برین گفته همدانستان  
 خردمند کین داستان بشنود  
 ولیکن چو معنیش یاد آوری  
 تو بشنو ز گفتار دهقان پیر



خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد  
 بپاراست گلشن بسان بهار  
 که یکروز کی خسرو از بامداد  
 بزرگان نشستند با شهریار  
 چو بر زین گرشاسف از لخم جم  
 چو کوزرز چون طوس و چون گستم

چو گرگین و خراک فزخنده رای  
 ز خاقان و منشور و فرطوس بود  
 بمی خوردن اندر همه شاد کام  
 بیامد بدرگاه چوپان زدشت  
 چنین گفت باشاه فرخ نژاد  
 چو دیوی که از بند گردد یله  
 همی بگسلد یال اسپان زهم  
 سپهرش بزر آب گوئی بشست  
 ز مشک سیه تابد نبال اوی  
 بگرد سرین و بدست و پیاپی  
 که بر نگردد گور ز اسپه بزور  
 بدانستم اکنون تو ایدر مایست  
 که ای پهلوانان با فرو جاہ  
 ز گردان که بندد بدین در میان  
 نیامد ز گردان پسندش کسی  
 که باشد بدان کار فریاد رس  
 ز گردان بگرگین میلاد داد  
 بپر نامه من بر پور زال  
 بزابلستان در نباید غنود  
 بگویش که بی تو مباد اسپهر  
 که فرم از تست ای نامجوی  
 چو نامه بخوانی بزابل مپای  
 و یا همچو گوری که ترسد ز جان  
 بدو داد آن نامه شهریار  
 گرازان بیامد بدان بارگاه  
 همی آفرین خواند بر بخت اوی  
 کنون آمدم تا چه آراستی  
 که جفت تو باد اسپه و بهی

چو گیدو و چو رهام کار آزمای  
 همه یاد شان رزم کاموس بود  
 بیاد شهنشاه خوردند جام  
 چو از روز یکساعت اندر گذشت  
 بشد پیش خسرو زمین بوسه داد  
 که گوری پدید آمد اندر گله  
 یکی نره شیر است گوئی دژم  
 همان رنگ خورشید دارد درست  
 یکی بر کشیده خط از یال اوی  
 سمندی بلند است گوئی بجای  
 بدانست خسرو که آن نیست گور  
 بزابلستان چنین گفت کاین گور نیست  
 و زان پس بگردان چنین گفت شاه  
 گوی باید اکنون چو شیر ژبان  
 نگه کرد خسرو بهر کس بسی  
 فشایست جز رستم زال کس  
 یکی نامه بنوشست پر مهر و داد  
 بدو گفت خسرو بفرخنده فال  
 شب و روز بآیدت رفتن چو دود  
 درودش ده از من فراوان بمهر  
 چو بر خواند این نامه زان پس بگویی  
 یکی روی بنمای و خیز ایدر آبی  
 برون رفت گرگین چو باد همان  
 چو آمد بزابل بر نامدار  
 قہمتن چو بشنید فرمان شاه  
 به بوسید خاک از بر تخت اوی  
 چنین گفت شاه مرا خواستی  
 میان بسته ام تا چه فرمان دهی

بران خسروی گاه بنشاختش  
 همیشه بزنی شاد و روشن روان  
 همه بختم از جان بیدار تست  
 ترا خواستم زین بزرگ انجمن  
 به بندی میان از پی تاج و گنج  
 پدید آمد اندر میان گله  
 بگفت او برستم ز سر تا به بن  
 به پیکار برخویشتن سنج نیز  
 مگر باشد آهر من کینه جوی  
 نترسد پرستنده تخت تو  
 ز شمشیر تیزم نیابد رها  
 کمندی بدست ازدهای بزیر  
 بدانجا گذر داشت شیرینه  
 همی کرد برگرد اسپان شکار  
 چو باد شمالی برو برگدشت  
 بچرم اندرون زشت پتیاره بود  
 چو تنگ اندر آمد دگر شد برای  
 بیاید گرفتن بخم کمند  
 برینسانش زنده برم نزد شاه  
 همیخواست کارد سرش را به بند  
 شد از چشم او ناگهان ناپدید  
 بخائید رستم همی پشت دست  
 ابا او کنون چاره باید نه زور  
 ببایدش از باد تیغی زدن  
 شگفت آنکه بستاند از گور پوست  
 دو انیدن خون بران زر زرد  
 سپهد برانگیخت آن تند تاز  
 بینداخت تیری چو آذر گشسپ

چو خسرو و را دید بنواختش  
 برستم چنین گفت گای پهلوان  
 مرا روز فرخ بدیدار تست  
 یکی کاربیش آمد ای پیلتن  
 بفرمان من گر نداری تو رنج  
 چنین گفت چوپان که گوری یله  
 چنان چون شنید اوز چوپان سخن  
 کنون ای تهمتن مرین رنج نیز  
 برو خویشتن را نگهدار ازوی  
 چنین گفت رستم که با بخت تو  
 چه دیو و چه شیرو چه نراژدها  
 برون شد به نچیر چون نره شیر  
 بدشتی کجا داشت چوپان گله  
 سه روزش همی جست ازان سرغزار  
 چهارم بدیدش گرازان بدشت  
 درخشنده زرین یکی باره بود  
 برانگیخت رستم تگاورز جای  
 چنین گفت کین را نباید فکند  
 نبایدش کردن به خنجر تبا  
 بینداخت رستم کیانی کمند  
 چو گوردلاور کمندش بدید  
 چو باد از خم خام رستم بجست  
 بدانست رستم که این نیست گور  
 جز اکوان دیو آن نشاید بدن  
 ز دانا شنیدم که این جای اوست  
 بشمشیر باید کنون چاره کرد  
 هم آنکه پدید آمد از دشت باز  
 کمان را بزه کرد و از باد اسپ

همان کو کمان کئی برکشید  
 همی تاخت اسپ اندران پهن دشت  
 بآبش گرفت آرزو هم بغان  
 چوبگرفتش از آب روشن شتاب  
 فرود آمد و رخس را آب داد  
 ز زین کیانیش بکشاد تنگ  
 چراگاه رخس آمد و جای خواب  
 دگر باره شد گو راز و ناپدین  
 چوبک روز و یک شب برو برگذشت  
 سر از خواب بر کوهه زین زنان  
 به پیش آمدش چشمه چون کلاب  
 هم از ماندگی چشم را خواب داد  
 به بالین نهاد آن جناغ خدنگ  
 نمد زین بیفکند در پیش آب



### انداختن اکوان دیورستم را در دریا

چو اکوانش از دور خفته بدید  
 زمین گرد ببرد و برداشتش  
 غمی گشت رستم چو بیدار شد  
 ابا خویشتن گفت دیو پلید  
 دریغ دل و زور و این یال من  
 جهانی ازین کار گرد خراب  
 بدآید جهان را ازین کار من  
 نه گودر زماند نه خسرو نه طوس  
 که خواهد ازین دیو واژو نه کین  
 چورستم بجنبید بر خویشتن  
 یکی آرزو کن که تا از هوا  
 سوي آبت اندازم ارسوي کوه  
 چورستم بگفتار او بنگرید  
 چنین گفت بادل گو پیل تن  
 کنون هرچه گویمش جز آن کند  
 گرایدون که گویم بدریا فگن  
 بکوهم زند تا شوم ریزریز  
 یکی چاره باید کنون ساختن  
 یکی باد شد تا بدو دور رسید  
 ز هامون بگردون برافراشتش  
 سر بو خرد پر ز تیمار شد  
 یکی دام چونین مرا گسترید  
 همان زخم شمشیر و گوپال من  
 برآید همه کام افرا سیاب  
 چنین تیره کو کرد بازار من  
 نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس  
 کس اورا نیاید همال چنین  
 چنین گفت اکوان که ای پیلتن  
 کجاست آید اکنون فگندن هوا  
 کجا خواهی افتاد دور از گروه  
 تن اندر کف دیو و اثر نه دید  
 که از چاره به نیست در هر سخن  
 نه سوگند داند نه پیمان کند  
 بکوه افگند بد گهر اهر من  
 بدان تا برآید زمی رستخیز  
 که رایش بآب آید انداختن

یکی داستانی زد است اندرین  
 به مینونه بید روانش سروش  
 خرامش نیابد بدیگر سراسی  
 کفن سینه ماهیان سازیم  
 به بینند چنگال مرد دلیر  
 بر آورد برسان دریا غریو  
 که اندرد و گیتی بمانی نهفت  
 زدست انگهی رستم جنگجوی  
 چنان چون شنیدش دگر ساختش  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 ببودند سرگشته از جنگ اوی  
 بدیگر زدشمن همی جست راه  
 چنین باشد آن کو بود مرد جنگ  
 زمانه پی او نبردی ز جای  
 گهی نوش بار آورد گاه زهر  
 برآمد بخشکی و هامون بدید  
 رهاننده از بد تن بنده را  
 بر چشمه بنهاد ببر بیان  
 زره را ببوشید شیر دژم  
 برو دیو بد گوهر آشفته بود  
 جهانجوی شد تند باروزگار  
 بشد بر پی رخس ناشاد کام  
 به پیش اندر آمد یکی مرغزار  
 بهرجای دراج و قمری نوان  
 به بیشه درون سر نهاده بخواب  
 میان گله بر کشیده غریو  
 بیفکند و سرش اندر آمد به بند  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد

چنین داد پاسخ که دانای چین  
 که در آب هر کو بر آیدش هوش  
 بماند بزاری روانش بجای  
 بدریا نباید که اندازیم  
 بکوهم در انداز تا ببر و شیر  
 ز رستم چو بشنید اکوان دیو  
 بجای بخواهم فگندنت گفت  
 چو گفت این سخن دیو از نونه خوی  
 بدریای ژرف اندر انداختش  
 همین کز هوا سوی دریا رسید  
 نهنگان که کردند آهنگ اوی  
 بدست چپ و پای کردی شنا  
 ز کارش نیامد زمانی درنگ  
 اگر مانی کس بمردی پیاپی  
 بدان کاپنچین است گردنده دهر  
 ز دریا بمردی به یکسو کشید  
 ستایش گرفت آفریننده را  
 بر آسود و بکشاد بند از میان  
 کمند و سلیکش چو بگند نم  
 بدان چشمه آمد کجا خفته بود  
 نبد رخس رخشان دران مرغزار  
 بر آشفست و برداشت زین و لگام  
 پیاده همی رفت جویان شکار  
 همه بیشه و آبهای روان  
 گله دار اسپان افراسیاب  
 دمان رخس بر باد پایان چو دیو  
 چو رستم بدیدش کیانی کمند  
 بمالیدش از گرد و زین بر نهاد

لگامش بسر بر زد و بر نشست  
 گله آن کجا بود یکسر براند  
 گله دار چون بانگ اسپان شنید  
 سواران که بودند با او بخواند  
 گرفتند هر کس کمند و کمان  
 که یارد بدین مرغزار آمدن  
 پس اندر سواران برفتند گرم  
 چورستم شتابندگانرا بدید  
 بغرید چون شیر و برگفت نام  
 بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت  
 گریزان ورستم پس اندر دمان



رزم رستم با فراسیاب در چراگاه اسپان و گریختن افراسیاب

و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب  
 ابا باده و رود و گردان بهم  
 بجایی که هر سال چوپان گله  
 چونزدیک آن مرغزاران رسید  
 یکایک خروشیدن آمد ز دشت  
 ز خاک پی رخس بر سرکشان  
 شتابان همی تاخت چوپان پیر  
 چو چوپان بر شاه توران رسید  
 که تنها گله برد رستم ز دشت  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 ز ترکان برآمد بسی گفتگوی  
 پیوشید باید یکایک سلیم  
 بدیدار اسپ آمد افراسیاب  
 بدان تا کند بردل اندیشه کم  
 بران دشت پر آب کردی یله  
 از اسپان و چوپان نشانی ندید  
 همی اسپ بر اسپ بومیگذشت  
 پدید آمد از دور پیدا نشان  
 سر اسیمه وزار و خسته به تیر  
 بگفت از شگفتی هرانچش بدید  
 زما کشت بسیار و خون برگذشت  
 بدو تازه شد روزگار کهن  
 که تنه بادشت آمد این کینه جوی  
 که این کار ما برگذشت از مزیم

که یکتن سوي ما گر آید بخون  
 نشاید چنین کار کردن یله  
 پس رستم اندر گرفتند راه  
 ز بازو برون کرد و آمد دمان  
 چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ  
 بگوز اندر آمد ز شمشیر و تیر  
 غمی شد سپهدار و بنمود پشت  
 شدند آن سپاه از جهان ناامید  
 د و فرسنگ برسان ابر بهار  
 همی چاکچاک آمد از خود و ترک  
 بنه هرچه آمد بچنگش همه  
 دل جنگ جویش شده جنگ ساز  
 نگشتی بد و گفت سیراز نبرد  
 بدشت آمدی باز بیجان بچنگ  
 بر آورد چون سیر جنگی غریب  
 بیفکند و آمد میانش به بند  
 بر آهیخت چون پتک آهنگران  
 سرو مغز و یالش بهم در شکست  
 بر آهیخت ببرد از تن سرش  
 کزو دید پیروزی روز کین  
 کسی کو ندارد زیزدان سپاس  
 ز دیوان شمر مشمرش زادمی  
 مگر نیک معنیش می نشنود  
 ببازو قوی و ببالا بلذ  
 ابر پهلوانی بگردان زبان  
 چشیده ز کینتی بسی گرم و سرد  
 به پیش آرد این روزگار دراز  
 همی بگذرانند سخنها زد دست

چنان خوار گشتیم و زار و زبون  
 همی ننگ این بگذرد برگله  
 سپهدار با چار پیل و سپاه  
 چو گشتند نزدیک رستم کمان  
 بر ایشان ببارید چون ژاله میخ  
 چو افکنده شدشصت گرد دلیو  
 چهل دیکر از نامداران بکشت  
 ازو بستند آن چار پیل سفید  
 پس پشت شان رستم گرزدار  
 همی گرز ببارید همچون تگرگ  
 چو برگشت و برداشت پیل و رومه  
 چو آمد گرازان بر چشمه باز  
 دگر باره اکوان بدو باز خورد  
 برستی ز دریا و چنگ نهنگ  
 تهمتن چو بشنید گفتار دیو  
 ز فترک بکشد پیمان کمند  
 به پیچید بر زمین و گرز گران  
 بزد بر سردیو چون پیل مست  
 فرود آمد و آبگون خنجرش  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 تو مرد یورا مردم بد شناس  
 هر آنکو گذشت از ره مردمی  
 خرد کو بدین گفتها نگردد  
 گزان پهلوانی بود زورمند  
 گوان خوان و اکوان دیوش سخوان  
 چه گوئی توای خواجه سالخورد  
 که داند که چندین نشیب و فراز  
 تگ روزگار از درازی که هست

که داند کزین گنبد تیزگرد  
 چو ببرد رستم سردیو پست  
 به پیش اندر آورد یکسر گله  
 همی رفت با پیل و با خواسته  
 زره چون بشاه آمد این آگهی  
 از ایدر میان را بدان کرد بند  
 کفون دیو پیل آمدستش بچنگ  
 نیابد گذر شیر از نیخ اوی  
 پذیره شدن را بیدار است شاه  
 درفش شهنشاه با کره نای  
 پذیره شدندش د مادم سپاه  
 چو رستم درفش سرفراز شاه  
 فرو آمد و خاک را داد بوس  
 پیاده شدندش ز لشکر سران  
 سوسرکشان مهتر تاج بخش  
 تهمتن برخش اندر آمد چوکوه  
 وز انجا با ایون شاه آمدند  
 بر ایرانیان برگله بخش کرد  
 فرستاد پیلان بر پیل شاه  
 چو یک هفته ایوان بیا راستند  
 بمی رستم این داستان بر کشاد  
 که گوری بخوبی ندیدم چنوی  
 چو شمشیر بدرید بر تنش پوست  
 سرش چون سر پیل و مویش دراز  
 دو چشمش سفید و لبانش سیاه  
 بدان زور و آن تن نباشد هیون  
 سرش کردم از تن به خنجر جدا  
 ازو ماند کیخسرو اندر شگفت

در سوز چندان است و چندی نبرد  
 بران باره پیل بیکر نشست  
 بنه هر چه کردند ترکان یله  
 وزوشد جهان یکسر آراسته  
 که بر گشت رستم ابا فرهی  
 که تا گور گیرد بخم کمند  
 بخشکیش پیل و بدریا فهنگ  
 همان دیو وهم مردم کینه جوی  
 بسر بر نهادند گردان کلاه  
 ببردند با ژنده پیل و درای  
 بدان شاد مانی جهاندار شاه  
 نگه کرد کامد پذیره براه  
 خروش سپاه آمد و بوق و کوس  
 شهنشاه برزین بیخورد ران  
 بفرمود تا بر نشیند برخش  
 روان گشت با او روان شد گروه  
 کشاده دل و نیک خواه آمدند  
 نشستنگه خویشتن رخس کون  
 که بر پیل شیران نگیرند راه  
 می ورود ورا مشگران خواستند  
 زاکوان همی کرد بر شاه یاک  
 بدان پیل و آن کتف و آن رنگ و بوی  
 بر و بر لبخورد دشمن نه دوست  
 دهان پر زدند آنها چون گراز  
 تنش را نشایست کردن نگاه  
 همه دشت ازوشد چون ربای خون  
 ازو خون همی رفت اندر هوا  
 چو بنهان جام آفرین بر گرفت



کسی این شگفتی بگیتی ندید  
 بمردی و بالا و دیدار اوی  
 ندادی مرا بهره از داد و مهر  
 که هزمان بدو پیل و دیو اشکوم  
 زبگماز وز بزم کردند یاد  
 که پیروز و شان رود باز جایی  
 چنین آرزورا نشاید نهفت  
 ببايد دگر کینه را کرد ساز  
 نشاید چنین خوار گردن یله  
 گرانمایه گوهر که بودش نهان  
 بزر بافته جامه شاه پنج  
 پرستندگان نیز باطوق زر  
 زد یبا و دینار و پیروزه تاج  
 که این هدیه باخویشتن بر براه  
 وزان پس همی رای رفتن زن  
 بشبگیر جز رای رفتن ندید  
 بپدرود کردن گرفتش کنار  
 سپهدار از آن جایگه باز گشت  
 همی گشت گیتی بدانسان که خواست  
 گهی چون کمانست رگاهی چوتیر  
 ابا پهلوان رستم نامور  
 که گویا و بینا کند خاک را  
 کند پشه بر پیل جنگی دلیر  
 بنزد گزانش رفتن بود  
 کزان رزم یکسر ببايد گریست

بران کوچنین پهلوان آفرید  
 که مردم بود خود بکردار اوی  
 همی گفت اگر کردگار سپهر  
 نبود بگیتی چنین کهترم  
 دو هفته بران گونه بودند شاد  
 سه دیگرتهمتن چنین کرد رای  
 مرا بویه زال سام است گفت  
 شوم زود و آیم بدرگاه باز  
 که کین سیاوش باسپ و گلّه  
 در گنج بکشاد شاه جهان  
 بیاورد و پرکرد جامی ز گنج  
 غلامان رومی بزرین کمر  
 ز گسترده فیها و از تخت عاج  
 بنزد یک رستم فرستاد شاه  
 یک امروز با ما ببايد بدن  
 ببودند و خوردند باهم نبید  
 دو فرسنگ با او بشد شهر یار  
 چو براه رستم هم آواز گشت  
 جهان پاک بزمهر شه گشت راست  
 برین گونه گرد همی چوخ پیر  
 ازین کار اکوان سخن شد بسر  
 ستایش کنم ایزد پاک را  
 بموری دهد مالش نره شیز  
 کنون زمین سپس رزم بیژن بود  
 همی رزم بیژن بگویم که چیست

## داستان رزم بیژن با گرانان

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر  
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه  
 میان کرده باریک دل کرده تنگ  
 سپرده هوا را بزنگار و گرد  
 یکی فرش افکنده چون پرزاع  
 توگفتی بقیر اندر اندوده چه  
 چومار سیه باز کرده دهن  
 چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد  
 کجا موج خیزد ز دریای قار  
 شده سست خورشید را دست و پای  
 توگفتی شدستی بخواب اندرون  
 جرس بر گرفته نگهبان پاس  
 زمانه زبان بست از نیک و بد  
 دلم تنگ شد زان درنگ دراز  
 یکی مهربان بودم اندر سرای  
 در آمد بت مهربانم بباغ  
 شب تیره خوابت نیاید همی  
 بیاور یکی شمع چون آفتاب  
 بچنگ آر چنگ و می آغاز کن  
 بیاورد رخسندۀ شمع و چراغ  
 زدوده یکی جام شاهنشاهی  
 توگفتی که هاروت نیرنگ ساخت  
 شب تیره همچون گه روز کرد  
 از آن پس که گشتیم با جام جفت  
 که از جان تو شاد باد اسپهر

شبی چون شبه روی شسته بقیر  
 دگر گونه آرایشی کرد ماه  
 شده تیره اندر سرای درنگ  
 ز تاجش سه بهره شده لاجورد  
 سپاه شب تیره بردشت و راغ  
 چوبلاد زنگار خورده سپهر  
 نمودم زهرسو بچشم اهرمن  
 هر آنکه که برزد یکی باد سرد  
 چنان گشت باغ و لب جو بیار  
 فرمانده گردون گردان بجای  
 زمین زیر آن چادر قیرگون  
 جهانرادل از خویشتن پرهواس  
 نه آوای مرغ و نه هرای ده  
 نبد هیچ پیدا نشیب و فراز  
 بدان تنگی اندر بجستم ز جای  
 خروشیدم و خواستم زو چراغ  
 مرا گفت شمعت چه باید همی  
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب  
 بنه پیشم و بزم را ساز کن  
 برفت آن بت مهربانم ز باغ  
 می آورد و نار و ترنج و بهی  
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت  
 دلم بر همه کام پیروز کرد  
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت  
 مرا گفت آن ماه خورشید چه

ز دفتر بت خوانم از باستان  
 شگفت اندرو مانی از کار چرخ  
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ  
 مرا امشب این داستان باز گوی  
 بشعر آری از دفتر پهلوی  
 بخوان داستان و بیفزای مهر  
 شب تیره ز اندیشه خواب آیدم  
 ایا مهربان یار پیراسته  
 بشعر آورم داستان سر بسر  
 ایا مهربان جفت نیکی شناس  
 ز دفتر نوشته گه باستان  
 خرد یاد دارو بدل هوش دار  
 جهان ساز نو خواست آراستن  
 بر آمد بخورشید بر تخت شاه  
 بر آزادگان بز بگسترده مهر  
 بآب و فاروی خسرو بشت  
 نسازد خردمند ازو جای خواب  
 که کین میاوش همی بازخواست  
 ز گردان لشکر همی کرد یاد  
 نهاده بسر بز گوهر کلاه  
 دل و گوش داده باوای چنگ  
 فریدرز کاوس با گستم  
 چو گرگین میلاد و شاپور نیو  
 چو خرد و چون بیژن رزم زن  
 همه پهلوانان خسرو پرست  
 به پیش اندرون کسته نسترن  
 سر زلف شان بر سمن مشکسای  
 کمر بسته در پیش سالار بار

به پیمای می تا یکی داستان  
 که چون گوشت از گفتمس یافت بوخ  
 پراز چاره و مهر و نیرنگ و جنگ  
 بدان سرو بن گفتم ای ماه روی  
 مرا گفت کز من سخن بشنوی  
 بگفتم بیازای مه خوب چهر  
 مگر طبع شوریده بکشاید م  
 ز تو طبع من گردد آراسته  
 چنان چون ز تو بشنوم در بدر  
 بگویم پذیرم زیزدان سپاس  
 بخواند آن بت مهربان داستان  
 بگفتار شعرم کفون گوش دار  
 چو کیخسرو آمد بکین خواستن  
 ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه  
 به پیوست با شهر ایران سپهر  
 زمانه چنان شد که بود از نخست  
 بجوی که یکبار بگذشت آب  
 ز گیتی دو بهره برو گشت راست  
 به بگماز بنشست یکروز شاد  
 بدیدا بیاراسته گاه شاه  
 یکی جام یا قوت پر می بچنگ  
 بزرگان نشسته بر امش بهم  
 چو گودرز کشواد و فرهاد و گیز  
 شه نودران طوس لشکر شکن  
 همه باده خسروانی بدست  
 می اندر قدح چون عقیق یمن  
 پری چهرگان پیش خسرو بیای  
 همه بزمگه پر ز رنگ و نگار

بزند يك سالار شد هوشيار  
 سر مرز ايران و تورانيان  
 ز راه دراز آمده داد خواه  
 بر گاه خسرو خراميد و رفت  
 به پيش اندر آورد شان چون سزید  
 غريوان و گريان و فرياد خواه  
 برفتند زاري کنان پيش اوي  
 که خرد جاودان زندگي را سزي  
 که ايران از بين روي و زان روي تور  
 وز ارمانيان نزد خسرو پيام  
 بهرکشوري دست رس بر بدان  
 زهر بد تو باشي بهر شهريار  
 بيکروي از ايشان بما بر بلاست  
 که ما را بدان بيشه اندیشه بود  
 درخت بر آور همه ميوه دار  
 ايا شاه ايران بده داد ما  
 گرفت آن همه بيشه و مرغزار  
 و ز ايشان شده خلق ارمان ستود  
 از ايشان بما بر چه مایه گزند  
 بدندان بد و نیمه کرد ند شاد  
 مگرمان بيکبار بر گشت بخت  
 بدر دل اندر به پيچيد شاه  
 بگردان گرد نکش آواز کرد  
 که جوید همی نام در انجمن  
 بنام بزرگ و به ننگ و نبرد  
 ندارم ازو گنج و گوهر دريغ  
 که بنهاد گنجور در پيشگاه  
 همه يك بد بگر بر آ ميختند

ز پرده درآمد یکی پرده دار  
 که بر در پيایند ارمانيان  
 همی راه جویند نزد يك شاه  
 چو سالار هشیار بشنید تفت  
 بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید  
 برفتند یکسر بنزد يك شاه  
 بکش کرده دست و زمین را بروي  
 که اي شاه پیروز جاوید زي  
 ز شهری بداد آمد ستیم دور  
 کچا خان ارمانش خوانند نام  
 که نوشه بزي شاه تا جاودان  
 بهر هفت کشور توئی شهريار  
 سر مرز توران در شهر ماست  
 سوي شهر ايران یکی بيشه بود  
 چه مایه بدو اندرون کشت زار  
 چرا گاه ما بود و بنیاد ما  
 گراز آمد اکنون فزون از شمار  
 بدندان چو پیلان بتن همچو کوه  
 هم از چارپايي و هم از کشته مند  
 درختان کشته که داریم یاد  
 نباید بدنندان شان سنگ سخت  
 چو بشنید گفتار فرياد خواه  
 بر ايشان به بخشود خسرو بدر  
 کزين نامداران و گردان من  
 شود سوي آن بيشه خوک خورد  
 ببرد سر آن گرازان به تیغ  
 یکی خوان زرین بفرمود شاه  
 ز هر گونه گوهر بدو ريختند

نهاده برو داغ کاوس نام  
 پس از انجمن نامور خواستند  
 که ای نامداران با آفرین  
 وزان پس کند گنج من گنج خوبش  
 مگر بیژن گویو فرخ نژاد  
 ابرشاه کرد آفرین خدای  
 بگیتی پراگنده فرمان تو  
 ز بهر تو دارم تن و جان خویش  
 نگه کرد و آن کارش آمد گران  
 به بیژن نمود انگهی راه را  
 به نیروی خویش این گمانی چراست  
 ابی آزمایش نگیرد هنر  
 ز هر شور و تلخی ببايد چشید  
 بر شاه خیره مبر آب روي  
 جوانمرد هشیار بیدار بخت  
 تو بر من بسستی گمانی مبر  
 منم بیژن گویو لشکر شکن  
 جوانم بکردار و در رای پیر  
 بدو آفرین کرد و فرمانش داد  
 همیشه توئی پیش هر بد سپر  
 ز دشمن بترسد سبک سر بود  
 که بیژن بارمان نداند رهی  
 همش راه بر باش و هم یار مند  
 کمر بست و بنهاد و بر سر کلاه  
 هم آورد و هم روز فریاد را  
 به نچیر کردن برای دراز  
 سرگور و آهو زتن بز کنان  
 دریده برو دل پراز داغ گرم

ده اسپ آوردند ز زمین لگام  
 بدیبای رومی بیدار استند  
 چنین گفت پس شهریار زمین  
 که داند یکی رنج من رنج خویش  
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد  
 نهاد از میان گوان پیش پای  
 که جز تو مبیناد ایوان تو  
 من آیم بفرمان برین کار پیش  
 چو بیژن چنین گفت گویو از کران  
 نخست آفرین کرد مرشاه را  
 بفرزند گفت این جوانی چراست  
 جوان ارچه دانا بود با گهر  
 بد و نیک هرگونه باید کشید  
 براهی که هرگز نرفتی مپویی  
 ز گفت پدر بیژن آشفست سخت  
 چنین گفت کای باب پیروز گر  
 سر خوک را بگسلانم ز تن  
 تو این گفتهها از من اندر پذیر  
 چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد  
 بدو گفت خسرو که ای پر هنر  
 کسی را کجا چون تو که تر بود  
 بگوین میلاد گفت انگهی  
 تو با او برو با ستور و نوند  
 وزان پس بسلیچید بیژن برای  
 بیارود گرگین میلاد را  
 برفت از در شاه بایوز و باز  
 همیرفت چون شیر کف افکنان  
 ز جنگال یوزان همه دشت غرم

چه بیژن چه طهمورث دیو بند  
 چکان از هوا برسمن برگ خون  
 همه راه را باغ پنداشتند  
 وزان شاه گردان پراندیشه بود  
 بجوشید خونسش برو بر زخمش  
 که بیژن نهادست بر بورزین  
 همی جست هرسوی جنگ گراز  
 و گر نه بیکسو بپرد از جای  
 برو تا به نزدیک آن آبگیر  
 تو بردار گرز و بجا آر هوش  
 بیک زخم از تن سرش کن جدا  
 که پیمان نه این بود با شاه نو  
 بجز آنکه بنمایمت جایگاه  
 تو بستنی مرا این رزمگه را کمر  
 همان چشمش از روی وی تیره شد  
 کمان را بزه کرد مرد دلیر  
 چو باران فروریخت برگ درخت  
 یکی خنجر آب داده بدست  
 زمین را بدنندان بر انداختند  
 زره را بدرید بر بیژن  
 همی هود دندان خود برداخت  
 برآمد همی دود از آن مرغزار  
 بدو نیمه شد پیلتن پیکرش  
 تن از تیغ پر خون دل از جنگ سپر  
 بفتراک شبرنگ سرکش به بست  
 تن بی سران شان برآورد  
 زخوکان جنگی جدا کرده سر  
 شده گاو میش از کشیدن ستوه

همه گردن گور خم کمند  
 تدروان بچنگال باز اندرون  
 بدینسان همه راه بگذاشتند  
 رسیدند آنجا که آن بیشه بود  
 چو بیژن به بیشه بر افگند چشم  
 گرازان گرازان نه آگاه ازین  
 چو آمد بفردیک بیشه فراز  
 بگریین میلاد گفت اندر آیم  
 چومن با گراز اندر آیم به تیر  
 بد آنکه که از بیشه خیزد خروش  
 هران کو بیابد ز چنگم رها  
 به بیژن چنین گفت گریین گو  
 کنون از من این یار مندی سخواه  
 تو برداشتی گوهر و سیم و زر  
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد  
 به بیشه درآمد بگردار شیر  
 چو ابر بهاران بغرید سخت  
 برفت از پس خوک چون پیل مست  
 همه جنگ را پیش او تاختند  
 گرازی بیامد چو آهر منا  
 چو سوهان پولاد بر سنگ سخت  
 برانگیختند آتش کارزار  
 بزد خنجری بر میان برش  
 چو روبرو شدند آن دندان دلیر  
 سران شان به خنجر ببرد پست  
 که دندان شان پیش شاه آورد  
 بگردان ایران نماید هنر  
 بگردون بر افگند هر یک چوکوه

رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست  
منیژه دختر افراسیاب

بداندیش گرگین شوریده هوش  
همه همیشه آمد بچشمش کبود  
بدانش اندر آمد از آن کار درد  
دانش را به پیچید آهر منا  
سگالش چنان بد نوشته چنین  
کسی کو بره بر کند ژرف چاه  
ز بهر فروزی و از بهر نام  
به بیژن چنین گفت کای پهلوان  
بر آید ترا این چنین کار چند  
کنون گفتنیها بگویم ترا  
چه بارستم و گیو و با گستم  
چه مایه هنرها بدین پس دشت  
کجا نام ما زان بر آمد بلند  
یکی جشن گاه است از ایدر نه دور  
یکی دشت بینی همه صرخ و زرد  
همه همیشه و باغ و آب روان  
زمین بر نیان و هوا مشکبوی  
خم آورده از بار شاخ سمن  
خرامان بگرد گلان بر تدر و  
ازین پس کنون تا نه بس روزگار  
پری چهره بینی همه دشت و کوه  
منیژه کجا دخت افراسیاب  
زند خیمه زنگه بدان مرغزار  
همه دخت ترکان پوشیده روی

به یکسویه همیشه در آمد خموش  
برو آفرین کرد و شادی نمود  
ز بد نامی خویش ترسید مرد  
بدی ساختن خواست بر بیژن  
نکرد ایچ یاد از جهان آفرین  
سزد گر کند خویشتن را نگاه  
براه جوانی بگسترد دام  
دل کارزار و خرد را روان  
به نیروی یزدان و بخت بلند  
که من چند گاه بوده ام ایدرا  
چه با طوس نو ذرچه با گزدهم  
بکردیم و گردون بران برگذشت  
بنزدیک خسرو شدیم ارجمند  
بدو روزه راه اندر آید بتور  
کز و شاد گردد دل را دمرد  
یکی جایگاه از در پهلوان  
گلابست گویی مگر آب جوی  
صنم شد گل و گشت بلبل شمن  
خروشیدن بلبل از شاخ سرو  
شود چون بهشت آن لب جو بیار  
بهر سو بشادی نشسته گروه  
درخشان کند باغ چون آفتاب  
ابا صد کنیزک همه چون نگار  
همه سرو قد و همه مشک موی

همه لب پراز گل همه چشم خواب  
 چو بتخانه چین پراز خواسته  
 شویم و بتازیم یکروز راه  
 بنزدیک خسرو شویم ارجمند  
 بجنبیدش آن گوهر پهلوان  
 جوان بد جوان وار برداشت گام  
 یکی از پیشه یکی کینه ساز  
 فرود آمد آن گرد لشکر پناه  
 همی شاد بودند با باز و یوز  
 همه دشت از شد چو چشم خروس  
 وزان جشن و رامش همیکرد یاد  
 که من پیشتر سازم این رفتنا  
 که تورانیان چون بسیچند سور  
 بگردون برآرم ز دوده سنان  
 شود دل ز دیدار بیدار تر  
 که در بزمگه بر نهادی بسر  
 بیاور که ما را بزمست راه  
 همان یاره گیو گوهر نگار  
 بر بیژن پهلوان از نهفت  
 بتاج اندر آویخت پرهمای  
 که خواست با پهلوانی نگین  
 همی تا خنش تابدان جای تفت  
 دل از کام خویشش پراندیشه شد  
 که تا ز افتابش نباشد گزند  
 بیا مد بدانش اندر آویخت مهر  
 روانرا همی داد گفתי درود  
 بدید آن رخ پهلوان سپاه  
 بفضله دمیده بگرد سمن

همه رخ پراز گل همه چشم خواب  
 همه دشت بینی بیاراسته  
 اگر ما بنزدیک آن جشدگاه  
 بگیریم از ایشان پری چهره چند  
 چو گرگین چنین گفت بیژن جوان  
 گهی نام جست اندر آنگاه گام  
 برفتند هر دو براه دراز  
 میان دو پیشه یکروز راه  
 دران مرغزاران ارمان دوروز  
 چو دانست گرگین که آمد عروس  
 به بیژن پس آن داستان برکشاد  
 بگرگین چنین گفت پس بیژن  
 شوم بزمگه شان به بینم زدور  
 وزانجا هم آنگه به پیچم عنان  
 ز نیم آنگهی رای هشیار تر  
 بکنچور گفت آن کلاه پدر  
 که روشن شدی زو همه بزمگه  
 همان طوق کیخسرو و گوشوار  
 بیاورد گنجور چونان که گفت  
 ببوشید رخشنده رومی قبای  
 نهادند بر پشت شبرنگ زین  
 باسپ اندر آورد پای و برفت  
 بیامد چو نزدیک آن بدیشه شد  
 بزیر یکی سرو بن شد بلند  
 بنزد یک آن خیمه خوب چهر  
 همه دشت از آوای رود و سرود  
 چو آن خوب چهره ز خیمه براه  
 برخسارگان چون سهیل یمن



کلاه جهان پهلوان بز سرش  
 به پرده درون دخت پوشیده روی  
 فرستاد مرد آیه را چون نوند  
 نگه کن که آنما دیدار کیست  
 بدیش که چون آمدی ایدرا  
 پرزاده یا سیا و خشیا  
 مگر خاست اندر جهان رستخیز  
 که من سالیان تا بدین مرغزار  
 برین جشنگه بر ندیدیم کس  
 بگویش که تو مرد می یا پری  
 ندیدم چو تو هیچ ایماه روی  
 چو دایه بر بیژن آمد فراز  
 پدای منیژه به بیژن بگفت  
 چنین گفت خود کامه بیژن بدوی  
 سیارش ندیم نه پری زادگان  
 منم بیژن گیو از ایران بجذگ  
 سران نشان بریدم فگندم براه  
 چو زین بز مگه آگهی یافتم  
 مگر چه ره دخت افراسیاب  
 همی بینم این دشت آراسته  
 اگر نیک رانی کنی تاج زر  
 مرا سویی آنخوب چهر آوری  
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز  
 که رویش چنین است و بلا چنین  
 فرستاد پاسخ هم اندر زمان  
 که آئی خرامان بنزدیک من  
 بدیدار تو چشم روشن شود  
 فرستاده آمد همان رهنمای

فروزان زه یبای رومی برش  
 بجوشید مهرش بران مهر چوی  
 که روزیر آن شاخ سرو بلند  
 سیاوش مگر زنده شد یا پرست  
 که آوردت ایدون بدین جاد را  
 که دلرا بمهرت همی بخشیا  
 که بفروختی آتش مهر تیز  
 همی جشن نو سازم اندر بهار  
 ترا بینم ای سرو آزاد و بس  
 برین جشنگه بر همی بگذری  
 چه نامی تو و از کجای بگویی  
 برو آفرین کورد و بردش نماز  
 دور خسار بیژن چو گل بر شگفت  
 که من ای فرستاده خوبگویی  
 از ایرانم از شهر آزادان  
 برزم گراز آمدم تیز چنگ  
 که ندانهاشان برم نزد شاه  
 سویی گیو و گودز نشنافتم  
 نماید مرا بخت فرخ بخواب  
 چو بت خانه چین بر او خواسته  
 ترا بخشم و گوشوار و کمر  
 دلش با من اندر بمهر آوری  
 بگوش منیژه رمانید راز  
 چنین آفریدش جهان آفرین  
 کت آمد بدست فچد بردی گمان  
 بر افروزی این جان تازیگ من  
 درو دشت و خرکاه گامش شد  
 دل و گوش بیژن پیاسخ سرای

خرامید از سایه سرو بن  
 پیاده همی گام زد با شتاب  
 میانش بزین کمر کرده بند  
 کشاد از میانش کیدانی کمر  
 که باتو که آمد بچنگ گراز  
 برنجانی ای خوب چهره بگرز  
 گرفتند از آن پس بخوردن شتاب  
 همی ساختندش فزونی فزون  
 زبیکانه خرگه پرداختند  
 ابا بربط و چنگ رامش سرای  
 زدینار و دیبا چو پشت پلنگ  
 سرآورده آراسته سر بسر  
 بر آورده با بیژن گدوزور  
 گرفته برو خواب و مستی ستم

نماند آن زمان جایگاه سخن  
 هوی خیمه دخت افراسیاب  
 پیرده در آمد چو سرو بلند  
 منیژه بیامد گرفتش ببر  
 پرسیدش از راه و از کار و ساز  
 چرا این چنین قدو این روی و بوز  
 بشستند پایش بمشک و گلاب  
 نهادند خوان خورش گونه گون  
 نشستند رود و می ساختند  
 پرستندگان ایستاده بدی  
 بدیبا زمین کرد طوس و رنگ  
 چه از مشک و عنبرجه یا قوت و زر  
 می سالخورده بجام بلور  
 سه روز و سه شب شاد بوده بهم



### بدن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

بدیدار بیژن نیاز آمدش  
 پرستندگانرا بر خویش خواند  
 پرستنده آمیخت با نوش بر  
 آبی خوبستن سرش بنهاد پست  
 مرآن خفته را اندران جایگاه  
 دگر سوی از بهر آرام را  
 همی ریخت برچوب صندل گلاب  
 به پوشید بر خفته بوچادر  
 به بیگانگان هیچ نکشاد لب  
 به بیداری بیژن آمد شتاب

چو هنگام رفتن فراز آمدش  
 منیژه چو بیژن دژم روی ماند  
 بفرمود تا داروی هوش بر  
 بدادند چون خورد شد مرد مست  
 عماری پسیچید و رفتن براه  
 زیکسو نشستن گه کام را  
 بگسترد کافور بر جای خواب  
 چو آمد بنزد یک شهر اندرا  
 نهفته بکاخ اندر آمد بشب  
 بایوان بپاراستش جای خواب

در افگند داروي هوشش بگوش  
 چو بيدار شد بيژن و هوش يافت  
 بايوان افراسياب اندرا  
 به پيچيد بر خويشتن بيژنا  
 چنين گفت کاي کردگار مرا  
 زگرگين نخواهي مگر کين من  
 که او بد بدين ند مرا رهنمون  
 منيژه بدو گفت دل شاد دار  
 بمردان زهرگونه کار آيدا  
 نهادند هردو بخوردن سرا  
 زهرخرگهي گلرخی خواستند  
 پري چه رگان رود برداشتند  
 چو بگذشت يکروز گار اندرين  
 فته همه رازها باز جست  
 کسی کز گرافه سخن راندا  
 نگه کرد و کيست شهرش کجاست  
 بدانست وترسان شد از جان خویش  
 جز آگاه کردن نديد اينج راي  
 بيامد بر شاه توران بگفت  
 جهان جوي کرد از جهاندار بان  
 بدست از مژه خون ز ترکان برفت  
 کوا از پس پرده دختر بود  
 ز کار منيژه به خيره بماند  
 بدو گفت ازين کار ناپاک زن  
 چنين داد پاسخ قراخان بشاه  
 اگر هست خود جاي گفتار نيست  
 چو پاسخ چنين يافت افراسياب  
 بگرسيز اندر يکی بنگريد  
 بدان تا بجاي خود آيدش هوش  
 نگار سمندر در آغوش يافت  
 ابا ماه روي ببالين سرا  
 بيدان پناهيد زاهرمانا  
 رهائي نخواهد بدن زايدرا  
 برو بشنوي درد و نفرين من  
 همی خواند بر من هزاران فسون  
 همه کار نابوده را باد دار  
 گهي بزم و گه کارزار آيدا  
 که هم دار بدپيش وهم منبرا  
 بديباي چيني بياراستند  
 پشادي شب و روز بگذاشتند  
 پس آگهي آمد بدربان ازين  
 بژرفي نگه کردگار از نخست  
 درخت بلارا بچناندا  
 بدين آمدن سوي توران چه خواست  
 شتايد نزيك در مان خویش  
 دوان از پس پرده برداشت پاي  
 که دخترت از ايران گزیدست جفت  
 توگفتي که بيداست هنگام بان  
 برآشت و اين داستان باز گفت  
 اگر تاج دارد بداختر بود  
 قراخان سالارفش را بخواند  
 هشيوار با من يکی راي زن  
 که در کار هشيوار ترکن نگاه  
 وليکن شنيدن چو دیدار نيست  
 زگفت قراخاننش آمد شتاب  
 کز ايران چه ديديم و خواهيم دید

غم شهر ایران و فرزند یه  
 نگه دار مراخ را بام و در  
 ببند و کشانش بیار اید را  
 زایوان خروش آمد و نوش و خور  
 برآمد زایوان افراسیاب  
 گرفتند و هر سو ببستند راه  
 می و غلغل و نوش پیوسته دید  
 بجست اردر اندر میان برای  
 کجا اندرو مرد بیگانه بود  
 بجوشید خونس برو بر رخشم  
 همه بارباب و نبید و سرود  
 بلب بر می سرخ و شادی کنان  
 که ای خویش نشناس ناپاک مرد  
 کجا برد خواهی توجان زین میان  
 که چون وزم سازم برهنه فنا  
 که سرداد باید همی رایگان  
 همانا که برگشتم امروز هور  
 جزایزد مرا نیست فریاد رس  
 یکی خنجری داشتی آبگون  
 در خانه بگرفت و برگفت نام  
 سر پهلوانان و آزادگان  
 همی سیری آید تنش راز سر  
 نه ببند کسی پشت من در گریز  
 که با من چنین بخت بد ساز کرد  
 میان یلان پایگاه مرا  
 همیشه بشویم بخون چنگ را  
 بپرم فراوان سران را سرا  
 بچوانم برود استان یکسری

زمانه چرا بندد این بند بد  
 برو با سواران هشیار سر  
 نگر تا که بینی بکاخ اندرا  
 چوگر سیوز آمد بنزد یک در  
 غریویدن چنگ و بانگ رباب  
 سواران درو بام ایوان شاه  
 چوگر سیوز آن کاخ در بسته دیده  
 بزد دست و برآمد بندش زجای  
 بیامد بنزد یک آن خانه زود  
 زد چون به بیژن بر افکند چشم  
 دران خاند سیصد پرستنده بود  
 چو بیژن نشسته میان زنان  
 خروشید گر سیوز آنکه بدرد  
 فتادی بچنگال شیر ژبان  
 نه بپسید بر خویشتن بیژنا  
 کجا گیو گودرز کشوادگان  
 نه شبرنگ با من نه رهوار بور  
 به گیتی نه بینم همی یار کس  
 همیشه بیک ساق موزه درون  
 بزد دست و خنجر کشید از نیام  
 که من بیژنم پور کشوادگان  
 نه درد کسی پوست بر من مگر  
 وگر خیزد اندر جهان رستخیز  
 پس آنکه بگوسویوز آواز کرد  
 تودانی نیاکان و شاه مرا  
 اگر چنگ سازید من چنگ را  
 زتورا نیان من بدین خنجرا  
 ورم نزد سالار توران بری

سزدگر به نیکی شوی و همنون  
 بجنگ اندرون آید بی چنگ اوی  
 بخون ریختن دست شود همی  
 بخوبی بدادش بسی پنדהا  
 بچربی کشیدش به بند اندرا  
 چه سود از هنر ما چو برگشت روز  
 چونرمی نمودی بدی درشت  
 ببردند رخ زرد و دیده پر آب  
 گودست بسته برهنه سرا  
 سزدگر کنی راستی خواستار  
 نبود اندرین کار کس را گناه  
 بدین جشن توران فراز آمدم  
 برانداختم میهن و دود را  
 که تاسایه دارد مرز آفتاب  
 مرا اندر آورد خفته به بر  
 که آمد همی لشکر دخت شاه  
 فراوان عماری بمن برگذشت  
 گرفته زهرسو سواران تور  
 کشیده بروچادری پرنیان  
 نهاده بیالینش برافسری  
 میان سواران بیامد چو باد  
 بران خوب چهره فسونی بخواند  
 نشد هیچ بیدار چشم ز خواب  
 منیژه بدین کار آلوده نیست  
 که بر من همی جاگ وی آزمود  
 که روز بدت کرد بر تو شتاب  
 همی رزم جستی بنام بلند  
 همی خواب گرئی بکردار مست

تو خراشگری کن مرز و بخون  
 نگه کرد گرسوز آهنگ اوی  
 چونانست کوجنگ جویده همی  
 وفا کرد با او بسوگندها  
 به پیمان جدا کرد ازو خنجر  
 سراپای بستش بکردار یوز  
 چنین است گردنده کوز پشت  
 برانسان بنزدیک افراسیاب  
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا  
 بدو آفرین کرد کای شهریار  
 نه من بارزو جستم این پیشگاه  
 از ایوان بجنگ گزار آمدم  
 زهر یکی باز گم بوده را  
 بزیر یکی سرو رفتم بخواب  
 پری بیامد بگسترد پر  
 ز اسپم جدا کرد و شد تا براه  
 سواران پراکنده برگرد دشت  
 یکی چتر توری برآمد ز دور  
 یکی نو عماری بداند در میان  
 بدو اندرون خفته بت بگری  
 پری یک بیک زهر من کرد یاد  
 مرانگهان در عماری نشانده  
 که تا اندر ایوان افراسیاب  
 گناهی مرا اندرین بود نیست  
 پری بی گمان بنخست برگشته بود  
 چنین داد پهنه پس افراسیاب  
 توانی کز ایران بگریز و کمند  
 کنون نزد من چون زنان بسته دست

بخواهی سراز من ربودن همی  
 سخن بشنو از من یکی هوش دار  
 توانند کردن بهر جای جنگ  
 توانند کوشید با بد گمان  
 یکی را ز پولاد پیراهنا  
 اگر چند باشد دلش پرستیز  
 دلیری نمودن بدین انجمن  
 گزین کن ز ترکان هزاران سران  
 اگر زنده مانم بمردم مدار  
 برو بر فکند و بر آورد خشم  
 بدو گفت چون این سخنها شنید  
 فزونی سگالد همی بر منا  
 کنون زرم جوید به ننگ و نبرد  
 هم اندر زمان زو پیرد از جای  
 که باشد زهرسو برو بر گذر  
 وزان نیز با ما مگردان سخن  
 نیارد بتوران ننگه کرد کس  
 دل از درد خسته دودیده پر آب  
 ز آب مژه پای مانده بگل  
 ندشت است مردن به بدروزگار  
 ز گردان ایران بتفسم همی  
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش  
 ز شرم پدر چون شود باز جای  
 بر آید همه کام دل بر تنم  
 دریغا که دورم ز گردان نیو  
 دریغ آن خور و خواب و آرام من  
 بماند ز هجران من ناتوان  
 که ماندستم این جای خسته جگر

بگفت دروغ آزمودن همی  
 بدو گفت بیژن که ای شهریار  
 گرازان بدنجان و شیران بچنگ  
 یلان هم بشمشیر و تیرو کهان  
 یکی دست بسته برهنه تنا  
 چگونہ جهد شیروی چنگ تیز  
 اگر شه خواهد که بیند زمن  
 یکی اسپ فرما و گرزگران  
 باورد که گریکی زان هزار  
 چوا بیژن این گفته بشنید چشم  
 بگرسیور اندر یکی بنگرید  
 نه بینی که این بد کنش ریمن  
 بسنده نبودش همین بد که کرد  
 ببر همچین بند بردست و پای  
 بفرمای داری زدن پیش در  
 نگون بخت را زنده بردار کن  
 بدان تا ز ایرانیان زمین سپس  
 کشیدندش از پیش افراسیاب  
 چو آمد بدو بیژن خسته دل  
 همی گفت اگر بر سرم کردگار  
 ز دار و زکشتن نترسم همی  
 به پیش نیاکان خسرو منش  
 روانم بماند هم ایدر پدای  
 دریغا که شادان شود دشمنم  
 دریغا شهنشاه و دیدار گیو  
 دریغا جوانمردی و نام من  
 دریغا که باب من آن پهلوان  
 دریغا که از من ندارد خبر

که بیژن زجان گشت خواهد تهی  
 چنین کتر چرا گشت پر کار من  
 چو آگه شوند از غم جان من  
 چه بر حال من زار گریان شوند  
 تن رزم جویم نفرساید ا  
 شود زار و پر خون دل دشمنم  
 پیامی ز من بر بشاه گزین  
 بطوس و فریبرز و رهام شیر  
 وزانجا بکابلستان بر گذر  
 بدان تا به بندد بکینم کمون  
 تنش زیر چنگال شیر نرامت  
 که از کار گرگین بشد آبروی  
 نه بینم همی هیچ فریاد رس  
 چه گوئی تو با من بدیگر سرای  
 که هرگز نکرد است کس با کسی  
 بدام بلا اندر انداختی  
 بگویم بگردان ز کودار تو  
 زجان و روانم تو ببری یا  
 بسال دراز از تو می نگرد  
 نیارند گفتن ز بهرت مهان  
 سزد گر بمانی بدین در شکفت  
 بهم بر شکست آن گمانیش را

دریغا ندارد پدر آگهی  
 دریغا که بژمرد رخسار من  
 دریغا که همسال و یاران من  
 بدرد دل آوخ که بویان شوند  
 گر ایزد بمن بر ببخشاید ا  
 به بخشد جهان آفرین بر تنم  
 ایاباد بگذر به ایران زمین  
 بگودرز و گستم و گیو دلیر  
 بگردان ایران رسانم خبر  
 بوستم رسان زود از من خبر  
 بگویش که بیژن بسختی در است  
 بگودرز کشواد از من بگویی  
 مرا در بلائی فگند او که کس  
 بگرگین بگو ای یل مست رای  
 که من با تو مردی نمودم بسی  
 مکافات آنرا بدی ساختی  
 گمان تو این بد که من کار تو  
 ز نامردی خویش ترسید یا  
 کزون گیو چون حال من بشنود  
 بریده کند نامت اندر جهان  
 بنالید و دل را زجان برگرفت  
 به بخشود یزدان جوانیش را

### درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

پدید آمد از دور پیران ز بخت  
 همه راه ترک کمر بسته دید  
 فروهشته از دار پیچان کمند  
 دل شاه توران بر آزار کپیست

کننده همی کند جای درخت  
 چو پیران ویسه بدانجا رسید  
 یکی دار بر پایی کرده بلند  
 بنروانیان گفت کاین دار چیست

از ایران کجا شاه را دشمن است  
 جگر خسته دیدش برهنه تن  
 دهن خشک و رفته ز رخ آب و رنگ  
 از ایران همانا بخون آمدی  
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت  
 فرو ریخت آب از دو دیده بروی  
 نکردند و گفتش هم ایدر بدار  
 نمایم بدو اختر نیک راه  
 بگفتند گای پهلوان هژیر  
 مگر پهلوان باشدش رهنمائی  
 بر شاه توران خرامید تفت  
 بر شاه بردست کرده بکش  
 برافراسیاب آفرین کرد سخت  
 چو دستور پاکیزه رهنمائی  
 بپایست پیران آزاده خوی  
 ترا بیشتر نزد من آب روی  
 وگر بادشاهی وگر لشکرا  
 چرا برگزینی همی رنج خویش  
 زمین را بدوسید و برپای جست  
 نیابد جز از تخت تو بخت جایی  
 ز خورشید تابان نیایش تراست  
 ز اسپان و مردان و نیروی دست  
 کس از کهتران تو درویش نیست  
 بزرگان و فرخنده بنیاد ما  
 نه بچند کسی گم کند نام من  
 همی داد می پند در چند کار  
 بدان داشتند دست از کار باز  
 که دشمن کنی رستم و طوس را

بدو گفت گرسوز این بیژن است  
 بزد اسپ و آمد بر بیژن  
 دودست از پس پشت بسته چومنگ  
 پرسید و گفتش که چون آمدی  
 همه داستان بیژن او را بگفت  
 به بخشود پیران ویسه بروی  
 بفرمود تا یکزمانش بدار  
 بدان تا به بینم یکی روی شاه  
 ز فرمان پیران نبودش گزیر  
 بداریم او را هم ایدر پبای  
 بزد اسپ پیران ویسه برفت  
 بکاخ اندرون شد پرستار و ش  
 پیاده روان تا بنزد یک تخت  
 همی بود در پیش تختش پبای  
 سپهدار دانست کز آرزوی  
 بخندید و گفتش چه خواهی بگویی  
 اگر زر تو خواهی وگر گوهر  
 ندارم در رخ از تو من گنج خویش  
 چو بشنید پیران خسرو پرست  
 که جاوید بادا ترا تخت جایی  
 ز شاهان گیتی ستایش تراست  
 مرا هرچه باید ببخت تو هست  
 مرا آرزو از بی خویش نیست  
 من از پادشاهیت آباد ما  
 همی غم خورم تا با رام من  
 نه من شاه را پیش ازین چند بار  
 بگفتار من هیچ نامد فراز  
 مکش گفتمت پور کاوس را



سیاوش که هست از نژاد کیان  
 کز ایران به پیلان بکو بند مان  
 بخیره بکشتی سیاوش را  
 فراموش کردی مگر گیورا  
 ندیدی بدیهای ایرانیان  
 ز توران د و بهره بپای ستور  
 هنوز آن سرتیغ د ستان سام  
 که رستم همی سرفشاند از وی  
 بر آرام بر کینه جوئی همی  
 اگر خون بیژن بریزی بدین  
 خرد مند شاهي و ما کهترا  
 نگه کن کزین بد که گسترده یا  
 همانا همی خواستار آوری  
 چو کینه د و گرد د نداریم پای  
 به از تو نداند کسی گیورا  
 چو گورد رز کشواد پولاد چنگ  
 چو بوزد بران آتش تیزآب  
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد  
 نه بینی کزین بی هنر د خترم  
 همه نام پوشیده رویان من  
 کزین ننگ تا جاودان بودم  
 گراو یابد از من رهائی بجان  
 بر سوائی اندر بمانیم و درد  
 بسی آفرین کرد پیران بروی  
 چنین است چون شاه گوید همی  
 ولیکن بدین رای هوشیار من  
 به بندیم اورا به بند گران  
 از و پند گیرند ایرانیان

بهمز تو بسته کمر بر میان  
 ز هم بگسلانند پیوند مان  
 بزهر اندر آمیختی نوش را  
 سر پهلوان رستم نیو را  
 که کردند با شهر تورانیان  
 سپردند و شد بخت را آب شور  
 همانا نسود ست اندر نیام  
 بخورشید بر خون چکاند از وی  
 گل زهر خیره بدوئی همی  
 بتوران برآید یکی گرد کین  
 تو خود چشم دل باز کن بنگرا  
 ابا شاه ایران چه بر خورد یا  
 درخت بلا را ببار آوری  
 ایا باد شاه جهان کد خدای  
 نهنگ د ژم رستم نیو را  
 که آید ز بهر نبیره بچنگ  
 چنین پاسخش داد افراسیاب  
 بایران و توران شدم روی زرد  
 چه رسوائی آمد به پیران سرم  
 ز پرده بگسترده برانچمن  
 بخندد همه کشور و لشکر  
 ز هر سو کشایند بر من زبان  
 پیالایم از دیدگان آب زرد  
 که ای شاه نیک اختر راست گوی  
 جز از نام نیکو نجوید همی  
 یکی بنگرد ژرف سالار من  
 کجا دار و کشتن گزیند بران  
 نه بپندند ازین پس بدی را میان

ز دیوانها نام او کس نخواند  
 دلش با زبان شاه یکتای دید  
 درخشان شود شاه را گاه و فوا  
 که بند گران ساز و تار یک چاه  
 یکی بند رومی بگردار پل  
 ز سر تا پدایش به بند اندران  
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه  
 که از ژرف دریای کیهان خدیو  
 بیاورد ز بیژن بدان کین ستان  
 که پوشد سر چاه ارژنگ را  
 بمان تا بزاری بر آیدش هوش  
 منیژه کزو ننگ دارد گهر  
 نگون بخت را بی سرو تاج کن  
 که بر تو نزیبد همی تاج و تخت  
 بخاک اندر انداختی افسرم  
 که در چاه بین آنکه دیدی بگاه  
 درین ننگ زندان زوارش تو باش  
 بمان تا بمیرند هر دو بزار  
 بیستی ز دیدار این روز ننگ  
 بگردند کام بدانندیش اوی  
 ببردند بسته بدان چاه سار  
 برومی میان و بزنجیر دست  
 فرو برده مسمار های گران  
 سر چاه را سنگ بر ساختند  
 بیاورد گر سیوز آن لشکرش  
 شد از آب دیده رخس نا پدید  
 ازان بدره بستد بدان تاج داد  
 برهنه دو پای و کشاده مرا

هر آنکو بزندان تو بسته ماند  
 چنان کرد سالار کورای دید  
 ز دستور پاکیزه را هبر  
 بگر سیوز آنکه بفرمود شاه  
 دودستش بزنجیر برکش بغل  
 به پیوند مسمار های گران  
 ازان پس نگون اندر افکن بچاه  
 ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو  
 فگند است بر پیشه چین ستان  
 به پیلان گردون کش آن سنگ را  
 بیاورد سر چاه او را پوش  
 وز آنجا بایوان آن بی هنر  
 برو با سواران و تاج کن  
 بگویی بنفرین شوریده بخت  
 به ننگ از کیهان پست کردی سرم  
 برهنه کشانش ببر تا بچاه  
 بهارش توئی غمگسارش تو باش  
 ببر زود آنرا به بیژن سپار  
 مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ  
 خرامید گر سیوز از پیش اوی  
 کشان بیژن کیو از پیش دار  
 ز سر تا پدایش باهن به بست  
 بپولاد و خایسک آهنگران  
 نگونش بچاه اندر انداختند  
 وز آنجا بایوان آن دخترش  
 خبر چون بگوش منیژه رسید  
 همه گنج او را بتا راج داد  
 منیژه بیامد بیک چادر را

کشیدش دوان تا بدان چاه سار  
 بدو گفت اینک ترا خان و مان  
 چو گرسیوز از چاه او باز گشت  
 غریبان همیگشت برگردشت  
 بیامد خروشان بنزد یک چاه  
 چو از کوه خورشید سر برزیدی  
 همی گرد کردی بروز دراز  
 به بیژن سپردی و بگریستی  
 دودیده پراز خون ورخ چون بهار  
 زواری برین بسته تا جاودان  
 منیژه ابا درک انباز گشت  
 چو یک روز و یکشب برو برگردشت  
 یکی دست را اندر و کرد راه  
 منیژه زهر در همی نان چدی  
 بسوراخ چاه آوریدی فراز  
 بدین شور بختی همی زیستی



باز گشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او درباره بیژن

چو یک هفته گرگین برانجا بیای  
 زهر سوش پویان بجستن گرفت  
 پشیمانی آمدش ازان کار خویش  
 بشد تازیان تا بدان جایی گاه  
 همه پیشه برگشت و کس را ندید  
 همی گشت برگرد آن مرغزار  
 یکایک زد و راسپ بیژن بدید  
 گسسته لگام و نگونسار زین  
 بدانست کورا تباہ است کار  
 اگر دار دارد و گر چاه و بند  
 کمند اندر افکند و برگاشت روی  
 ازان مرغزار اسپ بیژن براند  
 وز انجا سوی شهر ایران شتافت  
 چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه  
 نگفت این سخن گیورا شهریار  
 پس آگاهی آمد هم آنکه بگیو  
 ز خانه بیامد دمان تا بکوی  
 همی گفت بیژن نباید همی  
 همی بود و بیژن نیامد بجایی  
 رخا ترا بخوناب شستن گرفت  
 که چون بد سگالید بایار خویش  
 کجا بیژن گیو گم کرد راه  
 نه نیز اندران بانگ مرغان شنید  
 همی کرد یار اندر و خواستار  
 که آمد ازان جو یباران بدید  
 فرو برده لفعج و بر آورده کین  
 بایران نیاید بدین روزگار  
 ز افراسیاب آمد ستش گزند  
 ز کرده پشیمان دل و چاره جوی  
 بخیمه در آورد و روزی بماند  
 شب و روز آرام و خفتن نیافت  
 که بیژن نبود ست با او برآه  
 بدان تا ز گرگین کند خواستار  
 ز گم بودن رزم زن پور نیو  
 دل از درد خسته پراز آب روی  
 به ارمان ندانم چه باید همی

کجا داشتی روز فریاد را  
 گرفته بدل گیو کین نهنگ  
 بکردار باد اندر آمد زجای  
 که بیژن کجا ماند و چون بود کار  
 همانا بدی ساخت اندر نهان  
 هم آنکه سوس را زتن برکنم  
 پیاده شد و پیشش اندر دوید  
 شخوده رخا و برهنه سرا  
 سپه دار ایران و سالار شاه  
 که با دیدگان پرزخون آمدی  
 کنون خوار تر گر برآید همی  
 بیالایم از دیدگان خون گرم  
 نیامد گزند و بگویم نشان  
 پر از خاک آسیمه برسان مست  
 از اسپ اندرافتاد و زورفت هوش  
 همه جامه پهلوی بردید  
 خروشان بسربو همی ریخت خاک  
 تو گسترده اندر دم هوش و مهر  
 روا دارم از بگسلی بند من  
 ز درد دل من تو آگه تری  
 چه انده گسار و چه فریاد رس  
 چنین مانده ام در دم اژدها  
 که چون بود خوک روزگار از نخست  
 و یا خود ز چشم تو شد ناپدید  
 که افگند بند سپهری بدوی  
 که او راتبه کرد و برگشت کار  
 ز بیژن کجا روی بر تافتی  
 سخن بشنو و پهن بکشای گوش

بفرمود تا بور کشواد را  
 برو بر نهادند زین خدنگ  
 هم آنکه بد و اندر آورد پای  
 پذیره شدش تا کند خواستار  
 بدل گفت گر گین بد و نا گهان  
 شوم گر نه بینم رخ بیژنم  
 بیامد چو گر گین مر اورا بدید  
 همی گشت غلطان بخاک اندرا  
 بپرسید و گفت ای گزین سپاه  
 پذیره بدین راه چون آمدی  
 مرا جان شیرین نباید همی  
 د و چشمم بروی تو آمد ز شرم  
 کنون هیچ مندیش کورا بجان  
 چو اسپ پسر دید گر گین بدست  
 چو گفتار گر گینش آمد بگوش  
 بخاک اندرون شد سرش ناپدید  
 همی کند موی از سر و روی پاک  
 همی گفت آیا کرد کار سپهر  
 چو از من جدا ماند فرزند من  
 روانم برانجای نیکان بری  
 مرا خود ز گیتی همین بود و بس  
 کنون بخت بد کردش از من جدا  
 ز گر گین پس آنکه سخن باز جست  
 زمانه بجایش کسی برگزید  
 ز بدها برو بر چه آمد بگویی  
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار  
 تو این اسپ بی مرد چون یافتی  
 بد و گفت گر گین که باز آر هوش

در آن پیشه با خوک پیکار چون  
 همیشه فروزنده گاه باش  
 رسیدیم نزدیک ارمان فراز  
 درختان بریده چراگاه پست  
 همه شهر مانده از و در گداز  
 به پیشه درون نعره برداشتیم  
 نه یکیک که هر جایی گشته گروه  
 بشد روز و نامد دل از جنگ سیر  
 بمسماز دندان بکنندیم شان  
 همه راه شادان و نچیر جوی  
 کزان خوبتر کس نه بیند نگار  
 چو خنگ شباهنگ فرهاد روی  
 چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم  
 تو گفتی که از زخمش دارد نژاد  
 بهاری ندیدم چنو پر نگار  
 بدش اندر افتاد ازان گور شور  
 همی پیست کردی سمش سنگرا  
 تو گفتی بقا بندگی هور شد  
 بسرش اندر افکند بیژن کمند  
 دمان گورو بیژن پس اندردمان  
 برآمد همی دود ازان مرغزار  
 کمند افکن و گور شد ناپدید  
 که از تاختن شد سمندم ستوه  
 جز این اسپ و زبن از پس اندر کشان  
 که چون بود با گور پیکار اوی  
 همی کردمش هر سویی خواستار  
 که گور ژیان بود دیو سفید  
 بدانست کورا تبا هست کار

که اینکار چون بود و کردار چون  
 بدان پهلوانا و آگاه باش  
 برفتیم از ایدر بجگ گراز  
 یکی پیشه دیدیم کرده چودست  
 همه جای گشته کفام گراز  
 چودر جنگ نیزه برافراشتیم  
 گراز اندر آمد بکردار کوه  
 بکردیم جنگی بکردار شیر  
 چو پیلان بهم برفکندیم شان  
 وزانجا بایران نهادیم روی  
 برآمد یکی گور ازان مرغزار  
 بکردار گلگون گودرز موی  
 چو سیمرغ بال و چو پولاد سم  
 بگردن چو شیر و برفتن چو باد  
 تو گفتی نگارست اندر بهار  
 چو بیژن بدید آن نگاریده گور  
 بر آن گنجست از جای شبرنگرا  
 چو بیژن بنزدیک آن گور شد  
 بر بیژن آمد چو پیلای بلند  
 فکندن همان بود و بردن همان  
 ز تازیدن گور و گرد سوار  
 بکردار دریا زمین برد مید  
 پی اندر گرفتم همه دشت و گوه  
 ز بیژن ندیدم بگیتی نشان  
 دلم شد پر آنش ز تیمار اوی  
 بماندم فراوان دران مرغزار  
 ازان باز گشتم چنین نا امید  
 چو بشنید گیو این سخن هوشیار

همی چشمش از روی او تیره دید  
 تنش لرز لرزان و دل پر گناه  
 سخن را بدان گونه آلوده یافت  
 که گرداند او را براه بر تپاه  
 و گر چند ننگ آید او را ازین  
 نیامد همی روشنائی پدید  
 مگر کام بد گوهر آهرمنا  
 دگرگونه سازیم درمان اوی  
 شود آشکار از گرگین گناه  
 سنان مرا پیش دیوار نیست  
 که ای بدکنش ریمن پر گزند  
 گزین سواران و شاه مرا  
 بگرد جهان اندرون چاره جوی  
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب  
 که تا من به بینم یکی روی شاه  
 بخواهم ز بهر جهان بین خویش

ز گرگین سخن سز بسو خیره دید  
 رخس زرد گشته هم از بیم شاه  
 چو فرزند را گیو گم بوده یافت  
 ببرد اهرمن گیو را دل ز راه  
 بخواهد ازو کین پور گزین  
 پس اندیشه کرد اندران بنگرید  
 چه باشد مرا گفت ازین کشتنا  
 به بیژن چه سون آید از جان اوی  
 بباشیم تا این سخن نزد شاه  
 ازو کین کشیدن بسی کار نیست  
 بگرگین یکی بانگ برزد بلند  
 تو بر دی زره مهر و ماه مرا  
 دگندی مرا در تگ و پویه پوی  
 پس اکنون بدستان و بند و فریب  
 نباشد ترا پیش ازین دستگاه  
 پس آنکه به خنجر ز تو کین خویش



### خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

دو دیده پراز خون و دل کینه خواه  
 همیشه بشادی جهان را گذار  
 نه بینی که بر سر چه آمد مرا  
 شب و روز بودم بدو شادمان  
 ز بیم جدائیش بریان بدم  
 زبان پزویاوه روان پر گناه  
 ازان نامور پاک دستور من  
 ز بیژن ندارد نشانی جزاین  
 یکی بنگرد ژرف سالار ما

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه  
 برو آفرین کرد کای شهویار  
 انوشه جهاندار نیک اخترا  
 ز گیتی یکی پور بودم جوان  
 بجاننش پر از بیم گریان بدم  
 کنون آمد ای شاه گرگین ز راه  
 بد آگاهی آورد از پور من  
 یکی اسپ دارد نگونسار زین  
 اگر داد بیند برین کار ما

کزو گشتم اندر جهان خاکسار  
 بر آشفته و بنهاد بر سر کلاه  
 ز تیمار بیژن دلش تنگ شد  
 چه کوید کجا ماند آن نیک جفت  
 سخن گفت با خسرو از پور نیو  
 بدو گفت مندیش و زاری مکن  
 بر امید گم بوده فرزند باش  
 ز بیدار دل نامور بخردان  
 بسوی شهر توران شوم بید رنگ  
 به پیلان سر آرم من آن کشورا  
 همی رزم جوید چو آهرمنا  
 من او را همانا بسم خواستار  
 دو دیده پر از آب و رخ لا جور  
 ز گردان در شاه پردخته دیده  
 ز درگاه با گویو رفته توان  
 پر از شرم جان بداندیش اوی  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین  
 بر تخت بنهاد و بردش نماز  
 همه روزگارش چو نوروز باد  
 بریده چنان چون سران گراز  
 پیوسید و گفتش که چون بود راه  
 بدو برچه بد ساخت آهرمنا  
 فرومانده خیره هم آیدون بجای  
 و رخس زرد و لرزان تن از بیم شاه  
 بر آشفته و ز پیش تختش براند  
 بدشنام بکشاکش خسرو زبان  
 که دستان زد است از گه با ستان  
 بکوشد تنش را سر آید زمان

ز گرگین دهد دانه من شهریار  
 غمی شد ز درد دل گویو شاه  
 رخ شاه برگاه بی رنگ شد  
 بگیدانگهی گفت گرگین چه گفت  
 ز گفتار گرگین پس انگاه گویو  
 چو از گویو بشنید خسرو سخن  
 که بیژن بجایست و خورسند باش  
 که اکنون شنید ستم از موبدان  
 که من با سواران ایران بجنگ  
 بکین سیاوش کشم لشکرا  
 بران کینه که بر بود بیژنا  
 تو شودل بدین کار غمگین مدار  
 بشد گویو با دل پر اندوه و درد  
 چو گرگین بدرگاه خسرو رسید  
 ز تیمار بیژن همه پهلوان  
 برفت از در کاخ تا پیش اوی  
 چو در پیش کیخسرو آمد زمین  
 چو انماس دندانهایی گراز  
 که خسرو بهر کار پیروز باد  
 سر دشمنان تو با دای بکاز  
 بدندانهها شان نگه کرد شاه  
 کجا ماند از تو جدا بیژنا  
 چو خسرو چنین گفت گرگین بیای  
 زبان پر زیاده روان پر گناه  
 چو گفتارهایک بدیگر نماند  
 دهمش خیره سردید و هم بدگمان  
 بدو گفت نشنیدی این داستان  
 که گر شیر با کین گود زریان

اگر نیستی از پی نام بد  
 بفرمود می تاسرت را ز تن  
 بفرمود خسرو به فولاد گر  
 هم اندر زمان پای کوشش به بند  
 بگیوانگهی گفت باز آرهوش  
 من اکنون زهرسو فراوان سوار  
 ز بیژن مگر آگهی یا بما  
 و گردیر یا بم ازو آگهی  
 بمان تا بیاید مه فرو دین  
 بدانکه که از گل شود باغ شاد  
 زمین چادر سبز در پوشدا  
 بهر مز شود پاک فرمان ما  
 بخواهم من آن جام گیتی نمایی  
 کجا هفت کشور بدو اندرا  
 کنم آفرین بر نیاکان ما  
 بگویم ترا هر کجا بیژن است  
 چو بشنید گیوان این سخن شاد شد  
 بخندید و بر شایه کرد آفرین  
 بکام تو باد اسپهر بلند  
 ز نیکی دهش بر تو باد آفرین  
 چو گیوان از برگاه خسرو برفت  
 بچستش فراوان بگرد جهان  
 همه شهر ایران و توران بپای



دیدن کی خسرو بیژن را در جام گیتی نمایی

چونو روز خرم فراز آمدش  
 بیامد پرامید دل پهلوان  
 بدان جام فرخ نیاز آمدش  
 ز بهر پسر کوژ گشته نوان



دلش را بدرک اندر آزرده دید  
 بخواید آن جام گوهر نگار  
 بدان تا بود پیش یزدان بیای  
 برخشند بر چند کرد آفرین  
 وز آهن بدکنش داد خواست  
 بسرب نهاد آن کیانی کلاه  
 در هفت کشور همی بگریید  
 همه کرد پیدا چه و چون و چند  
 نگاریده بیکر بدو یکسره  
 چو مهر و چوماه و چونا هید و تیر  
 بدیدی جهاندار افسونگرا  
 که آید ز بیژن نشانی پدید  
 بفرمان یزدان مر او را بدید  
 ز سختی همی مرگ جست اندران  
 ز بهر زواریش بسته میان  
 بخندید و رخشند شد پیشگاه  
 ز هر بدتن مهتر آزاد دار  
 از آن پس که بر جانش نامد گزند  
 زواریش یکی نامرد ختراست  
 پرازدرد گشتم من از کار اوی  
 که هر دم بگریید چو ابر بهار  
 گدازان ولزان چو یکشاخ بید  
 ز باننش ز خویشان پرازیاد کرد  
 همی مرگ جوید بدان زندگی  
 که خیزد میان بسته این را بیای  
 که آرد مر او را ز سختی رها  
 که از زرف دریا بر آرد نهنگ  
 شب از رفتن ره میا سایی و روز

چو خسرو رخ گیدو بزمرد دید  
 به بخشود مرگیدو را شهریار  
 بیامد بپوشید رومی قبای  
 خروشید پیش جهان آفرین  
 ز فریاد رس زور و فریاد خواست  
 خرامان از انجا بیامد بگاه  
 پس آن جام بر کف نهاد و بدید  
 ز کار و نشان سپهر بلند  
 ز ماهی بجام اندرون قابره  
 چه کیوان چه هر مزچه بهرام و شیر  
 همه بود نیها بدو اندرا  
 بهر هفت کشور همی بگریید  
 سوی کشور کرگساران رسید  
 بدان چاه بسته به بند گران  
 یکی دختری از نژاد کیان  
 سوی گیدو کرد انگهی روی شاه  
 که زنداست بیژن تودل شاد دار  
 مگر غم نداری بزندان و بند  
 که بیژن بتوران به بند اندرست  
 ز بس رنج و سختی و تیمار اوی  
 بر انسان گذارد همی روزگار  
 ز پیوند و خوبشان شده نا امید  
 دو چشمش پراز خون و دل پزدرد  
 چو ابر بهاران ببارندگی  
 بوبن چاره اکنون که جنبد زجای  
 که خواهد شدن در دم از دها  
 نشاید مگر رستم تیز چنگ  
 کمر بند و برکش سوی نیمروز

ببر نامه من بر رستم مزن داستان را بوه بود ما  
نویسنده نامه را پیش خواند ازین داستان چند با او براند



بردن گیو نامه گیکسرو نژد رستم درباره رستگاری بیژن

برستم یکی نامه فرمود شاه  
که ای پهلوان زاده پرهیز  
توئی از نیاکان مرا یادگار  
ترا داد گردن بمردی پلنگ  
دل شهرباران و پشت کیان  
جهان را ز دیوان ما زندان  
چه مایه سر تا جداران زگاہ  
بسا دشمنان کز تو بیجان شده  
سر پهلوانان لشکر پناه  
همه جاد وانرا شکستی بگز  
چه افراسیاب و چه خاقان چین  
هران بند کزد دست تو بسته شد  
کشایندۀ بند بسته توئی  
ترا ایند این زور پیلان که داد  
بدان داد تا دست فریاد خواه  
کنون این یکی کار شایسته پیش  
چنین کار نامد بگودرزیان  
ازارمانیان آمده داد خواه  
همه گفتها را ازین باز گفت  
بباید درین کار آزرده گیو  
تو خود دانی ای مهتر شیر مرد  
بجنگ پشن هم بمازندان  
بزرگ است و گرد است و داماد تو

نوشتن ز مهتر سوي نیکخواه  
ز گردان کیهان بر آورده سر  
همیشه کمر بسته کارزار  
بدریا خروشان ز بیعت نهنگ  
بفریاد هر کس کمر بر میان  
بشستی و کندي بدانرا سران  
ر بودی و بر کندي از پیشگاه  
بسا بوم و بر کز تو ویران شده  
بنزد یک شاهان ترا دستگاه  
ببفروختی تاج شاهان بدرز  
نبشته همه نام تو بر نگین  
کشایندگانرا جگر خسته شد  
کیانرا سپهر خجسته توئی  
برو بازو و چنگ و فرخ نژاد  
بگیری بر آری ز تار یک چاه  
فراز آمدست این بشایسته خوش  
ازان دیو چهران تورانیان  
که از خوک شد بیشه یکسر تباہ  
نموده بدان جا که بیژن نهفت  
پیوید همی از پی پور ندو  
که گیو سپهد بمردی چه کرد  
چه کرد آن دلاور بگرزگران  
بد و شاد گشته دل راد تو

ز بیژن بسی درد ورنج آرمود  
 همه جامه چاک اندو پر خاک پی  
 ازان نامور پهلو دیو بند  
 که هستی بهر کشور امروز نیو  
 زبان و دل و رای آگاه شان  
 بخواه آنچه باید ز مردان و گنج  
 فروزنده ترزین جهان کم شوند  
 چه فرزند بودش چه فریادرس  
 مرا و نیائی مرانیک خواه  
 بهرنیک و بد پیش من بد بیای  
 سبک باش و باگیو خیز ایدر آبی  
 زنی رای فرخ بهر پیش و کم  
 بیاریم پیش تو آراسته  
 ز توران برآمد همه کام تو  
 مگر بیژن از بند گردد رها  
 سند گیو و برشاه کرد آفرین  
 ره سیستان را بسیچید تفت  
 بیزد ان پناهد و نامش بخواند  
 دو روزه بیکروز بگداشتی  
 همیرفت پویان بسان نوند  
 همیشد خلیده دل و راه جوی  
 سومی زا بلسقان فغان بر کشید  
 سواران بگرد اندرش نیز چند  
 یکی کابلی تیغ در مشت اوی  
 بفرمود بزجرمه کردن لگام  
 بدان تا نباشد مگر کینه خواه  
 همی آمد آسیمه و پویه پوی  
 که گیواست از ایران فرسته براه

دل گیو هرگز بدینسان نبود  
 همه اصفهان تا بهمدان و ری  
 دل و جان من نیز شد مستمند  
 بتو د ارد امید گو درز و گیو  
 شناسی بنزد یک من جاه شان  
 سزد گر تو آنرا نداری برنج  
 که هرگز بدین دودمان غم نبود  
 نبد گیورا خود جز او پور کس  
 فراوان بنزد منش دستگاه  
 بهر سو که جویمش یابم بجای  
 چو این نامه من بخوانی مپای  
 بدان تا بدین کار با ما بهم  
 ز مردان و از گنج و از خواسته  
 بفرخ پئی بر شده نام تو  
 چنان چون بداید بسازی نوا  
 چو برنامه بنهاد خسرو نگین  
 وز انجا بیامد سوی خانه رفت  
 سواران دوده همه بر نشاند  
 چو نچیر از انجا که برداشتی  
 بیابان گرفت و ره هیرمند  
 بکوه و بصحرا نهادند روی  
 چو از دیده گه دیده بازش بدید  
 که آمد سواری سوی هیرمند  
 در فشی در فشان پس پشت اوی  
 غو دیده بشنید دستان سام  
 بزد اسپ و آمد پذیره براه  
 بره گیورا دید پژمرده روی  
 بدل گفت کاری نو آمد بشاه

نیایش کنان بر گرفتند راه  
 ز شاه و بزرگان و تورانیان  
 ز شاه و دلیران فرخ نژاد  
 غم پور گم بوده با او براند  
 ز خون مژه پشت پایم پلنگ  
 خروشید و رخسار او زرد گشت  
 بپرسید و گفتش که رستم کجاست  
 دسامم بیاید که بر رفت هور  
 ز خسرو یکی نامه دارم بدوی  
 که زود آید از دشت نچیر گو  
 یک امروز با ما بشادی گرامی  
 گرفتند هر دو سخن را سگال  
 تهمتن بیامد ز نچیر گاه  
 پیاده شد از اسپ و بردش نماز  
 ز دیده نهاده برخ برد و جوی  
 بآب مژه روی او شسته دید  
 بایران و بر شاه مه روزگار  
 بپرسیدش از خسرو تاج و در  
 ز گردان لشکر همه بیش و کم  
 ز فرهنگ و گرگین و از هر تن  
 بر آمد بنا کام از ویلک خروش  
 وزان پس گو پیلتن را ستود  
 گزین همه مهتران زمین  
 برین پرسش گرم و گفتار تو  
 و یا پیر سر مرد گردد جوان  
 و ز ایشان درود و سلام و پیام  
 که از بند و از چه دهندش نشان  
 چه آمد؛ بخت بد اندر خورا

چون زد یک شد بهلوان و سپاه  
 بپرسید داستان از ایرانیان  
 درود بزرگان بدستان بدان  
 همه در دل پیش داستان بخواند  
 همی گفت رویم نه بینی بزرگ  
 چو بشنید داستان پر از درد گشت  
 وزان پس نشان تهمتن بخواست  
 بد و گفت رستم ز نچیر گور  
 شوم گفت تا من به بینمش روی  
 چنین گفت داستان کز ایدر مرو  
 تو تا رستم آید بخانه پیاپی  
 برفتند هر دو بایوان زال  
 چو گیواندر آمد بایوان ز راه  
 پذیره شدش گیواند فرار  
 پر از آرزو دل پر از آب روی  
 چو رستم دل گیوانرا خسته دید  
 بدل گفت باری تباهاست کار  
 ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر  
 ز گودرز و از طوس و از گسته  
 ز شاپور و رهام و ز بیژن  
 چو آواز بیژن رسیدش بگوش  
 زمانی خروشید و زاری نمود  
 برستم چنین گفت کای بافرین  
 چنان شاد گشتم بدیدار تو  
 که بیجان شده بازی بد روان  
 درستند اینها که بردی تو نام  
 بجز بیژن ای گرد گرد نکشان  
 نه بینی که بر من به پیران سرا

بگیتی مرا خود یکی پور بود  
 شد از چشم من در جهان ناپدید  
 چنینم که بینی به پشت ستور  
 ز بیژن شب و روز چون بیهشان  
 کنون شاه در جام گیتی نمایی  
 چه مایه خروشید و کرد آفرین  
 پس آمد ز آتشکده سویی گاه  
 همان جام رخسندۀ بنهاد پیش  
 بتوران نشان داد ازو شهریار  
 چون در جام کیخسرو ایدون نمود  
 کنون آمدم بادلی پر امید  
 ترا دیدم اندر جهان چاره گر  
 همی گفت و مزگان پر از آب زرد  
 وزان پس که نامه برستم بداد  
 پس از بهر بیژن خروشید زار  
 که خویشان بدند از گه دیر باز  
 همان پیلتن خواهر گیو داشت  
 همان بیژن از دختر پیل تن  
 یگیو انگهی گفت مندیش ازین  
 مگردست بیژن گرفته بدست  
 به نیروی یزدان و فرمان شاه  
 وز اینجا بایوان رستم شدند  
 چو آن نامه شاه رستم بخواند  
 ز بس آفرین جهاندار شاه  
 بگیو انگهی گفت بشتافتم  
 بدین آمدن رنج برداشتی  
 بدانستم این رنج و کونار تو  
 چه مایه ترا نزد من دستگاه

که هم پور و هم پاك دستور بود  
 بدین دو دمان کس چنان غم ندید  
 شب و روز تا زان چو تابنده هور  
 بگیتی بچستم ز هر کس نشان  
 به پیش جهان آفرین شد بپای  
 بچش کیان هر مز فرودین  
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  
 بهر سو نگه کرد از اندازه پیش  
 به بند گران و به بد روزگار  
 سویی پهلوانم دوانید زود  
 دو رخسار زرد و دودیده سفید  
 تو بندی بفریاد هر کس کمر  
 همی بر کشید از جگر باد سرد  
 همه کار گرگین بد و کرد یار  
 فرو ریخت از دیده خون بر کنار  
 زن گیو بد دختر سرفراز  
 فرا مرزیدل زان زن نیو داشت  
 گوی بد سرافراز در انجمن  
 که رستم نگرداند از رخسار زین  
 همه بند و زندان او کرده پست  
 بر آرم من او را ز تاریک چاه  
 بره بر یکی رای رفتن زدند  
 ز گفتار خسرو بخیره بماند  
 بران نامور پهلوان سپاه  
 بفرمان شه راه را ساختم  
 چنین راه دشوار بگذاشتی  
 کشیدن بهر کار تیمار تو  
 بهر کینه گاه اندرون کینه خواه

کمر بسته در پیش جنگ آوران  
 ولی بهر بیژن پریشان شدم  
 ترا دیدم می خسته روزگار  
 بفرمان بسر بسپرم راه را  
 برین کار بیژن کمر بسته ام  
 ز تن نگسلد پاک یزدان من  
 فدا کردن جان و مردان و گنج  
 به بخت جهاندار پیروزگر  
 نشانمش بر نامور پیشگاه  
 همی نوش می وزغم آزاد باش  
 مرا با تو گنج و تن و جان یکیست  
 ز گردان و از شاه گیریم یان  
 بفرمان شاه دلیران شویم  
 ببوسید دست و سر و پای نیو  
 به نیروی مردی و بخت و هنر  
 دل و زور پیل و هوش موبدان  
 چنان کزدم زنگ بزد و دیا  
 وزان خود به نیکی سرانجام دید  
 بزرگان و فرزندان را بخوان  
 نشستند بر خوان سالار نیو  
 بیامد بایوان گوهرنگار  
 خروشنده چنگ و گسارنده جام  
 بخورد و نکرد او برفتن شتاب  
 چو آمدش هنگام رفتن فراز  
 سوی شهر ایران بسی چند کار  
 همه راه را ساخته بردش  
 کمر بست و پوشید رومی قباي  
 پراز جنگ سردل پراز کیمیا

چه کین سیارش چه مازندران  
 بدیدار تو سخت شادان شدم  
 نبایستی کاین چنین سوگوار  
 من از بهر این نامه شاه را  
 ز بهر تو من خود جگر خسته ام  
 بکوشم باین کار اگر جان من  
 من از بهر بیژن ندارم برنج  
 به نیروی یزدان ببندم کمر  
 بیدارمش ازان بند و تاریک چاه  
 سه روز اندرین خان من شاد باش  
 که این خانه زان خانه بخشیده نیست  
 سه روز اندرین خانه باشیم شاد  
 چهارم سوی شهر ایران شویم  
 چورستم چنین گفت برجست گیو  
 برو آفرین کرد کای نامور  
 بماناد بر تو چنین جاودان  
 زهر نیکویی بهره و بود یا  
 چورستم دل گیو پدرام دید  
 بسالار خوان گفت پیش آرخوان  
 زواره فرامرز و دستان و گیو  
 نوازنده رود با می گسار  
 همه دست جام از می لعل فام  
 سه روز اندر ایوان رستم شراب  
 بروز چهارم گرفتند ساز  
 بفرمود رستم که بندگان بار  
 سواران گردنکش از کشورش  
 بیامد برخش اندر آورد پای  
 بزین اندر افکند گرز نیا

بگردون برافراخته کوس رخس  
خود و گیو با زبلی صد هزار  
چه از بردنی بود برداشتند  
سوی شهر ایران نهادند روی  
چو رستم بنزدیک ایران رسید  
یکی باد نوشین درود سپهر  
بر رستم آمد هم نگاه گیو  
شوم گفت آگه کنم شاه را  
بدو گفت رستم برو شاه باش  
چو رفت از بر رستم آن پهلوان  
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز  
پس از گیو گودرز پرسید شاه  
بدو گفت گیو ای شه نامدار  
فنا بید رستم ز فرمان تو  
چو آن نامه شاه دادم بدری  
عنان با عنان من اندر بستم  
براندم من از پیش تا نزد شاه  
بگیو انگهی گفت رستم کجاست  
گرامیش کردن سزاوار هست



پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

بفرمود خسرو بفرزایان  
پذیره شدن پیش او با سپاه  
بگفتند گودرز کشواد را  
دو بهره ز گردان و گردن کشان  
بر آئین کاوس برخاستند  
جهان شد ز گرد سواران بنفش  
بخسرو نژادان و مردانگان  
که آمد بفرمان خسرو براه  
شاه نو دران طوس و فرهاد را  
چه از گرزداران و دشمن کشان  
پذیره شدن را بیاراستند  
خروشان ستور و درخشان درفش

چونزد يك رستم فراز آمدند  
 ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان  
 بپرسید مره یکی را ز شاه  
 نشستند گردان و رستم بر اسپ  
 چو آمد بر شاه کهتر نواز  
 ستایش کنان پیش خسرو رسید  
 بر آورد سر آفرین کرد و گفت  
 که هر مزد بادت بدین پایگاه  
 همه ساله اردی بهشتت هژیر  
 ز شهریر بادی تو پیروز گو  
 ترا باد فرخ نیا و نژاد  
 از آذرت رخشنده شب همچو روز  
 سفندار مذ پاسبان تو باد  
 دی و اورمزدت خجسته بواد  
 وز آبانت هم کار فرخنده باد  
 تن چار پایانت مرداد باد  
 چو این آفرین کرد رستم بیای  
 بد و گفت خسرو درست آمدی  
 توئی پهلوان کیان جهان  
 گزین کیانی و پشت سپاه  
 مرا شاد کردی بدیدار خویش  
 زوارة فرامرز و دستان سام  
 فرورفت رستم ببوسید تخت  
 بدخت تو هر سه درستند و شاد  
 بسالار نوبت بفرمود شاه  
 در باغ بکشاد سالار بار  
 بفرمود تا تاج زرین و تخت  
 همه دپینه خسروانی باغ

پیدای همی با نماز آمدند  
 بپرسیدن رنج دیده گوان  
 ز تابنده خورشید و رخسند ماه  
 بگردار رخشنده آذر گشسپ  
 نوان پیش اورفت و بردش نماز  
 که مهر و ستایش مرا و را سزید  
 که بادی همه سانه با بخت جفت  
 چو بهمن نگهدار تخت و کلاه  
 نگهبان تو باد و بهرام و تیر  
 بنام بزرگی و فر و هنر  
 ز خرداد بادا برو بوم شاد  
 تو شادان و تاج تو گیتی فروز  
 خرد جان روشن روان تو باد  
 در هر بدی بر تو بسته بواد  
 سپهر روان پیش تو بنده بان  
 همیشه تن و بخت تو شاد بان  
 شه نشه بدادش بر خویش جایی  
 که از جان تو دور دست بدی  
 نهان آشکار آشکارت نهان  
 نگهدار ایران و لشکر پناه  
 بدین پر هنر جان بیدار خویش  
 درستند و خرم دل و شاد کام  
 که ای پر هنر شاه بیدار بخت  
 انوشه کسی کش کند شاه یار  
 که گودرز و طوس و گوانرا بخواه  
 نشستن گپی ساخت پس شاهوار  
 نهادند زیر گل افشان درخت  
 بگسترد و شد بوستان چون چراغ



درختی زدند از برگاه شاه  
 تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر  
 عقیق و زبرجد همه برگ و بار  
 همه بار زرین ترنج و بهی  
 بد و اندرون مشکسوده بمی  
 کراشاه برگاه بنشاندی  
 بیامد نشست او بزرینه تخت  
 همه میگساران به پیش اندرا  
 ز دیبای زربفت و چینی قباي  
 همه طوق بر بسته و گوشوار  
 همه دل پرازشادی و می بدست  
 همه رخ چون دیبای رومی بزرگ  
 بقرمود تا رستم آمد به تخت  
 پرستم چنین گفت پس شهریار  
 ز هر بد توئی پیش ایران سپر  
 چه در شهر ایران چه پیش کیان  
 شناسی تو کردار گودرزیان  
 میان بسته دارند پیشم بیای  
 به تنها تن گدو از انجمن  
 چنین غم بدین دوده نامد بنیز  
 برینکار اگر توبه بندی میان  
 بدینکار اگر تو نه بندی کمر  
 کنون چاره کار بیژن بجوی  
 ز اسپ و سلیخ و ز مردان و گنج  
 چو رستم ز کیخسرو آیدون شنود  
 برو آفرین کرد کای نیکنام  
 ز تو دور باد آرزو خشم و نیاز  
 توئی بر کیان شاه و سالار و کی

کجا سایه گسترده بر تاج و گاه  
 برو گونه گون خوشه های گهر  
 فروهشته از شاخ چون گوشوار  
 میانی ترنج و بهی بد تهی  
 همه پیکرش سفته برسان نی  
 برو باد ازان مشک بفشاندی  
 بسر برش ریزنده مشک از درخت  
 همه بر سر آن افسر از گوهر  
 همه پیش گاه سپهد بیای  
 بدر بر همه جامه زرنگار  
 رخان ارغوانی و نابوده مست  
 فروزنده عود و خروشنده چنگ  
 نشست از برگاه زیر درخت  
 که ای نیکببوند به روزگار  
 همیشه چو سیمرخ گسترده بر  
 همه بود رنج بستی میان  
 تن آسانی و رنج و سود و زیان  
 همیشه بنیکی مرا رهنمای  
 ز هر بد سپر بود در پیش من  
 غم از بهر فرزند بد تر چه چیز  
 پذیره نیایدت شیر زیان  
 نه بینم بگیتی دگر چاره گر  
 که او را ز توران بد آمد بروی  
 ببر هر چه باید مدار ایچ رنج  
 زمین را ببوسید و برجست زود  
 چو خورشید هر جای گسترده گام  
 دل بد سگالت بگرم و گداز  
 کیان جهان مر ترا خاک پی

که چون توندیدست یک شاه گاه  
 بدان راز نیکان تو کردی جدا  
 بکندم دل دیو مازندران  
 مرا مادر از بهر رنج تو زاد  
 منم گوش داده بفرمان شاه  
 چنان کز پی گیوا گریب سرم  
 گر آید به ژگانم اندر سنان  
 بر آرم بفر تو این کار کرد  
 چورستم چنین گفت گودرز و گیو  
 بزرگان لشکر برو آفرین  
 بمی دست بردند و مستان شدند  
 بشادی همی خورد می شهریار  
 نه تا بنده شید و نه رخشنده ماه  
 تو بستنی با فسون و بند اژدها  
 بفر کیانی و گرز گران  
 تو باید که باشی آرام و شاد  
 بدان سو روم گر نمایدم راه  
 هوا بارد آتش بدو ننگزم  
 نقابم ز فرمان خسرو عنان  
 سپهبد نخواهم نمردان مرد  
 فریبوز و فوهاد و شاپور نپو  
 همی خواندند از جهان آفرین  
 زیاد سپهبد بدستان شدند  
 کشاده بشادی در نوبهار



### رهائی یافتن گرگین از سفارش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید  
 فرستاد نزدیک رستم پیام  
 درخت بزرگی و گنج وفا  
 گرت رنج ناید ز گفتار من  
 نگه کن تو در کار این کوز پشت  
 بتاریکی اندر مواره نمود  
 بر آتش نهم خویشتن پیش شاه  
 مگر باز گردد ز بد نام من  
 مرا گریخواهی ز شاه جهان  
 شوم پیش بیژن بغلطم بخاک  
 چو پیغام گرگین برستم رسید  
 به پیچید ازان درد و پیغام اوی  
 فرستاده را گفت رو باز گرد  
 بدانست کامد غمش را کلید  
 که ای نیک پی فرخ و نیک نام  
 در ران مردی و بند بلا  
 بگویم کنون با تو کردار من  
 بخیره چراغ دلم را بکشت  
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود  
 گر آموزش آید مرا زین گناه  
 به پیران سر این بد سرانجام من  
 چو غم ژیان با تو بندم میان  
 مگر باز یابم من آن کیش پاک  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 غم آمدش ازان بیهده کام اوی  
 بگویش که ای خیره ناپاک مرد

تو نشنیده‌ی داستان پلنگ  
 که گر بر خرد چیره گردد هوا  
 خرد مند کارن هوا را بزیر  
 تو داستان نمودی چو رویه پیر  
 نشاید برین بیهوده کام تو  
 ولیکن کنون پس به بیچارگی  
 ز خسرو بخوادم گناه ترا  
 اگر بیژن از بند گردد رها  
 رها بودی از بند ورستی بجان  
 و گر جز برین گونه گردد سپهر  
 نخستین من آیم برین کینه خواه  
 و گرم من نیایم هنر مند گیو  
 بر آمد برین کار یکروز و شب  
 دویم روز چون شید بنمود تاج  
 تهمتن بیامد بگسترد پر  
 ز گرگین سخن رفت با شهریار  
 بدو گفت شاه ای سپهدار من  
 که سوگند خوردم به تخت و کلاه  
 که گرگین نه بیند ز من جز بلا  
 جزاین آرزو هرچه خواهی بخواه  
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه  
 اگر بد سگالید پیچد همی  
 گر آمرزش شاه ناید به پیش  
 هوانکس که گردد ز راه خرد  
 سزد گر کنی یار کردار اوی  
 به پیش نیا کانت بسته کمر  
 اگر شاه بیند بمن بخشدش  
 رستم به بخشید پیروز شاه

بدان ژرف دریا که زد با نهنگ  
 نیابد ز چنگ هوا کس رها  
 بود داستانش چو شیرد لیر  
 ندیدی همی دام نخچیر گیر  
 که من پیش خسرو برم نام تو  
 فرو مانده بینمت یکبارگی  
 بر افروزم این تیره ماه ترا  
 بفرمان دادار گیهان خدا  
 ز تو دور شد کینه پهلوان  
 ز جان و تن خویش بود ار مهر  
 به نیروی یزدان و فرمان شاه  
 بخوهد ز تو کین فرزند نیو  
 ازین کار نکشاک بر شاه لب  
 نشست از برسیمگون تخت عاج  
 بخواهش بر شاه پیروز گر  
 از ان گم شده بخت و بدروزگار  
 همی بگسلی بند و زنهار من  
 بدادار خرداک و خورشید و ماه  
 مگر بیژن از بند گردد رها  
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و گلا  
 که ای با گهر نامور پیشگاه  
 فدا کردن جان بسیچد همی  
 بفزدش نیاید همی دین و کیش  
 سرانجام پیچد ز کردار بد  
 همیشه بهر کینه پیکار اوی  
 بهر کینه که با یکی کینه ور  
 مگر بخت یک لخت بدرخشدهش  
 رهانیدش از بند و تاریک چاه

که چون راند خواهی بدین کینه کار  
 که باید که باتو بیاید براه  
 که بر خون بیژن بگیرد شتاب  
 بد و داده افسون و نیرنگ و بند  
 بگرداند آن تیغ زن را ز پای  
 که بیسیچم این کار اندر نهان  
 نباید برین کار کردن نهیب  
 شکیدا فراوان بتوران بدن  
 نه هنگام گرزست و تیغ و سنان  
 برفتن بامید و بودن به بیم  
 بیاید بهائی و بخشید فی  
 بفرمود کز گنجهای کهن  
 ز گنج آنچه فرمود دستور اوی  
 بدینار و گوهر بیاراست گاه  
 هر آنچهش ببايست ازان برگزید  
 صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد  
 که بگزین ز لشکر سواران هزار  
 بیاید تنی چند بسته کمر  
 دگر گستم تیغ جنگ آوران  
 نگهبان گردان و تخت و کلاه  
 چواشکش که هست اویل نره شیر  
 نگهبان این لشکر و خواسته  
 چنان کش ببايست بر ساختند

ز رستم بپوسید پس شهریار  
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر خواه  
 بترسم ز بد گوهر افراسیاب  
 که او باد ساراست و دیو نژند  
 بچندانش یکزمان دل زجای  
 چنین گفت رستم بشاه جهان  
 کلید چنین بند باید فریب  
 بگردار بازار گانان شدن  
 بدین کار باید کشیدن عنان  
 فراوان گهر باید و زرو سیم  
 ز گستردنی هم ز پوشیدنی  
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن  
 بیارد بر شاه گنجور اوی  
 سر بدره بکشود گنجور شاه  
 تهمتن پیامد همه بگرید  
 ازان ده شتر بار دینار کرد  
 بفرمود رستم بسالار بار  
 ز شیران گردن کش نامور  
 چو کرگین و چون زنگه شاوران  
 چهارم گرازه که راند سپاه  
 چورهام و فرهاد گرد دایر  
 چنین هفت یل باید آراسته  
 همه بر فزونی بیداختند



رفتن رستم بتوران بسان بازارگان برای رهانیدن بیژن  
 پس انگاه گفتش بگردن کشان  
 چو سالار نوبت بیاید بدر  
 بران گرزداران و مردم کشان  
 به شبگیر بندند گردان کمر  
 به بستند بر کوهه پیل کوس  
 سیدده دمان گاه بانگ خروس

تهمتین بیامد چو سرو بلند  
 برفت از درشاه بالشکرش  
 سپاه از پس پشت و گردان زبیش  
 همه نیزه و تیر شان رهنمون  
 چونزد یکی<sup>۵</sup> مرز توران رسید  
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان  
 مچنیند از ایدر مگر جان من  
 بسیچیده باشید مر جنگ را  
 سپه را بدان مرز ایران بماند  
 همه جامه برسان بازارگان  
 کشاد ند گردان کمرهای سیم  
 سوی شهر توران نهادند روی  
 گرانمایه هشت اسپ در کاروان  
 ده اشتر همه بارشان گوهرها  
 ز بس های وهوی جزنگ درای  
 همه دشت از آوازشان میخندید  
 دران مرز توران یکی شهر بود  
 به نچیر بد رفته پیران زجای  
 چو پیران ویسه ز نچیر گاه  
 یکی جام زرین پر از گوهرها  
 دو اسپ گرانمایه با زرین زر  
 بفرمان بران دان و خود پیش رفت  
 برو آفرین گرد کای نامور  
 چو تو کس نباشد بفر و کلاه  
 چنان کرد روشن جهاندار ساز  
 پیرسید و گفت از کجائی بگویی  
 بدو گفت رستم ترا کهترم  
 ببازارگانی از ایران بتور

بچنگ اندرون گز و برزین کمند  
 همی آفرین خواند برکشورش  
 نهاده بکف بر همه جان خویش  
 همه دست را پاک شسته بخون  
 سران سپه را همه بر گزید  
 که ایدر ببا شید روشن روان  
 ز تن بگسلد پاک یزدان من  
 همه تیز کرده بخون چنگ را  
 خود و سرکشان سوی توران براند  
 بپوشید و بکشاد بگذاز میان  
 بپوشید شان جامهای گلیم  
 یکی کاروانی پر از رنگ و بوی  
 یکی رخس و دیگر نشست گوان  
 صد اشتر همه جامه لشکرا  
 بکردار طهمورثی کره نای  
 همی رفت تا شهر پیران رسید  
 که پیران از ان شهر با بهر بود  
 نبد کس بدرگاه او بر بیای  
 بیامد تهمتین بدیدش براه  
 بدیبا بپوشید رستم سرا  
 بگوهر بیا راسته سر بسر  
 برگاه پیران خرامید تفت  
 با پیران و توران به بخت و هنر  
 که دستور شاهي وزیبای گاه  
 که پیران مرا و راندا نست باز  
 چه مردی و چون آمدی بویه پوی  
 بشهر تو کرد ایزد آ بشخورم  
 به پیمودم این راه دشوار دور

فروشنده ام هم خریدار نیز  
 بمهر تودارد روانم نوید  
 اگر پهلوان گیردم زیر پر  
 هم از داد تو کس نیاز دارم  
 پس آن جام پر گوهر شاهوار  
 گرنامه یه اسپان تازی نژاد  
 بسی آفرین کرد و آن خواسته  
 چربیران بران گوهران بنگرید  
 برو آفرین کرد و بدواختش  
 که روشاد و ایمن بشهر اندر آیی  
 ازین خواسته بانو تیمار نیست  
 برو هر چه داری بهائی بیار  
 فرود آیی در خان فرزند من  
 چنین گفت رستم که ای پهلوان  
 همه خواسته سر بسر مراست  
 که بامن زهر گونه گوهر بود  
 به پیروز بخت تو ای پهلوان  
 بدو گفت رو بارزو گیر جایی  
 یکی خانه بگزید بر ساخت کار  
 خبر شد کز ایران یکی کاروان  
 زهر سو خریدار بنهاد گوش  
 خریدار دیبای و فرش و گهر  
 چو خورشید گیتی بیارستی  
 برآمد برین روزگاری چنین



### گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم

منیژه خبر یافت از کاروان  
 برهنه سر آن دخت افراسیاب  
 یکایک بشهر اندر آمد روان  
 بر رستم آمد دودیده پراب

بز و آفرین کرد و پرسید و گفت  
 مبادت پشیمانی از رنج خویش  
 ز چشم بدانت مبادا گزند  
 زرنجی که بردی مبادت زیان  
 خنک شهر ایران و خوش روزگار  
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه  
 نیایش نخواهد بدن چاره گر  
 همی بگسلاند ز آهن میان  
 دود ستش بمسار آهنگران  
 همه جامه پر خون از آن مستمند  
 ز نالیدن او د و چشم پر آب  
 یکی بانگ برزد براندش ز روی  
 نه خسرو شناسم نه سالار نو  
 که مغزم ز گفتار کردی تهی  
 ز خواری ببارید خون بر کنار  
 ز تو سر د گفتن نه اندر خورد  
 که من خون دلی دارم از درد ریش  
 که درویش را کس نگوید خبر  
 مگر کاهرمی ر ستخیزت نمود  
 ازین روی بد با تو پیکار من  
 که دل بسته بودم ببازار خویش  
 بدان شهر من خود ندارم نشست  
 نه هرگز به پیمودم آن مرز را  
 نهاده در پیش درویش زود  
 که با تو چرا شد دژم روزگار  
 چه داری همی راه ایران نگاه  
 چه پرسی زرنج و ز تیمار من  
 د ویدم بنزد تو ای راه مرد

همی باستین خون مژگان برفت  
 که بر خوردی از جان و از گنج خویش  
 بکام تو بادا سپهر بلند  
 بر امید دل را که بستنی میان  
 همیشه خرد بادت آموزگار  
 چه آگاه هستت ز گردان شاه  
 نیامد ز بیژن بایران خبر  
 که چونین جوانی ز گودرز یان  
 بسودست پایش به بند گران  
 کشیده بزنجیر و بسته به بند  
 نیابم ز درویشی خویش خواب  
 بترسید رستم ز گفتار او  
 بدو گفت کز پیش من دور شو  
 ندارم ز گودرز و گیو آگهی  
 برستم نگه کرد و بگریست زار  
 بدو گفت گامی مهتر پر خرد  
 سخن گرنگوئی مرانم ز پیش  
 چنین باشد آئین ایران مگر  
 بدو گفت رستم که ای زن چه بود  
 همی برنوشتی تو بازار من  
 بدین تندی از من میازار پیش  
 و دیگر بجای که کیخسرو است  
 ندانم ز بن گیو و گودرز را  
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود  
 یکایک سخن کرد از خواستار  
 چه پرسی از ایران و از تخت شاه  
 منیژه بدو گفت کز کار من  
 از آن چاه سربادلی پر زرد

ز گیو و زگودرز پو خاشخز  
 نترسی تو از داور داوران  
 برهنه ندیده نم آفتاب  
 ازین در بدن در و رخساره زرد  
 چنین راند ایزد قضا بر سرم  
 فتادم ز تاج و فتادم ز تخت  
 سر آرد مگر بر من این کردگار  
 نه بیند شب و روز خورشید و ماه  
 همی مرگ خواهد زیزدان بران  
 نم از دیدگانم بدالون ازان  
 زگودرز کشواد یا بی خبر  
 به بینی و یا رستم نیو را  
 و گردیر آئی شود کار بست  
 که از بال سنگست و آهن بزیر  
 چرا باری از دیدگان آب مهر  
 نینگیزی از هر سومی مهتران  
 بجوشدش خون و بسوزد جگر  
 ترا داد می چیز از اندازه بیش  
 که او را ببا ید بیاور برش  
 به پیچید بر گرد آن نان نرم  
 نهان کرد در مرغ انگشتری  
 که بمچارگان را توئی راهبر  
 دوان خورد نیها گرفته ببر  
 چنان هم نوشته به بیژن سپرد  
 ازان چاه خورشید رخ را بخواند  
 خورشها کزین گونه بشنافتی  
 ز بهر من ای مهربان چاره جوی

که از تو بپرسم یکی نو خبر  
 زدی بانگ بوم چو جنگ آوران  
 منیژه منم دخت افراسیاب  
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد  
 همی نان کشکین فراز آورم  
 برای یکی بیژن شور بخت  
 ازین زار تو چون بود روزگار  
 که بیچاره بیژن دران ژرف چاه  
 بغل و به مسمار و بند گران  
 مرادرد بردرد بغزود ازان  
 کنون گرت باشد بایران گذر  
 بدرگاه خسرو مگر گیو را  
 بگوئی که بیژن بچاه اندواست  
 چو خواهی که بینی میاسای دیر  
 بدو گفت رستم که ای خوب چهر  
 چرا نزد باب تو خواهشگران  
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر  
 گر آزرم بابت نبود می ز پیش  
 بخوالد گرش گفت هرگون خورش  
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم  
 سبک دست رستم بسان پری  
 بدوداد و گفتش بدان چاه بر  
 منیژه بیامد بدان چاه سر  
 نوشته بدستار چیزی که برد  
 نگه کرد بیژن بخیره بماند  
 که ای مهربان از کجا یافتی  
 بسا رنج و سختی کت آمد بروی



## آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

یکی مایه و رومرد بازارگان  
 کشیده زهرگونه بسیار و کم  
 زهرگونه با او فراوان گهر  
 یکی کلبه سازید در پیش کاخ  
 که بر من جهان آفرین را بخوان  
 دگر گر بخواد بپر نو بنو  
 پر امید دل گشته با ترس و باک  
 بدید آن نهان کرده انگشتری  
 ز شادی بخندید و خیره بماند  
 بآهن نوشته بگردار موی  
 بدانست گامد غمش را کلید  
 چنان گامد آوازش از چاه سار  
 ازان چاه تاریک و بسته نقش  
 که دیوانه خندد ز کردار خود  
 بگفت این چه خنده است ای نیگبخت  
 که شب روز بینی همی روز شب  
 مگر بخت نیکت نمودست روی  
 بامید آنم که بکشاد بخت  
 بسوگند با من تو پیمان کنی  
 چو باشی بسوگند همدانستان  
 زنان را زبان هم نماند به بند  
 که بر من چه آمد ز بد خواه بخت  
 دل خسته و چشم گریان من  
 کنون گشت بر من چنین بدگمان  
 برهنه دوان بر سر انچمن

منیزه بد و گفت کز کاروان  
 از ایران بتوران ز بهر درم  
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر  
 همش دستگاهست وهم دل فراخ  
 بمن داد ازین گونه دستارخوان  
 بدان چاه نزدیک آن بسته رو  
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک  
 چو دست خورش برد از آن داور  
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند  
 یکی مهر پیروزه رستم بروی  
 چو بار درخت و فارا بدید  
 بخندید و خندید نی شاه وار  
 منیزه چو بشنید خندید نش  
 شگفت آمدش داستانی بزد  
 منیزه عجب ماند ازان کار سخت  
 چگونه کشادی بخنده دولاب  
 چه راز است پیش آرو با من بگویی  
 بدو گفت بیژن که این کار سخت  
 کنون گر و فای مرا نشکنی  
 بگویم ترا سر بسو داستان  
 که گر لب بدوزی ز بهر گزند  
 منیزه چو بشنید نالید سخت  
 دریغا که شد روز گاران من  
 بدادم به بیژن دل و خان و مان  
 پدر گشته بیزار و خویشان زمن

همان گنج و دنیا را و تاج و گهر  
از امید بیژن شدم نا امید  
پوشد همی راز بر من چنین  
بدو گفت بیژن همه راست است  
چنین گفت کاکنون ببا بیست گفت  
سزد گر بهر کار پندم دهی  
تو بشناس گل مرگ گوهر فروش  
ز مهر من آمد بتوران فراز  
به بخشود بر من جهان آفرین  
رهاند مرا زین غمان دزاز  
بزد یک او رو بگویش نهان  
ابدل مهربان و به تن چاره جوی  
بیامد ز پیشه بکردار باد  
چو بشنید گفتار آن خوب روی  
بدانست رستم که بیژن سخن  
بدو گفت رستم که ای خوب چهر  
بگویش که آری خداوند رخس  
ز زابل بایران زایران بتور  
بسایم که خوردی درین روز چند  
چو این گفته باشی سخن راز دار  
ز پیشه فراز آر هیزم بروز  
منیژه ز گفتار او شاد شد  
بیامد دمان تابدان کوهسار  
بگفتش که دام سراسر پیام  
چنین داد پاسخ که آنم در دست  
تو باداغ دل چند پوئی همی  
بگویش که ما را بسان پلنگ  
کنون چون در دست آمد از تو نشان

بتاراج دام همه سربسز  
جهانم سیاه و دودیده سفید  
تو آگه تری ای جهان آفرین  
زمن کار تو پاک برکاست است  
ایا مهربان یار و هشیار جفت  
که مغزم برنج اندرون شد تهی  
که خوالیگرش مر ترا داد نوش  
و گو نه بگوهر نبودش نیاز  
به بینم مگر پهن روی زمین  
ترا زین تگاپوی گرم و گداز  
که ای پهلوان کیان جهان  
اگر تو خداوند رخشی بگویی  
منیژه برستم پیامش بداد  
کز آن راه دور آمدش چاره جوی  
کشاد سمت بر گلرخ سرو بن  
که ایزد ترا زو مبراد مهر  
ترا داد یزدان فریاد بخش  
ز بهر تو ییمود این راه دور  
ز تیمار گشتی چنین مستمند  
شب تیره گوشت با آواز دار  
شب آید یکی آتشی بر فروز  
دلش زاندهان یکسر آزاد شد  
که بودش بچاه اندرون غمگسار  
بدان نیک پی فرخ نیکام  
که بیژن بنام و نشانم بجست  
دورخ را بخوناب شوئی همی  
بسود از پی تو کمر گاه و چنگ  
به بینی سر تیغ مردم کشن

زمین را بدرانم اکنون بچنگ  
مراگفت چون تیره گردد هوا  
بگردار کوه آتشی بر فروز  
بدان تابینم سرچاه را  
چو بشتید بیژن بر آنسان پیام  
سوی کردگار جهان کرد سر  
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر  
بده داد من زانکه بیداد کرد  
مگر باز یابم برو بوم را  
تو ای جفت رنج آزموده زمن  
بدین رنج کز من تو برداشتی  
بکردی رها تاج و تخت و کمر  
اگر یابم از چنگ این اژدها  
بگردار نیکان یزدان پرست  
بسان پرستار پیش کیان  
کنون این یکی رنج بردار نیز  
منیژه بهیزم شتابید سخت  
بخورشید بر چشم و هیزم ببر  
چو از چشم خورشید شد ناپدید  
بدانکه که آرام گیرد جهان  
که لشکر کشد تیره شب پیش روز  
منیژه بشد آتشی بر فروخت  
بگوش اندرون بانگ روئینه خم



### بر آوردن رستم بیژن را از چاه

تہمتن بیوشید رومی زره برافگند بند زره را گره  
به پیش خداوند خورشید و صاہ پیامد و را کرد پشت و پناہ

بدینکار بیژن مرا زور باد  
 ببستند بر گرد گه بند کین  
 همه جنگ را ساخته تیز جنگ  
 همی رفت پیش اندرون راه جوی  
 بدانچاه اندوه و گرم و گداز  
 که روی زمین را ببايد سپرد  
 سرچاه ازین سنگ پرداختن  
 که از سنگ بود خفته مانند چاه  
 شده مانده گردان و آسوده سنگ  
 که سنگ از سرچاه نهاده پی  
 زره دامنش را بزد بر کمر  
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست  
 بلز زیدان از سنگ روی زمین  
 که چون بود کارت بد روزگار  
 زد ستش چرا بستدی جام زهر  
 که چون بود بر پهلوان رنج راه  
 همه زهرگیتی شدم اپاک نوش  
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان  
 ز بس درد و سختی و اندوه و رنج  
 به بخشود بخشنده یزدان تو  
 مرا مانده از تو یکی آروزی  
 ز دل دور کن کین و بیداد را  
 چه دانی که چون بود پیکار من  
 که گرگین میلاد با من چه کرد  
 بدو رستخیز آید از کین من  
 بسازی و گفتار من نشنوی  
 باسپ اندر آرم شوم باز جای  
 ازان تنگ زندان برآمد خروش

همی گفت چشم بدان کور باد  
 بگردان بفرمود تا همچنین  
 بر اسپان نهادند زین خدنگ  
 تهمت بر خشنده بنهاد روی  
 چو آمد برسنگ اکوان فراز  
 چنین گفت رستم بدان هفتگرد  
 ببايد شمارا کنون تاختن  
 پیاده شدند آن سران سپاه  
 بسودند با سنگ بسیار جنگ  
 چو از نامداران پیالود خوی  
 ز اسپ اندر آمد گوشیر نر  
 یزدان زور آفرین زور خواست  
 ببنداخت بر پیشه شهر چین  
 زیژن بپرسید و نالید زار  
 ز گیتی همه نوش بودیت بهر  
 چنین گفت بیژن ز تار یک چاه  
 مرا چون خروش تو آمد بگوش  
 بدینسان که بینی مرا خان و مان  
 بکندیم دل زین سرای سپنج  
 بدو گفت رستم که بر جان تو  
 کنون ای خردمند فرخند خوی  
 بمن بخش گرگین میلاد را  
 بدو گفت بیژن که ای یار من  
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد  
 گر آید بو بر جهان بین من  
 بدو گفت رستم که گرد خونی  
 بمانم تو را بسته در چاه پای  
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش

زگردان وزدوده و انجمن  
 بدین روز نیزم ببايد کشيد  
 زکينه دل من بياسود ازوي  
 برآوردش ازچاه باپای بند  
 گدازنده از درد ورنج و نیاز  
 ازان بند و زنجير زندگار خورد  
 همه تن در آهن شده ناپديد  
 جدا کرد از حلقه و پای بند  
 بيکدمت بیژن بدیگر زوار  
 همی یاد کردند بر پهلوان  
 یکی جامه پوشید نو در برش  
 پیامد بمالید بر خاک روي  
 به پیچید ازان خام گفتار خویش  
 مکافات ناورد پیش گناه  
 بپوشید رستم سیلح گزین  
 کشیدند شمشیر و گرز گران  
 چنان چون بود در خور کارزار  
 که دارد سپه را بهر جای گوش  
 سپاهی بنزدیک او یکنه  
 تو با اشکش و بامنیژه برو  
 نه آرام یابم نه خورد نه خواب  
 که فردا بخندد برو لشکرش  
 نبایدت بودن بدین رزمگاه  
 که از من یکی کینه سازید نو

بپاسخ بد و گفت بد بخت من  
 زگرگین چنین بد که بوم رسيد  
 کشیدیم و گشتیم خشنود ازوي  
 فرو هشت رستم بزندان کمند  
 برهنه تن و موي و ناخن دراز  
 همه تن پراز خون و رخسار زرد  
 خروشید رستم چو او را بدید  
 بزندانست و بگسست زنجير و بند  
 سوي خانه رفتند ازان چاه سار  
 پراز غم نشستند هر دو جوان  
 تهنتم بفرمود شستن سرش  
 ازان پس چو گرگین بنزدیک اوي  
 ز کردار بد پوزش آورد پیش  
 دل بیژن از کینش آمد براه  
 شتر بار کردند و اسپان بزین  
 نشست از بر رخس و نام آوران  
 گسي کرد بار و بر آراست کار  
 بشد با بنه اشکش تیز هوش  
 به پیش اندرون کاروان بنه  
 به بیژن بفرمود رستم که شو  
 که ما امشب از کین افراسیاب  
 یکی کار سازم کنون بردرش  
 بسی رنج دیدی تو از بند و چاه  
 چنین گفت بیژن منم پیش رو

شبخون زدن رستم با هفت گرد درایوان  
افراسیاب و بازگشتنش

بنه اشکش تیزهش را سپرد  
کشیدند گردان همه تیغ کین  
بهنگام آسایش و گاه خواب  
چو شیرژیان خویشتن را فکند  
درخشیدن تیغ و باران تیر  
پراز خاک چنگک و برآزخون دهن  
که خواب خوشت برتوناخوش بود  
مگر باره دیدی ز آهن پراه  
نه هنگام خواب است و گاه نهال  
که سنگ گران بد نگهبان تو  
بداماد برکش نیارد گزند  
درین دشت گرد پی رخس بس  
دلت خیره بینم همی سر خواب  
که ای ترک بد گوهر خیره هوش  
مرا بسته در پیش کرده بپای  
مرادست بستی بکردار سنگ  
که با من نجوید ژیان شیر کین  
که رزم آورانرا ببست است خواب  
که جوید نگین و که جوید کلاه  
همه کشته یا خسته باز آمدند  
زخون ریختن بر درش جوی خاست  
زمانه تهی ماند ازو جایگاه  
ازان خانه بگریخت افراسیاب  
همه فروش دیبای او کرد پخش

برفتند بارستم این هفت گرد  
عنانها فکند نه برپیش زمین  
بشد تابدرگاه افراسیاب  
بزد دست و بگسست مسماروبند  
برآمد زهرسویکی دار و گیر  
سرانرا همه سر جدا شد ز تن  
زد هلیزا و رستم آواز داد  
بخفتی تو برگاه و بیژن بپناه  
منم رستم ز ابلی پور زال  
شکستم دروبند و زندان تو  
رهاشد سروپای بیژن ز بند  
ترارزم و کین سید و خوش بس  
که برجان بیژن گرفتی شتاب  
چنین هم برآورد بیژن خروش  
براندیش ازان تخت و فرخنده جای  
همی رزم جستم بسان پلنگ  
کنونم کشاده بهامون ببین  
بزد بانگ درخانه افراسیاب  
برایشان زهرسو بگیرید راه  
ز لشکر هرآنکس که آنجا شدند  
زهرسو خروش تگاپوی خاست  
هرآنکس که آمد ز توران سپاه  
گرفتند بر کینه جستن شتاب  
بکاخ اندر آمد خداوند رخس

پروی چهرگان سپهد پست  
 گرانمایه اسپان بزین خدنگ  
 از ایوان سالار بستند بار  
 ز بهر بده تاخت اسپان بزور  
 چنان رنجه شد رستم از رنج راه  
 سواران ز بس رنج و اسپان زنگ  
 بلشکر فرستاد رستم پیام  
 که من بیگمانم کزین پس بکین  
 گشن لشکری سازد افراسیاب  
 برفندد یکسر سواران جنگ  
 همه نیزه داران زدوده سنان  
 نگهبان دیده برآمد ز دور  
 منیژه نشسته بخیمه درون  
 همی داستان زد تهمتن بروی  
 چنین است رسم سرای سپنج

گرفته همی دست گردان بدست  
 نشانده گهر در جناق پلنگ  
 بتوران نکردند بس روزگار  
 بدان تا فخیزد از ان کار شور  
 که بر سرش بر رنج بود از کلاه  
 یکی را به تن بر نه جنید رگ  
 که شمشیر کین بو کشید از نیام  
 سیده گردد از سم اسپان زمین  
 که پوشد بنیزه رخ آفتاب  
 همه جنگ را ساخته تیزچنگ  
 همه جنگ را گرد کرده عنان  
 همی دید راه سواران تور  
 پرستنده در پیش بارشمنون  
 که گرمشک ریزد نریزدش بوی  
 گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج



لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او  
 و شکست یافتن افراسیاب

چو خورشید بر زد سر از کوهسار  
 بتوفید شهر و برآمد خروش  
 بدرگاه افراسیاب آمدند  
 همه یکسره جنگ را ساخته  
 بزرگان توران کشاده کمر  
 همه جنگ را پاک بسته میان  
 کز اندازه بگذشت مارا سخن  
 که مارا ازین جنگ تا جاودان  
 بایران بمردان نخواهند مان

سواران توران بستند بار  
 توگفتی همی کر شد از نعره گوش  
 کمر بستگان بر درش صف زدند  
 دل از بوم و از جای پرداخته  
 به پیش سپهدار برخاک سر  
 همه دل پر از کین ایوانیان  
 چه افگند باید برین کار بن  
 بماند ز کردار بیژن نشان  
 زنان کمر بسته دانند مان

ازان جنگ را ساز فرمود جنگ  
 که بر ما زیوان همین بس فسوس  
 بپوشید در شهر توران سپاه  
 خروش آمد از بوق و هندی درای  
 که روی زمین جز بدریا نماند  
 زمین را چو دریای جوشنده دید  
 که گیتی سیه شد ز گرد سوار  
 همی چنگ را برفشانیم خاک  
 بپوشید خود جامه کارزار  
 خروشی چو شیر ژیان برکشید  
 که روبه چه سنجید بچنگال شیر  
 که پیش آمد امروز ننگ نبرد  
 کجا نیزه و گرزۀ گاو سار  
 بدین دشت کینه بباید کشید  
 تهمتن برخش اندر آورد پای  
 چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید  
 زهر سو بیستند از آهن سرای  
 که از گرد اسپان جهان شد سیاه  
 سواران بسیار با او بهم  
 زبون داشت آن جنگ را یکسره  
 نگهبان گردان و پشت سپاه  
 حصارى ز شمشیر پیش اندرون  
 که سالار شان رستم آمد پدید  
 سپه را بفرمود گردن درنگ  
 هوا نیلگون شد زمین نا پدید  
 سوزی میمنه رفت هومان گرد  
 سپرد و همی کرد هر سو نگاه  
 از آهن بگردار کوهی سپاه

بر آشفت مهتر بدسان پلنگ  
 به پیران بفرمود تا بست کوس  
 بزد نای روئین بدرگاه شاه  
 یلان صف کشیدند پیش سرای  
 سپاهی ز توران بران مرز راند  
 چو از دیده گه دیده بان بنگرید  
 بر رستم آمد که بپسیج کار  
 بدو گفت مازین نداریم باک  
 بنده با منیژه گسی کرد و بار  
 بیالا بر آمد سپه بنگرید  
 یکی دانستان زد سوار دلیر  
 بگردان جنگ آور آواز کرد  
 کجا تیغ و ژوپین آهن گذار  
 هنرها کنون کرد باید پدید  
 بر آمد خروشیدن کوه نای  
 ازان کوه رستم بهامون کشید  
 کشیدند لشکر بران پهن جای  
 بیاراست رستم یکی رزمگاه  
 ابر میمنه اشکش و گستم  
 چو رهام و چون زنگه بر میسره  
 خود و بیژن گیو در قلبگاه  
 پس پشت لشکر که بیستون  
 چو افراسیاب آن سپه را بدید  
 غمی گشت و پوشید خفتان جنگ  
 برابر بآئین صفی بر کشید  
 چپ لشکرش را به پیران سپرد  
 بگرسبوز و شیده قلب سپاه  
 تهمتن همی گشت گرد سپاه



برانگیخت از جای رستم ستور  
 فغان کرد کای ترک شوریده بخت  
 ترا چون سواران دل جنگ نیست  
 که چندین به پیش من آئی بکین  
 چو در جنگ لشکر شود تیز جنگ  
 ز دستان تو نشنیدی این داستان  
 که شیری نترسد ز یکدشت گور  
 بدر دل و گوش غرم سترگ  
 چو اندر هوا باز گسترد پر  
 نه روبه شود ز آزمودن دلیر  
 چو تو کس سبکسار خسرو مباد  
 بدین دشت و هامون توازدست من  
 چو این گفته بشنید ترک دژم  
 بر آشفت کای نامداران تور  
 بیاید کشیدن بدین کار رنج  
 بکشید و یکباره جنگ آورید  
 چو گفتار سالار کردند گوش  
 چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب  
 فرو کوفت بر پیل روئینه خم  
 ز جوشن یکی باره آهنین  
 بچنید دشت و بتوفید کوه  
 در خشان بگرد اندرون تیغ تیز  
 همی گرز پولاد و همچون تگرگ  
 وزان رستمی از دهافش درفش  
 پوشید روی هوا را به تیر  
 بهر سو که رستم بر افکنده رخس  
 بچنگ اندرون گرزۀ گاوسار  
 ز قلب اندر آمد بگردار گرت

بیامد بنزد یک سالار تور  
 که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت  
 ز گردان لشکر ترا ننگ نیست  
 بمردان و اسپان بیوشی زمین  
 همه پشت بینم ترا سوی جنگ  
 که بر گوید از گفته باستان  
 نقاب فراوان ستاره چو هور  
 اگر بشنود نام چنگال گرت  
 بترسد ز چنگال او کبک نر  
 نه گوران بسایند چنگال شیر  
 چو باشد دهد باد شاهي بباد  
 رهائی نیایی بجان و به تن  
 بلرزید و بوزد یکی تیز دم  
 بدین دشت جنگست یا بزم و سور  
 که بخشم شما را ازین رنج گنج  
 جهان ببرد اندیش تنگ آورید  
 ز گردان لشکر برآمد خروش  
 تو گفتی جهان غرق گشت اندر آب  
 دمیدند شیپور با گاودم  
 کشیدند گردان دران دشت کین  
 ز بانگ سواران هردو گروه  
 تو گفتی برآمد همی رستخیز  
 ببارید بر جوشن و خود و ترگ  
 شده روی خورشید تابان بنفش  
 بنخورشید گفتی براندود قیر  
 سران سواران همی کرد بخش  
 بسان هیونئی گسسته مهار  
 پراگنده کرد آن سپاه بزرگ

فرو ریخت از باد و برگشت بخت  
 سواران ایران و جنگ آوران  
 سران را ز خون بر سرافسر نهید  
 جهان را ز اهریمنان شستن است  
 جهان را ز مردی به پای آوزید  
 که تا هست گیتی نگرد نهان  
 شنیدند ز انسان بمردی سخن  
 ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست  
 چپ لشکر شاه توران ببرد  
 همی بزمگاه آمدش جای جنگ  
 درفش سپهدار توران نگون  
 دلیران توران همه کشته دید  
 یکی اسپ آسوده را بر نشست  
 کز ایرانیان کام کینه نیافت  
 ببارید بر لشکرش گرز و تیر  
 همی مردم آهیخت گفتمی بدم  
 گرفتند زنده پس از کارزار  
 که بخشش کند خواسته بر سپاه  
 به پیروزی آمد بر شهریار

سران سواران چو برگ درخت  
 بگردان چنین گفت کای سروران  
 شتابید بر جنگ و بر هم دهید  
 که امروز هنگام کین جستن است  
 همی زور گردی بجای آورید  
 جوگردان گرد نکش از تهمتن  
 بر آمد چپک شمشک از دست راست  
 چو گرگین و فرهاد و رهام گرد  
 بمقلب اندرون بیژن تیز جنگ  
 همه رزمگه سربسر جوی خون  
 جهاندار چون بخت برگشته دید  
 بیفکند شمشیر هندی ز دست  
 خود و سرکشان سوی توران شتافت  
 برفت از پیش رستم شیرگیر  
 دو فرسنگ چون ازدهای دژم  
 سواران جنگی ز توران هزار  
 بلشکر گه آمد ازین رزمگاه  
 به بخشید و بر پیل بنهان بار

### باز آمدن رستم از توران بد رگه کیخسرو

که از پیشه پیروز برگشت شیر  
 ز دست بداندیش نر ازدها  
 همه کامه دشمنان کرد پست  
 پیامد بمالید رخ بر زمین  
 سوی شاه پیروز بشتافتند  
 تیغره زنان بر گرفتند راه

چو آگاهی آمد بشاه دلیر  
 که بیژن شد از بند و زندان رها  
 سپاهی ز توران بهم بر شکست  
 زشانی به پیش جهان آفرین  
 چو گودرز و گیو آگهی یافتند  
 برآمد خروش و پیامد سپاه

دمنده دمان گاودم بردرش  
 سیه کرده میدانش اسپان بسم  
 گرازان سواران دمان و دنان  
 به پیش سپاه اندرون بوق و کوس  
 بیکدست بر بسته شیر و پلنگ  
 پذیره سوی پهلوان سپاه  
 برفتند لشکر گروهها گروه  
 چو آمد بدیدار از انبوه نیو  
 بدینسان بزرگان ایران سپاه  
 از اسپ اندر آمد جهان پهلوان  
 برو آفرین کرد گودرز و گیو  
 دلیر از تو گردد بهر جای شیر  
 ترا جاودان باد یزدان پناه  
 همه بنده کردی تو این دوده را  
 ز درد و غمان زستانگ توایم  
 بر اسپان نشستند یکسر مهان  
 چون نزدیک شهر جهاندار شاه  
 پذیره شدش شهریار جهان  
 چو رستم بفر جهاندار شاه  
 پیاده شد از اسپ و بردش نماز  
 جهاندار خسرو گرفتش ببر  
 ز تیغ تو خالی مبادا جهان  
 قهمتن سبکدست بیژن گرفت  
 بیاورد بسپرد و بر پای خاست  
 وزان پس اسپران توران هزار  
 برو آفرین کرد خسرو بمهر  
 سرت سبزاب و دلت شاهمان  
 خنک زال کش بگذرد روزگار

بر آمد خروشیدن از لشکرش  
 همه شهر آوای روئینه خم  
 بدندان زمین ژنده پیلان کنان  
 درفش از پس پشت گودرز و طوس  
 بزنجیر و دیگر سواران جنگ  
 بدینگونه فرمود پیروز شاه  
 زمین شد ز گردان بگردار کوه  
 پیاده شد از اسپ گودرز و گیو  
 پیاده برفتند یکسر برای  
 پرستش نمودند پیر و جوان  
 که ای نامبردار سالار نیو  
 سپهر از تو هرگز مگرداد سیر  
 بگام تو گردنده خورشید و ماه  
 ز تو یافتم پورگم بوده را  
 بایران کمر بستگان توایم  
 گرازان بدرگاه شاه جهان  
 فراز آمد آن گرد لشکر پناه  
 نگهدار گردان و تاج مهان  
 نگه کرد کامد پذیره برای  
 غمی گشته از رنج و راه دراز  
 که ای پشت مردی و جان هنر  
 همیشه ترا بسته بادا میان  
 چنانکش ز شاه و پدر پند رفت  
 چنان پشت خمیده و کرد راست  
 بیاورد بسته بر شهریار  
 که جاوید بادا بکامت سپهر  
 قن پاک دور از بد بد گمان  
 بماند بگیتی چو تو یادگار

همی بروراند گوان دلیر  
 که دارند چون تو یکی پهلوان  
 که چون تو برستند همی تخت من  
 بگیتی پراکنده کردار تو  
 نخواهیم بی تو زمانی جهان  
 که چون تو ندیدست گیتی بیاد  
 که نیک است با کردگارت نهان  
 بتو داد پیروز پور گزین  
 که گیتی مباد از رای تو سیر  
 که شادان بزی تا بود روزگار  
 دل زال فرخ بدو باد شاد  
 بزرگان والا منش را بخوان  
 نشستگه می بیار استند  
 نوازنده چنگ با گوشوار  
 بزر اندرون پیکر از گوهران  
 خروشان زچنگ پرزاده چنگ  
 به پیش اندرون آبگیر گلاب  
 چو ماه دو هفته ز سرو سہی  
 برفتند از ایوان سالار مست  
 کشاده دل و تنگ بسته کمر  
 همی زد هشیوار با شاه رای  
 گهر بافته با قبا و کلاه  
 صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار  
 دو پنجه پرستار با طوق زر  
 بیاورد و کردند یکسر پدای  
 زمین را ببوسید و برجست گرد  
 ببست آن کیانی کمر بر میان  
 ره سیستان را بسپید تفت

خچسته برو بوم زابل که شیر  
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان  
 وزین هر سه بر تو سر بخت من  
 بخورشید ماند همه کار تو  
 توئی تاج ایران و پشت مهان  
 همان نیمروز از تو خالی مباد  
 بگیوانگهی گفت شاه جهان  
 که بردست رستم جهان آفرین  
 زمین را ببوسید گیو دلیر  
 همی آفرین کرد بر شهریار  
 برستم سرت جاودان سبزاباد  
 بفرمود خسرو که بنهند خوان  
 چو از خوان سالار برخاستند  
 فروزنده مجلس و می گسار  
 همه بر سران افسران گران  
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ  
 طبقهای زرین پر از مشک ناب  
 همی تافت از فر شاهنشهی  
 همه پهلوانان خسرو پرست  
 بشبگیر رستم بیامد بدر  
 بدستوری باز گشتن بجای  
 یکی دست جامه بفرمود شاه  
 یکی جام بر گوهر شاهوار  
 دو پنجه پیروی بسته کمر  
 همه پیش شاه جهان کدخدای  
 همه رستم زابلی را سپرد  
 بسر بر نهاد آن کلاه کیان  
 ابرشاه کرد آفرین و برفت

بزركان كه بودند با او بهم  
 بر اندازه شان يك بيك هديه داد  
 چواز كار گردان پيرداخت شاه  
 بفرمود تا بيژن آمد به پيش  
 از ان تنگ زندان و آن كارزار  
 همان گردش روزگار ان بد  
 به بخشود و بخشايش آورد سخت  
 بفرمود صد جامه ديبياي روم  
 يكي تاج و ده بدو ده دينار نيز  
 به بيژن بفرمود كاي خواسته  
 برنجش مفرساي و سردش مگوي  
 تو با او جهان را بشادي گذار  
 يكي را بر آرد به چرخ بلند  
 و ز آنچه اش گردان بدسوي خاك  
 هم آنرا كه پرورد در بر بناز  
 يكي را ز چاه آورد سوي گاه  
 جهان را ز كردار بد شرم نيست  
 هميشه بهر نيك و بد دست رس  
 چنين است كاري سپنجي سراي  
 ز بهر درم تا نباشي بدرد  
 ز بهر درم تند و بد خو مباش  
 كسي كو بگنج و درم ننگرد  
 تمايي بگنتم من اين داستان  
 چواز كار بيژن پيرداختم  
 جهان چون بزاري بر آيد همي  
 چوبستي كم برد و راه آز  
 به يكروي جستن بلندي سزاست  
 و ديگر چو گيتي ندارد درنگ

برنج و بچنگ و بشادي و غم  
 از ايوان خسرو برفتند شاد  
 بآرام بنشست در پيشگاه  
 سخن گفت از ان رنج و تيمار خویش  
 فروان سخن راند با شهريار  
 همه داستان پيش خسرو بزد  
 ز درد و غم دخت كم بوده بخت  
 همه بيكرش گوهر و زرش بوم  
 پرسننده و فرش و هرگونه چيز  
 بپرسوي دخت روان كاسته  
 نگر تاجچه آوردي او را بروي  
 ننگه كن برين گردش روزگار  
 ز تيمار و دردش كند بي گزند  
 همه جاي ترس است و تيمار و باك  
 در افكنده خيره بپاه نياز  
 نهد بر سرش بر ز گوهر كلاه  
 كسي را بنزد يكش آرم نيست  
 وليكن نچويد خود آرام كس  
 بدونيك را او بود رهنماي  
 بي آزار بهتر دل راد مرد  
 تو بايد كه باشي درم گو مباش  
 همه روز او بر خوشي بگذرد  
 بد انسان كه بشنيدم از باستان  
 ز گو در ز و پيران سخن ساختم  
 بد و نيك روزي سرايد همي  
 شود كار گيتيت يكسر دراز  
 اگر درميان دم اژد هاست  
 سراي سپنجي چه پهن و چه تنگ

بگیتی زکس نشنون آفرین  
 برو برشود تیره روشن چراغ  
 سرش سوی پستی گراید نخست  
 همه جای ترس است و تیمار و باک  
 به گیتی بی آزاری اندر خورد  
 زرنج تن آید برفتن نیاز  
 در گنج رازش ندارد کلید  
 همان خورد یکروز بگزایدت  
 وزان نیز بر سرت پیغاره نیست  
 سزدگر بدیگر سخن ننگری  
 چه در آزیچی چه اندر نیاز  
 چه رنجانی از آزان و روان  
 که از آزگاهد همی آبروی

پرستنده آرزو جویای کین  
 چو سرو سہی کژ بگردد بباغ  
 شود برگت پژمرده و بیخ سست  
 بر آید ز خاک و شود باز خاک  
 سرمایه مرد سنگ و خرد  
 اگر خود بمانی بگیتی دراز  
 یکی ژرف در ریاست بن ناپدید  
 اگر چند مانی فزون بایدت  
 سه چیزت بباید کز و چاره نیست  
 خوری یا بدوشی و یا گستری  
 کزین سه گذشتی همه رنج و آرز  
 چو دانی که بر تو نماند جهان  
 بخور آنچه داری و بدوشی مجوی



### لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران

همیشه برنج از پی آرز بود  
 ز افراسیاب آورم باز نام  
 که رستم برو کرد گیتی سیاه  
 به ننگ از کیان سر شده ناپدید  
 ابا کار دانان هشیار دل  
 قراخان و چون شیده و کرسیون  
 چو روئین و پیران نهنگ نبرد  
 گذشته سخنها همه کرد یاد  
 مرا گشت خورشید تابان و ماه  
 عنان مرا بر نتابید کس  
 نبد دست ایران بتوران دراز  
 از ایران بسازند بر جان من

دل شاه ترکان چنان کم شنود  
 چو شد کار بیژن سراسر تمام  
 از آن پس که برگشت از آن رزمگاه  
 بشد تا زیان تا به خلیج رسید  
 بکاخ اندر آمد پر آزار دل  
 چو پیران و گرسبوز رهنمون  
 چو هومان و کلباد و فرشیدورد  
 برایشان همه داستان برکشاد  
 که تا بر نهادم بشاهی کلاه  
 مرا بود بر مهتران دست رس  
 ز هنگام رزم سوز چهر باز  
 شبیخون کنون تا درخان من

گوزن اندر آمد بدالین شیر  
 وگرنه برآرند ازین مرزدود  
 سراسر فرستادگان گسترم  
 کمر بستگان از در کارزار  
 بسازیم بر هر سوی رزمگاه  
 نهادند در پیش سالار خویش  
 زدن کوس شاهي بران پهن دشت  
 شب و روز ناسودن از تاختن  
 ابا گيو و بارستم آویختن  
 نهان چنگ را آب داده بزهر  
 برافروخت از بخت و شادي نمود  
 بکرد آفرینی بر رسم ردان  
 سخن هرچه بایست با او براند  
 بنزد يك فغفور و شاه ختن  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 زرستم بدان گونه دل تنگ داشت  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 بشهر اندر آورد یکسر گله  
 پدر بر پسر برهمی داشت راز  
 شب و روز دینار دادن گرفت  
 بدان بی نیازی شد از خواسته  
 همه رزم جویان سازنده کار  
 ز شیران جنگی بر آورده سر  
 سپردم ترا راه خوارزم ساز  
 همیشه کمر بسته رزم باش  
 بفرمود تا کرد پیران گزین  
 بنه تحت بر تخت سالار نو  
 سخن جز بچنگ و به کینه مگوي

دلور شد آن مردم ناد لیر  
 برین کینه گر کار سازیم زود  
 سزد گر کنون گرد این کشورم  
 ز ترکان و از چین هزاران هزار  
 بیاریم بر گرد ایران سپاه  
 همه موبدان رای هشیل خویش  
 که ما را ز جیحون ببايد گذشت  
 بآموي لشکر گهی ساختن  
 که آن جای جنگست و خون ریختن  
 سرافراز گردان گیرنده شهر  
 چو افراسیاب آن سخنها شنود  
 ابر پهلوانان و بر موبدان  
 نویسنده نامه را پیش خواند  
 فرستادگان خواند از انجمن  
 فرستاد نامه بهر کشوری  
 سپه خواست کاندیشه جنگ داشت  
 چو دریای جوشان زمین برد مید  
 گله هرچه بودش ز اسپان یله  
 همان گنجه کز گه تور باز  
 سر بدرهارا کشادن گرفت  
 چو لشکر سراسر شد آراسته  
 ز گردان گزین کرد پنجه هزار  
 بشیده که بودش نبرده پسر  
 چنین گفت کاین لشکر رزم ساز  
 نگهدار آن مرز خوارزم باش  
 دیگر پنجه از نامداران چین  
 بدو گفت تا شهر ایران برو  
 در آشتی هیچگونه مجوي

کسی کو برد آب و آتش بهم  
 د و پر مایه بیدار دل پهلوان  
 یکی هوش ور پیر و دیگر جوان  
 بآرام پیر و جوان پوشتاب  
 خروشان بگردار غرنده سیخ  
 ابازنگ زرین و گوپال و تیغ



### آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او گودرز را بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه  
 جفا پیشه بد گوهر افراسیاب  
 بر آورد خواند همی سرزنگ  
 همی زهر ساید بنوک سنان  
 سواران جنگی چو سیصد هزار  
 سپاهی که هنگام ننگ و نبرد  
 دلیران بدرگاه افراسیاب  
 ز آواز شیپور و زخم درای  
 گر آید بایران بجنگ آن سپاه  
 سرمرز ایران به پیران سپرد  
 سوی مرز خوارزم پنجه هزار  
 سپهدارشان شنیده شیردل  
 سپاهی بگردار بیلان مست  
 چو بشنید گفتار کار آگهان  
 پس آنکه چنین گفت گای بخردان  
 که چون ماه ترکان بر آید بلند  
 سیه ما چون سر بر آرد بکوب  
 چو خسرو به بیداد کار درخت  
 پس آنکه همه موبدانرا بخواند  
 نشستند پاشاه ایران بر از

که آمد ز توران بایران سپاه  
 ز کینه نه آرام جوید نه خواب  
 زهر سو فرستاد لشکر بجنگ  
 که تابد مگر سوی ایران عنان  
 ز جیحون همی کرد خواهد گذار  
 ز جیحون بگردون بر آرند گرد  
 ز بانگ تبیره نیابند خواب  
 تو گفתי بر آید همی دل ز جایی  
 هزار دلاور نیاید برای  
 سپاهی فرستاد با او نه خرد  
 کمر بسته رفت از در کارزار  
 کز آتش ستاند بشمشیر دل  
 که با جنگ ایشان شود کوه پست  
 پراندیشه شد شهریار جوان  
 من آیدون شنید ستم از موبدان  
 ز خورشید ایرانش آید گزند  
 ز سوراخ بیچان شود سوی چوب  
 بگردد از و باد شاهی و بخت  
 شنیده سخن پیش ایشان برانده  
 بزرگان فرزانه رزم ساز



چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو  
 چو گرگین و چون زنگه و گژد هم  
 فریبز کاروس فرخ نهاده  
 که بودند شاه جهان رارمه  
 که ترکان همه رزم جویند و گاه  
 بباید بسیچید مارا بچنگ  
 زدند و بجوشید روئینه خم  
 بیاراستند از بر پیل گاه  
 زمین را توگفتی براندود نیل  
 دلیران لشکر بسان پلنگ  
 چو دریای جوشان زگردان زمین  
 که ای پهلوانان ایران سپاه  
 نباید که گیرد بخانه شکیب  
 سواران جنگ ویلان و گوان  
 بسیچیده جنگ و شیر ژیان  
 زدشت سواران نیزه گذار  
 نیاید نیابد بسر بر کلاه  
 فرستاده بانامه شهریار  
 بجوشید در پادشاهی سپاه  
 زگیتی برآمد سراسر خروش  
 زهره همی خاست آوای کوس  
 کشیدند صف پیش درگاه شاه  
 سپه را درم دادن آغاز کرد  
 بسر بر نهادند زرین کلاه  
 شده آهنین لشکری همگروه  
 وز ایشان دل شاه پرداخته  
 سواران شمشیر زن سی هزار  
 بدو گفت گای نامبردار گرد

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو  
 دگر بیژن و اشکش و گستم  
 چو طوش سرافراز نودر نژاد  
 جزاین نامداران لشکر همه  
 ابا پهلوانان چنین گفت شاه  
 چو دشمن سپه ساخت شد تیز چنگ  
 بفرمود تا بردرش گاودم  
 از ایوان بمیدان خرامید شاه  
 بزد مهره در جام بر پشت پیل  
 هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ  
 بچنگ اندرون گرز و دل پر زکین  
 خروشی برآمد ز درگاه شاه  
 کسی کو بساید عنان و رکیب  
 بفرمود کز روم و هند و ستان  
 دلیران گردن کش از تازیان  
 کمر بسته خواهیم میدد هزار  
 هر آن کز چهل روزه در پیش شاه  
 پراکنده کردند هرسو سوار  
 دو هفته برآمد بفرمان شاه  
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش  
 بشبگیر گاه خروش خروس  
 بزرگان هر کشوری با سپاه  
 سر گنجهای کهن باز کرد  
 همه لشکر از گنج و دینار شاه  
 به برگستوان و بجوشن چوکوه  
 چو شد کار لشکر همه ساخته  
 نخستین ازان لشکر نامدار  
 گزین کرد خسرو برستم سپرد

بهندوستان اندر آور براه  
 که گردد ترا تاج و تخت و نگین  
 بآبش خور آید پلنگ و بزه  
 کسی کو بخواهد ز لشکر گزین  
 بکشمیر و کابل فراوان مپای  
 نیابد همی خورد و آرام و خواب  
 بدو گفت کای گون فرخ نژاد  
 گزین کن ز گردان لشکر گروه  
 ببرتا بر آری ز ترکان دمار  
 دمنده هزبران نیزه گذار  
 سپاهی بگردان درنده گرت  
 اباشیده گردن همی وزم خواه  
 بدو گفت کای گون پهلوان  
 چو گرگین و چون زنگه و گستم  
 گرازه سپهدار و رهام نیو  
 سوي مرز توران شدن بیدرنگ  
 همان پهلوانان و آزادگان  
 سپهدار گودرز پیش سپاه  
 که رفتی کمر بسته کارزار  
 نگر دانی ایوان آباد پست  
 چنان ساز کز تو نه بیند زیان  
 سپنج است گیتی و ما بر گذر  
 مکن تیزدل را بآتش سري  
 نه بندی بهر کار بر پیل کوس  
 ز یزدان نیکی دهش یاد کن  
 هشیوار و زیاد گیران فرست  
 برو چادر مهربانی بپوش  
 که فرمان تو بر تر از چرخ ماه

ره سیستان گیر و برکش سپاه  
 ز غزنین برو تا براه برین  
 چو آن بادشاهی شود یکسره  
 فرامرز را ده کلاه و نگین  
 بزین کوس روئین و شیدور و نای  
 که مار اعزاز جنگ افراسیاب  
 الانان و غرچه بلهر اسپ داد  
 برو با سپاهی بگردان کوه  
 سواران شایسته کارزار  
 باشکش بفرمود تاسی هزار  
 برن سوي خوارزم کوس بزرگ  
 زند بر در شهر خوارزم گاه  
 چهارم سپه را بگودرز داد  
 برو بابزرگان ایران بهم  
 چو شیدوش و فرهاد خرد و گویو  
 بفرمود بستن کمرشان بچنگ  
 سپهدار گودرز کشوادگان  
 نشستند بر زمین بفرمان شاه  
 بگودرز فرمود پس شهریار  
 نگر تا نیازی به بیداد دست  
 کسی کو بچنگت نه بندد میان  
 که ندیسد از ما بدی داد گور  
 چو لشکر سوي مرز توران بوی  
 نگر تا بچوشی بگودار طوس  
 بهر کار با هر کسی داد کن  
 جهان دیده سوي پیران فرست  
 به بند نرا و انش بکشای گوش  
 چنین گفت سالار لشکر بشاه

تو شاه جهانداري و من رهي  
 ز بانگ تبیره زمين شد نوان  
 جهان شد ز گرد سواران سپاه  
 جهان پست گشته ز پيلان مست  
 بياراستند از در شهر يار  
 نشستگه شاه با تاج و فر  
 بران تخت زراز برپيل مست  
 وزان گرد نيك اختري ياد کرد  
 بر آنسان که گرد پي پيل بود  
 هميرفت منزل بمنزل براه

بدانسان شوم کم تو فرمان دهی  
 بر آمد خروش از در پهلوان  
 بلشکر که آمد د مادم سپاه  
 به پیش سپاه اندرون پیل شصت  
 ازان ژنده پیلان جنگی چهار  
 نهادند بر پشت شان تخت زر  
 بگودرز فرمود تا بر نشست  
 بر انگیخت پیلان و برخاست گرد  
 که از جان پیران بر آریم دود  
 بی آزار لشکر بفرمان شاه



### پیام بردن گيو از گودرز نزد پيران

سرانرا ز لشکر همه بر گزید  
 گزین کرد گردن کش و نام دار  
 سخن گوي و اندر خور کارزار  
 همه گفته شاه با او براند  
 بر افراخته سر ز بسیار سر  
 که هستند سالار هر کشوری  
 بگوئی و گفتار او بشنوي  
 بر بید رسیدم بفرمان شاه  
 بی آزاری و رنج و آزار خویش  
 بدستند با نامدار کیان  
 بگیتی درون دیده پر آب کرد  
 که با سوگت ایرج نتا بید ماه  
 که بر ایرج آمد از ایشان ستم  
 ستائی بمهر و وفا خویشتن

چو گودرز نزد يك ريبد رهید  
 هزار از دلیران نیزه گذار  
 وز ایرانیان نامور ده سوار  
 سپهدار پس گيو را پیش خواند  
 بد و گفت کاي پور هشیار سر  
 گزین کرده ام در خورت لشکری  
 بدان تا بنزدیک پیران شوي  
 بگوئی به پیران که من با سپاه  
 شناسي تو گفتار و کردار خویش  
 همه شهر توران بدی را میدان  
 فریدون فرخ که با داغ و درد  
 پراز درد ایران پراز داغ شاه  
 ز تور و ز سلم آمد این باد و دم  
 ز ترکان به تنها تو بر انجمن

نه بینمت اندر دل آرام و مهز  
 مرا گفت با او همه نرم گوی  
 نیفکند یک روز بنیاد بد  
 ز خون پدری گناهست نیز  
 ز شاهان کسی را نیاز ده  
 بدی نیکی انکار از تو همی  
 شوی برگزیده فراوان گناه  
 زمانه همی بر تو گیرد شتاب  
 بخوانند بر تو همی پند من  
 همیدون از ایشان سخن باز جوی  
 گذشتی ز تیمار و رستی ز جان  
 ز تیغ منت گردن آزاد گشت  
 نباشی بجان ایمن از دست شاه  
 من و گرز و میدان و افراسیاب  
 نباید بسی لشکر آراستن  
 بگفتار هشیار من بگروی  
 بخون ریختن بر نوشت آستین  
 جهانی به بیداد بر کرد پست  
 به بدی فرستی بنزدیک من  
 چه سرشان ستاند چه بخشد گناه  
 نبشت است شاه جهانان من  
 که شیرازیان افکند پیش گرگ  
 زمانه جز از خاک جایش ساخت  
 همه دشمن جان تاریک تست  
 ز دیوار و دیبا و از افسران  
 ز خفتان و از خنجر هندوان  
 فرستی به نزدیک من سر بسر  
 فراز آوریدی ز راه بدی

دروغ است بر تو همی نام مهر  
 همان است کان شاه آزر جوی  
 بدان کو بگناه سیاه و شرد  
 بنزد منش دستگاهست نیز  
 گناهی که تا این زمان کرده  
 همه شاه بگذارد از تو همی  
 نباید که بردست من بر تبا  
 مگر کز پی جنگ افزایاب  
 بزرگان ایران و فرزند من  
 سخن هرچه دانی بدیشان بگویی  
 گرت چیره گردد بریشان زبان  
 برو بوم و خوبشانت آباد گشت  
 و رایدون که سویی تو گردد گناه  
 فجویم برین کینه آرام و خواب  
 کز و شاه مارا بکین خواستن  
 مگر پند من سر بسر بشنوی  
 نخستین کسی کو بیفکند کین  
 بخون سیاوش بیازید دست  
 بسان سگان شان از ان نجم  
 بدان تا فرستیم نزدیک شاه  
 همه نام ایشان بدیوان من  
 تو نشنیدی این داستان بزرگ  
 که هر کو بخون کین دست آخت  
 دگر هر چه از گنج نزد یک تست  
 اسپان پر مایه و ز گوهرا  
 رشمشیر و ز ترک و برگستان  
 همه آلت لشکر و سیم و زر  
 به بیداد کز مردمان بستدی

بدان باز خری مگر جان خویش  
 چه اندر خورشهر یاراست از آن  
 ببخشیم دیگر همه بر سپاه  
 و دیگر که پور گزین ترا  
 برادرت هرد و سران سپاه  
 چو هر سه بدین نامدار انجمن  
 بدان تا شوم ایمن از کار تو  
 به بین انگهی برگزین زین دواره  
 خود و دودمان نزد خسرو شوی  
 ببری دل از مهر افراسیاب  
 کنم با تو پیمان که خسرو ترا  
 زمهر دل او تو آگه تری  
 و از شاه توران بترسی همی  
 پیرد از توران و برکش بچاچ  
 ورت سوي افراسیاب است رای  
 که با آنکه باید بسیچیم جنگ  
 بترکان نمانم من از تخت بهر  
 وگر بگذری زین و جنگت هواست  
 بسیچیده جنگ خیز اید رای  
 چو صف بر کشد از دورویه سپاه  
 وراین گفتههای مرا نشنوی  
 پشیمانی آنکه نداشت سود  
 بگفت این سخن پهلوان با پسر  
 ز پیش پدر گیدو شد تا بدلخ  
 فرود آمد و کس فرستاد زود  
 همان شب سپاه اندر آورد گرد  
 که پیران بدان شهر بد با سپاه  
 فرستاده چون نزد پیران رسید

به بینی سر راه درمان خویش  
 فرستم بنزد یک شاه جهان  
 بجای مکافات کرده گناه  
 نگهبان گاه و نگین ترا  
 که هزمان بر آرند گردن بماه  
 فرستی گروگان بنزد یک من  
 بر آرد درخت وفا بار تو  
 یکی راه یابی بنزد یک شاه  
 بدان سایه مهر او بغنوی  
 نه بینی شب تیره او را بخواب  
 بخورشید تابان بر آرد سرا  
 کزو تو نه بینی بجز سروری  
 نخواهی که آئی بایران همی  
 ببرتخت ساج و برافراز تاج  
 بروزد او جنگ مارا مپای  
 مرادل چوشیراست و چنگ پلنگ  
 کمان من ابراست و بارانش زهر  
 سرت پر زبیرای و کیمیاست  
 گرت هست با شیر درنده پای  
 گنهگار پیدا شود بی گناه  
 بفرجام کارت پشیمان شوی  
 که تیغ زمانه سرت را درود  
 که بر خوان به پیران همه در بدر  
 گرفته بیاد آن سخنهای تلخ  
 بدانسان که گوهرز فرموده بود  
 برفت از در بلخ تا ویسه گرد  
 که دیهیم ایران همی جست و گاه  
 سپهدار ترکان سپه را بدید

بگفتش که آمد سوي بلخ گيو  
 چو بشنيد پيران برافراخت گوش  
 بزد ناي روئين و بربست کوس  
 صد و ده هزارش ز لشکر سوار  
 از ايشان دو بهره هم آنجا بماند  
 بيامد چو نزديک جيحون رسيد  
 به جيحون براز نيزه ديوار کرد  
 دو هفته شد اندر سخن شان درنگ  
 ز هرگونه گفتند و پيران شنيد  
 بزرگان ايران زبان يافتند  
 بر افگند پيران هم اندر شتاب  
 که گودرز کشاورگان با سپاه  
 فرستاده آمد بنزد يک من  
 مراگوش و دل سوي فرمان تست  
 سخن چون بسالار توران رسيد  
 فرستاد نزديک پيران سوار  
 بد و گفت بردار شمشير کين  
 نه گودرز بايد که ماند نه گيو  
 بيارم سواران ترکان کنون  
 براي هشيوار و مردان مرد  
 چو پيران بديد آن سپاه بزرگ  
 بر آشفست از ان پس که نير و گرفت  
 جفا پيشه شد آن دل نيك خو



باز گشتن گيو با پاسخ پيران وصف کشيدن هر دو لشکر

بگيو انگهي گفت برخيز و رو  
 که بر ما سپاه آمد از چار سوي  
 سوي پهلوان سپه باز شو  
 همی تخت ايران کنند آرزوي

نگویش که از من تو چیزی مجوی  
 یکی آنکه از نامد اران گوان  
 و دیگر که گوئی سلیح و سپاه  
 برادر که روشن روان منست  
 همی گوئی از خویشتن دور کن  
 مرا مرگ بهتر ازین زندگی  
 یکی داستان زد برین بر پلنگ  
 بنام اربریزی مرا گفت خون  
 و دیگر که پیغام شاه آمدست  
 چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو  
 سپهدار چون گیو برگشت ازوی  
 بیامد چو پیش کنا بد رسید  
 چو گیو اندر آمد به پیش پدر  
 بگودرز گفت اندر آور سپاه  
 که او را همی آشتی رای نیست  
 ز هرگونه با او سخن رانده ام  
 چو آمد پدیدار از ایشان گناه  
 که گودرز و گیو اندر آمد بچنگ  
 سپاه اندر آمد ز افراسیاب  
 کنون کینه را کوس بر بیل بست  
 چنین گفت با گیو پس پهلوان  
 همین داشتم چشم ازین بد نهان  
 ببايست رفتن که چاره نبود  
 یکی داستان گفته بودم بشاه  
 که دل را ز مهر کسی بر گسل  
 همه مهر پیران به ترکان برست  
 روان از پی گیو پیران دلیر  
 چو دانست گودرز آمد سپاه

که فرزنانگان آن نه بیند روی  
 سپردن بدست تو این کی توان  
 گر نمایه اسپان و تخت و کلاه  
 گزیده پسر پهلوان منست  
 ز بخرن چنین خام باشد سخن  
 که سالار باشم کنم بندگی  
 چو باشی جنگی برآمد بچنگ  
 به از زندگانی به ننگ اندرون  
 بفرمان جنگم سپاه آمدست  
 ابا نامه داران و گردان نیو  
 خروشان سوی جنگ بنهاک روی  
 بدان دامن کوه لشکر کشید  
 همی گفت پاسخ همی در بدر  
 بجای که سازی همی رزمگاه  
 بدلتش اندرون داد را جای نیست  
 همی هرچه گفتم برو خوانده ام  
 هیونی برافگند نزدیک شاه  
 سپه رانده باید کنون بیدارنگ  
 چو ما باز گشتیم بگذاشت آب  
 همی جنگ ما را نند پیش دست  
 که پیران بسیری رسید از روان  
 ولیکن بفرمان شاه جهان  
 دلش را کنون شهریار آرمود  
 چو فرمود لشکر کشیدن براه  
 کجا نیستش بازبان راست دل  
 بشوید همی شاه از و پاک دست  
 سپه را همی راند بر سان شیر  
 بزد کوس و آمد زریبد براه

کشیدند لشکر بران پهن دشت  
 بهامون سپاه از پس پشت کوه  
 بروز اندرون روشنائی نماند  
 ز ترکان میان بسته کارزار  
 همه نیزه و تیغ هندی بچنگ  
 از آهن بسر بر نهاده کلاه  
 توگفتی بچند همی که ز جای  
 درو دشت از ایشان کبود و سیاه  
 ز نیزه هوا جز بجوشن نماند  
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه  
 ز آهن زمین بود وز گرد میخ  
 ز ترک و سنان آسمان آهنین  
 که بر سان دریا همی برد مید  
 گسسته نشد تا شب آمد زکوه  
 فراز آوریدند و بستند راه  
 ز آواز گردان پر خاشجوی  
 بدامن براز آستین دشمنست  
 بد رید دل در شب تیره گون  
 سپهدار ایران به پیش سپاه  
 یلان را بهر سو همی ساخت جای  
 ز جنگ دلیران بی اندوه بود  
 چنان در خور آمد که تن را روان  
 ابا جوشن و تیر آهن گذار  
 بفرمود تا پیش روی سوار  
 سپردار با باد پایان سران  
 همی از جگرشان بجوشید خون  
 کز آتش به خنجر ببردند رنگ  
 زمین از پئی پیل گشته ستوه

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت  
 بدشت اندر آورد لشکر گروه  
 چو پیران سپاه از کنا بد براند  
 سواران جوشن و ران صد هزار  
 برفتند بسته کمرها بچنگ  
 بکردار کوه از دورویه سیاه  
 برآمد خروشیدن کوه نای  
 زربید زمین تا کنا بد سپاه  
 ز گرد سپه روز روشن نماند  
 از آواز اسپان و گرد سپاه  
 ستاره سنان بود و خورشید تیغ  
 بتوفید از آوای گردان زمین  
 چو گودرز توران سپه را بدید  
 درفش از درفش و گروه از گروه  
 چو شب تیره شد پیل پیش سپاه  
 برافروختند آتش از هر دو روی  
 جهان سر بسر گفتی آهرمنست  
 ز بانگ تبیره بسنگ اندرون  
 سپیده برآمد زکوه سیاه  
 باسوده اسپ اندر آورد پای  
 سپه را سوی میمنه کوه بود  
 سوی میسر رود آب روان  
 همیدون پیاده پس نیزه دار  
 پیاده که بد در خور کارزار  
 صفی بر کشیدند نیزه و ران  
 کمانها فکنده بباز و درون  
 پس پشت ایشان سواران جنگ  
 پس پشت شان زنده پیلان چو کوه



ز گوهز درفشان بگردار ماه  
 از ان سایه کویانی درفش  
 ستاره همی برفشاند سپهر  
 بباغ وفا سرو کینه بکشت  
 پس پشت لشکر هجیر و بده  
 زواره نگهبان تخت کیان  
 بیکروی لشکر بیاراستند  
 که ای نازش تخت و تاج کیان  
 بگردار نوروز هور از برة  
 سپه را همیدار در بر خویش  
 چو شیر ژیان از یلان رزم توز  
 ز گردان لشکر یکی گسستم  
 فروهل که بگذارد از چرخ تیر  
 برفتند برگستوان و رسوار  
 که بد جای گردان پرخاشجوی  
 چو گرگین و چون زنگه شاوران  
 نگهبان لشکر سوی رود بار  
 درفشی و سیصد ز گردان گروه  
 برآمد بر آورد از ابویه سر  
 از ان دیده که دیده برتاخته  
 پی مور را گر بدیدی برای  
 بگفتی و گودرز بر خاستی  
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه  
 نقرسد سپاه از دلاور نهنگ  
 که دارک سپه را زد شمن نگاه  
 یلان را بقلب اندرون جای کرد  
 پس پشت شیدوش و فرهاد پیش  
 درفش از برش سایه کویان

درفش خجسته میان سپاه  
 درخشیدن تیغهای بنفش  
 تو گفتی که اندر شب تیره چهر  
 بیاراست لشکر بسان بهشت  
 فریبرز را داد پس میمنه  
 گرازه سر تخمه گیوگان  
 بیاری فریبرز بر خاستند  
 برهام فرمود پس پهلوان  
 پرو با سواران سوی میسره  
 برافروز لشکر تو از فرخویش  
 بدان آبگون خنجر نیو سوز  
 برفتند یارانش با او بهم  
 دگر گزدم رزم را ناگزیر  
 بفرمود با گیو تا ده هزار  
 سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی  
 برفتند با گیو جنگ آوران  
 درفشی فرستاد و سیصد سوار  
 همیدون فرستاد برسوی کوه  
 یکی دیده بان بر سر کوهسو  
 شب و روز گردن برافراخته  
 بجستی همی راه توران سپاه  
 ز دیده خروشیدن آراستی  
 بدانسان بیاراست آن رزمگاه  
 چو سالار شایسته باشد بجنگ  
 وزان پس بیامد بشالارگاه  
 درفش دل افروز بر پای کرد  
 سرانرا همه خواند نزدیک خویش  
 سپهدار گودرز شان در میان

نکه کرد پیران بلشکر زد و در  
 دل از رنج و تیمار برکاستن  
 عنان بافته سربسردر عنان  
 برآشفت با تیره خورشید بخت  
 نیامدش بر آرزو رزم گاه  
 همی برزد از خشم کف را بکف  
 چو سویی یلان اسپ بایست تاخت  
 کسی کو کند جنگ را دست پیش  
 کسی کو بدان کینه گیرد شتاب  
 که بودند شایسته کارزار  
 سپاهی هزبر افکن و رزم خواه  
 نهاد سپه را دو بر جاسپ را  
 ابا سی هزار از دلیران گرد  
 ابا سی هزار از یلان نبرد  
 زمین سربسردگشت از آهن سیاه  
 سپهرم که بد روز فریاد را  
 به پشت سواران خنجر گذار  
 ابا ده هزار از یلان ختن  
 کمین گه کند با یلان دلیر  
 سپهدار ایران شود زان ستوه  
 بچنبد ابر خویشتن بیشتر  
 پس پشت او اندر آید دلیر  
 نگهبان روز و ستاره شمار  
 عنان تافتی سویی سالار تونز  
 همه رزمگه آمدی زو بجوش  
 همه نامداران پر خاشجوی  
 تو گفتی یکی را نچنبید لب  
 سپارم بدیشان نهم پای پیش

همی بستند از ماه و خورشید نور  
 بدان ساز و آن لشکر آراستن  
 درودشت و کوه و بیابان سنان  
 سپهدار توران غمی گشت سخت  
 وزان پس نکه کرد جای سپاه  
 نه آورد که دید و نه جای صف  
 بر آنسان که آمد ببايست ساخت  
 پس از نامداران و گردان خویش  
 وزان جنگ سازان افرا سیاب  
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار  
 بهومان سپرد آن زمان قلبگه  
 بخواند اندر یمان وارجاسپ را  
 چپ رزمگاهش بدیشان سپرد  
 چولهک جنگی و فرشید ورد  
 گرفتند بر میمنه جایگاه  
 چوزنگوله گرد و کلباد را  
 فرستاد با نیزه ورده هزار  
 برون رفت روئین روئینه تن  
 بدان تا دران بیسته ساران چوشیر  
 طلایه فرستد برود و بکوه  
 گراز رزمگه پی نهد بیشتر  
 سپهدار روئین بگردار شیر  
 همان دیده بان بر سر کوهسار  
 کز ایرانیان گوسواری زد و در  
 نگهبان دیده گرفت خروش  
 دولشکر بروی اندر آورد روی  
 چنین ایستاده سه روز و سه شب  
 همی گفت گودرز گرجای خویش

سپاه اندر آید پس پشت من  
شب و روز بر پای پیش سپاه  
که تا روزگاری که نیک اختر است  
کجا بر دم باد روز نبرد  
بر ایشان بیابم مگر دستگاه  
وزان روی پیران نهاده دو چشم  
کند پشت پر دخت و راند سپاه  
نماند بجز باد در مشت من  
همی جست نیک اختر هور و ماه  
کدام است جنبش کرد در خورست  
که چشم سواران بپوشد بگرد  
بگرد از باد اندر آرم سپاه  
که گودرز را دل بجوشد بخشم  
کمین اندر آرد به پشتش ز راه



### آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیو

بروز چهارم ز پشت سپاه  
به پیش پدر شد همه جامه چاک  
همی گفت کای باب کار آزمای  
به پنجم فراز آمد این روزگار  
نه خورشید شمشیر گردان بدید  
سواران بخفتان و خود اندرون  
دلیران همه زیر بار اندرند  
بایران پس از رستم نامدار  
کنون تا بیامد ز جنگ پشن  
بلادن که چندین پسر کشته دید  
چگر خسته گشتست و گم کرده راه  
به پوریش بر چشم باید فکند  
سپه دار کو ناشمرده سپاه  
توبشناس کاندرتنش نیست خون  
شگفت از جهان دیده گودرز نیست  
شگفت از تو دارم همی ای پدر  
دو لشکر همی بر تو دارند چشم  
کنون چون جهان گرم و روشن هوا  
بشد بیژن گیو تا قلبگاه  
همی با آسمان برپراگند خاک  
چرائی بدین خیره بودن پیای  
شب و روز آسایش آمد ز کار  
نه گردی بروی هوا بر دمید  
یکی را برگ در نجنید خون  
نه آخر برنگ و نگار اندرند  
نبودی چو گودرز دیگر سوار  
ازان کشتن و رزمگاه گشن  
سر بخت ایرانیان گشته دید  
نخواهد که بیند همی رزمگاه  
نهاده است سر سوی چرخ بلند  
ستاره شمارد همی گرد ماه  
شداز جنگ جنگ آوران اوزبون  
که اوراروان خود بدین مرز نیست  
که شیر ژیان از تو جوید هنر  
یکی تیز کن مغزو بنمای خشم  
بگیرد همی رزم لشکر نوا

چو بولاک روی زمین بفسرد  
 پس پشت برف آید و پیش جنگ  
 که آورد گیرد برین روزمگاه  
 ز جنگ آوران و ز مردان کین  
 گزین من اندر خور کارزار  
 سرافشان کنیم از برماه شان  
 بسی آفرین خواند بر پور نیو  
 تو دادی مرا پور نیکی شناس  
 شناسای هر کار و جو پای کین  
 چنان چون بود بچه پهلوان  
 که فرزند ما گرنیاشد دلیر  
 پدرش آب دریا بود مام خاک  
 زبان بر نیا بر کشاده مکن  
 برین لشکر نامور مهتر است  
 نباید بهر کارش آموزگار  
 نه ترکان بزنگ و نگار اندرند  
 همه دیده پر آب و پر خون جگر  
 که ترکان بجنگ اندر آرنده پای  
 برد لشکر کینه ور همگروه  
 که چون در نورده همه مرز را  
 همه گودش چرخ را بشمرد  
 کند روی گیتی ز ترکان تپی  
 که ای پهلوان جهان سر بسو  
 سزد گردند آریم روی قبای  
 بمی روی بژمورده گلگون کنم  
 بیایم کمر بسته کارزار

چو این روزگار خوشی بگذرد  
 چو بر نیزها گردد افسرده جنگ  
 که آید ز گردان به پیش سپاه  
 و ز آید و نکه ترسی همی از کمین  
 بمن داد باید سواری هزار  
 بر آریم گرد از کمین گاه شان  
 ز گفتار بیژن بخندید گیو  
 بدادار گفت از تو دارم سپاس  
 همش ز بردادی همش هوش و دین  
 بمن باز گشت این دلاور جوان  
 چنین گفت مرجفت رانره شیر  
 ببریم ازو مهر و پیوند پاک  
 ولیکن تو ای پور چیره سخن  
 که او کار دیدست و دانا تراست  
 کسی کو بود سوده روزگار  
 سواران ما گو بیبار اندرند  
 همه شور بخندند و بر گشته سر  
 همی خواهد این پیر کار آزمای  
 پس پشت شان دور گردد ز کوه  
 به بینی تو گوپال گودرز را  
 و دیگر که از اختر نیک و بد  
 چو پیش آید آن روزگار بهی  
 چنین گفت بیژن به پیش پدر  
 خجسته نیارا که این است رای  
 شوم جامه رزم بیرون کنم  
 چو آیم جهان پهلوانرا بکار

## سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

وژان لشکر ترک هومان دلیر  
 که ای پهلوان رد افرا سیاب  
 به پنجم فراز آمد این روزگار  
 از آهن میان سوده و دل زکین  
 چه داری بروی اندر آورده روی  
 گرت رای جنگست جنگ آزمای  
 که ندگ است بر تو ای پهلوان  
 همان لشکر است این که از ما بجنگ  
 از ایشان همه روزمگه کشته بود  
 نه زین نامد اران سواری کم است  
 ورت آرزو نیست خون ریختن  
 ز جنگ آوران بهره برگزین  
 چو بشنید پیران ز هومان سخن  
 بدان ای برادر که این رزمخواه  
 گزین برزگان کی خسرو است  
 یکی آنکه کی خسرو از شاه من  
 و دیگر که از پهلوانان شاه  
 بگردن فرازی و مردانگی  
 سه دیگر که پرداغ دارد جگر  
 که از تن سران شان جدا مانده ایم  
 کفون تا به تنش اندرون جان بود  
 چهارم دل و لشکر میان د و کوه  
 و هر سو که جوئی بدو راه نیست  
 بکوشید باید بدان تا مگر  
 مگر مانده گردند و سستی کنند

بیامد به پیش برادر چو شیر  
 گرفت اندرین جنگ ما را شتاب  
 میان بسته در جنگ چندین سوار  
 نهاده دودیده بایران زمین  
 چه اندیشه داری بدل در بگویی  
 و گر رای برگشتن آید در مپای  
 برین کار خندند پیر و جوان  
 برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ  
 زمین سر بر سر جوی خون گشته بود  
 نه آن دوده را پهلوان رستم است  
 نخواهی همی لشکر انگلیختن  
 بمن ده تو بنگر بدین دشت کین  
 بدو گفت هشتاب و تند می مکن  
 که آمد بر من چنین با سپاه  
 سر نامداران و هم پهلواست  
 همی سر فرازد بهر انجمن  
 ندانم چو گوید روز کس را بجای  
 برای هشیوار و فرزانگی  
 پر از خون دل از درد چندان پسر  
 زمین را بخون گرد بفتانده ایم  
 برین کینه چون مار پیچان بود  
 فراز آوردی است و کرده گروه  
 بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست  
 از آن کوه باره بر آرند سر  
 بجنگ اندرون پیش دستی کنند

چو از کوه بیرون کشد لشکرش  
 چو دیوار گرد اندر آریم شان  
 بر ایشان بگردن همه کام ما  
 تو پشت سپاهی و سالار شاه  
 کسی کو بنام بلندش نیاز  
 و دیگر که از نامداران بجنگ  
 ز گردان کسی را ابی نام تر  
 ز لشکر فرستد به پیشت بکین  
 ترا نام ازان بر نباشد بلند  
 وگر بر تو بر دست یابد بخون  
 نگه کرد هومان بگفتار اوی  
 چنین داد پاسخ کز ایران سوار  
 ترا خود همین مهربانی است خوی  
 و گرت بکین جستن آهنگ نیست  
 شوم جرمه گام زن زین کنم  
 یکی تیر باران کنم بر سوش  
 چو شیر ژیان جان بر آریم شان  
 بر آید بخورشید بر نام ما  
 بر آورده از چرخ و کیوان کلاه  
 نباشد چه گردد همی گرد آرز  
 نیاید کسی پیش غران پلنگ  
 بجنگ دلیران بی آرام تر  
 اگر بر نور دی بر و بر زمین  
 بر ایرانیدان نیز نباید گزند  
 شوند این دلیران ترکان زبون  
 همی خیره دانست کردار اوی  
 که آید که با من کند کارزار  
 مرا کارزار آمدست آرزوی  
 بچانت درون آتش جنگ نیست  
 سپیده دمان جستن گین کنم

### آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن

چو آمد بلشکر که خویش باز  
 نشست از برزین سپیده دمان  
 بیامد به نزدیک ایران سپاه  
 چو پیران بدانست کوشد بجنگ  
 بچو شیدش از کار هومان جگر  
 که دانا بهر کار سازد درنگ  
 سبکسار تندی نماید نخست  
 ربانی که اندر سرش مغز نیست  
 چو هومان بدین رزم تندی نمود  
 جهان داورش باد فریاد رس  
 همی سود دندان بسان گراز  
 چو شیر ژیان با یکی ترجمان  
 پراز جنگ دل سر پراز کین شاه  
 بر و بر جهان گشت زاندوه تنگ  
 یکی داستان یاد کرد از پدر  
 سر اندر نیارد به پیکار تنگ  
 بفرجام کار آمده آرد در ست  
 اگر در بیارد همان نغز نیست  
 ندانم چه آرد بفرجام سود  
 جزا و یش نه بینم همی یار کسن

چو هومان ویسه بدان رزمگاه  
 بیامد که جوید ز گردان نبرد  
 طلایه بیامد بر ترجمان  
 بپرسید کاین گرد پر خاشجوی  
 کجا رفت خواهد همی چون نوند  
 بایرانیان گفت پس ترجمان  
 که این شیردل نامبرد از مرد  
 سر ویسگانست هومان بنام  
 چو دیدند ایرانیان گرز اوی  
 همه دست نیزه گذاران ز کار  
 همه یکسره باز گشتند از وی  
 که رو پیش هومان بترکی زبان  
 که ما را بچنگ ترا بچنگ نیست  
 اگر جنگ جوئی کشادست راه  
 ز سالار و گردان و گرد نکشان  
 که گردان کدامند و لشکر کجاست  
 وز انسو هیونی تگاور دوان  
 که هومان از آن رزمگه چون پلنگ  
 ز پیش طلایه چو هومان برفت  
 وز آنجا خروشی بر آورد سخت  
 بچنبان عنان اندرین رزمگاه  
 چپ لشکر و چنگ شیران توئی  
 باورد بامن ببایدت گشت  
 وگو تو نیائی مگر گستم  
 که جوید نبرد ز کند آوران  
 هر آنکس که پیش من آید بکین  
 وگر تیغ ما را به بیند بچنگ  
 چنین داد رهام پاسخ بدوی

که گو در ز کشاوراد بد با سپاه  
 نگهبان لشکر بد و باز خورد  
 سواران ایران همه بد گمان  
 بخیره بدشت اندر آورد روی  
 بچنگ اندرون گرز و بر زمین کمنده  
 که آمد گه تیغ و گرز و کمان  
 همی باشما کرد خواهد نبرد  
 که تیغش دل شیر دارد نیام  
 کمر بستن و خسروی بزر اوی  
 فروماند از فرمان نامدار  
 سوی ترجمانش نهادند روی  
 همی گفته ما برو بر بخوان  
 ز گو در زد ستوری جنگ نیست  
 سوی نامور پهلوان سپاه  
 به هومان دادند یکیک نشان  
 که دارد چپ لشکر و دست راست  
 طلایه بر افکند ز پی پهلوان  
 سوی پهلوان اندر آمد بچنگ  
 بیامد بنزد یک رهام تفت  
 که ای پور سالار و هشیار بخت  
 میان دو صف بر کشیده سپاه  
 نگهبان و سالار ایران توئی  
 سوی رود خواهی و گره و بدشت  
 بیاید دمان با فروهل بهم  
 به تیغ و سنان و نگرز گران  
 زمانه بد و در نوردن زمین  
 بدر دل شیر و چرم پلنگ  
 که ای نامبردار پر خاشجوی

جز آنگونه هستی که پنداشتیم  
 دلاور به پیش سپاه آمدی  
 نه بندد کمر چون تو دیگر سوار  
 ز دام خرد گردن آزاد کن  
 ره باز گشتن نبایدش جست  
 که پیران برادرت آن نره شیر  
 دل گرد توران پر از راخ کرد  
 چو آگه شود گیویل نامدار  
 شوی نزد تورانیان سخت خوار  
 همه جنگ را تیز دارند جنگ  
 نباشد نسازد کسی رزمگاه  
 سوی پهلوان چون نیوی همی  
 پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه  
 بدین روی بامن بهانه مجوی  
 نه مرد سوارانی و دشت کین  
 دمان تا بدان سوی لشکر گذشت  
 بیامد بگردار پیل دمان  
 فرو برده گردن ز گردن کشان  
 ترا بود با کویانی درفش  
 یلانت بایران فخوانند مرد  
 کمر بندگی را ببایدت بست  
 بگوهر ز سالار برتر توئی  
 بکینه ترا باید آراستن  
 بگوهر مگر با تو خود همزم  
 بیا تا بگردیم پیش سپاه  
 چو پیش من ایدر گداری تو گام  
 زواره گرازه نگر تا کجاست  
 که باشد از ایرانیان نامدار

ز ترکان ترا بخرد انکاشتیم  
 که تنها برین رزمگاه آمدی  
 بر آنی که اندر جهان تیغ دار  
 یکی داستان از کیان یاد کن  
 که هر کو بجنگ اندر آید نخست  
 نه اندیشی از تیغ گیو د لیر  
 دو گوشش به خنجرش سوراخ کرد  
 برو باز گرد ای نبرده سوار  
 بیاید ببرد دو گوشت بزار  
 ازینها که تو نام بردی بجنگ  
 ولیکن چو فرمان سالار شاه  
 اگر جنگ گردان بجوئی همی  
 ز گرد زده ستوری جنگ خواه  
 بدو گفت هومان که خیره مگوی  
 تو این نیزه دوک رستن گزین  
 وز انجا بقلب سپه برگذشت  
 بنزد فریبرز با ترجمان  
 یکی بر خروشید کای بد نشان  
 سواران و پیلان و زرینه کفش  
 بترکان سپردی بروز نبرد  
 تو سالار بودی شدی زبردست  
 سیاهوش رد را برادر توئی  
 تو باشی سزوار کین خواستن  
 من از تخمه تور توران شهم  
 یکی بامن اکنون باورد گاه  
 بخورشید تا بان بر آیدت نام  
 وگر تو نیایی بجنگم رواست  
 کسی را ز گردان به پیش من آر



چنین داد پاسخ فریبوز باز  
 چنین است فرجام روز تبرد  
 چو پیروز گشتی بتوس از گزند  
 ستیزه بجای رساند سخن  
 درفش از من شاه بستد رواست  
 بکین کیان از پس کیقباد  
 کمر بست تا گیتی آباد کرد  
 همیشه به پیش سپه کینه خواه  
 و دیگر که از گرز اوبی گمان  
 سپه را بدو بست فرمان جنگ  
 اگر با توام جنگ فرمان دهد  
 به بینی که من سرچه گونه زنگ  
 چنین پاسخش داد هومان که بس  
 بدین تیغ کاند در میان بسته  
 بدین گرز نا خوب کن کارزار  
 وز انجا بدان چیرگی بازگشت  
 کمر بسته کین آزادگان  
 پیامد یکی بانگ برزد بلند  
 شنیدم همه هرچه گفتی بشاه  
 همان هدیه شاه و پیمان تو  
 فرستاده آمد بتوران سپاه  
 وزان پس که شوگند خوردی بشاه  
 که گر چشم من در گه کارزار  
 چو شیر ژیان لشکر آراستی  
 کنون از پس کوه چون مستمند  
 چنان هم چو نچیر کز نره شیر  
 گزیند به پیشه درون جای تنگ  
 یکی لشکرت را بهامون گذار

که با شیون نرند کینه مساز  
 یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد  
 که یکسان نگردد سپهر بلند  
 که ویران کند خان و مان کهن  
 بدو داد پیلان و لشکر که خواست  
 کسی کو کلاه مهی بر نهاد  
 سپهدار گودرز کشواد کرد  
 پدر بر پدر نیو و سالار شاه  
 سر آید بسالار تان بر زمان  
 بد و باز گردد همه نام و ننگ  
 دلم را بران داغ در مان دهد  
 بگردون بر آرم بمیدان جنگ  
 بگفتار بینم ترا دست رس  
 ز مردان جنگی کرا خسته  
 که بر ترک و جوشن نیاید بکار  
 که گفتی مگر شیر بد ساز گشت  
 بنزدیک گودرز کشوادگان  
 که ای پرمنش مهتر دیو بند  
 وزان پس کشیدن سپه را برای  
 به پیران سالار و فرمان تو  
 گزین پور تو گویو لشکر پناه  
 بخورشید و ماه و به تخت و کلاه  
 به پیران فند زو بر آرم دمار  
 همی با رزو جنگ ما خواستی  
 نشستنی بکردار غرم نژند  
 گریزان و شیراز پس اندر دیو  
 نجوید ز تیمار جان نام و ننگ  
 چه داری سپاه از پس کوهسار

که بر کینه در کوه گیری حصار  
 که باشد سزا با تو گفتن سخن  
 به بیدانشی بر نهی آن بمن  
 همی بود سوگند و بیمان من  
 از ایران زبده دلاور سران  
 به پیشه دراز بیم نچیر گیر  
 گریزان ز گرز و سنان و کمند  
 که روباہ باشیر ناید براہ  
 چو شیر اندران رزمگه بر دمید  
 تو با من نه زانست کآیدت ننگ  
 سراز رزم ترکان به پیچیده  
 باورد که در ستودی مرا  
 وزین گفته کردار جوئی همی  
 که با من بگردد باورد گاه  
 بجستم بسان دلاور نهنگ  
 نیامد ز گردان کسی پیش من  
 شنیدن نه از زید گفتار شان  
 به خنجر کنم لاله بر کوه زرد  
 بگردد بکرز گران کینه خواه  
 همه بسته بر جنگ ما بر کمر  
 اگر جنگ جوئی چه جوئی درنگ  
 که پیشش که آید بجنگ از گوان  
 فرستم بنزد یک این بدگمان  
 ز ترکان نیاید کسی کینه خواه  
 وزان پس به تندی نچوید نبرد  
 بجنگ اندرون دست ما بدشود  
 یکی کم شود کم شود نام من  
 نسازند ازان پس بهامون درنگ

چنین بود پیمانت باشهریار  
 بدو گفت گودرز کاندیشه کن  
 چو پاسخ نیایی کذب ز انجمن  
 تو بشنو که از شاه فرمان من  
 کز من کامدم با سپاهی گران  
 شما هم بکردار روباہ پیرو  
 همی چاره سازید و دستان و بند  
 دلیری مکن جنگ ما را سخواہ  
 چو هومان ز گودرز پاسخ شنید  
 بگودرز گفت ار نیایی بجنگ  
 ازان پس که جنگ پشن دیده  
 بلادن بجنگ آزمودی مرا  
 ورایدون که هست این که گوئی همی  
 یکی بر گزین از میان سپاہ  
 که من با فریبز و رهام جنگ  
 بجستم سرا سر همه انجمن  
 بگودرز بد بند پیکار شان  
 تو آئی که گوئی بروز نبرد  
 یکی با من ایدر باین کینه گاه  
 فراوان پسر داری ای نامور  
 یکی را به پیش من آور بجنگ  
 بس اندیشه کرد اندران پهلوان  
 گراز نامداران هزبری دمان  
 شود کشته هومان برین رزمگاه  
 دل پهلوان شان به پیچد ز درد  
 سپاهش بکوه کنا بد شود  
 وراز نامداران این انجمن  
 شکسته شود دل یلان بجنگ

همان به که با او نسازیم کین  
 مگر چیره گردند و جویند جنگ  
 چنین داد پاسخ بهومان که رو  
 چو در پیش من بر کشادی زبان  
 کسی را ز ترکان نباشد خرد  
 ندانی که شیرازیان روز جنگ  
 و دیگر و لشکر چنین ساخته  
 بکینه دوتن پیش سازند جنگ  
 سپه را همه پیش باید شدن  
 تو اکنون سوي لشکرت باز شو  
 کز ایرانیان چند جستم نبرد  
 برین رزمگاه بر شود نام تو  
 بد و گفت هومان ببانگ بلند  
 یکی داستان از جهاندار شاه  
 که تخت کیان جست خواهی مجوی  
 ترا آرزو جنگ و پیکار نیست  
 نداری از ایران یکی شیر مرد  
 بچاره همی باز گردانیم  
 همه نامداران بر خاش جوی  
 که از ما یکی را باورد گاه  
 چنین گفت گودرز کامرز روی  
 چو هومان ز گفتار برگشت سیر  
 بخندید و روی از سپهد بتافت  
 کمان را بزه کرد و زیشان چهار  
 چو آن روز بانان لشکر ز دور  
 رهش باز دادند و بگریختند  
 ببالا برآمد بکردار مست  
 همی نیزه بر کاشت بر گرد سر  
 برو بر بندیم راه کمین  
 سپاه ایدر آید از آن جایی تنگ  
 بگفتار تندی و در کار نو  
 بدانستمت آشکار و نهان  
 کز اندیشه خویش رامش بود  
 نیالاید از خون روباه جنگ  
 همه جنگ را گردن افراخته  
 همه نامداران بخایند جنگ  
 بانبوه زخمی بیدید زدن  
 برافراز گردن بسالار نو  
 نزد پیش من کس جز از یک سرد  
 زیدران بر آید همه کام تو  
 که گردان کد امند و سالار چند  
 بیاد آورم اندرین رزمگاه  
 چو جوئی ز آتش مبرتاب روی  
 و گر گل چنی راه بیخار نیست  
 که با من کند پیش لشکر نبرد  
 نگیرم فریبست اگر دانیم  
 بگودرز گفتند کاین است روی  
 فرستی بنزد یک او کینه خواه  
 ندارد شدن جنگ را پیش اوی  
 بر آشفست بر سان شیر دلیر  
 سوي روز بانان لشکر شتافت  
 بیفگند ز اسپ اندران مرغزار  
 بدیدند زخم سرافراز تور  
 باورد با او نیاویختند  
 خروشش همی کوه را کرد پست  
 که هومان ویسه است پیروز گو

همان به که با او نسازیم کین  
 مگر چیره گردند و جویند جنگ  
 چنین داد پاسخ بهومان که رو  
 چو در پیش من بر کشادی زبان  
 کسی را ز ترکان نباشد خرد  
 ندانی که شیرازیان روز جنگ  
 و دیگر و لشکر چنین ساخته  
 بکینه دوتن پیش سازند جنگ  
 سپه را همه پیش باید شدن  
 تو اکنون سوي لشکرت باز شو  
 کز ایرانیان چند جستم نبرد  
 برین رزمگاه بر شود نام تو  
 بد و گفت هومان ببانگ بلند  
 یکی داستان از جهاندار شاه  
 که تخت کیان جست خواهی مجوی  
 ترا آرزو جنگ و پیکار نیست  
 نداری از ایران یکی شیر مرد  
 بچاره همی باز گردانیم  
 همه نامداران بر خاش جوی  
 که از ما یکی را باورد گاه  
 چنین گفت گودرز کامرز روی  
 چو هومان ز گفتار برگشت سیر  
 بخندید و روی از سپهد بتافت  
 کمان را بزه کرد و زیشان چهار  
 چو آن روز بانان لشکر ز دور  
 رهش باز دادند و بگریختند  
 ببالا برآمد بکردار مست  
 همی نیزه بر کاشت بر گرد سر

خروشیدن نای روئین زدشت  
 زشادی دلیران توران سپاه  
 چو هومان برآمد بران چیرگی  
 سپهدار ازان شرم گشته دژم  
 زنگ از دلیران پیلود خوی  
 کز ایشان بُد این پیش دستی بخون  
 وزان پس بگردن کشان بگرید  
 برآمد چونیزه زبالا بگشت  
 همی ترک سوئند بر چرخ و ماه  
 به پیچید گودرز ازان خیرگی  
 گرفته بروخشم و تند ی ستم  
 سپهد یکی اختر افکند پی  
 بد آید همی بر بد ی رهنمون  
 که تا جنگ اورا که آید پدید



### خواستنی بیژن نبرد هومان از گودرز و دستوری یافتن

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر  
 زخروسو چپ لشکر و دست راست  
 نرفت از دلیران کسی پیش اوی  
 بکشت از سواران لشکر چهار  
 برآشت بر خویشتن چون پلنگ  
 بفرمود تا بر نهادند زین  
 بپوشید رومی زره جنگ را  
 به پیش پدر شد پر از کیمیا  
 چنین گفت مرگیورا کای پدر  
 که گودرز را هوش کیمتر شد است  
 دلش بر نهیب است و پر خون جگر  
 که از تن سرانشان جدا گشته بود  
 نشان آنکه ترکی بیامد دلیر  
 به پیش نیارفت نیزه بدست  
 چنان بُد کزین لشکر نامدار  
 که اورا بنیزه بر افراختی  
 توای مهربان باب بسیار هوش  
 نشاید جز از من که با او نبرد  
 به پیش نیای تو آمد دلیر  
 زگردن کشان هم نبردان بخواست  
 بتندی و بیغاره بر کاشت روی  
 بخاک اندر افکند شان خوار و زار  
 نبرد و را تیز کوده دو جنگ  
 بران پیل پیکر هیون کزین  
 سبک تنگ بر بست شبرنگ را  
 سخن گفت با او ز بهر نیا  
 نگفتم ترا من همه در بدر  
 نه بینی بائین که دیگر شد است  
 ز بس درد و تیمار چندان پسر  
 همه رزمگه سربسر کشته بود  
 میان دلیران بگردار شیر  
 همی بر خروشید برسان مست  
 سواری نبود از در کارزار  
 چو بر باب زن مرغ بر ساختی  
 دو کتقم بدرع سیاوش پیوش  
 کند تا بر آرد ز مردیش گرد

بد وگفت گیوای پسر هوش دار  
 بگفتم ترا من که تیزی مکن  
 که او کار دیده است و دانا تراست  
 سواران جنگیش پیش اندرند  
 نفرمود با او کسی را نبرد  
 که گردن بدینسان برافراختی  
 نیم من بدین کار همداستان  
 بد وگفت بیژن که گر کام من  
 شوم پیش سالار بسته کمر  
 و زانجا بزد اسپ و برکاشت روی  
 ستایش کنان پیش او شد بدرد  
 که ای پهلوان جهاندار شاه  
 شگفتی همی بینم از تو یکی  
 که این رزمه بوسستان ساختی  
 به هفتم فراز آمد این روزگار  
 که خورشید شمشیرگردان ندید  
 شگفتی تر آن کز میان سپاه  
 بیامد که یزدان نیکی دهش  
 بیاوردش از پیش توران سپاه  
 بدام آمده گور بگذاشتی  
 بر آنی که گر خون او بیدرنگ  
 میندیش کوکینه پیش آورد  
 من اینک بخون چنگ را شسته ام  
 چو دستور باشد مرا پهلوان  
 بفرماید اکنون سپهد بگیو  
 دهد مرا ترک و رومی زره  
 چو بشنید گودرز گفتار اوی  
 ز شادی برو آفرین کرد سخت

بگفتار من یکزمان گوش دار  
 به گودرز بود مگردان سخن  
 برین لشکر نامور مهتر است  
 همه کینه پیل را در خوردند  
 جوانی مگر مرا تر خیره کرد  
 بدین آرزو پیش من تاختی  
 مزن نیز پیشم ازین داستان  
 نجوئی نخواهی همی نام من  
 ز من دست بر جنگ هومان ببر  
 بنزد یک گودرز شد پویه پوی  
 همه داستان سر بسر یاد کرد  
 شناسای هر کار و زیبای گاه  
 و گر چند هستم بهوش اندکی  
 دل از کین ترکان به پرداختی  
 شب و روز آسایش آمد نه کار  
 نه گردی بروی هوا برد مید  
 یکی ترک بدبخت گم کرده راه  
 همی بد سگالید بر بد کنش  
 بدان تا بدست تو گرد تباہ  
 ندانم کزین درچه پنداشتی  
 بریزند پیران نیاید بجنگ  
 سپه را بدین دشت پیش آورد  
 همان جنگ او را کمر بسته ام  
 شوم پیش او چون هزبر دمان  
 مکرکان سلیم سیاوش نیو  
 ز بندش کشاید یکایک گره  
 بدید آن دل و رای هشیار اوی  
 که از تو مگرداد جاوید بخت

نهنگ از دم آسود و شیران ز چنگ  
 بهر رزم و هر کار پیش آئیا  
 بهر چنگ پیروز باشی چو شیر  
 توانی شدن زان پس آورد خواه  
 بآورد چون کوه در جوشن است  
 نداری همی برتن خویش مهر  
 فرستم بچنگش چو غرنده ابر  
 بسربردوزدش پولاد ترگ  
 هنرمند باید دلاور جوان  
 کنون باز باید ز سر آزمود  
 ندیده کسی پشت من روز کین  
 گراز دیگرانم هفر کمتر است  
 برین روی کاهنگ هومان مکن  
 نخواهم کمر زین سپس نه کلاه  
 بسان یکی سرو آزاد شد  
 که فرزند دار همی چون تونیو  
 که از مادر پاک بیژن بزاد  
 فرو ماند از چنگ چنگ پلنگ  
 مگر بخت نیکت بود رهنمون  
 به پیروزی شاه گردان ما  
 برآید بفرمان یزدان بکوش  
 نه نازد بنام و نکوشد به ننگ  
 که بیژن همی خواهد او را بده  
 ترا بیشتر نزد من آب روی  
 بگنج و سپاه و به تخت و کلاه  
 نییره پراز بند و پر کیمیا  
 ببوسد و بر باب کرد آفرین  
 سخن رفت باو ز بهر جوان

تو تا بر نشستی بزین پلنگ  
 تو خود هیچ گونه نیاسائیا  
 بهر کارزار اندر آئی دلیر  
 نگه کن که با او بآورد گاه  
 که هومان یکی بدکنش ریمن است  
 جوانی و ناگشته بوسر سپهر  
 بمان تا یکی رزم دیده هنر  
 برو تیر باران کند چون ترگ  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
 مرا گر ندیدی برزم فرود  
 بچنگ پشن برنو شدم زمین  
 مرا زندگانی نه اندر خوراست  
 و گر باز داری مرا زین سخن  
 بنالم من از پهلوان پیش شاه  
 بخندید گو در زوز و زوشاد شد  
 بدو گفت نیک اختر و بخت گیو  
 وزان روز فرخ مرا یاد باد  
 تو تا چنگ را باز کردی دو چنگ  
 ترادام این جنگ هومان کنون  
 بنام جهاندار یزدان ما  
 که این اهر من را بدست تو هوش  
 شکسته شود پشت پیران بچنگ  
 بگویم کنون گیو را کان زره  
 و رایدون که پیروز باشی بدوی  
 ز فرهاد و گیوت برآرم بجای  
 بگفت این سخن بانیره نیا  
 پیاده شد از اسب و روی زمین  
 بخواند آن زمان گیورا پهلوان

کجا خواست بیژن ز بهر نبرد  
 که ای پهلوان جهان سربسز  
 به چشم چنین جان او خوار نیست  
 جز این کرد باید بد و برگمان  
 بهر کار دارد خرد پیش رو  
 جهانرا ز آهرمان شستن است  
 نشاید به پیوند کردن نگاه  
 نشاید که داریم جان را دریغ  
 نپوشید باید برو نام و ننگ  
 بماند منش پست و تیره روان  
 یکی با پسر نیز پند آزمود  
 پسر گفت نامم در آری به ننگ  
 بجای که پیکار خیزد بجان  
 نه آزر و فرمان سالار و شاه  
 چرا داد باید بدو جان خویش  
 زره دارد از من چه بایدهش خواست  
 که ما را بدرع تو نامد نیاز  
 بدرع تو جویند گردان هنر  
 فجویند گردن کشان نام و ننگ  
 که آید ز لشکر با آورد گاه  
 دل گیو از اندوه او برد مید  
 نگر تا غم و مهر فرزند چیست  
 پر از خون دل از درد و خسته جگر  
 سزد گر بدین خسته دل بنگرا  
 کز آب مژه پای اندر گلم  
 بگردان ز جاننش بد روزگار  
 پر از خون دل از کار پور جوان  
 چرا خواسته پیش ناورد مش

وزان خسروانی زره یاد کرد  
 چنین داد پاسخ پدر را پسر  
 مراهوش و جان و جهان این یکیست  
 بد و گفت گودرز گای مهربان  
 که هر چند بیژن جوانست و نو  
 و دیگر که این جای کین جستن است  
 بکین سیاوش بفرمان شاه  
 و گر بارد از میخ پولاد تیغ  
 نباید شکستن دلش را بچنگ  
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان  
 چو پاسخ چنین یافت چاره نبود  
 مگر باز دارد سرش را ز جنگ  
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان  
 نه فرزند باید نه گنج و سپاه  
 مرا روزگار درشت است پیش  
 اگر جنگ جوید سلیحش کجاست  
 چنین گفت پیش پدر جنگ ساز  
 بر آنی که اندر جهان سربسز  
 چو درع سیاوش نباشد بچنگ  
 برانگخت اسپ از میان سپاه  
 چو از پیش لشکر شدش ناپدید  
 پشیمان شد از درد دل خون گریست  
 همی با سمان بر فرازید سر  
 بدادار گفت ای جهان داورا  
 نسوزی تو از بهر بیژن دل  
 بمن باز بخشش تو ای کردگار  
 بیامد پراندیشه دل پهلوان  
 بد دل گفت خیره بیازرد مش

چه باید مرا درغ و تیغ و کمر  
 پر آزار زودل پر از آب چشم  
 به پیش پسر شد بجای نبرد  
 همی تیزی آری بجای درنگ  
 که از ژرف دریا برآید نهنگ  
 که خورشید تابنده پنهان بود  
 ز فرمان من سر بتابی همی  
 فدائی که چون آیدت کار پیش  
 دلم را ز کین سیاوش متاب  
 نه پیل ژبان و نه آهرمنست  
 از و برنتابم به بخت تو رومی  
 زمانه بدست جهان داور است  
 سزد گر نداری نباشی دژم  
 میان بسته جنگ برسان شیر  
 سپرد اسپ و درغ سیاوش بدوی  
 چنین بر خرد کام تو باد شاست  
 که زیر تو اندر نوردد زمین  
 چو با اهرمن کارزار آیدت  
 چو باد اندر آمد ز رهوار خویش  
 زره را گره بر کمر بند زد  
 کمر بست و گرفت گرزش بدست  
 که گفتار ترکان بداند درست  
 بکین سیاوش کمر بر میان  
 یکی آهنین کوه جوشنده دید  
 یکی پیل در زیر جوشن شده  
 یکی بانگ برزد بران بدگمان  
 که بیژن همی با تو جوید نبرد  
 چه تازی تو اسپ اندرین مرغزار

گرادر از هومان بد آید بسر  
 بمانم پراز درد و اندوه و خشم  
 وز انجا دوان هم بکردار گرد  
 بدوگفت ما را چه داری به تنگ  
 سیه مار چندان دمد روز جنگ  
 درخشیدن ماه چندان بود  
 کنون سوي هومان شتابی همی  
 چنین برگزینی همی رای خویش  
 بدوگفت بیژن که ای نیو باب  
 که هومان نه از روی و نه ز آهنت  
 یکی مرد جنگ است و من جنگجوی  
 نوشته مگر بر سرم دیگر است  
 اگر بودنی بود دل را بغم  
 چو بشنید گفتار پور دلیر  
 فرود آمد از باره راه جوی  
 بدوگفت اگر کارزارت هواست  
 برین باره گام زن بر نشین  
 سلاح همیدون بکار آیدت  
 چو اسپ پدر دید بر پای پیش  
 بپوشید درغ سیاوش رد  
 بران باره خسروی بر نشست  
 یکی ترجمان را ز لشکر بچست  
 بیامد بسان هزبر ژبان  
 چو بیژن بنزد یک هومان رسید  
 ز جوشن همه دشت روشن شده  
 و زان پس بفرمود تا ترجمان  
 که گر جنگ جوئی همی باز گرد  
 همی گوید ای رزم دیده سوار



کز افراسیاب اندر آئی بید  
 تو کینه بی افکندی و بد خوئی  
 زیزدان سپاس و بیزدان پناه  
 عنان بازکش زین تگاور هیون  
 یکی بوگزین جایگاه نبرد  
 و گر در میان دورویه سپاه  
 کجا دشمن و دوست بیند ترا  
 چو بشنید هومان بخندید سخت  
 بس ایمن شدی برتن خویش بر  
 بدانسان بلشکر فرستمت باز  
 سرت را زتن دورمانم نه دیر  
 بچنگ من اندر بسان تذرو  
 خروشان و خون از دودیده چکان  
 چه سود است کامد بزدیگ شب  
 من اکنون یکی باز لشکر شوم  
 وزانجا دمان گردن افراخته  
 چنین پاسخش داد بیژن که شو  
 چو فردا بیائی با آورد گاه  
 سرت را چنان دورمانم زجایی  
 وزانجایگه روی برکاشند  
 بلشکرگه خویش باز آمدند  
 همه شب بخواب اندر آسب و شیب  
 سپیده چو از کوه سر برد مید  
 بدوشید هومان سلیم نبرد  
 که من بیژن گیورا خواستم  
 یکی ترجمان را ز لشکر بخواند  
 بیامد دران جای آورد گاه  
 هم اندر زمان بیژن آمد دمان

ز توران زمین بر تو نفرین سزد  
 ز توران گنه گارتر کس توئی  
 کت آورد پیشم درین رزمگاه  
 کت اکنون ز کینه بجوشید خون  
 بدشت و درو کوه با من بگرد  
 بگردی همی از بی نام و جاه  
 ز گردن کشان بر گزیند ترا  
 چنین داد پاسخ که ای شور بخت  
 مگر سیری آمدت زت را ز سر  
 که گیو از تو گرد بدرد و گداز  
 چنان کز تبارت فراوان دلیر  
 که بازش برد بر سر شاخ سرو  
 کنان بر بچنگال و خونش مکان  
 رو اکنون بز نهار تاریک شب  
 بشبگیر نزدیک مهتر شوم  
 بیایم نبرد ترا ساخته  
 پست چاه باد اهر من پیش رو  
 نه بیند ترا باز شاه و سپاه  
 کزان پس بلشکر نیایدت رای  
 شب دشت آورد بگذاشند  
 بر پهلوانان فراز آمدند  
 ز پیکارشان دل شده ناشکیب  
 شد آن دامن تیره شب ناپدید  
 سخن پیش پیران همه یاد کرد  
 همه شب همی جنگش آراستم  
 به گلگون باد آورش بر نشاند  
 به بیژن نهاده دو چشمش براه  
 بسپید زرم با تر چمان

به پشت شباهنگ بر بسته تنگ  
 زره نیز کرده بپر پهلوی  
 بهومان چنین گفت گامی باد سار  
 امید ستم امروز کین تیغ من  
 که برخاک خیزد ز خون تو گل  
 که با آهوی گفت غرم زریان  
 ز دمی که پای من آزاد گشت  
 چنین گفت هومان که امروز گیو  
 بکوه کذا بد کنی کارزار  
 که فریاد رس مان نباشد ز دور  
 بد و گفت بیژن که تا کی سخن  
 چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ  
 در فشان سراز مغفر خسروی  
 ببردی زمن دوش سر یانگار  
 سرت را چنان بگسلاند ز تن  
 یکی داستان اندر آری بدل  
 که گردشت گردد همه پرنیان  
 نپویم بدان سو ترا باد دشت  
 بماند جگر خسته پور نیو  
 و یا سویی ریبد بر آرای کار  
 نه ز ایران بیاری کس آید نه تور  
 کجا خواهی آهنگ آورد کن



### وزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

برانگیختند اسپ و برخاست گرد  
 دو خونی برافراخته سر بماه  
 ز کوه کذابد برون تاختند  
 بدشتی رسیدند کاندز زمی  
 نه بر آسمان کرگسان را کذر  
 زد و لشکر از یار و فریاد رس  
 نهادند پیمان که با ترجمان  
 ز ماهر که یابد وهائی بجان  
 بدان تا بد و نیلک با شهریار  
 که کردار چون بود و پیکار چون  
 بگفتند و ز اسپان فرود آمدند  
 اسپان جنگی سواران جنگ  
 چو بر باد پایان ببستند زین  
 کمانها چو بایست بر ساختند  
 بزه بر نهاده کمان نبرد  
 چنان کینه ور گشته از کین شاه  
 سران سویی هامون برافراختند  
 ندیدند جای پی آدمی  
 نه خاکش سپرده پی شیر نو  
 به پیرامن اندر ندیدند کس  
 نباشند بر خدیگی بدگمان  
 نگیرد بدل کینه با ترجمان  
 بگوید ازین گردش روزگار  
 برزم اندرون کار و کردار چون  
 به بند زره بر گره بر زدند  
 بکینه کشیدند چون سنگ تنگ  
 پوزخشم گردان و دل پر زگین  
 بمیدان جنگ اندرون تاختند

کمان گوشه بر گوشه سودند تگت  
 همیدون سوي نیزه پرد اختند  
 ابا نیزه آب داده سنان  
 نگر تا کرا روز برگشت و بخت  
 بآب و باسایش آمد نیاز  
 بران آتش تیز نم بر زدند  
 تو گفتي که آن روز بد رستخیز  
 همی آتش افروخت از ترک و تیغ  
 نیامد بزخم اندرون پایدار  
 فروریخت از چنگ کند آوران  
 نشد سیر دل شان ز آویختن  
 از اندازه پیکار بگذاشتند  
 که زور آزمایند در کارزار  
 که از پشت اسپ اندر آرند مرد  
 رباید ز اسپ افگند زیر خویش  
 گسست اندر آورد گاه از نهیب  
 نبودند بر یکدگر یاد شا  
 ز پیکار یکباره دم بر زدند  
 دو جنگي بکردار شیر ژبان  
 بکشتي گرفتن بیاراستند  
 دو خوني بر آنسان به بیم و امید  
 یکی را ز کینه نه برگشت سر  
 زرنج و زتابیدن آفتاب  
 برفتند پویان سوي آخور  
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد  
 دل از جان شیرین شده نا امید  
 تودانی نهان من و آشکار  
 وزین جستن کین و آهنگ من

ز پیکان پولاد و تیر خدنگ  
 چو تیر آنچه بود اندر انداختند  
 چپ و راست گردان و پیچان عنان  
 زره شان در آمد همه لخت لخت  
 دهان شان چو شیر از تپش مانده باز  
 پس آسوده گشتند و دم بر زدند  
 سپر بر گرفتند و شمشیر تیز  
 چو برق در خشنده از تیره میخ  
 ز آهن بران آهن آبدار  
 بکردار آتش پرند آوران  
 نبد دست رس شان بخون ریختن  
 عمود از پس تیغ بر داشتند  
 وزان پس بران بر نهادند کار  
 بران گونه جستند ننگ و نبرد  
 کمر بند گیرد کرا زور بیش  
 ز نیروي گردان دوال رکیب  
 همیدون نگشتند از اسپان جدا  
 پس از اسپ هردو فرود آمدند  
 گرفته بدست اسپ شان ترجمان  
 بدان ماندگی باز بر خاستند  
 ز شبگیر تا سایه گسترده شید  
 همی رزم جستند با یکدگر  
 دهان خشک و غرقه شده تن در آب  
 وزانجا بدستوري یکدگر  
 بخورد آب و برخاست بیژن بدر  
 تن از درد لرزان چو از باد بید  
 بیژن ان چنین گفت کای کردگار  
 اگر داد بینی همی جنگ من

نگهدار بیدار هوش مرا  
 سیه گشته از درد و دل پر ز داغ  
 گرازان بسان پلنگ آمدند  
 که آنرا بسودی که این را زمین  
 هنر عیب گردد چو برگشت هور  
 فراز آمد آن بند چرخ بلند  
 ز سرتا بپایش بیازید چنگ  
 خم آورد پشت هیون گران  
 سویی خنجر آورد چون باد دست  
 فگندش بسان یکی ازدها  
 همه دشت شد سر بسر جوی خون  
 فنده چوسرو سہی بر چمن  
 سویی کردگار جهان کرد روی  
 ز جان سخن گوی روشن روان  
 خرد را برین کار پیکار نیست  
 که با پیل کین جستم زهره نیست  
 بهفتاد خون برادر پدر  
 بچنگال شیران تنش کذده باد  
 تنش را بخاک اندر افکند بست  
 تنش جای دیگر جای سر  
 نباشد بسختیت فریاد رس  
 بد و دل سپردن سزاوار نیست  
 دمان ترجمانان هردو سپاه  
 چو پیش بت چین برهن شدند  
 نبودش گذر جز بقوران سپاه  
 که یابند از کار ایشان نشان  
 بسنده نباشد مگر با گروه  
 بپوشید خفتان هومان ببر

زمن مگسل امروز توش مرا  
 جگر خسته هومان بیدامد چوزاغ  
 بدان خستگی باز جنگ آمدند  
 همی زور کرد این بوان آن برین  
 ز بیژن فزون بود هومان بزور  
 زهرگونه زور آزمودند و بند  
 بزده ست بیژن بسان پلنگ  
 گرفتش بچپ گردن و راست ران  
 بر آوردش از جای و بنهاد پست  
 فرو برد و سر کردش از تن جدا  
 بغلطید هومان بخاک اندرون  
 نگه کرد بیژن بدان پیلتن  
 شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی  
 که ای برتر از جایگاه و زمان  
 توئی تو که جز تو جهاندار نیست  
 مرا زین هنر سر بسر بهره نیست  
 بکین سیاوش بریدمش سر  
 روانش روان مرا بنده باد  
 سرش را بفترک شبرنگ بست  
 کشاده سلیم و گسسته کمر  
 زمانه سراسر فریب است و بس  
 جهانوا نمایش چو کردار نیست  
 چو شد کار هومان ویسه تباہ  
 ستایش کنان پیدش بیژن شدند  
 چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه  
 بترسید از انبوه مردم کشان  
 بچنگ اندر آیند برسان کوه  
 بر آهیخت درع سیاوش ز سر

بران جرمة پیل پیکر نشست  
 برفت و بران جایی کرد آفرین  
 بترسید از ویار هومان چو دید  
 بدو گفت بیژن مترس از گزند  
 تو اکنون سویی لشکر خویش بویی  
 بشد ترجمان بیژن آمد دمان  
 چو آن دیده بانان ترکان زدور  
 بدیدند از دیده برخاستند  
 طلایه هیونی برافکند زود  
 که هومان به پیروزی شهریار  
 درفش سرافراز ایران نگون  
 همه لشکرش برگرفته خروش  
 چه شادی که نوید آرد بمرگ  
 بتوران رسید آنزمان ترجمان  
 هم آنکه به پیران رسید آگهی  
 غریبیدن آمد ز توران سپاه  
 جهان تیره شد روشنائی نبود  
 چو بیژن میان دو رویه سپاه  
 سبک شیردل گرد لشکر پناه  
 پس آن دیده بانان ایران سپاه  
 سویی پهلوان روی برکاشتند  
 وزانجا هیونی بسان نوند  
 که بیژن به پیروزی آمد چو شیر  
 چو دیوانگان گویو گشته نوان  
 همی آگهی جست از آن نیوپور  
 پس آگاهی آمد ز بیژن بروی  
 چو چشمش بروی گرامی رسید  
 بغلطید و برخاک بنهاد سر

درفش سر نامداران بدست  
 بران سخت بیدار و فرخ زمین  
 که بر مهترش برچنان بد رسید  
 که پیمان همان است و آن است پند  
 ز من هرچه دیدی بدایشان بگویی  
 بکوه کبابد بزه بر کمان  
 درفش و سنان سپهدار تور  
 بشادی خروشیدن آراستند  
 بنزدیک پیران بگردار دود  
 دوان آمد از مرکز کارزار  
 تنش خوار و در خاک غرقه بخون  
 بهومان نهاده سپهدار گوش  
 از آن پس ببارد بسر بر نگرگ  
 بگفت آنچه دید از بد بد گمان  
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی  
 ز سر بر گرفتند گردان کلاه  
 نیامد بران خیره گفتار سود  
 رسید اندران سایه تخت شاه  
 نگونسا کرد آن درفش سپاه  
 نگون یافتند آن درفش سپاه  
 وزان دیدگه نعره برداشتند  
 طلایه سویی پهلوان بر فکند  
 درفش سیه را سر آورده زیر  
 بهر سو خروشان و هرسو دوان  
 بسی ماتم آورد هنگام سوز  
 دمان سویی فرزند بنهاد روی  
 زاسپ اندر آمد چنان چون سزید  
 همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتیش بپر باز فرزند را  
وز انجا دمان سوي سالار شاه  
چو دیدند مر پهلوان را ز دور  
پراز خون سلاح و پراز خاک سر  
سیلخ و سرو اسپ هومان گرد  
زیبزن چنان شاد شد پهلوان  
گرفت آفرین پس بدار بر  
بگنجور فرمود پس پهلوان  
گهر بافته پیکر و بوم زر  
ده اسپ آوریدش بزیرین لگام  
بدوداد و گفت ای گونره شیر  
کشادی سپهر را بدین تیغ و دست  
همه لشکر ما بگردار شیر



شبخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن  
و باهم آویختن هردو لشکر

وزان روی پیران پراز درد و خشم  
به نستیهن افکند فرستاد کس  
سزدگر کنی جنگ را تیز جنگ  
بر ایرانیان بر شبخون کنی  
ببرده هزار آزموده سوار  
مگر کین هومان تو باز آوری  
بدوگفت نستیهن ایدون کنم  
دو بهره چو از تیره شب درگذشت  
گرفتند ترکان همه تاختن  
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه  
سپیده دمان او بجای رسید

دل از درد خسته پراز آب چشم  
که ای نامور گرد فریاد رس  
بخون برادر نسازی درنگ  
زمین را بخون رود جیخون کنی  
میان بسته - بر کینه کارزار  
سر دشمنان را بکاز آوری  
که از خون زمین همچو جیخون کنم  
ز جوش سواران بجوشید دشت  
بدان تاختن گردن افراختن  
بیاورد نزدیک ایران سپاه  
که از دیده گه دیده بانش بدیده

که آمد سپاهی ز توران دمان  
 سبک سوی گودرز بشتافتند  
 که گوئی ندارند گویا زبان  
 سپهدار داند که آن چون بود  
 که بیدار باشید و روشن روان  
 که تا کی بیاید ز لشکر نشان  
 همان تیغ زن پهلوی نیور را  
 شکسته دل دشمن از نام تو  
 ازین نامداران و مردان من  
 سپهر اندر آور بمردی بزیر  
 دلیران پر خاش جویان هزار  
 دلشکر پر از کینه و رزم ساز  
 یکی ابر بست از بر تیره خاک  
 بپوشید دیدار توران سپاه  
 کز و لشکر ترک شد ناپدید  
 بر آمد خروشیدن گیر و ده  
 درفش سر ویسگان را بدید  
 رسید از کشاکش بر بیژن نا  
 رسید اندر و بیژن نام جوی  
 تهبی ماند از مغزو برگشت کار  
 که هر کو به بندد کمز بر میان  
 کمان بر سرش بر کنم پاک پست  
 بجنگ اندرون پاک بی بهره اند  
 کشیدند یکسر پرند اوران  
 زمین شد بگرد اردیای خون  
 فگنده ز تنها جدا کرده سر  
 بزیر پی اسپ غرقه بخون  
 دمان از پس اندر گرفتند راه

یکی بانگ زد سوی کار آگهان  
 چو کار آگهان آهپی یافتند  
 که آمد سپاهی چو آب روان  
 بدانسان که رسم شبیخون بود  
 بلشکر بفرمود پس پهلوان  
 همه گوش دارید آوازشان  
 بخواند آنزمان بیژن گیورا  
 بدو گفت نیک اختر و کام تو  
 بهر هر که باید ز گردان من  
 پذیره شو این تاختن را چو شیر  
 گزین کرد بیژن ز لشکر سوار  
 رسیدند پس یک بدیگر فراز  
 همه گرزها بر کشیدند پاک  
 فرود آمد از ابر گردی سپاه  
 سپهدار چو آن گرد تیره بدید  
 کمان را بفرمود کردن بزه  
 چو بیژن به نستین اندر رسید  
 یکی تیر بر اسپ نستینها  
 زد در اندر آمد تگاور بروی  
 عمودی بزدگان سر ترک دار  
 چنین گفت بیژن بایرانیان  
 بجز گرز و شمشیر گیر بدست  
 که ترکان بدیدن پر بچه اند  
 دلیری گرفتند کند اوران  
 هوا بر سر گشت زنگار گون  
 چو پیلان همه دشت بر یکدگر  
 ز ترکان دو بهره فتاده نگون  
 ازین رزمگه تا بتوران سپاه

برادر بروگشت گیتی سپاه  
 هیونی که تازد بایران سپاه  
 وگر نه دودیده ز سر برکنم  
 برفت و بدید و بیامد دمان  
 ابا نامداران توران سپاه  
 تن ازگزر خسته بگردار نیل  
 نماید آنزمان با سپهدار هوش  
 برآمد خروشیدن های های  
 وزودور شد خورد و آزام و خواب  
 همانا که با تو بدستم نهان  
 چنین تیره شد اختر و هور من  
 دلیر و جوان و سوار و هژیر  
 سرویسگان گرد هومان من  
 که رو باه بودی بچنگش پلنگ  
 بچنگ اندر آورد باید سپاه  
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس  
 سپاه اندر آورد و بگرفت جای  
 به پیش اندرون تیغهای بنفش  
 ابا نیزه و گرزۀ گاو سر  
 به پیکار تاگشت گیتی سپاه  
 ندادند گردان و گردن کشان  
 د و لشکر پراز کینه و جگت ساز  
 از اندیشه کردن دلش نارمید  
 به کردیم و گشتیم از ایشان سران  
 دواند سوی شاه توران هیون  
 رسانم کنون آگهی من بشاه

چوپیران ندید آنزمان با سپاه  
 بکار آگهان گفت ازین رزمگاه  
 نشانی بیارد ز نستیهنم  
 هیونی برون تاخندد آنزمان  
 که نستیهن اینک بدان رزمگاه  
 بریده سرافکنده برسان پیل  
 چو بشنید پیران بر آورد جوش  
 بزد دست و ببرید رومی قبای  
 همی کند موی و همیرخت آب  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 که بشکستی از بازوان زور من  
 دریغ آن هزبر افکن گرد گیر  
 برادر گرامی تر از جان من  
 چون نستیهن آن شیر شرزۀ بچنگ  
 کرایا بم اکنون بدین رزمگاه  
 بزد نای روئین و بر بست کوس  
 سپهدار ایران بزد کرۀ نای  
 میان سپه کاویانی درفش  
 همه نامداران پر خاشخو  
 سپیده دمان اندر آمد سپاه  
 بگردند جنگی که چون آن نشان  
 شبانگه سوی خیمه رفتند باز  
 سپهدار ایران برید رسید  
 همی گفت کامروز رزمی گران  
 گمانی برم من که پیران کنون  
 وزویار خواهد بچنگم سپاه



نامه گودرز بخسرو بیاری خواستن

نویسنده نامه را خواند و گفت  
 اگر برکشائی دولاب را ز بند  
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
 بخسرو نمود آن کجا رفته بود  
 فرستادن گیو و پیوند و مهر  
 ز پاسخ که او داده بد گیورا  
 وزان لشکری کز پیشش چون پلنگ  
 وزان پس کجا رزمگه ساختند  
 ز هومان ونستین جنگ جوی  
 ز کردار بیژن بروز نبرد  
 سخن سر بسر آن کجا رفته بود  
 پیردخت ازان پس با فراسیاب  
 گراو از لب رود جیحون سپاه  
 تودانی که با او نداریم پای  
 مگر خسرو آید به پشت سپاه  
 ورایدون که پیران کند دست پیش  
 بخسرو رسد زان سخن آگهی  
 و دیگر که از رستم دیو بند  
 ز کردار ایشان بکتر خبر  
 چون نامه بمهر اندر آورد و بند  
 نشستنگه خسروی ساختند  
 بفرمود تا رفت پیشش هجیر  
 بگفت این سخن سر بسر پهلوان  
 چنین گفت کای پور هشیاز دل  
 اگر هرگزت نزد من دستگاه

برآورد خواهم سخن از نهفت  
 زبان آورد بر سرت برگزند  
 با گاه کردن ز کار سپاه  
 سخن هر چه پیران بد و گفته بود  
 نمودن بدو کار گردان سپهر  
 بزرگان فرزانه نیورا  
 بکوه کنا بد درآمد بچنگ  
 ازان رزم دلها پیرداختند  
 سراسر همه یاد کرد اندروی  
 که با گرزداران توران چه کرد  
 بنامه درون یکسر اوران نمود  
 که بالشکر آمد بزد یک آب  
 بایران گذارد بدین رزمگاه  
 ای شاه ایران جهان کدخدای  
 بسر برنهد مرگوانرا کلاه  
 نخواهد سده یاور از شاه خویش  
 که با او چه سازد به بختت رهی  
 ز لهر اسپ و ز اشکش هوشمند  
 رساند مگر شاه پیروزگر  
 بفرمود تا بر ستور نوند  
 فراوان تگاور برون تاختند  
 جوانی بکردار هشیار پیر  
 به پیش هشیوار پور جوان  
 یکی تیز گردان برین کار دل  
 همی جست باید کند دست گاه

برو هم بکردار باد د مان  
 بدر نامه من بر شهریار  
 برون آمد ازیش فرخ پدر  
 سبک شان بر اسپ تگاور نشاند  
 بهر منزلی بر هیونی دگر  
 چه تاریک شب را چه تابنده هور  
 بهفتم بنزدیک شاه آمدند  
 کس آمد بر خسرو نامدار  
 چه مایه دلبران گستاخ را  
 که ای پهلوان زاده شیرگیر  
 رسیدی بدرگاه شاه جهان  
 بر اسپش ز درگاه بگذاشتند  
 نگه کرد مالید بر خاک روی  
 بر خویشتن جایکه ساختش  
 زهرکس یکایک پیسید شاه  
 همه کار لشکر بدو باز راند  
 جوان خردمند روشن روان  
 بفرمود تا نامه بروی بخواند  
 زیا قوت رخشان دهان هجیر  
 که دینار و دینار از نهفت  
 همی ریخت تا شد سرش ناپدید  
 بیاورد با تاج گوهر نگار  
 ابازین زرین ده اسپ هژیر  
 درم داد و دینار و هرگونه چیز  
 نشستنگه رود و می ساختند  
 گرفتند یکسر همی می بدست  
 همی رای زد خسرو از بیش و کم  
 به پیش جهان دار آمد نخست

چو بستانی این نامه اندر زمان  
 شب و روز ماسای و سر بر مخار  
 بیدرود کردن گرفتش ببر  
 ز لشکر زخویشان دو تن را بخواند  
 برون شد ز پرده سرای پدر  
 خور و خواب و آرام شان بر ستور  
 برین گونه پویان برآه آمدند  
 چو از راه ایران برآمد سوار  
 پذیره فرستاد شماخ را  
 بدرسید چون دید روی هجیر  
 چه بودست باری که بس ناگهان  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی  
 فراوان پیسید و بنشاختش  
 ز گودرز وز مهتران سپاه  
 درود بزرگان بخسرو رساند  
 بدو داد پس نامه پهلوان  
 نویسنده نامه را پیش خواند  
 چو بر خواند نامه بخسرو دبیر  
 بیاگند وزان پس بگنجور گفت  
 بیاورد بدره چو فرمان شنید  
 یکی دست زر جامه شهریار  
 همیدون ببردند پیش هجیر  
 بیارانش بر خلعت افگند نیز  
 از آن تخت باشاه برخاستند  
 هجیر و بزرگان خسرو پرست  
 نشستند یکروز و یک شب بهم  
 بشبگیر خسرو سروتن بهشت

پیوشید نو جامهٔ بندگی      دودیده چو ابری آبرنگی  
 دو تا کرد پشت و فرو برد سر      همی آفرین خواند بر دادگر  
 از خواست فیروزی و فرهی      از وجست دیبیم و تخت مهی  
 بیزدان بنالید از افراسیاب      بدرد از دودیده فرو بخت آب  
 وزانجا بیدم چو سرو سهی      نشست از بر گاه با فرهی

پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیکسرو و بیداریش  
 و فرستادن طوش بد هستان

د پیو خرد مند را پیش خواند      سخنهای شایسته با او براند  
 چو آن نامه را باز پاسخ نوشت      بدید آورد اندرو خوب وزشت  
 نخست آفرین کرد بر پهلوان      که جاوید بادی و روشن روان  
 خجسته سپه دار بسیار هوش      همش رای و دانش همش جنگجوش  
 خداوند گویال و تیغ بنفش      فرازندهٔ کاویانی درفش  
 همدس از جهاندار یزدان ما      که پیروز گشتند گردان ما  
 چو اختر ترا روشنائی نمود      زدشمن بر آورد ناگاه دود  
 نخست آنکه گفتی که مرگیورا      بزرگان فرزانهٔ نیو را  
 بنزد یک پیران فرستاده ام      چه مایه ورا پندها داده ام  
 نه پذیرفت بد گوهرش پند من      نجست اندران کار پیوند من  
 سپهد یکی داستان زد برین      که دستور پیشش بر آورد کین  
 که هر که تری کان بدی خواست است      زنیکی به پیچد روان کاست است  
 مرا زین سخن پیش بود آگهی      که پیران ز کینه نگرند تهی  
 ولیکن من از خوب کردار اوی      نجستم همی ژرف پیکار اوی  
 کنون آشکارا نمود آن سپهر      که پیران بتوران گراید بمهر  
 نه بیند جهان جز بافراسیاب      دلش را تو از مهر او بر متاب  
 که او بر خرد بر گزیند هوا      بکوشش فروید زخارا گیا  
 تو بادشمن از خوب گفتی رواست      از آزادگان خوب گفتن سزاست  
 و دیگر ز پیکار جنگ آوران      کجا یاد کردی بگرز گران

ز کوشش نمودن بر آن رزمگاه  
 تو پیروز باشی بدشت نبرد  
 بجنگ اندرون باشدش کیمیا  
 چنان چون پدر نامدار و دلیر  
 بسند است یزدان نگهدار تو  
 چنین دان و زودار یکسر سپاس  
 سپه را همی بگذراند ز آب  
 سپهد به پیران نهاد است روی  
 کنون باز پاسخ فگندیم بن  
 بهر کار شایسته سالار من  
 نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ  
 فراز آمدش از دو رویه کمین  
 پراگنده برگرد توران سران  
 چو رستم پناه یلان روز جنگ  
 از آن بولب رود لشکر کشید  
 بدشمن سپارد همه جای خویش  
 بمهر گوان دل بیاراستی  
 بهر کار با بخت همراه باش  
 برآمد ز هند و ز کشمیر گرد  
 برآمد ز خوارزم یکسر خروش  
 سوی شهر گرگنج بنهاد روی  
 همه مهتران برکشادند راه  
 شد آن بادشاهی همه ساخته  
 ز جیحون برین سو گذارد پناه  
 نماند بجز باد درمشت اوی  
 بروم و فرخنده بنیاد خویش  
 بدشمن دهد گر نهد پیش پای  
 که ناید بمن زو خبر روز و شب

ز نیک اختر و گردش هور و ماه  
 مرا این درست است کز کار کرد  
 نبیره کجا چون تو دارد نیا  
 ز شیران چه زاید مگر شریه شیر  
 به بداد بر نیست پیکار تو  
 تو زور و دلیری ز یزدان شناس  
 چهارم که گفتی که افراسیاب  
 ز پیران فرستاده شد نزد اوی  
 چنین است یکسر که گفتی سخن  
 بدان ای پراندیشه هشیار من  
 که او بولب رود جیحون درنگ  
 که خاقان برو لشکر آرد ز چین  
 و دیگر کزان لشکر بیکران  
 چو لهر اسپ چون اشکش تیز جنگ  
 برو دشمن آمد ز هرسو پدید  
 گراز جایگه او نهد پای پیش  
 به پنجم سخن کاگهی خواستی  
 بدان ای سپهدار و آگاه باش  
 براهی که شد رستم شیر مرد  
 وزان سوکه رفت اشکش تیز هوش  
 بر زم اندرون شیده برگشت از روی  
 وزانسو که لهر اسپ شد باسپاه  
 الانان و غرگشت پرداخته  
 گر افراسیاب اندر آید براه  
 بگیرند گرهن کشان پشت اوی  
 تو بشناس کوشهر آبان خویش  
 بگفتار پیران نماند بجای  
 نچنبدان او دایستان را دلب

بدان روز هرگز مبادا درود  
 بماند پیش دستی بجنگ  
 بفرمایم اکنون که برپیل کوس  
 دهستان و گرگان و آن بوم و بر  
 من اندر پی طوس با پیل و گاه  
 تواز جنگ پیران مبرتاب روی  
 چو هومان و نستین از پشت اوی  
 گراز نامدارن ایران نبرد  
 چو پیران نبرد تو جوید دلیر  
 به پیکار مندیش از افراسیاب  
 برایشان تو پیروز باشی بجنگ  
 چنین است امیدم که از روزگار  
 همیدون گمانم که چون من ز راه  
 برایشان شمارانده باشید کام  
 ز طوس و ز کاوس نزد سپاه  
 بران نامه بنهاد خسرو نگین  
 چو از پیش خسرو برون شد هجیر  
 ز بس مهربانی که بد بر سپاه  
 همی گفت اگر لشکر افراسیاب  
 سپاه مرا بگسلاند ز جای  
 هم آنکه شه نود را ترا بخواند  
 بسوی دهستان سپه بر کشید  
 نگهبان اشکش بود روز جنگ  
 تبیره برآمد ز درگاه طوس  
 سپاه و سپهد بر رفتن گرفت  
 تو گفتی که خورشید گردان بپای  
 دو هفته همی راند زان سان سپاه  
 پراکنده برگرد گیتی خبر

که او بگذراند سپه را ز رود  
 نه بیندکس این روز تاریک و تنگ  
 به بندد دهنده سپهدار طوس  
 بگیرد بر آرد بخورشید سر  
 بیایم بیارم بیاری سپاه  
 سپه را بیاری و پس جنگجوی  
 جدا شد غم انگار درمشت اوی  
 بجوید ز فرمان او بر مگرد  
 مکن بدد لی پیش او و چو شیر  
 بجای آرد روی از و بر متاب  
 مگردل نداری بوی کار تنگ  
 دهد شاد مانی مرا کرد کار  
 به پشت سپاه اندر آرم سپاه  
 بخورشید تابان بر آورده نام  
 درود فراوان فرستاد شاه  
 فرستاده را داد و کرد آفرین  
 سپهدار همی رای زد با دبیر  
 سراسر همه رزم بد رای شاه  
 بچندان از جای و بگذارد آب  
 مرا رفت باید چنین است رای  
 بفرمود تاتیز لشکر براند  
 همه داشت خوارزم لشکر کشید  
 بجنگ اندر آید بسان پلنگ  
 خروشیدن نای و روئین کوس  
 زمین سم اسپان نهفتن گرفت  
 بماند از نهیب سواران بجای  
 که شد روشنائی ز خورشید و ماه  
 ز جنبدن شاه پیروز گر

سبک شاه رفتن بسیچید تفت  
 همه پهلوانان کند آوران  
 ابا نامداران پرخاش جوی  
 ابا تاج و با تخت شاهنشاهی  
 گرازان و تازان و دل شادمان  
 تو گفتی همی برنورد درمی  
 برآمد خررئیدن کوه نای  
 همه مهتران بسته زرین کمر  
 بگفت آنچه دید از شه خسروان  
 همی گفت آزادی و پنداری  
 چگونه ز پیغام بکشاد چهر  
 بگودرز داد و درود مهان  
 بمالید آن نامه بر چشم و روی  
 سخنها بدو کرد خواننده یار  
 بفرمان بدوسید روی زمین  
 به شبگیر بنفشست و بکشاد در  
 برفتند و بر سر نهاده کلاه  
 بیاورد و بنهاد پیش دبیر  
 یکایک همی خواند پیش سپاه  
 بران مهربان شهریار زمین  
 بدیوان دینار دادن نشانند  
 بلشکر گه آورد یکسر گروه  
 همان افسرو جوشن و خودزر  
 چو آمد گه کینه جستن پدید  
 سوار و پیاده شد آراسته  
 زمین از پی باد پایان ستوه  
 همه غرقه در آهن و زروسیم  
 دل و گوش دادن بکین خواستن

چو طوس از در شاه ایران برفت  
 اباصد هزار از گزیده سران  
 بنزدیک گودرز بنهاد روی  
 ابا پیل و با کوس و با فرهی  
 هجیر آمد از پیش خسرو دمان  
 ابا خلعت و خوبی و خر می  
 چو آمد بنزدیک پرده سرای  
 پذیره شدندش مهان سر بر سر  
 چو آمد بر نامور پهلوان  
 نوازیدن شاه و پیوند اوی  
 که چون بر سده گسترید ست مهر  
 پس آن نامه شهریار جوان  
 نوازیدن شاه بشنود از وی  
 چو بکشاد مهرش بخوانده داد  
 سپهدار بر شاه کرد آفرین  
 ببود آنشب و رای زد با پسر  
 همه نامداران لشکر بگا  
 پس آن نامه شاه فرخ هجیر  
 دبیر آنزمان پند و فرمان شاه  
 سده یکسره خواندند آفرین  
 سپهدار روزی دهانرا بخواند  
 ز اسپان گله هر چه بودش بکوه  
 در گنج دینار و تیغ و کمر  
 بروزی دهان داد یکسر کلید  
 برافشاند بر لشکر آن خواسته  
 یکی لشکری گشت برسان کوه  
 دل نره شیران از ایشان به بیم  
 بفرمود شان جنگ را ساختن

برفندد پیش سپهد گروه  
 بدیشان نگه کرد سالار مرد  
 چنین گفت کز گاه جم برین  
 به اسپ و سلیم و به سیم و به زر  
 اگر یار باشد جهان آفرین  
 چو این گفت فرزانگانرا بخواند  
 همی خورد می شاد با چنگ و نای  
 به پیران رسید آگهی زین سخن  
 از آن آگهی شد دلش پرنهید  
 زد ستور فرخنده رای آگهی  
 یکی نامه فرمود پس تا دبیر



### نامه پیران بگودرز کشواد

سر نامه کرد آفرین بزرگ  
 دگر گفت کز کردگار جهان  
 مگر کز میان دورویه سپاه  
 اگر تو که گودرزی این خواستی  
 برآمد ز گیتی همه کام تو  
 نگه کن که چندان دلیران من  
 تن بی سران شان فگندی بخاک  
 ز مهر و خرد روی بر تافتی  
 که آمد که گردی ازین کینه سیر  
 نگه کن کز ایران و توران سوار  
 که آمد که بخشایش آید ترا  
 بکین جستن مرده ناپدید  
 اگر باز ناید شده روزگار  
 روانت سرنجان و مگدازتن  
 پس از مرگ نفرین بود بر کسی  
 بیزدان پناهش زد یو سترگ  
 نخواهم همی آشکار و نهان  
 جهاندار بردارد این کینه گاه  
 که کینه بگیتی بیاراستی  
 چه گوئی چه باشد سرانجام تو  
 ز خویشان نزد یگ و شیران من  
 زیزدان نداری همی ترس و باک  
 کنون آنچه جستی همه یافتی  
 بخون ریختن بر نباشی دلیر  
 چه مایه تبه شد درین کارزار  
 ز کین جستن آسایش آید ترا  
 سر زندگان چند خواهی بوید  
 بگیتی درون تخم کینه مکار  
 ز خون ریختن بازکش خویشتن  
 کزو نام زشتی بماند بسی

بودن نماید فراوان امید  
 بجنگ اندر آید درین کینه گاه  
 پیرد روان کینه ماند بجای  
 نگون بخت ارگیتی افروز کیست  
 بدین رزمگه با من آویختن  
 همان از پی بوم ایران کنی  
 نوندی فرستم با فرا سیاب  
 به بخشیم و پس در نوردیم کین  
 به بخشش همیداشت گیتی نگاه  
 بگو تا کنیمش ز ترکان تهی  
 که فرمود کیخسرو دادگر  
 در غرچگان تا در بوم بست  
 همیدون بخشش اندرون اندر آب  
 دگر مرز ایران و جای کیان  
 نهادست نامش جهان کدخدای  
 همین است ازین باد شاهی نشان  
 همیدون بجیلان در آید بهم  
 بخارا و شهری که هستش بگرد  
 نجوید کس آن باد شاهی بچیز  
 سپارم برو کشور نیمروز  
 سوی باختر برکشائیم راه  
 نداریم تاریک ازین پس روان  
 روارو سوی سند هم زمین شمار  
 الانان و آن در سپارم بدوی  
 بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف  
 پیرد ازم اکنون سراسر زمین  
 زهرسو بر خویش خوانم ربه  
 کزین پس نباشم بد اندیش تو

هرانگه که موی سیه شد سپید  
 بترسم که گر بارد یگر سپاه  
 نه بینی زهره و سپه کس بیای  
 وزان پس که داند که پیروز کیست  
 ورایدون که خواهی تو خون ریختن  
 بدینسان همی جنگ شیران کنی  
 بگوئی کزین تا من اندر شتاب  
 بدان تا بفرمایدم تا زمین  
 چنان چون بگاه منوچهر شاه  
 هرآن شهر گزمرز ایران نهی  
 از آباد و ویران و هر بوم و بر  
 از ایران بکوه اندر آیم نخست  
 دگر طالقان شهر تا فاریاب  
 دگر پنج شهر است تا با میان  
 دگر گورکانان فرخنده جای  
 دگر از در بلخ تا بدخشان  
 فروتر که از دشت آموی وزم  
 چوشنکان و چون ترمذ و ویسه گرد  
 همیدون برو تا در سغد نیز  
 وزان سو که شد رستم نیو سوز  
 ز نزدیک او باز خواهم سپاه  
 پیرد ازم این تا در هندوان  
 ز کشمیر و ز کابل و قندهار  
 وزان سو که لهراسپ شد جنگجوی  
 وزین مرز پیوسته تا کوه قاف  
 وزان سو که اشکش بشد همچنین  
 وزان پس که این کرده باشم همه  
 بمسکند پیمان کنم پیش تو



بدانی که ما راستی خواستم  
سوی شاه توران فرستم خبر  
هم آیدون تو نزدیک خسرو بمهر  
کزین از ره مهر گفتار من  
چو پیمان همه کرده باشیم راست  
فرستم همه سر بسر نزد شاه  
وزان پس که آن کرده باشیم نیز  
به پیوندنم از مهر آئین و دین  
که بگسست هنگام شاه بزرگ  
فریدون که از درد سرگشته شد  
جز این هرچه باید به نیکی بخواه  
نبايد کزین خوب گفتار من  
که من جز بمهر این نگویم همی  
مرا گنج و مردان از آن تو بیش  
و لیکن برین کینه انگیختن  
بسوزد همی بر سپه بر دلم  
و دیگر که از کردگار جهان  
که نه پسندد از ما بدی دادگر  
اگر سر به پیچی ز گفتار من  
گنه گار داری مرا بیگناه  
کجاءاد و بیداد پیشت یکی است  
کزین کن زگردان ایران سران  
همیدون من از لشکر خویش مرد  
همه یلک بدیکر فراز آوریم  
همیدون من و تو باوردگاه  
مگر بی گناهان ز خون ریختن  
کسی کش گنه گار داری همی  
به پیش تو آرم بروز نبرد

بمهر و وفادل بیاراستم  
که ما را ز کینه به پیچید سر  
یکی نامه بنویس و بکشای چهر  
نه خون ریختن با تو پیکار من  
ز من خواسته هرچه خسرو بخواست  
در کین به بندد مگر بر سپاه  
گروگان فرستیم و هرگونه چیز  
بدوزم بدست وفا چشم کین  
ز بد گوهر تور و سلم سترگ  
کجا ایرج نامور کشته شد  
وزان پس برین نامه کن نزد شاه  
گمانی بسستی برند انجمن  
سرانجام نیکی بجویم همی  
بمردانگی نام از آن تو پیش  
به بیداد هر جای خون ریختن  
بکوشم که کین از میان بگسلم  
بترسم همی آشکار و نهان  
گزافه بپردازن این بوم و بر  
بچوئی همی ژرف پیکار من  
نخواهی بگفتار کردن نگاه  
جز از کینه گسستندت رای نیست  
کسی کو گراید بگزر گران  
گزینم چو باید ز بهر نبرد  
سرانرا سوی جنگ باز آوریم  
بگردیم یلک بادگر کینه خواه  
بآسایش آیند از آویختن  
وزو بردل آزار داری همی  
ببایدت پیمان یگی نیز کرد

شود بخت گردان ترکان نگون  
 نسوزی برو بوم و گاه مرا  
 کمین را نسازی برایشان گزند  
 دهد مرا اختر نیک بر  
 نگیریم خشم و نجوییم کین  
 گذارم یکایک سوی شاه شان  
 شوند ایمن از جان و از خواسته  
 دگرگونه خواهی همی کار کرد  
 سپه را سراسر بچنگ اندر آر  
 تو باشی بدان گیتی آویخته  
 بخواند آن گرنامه فرزند را  
 که بدنام روئین و روئینه تن  
 سخن گوی هشیار و پاسخ شنو  
 فرستاده با ده سوار دگر  
 دمان تا سراپرده پهلوان  
 بکش کرد و سر پیش بنهاد پست  
 باغوش تنگ اندر آورد زود  
 ز گردان و ز شاه و ز کشورش  
 بیاورد و بگذارد پیغام خویش  
 بگودرز گفت آنچه در نامه بود  
 نمودن بدوراه پیوند خوب  
 چه آورد و ز پند نیکوچه داد  
 که ای پور سالار و فرخ جوان  
 پس این پاسخ نامه بایست جست  
 نشستگه خسروی ساختند  
 نشستند خود و رای زن هر دو آن  
 سخن هرچه نیکوتر آن خواستند  
 همی نامه را پاسخ افکند پی

که گر تو بمادست یابی بخون  
 نیازاری از بن سپاه مرا  
 گذرشان دهی تا بتوران شوند  
 و گر من بوم بر تو پیروز گر  
 نسازم بر ایرانیان بر کمین  
 سوی شهر ایوان دهم راه شان  
 از ایشان نگرده یکی گاسته  
 و رایدون که زینسان نجویی نبرد  
 بر انبوه جویی همی کارزار  
 هران خون که آید بکین ریخته  
 بیست از بر نامه مر بند را  
 پسر بد مراورا سرانچمن  
 بخواندش که نزدیک گودرز شو  
 چو روئین برفت از در نامور  
 بیامد خردمند و روشن روان  
 بیامد چو گودرز را دید دست  
 سپهدار برجست زانجا که بود  
 ز پیران پسر سید و ز لشکرش  
 بز دست روئین پس آن نامه پیش  
 د بپیر آمد و نامه بر خواند زود  
 ز پس خوب گفتار و از پند خوب  
 خردمند پیران که در نامه یاد  
 بر روئین چنین گفت پس پهلوان  
 بهممان ما بود باید نخست  
 سراپرده نو بپرداختند  
 پراندیشه گشته دل پهلوان  
 پس آن نامه را پاسخ آراستند  
 یکی هفته گودرز با رود می

## پاسخ نامه پیران از گودرز

بگشتی سپهبد گه نیمروز  
 فرستاده را پیش خود خواستی  
 نویسنده نامه را خواند شاه  
 درختی ز کینه بذوی بگشت  
 دگر پاسخ آورد یک یک درست  
 شنیدیم گفتار تو در بدر  
 یکایک همه هرچه بردی تو نام  
 مرا از چنین خوب گفتار تو  
 روان ترا از خرد مایه نیست  
 سخنها چنین پر نگار آوری  
 گمان بر تو بر مهر بانی برد  
 نماید چو تابد برو آفتاب  
 بهنگام گرز و سنان و کمند  
 گه پاسخ و روز گفتار نیست  
 نه جای فریب است و بدوند مهر  
 کرا برد هد بخت پیروز و هور  
 خرد یار کن بخت را پیشرو  
 ز یزدان وز گردش رستخیز  
 دلم گشت ازین کار تریک و تنگ  
 بدانکه که این گفته برب گماشت  
 ترا پیش دستی نبود بی خون  
 بزرگان هشیار و گردان نیو  
 ز کشور دمان تا دگر کشوری  
 سپه راتو برکندی از جای خویش  
 بفرجامت آرام پیش آمدی

ز بالا چو خورشید گیتی فروز  
 می و رود و رامش بیاراستی  
 چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه  
 بفرمود تا نامه پاسخ نوشت  
 سرنامه کرد آفرین از نخست  
 که بر خواندم آن نامه را سر بسر  
 رسانید روئین بر ما پیام  
 ولیکن شگفت آید از کار تو  
 دلت بازبان هیچ همسایه نیست  
 بهر کار چربی بکار آوری  
 کسی را که ازین نباشد خرد  
 چو شوره زمینی که از دور آب  
 ولیکن نه کار فریب است و بند  
 مرا با تو جز کین و بیکار نیست  
 نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر  
 کرا داد خواهد جهاندار زور  
 ولیکن ازین گفته پاسخ شنو  
 نخست آنکه گفتی من از مهر نیز  
 نخواهم که آید مرا پیش جنگ  
 دلت بازبان آشنائی نداشت  
 که گرداد بودی بدلت اندرون  
 نخستین که آمد به پیش تو گویو  
 بسازیدی این جنگ را لشکری  
 تو کردی همه جنگ را دست پیش  
 خرد کز پس آمد ز پیش آمدی

ترا بگذراند ز راه خرد  
 به بد مهر این گوهر اندر خوراست  
 چه آمد ز تور از پی تاج و تخت  
 سراسر بگسטרند بیداد و کین  
 بنفرین کشادی برایشان دولاب  
 همش مهر دل بود وهم پرورش  
 بفر بزرگی جهان کرد راست  
 گذشت اندران روزگار دراز  
 از ان نامداران اندک خرد  
 همیدون ابا نود و کیقباد  
 بر آورد از ایران آباد گرد  
 فگذا این چنین کینه نو دراز  
 که بر بی گنه جان شیرین بداد  
 از ایران شدند اندرین کین تباہ  
 بخون ریختن چند بندی کمر  
 بهر کار دیده فراز و نشیب  
 از ان داد با بخت گردن فراز  
 ز کینه بر آرم بخورشید گرد  
 ز تن بگسلاند همی جان من  
 برو بوم تان نا سپرده بیای  
 نه بینم بدلت اندرون ترس و باک  
 گرفتار گردد بفرجام تن  
 اگر باز گردم ز پیکار تو  
 بپرسد ازین گردش روزگار  
 ترا دادم و گنج و فرزانی  
 نه بستی چرا پیش ایرانیان  
 بپرسد ز من داور دادگر  
 چگویم چرا باز گشتم ز کین

ولیکن سرشت بد و خوی بد  
 بدی خود درین تخمه در گوهراست  
 شنیدی که بر ایرج نیکبخت  
 بد از تور و سلم آمدند زمین  
 فریدون که از درد دل روز و شب  
 بیاری دادار نیکی دهش  
 منوچهر آن کینه را باز خواست  
 اگر تور بد کرد بد دید باز  
 با فرا سیاب آمد آن خوی بد  
 ز سر با منوچهر نو کین نهاد  
 بکاؤس کی کرد خود آنچه کرد  
 وزان پس بخون سیاوش باز  
 نیامد بدانگه ترا داد یاد  
 چه مایه بزرگان با تاج و گاه  
 و دیگر که گفتی تو با پیر سر  
 بدان ای جهان دیده پر فریب  
 که یزدان مرا زندگانی دراز  
 که از شهر توران بروز نبرد  
 بترسم همی من که یزدان من  
 من این کینه را نا وریده بجای  
 سه دیگر که گفتی یزدان پاک  
 ندانی کزین خیره خون ریختن  
 من اکنون بدین چرب گفتار تو  
 به هنگام پرش ز من کرد گار  
 که سالاری وزور و مردانگی  
 بکین سیاوش کمر بر میان  
 بهفتاد خون گرامی پسر  
 به پاسخ به پیش جهان آفرین

زکین سیاوش چهارم سخن  
 تو گوئی ز بهر تنی گشته خاک  
 تو بشناس کان زشت کردارها  
 که با شهر ایران شما کرده اید  
 چه پیمان شکستن چه کین آختن  
 چو یاد آید این چون کنم آشتی  
 به پنجم که گفتی که پیمان کنم  
 بنزدیک خسرو فرستیم و گنج  
 بدان ای نگهبان توران سپاه  
 مرا جنگ فرمود و آویختن  
 چو فرمان خسرو نیارم بجای  
 و رامید داری که خسرو بمهر  
 گروگان و آن خواسته هر چه هست  
 گسی کن بزودی بنزدیک شاه  
 ششم شهرهای که کردی تو یاد  
 سپاریم گفتی سراسر همه  
 مرا کرد یزدان ازین بی نیاز  
 سویی باختن تا بمرز خزر  
 سویی نیمروز اندرون تابسند  
 همه زستم نیو باتیغ تیز  
 سر هندوان بادرفش سیاه  
 دهستان و خوارزم و آن بوم و بو  
 بیابان از ایشان بپرداختند  
 ببارید اشکش بشیده تگرگ  
 اسپران و از خواسته چند چیز  
 وزین سو من و تو بجنگ اندریم  
 بیک چند دیدی زمن دست برد  
 گرایدون که روی اندر آری بروی

که افگندی ای پیر سالار بن  
 نشاید ستد زنده را جان پاک  
 بدل بر ز هرگونه آزارها  
 چه مایه کین را بیازرده اید  
 همیشه بسوی بدی تاختن  
 که نیکی سراسر بدی داشتی  
 ز توران سرانرا گروگان کنم  
 به بندیم بوخویشتن راه رنج  
 که فرمان چنین نیست مارا ز شاه  
 بخون سیاوش خون ریختن  
 روان شرم دارد ز کیمیان خدای  
 کشاید بد بن گفتههای تو چهر  
 چولهاک و روئین خسرو پرست  
 سویی شهر ایران کشاد است راه  
 برو بوم آباد و فرخ نهاد  
 بر خویش خوانم یکایک رمه  
 گر آگه نه تا کشائیم راز  
 همه گشت لهر اسپ را سربسر  
 جهان شد بگردار رومی پرند  
 بر آورد از ایشان دم رستخیز  
 فرستاد رستم بنزدیک شاه  
 که ترکان بر آورده بودند سر  
 که از هر سویی تاختن ساختند  
 فرود آوردش بنزدیک مرگ  
 فرستاد نزدیک خسرو بنیز  
 بدین مرکز نام و ننگ اندریم  
 وزین نامداران و شیران گرد  
 رهانم ترا زین همه گفتگوی

بخون غرقه گردانم این زرمگاه  
 نگه کن برین گردش هور و ماه  
 سرسخت ترکان بکاز آمدست  
 چه آرد جهان آفرین بر سرت  
 مکافات بد را بد آمد پدید  
 سخن از خرد مند مردم نبوش  
 سواران شمشیر زن صد هزار  
 بافسون نگردند ازین رزمگاه  
 فگندی و فارا بسو گند بن  
 خرد را روانت خریدار نیست  
 و فارا بفرجام گریان کنی  
 بگفتار تو برکس ایمن مباد  
 چه مایه بسختی ترا یاد کرد  
 از آن تو پیش است و مردی و بخت  
 ولیکن دلم را ز مهر است رنج  
 بچنگ آزمودی مرا بی گمان  
 تودانی کنون باز از سر به بین  
 بر آیم ابا تو مگر سر بسر  
 تنی چند بگزین ز بهر نبرد  
 بیارم سواران گرد نکشان  
 نخواهم که بیداد و کین گسترم  
 که دانی نهان دل و رای خویش  
 که از هم دگر بگسلانم سپاه  
 پراز درد از ایشان دل انجمن  
 کزینان بگرم بدین داستان  
 ببايد زدن سر بسر همگروه  
 گراید و نکه پیروزی آید پدید  
 بیاریم و سازیم جای نبرد

به نیروی یزدان و فرمان شاه  
 توای نامور پهلوان سپاه  
 که بند سپهری فراز آمدست  
 نگر تا ز کردار بد گوهرت  
 زمانه ز بد دامن اندر کشید  
 بیندیش بسیار و بکشای گوش  
 بدان کایچنین لشکر نامدار  
 همه ناسمجوی و همه کینه خواه  
 زمانه بر آمد بهنتم سخن  
 به پیمان مرا با تو گفتار نیست  
 از ترا تو باهر که پیمان کنی  
 بسو گند تو شد سیاوش بباد  
 نبود یش فریاد رس روز درد  
 بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت  
 هم آیدون فروزم بمردان و گنج  
 من آیدون گمانم که تا این زمان  
 گرم بی هنر یافتی روز کین  
 بگنج و بتاج و به تخت و هنر  
 بفرجام گفتی ز مردان مرد  
 من از لشکر ترک هم زمین نشان  
 که از مهر بانای برین لشکر  
 تو با مهر بانای نهی پای پیش  
 بیازارد از من جهاندار شاه  
 یکی لشکری پرگنه پیش من  
 نباشد زمن شاه همدانستان  
 نخستین با نبوه زخمی چوکوه  
 میان دولشکر دو صف بر کشید  
 و گرنه هم از نامداران مرد

من از گفته خود نیم دل گسل  
 بسنده نخواهی بدن با سپاه  
 بژرفی نگهدار پر کار خویش  
 ز خویش و زیوند و پیوستگان  
 زمان جستن اکنون بدین کار تست  
 و گر جنگ خواهی بیداری جنگ  
 بما بر بهانه نیاری تو کرد  
 کمین کردی و بی درنگ آمدی  
 بخوادم همان است اکنون همان  
 شب و روز بردیدگانم یکیست  
 فرستاده آمد بسان پری  
 سواران بگرد اندرش نیز چند  
 گوانرا همه پیش سالار برد  
 ز لشکر همه نامور بخردان  
 خرد مند و روشن روان آمدند  
 بفرمود خواندن همی پهلوان  
 شنیدند از گفت فرخ د بیر  
 همه پند او را تنگ داشتند  
 و را پهلوان زمین خواندند  
 بروئین پیران ویسه نژاد  
 بفرمود تا خلعت آراستند  
 چه افسر چه شمشیر و زرین نیام  
 کرا در خور آمد کلاه و کمر  
 سومی لشکرش برگرفتند راه  
 به پیش پدر شد چنان چون مزید  
 جهان دیده پیران گرفتش ببر  
 بگفت آنچه دید اندران رزمگاه  
 یکایک رخ پهلوان شد چو قیر

ازین گفته گر بگسلی باز دل  
 و رایدونکه با من باورد گاه  
 سپه خواه یاورز سالار خویش  
 پراگنده از لشکرت خستگان  
 بمان تا شوند از پزشکان درست  
 اگر خواهی از من زمان و درنگ  
 بدان گفتم این تا بروز نبرد  
 که ناگاه بر ما بچنگ آمدی  
 من این کین اگر تا بصد سالیان  
 ازین کینه برگشتن امید نیست  
 چو این پاسخ نامه گشت اسپری  
 کمر بر میان بر ستور فوند  
 فرود آمد از اسپ روئین گرد  
 سپهدار فرمود تا موبدان  
 بزودی سومی پهلوان آمدند  
 همان پاسخ نامه پیش گوان  
 بزرگان که این نامه دلپذیر  
 هش و رای پیران سبک داشتند  
 بگودرز بر آفرین خواندند  
 پس آن نامه را مهر کرد و بداد  
 چو از پیش گودرز برخاستند  
 از اسپان تازی بزیرین ستام  
 به بخشید یا رانش را سیم و زر  
 برگفتند روئین و آن ده سپاه  
 چو روئین بنزد یک پیران رسید  
 بنزد یک تختش فرود برد سر  
 چو بگذارد پیغام سالار شاه  
 پس آن نامه را خواند پیشش د بیر

دلش گشت پردرد و جان پرنهیب  
 شکبائی و خامشی بوگزید  
 ازان پس چنین گفت پیش سپاه  
 ازان خون هفتاد پور گزین  
 گراید و نکه او برگذشته سخن  
 چرا من بکین برادر کمر  
 بران خون نهصد سر نامدار  
 که اندر برو بوم توران دگر  
 چونستیم آن سرو سایه فگن  
 بیاید کفون بست ما را کمر  
 به نیروی یزدان و شمشیر تیز  
 ز اسپان گله هر چه شایسته بود  
 پیاده همه کرد یکسر سوار  
 در گنجهای کهن بر کشاد

بدانست کآمد بتنگی نشیب  
 نکرد آن سخن برسپه برپدید  
 که گودرز را دل نیامد براه  
 نیار آمدش دل زمانی ز کین  
 بنوئی همی کینه افگند بن  
 نه بندم فخارم بدین کینه سر  
 که از تن جدا شد گه کارزار  
 سواری نه بندد چو هومان کمر  
 که شد ناگهان ناپدید از چمن  
 نمانم برایرانیان بوم و بر  
 بر آرم ازان انجمن رستخیز  
 زهرسو بلشکر گه آرد زود  
 دواسپه سوار از در کارزار  
 بدینار دادن دل اندر نهان



### پیغام فرستادن پیران با فراسیاب و یاری خواستن

چو این کرده شد نزد فراسیاب  
 فرستاده باهش و رای پیر  
 که رو شاه توران زمین را بگویی  
 از آنکه که چرخ سپهر بلند  
 چو تو شاه برگاه نفشست نیز  
 نه زیبا بود جز تو مرتخت را  
 ازان کس بر آرد جهاندار گرد  
 یکی بنده ام من گنه گار تو  
 بکشسرو از من بیازرد شاه  
 که آن ایزدی بود و بود آنچه بود  
 اگر زانکه بیند مرا نیک شاه

نوندی برا فگند هنگام خواب  
 سخن گوی و گرد و سوار و لیر  
 که ای دادگر شاه دیهیم جوی  
 بگشت از بر تیوه خاک نژند  
 به کس نام شاهی نه پیوست نیز  
 کلاه و کمر بستن و تخت را  
 که پیش تو آید بروز نبرد  
 کشیده سر از رای بیدار تو  
 وزان خویشتن را ندانم گناه  
 نیاید ز گفتار بسیار سود  
 کند گردن آزاد و بخشد گناه



که گردون چه آورد پیش رهی  
 بر ایرانیان بر به بستیم راه  
 سپهدار گودرز و با او سران  
 بتوران نیامد فزون زین سپاه  
 سپه را دران کوه بنشاختند  
 بروی اندر آورد بد روی تنگ  
 که آید مگر سوی هامون سپاه  
 بهامون نیاورد لشکر ز کوه  
 ز کینه بجوشید ازین انجمن  
 ندانم چه آمد بران شیر مرد  
 بگردید با گرد هومان نیو  
 سر من ز تیار او گشته شد  
 به باغ از گیا یافت خواهد گزند  
 همه شاد مانی شد از درد پست  
 ابا ده هزار آزموده سوار  
 بیامدش از گرز بیژن زمان  
 غریوان بر فتم باورد گاه  
 بکردیم با یکدگر همگروه  
 سر از تن بریده بران رزمگاه  
 دل از درد خسته بشمشیر تن  
 بکینه همه پاک بسته میان  
 بخواهد گسستن ز ما پاک مهر  
 کزان نیز برگشتم آسیمه سر  
 به پشت سپهدار برین رزمگاه  
 که خسرو کند سوی ما برگذر  
 نیارم شدن پیش او کینه خواه  
 نهد سوی ایران بدین جنگ روی  
 به بندد بکینه کمر بر میان

رسانم من اکنون بشاه آگهی  
 کشیدم بکوه کنا بد سپاه  
 وزانسو بیامد سپاه گران  
 کز ایران ز گاه منوچهر شاه  
 بریدد یکی جایگه ساختند  
 سپه راسه روز و سه شب چون بلندگ  
 نجستیم رزم اندران کینه گاه  
 سپهدار ایران نیامد ستوه  
 برادر جهانگیر هومان من  
 بایران سپه شد که جوید نبرد  
 بیامد بکین جستنش پورگیو  
 ابر دست چون بیژنی کشته شد  
 که دانست هرگز که سرو بلند  
 دل نامداران بهم در شکست  
 و دیگر که نستیمهن نامدار  
 برفت از بر من سپیده دمان  
 من از درد دل بر کشیدم سپاه  
 یکی رزم تاشب برآمد ز کوه  
 چونهد شد از نامداران شاه  
 دو بهره ز گردان این انجمن  
 بما بر شده چیره ایرانیان  
 بترسم همی زانکه گردان سپهر  
 وزان پس شنیدم یکی بد خبر  
 که کین خسرو آید همی با سپاه  
 گر آید و نکه گردن درست این خبر  
 سپه دار داند که من با سپاه  
 مگر شاه با لشکر کینه جوی  
 بگرداند این بد ز تورانیان

که گرجان مارا زایران سپاه  
 فرستاده چون گفت پیران شنید  
 نشست از بر باد پای نوند  
 بشد تا بنزدیک افراسیاب  
 بنزد یک شاه اندر آمد چو باد  
 چو بشنید گفتار پیران بدر  
 شد از کار آن کشتگان خسته دل  
 وزان نیز کزد شمنان لشکرش  
 زهرسوه تنگ اندر آورد جنگ  
 چو گفتار پیران بر آنسان شنید  
 برو آفرین کرد و شادی نمود  
 فرستاده را پس بر خویش خواند  
 بشبگیر چون تاج بز سر نهاد  
 بفرمود تا باز گردد بجای

بد آید نباشد کسی کیفه خواه  
 بکردار باد دمان بر دمید  
 بکردار آتش هیونی بلند  
 نه دم زه بره بر نه آرام و خواب  
 ببوسید تخت و پیامش بداد  
 دلش گشت پر درد و رخسار زرد  
 بدان درد بنهاد پیوسته دل  
 گریزان و ویران همه کشورش  
 برو بر جهان گشته از درد تنگ  
 سپه را همی پای بر جای دید  
 بدلش اندرون روشنائی فزود  
 بسازید و آنشب همی رای راند  
 هم آنکه فرستاده را بار داد  
 سویی گرد پیران فرخنده رای



### پا سخ پیغام پیران از افراسیاب

چنین داد پاسخ که او را بگویی  
 تو تا زادی از مادر پاک تن  
 ترا بیشتر نزد من دستگاه  
 همیدون بهر کار با گنج خویش  
 تو بر دی زچین تا بایران سپاه  
 توئی مهتر و پهلوان زمین  
 ز تور و پشنگ اندر آئی بهم  
 نه بیند سپه چون تو سالار نیز  
 نخست آنکه گفتی من از انجمن  
 که کیخسرو آمد ز توران زمین  
 بدان من که شاهم نیازده ام

که ای گرد نام آور راست گوی  
 سپر کرده پیشم تن خویشتن  
 توئی برتر از پهلوانان بجای  
 گزیده ز بهر من این رنج خویش  
 تو کردی دل و بخت دشمن سپاه  
 که بادا بجانست هزار آفرین  
 چو تو پهلوان بو نیارن سپهر  
 نه بندد کمر چون تو هشیار نیز  
 گنه گار دانم همی خویشتن  
 بایران و بر ما بگسترد کین  
 بدل هرگز این یاد ناورده ام

نباید که باشی برین تنگدل  
 کجا بودنی باشد از کردگار  
 که کیخسرو از من نگیرد فروغ  
 نباشم من او را بگیتی نیا  
 برین کار او کس گنه گار نیست  
 چنین خواست وین بودنی کار بود  
 و دیگر که گفتی ز کار سپاه  
 بیکسان نگرود سپهر بلند  
 تو دل را بدین کار خسته مدار  
 نبشته چنین است کار نبرد  
 همی برکشد تا بخورشید بر  
 سخن گفتن کشتگان گشت خواب  
 دلی کو ز درد برادرش خود  
 سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه  
 جز آنست کامد ترا آگهی  
 که طوس سپهد همی با سپاه  
 مبیناد هرگز کس آن روزگار  
 که من خود بر آنم کز ایدر پگاه  
 نه گودر زمانم نه خسرو نه طرس  
 بایران بر آنگونه رانم سپاه  
 بکیخسرو از بن زمانم جهان  
 به خنجر بر آنسان ببرم سرش  
 مگر کاسمانی دگر گونه کار  
 ترا ای جهان دیده سرفراز  
 ز مردان و از گنج و نیروی دست  
 یکی لشکر نامور سی هزار  
 فرستادم اینک بفردیک تو  
 کز ایرانیان ده وز ایشان یکی  
 به تیمارداری پراز ننگ دل  
 نباید ورا هیچ آموزگار  
 نبیره سخوانش که باشد دروغ  
 نجویم همی زین سخن کیمیا  
 مرا با جهاندار پیکار نیست  
 مرا بردل از تو چه آزار بود  
 ز گردیدن چرخ خورشید و ماه  
 گهی شاد د ارد گهی مستمند  
 روان را بدین بند بسته مدار  
 زهر سو همی گرد د این تیز گرد  
 همی اندر آرد ز خورشید سر  
 ز کین برادر تو سر بر متاب  
 دواي پزشکان بدو نیست سود  
 بجنگ ایدر آید همی با سپاه  
 که کیخسرو آید ز شاهدشهی  
 بسوی دهستان بر آمد ز راه  
 که او پیشدستی نماید بکار  
 بدانسوی جیجون گذارم سپاه  
 نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس  
 کزان پس نه بیند کسی تخت شاه  
 بسر بر فرود آیمش ناگهان  
 که گرید بر وزار خود مادرش  
 فراز آید از گردش روزگار  
 نکردست یزدان بپیزی نیاز  
 همه هرچه خواهی ترادست هست  
 دلیر و خرد مند و گرد و سوار  
 که روشن کند جان تاریک تو  
 بچشم یکی ده بود اندکی

سرو تاج گودرز بگسل ز جاي  
 با سپان جنگي ز ياي اندر آر  
 چو يديروز باشي با ويختن  
 بيامد بر پهلو ان سپاه  
 خميده چو از باد شاخ سمن  
 از ان نامداران جنگي سپاه  
 فرستاده از بن سخن باز راند  
 شدند از غمان يکسر آزاد دل  
 پراز خون دل و بخت پرگرد بود  
 همه کاسته ديد بر کار زار  
 بترسيد کايديک يکايک بجزگ  
 چه مایه شگفت اندرین روزگار  
 جز از تو جهاندار و پاینده نيست  
 که دانست کايديکي شهر يار  
 مرآن را که از خويشتن کرد بهر  
 شود خاک با بخت بيدار مشک  
 همیشه دل خويش دارد بدر  
 ندانم چرا بايد اين کينه گاه  
 دولشکر بروي اندر آورده روي  
 کرا بروکشد گردش روزگار  
 که اي روشن دادگر کردگار  
 ابا نامداران توران سپاه  
 سر بخت ما گشته خواهد شدن  
 بدو باز گردد سراسر زمين  
 برآرد روان کردگار از تنم  
 گرفته کسی راه و آئين من  
 ورا مرگ با زندگاني يکيست

چونزد يکت آيند روزی مپاي  
 همان کوه کو گرد د ارد حصار  
 مگش دست از ايشان بخون ريختن  
 فرستاده بشنيد پيغام شاه  
 به پيش اندر آمد بسان چمن  
 به پيران رسانيد پيغام شاه  
 چو بشنيد پيران سپه را بخواند  
 سپه را همه سر بسر داد دل  
 نهاني روانش پراز درد بود  
 که از هرسوي لشکر شهر يار  
 هم از شاه ايران دلش بود تنگ  
 بيزدان چنين گفت کاي کردگار  
 کرا بروکشيد ي تو افکنده نيست  
 ز خسرو نگر تا بدین روزگار  
 نگه کن بدین کار گردنده دهر  
 برآرد گل تازه از خار خشک  
 شگفتی بران کن که آزاد مرد  
 میان نيا و نبیره دوشاه  
 دوشاه دو کشور چنين جنگجوي  
 چه دانم سر انجام اين کارزار  
 پس انکه بيزدان بناليد زار  
 گرافرا سپاه اندرین کينه گاه  
 بدین رزمگه کشته خواهد شدن  
 چو کي خسرو آيد از ايوان بکين  
 روا باشد ار خسته در جوشنم  
 مبيناد هرگز جهان بين من  
 کرا گردش روز با کام نيست

## جنگ ایرانیان و تورانیان همگروه

چو گسترده خورشید دیدبای زرد  
 دورویه ز لشکر برآمد خروش  
 سپاه اندر آمد زهرسو گروه  
 دو سالار هردو بسان پلنگ  
 بگردار باران ز ابر سیاه  
 جهان چون شب بهمن از تیره میخ  
 زمین آهینن کرده اسپان بنعل  
 زبس کشتگان اندران رزمگاه  
 برآورد که جای گشتن نماند  
 زمین لاله گون شد هوا نیلگون  
 دو سالار گفتند اگر همچین  
 شب تیره را کس نماند بجای  
 چو پیران چنان دید جای نبرد  
 که چندان کجا باشما لشکر است  
 سواران به بخشید تا برسه روی  
 وز ایشان گروهی که بیدارتر  
 بدیشان سپارید پشت سپاه  
 بلهک فرمود تا سوی کوه  
 همیدون سوی رود فرشید ورد  
 چو آن نامداران توران سپاه  
 نوندی بر افکند پس دیده بان  
 نگهبان گودرز خود با سپاه  
 دورویه چو لهک و فرشید ورد  
 سواران ایران برآویختند  
 توندی بیامد زهرسو دوان  
 نگه کرد گودرز تا پشت اوی  
 بچو شد دریای دشت نبرد  
 زمین آمد از نعل اسپان بجوش  
 پیوشید جوشن همه دشت و کوه  
 فراز آوریدند لشکر بجنگ  
 ببارید تیر اندران رزمگاه  
 چه ابری که باران او تیر و تیغ  
 برود ست گردان بخون گشته لعل  
 بریده سرانشان فکنده براه  
 پی اسپ را برگزشتن نماند  
 برآمد همی موج دریای خون  
 بدارند گردان بدین دشت کین  
 جز از چرخ و گیتی و کیهان خدای  
 بلهک فرمود و فرشید ورد  
 کسی کو بدین رزمگه درخواست  
 شوند اندرین رزمگه چاره جوی  
 سپه راز دشمن نگهدار تر  
 شما بر دورویه بگیرید راه  
 برد لشکر خویش را همگروه  
 برد تا برآرد ز خورشید گرد  
 کشیدند آن لشکر کینه خواه  
 از آن دیده گه تا بر پهلوان  
 همیداشت هرسو بدشمن نگاه  
 ز راه کمین گه کشاند گرد  
 همی خاک با خون برآمیختند  
 باگاه کردن بر پهلوان  
 که دارد ز گردان پر خاشا جوی

به پشت پدر بود با تیغ و تیر  
 برگیو گودرز لشکر پناه  
 بیاری فرستد گروهها گروه  
 که او چون شبان بود و ایشان براه  
 که پشت سپه را یکی مرد نیو  
 نیاید ازان سرز توران سپاه  
 وز انجا نهد پیشتر پای خویش  
 چو بشنید گفتار فرخ پدر  
 بگفت آن کجا گفته بُد پهلوان  
 ز لشکر یکی نامور برگزید  
 بخواند و سپه یکسر او را سپرد  
 بفرمود تا زنگه شاوران  
 بر انگیزد از کوه و از آب گرد  
 همیدون بگرگین میلاد داد  
 چو دیدش خردمند و روش روان  
 اباگز و با تاب داد سنان  
 هنر کن بدید اندرین رزمگاه  
 دل پهلوانان شد از جنگ پست  
 توئی ببر درنده روز نبرد  
 که با دشمنان کارزار آیدت  
 کنون رفت باید بدان رزمگاه  
 که آمد گه کینه و کارزار  
 ز پیران بدان جایگه کینه خواه  
 چو روی تو بیند بدرت دش پوست  
 جهاندار و نیک اخترت یار بود  
 شود شد مانده جهاندار شاه  
 شود کارهایی تو آراسته  
 پراز خون کند دل دودیده پر آب

گرامی پسر شیر شریزه هجیر  
 بفرمود تا شد ز پشت سپاه  
 بگوید که لشکر سوی رود و کوه  
 بگرد آورد آن سپه یکسره  
 و دیگر بفرمود گفتن بگیو  
 بیاید شدن تا نگرود تپه  
 گزیند سپارد برز جای خویش  
 هجیر دلاور ببسته کمر  
 بیامد بنزد برادر دمان  
 چو بشنید گیو این سخن بر دمید  
 کجا نام او بود فرهاد گرد  
 دو صد کار دیده دلاور سران  
 برد تا ختن سوی فرشید ورد  
 ز گردان دو صد با درفتی چوباک  
 بیامد دمان تا در پهلوان  
 بدو گفت از ایدر بگردان عنان  
 کنون برد باید برایشان سپاه  
 که پشت سپه شان بهم بر شکست  
 به بیژن چنین گفت کای شیر مرد  
 کنون شیر مردی بکار آیدت  
 بتو دارد امید ایران سپاه  
 از ایشان مپرهیز و تن پیش دار  
 از ایدر برو تا بقلب سپاه  
 که پشت همه شهر توران بدوست  
 اگر دست یابی بدو کار بود  
 بر آساید از رنج و سختی سپاه  
 بیایی بسی گنج و بس خواسته  
 شکسته شود پشت افرا سیاب

بگفت این سخن بهلوان با پسر  
 چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ  
 سواران پس از میمنه میسره  
 گرازه برون آمد و گستم  
 از انجا سوی قلب توران سپاه  
 بکردار شیران بروز شکار  
 میان سپاه اندرون تاختند  
 همه دشت برگستوان و رسوار  
 چه مایه فزاید بیای ستور  
 چور و تین پیران ز پشت سپاه  
 بیامد ز پشت سپاه بزرگ  
 بر آویخت بر سان شرزه پلنگ  
 بیفگند شمشیر هندی ز ممت  
 سپهدار پیران ز کسهای خویش  
 چو گویو انگهی روی پیران بدید  
 از آن مهتران پیش پیران چهار  
 بزه کرد پیران ویسه کمان  
 سپر بر سر آورد گویو سترگ  
 چو آهنگ پیران سالار کرد  
 فرو ماند اسپش همیدون بجای  
 یکی تازیانه بران تیز رو  
 بجوشید و بکشاد لب را ز بند  
 بیفگند نیزه کمان بر گرفت  
 کمانرا بزه کرد و بکشاد بر  
 بزد بر بوش چار تیر خدنگ  
 همیدون سه چوبه بر اسپ سوار  
 نشد اسپ خسته نه پیران نیو  
 چو پیران چنان دید کینه فزود

پسر جنگ را تنگ بسته کمر  
 برون شد بکردار آذر گشپ  
 بفرمود خواندن همه یکسره  
 هجیر سپهدار و بیژن بهم  
 گوان زادگان برگرفتند راه  
 بران باد پایان آهخته هار  
 ز کینه همی دل بپرداختند  
 پراگنده گشته که کارزار  
 کفن جوشن و سینه شیر گور  
 بدید آن تکاپوی و گرد سپاه  
 ابا نامداران بکردار گرگ  
 بکوشید و هم بر نیامد بجنگ  
 بنومیدی از جنگ بنمود پشت  
 بماند آن زمان خیره برجای خویش  
 عنان را سوی جنگ او بر کشید  
 به نیزه ز اسپ اندر افگند خوار  
 همی تیر بارید بر بد گمان  
 به نیزه در آمد بکردار گرگ  
 که باوی بجوید به نیزه نبرد  
 از انجا که بد پیش نهاده پای  
 بزد خشم را نامبرد ار گو  
 بنفرین دژخیم دیو نژند  
 یکی در قه کرگ بر سر گرفت  
 که با دست پیران بدوزد سپر  
 نبد کارگر تیر بر مرد جنگ  
 بزد گویو پیکان جوشن گذار  
 بدانجا رسیدند یاران گویو  
 در آمد بر گویو بر سان دود

شکسته کند لشکر نیو را  
 به نیزه ز سرخود پیران ربود  
 دل گیو ازان کار شد دردمند  
 که ای نامبردار فرخ پدر  
 که پیران فراوان کند کارزار  
 مراورا بود روز سختی رها  
 برآیدش ای باب چندین مکوش  
 چه پیچی تو اورا بسختی دراز  
 پراز خشم دل نامبردار نیو  
 سومی لشکر خویش بنهاد روی  
 بنزد یگ لهاک و فرشید ورد  
 دلیران و خنجر گذاران من  
 همی پرورانیدم اندر کنار  
 جهان شد زدشمن بما برسپاه  
 به پیش سپاه اندر آمد بچنگ  
 دل نامداران زکین بردمید  
 نباشد بتن نیست مان ترس وباک  
 نشاید ازین کین کشادن کمر  
 برفتند و جستند با او نبرد  
 یکی نیزه زد بر کمر بند گیو  
 نگونسار ز اسپ افگند بر زمین  
 نیامد برون پای گیو از رکیب  
 ز درد اندر آمد تگاور بروی  
 فراز آمد از دور فرشید ورد  
 بزد نیزه ببریید و او گشت شاد  
 عمودی گران از میان برکشید  
 بزد خنجر آمد زدستش رها  
 که آتش ببارید بر تنش بر

بدان تا کند خسته مرگیورا  
 همیدون بشد گیو برسان دود  
 ولیکن نیامد به پیران گزند  
 بنزد یک گیو آمد انگه پسر  
 من ایدون شنیدستم از شهریار  
 ز جنگ بسی تیز چنگ ازدها  
 سرانجام بردست گودرز هوش  
 که اورا زمانه نیامد فراز  
 پس اندر رسیدند لشکر بگیو  
 چو پیران چنان دید برکاشت زوی  
 خروشان پراز درد و رخساره زرد  
 چنین گفت کای نامداران من  
 شمارا ز بهر چنین روزگار  
 کنون چون بچنگ اندر آمد سپاه  
 ندیدم کسی کز پی نام و ننگ  
 چو آواز پیران بدیشان رسید  
 برفتند و گفتند اگر جان پاک  
 به بندیم دامن یک اندر دگر  
 سومی گیو لهاک و فرشید ورد  
 پیامد بر گیو لهاک نیو  
 همی خواست کورا رباید ز زمین  
 به نیزه زره بردرید از نهیب  
 یکی نیزه زد گیو بر اسپ اوی  
 پیاده شد از اسپ لهاک مرد  
 بران نیزه گیو تیغی چو باد  
 چو گیو اندان زخم او بنگرید  
 بغرید چون تیز دم ازدها  
 سبک دیگری زد بگردنش بر



تفش سست تر گشت و شد خیره سو  
 نشست از بر باد پای جو دود  
 برگیو رفتند هر دو دلیر  
 برو بر ببارید گرز گران  
 ستوهی نیامدش از آن کارزار  
 چنان پایداری از آن شیر مرد  
 که ما را بد آمد از اختر بسز  
 ببردند از آن جز از شیر پوست  
 همی گشت هر سو چپ و دست راست  
 یکی را نیامد سر اندر نشیب  
 مرا زین دلیران پر خاشجوی  
 که دیوان ما زندان آمدند  
 گرازه پیر خاش فرشید ورد  
 بزیر اندرون باره چون هیون  
 بزین بر شد آن ترک بیدار پست  
 رزه بود نگسست پیوند اوی  
 بیامد به پشت گرازه دلیر  
 زمین را بدرید ترک از نبرد  
 با سپ اندر آمد نبود آنچه خواست  
 ابا نامداران ایران بهم  
 خلیده دل و کینه خواه آمدند  
 بیامد دمان تا بجای نبرد  
 که تا بگسلاند میانش زهم  
 دل گسستم زو پر از بیم گشت  
 ابر اندریمان ببارید تیر  
 بزد اسپ بیگانه گشت از روان  
 سپر بر سر آورد و برخاست خوار  
 سواران گرفتند بر همان دیو

بجوشید خون از دهان تا جگر  
 چو گیو اندرین بود لهای زون  
 ابا گرزو با نیزه بزسان شیر  
 چه مایه ز چنگ دلاور سران  
 بزین پلنگ اندرون بد سوار  
 چون دیدند لهای و فرشید ورد  
 ز بس خشم گفتند با یکدگر  
 برین زین تو گوئی که مغزش زرواست  
 زیار! نش گیو انگهی نیزه خواست  
 برایشان نهاد از د و رویه نهیب  
 بدل گشت کار نو آمد بروی  
 نه از شهر توران سران آمدند  
 سویی راست گیو اندر آمد چو گرد  
 زیولاد در دست رومی ستون  
 گرازه چو از باد بکشاد دست  
 بزد نیزه بر کمر بند اوی  
 یکی تیغ در دست بیژن چو شیر  
 بزد بر سرو ترک فرشید ورد  
 همی کرد بر تارکش دست راست  
 پس بیژن اندر دمان گسستم  
 بنزدیک توران سپاه آمدند  
 ز توران سپاه اندریمان چو گرد  
 عمودی فرو هشت برگسستم  
 به تیغش بر آمد بدونیم گشت  
 به پشت یلان اندر آمد هجیر  
 خد نگیش بر زین و بر گستوان  
 پیاده شد از اسپ مرد سوار  
 ز ترکان بر آمد سراسر غریو

مرا او را بچاره ز آوردن گاه کشیدند از آن روی پیش سپاه  
 ز شبگیر تاشب برآمد ز کوه سواران ایران و توران گروه  
 همی گرد کینه بر انگیختند همی خاک با خون بر آمیختند  
 ز اسپان و مردان همه رفته هوش دهن باز مانده ز بانگ و خروش



برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن

گودرز و پیران بچنگ یازده رخ

چوروی زمین شد برنگ آبنوس ابر پشت پیلان تبیره زنان  
 بران بر نهادند هردو سپاه گزینیم شبگیر مردان مرد  
 همه نامداران پر خاشجوی ز پیکار یابد رهائی سپاه  
 بگردند پیمان و گشتند باز دو سالار هردو ز کینه بدرد  
 یکی سوی کوه کنا بد برفت هم آنکه طلایه ز لشکر برآه  
 ز جوشن سراز ترک فرسوده بود همه جوشن و خود و ترک وزره  
 چو از بار آهن تن آسوده گشت بتدبیر کردن سوی پهلوان  
 بگودرز پس گویو گفت ای پدر چو من حمله بر دم بتوران سپاه  
 به پیران رسیدم نوندم بجای چنانم شتاب آمد از کار خویش  
 پس آن گفته شاه بیژن بیاد که پیران بدست تو گردن تبا

برآمد ز هردو سپه بوق و کوس از آن رزمگه باز گشته دمان  
 که شب باز گردیم از رزمگاه که از ژرف دریا بر آرند گرد  
 یکایک بروی اندر آرند روی نریزند خون سر بی گناه  
 گرفتند کوتاه راه دراز همی روی بر کاشتند از نبرد  
 یکی سوی رید خرامید تفت فرسنگاه گودرز سالار شاه  
 بخون دست با تیغ آلوده بود کشادند مر بندها را گره  
 خورش جست و میچند پیموده گشت برفند بیدار پیر و جوان  
 چه آمد مرا از شگفتی بسر دریدم صف و بر کشادند راه  
 فرو ماند و نهاد در پیش پای که گفتم ببرم سراز یار خویش  
 همیداشت آن راز بر من کشاد از اختر چنین بود گفتار شاه

بد و گفت گودرز کورا زمان  
 ازو کین هفتاد پور گزین  
 وزان پس بروی سپه بنگرید  
 زرنج نبرد و زخون ریختن  
 دل پهلوان گشت ازان پرزده  
 بفرمود شان بازگشتن بجای  
 بدان تاتن رنج بردار شان  
 برفتند و شبگیر بازآمدند  
 بسالار بر خواندند آفرین  
 شبت خواب چون بود و چون خاستی  
 بدست منست ای پسر بیگمان  
 بخوادم بزور جهان آفرین  
 سپه راهمی گونه پشورده دید  
 بهر جای با دشمن آویختن  
 که رخسار آزادگان دید زرد  
 سپهدار نیک اختر رهنمای  
 بیاساید از جنگ و پیکار شان  
 پراز کینه و رزم ساز آمدند  
 که ای نامور پهلوان زمین  
 زیدگار بر دل چه آراستی

### سخن گودرز با سرداران خویش

بد ایشان چنین گفت پس پهلوان  
 سزد گر شما بر جهان آفرین  
 که تا این زمان هرچه رفت از نبرد  
 فراوان شگفتی رسیدم بسر  
 چو ما چرخ گردان فراوان سرشت  
 نخستین که ضحاک بیدادگر  
 چه مایه جهان را بسختی بداشت  
 چو بد بود و میکرد پیداستم  
 بر آمد بران کار او چند سال  
 چو بیداد او دادگر بر نداشت  
 فریدون فرخ شه دادگر  
 همه بند آهرمنی بر کشاد  
 ز ضحاک بد گوهر بد منش  
 با فراسیاب آمد آن بد خوئی  
 چو در شهر ایران بگسند کین  
 که ای نامداران فرخ گوان  
 بخوانید روز و شبان آفرین  
 بکام دل ما همه گشت کرد  
 ندیدم جهان را مگر بر گذر  
 درود آن کجا بازو خود بکشت  
 ز گیتی بشاهی بر آورد سر  
 جهان آفرین زو همی در گذاشت  
 ز باد آمدش باد شاهی بدم  
 بد انداخت یزدان بران بدسگال  
 یکی دادگر را بر او بر گماشت  
 به بست اندران باد شاهی کمز  
 بیمار است گیتی سراسر بداد  
 که کردند شاهان و را سرزنش  
 بدیده نه بیند رخ نیکوئی  
 بگشت از ره داد و آئین و دین

بکشت و برآورد از ایوان دمار  
 چه مایه بسختی به توران بماند  
 خورش گوشت نچید و پوشش پلنگ  
 که یابد ز کیخسرو آنجا نشان  
 برو آفرین کرد کورا بدید  
 خبر شد به پیران پر خاشجوی  
 که هردو کند شان برة بر تباہ  
 جهاندار شان بد نگهدار و بس  
 سوي کاسه رود اندر آمد براه  
 شبیخون بایران بجنگ پشن  
 دل نامداران همه گشته شد  
 بیامد بروی اندر آورده روی  
 بسی داستانها بخواهد زدن  
 ز توران بیاید برین رزمگاه  
 یکایک بیاید شدن تیز جنگ  
 برین جنگ نه پیش دستی کنیم  
 به پیچد سر از کینه و نام و ننگ  
 از آن نامداران برآریم گرد  
 نگرد کند جنگ را دست پیش  
 که من پیش بندم برین کین کمر  
 بکشتن دهم پیش ایران سپاه  
 یکایک بسازیم مردان نیو  
 بگیتی ز ما جز فسانه نماند  
 که مرگ افگند سوي ماهم کمند  
 وفا با سپهر روان اندکیست  
 ابا نیزه و تیغ مردم کشان  
 هر آنکس که هست از شما نامور  
 کنون کرد باید بدین کین نهیب

سپاوش رد را بفرجام کار  
 وزان پس کجا گیواز ایران براند  
 نهالیش از خاک و بالینش سنگ  
 همیرفت گم بوده چون بپیشان  
 یکایک چون نزدیک خسرو رسید  
 وزانجا بایران نهادند روی  
 سبک باسپاه اندر آمد براه  
 بکرد آنچه بودش ز بد دست رس  
 وزان پس بکین سپاوش سپاه  
 بلاد که آمد سپاهی گش  
 که چندین پسر پیش من کشته شد  
 کنون باسپاهی همه جنگجوی  
 چو با ما بسنده نخواهد بدن  
 همی چاره سازد بران تا سپاه  
 سرانرا همی خواند اکنون بجنگ  
 که گرما برین کار سستی کنیم  
 بهانه کند باز گرد ز جنگ  
 بدانکه که سازند با ما نبرد  
 و رایدون که پیران از آن کفت خویش  
 پذیرفتم این از شما سر بسر  
 ابا پیره سر تن برین رزمگاه  
 من و گرد پیران و روئین و گیو  
 که کس در جهان جاودانه نماند  
 همان نام بهتر که ماند بلند  
 زمانه بمردن بکشتن یکدیست  
 شما نیز باید که هم زین نشان  
 به کینه به بندید یکسر کمر  
 که دولت گرفتست از ایشان نشیب

که با بیژن گیو رزم آزمود  
 بریده سرش زار و غلطان بخون  
 نشاید کشیدن زبیکار چنگ  
 بانبوه لشکر بیارد چو گرد  
 ببايد شدن پیش او همگروه  
 به تیمار بر بسته پیوسته دل  
 وز ایشان بر آریم گرد سیاه  
 به پیش جهان ندیده فرخ گوان  
 که ای نیک دل مهتر پاک دین  
 چو تو پهلوان در جهان کس ندید  
 که گیتی سراسر بشاهی گذاشت  
 ز تو بر فرازند گردان کلاه  
 ز سالار شاهان چه خواهند نیز  
 ز طوس آن کنون از تو بیفتد درست  
 همه دل بمهر تو آگنده ایم  
 سران آورد پیش ما کینه خواه  
 نگر تا که پیچد سر از کارزار  
 بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه  
 کمر بر میان جنگ را بسته ایم  
 سراسر برین است پیمان ما  
 شد اندر دلش روشنائی پدید  
 که ای پهلوانان شاه زمین  
 سوافراز شیران نبرده سران  
 بکینه کمر بر میان بر به بست  
 بفرهاد خورشید پیکر سپرد  
 بگنماره قارنان داد زود  
 بهر کار شایسته دستور من  
 به پشت سپه باش لشکر پناه

بتوران چو هومان سواری نبود  
 چو برگشته شد بخت او شد نگون  
 نباید شکوهید از ایشان بجنگ  
 ورایدون که پیران نخواهد نبرد  
 هم ایدون بانبوه مارا چو کوه  
 که هستند ایشان همه خسته دل  
 بر آنم که مارا بود دستگاه  
 بگفت این سخن سر بسر پهلوان  
 برو سر بسر خواندند آفرین  
 از آنکه که یزدان جهان آفرید  
 پرسننده چون تو فریدون نداشت  
 ستون سپاهی و سالار شاه  
 فدا کرده جان و فرزند و چیز  
 همه هر چه شاه از فریبز جست  
 همه سر بسر ما ترا بنده ایم  
 گرایدون که پیران ز توران سپاه  
 ز ماده مبارز وز ایشان هزار  
 ورایدون که لشکر همه همگروه  
 ز کینه همه پاک دل خسته ایم  
 فدای تو بادا همه جان ما  
 چو گودرز پاسخ بدینسان شنید  
 بران نامداران گرفت آفرین  
 چنین است آئین جنگ آوران  
 سپه را بفرمود تا بر نشست  
 چپ لشکرش بود رهام گرد  
 سوی راست جایی فریبز بود  
 بشیدوش فرمود کای پور من  
 تو باکاو یانی درفش و سپاه

سپه را تو باش این زمان پیشرو  
 نگهبان و هشیار و پشت سپاه  
 نباید که یکتا نهاد پای پیش  
 شب و روز باشید بر پشت زین  
 گرفتند زاری بران رزمگاه  
 همه خاک را بر سر انداختند  
 کمر بست و شد سوی آورد گاه  
 بسی پند و اندرز با او براند  
 سپه را زدشمن نگهدار باش  
 نگر تا کشاده نداری توری  
 بود خواب را بر تو بر تا ختن  
 زنا خفتگان بر تو آید نهیب  
 سپه را زدشمن بی اندوه دار  
 شبی ناگهان تا ختن از کمین  
 بچنگ اندر آهنگ گردان کنی  
 بد آگاهی آید ز توران سپاه  
 سر بی تدا با بتوران کشند  
 سه روز اندرین کار باید درنگ  
 شه نامبرد ار با فر و جاه  
 سرشکش ز مزگان برخ بر چکید  
 همی جست از ان کار پیوند اوی  
 میان بسته دارم بسان رهی

بفرمود پس گسستم را که شو  
 ترا بود باید بسالار گاه  
 سپه را بفرمود کز جای خویش  
 همه گسستم را کنید آفرین  
 برآمد خروش از میان سپاه  
 سپه سر بر سر پیش او تا ختنند  
 که با پیو سر پهلوان سپاه  
 سپهدار چون گسستم را بخواند  
 بد و گفت ز نهار بیدار باش  
 شب و روز در جوش و جنگ جوی  
 چو آغازی از جنگ پرده آختن  
 همان چون سر آری بسوی نشیب  
 یکی دیده بان بر سر کوه دار  
 و رایدون که آید ز توران زمین  
 تو باید که پیکار مردان کنی  
 و رایدون که از ما برین رزمگاه  
 که ما را با آورد که بر کشند  
 سپه را نگر تا نیاری بچنگ  
 چهارم خود آید به پشت سپاه  
 چو گفتار گودرز : انسان شنید  
 پذیرفت سر تا بر پند اوی  
 بگودرز گفت آنچه فرمان دهی



### سخن پیران با سرداران خویش

بتوران پراز درد بودند و پست  
 برادر زخون برادر بدرد  
 برایشان دژم گشته چرخ بلند

پس از جنگ پیشین که آمد شکست  
 خروشان پسر بر پدر روی زرد  
 همه سر بر سر سوگوار و نژند

چوپیران چنان دید لشکر همه  
 سران را ز لشکر سراسر بخواند  
 چنین گفت کای کار دیده گوان  
 شمارا بنزد یک افراسیاب  
 به پیروزی و فرهی نام تان  
 بیگ رزم کامد شمارا شکست  
 بدانید یکسر کزین رزمگاه  
 پس ما ز ایران دلاور سران  
 یکی را ز ما زنده اندر جهان  
 برون کرد باید ز دلها نهیب  
 چنین داستان آمد از موبدان  
 جهان سر بسر با فراز و نشیب  
 همان لشکر است این که در جنگ ما  
 کفون از برو بوم و فرزند خویش  
 بدین رزمگاه بست باید میان  
 چنین کرد گودرز پیمان که من  
 یکایک بروی اندر آریم روی  
 گراید و نکه پیمان بجای آورد  
 و گر همگروه اندر آید بجنگ  
 اگر سر همه سویی خنجر بریم  
 و گرنه سران شان بر آرم بدار  
 اگر سر به یلچد کس از گفت من  
 گرفتند گردان بیاسخ شتاب  
 تو از دیرگاه است با گنج خویش  
 میان بسته پیش ما چون رهی  
 چرا سر به یلچیم ما خرد که ایم  
 بگفتند و از پیش برخاستند  
 همه شب همی ساختند این سخن

چو از گرت دونده خسته رمه  
 فراوان سخن پیش ایشان براند  
 همه سوده رزم پیر و جوان  
 چه مایه بزرگی و جاه است و آب  
 بگیتی براگنده بد کام تان  
 کشیدید یکباره از جنگ دست  
 بسستی اگر باز گردد سپاه  
 بیایند با گرزهای گران  
 نه بیند کس از کهتران و مهان  
 گزیدن مر این غم کنانرا شکیب  
 که پیروز یزدان بود جاودان  
 چنین است مان رفتن اندر نهیب  
 به یلچید و پس کرد آهنگ ما  
 که اندیشد از جان و پیوند خویش  
 بکینه شدن پیش ایرانیان  
 سران برگزینم از انجمن  
 دولشکر بر آساید از گفتگوی  
 سران را ز لشکر بپای آورد  
 پذیره شویمش همه تیز چنگ  
 بروزی بزادیم و روری مزیم  
 دورویه بود گردش روزگار  
 بفرمایمش سر بریدن زتن  
 که ای پهلوان رد افراسیاب  
 گزیدستی از بهر ما رنج خویش  
 پسر با برادر بکشتن دهی  
 چنین بنده تو ز بهر چه ایم  
 به پیکار یکسر بیاراستند  
 که افگند سالار بیدار بن

برآمد ز دهلیز پرده سرامي  
 همه نامداران به تیر و کمان  
 بیوشد همی چادر آهنین  
 چنین گفت کای نامداران مرد  
 همی بود باید برین رزمگاه  
 بد آید بدرک ز ما پاک مهر  
 شنا بید از ایدر بتوران چو دود  
 همه کشته شد جز شما بس نماند  
 بدرک جگر بر گرسند زار  
 غریویدن و بانگ برداشند  
 خروشان بیامد باورد گاه

بشگیر آواز شیپور و نای  
 نشستند بر زمین سپیده دمان  
 توگفتی که از نعل اسپان زمین  
 سپهد بلهاک و فرشید ورد  
 شما را نگهبان توران سپاه  
 و رایدون که ما را ز گودان سپهر  
 شما جنگ را خود میباید زود  
 کزین تخمه ویسگان کس نماند  
 گرفتند مریکد گر را کنار  
 وزان پس زهم روی برکاشند  
 پزار کینه سالار توران سپاه



### نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ

چو گودرز کشوادگان را بدید  
 بدو گفت کای پر خرد بهلوان  
 روان سیاوش را زان چه سود  
 بدان گیتی او جای نیکان گزید  
 دو لشکر چنین پاک بریکدگر  
 سپاه دو کشور همه شد تباہ  
 جهان سر بسر پاک بی مرد گشت  
 چرا گشت باید همی بی گناه  
 و رایدون که هستی چنین کینه دار  
 تو از لشکر خویش بیرون خرام  
 به تنها من و تو برین دشت کین  
 ز ما هر کرا هست پیروز بخت  
 اگر من بدست تو گردم تباہ  
 به پیش تو آیند و فرمان کنند

سخن گفت چندی و پاسخ شنید  
 برنج اندرون چند پیچی روان  
 که از بوم توران بر آری تو دود  
 نگیری تو آرام کو آر مید  
 فگندی چو پیلان ز تن دور سر  
 گه آمد که پردازی این کینه گاه  
 برین کینه بیکار ما سرد گشت  
 سخن بر نهادم کنون برد و راه  
 از ان پایه گه سپاه ایدر آر  
 مگر کت بر آید ازین کینه کام  
 بگردیم جنگ آوران همچین  
 رسد خود بکام و نشیند به تخت  
 نجوئی تو کینه ز توران سپاه  
 به پیمان سران شان گروگان کنند



ابا نامداران آن انجمن  
 برایشان ز من ترس و تیمار نیست  
 ز اختر همه کار او تیره دید  
 دگر یاک کرد از شه نامدار  
 شنیدیم گفتار تو سر بسو  
 چه سود است برگویی و سر بر عتاب  
 پر از خون دل از درد خسته جگر  
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش  
 تو دادی بخیره مر او را بباد  
 بیامد کشیدی سر از بند من  
 بکردار آتش همی تاختی  
 برین گونه بود آشکار و نهان  
 کنون کامدی نیست جائی درنگ  
 بگردیم یلک با دگر بی سپاه  
 که پیش دلیران من رزم خواه  
 به تیغ و سنان و بگرز گران  
 سر یکدگر با بگرد آورند  
 ز لشکرگزید آن زمان ده سوار  
 برفتند تا جای آورد گاه  
 دو سال را زین گونه جنگ آزمود  
 از ایران یکی شد باورد گاه  
 که هم زور بودند و پر خاش جوی  
 سراسر بدو بود نفرین شاه  
 سرش را برید از تن پاک پست  
 چو کلباد ویسه باورد رفت  
 برفتند با یکدگر بد گمان  
 چو شیر زبان باد منده فهنگ  
 ابا اندریمان برون شد چو شیر

و گر تو شوی کشته بردمت من  
 مرا با سپاه تو پیکار نیست  
 چو گودرز گفتار پیران شنید  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 به پیران چنین گفت کای نامور  
 ز خون سیاوش با فرا سیاب  
 که چون گوسفندش برودند سر  
 وزان پس بر آورد ز ایران خروش  
 سیاوش بسو گند تو سر بداد  
 وزان پس که نزد تو فرزند من  
 بقا بیدی و جنگ را ساختی  
 مرا حاجت از کرد کار جهان  
 که رزمی تو پیش من آئی بجنگ  
 به پیران سر اکنون باورد گاه  
 کنون نامزد کن سراسر سپاه  
 بیایند رزم آزموده سران  
 بکوشند و با هم نبرد آورند  
 سپهدار ترکان بر آراست کار  
 برون تاختند از میان سپاه  
 که دیدار دیده بدیشان نبود  
 ابا هر سواری ز توران سپاه  
 نهادند پس گیورا با گروی  
 کروی زره کز میان سپاه  
 که بگرفت ریش سیاوش بدست  
 دگر با فریبرز کاوس تفت  
 چورهام گودرز با بار مان  
 گرازه بشد با سیامک بجنگ  
 چو گرگین کار آزموده دلیر

بجنگ از جهان روشنائی ببرد  
 دگر برته با کهرم از یاوران  
 برون تاخندند از میان گله  
 از آن رزمگه بر کشیده غرو  
 همه ساخته دل بکین و ستم  
 چه از بادشاهی چه از بهر دین  
 که کس بر نگرداند از کینه سر  
 که پیروز گردد ازین کارزار  
 که شایسته گردن بهرسو نگاه  
 که دیدار بودی دو لشکر ز دور  
 که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت  
 که هر کوز گردان و مردم کشان  
 درفشش ببالا برآرد ز دور  
 ببالای دیگر همی کرد یاد  
 بخون ریختن سخت بسته کمر  
 همی آزمودند هرگونه بند  
 چه با گرز و تیرو پزند آوران  
 نبودمی بران پست کردن درنگ  
 در زور یزدان برایشان به بست  
 که بسیار بیداد خون ریختند  
 توگفتی که بادست بست است پای  
 که برگشت روز و بچو شید خون  
 که گفتی گرفت آن گوانرا زمین  
 برآویختند از پی تخت خویش  
 بدادند پک از بی نام و ننگ  
 بر یکدگر تاخته کینه خواه  
 که روز بد آمد به تنگی فراز  
 بگردان زمن این بد روزگار

چو با بیژن گیو روئین گرد  
 چواخواست با زنگه شاوران  
 ر دیگر فروهل ابا زنگه  
 هجیر و سپهرم بکردار دیو  
 چو گودرز کشواد و پیران بهم  
 بخون تشنه هردو سپهبد بکین  
 بخوردند سوگند با یکدگر  
 بدان تا کرا گردد آموزگار  
 دو بالا بد اندر میان سپاه  
 یکی سوی ایران یکی سوی تور  
 بزیراندرون بود هامون و دشت  
 چنین گفت گودرز با سرکشان  
 بزیر آورد دشمنی را ز تور  
 سپهدار پیران نشانی نهاد  
 وزان پس بهامون نهادند سر  
 به تیغ و به تیرو بگرز و کمند  
 دلیران توران و کند آوران  
 اگر کوه پیش آمدی روز جنگ  
 همه دستهاشان فرو مانده پست  
 به دام بلا اندر آویختند  
 فرو مانده اسپان جنگی بجای  
 بدیشان همه راستی شد نگون  
 چنان بود رای جهان آفرین  
 ز مردی که بودند با بخت خویش  
 سران از پی بادشاهی بجنگ  
 دمان آمده تا باورد گاه  
 سپهدار پیران بدانست راز  
 چنین گفت کای داور کردگار

مگر باز بینم برو بوم را  
 همی دید پیران شمار سپهر  
 بدانست کزوی ببرد مهر  
 چنین است کار سپهر بلند  
 ازو شادمانی وزو مستمند  
 بجز جنگ را هیچ چاره ندید  
 ستم برستمگاره آمد پدید  
 سخن رفت هرگونه از پیش و کم  
 رسیدند گودرز و پیران بهم



### جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

فخستین فریبرز گرد دلیر  
 بنزدیک کلباد ویسه دمان  
 ز لشکر برون تاخت برسان شیو  
 بیامد بزه بر نهاده کمان  
 کشید آن پزند آواز دست راست  
 بدو نیمه شد تا کمر که تنش  
 ز فترک خویش آن کیانی کمند  
 کشاد از برش بند پولاد را  
 خروشی برآورد و بگذارد گام  
 همه دشمن شاه خسته جگر  
 که سالار ما باد پیروز گر



### رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن او بدست گیو

و دیگر گروی زره دیو نیو  
 به نیزه فراوان برآویختند  
 سنانهای نیزه بچنگ سوار  
 کمانها گرفتند و تیر خدنگ  
 همی زنده بایست مر گیو را  
 چنین زنده در پیش خسرو برد  
 چون گیو اندر آمد گروی از نهیب  
 سوی تیغ برد آن زمان دست خویش  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بچنگ  
 برون رفت با پور گودرز گیو  
 همی خاک با خون برآمیختند  
 فروریخت از هول آن کارزار  
 یک اندر دگر تاخته بید رنگ  
 کز اسپ اندر آرد مر آن نیو را  
 ز ترکان یکی هدیه نو برد  
 کمان شد زدستش بسوی نشیب  
 دمان گیو نیو اندر آمد به پیش  
 خروشان بگردار شوزۀ پلنگ

عمودی بزد بوسرو ترك اوي  
 همیدون ز زمین دست بگذاردهش  
 چو بر پشت زمین مرد بی توش گشت  
 فرود آمد از اسپ جنگی بلند  
 نشست از بر زمین مراورا به پیش  
 ببالا برآمد در فشی بدست  
 به پیروزی شهریار زمین  
 که خون اندر آمد ز تارك بروی  
 گرفت و بدر سخت بفشاردهش  
 از اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت  
 دودست از پس پشت بستش چو سنگ  
 دوانید و شد تا بر یار خویش  
 به نعره همی کوه را کرد پست  
 همیخواند بر پهلوان آفرین

### رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه  
 چنین هرد و نیزه گرفته بدست  
 بر از خشم و بر جنگ و کینه سران  
 چو شیران جنگی بر آشوفتند  
 زبان شان شد از تشنگی لخت لخت  
 پیاده شدند و بر آویختند  
 گرازه بزد دست بر سان شیر  
 چنان سخت زد بر زمین کاستخوان  
 گرازه همان دم به بستش بر اسپ  
 گرفت انگه اسپ سیامک بدست  
 درفش خجسته بدست اندرون  
 به پیروزی شاه و بخت بلند  
 فرود آمد از اسپ و کرد آفرین  
 بشد با گرازه با آورد گاه  
 خروشان بکردار پیلان مست  
 گرفتند از آن پس عمود گران  
 همی بر سر یکدیگر کوفتند  
 به تنگی فراز آمد آن کار سخت  
 همی گرد کینه برانگیختند  
 مراورا چو باد اندر آورد زیر  
 بریزید و هم در زمان داد جان  
 نشست از بر زمین چو آذر گشسپ  
 به بالا برآمد بکردار مست  
 گرازان و شادان و دشمن نگون  
 بگام آمده زیر تخت بلند  
 ز دادار بر بخت شاه زمین

### جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله  
 خروشان و جوشان و نعره زنان  
 دو جنگی بکردار شیر یله  
 دلیران پر از خون چو شیر زبان

بایران نبرده به تیرو کمان  
 چو از دور ترک دژم را بدید  
 ابر زنگله تیر باران گرفت  
 خدنگی برانش بزد همچو باد  
 بروی اندر آمد تگاور ز درد  
 نگون شد سر زنگله جان بداد  
 فروهل فروجست و بپرید سرش  
 سرش را بفتراک زین بر به بست  
 ببالا برآمد بسان پلنگ  
 درفش خجسته برآورد راست  
 نبد چون فروهل دگر بیگمان  
 کمان را بزه کرد و اندر کشید  
 بهر سو کمین سواران گرفت  
 که بگذشت بر اسپ و بر مرد راک  
 جدا گشت از زنگله روی زرد  
 همانا که خود روز بد را بزد  
 برون کرد خفتان رومی ز برش  
 پیامد گرفت اسپ او را بدست  
 بخون غرقه گشته برو تیغ و چنگ  
 شده شاد دل یافته آنچه خواست



### جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود  
 کمان بر گرفتند و تیر خدنک  
 کمانها همه پاک برهم شکست  
 دوجنگی و هردو دلیر و سوار  
 بگتشد بسار با یکدگر  
 یکی نیزه انداخت بران اوی  
 جدا گشت از بارمان همچو گرد  
 به پشت اندرش نیزه زد دگر  
 بکین سیاوش کشیدش نگون  
 به زین اندر آورد بستش چوسنگ  
 نشست از برزین و او را کشان  
 به پیروزی شاه و تخت بلند  
 بکرد آفرین بر جهاندار شاه  
 که با بارمان او نبرد آزمود  
 برآمد خروش سواران جنگ  
 سوی نیزه بودند و شمشیر دست  
 همیوار و دیده بسی کارزار  
 به پیچید رهام پر خاش خر  
 کز اسپ اندر آمد بفرمان اوی  
 سوار اندر آمد ز باد نبرد  
 سنان اندر آمد میان جگر  
 زکینه بمالید بر روی خون  
 سر آویخته پایها زیر تنگ  
 برآمد دمان تا بجای نشان  
 به کام آمده یافت تخت بلند  
 بران تخمه خسرو نیگخواه

## رزم روئین با بیژن و کشته شدن روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان  
 چپ و راست گشتند هردو بهم  
 بسی حمله کردند با یکدیگر  
 بروئین عمود انگهی پور گیو  
 باورد که بر بدو دست یافت  
 زد از باد بر سرش روئین ستون  
 بزین اندرون جان شیرین بداد  
 پس آنکه زاسپ اندر آمد نگون  
 برفت از پی سو و مایه بداد  
 چنین است گیتی پر آسب و شیب  
 زاسپ اندر آمد سبک بیژن نا  
 بشمشیر کردش جدا سر زتن  
 کمند اندر افگند و بر زین کشید  
 بر اسپش بکردار پیلان مست  
 تنان هیون تکاور بتافت  
 بچنگ اندرون شیر بیکر درفش  
 همی گفت پیروز گرد باد شاه

بزه بر نهادند هردو کمان  
 چو شیرزیان و چوپیل دژم  
 نشد تیرشان از کمان کارگر  
 همی گشت باگرد روئین نیو  
 زمین را بدرید و اندر شتافت  
 فروریخت از تارکش مغز و خون  
 ز پیران ویسه همی کرد یاد  
 همه تن پر آهن دهان پر ز خون  
 هنوز از جوانیش نا بوده شاد  
 پس هر فرازی نهادند نشیب  
 مر او را بکردار آهر منا  
 نیابد همی کشته گور و کفن  
 نبد کس که تیمار روئین کشید  
 گرفت آنزمان پالهنکش بدست  
 و ز آنجایکه سوی بالا شتافت  
 کزو هر طرف رنگ بودی بنفش  
 همیشه سر پهلوان با کلاه

## جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر  
 سپهرم ز خویشان افراسیاب  
 ابا پور گودرز رزم آزمود  
 برفتند هردو بجای نبرد  
 بشمشیر هردو بر آویختند  
 گو نامدار و سوار هزیر  
 گو نامور بود و با جاه و آب  
 که چون اوبه لشکر سواری نبود  
 بر آمد از آورد که تیره گرد  
 همی ز آهن آتش فرو ریختند

هچير دلاور بگردار شیر  
بنام جهان آفرین کردگار  
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی  
از اسپ اندرافناد انگه نگون  
فروید آمد از اسپ فرخ هچیر  
نشست از بر اسپ و آن اسپ اوی  
بر آمد به بالا و کرد آفرین  
همه زور و بخت از جهاندار دید

جنگ گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه  
جهان دیده و کار کرده دو مرد  
بنیزه بگشتند و بشکست پست  
ببارید تیر از کمان سران  
همی تیر بارید همچون تگرگ  
یکی تیر گرگین بزد بر سرش  
بلرزید بر زمین ز سختی سوار  
بیامد به پهلوی ترک اندرون  
فروید آمد از اسپ گرگین چو گرد  
بفترک بر بست و خود بر نشست  
بران تزد بالا بر آمد دمان  
به نیروی یزدان که او بد پناه  
چو پیروز برگشت مرد از نبرد

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

نهم برته با کهرم تیغ زن  
همی آزمودند هرگونه جنگ  
دو خونی و هردو سر اچمن  
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکایک به پیچید از برته روي  
 که تا سینه کهرم بدونیم گشت  
 فرود آمد از اسپ و او را به بست  
 ببالا برآمد چو شریزه پلنگ  
 درفش همایون بچنگ اندرون  
 همی گفت شاه است پیروزگر  
 یکی تیغ زد بر سر ترک اوي  
 دل دشمن از برته پویم گشت  
 بران زین توژی و خود برنشست  
 خروشان یکی تیغ هندی بچنگ  
 فگنده بران اسپ کهرم نگون  
 همیشه کلاهش بخورشید بر



### رزم زنگه شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

د هم راز گردان و جنگ آوران  
 که هم رزمش از بخت اخواست بود  
 گرفتند هر دو عمود گران  
 بگشتند از اندازه بیرون بچنگ  
 فرو ماند اسپان تازی زنگ  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 چنان خسته گشتند بر جای خویش  
 زبان بر کشادند بر یکدگر  
 نباید بر آسود و دم برزدن  
 گرفتند و اسپان جنگی بجای  
 بر آسودگی باز برخاستند  
 بکردار آتش به نیزه سوار  
 بدانکه که زنگه بدوست یافت  
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوي  
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد  
 فرود آمد از اسپ و شد نزد اوي  
 مر او را بچاره زروي زمین  
 نشست از بر اسپ و بالا گرفت  
 بشد ساخته زنگه شاوران  
 که از جنگ کس سر نه برکاست بود  
 چو اخواست با زنگه شاوران  
 ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ  
 تو گفתי در اسپان نه جنبید رگ  
 بکردار آهن بتفسید دشت  
 تو گفתי یکی پای نهاده پیش  
 که اکنون ز گرمی بتفسد جگر  
 پس آنکه سوي جنگ باز آمدن  
 فرود آوردند و بستند پای  
 به پیکار و کینه بیاراستند  
 همی گشت بر مرکز کارزار  
 زمین را بدرید و اندر شتافت  
 ز اسپش نگون کرد و بوزد بروي  
 تو گفתי بدرید دشت نبرد  
 بران خاک تیره کشیده بروي  
 گونش بر افگند بر پشت زین  
 بدرگان چه آمد ز بخت ای شگفت



بران کوه فرخ برآمد زیست      یکی گریگ پیکر در فشی بدست  
بزد پیش یاران و کرد آفرین      ابرشاه و بر پهلوان زمین



### جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت  
روان های ترکان گسسته به تیغ  
کسی را کجا پروا ند بنواز  
شبلیخون کندگاه شادی بدوی  
ز باد اندر آرد د هدمان بدم  
بتورانین بر از ان جنگ شوم  
چنان شد که پیران ز توران سپاه  
سپهدار ایران و توران بهم  
همی برنوشتند روی زمین  
بر آورد کاه سواران ز گرد  
به تیغ و به خنجر بگریز و کمند  
فراز آمد آن گردش ایزدی  
ابا خواست یزدانش چاره نماید  
نگه کرد پیران که هنگام چیست  
ولیکن ز مردی همی کرد کار  
وزان پس کمان بر گرفتند و تیر  
یکی تیر باران بگردند سخت  
نگه کرد گودرز تیر خدنگ  
ببرگستوان بزدش بردرید  
بیفتاد و پیران در آمد بزیر  
ز نیروش دو نیمه شد دست راست  
بدانست کامد زمانش فواز  
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه

ز ترکان نبد کس بران پهن دشت  
جهانرا تو گفتی نیامد دریغ  
بر آرد برو روزگار دراز  
همان سختی و خواری آرد بروی  
همی داد خوا ندم و پیدا ستم  
بر آورد که کردن آهنگ شوم  
سواری ندید اندر آورد گاه  
فراز آمدند اندران کین دژم  
همه دل پراز در و سر پر ز کین  
فرو ماند خورشید روز نبرد  
ز هر گونه بر نهانند بند  
ز یزدان به پیران رسید آن بدی  
که در زیر او زور باره نماید  
بدانست کان گردش ایزد بیست  
بکشید با گردش روزگار  
د و سالار لشکر و هشیار پیر  
چو باک خزان بر جهد برد رخت  
که آهن گذارد مرآن را بسنگ  
تگاور بلرزید و دم در کشید  
بغلطید زیوش سوار دلیر  
به پیچید و انگاه بریای خاست  
وزان روز تیره نیابد جواز  
شد از در دست و دیدن ستوه

همی شد بران کوه سر بردمان  
نگه کرد گودرز و بگریست زار  
بدانست کش نیست با کس وفا  
فغان کرد کای نامور پهلوان  
بکردار نچیر در پیش من  
کجاست آن همه زور مردانگی  
ستون گوان پشت افراسیاب  
زمانه ز تو پاگ بر کاشت روی  
چو کارت چندین گشت زنهار خواه  
به بخشایدت شاه پیروزگر  
بدوگفت پیران که این خود مباد  
کزین پس مرا زندگانی بود  
من اندر جهان مرگ را زاده ام  
شایدستم این داستان از مهان  
سرانجام مرگست و زو چاره نیست  
همی گشت گودرز بر گرد کوه  
پایه ببود و سپر بر گرفت  
گرفته سپر پیش و زو پین بدست  
همی دید پیران مرا و از دور  
بینداخت زو پین بکردار تیر  
چو گودرز شد خسته بدست اوی  
بینداخت زو پین به پیران رسید  
ز پشت اندر آمد براه جگر  
برآمدش خون جگر از دهان  
چو شیر زیان اندر آمد بسر  
بران کوه حار از مانی طپید  
زمانه بزهر آب دادست چنگ  
چنین است خود گردش روزگار

کزو باز گردد مگر پهلوان  
بترسید ازان گردش روزگار  
میان بسته دارد ز بهر جفا  
چه بودت که ای دون پیاده دوان  
کجاست آن سپاه ای سرانجام  
سلیخ و دل و گنج و فرزاندگی  
کنون شاه را تیره شد آفتاب  
نه جای فریب است چاره مجوی  
بجان تات زنده برم نزد شاه  
که هستی چو من پهلوی پیر سر  
بفرجام بر من چنین بد مباد  
بزنهار رفتن گرانی بود  
بدین کار گردن ترا داده ام  
که هر چند باشی بخرم جهان  
بمن برین جای بیغاره نیست  
نبودش بدوراه و آمد ستوه  
چو نچیر جویان که اندر گرفت  
بدلانهاد سر از جای پست  
بجست از سر سنگ سالار تور  
برآمد ببازوی سالار پیر  
ز کینه بخشم اندر آورد روی  
زره در برش سر بسر بردرید  
بغلطید و آسیمه برگشت سر  
روانش همی رفت زی همرهان  
بزو پین پولاد خسته جگر  
پس از کین و آورد که آرמיד  
بدر دل شیر و چرم پلنگ  
نگیرد همی پند آموزگار

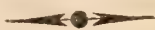
بدیدش بدان گونه افکنده خوار  
 دریده سلیم و گسسته کمر  
 سر پهلوانان و گرد دلیر  
 نخواهد همی با کسی آرمد  
 بخورد و بیارند روی ای شگفت  
 ستایش همی کرد بر کردگار  
 بنالید بر داور داد گر  
 چنان بد کش خوشتن را ندید  
 سرش را بدان سایه بر جای کرد  
 چکان خون زبازوش چون آب جوی  
 درفش دل افروز بر پای کرد  
 ز بالا بلشکر نهانند روی  
 بدانسان بر آورد آئین کین  
 خروشی بر آمد ز پیر و جوان  
 ز پیری بخون اندر آورد سر  
 زنا دیدن پهلوان رمه  
 گرازان و شادان زدشت نبرد  
 دل نامداران بی آزار گشت  
 همی گرد بر آسمان داد بوس  
 پراز خنده و شادمان آمدند  
 مگر باز گردید تیره روان  
 همه ساله جویای آورد بود  
 بدان انجمن آشکار و نهان  
 بگفت آنکه با او زمانه چه کرد  
 با آوردن او میان را به بست  
 فرود آرش از کوهسار بلند  
 ببند و میانش مبر هیچ دست  
 برون تاخت رهام چون تند باد

چو گود رز بر شد بران کوهسار  
 شکسته دل و دست و بر خاگ سر  
 چنین گفت گودرز کای نره شیر  
 جهان چون من و چون تو بسیار دید  
 فرو برد چنگال و خون بر گرفت  
 ز خون سیاوش خروشید زار  
 ز هفتاد خون گرامی پسر  
 سرش را همیخواست از تن برید  
 درفشش ببالین ابر پای کرد  
 سویی لشکر خویش بنهاد روی  
 چو پیروز برگشت شیراز نبرد  
 همه کینه جویان و پر خاشجوی  
 ابا کشتگان بسته بر پشت زین  
 چو با کینه جویان نبد پهلوان  
 که گودرز بر دست پیران مگر  
 همی زار بگریست لشکر همه  
 در فشی بدیدند از تیره گرد  
 چو گودرز زان گرد دیدار گشت  
 بر آمد ز لشکر که آواز کوس  
 بزرگان بر پهلوان آمدند  
 چنین گفت لشکر کزو پهلوان  
 که پیران یکی شیردل مرود بود  
 سخن یاد کرد آنزمان پهلوان  
 بانگشت بنمود جای نبرد  
 بر هام فرمود تا بر نشست  
 بدو گفت کورا بزین بر به بند  
 درفش و سلیمش چنان هم که هست  
 برین گونه چون پهلوان کردید

کشید از بر زمین تن روشنش  
 چنان هم به بستش به بند کمند  
 درفشش چو از جایگاه نشان  
 همی خواندند آفرین صربسر  
 که ای نامور پشت ایرانیان  
 فدای سپه کرده جان و تن  
 چنین گفت گودرز با مهتران  
 مراد دل آمد که افراسیاب  
 سپاه وی آسوده از رنج و تاب  
 بدین هوشمندی فرستاده ام  
 که گر شاه ترکان بیارد سپاه  
 گمانم چنان است کو با سپاه  
 مرا این کشتگان را برین دشت کین  
 کجا همچنین نزد شاه آوریم  
 که آشوب ترکان و ایرانیان  
 همه یکسره خواندند آفرین  
 همه سودمندی ز گفتار تست  
 برفتند با کشتگان همچنان  
 به بند کمندش به بسته دوچنگ  
 چون نزدیک بنگاه لشکر شدند  
 به پیش سپه بود گسستم شیو  
 زمین را ببوسید و کرد آفرین  
 چنان چون سپردی سپردیم هم  
 هم اندر زمان از آب دیده بان  
 که از گرد شد دشت چون تیره شب  
 خروشیدن کوس با کره نای  
 همان تخت پیروزه بر پشت پیل  
 هوا شد بسان پرند درفش

بخون اندرون عرقه بد جوشنش  
 فرود آوریدش ز کوه بلند  
 بدیدند گردان و گردن کشان  
 ابو پهلوان زمین در بدر  
 پرستند تاج و تخت کیان  
 به پیروزی و روزگار شکن  
 که چون رزم ماگشت ازینسان گران  
 سپه را گذارد بدین روی آب  
 بمانده سپاهم چنین از شتاب  
 بسی شاه را پندها داده ام  
 نداریم پای اندرین رزمگاه  
 بزودی بیاید برین رزمگاه  
 چنین هم بدارید بر پشت زمین  
 شود شاد وزین پایگاه آوریم  
 ازین بد کجاگم شد اندر میان  
 که بی تو مباد ازمان و زمین  
 خور و ماه روشن ز دیدار تست  
 گروی رزه را پیاده کشان  
 فگنده بگردنش بر پا لهنگ  
 پذیره سپهد سپاه آمدند  
 بیامد بر پهلوان دلیر  
 سپاهت بی آزار گفتا به بین  
 درین بود گودرز با گسستم  
 بگوش آمد از کوه ریبد فغان  
 شگفتی برآمد فغان جلب  
 بجنبه همی دشت گفتی زجای  
 درخشان بگردار دریای نیل  
 ز تابیدن سرخ و زرک و بنفش

درفشی بگردار سرو سہی  
 بگردش سواران جوشن ورن  
 پس ہر درفشی درفشی بپای  
 اگر همچین تیز رانی کنند  
 پدید آمد از دور با فرہی  
 زمین شد بنفش از کران تا کران  
 چہ از اژدہا و چہ پیکر ہمای  
 بہ یلک روز دیگر بدینجا رسند



اگاہی یافتن لہاک و فرشید ورد از کشتہ شدن  
 پیران و گریختن شان

ز کوه کذاب ہمی دیدہ بان  
 چنین گفت گر چشم من تیرہ نیست  
 ز ترکان بر آورد بزدان ہلاک  
 سپاہ اندر آمد ز بالا بہ پست  
 درخش سپہدار پیران نگون  
 همان دہ دلاور کز ایدر برفت  
 ہمی بینم از دور شان سر نگون  
 وزان سومی ریبد یکی تیرہ گرد  
 میان سپہ کاویانی درفش  
 درفش شہنشاہ بابوق و کوس  
 برفتند لہاک و فرشید ورد  
 بدیدند کشتہ بدیدار خویش  
 ابا دہ سوار گزیدہ سران  
 بدان دیدہ گہ زار و جوشان شدند  
 ہمی زار گفتند کای نرہ شیر  
 چہ بایست آن رادی و راستی  
 کنون کام دشمن برآمد ہمہ  
 کہ جوید ہمی در جہان کین تو  
 ابر شہر توران و افراسیاب  
 بباید بریدن سر خویش پست  
 بدید آن شگفتی و آمد دوان  
 از اندازہ دیدار من خیرہ نیست  
 ہمہ رنجہا سر بسر گشت خاک  
 خروشان و ہریک درفشی بدست  
 ہمی ببند و تنش غرقہ بخون  
 ابا گرد پیران بآورد تفت  
 فکندہ بر اسپان و تن پر زخون  
 پدید آمد و دشت شد لاچورد  
 بہ پیش اندرون تیغہای بنفش  
 پدید آمد و شد زمین آبدوس  
 بدان دیدہ گہ برزدشت نبرد  
 سپہبد برادر جہاندار خویش  
 ز ترکان دلیران جنگ آوران  
 ز خون برادر خروشان شدند  
 سپہدار ترکان سوار دلیر  
 چورفتن ز گیتی چنان خواستی  
 بہ بد بر تو گیتی سرآمد ہمہ  
 کہ گیرد کنون راہ و آئین تو  
 بد افتاد و گرد سراسر خراب  
 بخون غرقہ کردن تن و تیغ و دست

نه رفتند بر خیره گفتار خویش  
 چنین گفت با گرد فرشید ورد  
 شما کس میانید پیش سپاه  
 شود تنگ بر نامداران زمین  
 که اندر سرش مغز باشد بسی  
 سر بی تان مان بایران کشند  
 شما خویشتن را مدارید خوار  
 مگر کز بد دشمنان جان برید  
 همه دیده پر خون و تن پر گداز  
 که شدی شبان آن گرازان رمه  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 برفتند لبها پر از باد سرد  
 چو شد پهلوان پشت توران سپاه  
 ز آهن کله بر نهادن بسو  
 که از خواست یزدان کرانه که کرد  
 که بر کینه کشته شود زار و خوار  
 نیابد جز از خاک تیره کفن  
 پر از خون سرو جامه و جوشنش  
 همه کار و کردار او باد گشت  
 بمهر سپه جانش آگنده بود  
 سر نامدارش برو خوار بود  
 همانا نکوکار کرد ایزدش  
 ز گودرز پیمان ستد در نبرد  
 نچوئی تو کینه ز توران سپاه  
 بر ایشان نسازي بکینه گزند  
 ازین در کفون نیست بیم زبان  
 همه گوش دارید برنا و پیو  
 برین کار تان رای باید زدن

چو اندر ز پیران نهادند پیش  
 ز گودرز چون خواست پیران نبرد  
 که گرمی شوم کشته بر کینه گاه  
 که گرمی نباشم برین دشت کین  
 نه از تخمه ویدسه ماند کسی  
 که بر کینه گه بر چومار کشند  
 ز گودرز خواهد سپه زینهار  
 شما راه سوي بیابان برید  
 بلشکر گه خویش رفتند باز  
 بدانست لشکر سراسر همه  
 همه سر بسرزار و گریان شدند  
 بنزدیک لهاب و فرشید ورد  
 که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه  
 کرا دل داد نیز بستن کمر  
 چنین گفت لهاب و فرشیدورد  
 چنین راند بر سر و را کردگار  
 بشمشیر کرده جدا سرزتن  
 بهر جایی گشته کشان دشمنش  
 کفون بودنی بود و پیران گذشت  
 ستون سپه بود تازنده بود  
 سپه را زد شمن نگهدار بود  
 بدان گیتی افتاد نیک و بدش  
 پس از رفتن خویش تیمار خورد  
 که گرمی شوم کشته در کینه گاه  
 گذر شان دهی تا بتوران شوند  
 ز پیمان نگردند ایرانیان  
 سه کار است پیش آمده ناگزیر  
 اگر تان بزینهار باید شدن

سپردن به نیکو بهد راه خویش  
 یکایک بخون آب داده سنان  
 برین رزمگه کرد باید درنگ  
 سپهد یکی لشکر آراسته  
 همه کینه ز ایشان نباید کشید  
 جز از خواست ایزد نباشد به بن  
 همانا که بر ما نگیرند راه  
 نباید بسیچید و رفتن ز جای  
 وگرتان همی سومی ایران هواس  
 که هرگز نشوئیم دلها ز خشم  
 که بند کمر بر میدانش نه سود  
 براه بیابان بتوران شویم  
 بکوشیم تا هست مان دستگاه  
 نگر تا چه پاسخ فکندند بن  
 بگشتند کشته برین گونه خوار  
 که یارک برین رزمگه آرمید  
 نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر  
 نه با خویشتن کرد باید ستیز  
 پس ما برانند پیل و سپاه  
 نه خرگاه بینیم و نه دودمان  
 سپاه است بسیار و سالار نیست  
 چه افراسیاب و چه یک مشت خاک  
 که بر اشکرش مهربانی نمود  
 دو پرمایه از جای برخاستند  
 که شان نیست هنگام ننگ و نبرد  
 تبه گردن از بی شدانی رمه  
 بیابان گرفتند و راه دراز  
 پراز درد دل دیدگان پرزخون

وگرباز گشتن به بنگاه خویش  
 وگرجنگ را گرد کرده عنان  
 ورایدون که تان رای باشد بجنگ  
 که پیران ز مهتر سپه خواسته  
 زمان تا زمان لشکر آید پدید  
 زهرگونه رانیم یکسر سخن  
 ورایدون که تان رای شهرست و گاه  
 وگرتان بزنهاش شاهست رای  
 دل هر کسی بر منش بادشاست  
 زمانه و برادر مدارید چشم  
 و زین نخمه و بیگان کس نبود  
 بر اندرز سالار پیران رویم  
 ورایدونکه بر ما بگیرند راه  
 چو ترکان شنیدند ازینسان سخن  
 که سالار با ده یل نامدار  
 وزان روی کیخسرو آمد پدید  
 نه اسپ و سلیم و نه پا و نه پر  
 نه نیروی جنگ و نه راه گریز  
 اگر باز گردیم و گودرز و شاه  
 و هائی نیابیم یکتا بجان  
 ز زنهاش بر ما کنون عار نیست  
 و زین پس خود از شاه توران چه باک  
 چرا همچنین شاه ایران نبود  
 چو لشکر چنین پاسخ آراستند  
 بدانست لهاک و فرشید ورد  
 همی راست گویند لشکر همه  
 بپدروک کردن گرفتند ساز  
 در فشی گرفته بدست اندرون

برفتند با نامور ده سوار  
 براه بر سواران ایران بدند  
 برانگیختند اسپ ترکان ز جای  
 یکی ناسکالیده شان جنگ خاست  
 از ایرانیان کشته شد هشت مرد  
 ز ترکان جز آن دو سرفراز گرد  
 وزانجا برفتند هر دو دلیر  
 پس از دیده گه دیده بان کرد غو  
 ازین لشکر ترک دو نامدار  
 چنان با طلایه بر آویختند  
 تنی هشت کشتند از ایرانیان  
 چو بشنید گودرز گفت این دو مرد  
 برفتند با گردن افراختن  
 گرایشان از ایران بتوران شوند  
 که جوید کنون نام نزدیک شاه  
 شود نزد لَهاک و فرشید ورد  
 همه مانده بودند ایرانیان  
 ندادند پاسخ بجز گستم  
 بسالار گفت ای سزاوار گاه  
 سپردی مرا کوس و پرده سرای  
 دلیران همه نام جستند و ننگ  
 کنون من باین کار نام آورم  
 بخندید گودرز و زوشاد گشت  
 بدو گفت نیک اختر ی تو زهور  
 به کافریننده یار تو باد

دلیران و شایسته کارزار  
 نگهبان راه دلیران بدند  
 طلایه بیفشرد برجای پای  
 که از خون زمین گشت چون لاله راست  
 دلیران و شیران روز نبرد  
 ز دست طلایه کسی جان نبرد  
 برای بیابان بگردار شیر  
 که ای سرفرازان و گردان نو  
 برون رفت با نامور ده سوار  
 که با خاک خون اندر آمیختند  
 دوتن تیز رفتند بسته میان  
 نه جز گرد لَهاک و فرشید ورد  
 شکسته نشد شان دل از تاختن  
 برین لشکر آید همانا گزند  
 بپوشد سر خود برومی کلاه  
 بر آرد زهر و بشمشیر گرد  
 شده سست و سوده ز آهن میان  
 که بود اندر آورد شیر در دم  
 چو رفتی بآورد توران سپاه  
 به پیش سده بر ببودن بیای  
 مرا بهره نآمد بهنگام جنگ  
 شوم شان یکایک بدام آورم  
 رخس تازه شد وز غم آزاد گشت  
 که شیری و نچیر تو نره گور  
 چو لَهاک سصد شکار تو باد



## زفتن گسته‌م پس لهاك و فرشيد و ورد

بپوشيد گسته‌م د روع نبرد  
 برون تاخت از لشکر خویش و رفت  
 همی گفت لشکر همه سر بسر  
 یکی لشکر از نزد افرا سیاب  
 بیاری همی جنگ جوی آمدند  
 خبر شد بدیشان که پیران گذشت  
 همه باز گشتند یکسر ز راه  
 خبر شد به بیژن که گسته‌م رفت  
 گمانی چنان برد بیژن که اوی  
 نباید که لهاك و فرشيد ورد  
 بنزد نیاشد چو شیر دژم  
 چو چشمش بروی نیا برفند  
 نه خوب آید ای پهلوان از خرد  
 مراورا بخیره بکشتن دهی  
 دوگرد د لاور ز توران سپاه  
 ز پیران و هومان د لاور ترند  
 کنون گسته‌م شد بجنگ دوتن  
 همه کام ما باز گردد بدرد  
 چو بشنید گودرز گفتار اوی  
 بس اندیشه کرد اندران یکزمان  
 بگردان چنین گفت سالار شاه  
 پس گسته‌م رفت باید دمان  
 ندادند پاسخ کس از انجمن  
 بگودرز پس گفت بیژن که کس  
 که آید ز گردان بدین کار پیش

ز گردان کرا دید پدرود کرد  
 بجنگ دوترک سزافرا زفت  
 که گسته‌م رازین بد آید بسر  
 همی رفت برسان کشتی بر آب  
 چو نزدیک دشت دغوی آمدند  
 نبرد دلیران بر آنگونه گشت  
 خروشان برفتند نزدیک شاه  
 باورد فرشيد و لهاك زفت  
 چو تنگ اندر آید بدشت دغوی  
 برآرند ازو گرد روز نبرد  
 دلش بر زدرد از غم گسته‌م  
 خروشيد و چندی سخن کرد یاد  
 که هر نامداری که فرمان برد  
 بهانه بچرخ روان بر نهی  
 برفتند چون شیر پویان براه  
 بگوهر بزرگان آن کشورند  
 نباید که آید برو بر شکن  
 چو کم گردد از لشکر آن شیر مرد  
 کشیدن بدان کار تیمار اوی  
 همان بد کجا برد بیژن گمان  
 که هر کس که جوید همی نام و جاه  
 مراورا بدن یار از بد گمان  
 نه غمخواره بد کس نه آسوده تن  
 بجز من نباشدش فریاد رس  
 بسپری نیا مد کس از جان خویش

دلم پوز درد است و پر آب روی  
 نه گرم آزموده زگیتی نه سرد  
 بدین کار مشتاب تندای پسر  
 به خنجر ببرد سر هردو پست  
 سواری فرستم چو شیر دژم  
 سر دشمنان اندر آرد بگرد  
 خرد مند و هشیار و روشن روان  
 نه انگه که از وی بر آرند گرد  
 سر آمد بر دروز و برگشت کار  
 نیابد بجز کشته در خون سرش  
 به بندم کمر تنگ در کار اوی  
 بعم برین آبگون خنجرم  
 نخواهم که باشد بهانه مجوی  
 اگر نیست مهر بر جان خویش  
 کمر بند بپسید و سر بر مخار  
 که هردم بسوزی مرا و را جگر  
 ازین جنگ جستن مرا خون چه باک

مرا رفت باید که از کار اوی  
 بدو گفت گودرز کای شیر مرد  
 نه بینی که مائیم پیروز گر  
 بدیشان بود گستم چیره دست  
 بمان تا کنون از پس گستم  
 که با او بود یار گاه نبرد  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
 کنون یار باید که زنده است مرد  
 چو شد گستم کشته در کارزار  
 چه سود از فرستی سواری برش  
 بفرمای تا من ز قیمار اوی  
 و را یدون که گوئی مرو تا سوم  
 که من زندگانی پس از مرگ اوی  
 بدو گفت گودرز بشتاب پیش  
 نیابی همی سیری از کارزار  
 نسوزد همانا دلت بر پدر  
 بر آری همی بر سر خویش خاک



### رفتن بیژن پس گستم

زمین را ببوسید و آمد بدر  
 بزین اندر آورد شبرنگ را  
 کمر بست بر جنگ فرشید ورد  
 بچنگ سواران توران سپاه  
 نشست از بر تازی اسپی چو دود  
 به تندی عناقش بیکسو کشید  
 نخواهی همی بود همداستان  
 کچا رفت خواهی بدینسان دمان

چو بشنید بیژن فرو برد سر  
 کمر بست و بساخت مرجنگ را  
 بگیو آکهی شد که بیژن چه کرد  
 پس گستم تازیان شد براه  
 هم اندر زمان گیو بر جست زود  
 بیامد بره بر چو او را بدید  
 بدو گفت چندان زدم داستان  
 که باشم ز تو یکزمان شادمان

به پیران سر از من چه خواهی بگویی  
 روانم بدرد تو خرسند نیست  
 بیاید نشستن بآرام و شاد  
 کشیده ببد خواه بر تیغ کین  
 نخواهی همی سیرگشتن ز خون  
 بس ایمن شدستی برین خنجرت  
 نیابد ز گیتی همی کام خویش  
 که او خود سویی ما نهاد است روی  
 نشاید که داری دل من بدرد  
 جز این بر تو مردم گمانی برد  
 چه بسچی بخیره همی سرزدان  
 مگر جنگ لادن ترا یاد نیست  
 غم و شادمانیش با من بهم  
 فراز آرد آن روزگار بدی  
 نباید کشیدن سخنها دراز  
 فدا کرده دارم بدین گارتن  
 همان خوب تر کین نشیب و فراز  
 منت یار باشم بهر کار کرد  
 که از نامدران خسرو نژاد  
 بتازیم پویان برین راه دور  
 بجان نیا نامور پهلوان  
 تو برگردی و من بیوم براه  
 که گوئی مرا باز گرد از نبرد  
 برو آفرین کرد و اندر گذشت  
 کشاده دل و بسته دست بدی  
 که ناید ز توران برو بر ستم  
 گذشتند پویان بکردار گرد  
 برفتند ایمن ز ایران سپاه

بهر کار درد دل من مجوی  
 بگیتی مرا جز تو فرزند نیست  
 چون یکی دهش بخت پیروز داد  
 بدی ده شبانروز بر پشت زین  
 بسودی بخفتان و خورد اندرون  
 به پیش زمانه چه بازی سرت  
 کسی کو نچوید سرانجام خویش  
 تو چندین به پیش زمانه مپویی  
 زهر پدر زین سخن باز گرد  
 بدو گفت بیژن که ای پر خرد  
 ز کار گذشته نیاری بیاد  
 بدان ای پدر کاین سخن داد نیست  
 که با من چه کرد اندران گستم  
 و رایدون گجا گردش ایزدی  
 نوشته نگردد به پرهیز باز  
 ز پیکار سر بر مگردان که من  
 بدو گفت گیوار نگردی تو باز  
 تو بی من نیویی بروز نبرد  
 بدو گفت بیژن که این خود مباد  
 سه گرد از پس بیم خورده دوتور  
 بجان و سرشاه روشن روان  
 بخون سیاوش کزین رزمگاه  
 نخواهم برین کار فرمانت کرد  
 چو بشنید گیو این سخن بازگشت  
 که پیروز رفتی و شاد آمدی  
 همی تاخت بیژن پس گستم  
 چو از رود لهاد و فرشید و رد  
 بیک ساعت از هفت فرسنگ راه

یکی همیشه دیدند و آب روان  
 به همیشه درون مرغ و فنجیر و شیر  
 به فنجیر کردن فرود آمدند  
 چو آب اندر آمد ببايست نان  
 بگشتند بر گرد آن مرغزار  
 بر افروختند آتش و زان کباب  
 شود روزگار دلیران دژم  
 فرو خفت لهارک و فرشید ورد



کشته شدن لهارک و فرشید ورد بدست گستم

رسید اندران جایگه گستم  
 نوند اسپ او بوی اسپان شنید  
 سبک اسپ لهارک هم زین نشان  
 دوان سوي لهارک فرشید ورد  
 بدو گفت برخیز ازین خواب خوش  
 که دانازد این داستان بزرگ  
 نباید که گرگ از پیشش در کشد  
 هلا زود بشتاب گامد سپاه  
 نشستند بر اسپ هر دو سوار  
 زبیشه بهامون نهادند روی  
 بهامون نهادند هر دو سوار  
 پدید آمد از دور پس گستم  
 دلیران چو سرها بر افراختند  
 گرفتند با یکدیگر گفتگوی  
 جز از گستم نیست گامد بچنگ  
 گریزان نباید شد از پیش اوی  
 نباید رهائی ز ما گستم

که بودند گردان توران بهم  
 خروشی بر آورد و اندر دمید  
 خروشی بر آورد چون بپیشان  
 شد او راز خواب خوش آگاه کرد  
 بمردی سر بخت بد را بکش  
 که شیری که بگریزد از چنگ گرگ  
 که او را همان بخت بد بر کشد  
 از ایران و بر ما گرفتند راه  
 کشیدند پویان از آن مرغزار  
 دو گرد دلاورد و پر خاشچوی  
 دو دیده که تا چون بسیچند کار  
 ندیدند با او سواری بهم  
 مر او را بدیدند و بشناختند  
 که یکتا سوي ما نهادست روی  
 درفش دلیران گرفته بچنگ  
 مگر کاندرا آرد برین دشت روی  
 مگر بخت بد کرد خواهد ستم

پس اندر دمان گستم کینه جوي  
 چو شیر زبان نعره برکشید  
 چو فرشید ورد اندر آمد بچنگ  
 که با خون برآمیخت مغزش بهم  
 شد آن نامور گرد ویسه نژاد  
 بدانست کز کارزار آرمید  
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد  
 کمان را بزه کرد و اندر کشید  
 همی از دود دیده ببارید نم  
 نیفتاد تیر یکی بر زمین  
 بشمشیر کردند پس کارزار  
 عنان را به بپچید و اندر شتافت  
 برآورد ناگاه ازو رستخیز  
 سر آمد همه رزم و بیکار اوي  
 ببرد ز پرورد خویشت مهر  
 و گریای جوئی سرش پیش تست  
 توگفتی که بگسست خواهد زهم  
 همی راند اسپ و همی ریخت خون  
 هم آب روان دید و هم سایه دید  
 به بست و آب اندر آمد زبخت  
 بدستش توگفتی یکایک زمین  
 سراسر همه تن بشمشیر چاک  
 بر انگیز ازان لشکر و دودمان  
 و گرنه دلاور یکی نیورا  
 کشد مرمر اسوی ایران سپاه  
 نه مردم بگیتی همین است کام  
 ازان در چون مار پیمان بخاک

از انجا بهامون نهادند روی  
 بیامد چو نزدیک ایشان رسید  
 برایشان ببارید تیر خدنگ  
 یکی تیغ زد بر سرش گستم  
 نگون شد هم اندر زمان جان بداد  
 چو لهاک روی برادر بدید  
 بلرزید وز درد او خیره شد  
 ز روشن روانش بسپری رسید  
 بینداخت تیری سوی گستم  
 در انداخت آن و بینداخت این  
 شدند آنزمان خسته هر دو سوار  
 یکایک برو گستم دست یافت  
 بگردنش برزد یکی تیغ تیز  
 سرش ز پایی اندر آمد چو گوی  
 چنین است کردار گردان سپهر  
 چو جوئی سرش پای پای نخست  
 بزین برچنان خسته بد گستم  
 بیامد خمیده بزین اندرون  
 بنزد یکی چشمه ساری رسید  
 فروز آمد و اسپ را بر درخت  
 بخورد آب بسیار و کرد آفرین  
 به بپچید و غلطید بر تیره خات  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 بدلسوزگی بیژن گیو را  
 که تا زنده یا مرده زین جایگاه  
 بدان تا بداند که من جز بنام  
 همه شب بنالید تا روز پاک

## رسیدن بیژن به گسته

رسید اندران جایگه بیژنا  
 که یابد نشانی ز گم کرده یار  
 بدان مرغزار اندرون چون نوند  
 نگون کرده زمین و گسسته لگام  
 رکیب و کمندش همه پر زخون  
 بر آورد چون شیر غران خروش  
 کجائی فگنده برین مرغزار  
 کزون جان شیرین زتن بگسلم  
 چه بازی نمود است گردون ترا  
 مراورا بدید اندران مرغزار  
 فداده بدان خستگی سرفگون  
 گرفتش باغوش بر تنگ زود  
 برهنه شد از ترک خسته سرش  
 تبه دید خسته زنا بستگی  
 روان پر ز تیره و دل پر ز درد  
 همی بود زاری کنان پیش اوی  
 تورفتی و بدگشت پیکار من  
 رسیدن بجای که بودت نبود  
 که با اهرمن ساختی کارزار  
 بر آورد خود هر چه خود خواست کرد  
 بجنید و برزد یکی تیز دم  
 مکن خوبشمن نزد من در تباہ  
 بنه بر سر خسته بر ترگ من  
 توانی مرا برد نزدیک شاه  
 که بینم یکی چهره شهر یار  
 که مارا نهالی بجز خاک نیست

چو گیتی زخورشید شد روشنا  
 همی گشت برگرد آن مرغزار  
 بدید آمد از دور اسپ سمند  
 چمان و چران چون پلنگان بگام  
 همی دید زینش برو برنگون  
 چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش  
 همی گفت کای مهربان نیک یار  
 که پشتم شکستی و خستی دلم  
 چه گویم کجا جویم اکنون ترا  
 بشد بر بی اسپ تا چشمه سار  
 همه جوشن و ترک پر خاک و خون  
 فرو جست بیژن ز شبرنگ زود  
 برون کرد رومی قبا از برش  
 تنش را نکه کرد و آن خستگی  
 روان همچو رود از تنش آب زرد  
 بران خستگیهاش بنهاد روی  
 همی گفت کای نیک دل یار من  
 پژوهش مرا پیش بایست کرد  
 مگر بودمی گاه سختیت یار  
 کنون کام دشمن همه راست کرد  
 بگفت این سخن بیژن و گسته  
 به بیژن چنین گفت کای نیک خواه  
 مرا درد تو بقر از مرگ من  
 یکی چاره کن تا ازین جایگاه  
 مرا باد چندان همی روزگار  
 وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست

بمیرد بیابد سرانجام خویش  
 که بردست من کرد یزدان هلاک  
 وگرنه سران شان ز تنها برید  
 بپر تا بدانند پیکار شان  
 که من سر بخیره ندادم بیاد  
 که من نام جستم بمردی و فنگ  
 کجا اند کشته فگنده زدور  
 همی بود بیژن بسر بر توان  
 بیارود و بکشاد ازو بند تگ  
 بیفگند و نالید چندین زدرد  
 بران خستگیمهش بر بست پاک  
 بیامد ز غم تیره کرده روان  
 که آمد ز راه بیابان پدید  
 دل از مردن گستمم پرنهیب  
 دو تن تازیان دید ناگه زدور  
 ز ترکان یکی را بگردن فگند  
 بدان کار با خویشتن یار داد  
 روان سویی لهاک و فرشید ورد  
 فگنده بران خاک غرقه بخون  
 چراگاه سازیده پیش سران  
 ابر گستمم کو سر آورد کین  
 بزین برکشد آن سران سپاه  
 بیامد بسان پلنگ ژیان  
 بی آزار و نرم از بر زین نهاد  
 باغوش او اندر آورد دست  
 برو برهمی آفرین خواند گرم  
 تواند رسانید ازان کارزار  
 روانش پر از انده گستمم

نمردست هرکس که با کام خویش  
 و دیگر دو بدخواه با ترس و باک  
 مگر شان بزین بر توانی کشید  
 سلیم و سر نامبرد ار شان  
 کنی نزد شاه جهاندار یاد  
 بسودم بهرجای با بخت چنگ  
 به بیژن نمود انگهی کان دو تور  
 بگفت این و سستی گرفتش روان  
 وزان جایگه اسپ او بیدرنگ  
 نمودزین بزیر تن خسته مرد  
 همه دامن کرده بدید چاک  
 وزان جایگه سویی بالا دوان  
 سواران ترکان پراگنده دید  
 ز بالا چو برق اندر آمد نشیب  
 ازان بیم خورده سواران تور  
 ز ختراک بکشاد پیچان کمند  
 ز اسپ اندر آورد و ز نهاردان  
 وزانجا بیامد بگردار گرد  
 بدید آن سران سپه را نگون  
 بسر شان بر اسپان جنگی چران  
 چو بیژن چنان دید کرد آفرین  
 بفرمود تا ترک ز نهار خواه  
 وزانجا سویی گستمم تازیان  
 فرود آمد از اسپ و اورا چوباد  
 بدان ترک فرمود تا برنشست  
 سمند نوندش همی راند نرم  
 مگر زنده اورا بر شهریار  
 همی راند بیژن پر از درد و غم

دخمه فرمودن کئخسرو مریپوران و سران توران  
و کشتن گروي زره را

چو از روز نه ساعت اندر گذشت  
جهاندار خسرو بنزد سپاه  
پذیره شدندش پیاده سران  
برو خواندند آفرین بخردان  
چنان هم همی بود براسپ شاه  
برایشان همی خواند شاه آفرین  
بآئین پس پشت لشکر چو کوه  
همان ده مبارز که در رزم گاه  
سر کشتگان را فگنده نگون  
پس لشکر اندر همی راندند  
چو گودرز نزد یک خسرو رسید  
ستایش کنان پهلوان سپاه  
همان کشتگان را بخسرو نمود  
گروي زره را بیاورد گیو  
چو خسرو گروي زره را بدید  
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار  
زیزدان سپاس و بدویم پناه  
ستایش همی کرد بر پایی شاه  
ز دادار بر پهلوان آفرین  
که ای نامداران فرخنده پی  
سپهدار گودرز باد و دمان  
همه جان و تن ها فدا کرده اند  
کزون گنج شاهی مرا با شماست  
وزان پس بران کشتگان بنگرید

خور از گنبد چرخ گردان بگشت  
بیامد بران دشت با فرو جاہ  
همه نامداران و جنگ آوران  
که ای شهریار و سر موبدان  
بدان تا به بینند رویش سپاه  
که آباد بادا بگردان زمین  
همی رفت گودرز خود با گروه  
بر آورده بودند گرد از سپاه  
سلیح و تن و جامها پر ز خون  
ابر شهریار آفرین خواندند  
پیاده شد از دور کورا بدید  
بیامد بغلطید در پیش شاه  
بگفت آنکه هم رزم هر کس که بود  
دوان تا سپهدار ایران نیو  
یکی باد سرد از جگر برکشید  
همی آفرین خواند بر کردگار  
که او داد پیروزی و دستگاه  
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه  
همی خواند و بر لشکرش همچین  
شما آتش و دشمنان پاک نی  
که باشند بوسان آتش دمان  
دم از شهر توران بر آورده اند  
ندارم دریغ از شما دست راست  
چو روي سپهدار توران بدید



که کردار نیکش همه یاد کرد  
 که گفتی یکی آتشی بر فروخت  
 بخون دودیده بیالوده روی  
 بدام آورد شیر شرزه بدم  
 چنین آمد این تیزچنگ ازدها  
 میان بسته بودی بهر کار من  
 بدان کار کس زو نیاززد بود  
 وزو شهر ایران بر از بیم گشت  
 دگرگونه پیش اندر آورد رای  
 نیامدش گفتار من سود مند  
 کنون شهر یارش چنین داد بر  
 همی تخت و دیهیمش آراستیم  
 فلک بر سرش بردگرگونه گشت  
 بدان سر دگرگونه بنمود چهر  
 که چندان از ایرانیان شد تباہ  
 بیفکند و گفتار گردان من  
 بزهر اندر آمیخت تریاک را  
 به زوپین گودرز بودش زمان  
 سلیح و سپاه و درو بوم و بر  
 زمانه بدو کرد چندین شتاب  
 عبیر اندر آمیختن با گلاب  
 به کافور و مشکش بیا گنده بر  
 بپوشید و آن کوه شد خاک اوی  
 بر آورد سر تا بگردان سپهر  
 چنان چون بود در خور مهتران  
 کمر بر میان و بسر بر کلاه  
 چه مایه فراز است و چندین نشیب  
 بماند همی خیره در کار اوی

فرو ریخت آب از دودیده بدر  
 بیدران برانسان دلش را بسوخت  
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی  
 که بخت بد است ازدهای دژم  
 بمردی نیابد کسی زو رها  
 کشیدی همه ساله تیمار من  
 ز خون سیاوش پر از درد بود  
 چنان مهربان بود و دژخیم گشت  
 مرا و را ببرد اهر من دل زجای  
 فراوان همی داد من نیز بند  
 از افراسیابش نه برگشت سر  
 مکافات او ما جز این خواستیم  
 از اندیشه ما سخن در گذشت  
 بدل بر جفا گشت بر جای مهر  
 بیامد بچنگ شما با سپاه  
 همی پند گودرز و فرمان من  
 تبه کرد مهر دل پاک را  
 ز توران بسیچیده آمد دوان  
 پسر با برادر کلاه و کمر  
 بداد از پی کین افراسیاب  
 بفرمود و پس مشک و کافور ناب  
 نقش را بیالود از آن سر بسر  
 بد بیبای وومی تن پاک اوی  
 یکی دخمه فرمود خسرو بمهر  
 نهاده درو تختهای سران  
 نهادند مر پهلوان را بگاہ  
 چنین است کردار این پرفریب  
 حرد مند را دل ز کردار اوی

برو کورد نفرین و نفرین سزید  
 چو دیوان بسر بر فرو هشته موی  
 تون انی همی آشکار و نهان  
 جهان آفرین را بیازرده بود  
 ندانم چه زان بی گنه کینه داشت  
 جهاندار نیکی ده رهنمای  
 بخواهم برین کینه گیرم شتاب  
 بفرمود تا بر کشیدند زه  
 سرش را بریدند چون گوسفند  
 بگفتا چنین باید افراسیاب  
 پیرورد پرورده خویش کشت  
 بدان تا کند ساز کار سپاه  
 کسی کز در خلعت و افسر است  
 کلاه بزرگی و تخت مهان  
 چه از کوشش کین و آن نام و ننگ  
 بیار است خلعت سزاوارشان

وزان پس گروی زره را بدید  
 نگه کرد خسرو بران زشت روی  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 همانا که کاوس بد کرده بود  
 که دیوی چنین بر سیاوش گماشت  
 ولیکن به نیروی کیهان خدای  
 که کین سیاوش ز افرسیاب  
 گروی زره را گره تا گره  
 چو بندش سراسر جدا شد زبند  
 بفرمود ازان پس فگندن بآب  
 چنین است کردار این کوز پشت  
 ببد شاه چندی بران رزمگاه  
 دهد بادشاهی کرا در خور است  
 بگودرز داد آن زمان اصفهان  
 بزرگان که بودند با او بچنگ  
 باندازه اندر خور کارشان



### ز بهار خواستن تورانیان از کیخسرو

که پیران برانشان بسر بُد بیای  
 خرمند گردی ز توران سپاه  
 زمین جز بفرمان او نسپویم  
 اگرچه بود در دم ازدها  
 میان تنگ بسته ز بهر چه ایم  
 ببرد اهرمن شاه را دل ز راه  
 نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای  
 ز درد دل از دیده رخ شسته ایم  
 زن و کودک خرد را ماتم همت

از آنان که بودند مانده بجای  
 فرستاده آمد بنزد یک شاه  
 که ما شاه را بنده و چاکریم  
 کس از خواست یزدان بیابد رها  
 سپهد شناسد که ما خود که ایم  
 نبد مان بکار سیاوش گناه  
 یکی باد ساراست ناپاک رای  
 ازان روز تا این زمان خسته ایم  
 بتوران همه دو دمان پرغم است

نه بر آرزو رزم خواہ آمدیم  
 ازین کار مارا بد آمد بسر  
 بجان گرد هی مان همی زینهار  
 همه خود بکام نهنگ اندریم  
 بدین لشکر اندر بسی مهترند  
 گنهگار مانیم و او باد شاست  
 سران سربسر پیش او آوریم  
 گراز ما بدلش اندرون کین بود  
 ارایدونکه بخشایش آرد رواست  
 چو بشنید گفتار ایشان بدرد  
 بفرمود تا پیش او آمدند  
 همه بر نهادند سر بر زمین  
 سپهبد سوي آسمان کرد سر  
 همان لشکر است این که سر پرز کین  
 که زهر گزایندۀ پیر اگندند  
 چنین کرد شان این زمان دادگر  
 بد و دست یازم که او یار بس  
 برین داستان زد یکی نیک رای  
 که این باره رخشنده تخت منست  
 برین کین اگر تخت و تاج آوریم  
 وگرنه بچنگ پلنگ اندرم  
 کنون بر شما گشت کرد ار بد  
 نیم من بخون شما شسته چنگ  
 همه یکسره در پناه منید  
 هر آنکس که خواهد که باشد رواست  
 هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش  
 زبیشی و کمی و از رنج و آزر  
 چونرکان شنیدند گفتار شاه

نه بهر برو بوم و گاه آمدیم  
 پدری پسر شد پسر بی پدر  
 به بندیم پیشت کمر بنده وار  
 که بالشکر تو بچنگ اندریم  
 کجا بندگی شاه را در خوردند  
 ازو هرچه آید بما بر رواست  
 نه با کین و با گفت و گو آوریم  
 بریدن سر دشمن آئین بود  
 همان کرد باید که شه را هواست  
 به بخشود شان شاه آزاد مرد  
 بدان آرزو چاره جو آمدند  
 پراز خون دل و دیده پر آب کین  
 که ای دادگر که او چاره گر  
 همی خاک جستند از ایران زمین  
 سر سرکشان اندران افگندند  
 نه رای و نه دانش نه پای و نه سر  
 زگینتی نخواهم بفریاد کس  
 که از کین بزین اندر آورد پای  
 کنون کار بیدار بخت منست  
 وگر رسم تابوت ساج آوریم  
 خور کرگسانست مغز سرم  
 شناسد هر آنکس که دارد خرد  
 نگیرم چنین کار دشوار تنگ  
 اگر چند بدخواه گاه منید  
 درین کار نافرایش آید نه کاست  
 گذارد نگیرم برو راه پیش  
 به نیروی یزدان شدم بی نیاز  
 ز سر بر گرفتند یگسر کلاه

به پیروزی شاه خستو شدند  
 ز برگستوان و زرومی کلاه  
 بگرد اندرش سرخ وزرک و بنفش  
 بخوردند سوگند های گران  
 همه شاه را چاکرو بنده ایم  
 چو این کرده بودند بیدار شاه  
 زهم شان ازان پس پراکنده کرد  
 پلنگان جنگی چو آهو شدند  
 یکی توده کردند تا چرخ ماه  
 زدند آن سرافراز ترکان درفش  
 که تازنده ایم از کران تا کران  
 همه دل بمهروی آکنده ایم  
 به بخشید یکسر گناه سپاه  
 همه بوم ازان مردم آکنده کرد



### باز آمدن بیژن با گسته‌م بالاش لهاک

و فرشید ورد بلشکرا ایران

وزان پس خروش آمد از دیده گاه  
 سه اسپ و سه کشته برو بسته زار  
 همه نامداران ایران سپاه  
 که تا کیست این مرد از ایران زمین  
 هم اندر زمان بیژن آمد دمان  
 بر اسپان چو لهاک و فرشید ورد  
 بر اسپ دگر بد پراز درن و غم  
 چو بیژن به نزدیک خسرو رسید  
 ببوسید و برخاک بنهاد روی  
 بپرسید و گفتش که ای شیر مرد  
 ز گسته‌م بیژن سخن یاد کرد  
 وزان زاری و خستگی گسته‌م  
 کنون آرزو گسته‌م را یکی است  
 بدیدار شاه آمد ستش هوا  
 بفرمود پس شاه آزر م جوی  
 چنان بد ز بس خستگی گسته‌م  
 دل اور چو بوی شهنشاه یافت  
 که گرد سواران بر آمد ز راه  
 همی بینم از دور بایک سوار  
 نهادند چشم از شگفتی براه  
 که یارک گذشتن برین دشت کین  
 بزه بر بیازو فکنده کمان  
 فکنده نگونسار پر خون و گرد  
 با غوش ترگ اندرون گسته‌م  
 سرو تاج و تخت بلندش بدید  
 شده شاد خسرو بدیدار اوی  
 کجا رفته بودی بدشت نبرد  
 ز لهاک وز گرد فرشید ورد  
 ز جنگ سواران همه بیش و کم  
 که آن کار بر شاه دشوار نیست  
 و گرجان ازان پس گذارد روا  
 که آرند گسته‌م را نزد اوی  
 که گفتی همی بر نیایدش دم  
 به پیچید و دیده سوی او بتافت

ببارید از دیدگان آب مهر  
 بزرگان که بودند گریان شدند  
 درین آمد او را سپید بمرگ  
 زهوشنگ و طهمورت و جمشید  
 رسیده بمیراث نزدیک شاه  
 چو مهر دلش گستم را بخواست  
 ابر بازوی گستم بر بیست  
 پژشکان که از هند و زروم و چین  
 همه شان بگرد جهان برگماشت  
 بیالین گستم شان برنشانند  
 وز آنجا بیامد بجای نماز  
 دو هفته برآمد بران خسته مرد  
 بر اسپش ببردند نزدیک شاه  
 بایرانیان گفت کز کردگار  
 به پیروزی اندر غم گستم  
 همه مهر پروردگار است و بس  
 بخواند آزمون بیژن گیو را  
 که تو نیک بختی ز بردان شناس  
 که اویست جاوید فریاد رس  
 اگر زنده گردد تن مرده مرد  
 بگستم گفتش که زنهار دار  
 گر او رنج بر خویش نگزیندی  
 به رید بد شاه یک هفته نیز  
 فرستاد هر سو فرستادگان  
 که زی درگه آیند با ساز جنگ  
 چو از جنگ پیران شدی بی نیاز  
 پس از کینه اندر سخنهای نغز  
 که چون خواست کینه زافاسیاب  
 سپید پراز آب و خون کرد چهر  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 که سندان کین بد سرش زیر ترگ  
 یکی مهره بد خستگانرا امید  
 ببا زوش بودی همه سال و ماه  
 کشاکش آن گر انمایه از دست راست  
 بمالید بر خستگیهاش دست  
 چه از شهر توران چه ایران زمین  
 ز بهر چنین روزهاشان بداشت  
 ز هر گونه افسون برو بر بخواند  
 بسی با جهان آفرین گفت راز  
 به پیوست و برخاست از رنج و درد  
 چو شاه جهان کرد دوی نگاه  
 بود هر کسی شاد و به روزگار  
 نکرد این دل شادمان را دژم  
 نه از دانش مرد و از مهر کس  
 بد و داد دست گو نیورا  
 مدار از تن خویش هرگز سپاس  
 به سختی نگیرد جز او دست کس  
 جهاندار گستم را زنده کرد  
 ندیدم چو بیژن بدین روزگار  
 ستایش برین گونه کی بیندی  
 درم داد و دینار و هر گونه چیز  
 بنزد بزرگان و آزادگان  
 که داریم آهنگ زی شاه گنگ  
 یکی رزم کیخسرو اکنون بساز  
 بیارای اکنون به پاکیزه مغز  
 برنج فراوان شه زود یاب

ببارید از دیدگان آب مهر  
 بزرگان که بودند گریان شدند  
 درین آمد او را سپید بمرگ  
 زهوشنگ و طهمورت و جمشید  
 رسیده بمیراث نزدیک شاه  
 چو مهر دلش گستم را بخواست  
 ابر بازوی گستم بر بیست  
 پژشکان که از هند و زروم و چین  
 همه شان بگرد جهان برگماشت  
 بیالین گستم شان برنشانند  
 وز آنجا بیامد بجای نماز  
 دو هفته برآمد بران خسته مرد  
 بر اسپش ببردند نزدیک شاه  
 بایرانیان گفت کز کردگار  
 به پیروزی اندر غم گستم  
 همه مهر پروردگار است و بس  
 بخواند آزمون بیژن گیو را  
 که تو نیک بختی ز بردان شناس  
 که اویست جاوید فریاد رس  
 اگر زنده گردد تن مرده مرد  
 بگستم گفتش که زنهار دار  
 گر او رنج بر خویش نگزیندی  
 به رید بد شاه یک هفته نیز  
 فرستاد هر سو فرستادگان  
 که زی درگه آیند با ساز جنگ  
 چو از جنگ پیران شدی بی نیاز  
 پس از کینه اندر سخنهای نغز  
 که چون خواست کینه زافاسیاب

## درستایش سلطان محمود و کله روزگار

بایزدان بران شاه باد آفرین  
 خداوند تاج و خداوند گنج  
 که گنجش ز بخشش بنالد همی  
 زد ریا بد ریا سپاه ویست  
 به گیتی به کان اندرون زر نماند  
 زدشمن ستاند رساند بدوست  
 به بزم اندرون گنج بپرا کند  
 چو او مرز گیو بدشمشیر تیز  
 ازان تیغ زن دست گوهر فشان  
 که در بزم در یاش خواند سپهر  
 گواهی دهد در جهان خاک و آب  
 که چون او نبودست شاهی بچنگ  
 اگر مهر باکین نیا میزدی  
 تنش زور مندست و چندین سیاه  
 پس لشکرش هفت صد زنده پیل  
 همی باژ خواهد زهر مهتری  
 اگر باژ ندهند کشور دهند  
 که یارد گذشتن ز پیمان اوی  
 که در بزم گیتی بد و روشنیست  
 ابوالقاسم آن شهر یار دلیر  
 جهاندار محمود کانداز نبرد  
 جهان تا جهان باشد او شاه باد  
 که آرایش چرخ رخشنده اوست  
 خرد هست و هم نیکنهی و داد

که نازد برو نخت و تاج و نگین  
 خداوند شمشیر و خفتان و رنج  
 بزرگی ز نامش ببالد همی  
 جهان زیر فر کلاه ویست  
 که منشور بختش و رابر نخواند  
 خداوند پیروز گریار اوست  
 چو رزم آیدش شیرو پیل افکند  
 بر انگیزد اندر جهان رستخیز  
 ز گیتی فچوید همی جز نشان  
 برزم اندرون شیر خورشید چهر  
 همان بر فلک چشمه آفتاب  
 نه در بخشش کوشش و نام و ننگ  
 ستاره ز خشمش فرو ریزدی  
 که اندر میان باد را نیست راه  
 خدای جهان یا و روجبرئیل  
 زهر نامداری و هر کشوری  
 همان گنج و هم تخت و افسردهند  
 دگر سر کشیدن ز فرمان اوی  
 برزم اندرون کوه در جوشنیست  
 کجا گور بستاند از چنگ شیر  
 سر سر کشان اندر آرد بگرد  
 بلند اخترش افسر ماه باد  
 به بزم اندرون ابر بخشنده اوست  
 جهان بی سرو افسر او مباد

همان رزم و بزم و همان سورهست  
 که هرگز نشانش نگردد نهان  
 نشستگه فضل بن احمد است  
 به پرهیز و داد و بدین و برای  
 که او بر سر نامداران نکوست  
 پرستنده شاه و یزدان پرست  
 پراکنده رنج من آمد بسر  
 پسندیده از دفتر راستان  
 بزرگی و دینار و افسر دهد  
 بگله گیان بر رخشنده  
 جوادی که جودش نخواهد کلید  
 فروزنده ملک بر تخت عاج  
 بچون و چرا نیز دانا بود  
 گمانش بدانند خرد برد  
 همیشه پناهش به یزدان بود  
 بدرویشی و زندگانی و رنج  
 بدانسان که باد بهاری بدشت  
 بجای عنانم عصا شد بدست  
 چو کا فور شد رنگ ریش سیاه  
 هم از نرگسان روشنائی بکاست  
 جوان بودم و چون جوانی گذشت  
 که اندیشه شد پیرو من بی گزند  
 که جست از فریدون فرخ نشان  
 زمین و زمان پیش او بنده شد  
 سرش برتر آمد ز شاهنشاهان  
 که جاوید بادا برو بیخ اوی  
 نخواهم نهادن باواز گوش  
 همه مهتری باد فرجام اوی

سیاه و دل و گنج و دستور هست  
 یکی فرش گسترده شد در جهان  
 کجا فرش را مسند و مرقد است  
 نبد خسروانرا چنان کدخدای  
 که آرام این باد شاهی بدوست  
 کشاده زبان و دل و پاک دست  
 رد ستور فرزانه دادگر  
 به پیوستم این نامه باستان  
 که تا روز پیری مرا برده  
 ندیدم جهاندار بخشنده  
 همی داشتم تا کی آید پدید  
 نگهبان دین و نگهدار تاج  
 برزم دلیران توانا بود  
 ببار آورد شاخ دین و خرد  
 باندیشه از بی گزندان بود  
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج  
 چو پنج از بر سال شصتم گذشت  
 من از شصت و شش مسنگشتم چو هست  
 رخ لاله گون گشت برسان ماه  
 ز پیری خم آورد بالایی راست  
 بدانکه که بد سال پنجاه و هشت  
 خروشی شنیدم ز گیتی باند  
 که ای نامداران و گردنکشان  
 فریدون بیدار دل زنده شد  
 بداد و به بخشش گرفت این جهان  
 فروزان شد آثار تاریخ اوی  
 از آن پس که گوشم شنید آن خروش  
 به پیوستم این نامه بر نام اوی

خداوند شمشیر و قاج و سربو  
 که چندان بماند تنم بی گزند  
 بگویم نمازم سخن در نهان  
 روان روان معدن پاک راست  
 گزویست پیدا به گیتی هنر  
 خداوند ایران و توران زمین  
 وزو دور پیغاره و سرزنش  
 بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ  
 ز بخشش ندارد دلش ترس و باک  
 برزم اندرون شیر شمشیرکش  
 میان یلان سرفرازی دهد  
 بکام دلش گردش بخت اوی  
 کسی کش ستایش نداند ستود  
 چو برتارک مشتری افسراست  
 که ماند زمن در جهان یادگار  
 ز باران و از تابش آفتاب  
 که از باد و باران نیابد گزند  
 همی خواند آنکس که دارد خرد  
 که بی او میناد کس پیشگاه  
 جهان سربس پرز آثار اوست  
 ستایش کنم خاک پای و را  
 خرد بخت او را فروزنده باد  
 تن آزاد از گردش روزگار  
 بهرگار پیروز و چیره بتن  
 بود اندرو مشتری را گذار  
 ازو دور چشم بدو بی نیاز  
 به پیوندم از گفته راسخان  
 نباید مرا پند آموزگار

که باشد به پیری مرا دستگیر  
 همی خواهم از کردگار بلند  
 که این نامه بر نام شاه جهان  
 وزان پس تن بی هنر خاک راست  
 جهاندار بخشنده دادگر  
 خداوند هند و خداوند چین  
 خداوند زیبا و برتر منش  
 بدرد ز آواز چرم پلنگ  
 چه دینار در بزم پیشش چه خاک  
 جهاندار محمود خورشید فاش  
 مرا از جهان بی نیازی دهد  
 که جاوید بادا سر تخت اوی  
 دلیر آنکه او را تواند ستود  
 که شاه جهان از گمان برتر است  
 یکی بندگی کردم ای شهریار  
 بناهایی آباد گردد خراب  
 پی افکندم از نظم کاخی بلند  
 برین نامه بر عمرها بگذرد  
 کذ آفرین بوجهاندار شاه  
 هم او را ستاینده کردار اوست  
 چو مایه ندارم ثنای و را  
 زمانه سراسر بدو زنده باد  
 دلش شادمانه چو خرم بهار  
 ازو شاد بادا دل انجمن  
 همی تا بگردد فلک چرخ وار  
 بماناد جاوید در عز و ناز  
 کفون زین سپس نامه باستان  
 چو پیش آیدم گردش روزگار



بباید زمن جادویها شنید  
 بسنگ اندرون لانه کارم همی  
 که مغز سخن یافتم بیش ازان  
 گهی شاد مانی گهی پر زخشم  
 بماند همی دل بر از رنج نو  
 بنوی تو اندر شگفتی مهان  
 پشیمانی و درد بایدش خورد  
 تن آسانی و ناز و تخت بلند  
 گهی بر فراز و گهی در نشیب  
 فزون آمد از رنگ گل رنج خار  
 ببايد کشیدن ز پیشش دست  
 ز دوران چرخ آزموده بسی  
 بران زندگانی ببايد گریست  
 خردمند از ویافتی راه جست  
 نه بردا من دام خورشید و ماه  
 نیازد بکین و نیازد بگنج  
 بماند همی کوشش او بجای  
 کهن گشته کار جهان تازه گیر  
 به شمشیر و بر چاره و کیمیا  
 جهان نیز منشور او بر نخواند  
 بدان کوش تا دور مانی ز رنج

چو بیکار کی خسرو آمد پدید  
 بدین داستان در ببارم همی  
 کنون خطبه یافتم زین نشان  
 ایا آزمون را نهاده دو چشم  
 شگفت اندرین گنبد تیزرو  
 چنین بود تا بود دور زمان  
 یکی راهمه ساله رنج است و درد  
 یکی راهمه بهره شهد است و قند  
 یکی راهمه رفتن اندر فریب  
 چنین پروراند همی روزگار  
 هرانگه که سال اندر آمد بشصت  
 ز هفتاد برنگذرد بر کسی  
 و گر بگذرد آن هم از بتویست  
 اگر شصت ماهی بدی سال شصت  
 نیابم بوین چو بخ گردند راه  
 جهاندار اگر چند کوشد برنج  
 همش رفتن آید بد یگر سرای  
 تو از شاه کی خسرو اندیشه گیر  
 که کین پدر باز جست از نیا  
 نیا را بکشت و خود ایدر نماند  
 چنین است رسم سرای سپنج

### لشکر آراستن کی خسرو بجنگ افراسیاب

بجنگ دگر شاه پیروز گور  
 برفتند با لشکر بیکران  
 بهامون کشیدند پرده سرای

چو شد کارگودرز و پیران بسر  
 بیاراست بر هر سوي مهتران  
 برآمد خروشیدن کتره نای

نهادند و شد روی گیتی چونیل  
 خروش آمد از دشت وز بارگاه  
 بشهر اندرون جای خفتن نبود  
 بسی پند و اندرزها داده بود  
 که از ژرف دریا برآرد نهنگ  
 پسندیده و را دوروشن روان  
 هرآنکس که بد گرد و برخاشخو  
 بسی از روان پدر کرد یاد  
 سخن گوی و روشن دل و رای زن  
 نوشتند بر پهلوی نامه  
 بزک مهره و گشت کشور چونیل  
 مگر ساختن کین افرا سیاب  
 کجا بود در باد شاهی سری  
 زمین همچو دریا برآمد بچوش  
 نهادند سرسوی درگاه شاه  
 ازان نامداران هر کشوری  
 بپاراست بوهرسوی رزمگاه  
 سواران شمشیرزن سی هزار  
 همه جنگ را دست شسته بخون  
 بزرگان روئین تن و رای زن  
 چو گودرز بینا دل آن پیر گرت  
 که او بود با کاویانی درفش  
 منوشان و خوزان فرخنده رای  
 منوشان و خوزان زرین کلاه  
 چو گوران شه آن گرد لشکر فرز  
 که رزم با بخت همراه بود  
 نکرده بدل یاد رای درنگ  
 دگر شیردل ایرج پیلتن

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل  
 نشست از بر تخت با تاج شاه  
 بدشت اندرون راه رفتن نبود  
 بمرزی که لشکر فرستاده بود  
 چولهراسپ چون رستم تیز چنگ  
 دگر نامور اشکش پهلوان  
 بفرمود شان باز گشتن بدر  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 فرستادگان جست ازان انجمن  
 بهر نامداری و خود کامه  
 که فیروز کیخسرو از پشت پیل  
 نه آرام بادا شمارا نه خواب  
 چو بر خواند آن نامه هر مهتری  
 ز گردان گیتی برآمد خروش  
 بزرگان هر کشوری با سپاه  
 چو شد ساخته جنگ را لشکری  
 ازان پس بگردید گرد سپاه  
 گزین کرد ازان لشکر نامدار  
 که باشند با او بقلب اندرون  
 سه تن را گزید اندران انجمن  
 چو رستم که بد پهلوان بزرگ  
 دگر پهلوان طوس زرینه کفش  
 بیکدست مرطوس را کرد جای  
 که بر کشور پارس بود ند شاه  
 وزان دورتر آرش رزم سوز  
 یکی آنکه بر خوزیان شاه بود  
 یکی شاه کرمان که هنگام جنگ  
 چو صباح فرزانه شاه یمن

که جهاندار و فرزانه و پارسا  
 کجارزم را بسته بودی میان  
 بهرگار فیروز و لشکر شکن  
 جهاندار و بیدار و فرمان روا  
 بزرگان با دانش و با نژاد  
 دل افروز و لشکر آرای کرد  
 زدندی شب تیره بر تار میخ  
 کچا شاه شان از بزرگان شمره  
 برفتند یکسر بفرمان کی  
 فروزنده فرخ آذر گشسپ  
 همی نیزه از میخ بگذاشتند  
 که یکدل سپاهی بدویک تنه  
 وگر مهتر و خویش دستان بدند  
 همی نام و آرایش جنگ خواست  
 چو خورشید تابان ببرج بره  
 هجیر سپهدار و فرهاد بود  
 به پیش جهاندار بودند خیل  
 چپ لشکرش را بیاراستند  
 به پیلان جنگی بستند راه  
 زمین شد بگرد آرد ریای نیل  
 بصندوق در ناولک انداز کرد  
 همه جنگ جوی و همه نامدار  
 که بودند با زنگه شاوران  
 بفرمود تا با کمان های چرخ  
 اگر کوه پیش آمدی برد و میل  
 نبودی کس آن زخم را دستگیر  
 ابانه رشی نیزه سر گزای  
 همی از جگرشان بچوشید خون

که بر شهر کابل بداد پادشا  
 چو شماخ سوری شه سوریان  
 فزون تر از قارن رزم زن  
 که بر شهر خاور بداد پادشا  
 هر آنکس که از تخمه کیکباد  
 بدست چپ خویش بر جای کرد  
 بزرگان که از تخم گودرز تیغ  
 یکی پیژن گیو ورهام گرد  
 چو گرگین میلاد و گردان ری  
 دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ  
 پس پشت او را نگهداشتند  
 برستم سپرد آنزمان میمنه  
 هر آنکس که از زابلستان بدند  
 بدیشان سپرد آنزمان دست راست  
 سپاهی گزین کرد بر میسره  
 سپهدار گودرز کشواد بود  
 بزرگان که از بردع وارد پیل  
 سپهدار گودرز را خواستند  
 بفرمود تا پیش قلب سپاه  
 نهادند صندوق بر پشت پیل  
 هزاران دلیران روز نبرد  
 نگهبان هر پیل سه صد سوار  
 ز بغداد گردان و جنگ آوران  
 گزیده سپاهی ز گردان کرخ  
 پیاده بودند در پیش پیل  
 دل سنگ بگذاشتندی به تیر  
 پیاده پس پیل کرده بیای  
 سپرهای گیلی به پیش اندرون

سپردار با تیو جوش گذار  
 بیاگنده ترکش به تیر خدنگ  
 سپردار با درع و رومی کلاه  
 فریبز را داد جنگی سوار  
 که در چشم او بد بدانند بیش خوار  
 بزرگی بدانکه در آن تخمه بود  
 که نزدیک او لشکر انبوه بود  
 زدشت سواران نیزه و روان  
 که آهو ربودی ز چنگال شیر  
 چپ لشکرشاه چون کوه شد  
 یکی پیش رو نام کشور ستان  
 برفتند سوی چپ شهریار  
 جهانجوی و مردم شناسان بدند  
 که نام جستن نگهدار شان  
 جهاندار وز تخمه کیقباد  
 سپهد دل و لشکر افروز بود  
 کجا پشت بیل آوریدی بزیر  
 سر تخمه را لشکر آرای کرد  
 ابا نیزه و گرز و لاف آمدند  
 پراز کین دل از تخمه زان شم  
 جهان جوی و ز تخمه شهریار  
 بد و تازه شد دل همه مرزرا  
 برفتند خیلش یگان و دوگان  
 برفتند گردان بیدار نیو  
 دلاور سواران شمشیر دار  
 پس گیو کودرز را بر شمرد  
 ابا کوهیان اندران انجمن  
 سپاه سرافراز و گردان نیو

پیاده صفی از پس نیزه دار  
 پس پشت ایشان سواران جنگ  
 ز خاور سپاهی گزین کرد شاه  
 ز گردان و گردنکشان سی هزار  
 ابا شاه شهر دهستان تخوار  
 که از تخمه نامور دشمه بود  
 بدست فریبز نستوه بود  
 بزرگان رزم آزموده سران  
 سرمایه ویس رویا زهیر  
 فرمود تا نزد نستوه شد  
 سپاهی بد از روم و بربوستان  
 سوار و پیاده بدی سی هزار  
 دگر لشکری کز خراسان بدند  
 منوچهر آرش سپهدار شان  
 دگر نامداری گرو خان نژاد  
 کجا نام او شاه فیروز بود  
 شه غر چکان بود برسان شیر  
 بدست منوچهر شان جای کرد  
 بزرگان که از کوه قاف آمدند  
 سپاهی ز تخم فریدون و جم  
 گزین کرد شمشیرزن سی هزار  
 سپرد آن سپه گیو کودرز را  
 پس گیو بد آوه همکنان  
 بیاری به پشت سرافراز گیو  
 فرستاد بر میمنه ده هزار  
 دگر ده هزار از دنیوان گرد  
 دمام بشد برته تیغ زن  
 که باشد بجنگ اندرون یار گیو

گزیده سوار از در کارزار  
 سپاهی همه جنگ سازان نو  
 گرین کرد شاه از در کارزار  
 سر نامداران آن انجمن  
 بود گرد اسپ افکن و رزم خواه  
 که با قارن رزم زن باش جفت  
 بگردن بهر جای با بوق و کوس  
 کسی را کجا نیست یزدان پرست  
 ستم نیز بر کس ندارد روا  
 بهر کار باشد زبان سپاه  
 ز بهر خورش را همیراند پیش  
 سرخفته از خواب بیدار کرد  
 سپه را پراکنده نگداشتی  
 همی جست بیدار کار جهان  
 بهر سو همی گرد لشگر بگشت  
 همی جنگ را گردن افراخته  
 همیراند با خویشان شاه گنج  
 بگردون کلاه کیان بر فراخت  
 بجز جنگ گردان نکرد آرزوی

فرستاد بو میسره سی هزار  
 زواره بداین جنگ را پیش رو  
 ز گردان جنگ آوران ده هزار  
 به پیش اندرون قارن رزم زن  
 بدان تا میان دورویه سپاه  
 وزان پس بگسستم گزدهم گفت  
 بفرمود تا در میان پور طوس  
 بدان تا به بندد زبیداد دست  
 نباشد کس از خوردنی بینوا  
 همی هرچه باید بخواد ز شاه  
 جهان پر ز گردون بدو گاو میش  
 بهر سو طلایه پدیدار کرد  
 کجا کوه بد دیده بان داشتی  
 بهر سو فرستاد کار آگهان  
 همه غار و کوه و بیابان و دشت  
 عنانها یک اندرد گر ساخته  
 از ایشان کسی را نبد بیم و رنج  
 بدین گونه چون کار لشگر بساخت  
 دل مرد بدخواه یا نیک خوی

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر  
 کشیدن بچنگ کیخسرو

نشسته بآرام بر تخت عاج  
 سپه بود با آلت کار زار  
 ز برگ درخت و ز کشت و درود  
 جهان را همی آرزو بود مرگ  
 بسی گرد او خویش و پیوند بود

همیدار ترکان ازان روی جاج  
 دو باره ز لشکر هزاران هزار  
 بران مرز کهسار بر هرچه بود  
 بخوردند یکسر همه بار و برگ  
 سپهدار ترکان به بی گند بود

نشسته بر شاه توران زمین  
 ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای  
 بکندز نشسته بخورد و بخواب  
 که کندز فریدون بر آورده بود  
 همه ژند و استا بزر آزده  
 اگر پهلوانی سخن بشنوی  
 زمانه پراز بند و اورند گشت  
 ز کندز برفتن نکردی شتاب  
 سپهر از سدهش همی خیره گشت  
 فراوان به پرده درون برده بود  
 بر آئین سالار ترکان پشنگ  
 همه پیکر تخت زر و گهر  
 بدست اندرون گرز و بر سر کلاه  
 فراوان درفش بزرگان بیای  
 که نزدیک او آب بودش بسی  
 ز بیگانگان آنکه بُد با هنر  
 بیاری پیران بُد این رزمگاه  
 سخنهای پیران همه یک کرد  
 رسیدند گریان و پر خاک سر  
 ازان بد کز ایران بقوران رسید  
 وزان نامداران روز نبرد  
 چه زاری رسید اندران رزمگاه  
 زمین کوه تا کوه لشکر کشید  
 هراسان شد از بی شبانی روه  
 سیه شد رخس چون دلش تیره شد  
 به پیش بزرگان بیفکند تاج  
 رخ نامداران شد از درد زرد  
 ز خویشان یکی انجمن ساختند

همه نامداران ماچین و چین  
 جهان پر ز خرگاه و پرده سرای  
 جهانجوی پر دانش افراسیاب  
 نشست اندران شهر از آن کرده بود  
 بر آورد در کندز آتشکده  
 و رانام کندز بدی پهلوی  
 کنون نام کندز به بی کند گشت  
 نبیره فریدون بد افراسیاب  
 خود و ویژگیانش نشسته بدشت  
 ز دیبای چینی سر پرده بود  
 به پرده درون خیمه های پلنگ  
 نهاده بخیمه درون تخت زر  
 نشسته برو شاه توران سپاه  
 ز بیرون دهلیز پرده سرای  
 زده بر درش خیمه هر کسی  
 برادر بدش چند و چندی پسر  
 همیخواست کاید به پشت سپاه  
 سحر که سواری بیامد چو گرد  
 همه خستگان از بس یکدگر  
 همه هر کسی یاد کرد آنچه دید  
 ز پیران و لهای و فرشید ورد  
 چه روی سپاه و چه پشت سپاه  
 هم آنروز کیخسرو آنجا رسید  
 بزنبهار شد لشکر ما همه  
 چو بشنید شاه این سخن خیره شد  
 خروشان فرود آمد از تخت عاج  
 خروشی بر آمد ز لشکر بدر  
 ز بیگانه جایش بپرداختند

از آن درد بگریست افراسیاب  
 همی گفت زارای جهان بین من  
 چو هومان و لهاک و فرشید ورد  
 ازین جنگ پور و برادر نماند  
 بفالید و بر دیگر اندازه گشت  
 پس آنکه یکی سخت سوگند خورد  
 به یزدان که بیزارم از تحت عاج  
 قبا جوشن واسپ تحت من است  
 ازین پس نخواهم چمید و چرید  
 مگر کین آن نامداران من  
 بخوادم ز کیخسرو شوم زاد  
 خروشان همی بود ازین گفت و گوی  
 که لشکر به نزدیک جیحون رسید  
 بدان درد و آری سپه را بخواند  
 ز خون برادرش فرشید ورد  
 بدیشان چنین گفت افراسیاب  
 که دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ  
 کفون گاه کینست و خون ریختن  
 همم رنج مهرست و هم رنج کین  
 بزرگان توران با فراسیاب  
 که ما سر بسر شاه را بنده ایم  
 چو پیران و روئین ز مادر نژاد  
 کفون ما همه پیش شاه اندریم  
 ز خون گرد و کوه دریا شود  
 یکی بر نگریم ازین کینه گاه  
 دل شاه ترکان از آن تازه شد  
 در گنج بکشاک و روزی بداد  
 گله هر چه بودش بدشت و بکوه

همی کند موی و همی ریخت آب  
 سوار سرافراز روئین من  
 سواران و شیران روز نبرد  
 سپهدار و سالار لشکر نماند  
 غم و درد لشکر برو تازه گشت  
 همی گفت بارنج و تیمار و درد  
 سرم نیز بیزار باشد ز تاج  
 کله خود و نیزه درخت منست  
 دگر خویشتن تاج را پرورید  
 جهانجوی و خنجر گذاران من  
 که تخم هیاوش به گیتی مباد  
 ز کیخسرو و آگاهی آمد بدوی  
 همه روی کشور سپه گسترید  
 ز پیران فراوان سخنها براند  
 ز روئین و گردان روز نبرد  
 کزین پس مچوئید آرام و خواب  
 نه هنگام رای است و گاه درنگ  
 بشیرین روان اندر آویختن  
 ز پیران و از شاه ایران زمین  
 بگفتند و کردند مژگان پر آب  
 نگریم ازین کینه تا زنده ایم  
 چو فرشید ورد آن فریدون نژاد  
 اگر سرفرازیم اگر که تیریم  
 درازی ما همچو پهنا شود  
 اگر یار باشد خداوند ماه  
 بفالید و بر دیگر اندازه شد  
 دلش پرزکین و سرش پرز باد  
 ببخشید بر لشکرش همگرده

گزین کرد شاه از در کارزار  
 بکشتی همه آب را بسپزند  
 بکشتی نیارد کسی تاختن  
 بسی چاره بر ساخت از هردری  
 که بیداد گر شاه گردد هلاک  
 جهان دیده و رای زن موبدان  
 جهانرا چپ و راست انداختند  
 ز جیکون بدان سو گذارد سپاه  
 سپه را بدو نیمه کرد آنزمان  
 بفرمود تا زفت پیش پدر  
 بیالا و دیدار و فرهنگ و رای  
 جهان دیده و نامبرد ار و گرد  
 به پشت پدر کوه خارا بود  
 خورش با ز پس نگسلاند ز راه  
 دمان بر لب رود جیکون کشید  
 بیاورد کشتی فزون از هزار  
 سپه بود یکسر همه کوه و دشت  
 گذر های جیکون پر از باد و دم  
 بیابان آموی لشکر کشید  
 بر اندیشه رزم بگذاشت آب  
 یکی مرد بیدار و روشن روان  
 که بالا و پهنای لشکر کجاست  
 چنین گفت با شاه گردن فراز  
 علف باید و ساز و جای درنگ  
 چراگاه اسپان و جای نشست  
 خورش آورد مرد روشن روان  
 سر پرده و خیمه بر جای کاخ  
 بنالید برگاه شاهنشاهی

ز ترکان شمشیر زن سی هزار  
 به جیکون بفرمود تا بگذرند  
 بدان تا شب تیره بی ساختن  
 فرستاد بر هر سوی لشکری  
 چنان بود فرمان یزدان پاک  
 شب تیره بدشست با بخردان  
 و هرگونه با هم همی ساختند  
 بران بر نهادند یکسر که شاه  
 همی چاره جست از بد بدگمان  
 قراخان که او بود مهتر پسر  
 پدر بود گفتی بمردی بجای  
 ز چندان سپه نیمی او را سپرد  
 بفرمود تا در بخارا بود  
 دمام فرستد سلیم و سپاه  
 سپهد ز بیگند بیرون کشید  
 سپه بود سر تا سر رود بار  
 بیک هفته بر آب کشتی گذشت  
 ز ابنوه پیلان و شیران رم  
 ز کشتی همه آب شد ناپدید  
 پیامد پس لشکر افراسیاب  
 بر افکند هر سو هیونی دوان  
 به بیفید گفت از چپ و دست راست  
 چو باز آمد از هر سوی کار ساز  
 که چندین سپه را برین دشت جنگ  
 ز یکسوی دریای گیلان رهست  
 بدین روی جیکون بر آب روان  
 میان اندرون ریگ و جای فراخ  
 دلش تازه ترکشت ازین آگهی



نرفتی بگفتار آموزگار  
 طلایه که دارد زدشمن نگاه  
 همه میسره نیز با میمنه  
 بقلب اندرون تیغ زن صد هزار  
 سپهد بد و لشکر آرای خویش  
 که او داشتی زور چنگ پلنگ  
 بهر جای چون او سواری نبود  
 که شیده بخورشید تابنده مانده  
 گرفتی بکندی به نیروی چنگ  
 به آورد بر کوه بگذاشتی  
 بدو داده شاه از در کارزار  
 برادر بد او را و فرخ همال  
 پراگنده گرد جهان کام اوی  
 بدانش سرش برتر از انجمن  
 سواران شایسته کارزار  
 نه پیچد سرار بارد از ابرسنگ  
 که از پشت شیران بریدی کباب  
 که خورشید گشت از جهان ناپدید  
 همه پهلوانان خنجر گذار  
 یکی نامور گرد پرخاش خر  
 که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر  
 برفند با خنجر کارزار  
 بیاری جهن سرافراز تفت  
 پشنگ دلاور نگهدار شان  
 برفند با گرز و تیر و کمان  
 که با خون یکی داشتی آبجوی  
 گزین کرد شاه از در کارزار  
 جهانجوی سالار آن انجمن

سپهد بسی دیده بد کارزار  
 بیاراست قلب و جناح سپاه  
 همان ساقه و جایگاه بنه  
 بیاراست لشکر گهی شاهوار  
 نگه کرد در قلبکه جای خویش  
 گزین کرد دست چپش را پشنگ  
 بلشکر چنو نام داری نبود  
 پشنگ است و نامش پدرشیده خواند  
 برانگیختی اسپ و دم پلنگ  
 همه نیزه آهنین داشتی  
 ز گرد آن و گرد نکشان صد هزار  
 ز رشیده یکی بود کهتر بسال  
 دلیری کجا جهن بد نام اوی  
 که بودی به پیش پدر رای زن  
 بدو داد ترک چگل صد هزار  
 که باشد نگهبان پشت پشنگ  
 نبیره جهاندار افراسیاب  
 سوي میمنه لشکری بر گزید  
 تناری و بلخی و خلیخ سوار  
 که سالار شان بود پنجم پسر  
 و را خواندندی گو گرد گیر  
 ز گردان جنگ آوران سی هزار  
 د مور و جرنجاس با او برفت  
 جهان دیده نستوه سالار شان  
 همه سی هزار از یلان ترکمان  
 سپهد چو اغربث جنگ جوی  
 از آن نامور تیغ زن چل هزار  
 سپهدار گرسیوز پیل تن

وزان پس گزید از یلان ده هزار  
 بفرمود تا در میان دو صف  
 پراگنده بز لشکر اسپ افگندند  
 سوي باختربود پشت سپاه  
 چنین ساخت سالار گیتی فروز  
 چو آگاه شد شهریار جهان  
 ز ترکان وز کار افراسیاب  
 سپاهی برین سوي چگون کشید  
 چو بشنید خسرو گوانرا بخواند  
 سپاهی ز جنگ آوران برگزید  
 چشیده بسی از جهان شور و تلخ  
 باشکش بفرمود تا سوي زم  
 بدان تا پس اندر نیاید سپاه  
 وزان پس یلانرا همه بر نشانند  
 همیرفت با رای و هوش و درنگ  
 سپهدار چون در بیابان رسید  
 سپه را گذر سوي خوارزم بود  
 بچپ برد هستان و بر راست آب  
 خود ورستم و طوس و گودرز و گیو  
 همی گشت برگرد آن روز مگاه  
 چو آگاه شد زان سپاه نیا  
 که لشکر فزون بود از ان کوشمرد  
 برگرد سپه بر یکی کنده کرد  
 شب آمد بکنده در افگنده آب  
 خستک بر پراگند برگرد دشت  
 چو خورشید تابان ز برج بره  
 سپهدار از ترکان سپه را بدید  
 جهان شد پر آوای بوق و سپاه  
 که سیزی نداند گه کارزار  
 باورد گه بر لب آورده کف  
 دل و پشت ایرانیان بشکنند  
 شب آمد به یلان ببستند راه  
 که دارد سپه چشم بر نیم روز  
 ز گفتار بیدار کار آگهان  
 که آورد لشکر برین روي آب  
 که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید  
 شنیده همه پیش ایشان براند  
 بزرگان ایران چنان چون سزید  
 بیارتي گستم نودر ببلخ  
 برد لشکر و پیل و گنج و درم  
 کند رای شیران ایران تباہ  
 بزد کوس روئین و لشکر براند  
 که تیزی پشیمانی آرد بجنگ  
 گزایدن و ساز لشکر بدید  
 همان ریگ و دشت از در رزم بود  
 میان ریگ و پیش اندر افراسیاب  
 بسی لشکر از نامداران نیو  
 بیابان نگه کرد بپراه و راه  
 دل بادشا شد پراز کیمیا  
 همه ژنده یلان و مردان گرد  
 طلایه زهرسو پراگنده کرد  
 بدان سو که بد روي افراسیاب  
 که دشمن نیارد بران جا گذشت  
 بیاراست روي زمین یکسره  
 بزد نای روئین وصف بر کشید  
 یلان بر نهادند از آهن کلاه

وزان پس گزید از یلان ده هزار  
 بفرمود تا در میان دو صف  
 پراگنده بز لشکر اسپ افگندند  
 سوي باختربود پشت سپاه  
 چنین ساخت سالار گیتی فروز  
 چو آگاه شد شهریار جهان  
 ز ترکان وز کار افراسیاب  
 سپاهی برین سوي چگون کشید  
 چو بشنید خسرو گوانرا بخواند  
 سپاهی ز جنگ آوران برگزید  
 چشیده بسی از جهان شور و تلخ  
 باشکش بفرمود تا سوي زم  
 بدان تا پس اندر نیاید سپاه  
 وزان پس یلانرا همه بر نشانند  
 همیرفت با رای و هوش و درنگ  
 سپهدار چون در بیابان رسید  
 سپه را گذر سوي خوارزم بود  
 بچپ برد هستان و بر راست آب  
 خود ورستم و طوس و گودرز و گیو  
 همی گشت برگرد آن روز مگاه  
 چو آگاه شد زان سپاه نیا  
 که لشکر فزون بود از ان کوشمرد  
 برگرد سپه بر یکی کنده کرد  
 شب آمد بکنده در افگنده آب  
 خستک بر پراگند برگرد دشت  
 چو خورشید تابان ز برج بره  
 سپهدار از ترکان سپه را بدید  
 جهان شد پر آوای بوق و سپاه

ز نیزه هوا نیز در جوشنست  
یکی را از ایشان نچنید لب  
پیکه به پیش اندرون همچین  
همان پوشش چرخ جوشن شد دست  
پر اندیشه و زیچها در کنار  
بصلا تا بر که گردن بمهر  
ستاره شمر سخت بیچاره بود

تو گفתי که روی زمین آهنت  
دولشکر چنان شد سه روز سه شب  
ازین روی و آن روی بر پشت زمین  
تو گفתי زمین کوه آهن شد دست  
ستاره شمر پیش دو شهریار  
همی باز جستند راز سپهر  
سپهر اندران جنگ نظاره بود



### سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

به پیش پدر شد دلاور پشنگ  
سرافراز ترکس میان مهران  
ترا ماه و خورشید بدخواه نیست  
اگر بشنود نام افراسیاب  
نه خورشید تابان کلاه ترا  
جز این بدگهری پدر خویش تو  
برورنج و مهر پدر داشتی  
برو بر گذشتن نبودی روا  
که او تاج و تخت و کلاه توجست  
بدو باز گشتی نگین و کلاه  
بگیتی نیابد فراوان درنگ  
پدروار نسپردیش خاک را  
شد از مهر شاه از در تاج زر  
تو گفתי که هرگز نیارا ندید  
بران بیوفا نا سزاوار مرد  
پراز کین دل و سر پراز جوش کرد  
چنان مهر بان پهلو انرا بکشت  
بیامد به پیش نیا تیز جنگ

بروز چهارم چو شد کار تنگ  
بدو گفتم کای نامدار جهان  
بفر تو زیر فلک شاه نیست  
شود کوه آهن چو دریای آب  
زمین بر نتابد سپاه ترا  
نیامد ز شاهان کسی پیش تو  
سیاوش را چون پسر داشتی  
یکی باد ناخوش ز روی هوا  
ازو سپر گشتی چو گشتت درست  
گراورا نکشتی جهاندار شاه  
کنون آنکه آمد به پیشت بجنگ  
پیرو روی این شوم ناپاک را  
همی داشتی تا بر آورد پر  
رتوران چو مرغی بایران پرید  
ز خوبی نگه کن که پدران چه کرد  
همه مهر پیران فراموش کرد  
همی بود خواهش چو آمد بمشت  
از ایران کنون با سپاهی بجنگ

دگر اسپ و شمشیر و گنج و سپاه  
 سخن جز بدینسان نگوید همی  
 برین راست گفتار من برگواست  
 به شمشیر جویند گردان هنر  
 همه جنگ را یکدل و یک تنده  
 از ایشان سواری نما من بجا  
 نیندیشم از کنده و آبگیر  
 بدو گفت مشتاق و تندی مکن  
 جز از راستی را نشاید شنود  
 بگیتی همه راه نیکی سپرد  
 نجستی بجز خوبی و راستی  
 چو در یاد دل برخ چو تابنده هور  
 چو لهاک جنگی و فرشید ورد  
 همه نامجوی از در کارزار  
 من اندر نهان بغم و باخروش  
 زمین زیرشان چون گل آغشته شد  
 ز تیمار دلها همی بگسلند  
 نخواند کسی نام افروساب  
 بزرگان لشکر عواران ما  
 ز دل کم شود درد و تیمار و خشم  
 و ز ایشان بیابان پراز خون کنم  
 جز این گونه جوئی همی کارزار  
 شکستی بود باد ماند بچنگ  
 که اسپ افکن و گرد روئین تنم  
 فشاند بر اسپ من از باد گرد  
 که او در جهان شهریار نواست  
 رهائی نیابد هم از چنگ من  
 بخاک اندر آرم سوش بید رنگ

نه دینار خواهد همی نه کلاه  
 ز خویشان جز از جان نجوید همی  
 پدر شاه و فرزان تر باد شاست  
 سپه را چه باید ستاره شمر  
 سواران که در میمنه بامند  
 چو دستور باشد مرا باد شا  
 بدوزم سرو ترک ایشان به تیر  
 چو بشنید افروسیاب این سخن  
 سخن هرچه گفتی همه راست بود  
 ولیکن تود انی که پیران گرد  
 نبد در دلش کژی و کاستی  
 همان پیل بد روز جنگ او بزور  
 برادرش هو مان پلنگ نبرد  
 ز ترکان سواران کین صد هزار  
 برفتند از ایدر پراز جنگ و جوش  
 از آن گونه برد شت کین کشته شد  
 همه مرز توران شکسته شدند  
 نه بینند جز مرگ پیران بخواب  
 بباشیم تا نامداران ما  
 به بینند ایرانیان را به چشم  
 مبارز پراکنده بیرون کنم  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 با نبوه جستن نه نیکست جنگ  
 مبارز ز لشکر نخستین منم  
 کسی راندیدم که روز نبرد  
 مرا آرزو جنگ کیخسرواست  
 اگر جویداوی بی گمان جنگ من  
 و گر دیگری پیشم آید بچنگ

دل و پشت ایران شکسته شود  
 بدوگفت گای کار نادیده مرد  
 اگر جویدی هم نبردش منم  
 گراو با من آید به آورد گاه  
 بدوشیده گفت ای جهان دیده مرد  
 پسر پنج ماندست پیشت بپای  
 نه لشکر پسندد نه یزدان پرست  
 بران انجمن کار بسته شود  
 شهنشاه کی با تو جوید نبرد  
 تن و نام او زیرو پای افگم  
 برآساید از جنگ هردو سپاه  
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد  
 نمایم اگر تو کنی رزم رای  
 که تو جنگ او را کنی پیش دست



### بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بشیده بگفت ای جهاندار پور  
 چو با خسرو آهنگ داری بجنگ  
 برو کافرینده ات یار باد  
 بکیخسرو از من پیامی رسان  
 نبیره که جنگ آورد بانیا  
 چنین بود رای جهان آفرین  
 سپاوش نه بر بیگنه کشته شد  
 گاه گر مرا بود پیران چه کرد  
 که بر پشت اسپان ببایست بست  
 و رایدونکه گوئی که تو بد تنی  
 بگوهر نگر تا ز تخم منی  
 تو این کین بگودرز و کاوس مان  
 تو خویشی و ایشان مرادشمن اند  
 نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم  
 همه ریگ دریا مرا لشکرند  
 هرانگه که فرمان دهم کوه گنگ  
 ولیکن همی ترسم از کردگار  
 که چندان سر نامور بی گناه  
 که بادا بد از روزگار تو دور  
 مگردان دل خود برین کار تنگ  
 سر بد سگالت نگو نسار باد  
 بگویش که گیتی دگر شد بسان  
 سرش پر بدی باشد و کیمیا  
 که گردد جهان پرز برخاش و کین  
 از آموزگاران سرش گشته شد  
 چور و کین و لهاب و فرشید ورد  
 پر از خون بگردار پیلان مست  
 بد اندیش و از تخم آهرمنی  
 نکوهش همی خویشتر را کنی  
 که پیش من آرند لشکر دمان  
 بمان تا همین جنگ ایشان کنند  
 و گر پیو گشتم هراسان شدم  
 همه نره شیران و کند آورند  
 چو دریا کنند ای پسر روز جنگ  
 ز خون ریختن و ز بد روزگار  
 جدا گردد از تن برین رزمگاه

همانا که آیدت ازین کار ننگ  
 بکوشی که پیمان ما نشکنی  
 که گنج و سپاهت بماند بجای  
 نیا را بتوران سیاوش کنی  
 که در جنگ دریا کند کوه گنگ  
 بفرمان کنم آن ز ترکان تپی  
 ز دینار و از تاج و تخت نشست  
 که میراث ماند از نیا زاد شم  
 ز چیزی که خواهی زیهر سپاه  
 پسر پهلوان و پدر خویش تو  
 همان رزم ما باز گردن ببزم  
 به بچند همی تا پیوشی کفن  
 بمغز تو بند مرا جای نیست  
 من از جای خود هم نهم پیش گام  
 بر آساید از جنگ هر دو سپاه  
 سینه بندگان و پسر خویش تست  
 کسی را نیازم از انجمن  
 همه مهترانند و یار منند  
 نقابی تو با کار دیده نهنگ  
 چو جنگ آورد دور باش از رنگ  
 جوانی خرد مند و روشن روان  
 دل شیر و چنگ پلنگ آورد  
 کوا بر نهی بر سر از تاج مهر  
 دگر گونه خواهی همی کار کرد  
 چو بر سر نهی کوه زرین کلاه  
 یکی چادر شعر بر سر کشد  
 سرافراز با گرزهای گران  
 ز بالای بدخواه پهنای کنیم

گراز پیش من برنگردی بچنگ  
 چو با ما بسوگند پیمان کنی  
 برین کار باشم ترا رهنمای  
 چو کار سیاوش فرامش کنی  
 برادر بود جهن و جنگی پشنگ  
 هران بوم و برکان ز ایران نهی  
 ز گنج نیاکان مرا هر چه هست  
 ز اسپ و سلیم و زبیش و ز کم  
 ز تاج بزرگان و تخت و کلاه  
 فرستم همه همچینی پیش تو  
 دولشکر بر آساید از رنج رزم  
 و رایدون که جان ترا اهرمی  
 جز از رزم و خون کوندت رای نیست  
 تو از لشکر خویش بیرون خرام  
 بگردیم هر دو با آورد گاه  
 چو من کشته کردم جهان پیش تست  
 و گو تو شوی کشته بردست من  
 سپاه تو در زینهار منند  
 و گو با من ایدر نیایی بچنگ  
 کمر بسته پیش تو آید پشنگ  
 پدر پیر شد پای مردش جوان  
 با آورد که با تو جنگ آورد  
 به بینیم تا بر که گردن سپهر  
 و رایدون که با او نجوئی نبرد  
 بمان تا بباساید امشب سپاه  
 شب تیره زو دامن اندر کشد  
 ز لشکر کزینیم جنگ آوران  
 زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس  
 سرانرا بیاری برون آوریم  
 بزرگان ایران و توران زمین  
 سوم روز لشکر بکردار کوه  
 به بینیم تا این سپهر بلند  
 چو بدخواه پیغام من بشنود  
 به تنها تن خویش ازو رزم خواه  
 گزین کرد ازان بخردان چار مرد  
 بسی آفرین کرد و آمد برون  
 برون رفت با او ز لشکر هزار  
 رزه چون طلایه بدیدش ز دور  
 ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو  
 بره با طلایه بر آویختند  
 تنی چند از ایرانیان خسته شد  
 هم اندر زمان شیده آنجا رسید  
 دل شیده گشت اندران کارتنگ  
 بایرانیان گفت نزدیک شاه  
 بگوید که روشن دلی شیده نام  
 ز افراسیاب آن سپهدار چین  
 سواری دمان از طلایه برفت  
 که پیغمبر شاه توران سپاه  
 همی شیده گوید که هستم بنام  
 دل شاه شد زان سخن پر ز شرم  
 چنین گفت کاین شیده خل منست  
 نگه کرد گردن کشتی از گوان  
 بدو گفت رو پیش ارشاد کام  
 چو قارن بیامد به پیش سپاه  
 بیامد بر شیده دادش درود  
 به بندیم بر کوهه پیل کوس  
 بجوی اندرون آب خون آوریم  
 بجویند با یکدگر رزم و کین  
 در آریم در رزم و کین همگروه  
 کرا خوار دارک کرا ارجمذ  
 به پیش بدین پند من نگردد  
 بدیدار دوز از میان سپاه  
 چشیده زگیتی بسی گرم و سرد  
 پدرمژده پر آب و دل پر ز خون  
 خردمند و شایسته کارزار  
 درفش و سنان سپهدار تور  
 ز ناکار دیده سواران نو  
 بنا کام بی شیده خون ریختند  
 وزان روی پیکار پیوسته شد  
 نگهبان ایرانیان را بدید  
 همی باز خواند آن یلانرا ز جنگ  
 سواری فرستید با رسم و راه  
 بشاه آورد است چندین پیام  
 پدر مادر شاه ایران زمین  
 بر شاه ایران خرامید تفت  
 گو پر منش با درفش سیاه  
 گسی با یدش تا گذارد پیام  
 فروریخت از دیدگان آب گرم  
 ببالا و مردی همال منست  
 نبد پیش جزقارن کاویان  
 درودش ده از ما و بشنو پیام  
 بدید آن درفش درفشان سیاه  
 ز شاه و ز ایرانیان بر فروه

که بیدار دل بود و روشن روان  
 ز آرام وز بزم و رزم و شتاب  
 از آن نامور ترک بیدار مغز  
 که پیغامها با خرد بود جفت  
 بیاد آمدش روزگار کهن  
 وزان جستن چاره و کیمیا  
 پشیمان شدست از گذشتن ز آب  
 به بیشی لشکر بقر ساند م  
 مرادل پراز درد های کهن  
 نگردد ببايست روز گزند  
 که من دل پراز کین شوم پیش اوی  
 بهنگام کوشش نسازم درنگ  
 باواز گفتند کاین نیست راه  
 جز از چاره سازی نه بیند بخواب  
 فریب و بد اندیشی و بد خوئی  
 که این دید بند بلا را کلید  
 بدان تا کند روز ما پر زگرد  
 از ایران و از تاج سیری مکن  
 نداید که ما نیم با رنج و درد  
 یکی نامور کم شود زن سپاه  
 از ایران بر آید یکی تیره خاک  
 نه شهر و برو بوم ایران بیای  
 که کین را به بندد کمر بر میان  
 بتوران و چین در پسندیده است  
 به بیچارگی جست خواهد نبرد  
 که بنهنگ تور از بی زاد شم  
 کمر های زرین و گرز گران  
 مگر باز دارک بدین رنج خویش

جوان نیز بکشاد شیرین زبان  
 بگفت آنچه بشنید از افراسیاب  
 چو بشنید قارن سخنهای نغز  
 بیامد بر شاه ایران بگفت  
 چو بشنید خسروز قارن سخن  
 بخندید خسرو ز کار نیا  
 از آن پس چنین گفت کافراسیاب  
 بکوشد مگر دل به پیچا ند م  
 و را چشم بی آب و لب پر سخن  
 نداند که گردنده چرخ بلند  
 کفون کار ما را جز این نیست روی  
 بگردم باورد با از بچنگ  
 همه بخردان و ردان سپاه  
 جهان دیده پردانش افراسیاب  
 نداند جز از قنبل و جاد وئی  
 ز لشکر کفون شیده را بر گزید  
 همی خواهد از شاه ایران نبرد  
 تو بر تیزی او دلیری مکن  
 باورد گستاخ با او مگرد  
 بدست تو گر شیده گردد تباہ  
 و گرد و راز اید و تو گردی هلاک  
 یکی زنده از مانماند بجای  
 کسی نیست ما را ز تخم کین  
 نیای تو پیر جهان دیده است  
 همی پوزش آرد بدین بد که کرد  
 همی گوید اسپان و گنج و درم  
 همان تخت زرین و تاج سران  
 سپارد بگنج تو از گنج خویش

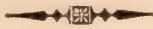


همی کرد خواهد ز ترکان تہی  
 ز کار گذشته نگیریم یاد  
 جز از نامور رستم بہلوان  
 ز درد سیاوش بدل کینہ داشت  
 ہمی کرد خیرہ بدیشان نگاہ  
 بہ ایران خرامیدن از رزمگاہ  
 کہ کردیم باشاہ پیوند ما  
 بماند از او گردہ ایران خراب  
 بدین دیدگان چون بوی بنگریم  
 چہ آمد ز تور از بی تاج و تخت  
 کہ بر کشتن وی گرفتش شتاب  
 بکشت از بی تخت و گنج و کلاہ  
 بیامد خوامان بنزدیک من  
 شما را چرا شد چنین روی زرد  
 همان کین پیشین بیفزایدم  
 کشاید از کینہ یکسر میان  
 کہ افگندہ بودند در رزمگاہ  
 گرفتند از گفت افراسیاب  
 شنیدند بیجان شدند از گناہ  
 ہم از مہربانی سرایندہ ایم  
 بہر کارها در سراجام نیک  
 نخواہد کہ بر ما بود سرزنش  
 کہ یارست با او نبرد آزمود  
 جز از شاہ شان این دلیری نکرد  
 کہ بر ما بود ننگ تا جاودان  
 کہ ای موبدان نمایندہ راہ  
 پدر را ندارد بہ ہامون بمرد  
 ز کژی و تاری و از بد خوئی

ہر آن شہرکز بوم ایران نہی  
 بایران خرامیم پیروز و شاد  
 بدین گونه گفتند پیر و جوان  
 کہ رستم ہمی ز آشتی سر بکاشت  
 ہمی لب بدندان بخائید شاہ  
 و زان بس چنین گفت کاین نیست راہ  
 کجا آن ہمہ پند و موگند ما  
 چو بر تخت برزندہ افراسیاب  
 بکاؤس یکسر چہ پوزش بریم  
 شنیدی کہ بر ایرج نیک بخت  
 بنور چہ آمد ز افراسیاب  
 سیاوش رد را ہمی بی گناہ  
 فریبدنہ ترکی از ان افجمن  
 ہمی آرزو کرد با من نبرد  
 ہمی از شما این شگفت آیدم  
 گمانی نبرد م کہ ایرانیان  
 کسی را ندیدم از ایران سپاہ  
 کہ از جنگ ایشان بدینسان شتاب  
 چو ایرانیان این سخن را ز شاہ  
 پیوزش بگفتند ما بندہ ایم  
 فخواہد شہنشاہ جز نام نیک  
 کہ شاید جہاندار بر تر منش  
 کہ گویند از ایران سواری نبود  
 سپاہی خروشان بدشت نبرد  
 نخواہد مگر خسرو موبدان  
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاہ  
 بدانید کاین شیدہ روز نبرد  
 سلاحتش پدر کرد از جاد وئی

نباشد سلیح شما کارگر همان اسپش از دیو دارد نژاد کسی را که یزدان ندادست فر همان با شما او نیاید بجنگ نبیره فریدون و پورقباد بسوزم بدو تیره جان پدرش سواران شیران ایران زمین

بدان جوشن و خود پولاد بر گرانیدن شیرو تندت باد نباشدش با جنگ اروپا و سر زفر و نژاد خود آیدش ننگ دو جنگی بود یک دل و یک نهاد چو کاوس را سوخت او بوپسرش همه شاه را خواندند آفرین



### پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و باز گشتنش

بفرمود تا قارن نیک خواه که این کار ما دیو دشوار گشت بهتر یافته مرد جنگی بجنگ نخواهم ز تو بوم توران نه گنج کنون تا خداوند خورشید و ماه بزور جهان آفرین کردگار که چندان نمانم شمار از زمان بدان خواسته نیست ما را نیاز کرا پشت گرمی یزدان بود برو بوم و گنج و سپاهت مراست پیشنگ آمد و خواست از ما نبرد سپیده دمان هست مهمان من کسی را نه بینم از ایران سپاه من و شیده و دشت و شمشیر تیز گراید و ننگ پیروز باشم بجنگ مبارز خروشان کنیم از دوروی وزان پس یلانرا همه همگروه چو این گفته باشی بشیده بگویی

شود باز و پاسخ گذارد ز شاه سخنها ز اندازه اندر گذشت نجوید که رزم جستن درنگ که بر کس نماند سراپی سپنج کرا شاد دارد برین رزمگاه بدیهم کاوس پروردگار که برگل وزد تند باد خزان که از جور و بیداد آمد فراز همیشه دل و بخت خندان بود همان تخت و شهر و کلاهت مراست زره دار با لشکرو دار و برد به خنجر به بیند سرافشان من که با او بگردن باورد گاه بر آرم بفرجام ازو رستخیز نسازم بدینسان فراوان درنگ زخون دشت گردن پراز رنگ و بوی بجنگ اندر آرم بگردان بکوه که ای پر خرد مهتر نامجوی

تو ایدر به تنها بدم آمدی  
 نه از بهر پیغام افراسیاب  
 جهاندارت انگیزمت از انجمن  
 گزند آیدت زان سربى گزند  
 بگرید چنان زار بر تو پدر  
 بیامد دمان قارن از نزد شاه  
 سخن هرچه بشنید با او بگفت  
 بشد شیده نزد يك افراسیاب  
 همه هرچه دید آشکار و نهفت  
 بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم  
 از ان خواب کز روزگار دواز  
 سرش گشت گردان و دل پزهنیب  
 بدو گفت فردا بدین رزمگاه  
 سپهد بدو گفت کز بامداد  
 بدین رزم بشکست گوئی دلم  
 پسرگفت کای شاه ترکان و چین  
 چو خورشید تابان برآرد درفش  
 من و خسرو و دشت آوردگاه



کشته شدن شیده بر دست کیخسرو در رزم همدگر

چو روشن شد آن چادر لاجورد  
 نشست از براسب جنگی پشنگ  
 بجوشن بدوشید روشن برش  
 درفشش یکی ترک جنگی پشنگ  
 چو آمد بنزد يك ایران سپاه  
 که آمد سواری میان دو صف  
 تو گوئی یکی ازدهای دژم  
 جهان شد بکردار یاقوت زرد  
 زبان جوانی سرش پر ز جنگ  
 ز آهن کلاه کیان بر سرش  
 خرامان بیامد بمان پلنگ  
 یکی نامداری بشد زن شاه  
 خروشان و جوشان و تیغی بکف  
 همی سوخت خواهد جهان را بدم

که باشاه گوئید گامد پشنگ  
 درفش بزرگی بر آورد راست  
 درفشش برهام گودرز داد  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 بآهن تن پاک رفیحه مدار  
 که بر کین کمر بر میان تو بست  
 بهیچ آرزو کام و دستش مباد  
 باشکر فرستاد چندی درود  
 چپ و راست قلب و جناح سپاه  
 برهام گودرز دارید گوش  
 به بینید تا بر که آید گزند  
 ز رستم بجوئید سامان جنگ  
 بدان درد نزدیک در مان شوید  
 همه چاره جنگ آسان بود  
 چنین است آغاز و فرجام جنگ  
 گهی شاد مان و گهی با نهیب  
 که اندر نوشتی بتگ باد را  
 همی گرد نعلش بر آمد با بر  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 خرد مند و بیدار و خامش توئی  
 که ساید همی ترک بر چرخ ماه  
 جهان دیده کو خرد پرورد  
 نکردی چنین جنگ را دست پیش  
 برو دور بگزین یکی جایگاه  
 نخواهیم یاران و فریاد رس  
 که ای شیر درنده در کارزار  
 سیاوش که شد کشته بر دست شاه  
 نه از بهرگاه و نگین آمدم

همی گوید آن نامور تیز چنگ  
 بخندید از و شاه و خفتان بخواست  
 یکی ترک رومی بسر بر نهاد  
 همه لشکرش زار و گریان شدند  
 خروشی بر آمد که ای شهریار  
 شهانرا همه تخت بودی نشست  
 که جز خاک تیره نشستش مباد  
 سپهدار با کرزو با کبر و خود  
 که یکتی نخبید از آورد گاه  
 نباید که جوید کسی جنگ و جوش  
 چو خورشید بر چرخ گرد بلند  
 اگر زانکه پیروز گرد پشنگ  
 همه پیش او بنده فرمان شوید  
 سپه را که چون او نگهبان بود  
 شماهیچ دل را مدارید تنگ  
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب  
 برانگشت شبرنگ بهزاد را  
 میان بسته با نیزه و خود و کبر  
 میان د و صف شیده او را بدید  
 بد و گفت پور سیاوش توئی  
 نبیره سپهدار توران سپاه  
 جز آنی که بر تو گمانی برد  
 که گرمز بودیت با خال خویش  
 اگر جنگ جوئی ز پیش سپاه  
 کز ایران و توران نه بینند کس  
 چنین داد پاسخ بد و شهریار  
 منم داغ دل پور آن بیگناه  
 برین دشت ازینسان بکین آمدم

و پیش پدر چون بیاراستی  
 مرا خواستی کس نبودی روا  
 کنون آرزو کن یکی رزمگاه  
 نهادند پیمان که از هر دو روی  
 هم اینان که دارند با ما درفش  
 برفتند هر دو ز لشکر بدور  
 رسیدند جایی که شیر و پلنگ  
 بیابان که اندر خور رزم بود  
 نه پرید بر آسمانش عقاب  
 نهادند آورد گاهی بزرگ  
 سواران چو شیران جسته ز غار  
 بگشتند با نیزه های دراز  
 نماند ایچ بر نیزه ها شان سنان  
 برومی عمود و بشمشیر تیز  
 هوا شد ز گرد سواران سیاه  
 چو شیده دل و زور خسرو بدید  
 بدانست کان فره ایزد بیست  
 همان اسپش از تشنگی شد غمی  
 چو زو تنگ شد بادل اندیشه کرد  
 بیا تا بکشتی پیاده شویم  
 پیاده نگردد که عار آیدش  
 بدین چاره گرز و نیابم رها  
 بدو گفت شاها به تیغ و سنان  
 پیاده به آید که جوئیم جنگ  
 جهاندار خسرو هم اندر زمان  
 بدل گفت کین شیر با زور چنگ  
 گر آسوده گردد سرانشان کند  
 وگر من پیاده بگردم بجنگ

و لشکر نبرد مرا خواستی  
 که پیشت فرستادمی ناسزا  
 که باشد بدور از میان سپاه  
 بیاری نیاید کسی کینه جوی  
 ز بد روز ایشان نگردد بنفش  
 چنان چون شود مرد شادان سیر  
 بدان شخ بی آب نهاده چنگ  
 بدان جایگه مرز خوارزم بود  
 از آن بهره شخ و بهر سراب  
 دو جنگی بکردار درنده گرت  
 که باشند پر خشم روز شکار  
 چو خورشید تابنده گشت از فراز  
 پر از آب برگستوان و عنان  
 بگشتند بایکدگر پر ستیز  
 نگشتند سیر اندر آوردگاه  
 سرشکش زمزگان برخ برچکید  
 از و برتن خویش باید گریست  
 به نیروی مرد اندر آمد کمی  
 که گر شاه را گویم اندر نبرد  
 ز خون و خوی اهار داده شویم  
 ز شاهی تن خویش خوار آیدش  
 شوم بی گمان در دم از دها  
 کند هر کسی جنگ و پیچد عنان  
 بکردار شیران بیازیم چنگ  
 بدانست اندیشه بد گمان  
 نبیره فریدون و پور پشنگ  
 بسی شیر دل را خروشان کند  
 بایرانیان بر کند کار تنگ

بدین کار ننگی مگردان گهر  
 چه باید برین دشت چندین سوار  
 من از تخم کشواد دارم نژاد  
 تو شاهی جهاندار و گردن فراز  
 که ای مهربان بهلوان و سوار  
 چندان دان که با تو نیاید بجنگ  
 ز ترکان چنین لشکر آرای نیست  
 پیاده بسازیم جنگ پلنگ  
 که دوری گزین از بد بدگمان  
 که با جنگ خسرو ترا پای نیست  
 به از باتن خویش کردن ستیز  
 که آواز مردان نشاید نهفت  
 همی بر فرازم بخورشید سر  
 ندیدم باورد که نیز گرد  
 به آید چو گیرم بکاری ستیز  
 اگر دیده ازدها بسپریم  
 نه دشمنی ز من بازدارد نه دوست  
 برین نامور فرقه ایزد یست  
 به پیکار خون اندر آرم بجوی  
 که ای نامدار از نژاد مهان  
 که هرگز پیاده نبرد آرمود  
 ز کام تو هرگز نه بچم لگام  
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه  
 بیامد بکردار آذر گشسپ  
 فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ  
 همی خاک با خون برآمیختند  
 همان ایزدی فر و آن دستگاه  
 دل چاره گر زمین بسازد بها

بدو گفت رهام گامی قاجور  
 چو خسرو پیاده کند کارزار  
 اگر پای برخاک باید نهاد  
 پیاده شوم پیش او رزم ساز  
 برهام گفت آن زمان شهریار  
 پشنگ دلاور ز تخم پشنگ  
 تو نیز بارزم او پای نیست  
 نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ  
 وز انسو برشیده شد ترجمان  
 جز از بازگشتن ترا رای نیست  
 بهنگام کردن زدشمن گریز  
 بدان نامور ترجمان شیده گفت  
 چنان دان که تاسی به بستم کمر  
 بدین زور و این فرقه و دست برد  
 ولیکن ستودان مرا از گریز  
 هم از گردش چرخ برنگذریم  
 گرایدر مرا هوش بردست اوست  
 بدانستم این زور و مردی که چیست  
 پیاده مگر دست یابم بروی  
 چنین گفت با شیده شاه جهان  
 ز تخم کیان بی گمان کس نبود  
 ولیکن ترا گر چنین است کام  
 فرود آمد از پشت شبرنگ شاه  
 برهام داد آن گرانمایه اسپ  
 چو از دور دیدش پیاده پشنگ  
 بهامون چو پیلان برآمیختند  
 چو شیده بدید آن برو برز شاه  
 همی جست چاره که یابدرها

وزان نابو آورده آواز اوي  
 بزود دست کي خسرو نامدار  
 زند چنگ و گوراندر آرد بسو  
 برآورد وزد بر زمين بر درشت  
 شد از درد ريزان و بگسست پي  
 سرا سوز دل نامور بر دريد  
 پس انگاه بر تار کش ريخت خاک  
 دلير و هبک سر مرا بود خال  
 يکي دخمه خسرواني کنيد  
 بشويد و تن را بکافور ناب  
 کله بر سرش عنبر آگين نهيد  
 بديد آن تن نامبردار شاه  
 سوي لشکر شاه بگذاشتند  
 که اي نامور دادگر پادشاه  
 نه جنگي سواری و نه پهلوان  
 که از جان تو شاد بادا سپهر  
 نيا را بگوي اندران انجمن  
 که شیده کي آيد ز آورد گاه  
 برهنه سرو دیده پر خون گرم  
 همه پيش سالار ترکان بگفت  
 بکند آن چو کافور موي سفيد  
 ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان  
 برو جامه و دل همه بردريد  
 که بخشايش آورد خورشيد و ماه  
 کز بين پس نه آرام جويم نه خواب  
 همه تن بتن سوگواري کنيد  
 نه هرگز بوم زين سپس شاد کام  
 نمايم از ايران زمين بوم و بر

چو آگاه شد خسرو از راز اوي  
 بزور جهان آفرين کردگار  
 بکردار شيری که بر گورنر  
 گرفتش بچپ کردن و راست پشت  
 همه مهره پشت او همچوني  
 يکي تيغ تيز از ميان بر کشيد  
 برو کرد جوشن همه چاک چاک  
 برهام گفت اين بد نا همال  
 پس از کشتنش مهرباني کنيد  
 سرش را بد بق و بمشک و گلاب  
 بگردنش بر طوق زرین نهيد  
 نگه کرد پس ترجمانش ز راه  
 که با خون ازان ريگ برداشتند  
 پيامد خروشان بنزد يك شاه  
 يکي بنده بودم من او را نوان  
 بمن بر بخشاي شاهها بمهر  
 بدو گفت شاه آنچه ديدي زمن  
 دل و ديده نامداران براه  
 سواری دمان شد بران ريك نرم  
 برآورد پوشيده راز از نهفت  
 سپيد ارگشت از جهان نا امید  
 بسر بر پراکنده ريگ روان  
 وخ شاه ترکان هر آنکس که ديد  
 خروشی بد اندر ميان سپاه  
 چنين گفت بامويه افرا سياب  
 مرا اندرين سوگت ياري کنيد  
 نه بيند سر تيغ مارا نيام  
 به بنديم دامن يك اندردگر

نه مردم شمر بل زد یو و ده  
 مباد ادران دیده در آب شرم  
 ازان ماه دیدار جنگی سوار  
 همی ریخت از دیده خونین سرشگ  
 همه نامدران پاسخ گذار  
 که این دادگر بر تو آسان کناد  
 زمانیزیک تن نسا زد درنگ  
 سپه را همه دل خروشان کنیم  
 ز خسرو نه بد هیچ مانیده چیز  
 سپه دل شکسته پراز درد شاه  
 دلی کو نباشد بدرد آزده  
 که از درد ما نیست پر خون گرم  
 وزان سرو بن بر لب جو یبار  
 ز دردی که درمان ندارد پزشک  
 زبان بر کشاند بر شهویار  
 دل بد سگالت هراسان کناد  
 شب و روز بر درد و کین پشنگ  
 بآورد گه بر سر افشان کنیم  
 کفون کینه بر کینه بفزود نیز  
 خروشان و جوشان همه رزم خواه



### جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب

چو خورشید برزد سراز برج گاو  
 تبیره برآمد ز پرده سرای  
 ز گردان شمشیر زنده هزار  
 بیامد جهانجوی جنگی بجنگ  
 اباده هزار آزموده برون  
 چو خسرو بر آنگونه بردید شان  
 ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه  
 سوی جنگ گسستم نود و چو گرد  
 جهان شد ز گرد سواران بنفش  
 بچنید خسرو ز قلب سپاه  
 چنین بود تا آسمان تیره گشت  
 چو پیروز شد قارن رزم زن  
 چو بر دامن کوه بنشست ماه  
 از ایرانیان شاد شد شهویار  
 زها مون برآمد خروش چکاو  
 همان ناله کوس باکره فای  
 بیآورد جهن از در کارزار  
 سواران ترکان کمانها بچنگ  
 زبان پر زد شنام و لب پر زخون  
 بفرمود تا قارن کاویان  
 اباده هزار آزموده گروه  
 بیامد دمان با درفش نبرد  
 زمین پر سپاه و هوا پر درفش  
 هم افراسیاب اندران رزمگاه  
 همی چشم جنگ آوران خیره گشت  
 بجهن دلاور در آمد شکن  
 یلان باز گشتند از آورد گاه  
 که چیره بدند اندران کارزار



همه شب همی جنگ را ساختند  
 چو بوزن سراز برج خرچنگ هوز  
 سپاه د و کشور کشیدند صف  
 سپهدار ایران ز پشت سپاه  
 چو لختی پیامد پیاده بیود  
 بمالید رخ را بران تیره خاك  
 تودانی که گرم ستم دیده ام  
 مكافات کن بد کنش را بخون  
 وز انجا یگه با دلی پر زغم  
 پیامد خروشان بقلب سپاه  
 خروش آمد و ناله گاودم  
 وزان روی لشکر بگردار کوه  
 سپاهی بگردار دریای آب  
 چو هرد و سپاه اندر آمد زجای  
 سیه شد ز گرد سپه آفتاب  
 ز بس ناله بوق و بانگ سپاه  
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ  
 زمین پر ز جوش و هوا پر خروش  
 جهان سر بسر گفتی آهر منست  
 بهر جای بد توده چون کوه کوه  
 همه ریگ خون و سرودست و پای  
 همه بوم و بر زیر نعل اندرون  
 وزان پس دلیران افراسیاب  
 بصندوق پیلان نهادند روی  
 حصارى بد از پیش قلب سپاه  
 ز صندوق پیلان ببارید تیر  
 برفتند پیلان و نیزه و ران  
 نگه کرد افراسیاب از دو میل

بخواب و بخوردن نپرداختند  
 جهان شد پراز جنگ و آهنگ و شور  
 همه جنگ را بولب آورده کف  
 بشد دور با کهنتری نیک خواه  
 جهان آفرین را فراوان ستود  
 چنین گفت گای داور داد پاک  
 بسی روز بد را پسندیده ام  
 تو باشی ستم دیده را رهنمون  
 پراز کین سراز تخمه زان شم  
 بسر بر نهاد آن خجسته کلاه  
 دم نای روئین و روئینه خم  
 برفتند جوشان گروهها گروه  
 بقلب اندرون جهن و افراسیاب  
 تو گفتی که دارد درو دشت پای  
 ز پیکان الماس و پر عقاب  
 ز گرز پیلان اندران رزمگاه  
 بدریا نهنگ و بهامون پلنگ  
 هزبر ژبان را بدرید گوش  
 بدامن بر از آستین دشمنست  
 ز گردان ایران و توران گروه  
 زمین را همی دل برآمد زجای  
 چو کرباس آهار داده بخون  
 برفتند برسان کشتی بر آب  
 کجا ناوک انداز بود اندروی  
 بر آورده از پیل و بر بسته راه  
 بر آمد خروشیدن دار و گیر  
 هم از قلب لشکر سپاهی گران  
 بران لشکر گشن و صندوق پیل

جهان تیره شد و روشنائی نماند  
 چه دارید بر خویشتن جایی تنگ  
 سپاهست و پیکار تا چند میل  
 سوی میمنه میسره بر کشید  
 شود با بزرگان لشکر زجایی  
 همه نیزه دار از در کارزار  
 بشد تیز با نامداران مرد  
 که خورشیدگشت از جهان ناپدید  
 که بودند گردان پرخاشجوی  
 بتابند چون آفتاب از بره  
 زره دار با گرزها گارسار  
 که از نامداران ایران سپاه  
 جوانان گرد از در کارزار  
 ابر گوهه زین سراندر کشید  
 چنان شد که گفتی بر آمیختند  
 ز پرخاش خون اندر آمد بجوی  
 جهان شد بگردار دریایی نیل  
 جهاندار خفتان جنگی بخواست  
 خروشان و جوشان و لشکر پناه  
 بیک دست خسرو سپهدار طوس  
 همه پهلوانان زربینه کفش  
 چپ شاه ایران بیاراستند  
 زواره برادرش بنهاد روی  
 بزرگان بسیار و آزادگان  
 زرسپ و منوشان فرخنده رای  
 نه بیند بدان گونه کس کارزار  
 پی را ندیدند بر خاک راه  
 کسان را کچار و زبر گشته بود

همه ژنده پیلان و لشکر براند  
 خروشید کای نامداران جنگ  
 همه مانده بر پیش صندوق پیل  
 ز قلب و ز صندوق برتر کشید  
 بفرمود تا جهنم رزم آزمای  
 برده هزار آزموده سوار  
 سوی میسره شیر جنگی فبرد  
 چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید  
 سوی نامداران خود کرد روی  
 بفرمود تا بر سر میسره  
 برفتند با نامور ده هزار  
 بشماخ سوری بفرمود شاه  
 گزین کن ز جنگ آوران ده هزار  
 میان دو صف تیغها بر کشید  
 دو لشکر بر آنسان بر آویختند  
 چکاچاک برخاست از هر دو روی  
 بیکسو کشیدند صندوق پیل  
 چو برخاست گرد از چپ و دست راست  
 بچنبید با رستم از قلب گاه  
 بر آمد خروشیدن بوق و کوس  
 بیاراست با کاویانی درفش  
 بدر دل از جایی برخاستند  
 سوی راستش رستم جنگجوی  
 جهان دیده گودرز کشوادگان  
 بودند بردست رستم بیای  
 بر آمد ز آورد که گیر و دار  
 ز بس کشته بردشت آورد گاه  
 همه ریگ پر خسته و کشته بود

بیابان بگردار جیحون ز خون  
 خروش سواران و اسپان زدشت  
 دل کوه گفתי بدره همی  
 سربی تان و تن بی سران  
 زرخشیدن خنجر و تیغ تیز  
 تو گفתי که ابری بر آمد سیاه  
 چو فرطوس بر میسره شد تباہ  
 بدست منوچهر بر میمنه  
 یکی باد و ابری دران نیمروز  
 بپوشید و روی زمین تیره گشت  
 بدانکه که شد هور سوي نشیب  
 ز جوش سواران هر کشوری  
 دگر گونه جوشن دگرگون درفش  
 نگه کرد گرسیوز از پشت شاه  
 سپاهی فرستاد بر میمنه  
 سوي میسره همچین لشکری  
 سواران شمشیرزن چل هزار  
 چو گرسیوز از پشت لشکر برفت  
 برادر چو روی برادر بدید  
 برآمد ز لشکرده و دار و گیر  
 چو خورشید را پشت تاریک شد  
 فریبندۀ گرسیوز بد نهان  
 که اکنون زگردان که جوید نبرد  
 سپه بازکش چون شب آمد بکوش  
 تو در جنگ با شاهی سپه دور گریز  
 دل شاه ترکان پر از خشم جوش  
 برانگیزیت اسپ از میان سپاه  
 از ایرانیان چند نامی بکشت

یکی بی سرو دیگری سر نگون  
 زبانگ تبیره همی برگذشت  
 زمین با سواران پیرد همی  
 چرنگیدن گرزهای گران  
 همی جست خورشید راه گریز  
 ببارید خون اندران رزمگاه  
 بدست فریبوز کاوس شاه  
 کهیلا که صد پیل بد یک تنه  
 برآمد رخ هور گیتی فروز  
 همان دیده از تیوگی خیره گشت  
 دل شاه ترکان بجست از نهیب  
 ز هر مرزو و هر یوم و هر مهتری  
 جهانی شده سرخ و زرد و بنفش  
 بجنگ اندر آورد یکسر سپاه  
 گرانمایه و یک دل و یک تنه  
 پراگند بر هر سوي مهتری  
 گزیده بزرگان خنجر گذار  
 به پیش برادر خرامید تفت  
 به نیرو شد و لشکر اندر کشید  
 بپوشید روی هوا پر تیر  
 به دیدار شب روز نزدیک شد  
 بیامد به پیش برادر نوان  
 زمین پرز خون و هوا پر زگرد  
 که اکنون برآید ز ترکان خروش  
 مکن باتن خوبش چندین ستیز  
 ز تندي نبودش بکفتار گوش  
 بیامد دمان تا به آوردگاه  
 چو خسرو بدید اندر آمد به پشت

برفتند با خوار مایه سوار  
 که او پیش خسرو شود کینه جوی  
 بدان ریگ آموی بشنا فتند  
 بیامد که با شاه جوید نبرد  
 دگر برزویلا سرافراز جنگ  
 جفا پیشه و بی مدار ابدند  
 بر افگیخت اسپ اندر آمد چوکوه  
 ز زمین برگرفتش زمین را سپرد  
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه  
 نه ترس آمد اندر دل روشنش  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 دل برزویلا پراز بیم گشت  
 بدید آن دل وزور و آن دستگاه  
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت  
 بر آورد گه بر نما ند ایچ گرد  
 کجا کار ناساز و بی برگ بود  
 ز حمله همه دست کوتاه شدند  
 بفرمود تا بانگ برداشتند  
 مرا باز گشتن ز جنگ شبست  
 ترا جست و شادی ترا در کشاد  
 درفش دل افروز ما را ببین  
 ز خورشید تابان ثریا کنیم  
 بلشکر گه خویش رفتند باز  
 سپهر از برگوی گردان بگشت  
 سپه را همه ترک و جوشن بداد  
 بود ترک برگستوان و رسوار  
 که چون من گذریابم از رود آب  
 به جیحون و روزو شبان مشمرید

دو شاه د و کشور چنان کینه دار  
 ندیدند گرسوز و جهن روی  
 عنانش گرفتند و بر تافتند  
 چو او باز گشت استقیلا چو گرد  
 دان شاه ایلا چو جنگی پلنگ  
 که آن هر سه تن کوه خارا بدند  
 چو آن دید شاه از میان گروه  
 بزد نیزه بر استقیلا یی گرد  
 دمان شاه ایلابه پیش سپاه  
 نبد کارگر نیزه بر جوشنش  
 چو خسرو دل و زور او را بدید  
 بزد بر سنانش بد و نیم گشت  
 سبک برزویلا چو آن زخم شاه  
 بنار یکی اندر گریزان برفت  
 سپه چون بدیدند آن دست برد  
 بر افراسیاب این سخن مرگ بود  
 ز توران سواران چو آکه شدند  
 چو آورد گه خوار بگذاشتند  
 که این شیر مردی ز رنگ شبست  
 گراید و نکه امروز یکباره باد  
 چو روشن شود روز ما را ببین  
 همه روی صحرا چو دریا کنیم  
 دو شاه د و لشکر چنان رزمساز  
 چونیمی ز تیره شب اندر گذشت  
 سپهدار توران بنه بر نهاد  
 طلایه بفرمود تاده هزار  
 چنین گفت بالشکر افراسیاب  
 د مادم شما از پسم بگذرید

شب تیره بالشکر افراسیاب  
 همه روی کشور به بی راه و راه  
 سپیده چو از کوه سر برد مید  
 بیامد بمژده بر شهر یار  
 همه خیمه بینیم و پرده سرای  
 چو بشنید خسرو دمان شد بخاک  
 همی گفت کای روشن کردگار  
 تو دادی مرا فرود بهیم و زور  
 ز گیتی ستمکاره را دور دار  
 چو خورشید ز زمین سپر برگرفت  
 جهاندار بنشست بر تخت عاج  
 ستایش کنان پیش او شد سپاه  
 شد این لشکر از خواسته بی نیاز  
 همی گفت هر کس که اینت فسوس  
 شب تیره از دست آزادگان  
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه  
 چو دشمن بود شاه را کشته به  
 چو پیروز گردان مان فرهی  
 ز گیتی مراورا ستایش کنید  
 که آنرا که خواهد کند شور و تخت  
 برین پرسش و جنبش و رای نیست  
 بباشم برین رزمگه پنجروز  
 بهفتم برانیم زیدر سپاه  
 درین پنجروز اندران رزمگاه  
 بشستند ایرانیان را ز گرد

گذر کرد از آموی و بگذاشت آب  
 سراپرده و خیمه بد بی سپاه  
 طلایه سپه را بهامون ندید  
 که بردخته شد شاه ازین کارزار  
 و دشمن سواری نمانده بجای  
 ستایش کنان پیش دادار پاک  
 جهاندار و دادار و پروردگار  
 تو کردی دل و جان بدخواه کور  
 ز بیمش همه ساله رنجور دار  
 شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت  
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج  
 که جاوید باد این سزوارگاه  
 که از لشکر شاه چنین ماند باز  
 که او رفت بالشکر و بوق و کوس  
 بشد نامداری چنین رایگان  
 که ای نامداران ایران سپاه  
 گر آواره از جنگ برگشته به  
 بزرگی و دیهیم و شاهنشاهی  
 شب و روز او را نیایش کنید  
 یکی بی هنر برنشانند به تخت  
 که بادان او بنده را پای نیست  
 ششم روز هر مزد گیتی فروز  
 که او کین فزایست و من کینه خواه  
 همی کشته چستند از ایران سپاه  
 سزواران آن کشتگان دخمه کرد

## نامه فیروزی کیخسرو به پیشگاه کاوس

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر  
 چنان چون سزا بود ازان رزمگاه  
 ستایش هم اورا هم او رهنمای  
 پدر وار لرزنده برجان من  
 دل بدسگالان او خسته باد  
 همه جنگ گران کرده شد در سه شب  
 نه بید خردمند هرگز بخواب  
 فرستادم اینک بر شهریار  
 گرامی بزرگان و فرزندان او  
 که صد شیر با جنگ هریک یک است  
 ز چرخ آفرین برچنان رزم بود  
 گذشتیم تا برچه گردان زمان  
 ازان پس گذر کرد بر ریگ خشک  
 همه ساله با اختر نیک جفت  
 چو باد دمان تیز بگذاشت آب  
 همی گفت هر کس بچنگ آنچه دید  
 هر آنکس که از تخمه او بزیست  
 بزرگان و خویشان و پیوند اوی  
 همی خون چکاند ز چشم هزبر  
 همی خواست کایند شیران بچنگ  
 بزرگان برتر مدش پیش خواند  
 ز لشکر هر آنکس که بد رای زن  
 که بیچاره گشتند ازان کارزار  
 گذشتند و زیشان دل ما شخوه  
 بران رفتگان بر بپاید گریست

بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نبشتند نامه بکاوس شاه  
 سر نامه کرد آفرین خدای  
 دیگر گفت شاه جهان بان من  
 بزرگیش با کوه پیوسته باد  
 رسیدم ز ایران بر یک فرس  
 شمار سواران افراسیاب  
 بریده چو سیصد سر نامدار  
 برادر بدو خویش و پیوند او  
 وزان نامداران بسته دویست  
 همه جنگ بردشت خوارزم بود  
 برفت او و ما از پس اندر دمان  
 فهادند بر نامه مهری ز مشک  
 بدین رزمگه آفرین باد گفت  
 چو از رزم برگشت افراسیاب  
 سپه در سپاه قراخان رسید  
 سپهدار ترکان چه مایه گریست  
 ز بهر گرانمایه فرزندان اوی  
 خروشی بر آمد تو گفتی که ابر  
 همی بودش اندر بخارا درنگ  
 ازان بس ازان انجمن آنچه ماند  
 چو گشتند پرمایگان انجمن  
 زبان برکشادند بر شهریار  
 که از لشکر ما بزرگان که بود  
 همانکه از صد نه ماند است بیست

گسستیم چندی زیوند خویش  
 بکردیم ز انسان که فرمود شاه  
 تو دانی که شاهي و ماچاره جوي  
 از ايدر بچاچ اندر آرد سپاه  
 ز گلزيون نیز هم بگذرد  
 که هم جاي جنگست و جاي درنگ  
 کسی رای دیگر نیفکند بن  
 همه دیده بر آب و دل پر ز خون  
 بود و بر آسود با باز و یوز  
 بجای نبودش فراوان درنگ  
 گلش مشک سارابد و زرش خشت  
 تو گفتی که با ایمنی بود جفت  
 بزرگان و گردنکش و مهتران  
 گل و مجلس و رطل و افراسیاب  
 بهر سو فرستاد کار آگهان  
 بدین آشکارا چه دارد نهان

کنون مادل از گنج و فرزند خویش  
 بران رود جیحون یکی رزمگاه  
 ز بی دانشی آنچه آمد بروی  
 گراید و نکه روشن شود رای شاه  
 چو شاه اندرین کار فرمان برد  
 بباشد بآرام ببهشت گنگ  
 برین بر نهاند یکسر سخن  
 برفتند یکسر بگلزیون  
 بگلزیون شاه ترکان سه روز  
 برفتند ازان سوی ببهشت گنگ  
 یکی گنگ بودش بسان بهشت  
 بدان جایگه شاد و خندان بخفت  
 سپه خواند از هر سوی بیکران  
 می و گلشن و بانگ چنگ و رباب  
 همی خورد می روز و شب با مهان  
 همی بود تا بر چه گردن زمان



رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دویم جنگ همگروه کردن

ازو دور شد خورد و آرام و خواب  
 فرستاد ازان پس بهر کس درود  
 بخواید ما را ز یزدان پاک  
 کسی را کزو شاد بد پیش داد  
 یکی نو جهان دید آرام چغد  
 همیخواست کاباد گردد بچیز  
 همی آمدندی بر شهر یار  
 ز کردار افراسیاب و سپاه  
 ابا لشکری چون هزبر یله

چو کیخسرو آمد بران روی آب  
 سپه چون گذر کرد ازان سوی رود  
 کزین آمدن کس مدارید پاک  
 گرانمایه گنجی بدر ویش داد  
 وز آنجایی آمد سوی مرز سغد  
 به بخشید گنجی بران شهر نیز  
 بهر منزلی زینهار ی سوار  
 وزان پس چو آگاهی آمد بشاه  
 که آمد بنزدیک او کاکله

بجوید همه روزگار نبرد  
 که جوید همی تخت ایران و تاج  
 فرسنگ و سالار ایشان طورگ  
 که بر نامداران به بقدند راه  
 خرد را بر اندیشه سالار داشت  
 بیامد بفرمود تا خیل خیل  
 رد و موبد و مرزبان بشمرند  
 که در جنگ شیوان نبودی دژم  
 برفتند با رستم نیو سوز  
 نشینند و گیرند اسپان بدست  
 شبی خون بر آرند از ناگهان  
 یکی در بیابان یکی سوی چاچ  
 همه سعد شد شاه را نیکخواه  
 همی جست هنگام ننگ و نبرد  
 که دانست نیرنگ و بند حصار  
 سر بدکنش پر ز تیمار کرد  
 کمر بسته و جنگ را ساخته  
 جهانی بد و مانده اندر شکفت  
 جهانجوی کیخسرو کینه خواه  
 جهان شد پراز جنبش و گفت و گوی  
 که امروز چون شد دگرگونه کار  
 دل از جنگ جستن پشیمان کنند  
 میاشید کس را به بد و رهنمون  
 دل کینه دارش نیاید براه  
 بهر جای تاراج و آویختن  
 نهادند گردن بفرمان شاه  
 بهر دژ که بودی یکی نامجوی  
 نماندی دژ و نیز جای نشست

که از تخم تور است پرکین و درد  
 فرسنگ بهری زگردان بیچاچ  
 سپاهی بسوی بیابان بزرگ  
 پذیرفت از آن هر یکی جنگ شاه  
 سپهدار کیشسرو آن خوار داشت  
 سپاهی که از بردع وارد بیل  
 بیایند و بر پیش او بگذرند  
 برفتند سالار شان گستم  
 دگر گفت: تا لشکر نیمروز  
 بفرمود تا بر هیونان مست  
 بران و از گونه دولشکر دمان  
 برفتند این هر دو زیبای تاج  
 بسعد اندرون برد یکماه شاه  
 سپه را درم داد و آسوده کرد  
 هر آنکس که بود از در کارزار  
 بیاورد و با خویشان یار کرد  
 وز آنچایگه گردن افراخته  
 ز سعد و کشانی سپه برگرفت  
 خبر شد به ترکان که آمد سپاه  
 همه سوی دژها نهادند روی  
 بلشکر چنین گفت پس شهریار  
 ز ترکان هر آنکس که فرمان کند  
 مسازید جنگ و مریزید خون  
 و گر جنگ جوید کسی با سپاه  
 شمارا حلال امت خون ریختن  
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه  
 دلیران بدژها نهادند روی  
 شدی باره دژ هم ازگاه پست



غلام و پرستنده و چار پای  
 برین گونه فرسنگ صد برگدشت  
 چو آورد لشکر بگلزریون  
 جهان دید بر سان باغ بهار  
 همه کوه نچیر و هامون درخت  
 طلایه فرستاد و کار آگهان  
 سرا پرده شهریار جوان  
 جهاندار بر تخت زرین نشست  
 شبی کرد جشنی که تا روز پاک  
 وزان سو بگنگ اندر افراسیاب  
 همی گفت با هر که بد کار دان  
 که اکنون که دشمن ببالین رسید  
 همه برکشادند گویا زبان  
 جز از جنگ دیگر نه بینیم راه  
 بگفتند وز پیش برخاستند  
 سپیده دمان گاه بانگ خروس  
 سپاهی بیامد به هامون ز گنگ  
 چو آمد بنزدیک گلزریون  
 همی لشکر آمد سه روز و سه شب  
 کشیدند بر هفت فرسنگ فسخ  
 چهارم سپه برکشیدند صف  
 سوی میمنه جهن افراسیاب  
 بقلب اندر افراسیاب و روان  
 سوی میسره شیر جنگی کبک  
 پس پشت گرسبوز کینه خواه  
 وزین روی گیسرو از قلبگاه  
 چو گوگرد و چون طوس نودر نژاد  
 چو گرگین میلان و گسته هم شیر

نماندی بدو نیک چیزی بجای  
 نه در ماند آباد نه کوه و دشت  
 بهر سو بگردید با رهنمون  
 درودشت و کوه و زمین پرنگار  
 جهان از در مردم نیک بخت  
 بدان تا بداند کار نهان  
 کشیدند در پیش آب روان  
 خود و نامداران خسرو پرست  
 همی مرده برخاست از تیره خاک  
 برخشند از روز و بهنگام خواب  
 بزرگان بیدار و بسیار دان  
 بگنگ اندرون چون توان آرمد  
 که اکنون که نزدیک شد بدگمان  
 بزنی نه خوب است و چندین سده  
 همه شب همی لشکر آراستند  
 زد رگه برخاست آواز کوس  
 که بر مور و بر پشه شد راه تنگ  
 زمین شد بسان که بیستون  
 جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب  
 فزون گشت مردم ز مور و ملخ  
 ز دریا برآمد بخورشید تف  
 کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب  
 سواران گرد نکش و بخردان  
 ابا کار دیده سواران گرد  
 که دارد سپه را زد دشمن نگاه  
 همی داشت چون کوه پشت سپه  
 منویشان و خوزان فرخ نهاد  
 هجیرو چو شید و ش گرد دلیر

فریبرز کاوئس بر میمنه  
منوچهر بر میسره جای داشت  
به پشت سپه گبو گود رز بود  
زمین کوه آهن شد از میخ نعل  
بسر بر زگرد سیاه ابر بست  
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه  
هوا گشت چون چادر آبنوس  
همه دشت مغز سردست و پای  
همی نعل اسپان سرکشته خست  
خرد مند مردم بیکسو شدند  
که گریک زمان نیز لشکر چنین  
نماند یکی زین سواران بجای  
زبس چاک چاک تبر زمین و خود  
چو کیخسرو آن پیش جنگ دید  
بیامد بیکسو ز پشت سپاه  
که ای برتر از دانش پارسا  
اگر نیستم من ستم یافته  
نخواهم که پیروز باشم بجنگ  
بگفت این و برخاک مالید روی  
هم آنکه برآمد یکی باد سخت  
همی خاک بود اشته از رزمگاه  
کسی کوسر از جنگ بر تافتی  
به خنجر بریدی سرش را ز تن  
چنین تا سپهر و زمین تار شد  
بیامد شب و چادر مشک رنگ  
سپه باز خواندند شاهان زدشت  
همه دامن کوه تا پیش رود  
برافروختند آتش از هر سوی

سپاهی همه یکدل و یکمنه  
که با جنگ مردان همی پای داشت  
که پشت و نگهبان هر مرز بود  
همه دشت دریا شد و نعل لعل  
تبیوه دل سنگ خارا بخست  
تو گفتی همی بر ننا بد سپاه  
ستاره غمی گشت ز آوای کوس  
همانا نبد بر زمین نیز جای  
همه دشت بی تن سرو پای دست  
دو لشکر برین هر دو خستو شدند  
بماند برین دشت بادرد و کین  
همانا سپهران در آید ز پای  
روانها همی داد تن را درود  
جهان بردل خویشتن تنگ دید  
به پیش جهاندار شد داد خواه  
جهاندار بر پادشا پادشا  
چو آهن بیو ته درون تافته  
نه برد ادگر بر کنم کار تنگ  
جهان پر شد از ناله زار اوی  
که بشکست شاداب شاخ درخت  
بزد بر رخ و چشم توران سپاه  
چو افراسیاب آگهی یافتی  
جز از خاک و ریگش نبودی کفن  
فراوان ز ترکان گرفتار شد  
بپوشید تا کس نیاید بجنگ  
چو روی زمین ز آسمان تیره گشت  
سپه بود با جوش و درع و خود  
طلایه برآمد زهر پهلوی

همی جنگ را ساخت افراسیاب  
 بر آید رخ کوه رخشان کند  
 سران سواران بجنگ آورد  
 جهان آفرین را دگر بود رای  
 شب تیره چون روی زنگی سیاه  
 که شاه جهان جاودان زنده باد  
 بدان نامداران افراسیاب  
 از ایشان سوار طلایه نبود  
 چو بیدار گشتند از ایشان سران  
 چو شب روز شد جز قراخان نماند  
 همه دشت از ایشان تن بی سراسر است  
 بمژده زرستم هم اندر زمان  
 که مادر بیابان خبر یافتیم  
 شب و روز رستم یکی داشتی  
 هم آنجا رسیدیم هنگام روز  
 تهمتن کمان را بزه بر نهاد  
 نخستین که بر کلبک بنهاد شست  
 بتوران زمین شد کنون کینه خواه  
 بشادی ز لشکر بر آمد خروش  
 هر آنکس که بودند خسرو پرست  
 سواری بیامد هم اندر شتاب  
 که از لشکر ما قراخان بجست  
 سپاهی بتوران نهادند روی  
 چنین گفت با رای زن شهریار  
 چو رستم بگیرد سر گاه ما  
 کنون او گماند که ما نشنویم  
 چو آتش بر ایشان شبلیخون کنیم  
 سراسر همه لشکر این دید رای  
 همی بود تا چشمه آفتاب  
 زمین چون نگین بدخشان کند  
 بران دشت بر نام و ننگ آورد  
 بهر کار با رای او نیست پای  
 کس آمد ز گسستهم نوذر بشاه  
 که ما باز گشتیم پیروز و شاد  
 رسیدیم ناگه بهنگام خواب  
 کسی را ز اندیشه مایه نبود  
 کشیدند شمشیر و گرز گران  
 ز مردان ایشان فراوان نماند  
 زمین بسترو خاکشان چادر است  
 هیونی بیامد سپیده دمان  
 بدان آگهی تیز بشنا فتم  
 به تقدی همی راه بگذاشتی  
 چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز  
 چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد  
 بیابان ز پیکار ترکان پرست  
 همانا که آگاهی آید بشاه  
 سپهدار ترکان همی داشت گوش  
 ز ترکان بفرمود تا بر نشست  
 خروشان بنزد یک افراسیاب  
 رسید است نزدیک با مردش صفت  
 کز ایشان شود ناپدید آب جوی  
 که پیکار سخت اندر آمد بکار  
 بیکارگی گم شود راه ما  
 کجا در غم ورنج کی خسرویم  
 ز خون روی هامون چو جیحون کنیم  
 همان مرد فرزانه ره نمایی

همی جنگ را ساخت افراسیاب  
 بر آید رخ کوه رخشان کند  
 سران سواران بجنگ آورد  
 جهان آفرین را دگر بود رای  
 شب تیره چون روی زنگی سیاه  
 که شاه جهان جاودان زنده باد  
 بدان نامداران افراسیاب  
 از ایشان سوار طلایه نبود  
 چو بیدار گشتند از ایشان سران  
 چو شب روز شد جز قراخان نماند  
 همه دشت از ایشان تن بی سراسر است  
 بمژده زرستم هم اندر زمان  
 که مادر بیابان خبر یافتیم  
 شب و روز رستم یکی داشتی  
 هم آنجا رسیدیم هنگام روز  
 تهمتن کمان را بزه بر نهاد  
 نخستین که بر کلبک بنهاد شست  
 بتوران زمین شد کنون کینه خواه  
 بشادی ز لشکر بر آمد خروش  
 هر آنکس که بودند خسرو پرست  
 سواری بیامد هم اندر شتاب  
 که از لشکر ما قراخان بجست  
 سپاهی بتوران نهادند روی  
 چنین گفت با رای زن شهریار  
 چو رستم بگیرد سر گاه ما  
 کنون او گماند که ما نشنویم  
 چو آتش بر ایشان شبلیخون کنیم  
 سراسر همه لشکر این دید رای

بند هر چه بودش هم آنجا بماند  
 هم آنکه طلایه بیامد ز دشت  
 ز ترکان جهان پاك دیدش همه  
 همه دشت خردا و خیمه است و بس  
 بدانست خسرو که سالار چین  
 ز گسستهم و رستم خبر یافت است  
 نوندی بر افگند هم در زمان  
 که برگشت ازین گونه افراسیاب  
 سپه را بیارای و آژیر باش  
 نوندی جهاندار شایسته بود  
 همی رفت چون پیش رستم رسید  
 سپه گرزها بر نهاده بدوش  
 برستم بگفت آنچه پیغام بود  
 وزین روی کی خسرو کینه جوی  
 همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه  
 از ایرانیان کشتگانرا بجست  
 برسم مهان کشته را دخمه کرد  
 بند بر نهاد و سپه بر نشاند  
 چون نزدیک شهر آمد افراسیاب  
 کنون من شبی خون کنم بر سرش  
 بتاریکی اندر طلایه بدید  
 فرو ماند از کار رستم شگفت  
 همه کوفته لشکر و ریخته  
 به پیش اندرون رستم تیز چنگ  
 کسی را که نزدیک بد پیش خواند  
 پرسید کاین را چه بیند روی  
 که به بهشت گنگ آن همه گنج شاه  
 زمین هشت فرسنگ بالای اوی

چو آتش ازان دشت لشکر براند  
 که از گرد لشکر هوا تیره گشت  
 خبر شد بنزدیک شاه رومه  
 وز ایشان بخیمه درون نیست کس  
 چرا رفت بیگانه از دشت کین  
 بدین آگهی تیز بشتافت است  
 فرستاد نزدیک رستم دمان  
 همانا یچنگ تو دارد شتاب  
 شب و روز با ترکش و تیر باش  
 بدان راه بی راه پایسته بود  
 گو شیر دل را میان بسته دید  
 یکایک نهاده با و از گوش  
 که فرجام پیغامش آرام بود  
 نشسته با آرام بی گفت و گوی  
 سرا پرده و خیمه تخت و کلاه  
 کفن کرد و ز خون و گل شان بشست  
 چو برداشت از خاک و خون نبرد  
 دمان از پس شاه ترکان براند  
 بدان بد که رستم بود سیر خواب  
 بر آریم گرد از دل لشکرش  
 بدشت اندر آواز اسپان شنید  
 همی راند و اندیشه اندر گرفت  
 بشیر بن روان اندر آویخته  
 پس پشت شاه و سواران جنگ  
 وز اندیشه دل فراوان براند  
 چنین گفت بانامور نامجوی  
 چه بایست اکنون چنین رنج راه  
 همانا که چار است پهنای اوی

زن و کودك و مرد و چندین سپاه  
 بران باره دژ نبرد عقاب  
 خورش هست و ایوان و گنج و کلاه  
 همان بوم کورا بهشت است نام  
 بهز گوشه چشمه و آب گیر  
 همی موبد آورده از هند و روم  
 همانا که زان باره فرسنگ بیست  
 ترا زین جهان بهره جنگست و بس



### پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ

و یاری خواستن از فغفور چین

چو بشنید گفتارها شهریار  
 بیامد دلی شاد به بهشت گنگ  
 همی گشت برگرد آن شارسان  
 یکی کاخ بودش سر اندر هوا  
 بایوان فرود آمد و بار داد  
 فرستاد بر هر دری لشکری  
 بهرجای بر باره شد دیده بان  
 رد و موبدش بود بردست راست  
 یکی نامه سوی فغفور چین  
 چنین گفت کز گردش روزگار  
 بیروردم اورا که بایست کشت  
 چو فغفور چین گر بیاید رواست  
 وگر خرد نیاید فرستد سپاه  
 فرستاده از پیش افراسیاب  
 سرافراز فغفور بنواختش  
 وز انسو بگنگ اندر افراسیاب  
 خوش آمدش و ایمن شد از روزگار  
 ابا آلت لشکر و ساز جنگ  
 بدستی ندید اندران خارسان  
 بر آورده شاه فرمان روا  
 سپه را درم داد و دینار داد  
 نگهبان هر کشوری مهتری  
 نگهبان بروز و بشب پاسبان  
 نویسنده نامه را بیش خواست  
 نوشتند با صد هزار آفرین  
 نیامد مرا بهره جز کارزار  
 کفون گشت از روزگارم درشت  
 که بردوستیش روانم گواست  
 کزین سو خرامد سوی کینه خواه  
 بچین اندر آمد بهنگام خواب  
 یکی خرم ایوان بپرداختش  
 برآمد ز آرام و ز خورد و خواب

بدیوار عراده برپای کرد  
بفرمود تا سنگهای گران  
بسی کار داناان رومی بخواند  
بر آورد بیدار دل جاثلیق  
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ  
گروهی ز آهنگران رنجه کرد  
ببستند بر نیزه های دراز  
بدان چنگ تیز اندر آویختی  
بهر کار با هر کسی داد کرد  
همان خود و شمشیر و برگستوان  
به بخشید بر لشکرش بی شمار  
چو آمده شد زان بشادی نشست  
پری چهره هر روز صد چنگ زن  
شب و روز چون مجلس آراستی  
همی داد هر روز گنجی بباد  
اگر بودنی بود دل را بغم  
دو هفته بدینگونه شادان بزیست



### رسیدن کیخسرو پس افراسیاب به گنگ دژ

سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ  
بخندید و برگشت گرد حصار  
شگفت آمدش کانچنان جای دید  
چنین گفت کان کو چنین باره کرد  
که خون سرشاه ایران بریخت  
برستم چنین گفت کای پهلوان  
که با ما جهاندار یزدان چه کرد  
بدی را کجا نام بد پریدی

شنید آن غونای و آوای چنگ  
بماند اندران گردش روزگار  
سپهر دلارای برپای دید  
نه از بهر پیکار پتیاره کرد  
ز مادر چنین باره اندر گریخت  
سزد گر به بینی بروشن روان  
ز خوبی و پیروزی اندر نبرد  
به تندوی و کژی و ناخردی

بدینسان بز آسوده از روزگار  
 به پیوی رسیده کنون بتراست  
 نباید که شب خفته مانم سه پاس  
 همو آفریننده هور و ماه  
 ز پیکار لشکر بی اندوه بود  
 که روشن شدی مرد را زوروان  
 بهر سوی دژ پهلوانی بیای  
 ز لشکر زمین دست بر سر گرفت  
 ز شاه جهاندار لشکر بخواست  
 درفش دل افروز با بوق و کوس  
 سوم پور گودرز بگزید جای  
 زمین گشت یکسر پراز جنگ و جوش  
 ز بس ناله کوس و شیبور و نای  
 بدرید پیراهن مشک رنگ  
 بیامد بگردید گرد سپاه  
 که ای نا مور مهتر انجمن  
 نه بیند جهان نیز هرگز بخواب  
 به بیند سرتیغ یزدان پرست  
 بیاید که هستش چنین دستگاه  
 نه از کین و از کامگاری دهند  
 بخواند برو بر بگیریم راه  
 همه سنگ و خاکش برود آوریم  
 همان روز رنج اندر آرام گشت  
 ز پیکار و کینش نترسد سپاه  
 کزین پس شود بیگمان خارسان  
 روان را همه سوی داد آوریم  
 زمانه نبوشد بزنگار و گرد  
 دل از کین شاهان نترسد زمرگ

گریزان شد است او ز مادر حصار  
 بدی کو بدان جهان را سرست  
 بدین گربدارم ز یزدان سپاس  
 کز ویست پیروزی و دستگاه  
 ز یکسوی آن شارسان کوه بود  
 بزوی دگر رود و آب روان  
 کشیدند بر دشت پرده سرای  
 زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت  
 سر پرده ز درستم از دست راست  
 بچپ بر فریبروز کاوس و طوس  
 برفتند و بستند پرده سرای  
 شب آمد زهر سو بر آمد خروش  
 زمین راهمی دل بر آمد ز جای  
 چو خورشید برداشت از چرخ زنگ  
 نشست از بر اسپ شبرنگ شاه  
 چنین گفت با رستم پیلتن  
 چنین دارم امید کافر اسپاب  
 اگر کشته گر زنده آید بدست  
 بر آنم که او را زهر سو سپاه  
 بفرسند وز ترس یاری دهند  
 بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه  
 همان باره دژ فرود آوریم  
 سپه را کتون روز سختی گذشت  
 چو دشمن بدیوار گیرد پناه  
 شکسته دل است او برین شارسان  
 چو گفتار کاوس یاد آوریم  
 چنین گفت کین کینه باشاخ و نرد  
 بسان درختی بود تازه برگ

پدر بر پسر بگذراند بدست  
 پدر بگذرد کین بماند بجای  
 بزرگان برو آفرین خواندند  
 که کین پدر بر تو آید بسر  
 چنین تا شود سال صد بار شست  
 پسر باشد آن درد را رهنمای  
 و را خسرو پاک دین خواندند  
 مبادی بجز شاد و پیروزگر

### آمدن جهنم با پیغام افراسیاب نزد کیکاووس

دگر روز چون خور برآمد زراغ  
 خروشی برآمد بلند از حصار  
 هم آنکه در دژ کشادند باز  
 بیامد ز دژ جهنم باده سوار  
 بشد پیش دهلینز پرده سرامی  
 بیامد بر شاه سالار بار  
 شهنشاه بنشست بر تخت عاج  
 وزان پس بیامد منوشان گرد  
 خرد مند چون نزد خسرو رسید  
 بماند اندرو جهنم جنگی شگفت  
 چو آمد بنزد یک تختش فراز  
 چنین گفت کای نامور شهریار  
 برو بوم ما بر تو فرخنده باد  
 همیشه بزنی شاد و یزدان پرست  
 خجسته نشستی و شاد آمدی  
 پیامی گذارم ز افراسیاب  
 چو از جهنم بشنید گفتار شاه  
 نهادند زیر خرد مند مرد  
 چنین گفت با شاه کافراسیاب  
 نخستین درودی رسانم بشاه  
 یزدان سپاس و بدویم پناه  
 نهاد از بر چرخ زرین چراغ  
 پراندیشه شد زن دل شهریار  
 برهنه شد آن روی پوشیده راز  
 خرد مند با دانش و مایه دار  
 همی بود با نامداران بیای  
 بگفتا که جهنم است باده سوار  
 بسز بر نهاد آن دل افروز تاج  
 خرد یافته جهنم را پیش برد  
 شد از آب دیده رخسار نا پدید  
 کلاه بزرگی ز سر بر گرفت  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 هیمشه جهان را بخوبی گذار  
 دل و چشم بدخواه تو کنده باد  
 برین بوم ما پیش گسترده دست  
 همه دامتنها به نیکی زدی  
 اگر شاه ازین بر نگیرد شتاب  
 بفرمود زرین یکی زیر گاه  
 نشست و پیام پدر یاد کرد  
 نشست است با دیدگان پر ز آب  
 ازان داغ دل شاه توران سپاه  
 که فرزند ما شد بدین پایگاه



و راه پدر شاه تا کینباد  
 ز شاهان گیتی سرت بر تراست  
 بابر اندرون قیز پران عقاب  
 همه پاسبانان تخت تو اند  
 بزرگان که با تاج و با افسرانند  
 شگفتم من از کار دیو نژند  
 بدان مهربانی و آن راستی  
 که بردست من پور کاوس شاه  
 جگر خسته ام زین سخن پر زرد  
 نه من گشتم او را که ناپاک دیو  
 زمانه و را بد بهانه مرا  
 تو اکنون خرد مندی و پادشا  
 نگه کن که تا چند شهر فراخ  
 شدست اندرین کینه جستن خراب  
 همان کارزاری سواران جنگ  
 که جز کام شیران کفن شان نبود  
 یکی منزل اندر بیابان نماند  
 جز از کینه و زخم شمشیر تیز  
 نیاید جهان آفرین را پسند  
 اگر جنگ جوئی همی بی گمان  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 که مادر حصاریم و هامون تراست  
 همی گنگ خوانم بهشت منست  
 هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه  
 همین جای کشت و همین جای خورد  
 ترا گاه گرمی و جوشی گذشت  
 زمستان و سرمای پیش اندراست  
 بدانم چو ابر اندر افکند چین

ز مادر سوی تور دارد نژاد  
 که تخم تو زین نامور گوهراست  
 نهنگ دلاور بدر یای آب  
 دودام شادان به بخت تو اند  
 بروی زمین مر ترا کهنتر اند  
 که هرگز نخواهد بمن جز گزند  
 چرا شد دل من سوی کاستی  
 سیاوش رد کشته شد بیگناه  
 نشسته بیکسوی بی خواب و خورد  
 بیرون از دم ترس کیهان خدیو  
 بچنگ اندرون بد فسانه مرا  
 پذیرنده مردم پار سا  
 پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 بهانه سیاوش و افراسیاب  
 بتن همچو پیل و بزور نهنگ  
 سران نیز نزد یک تن شان نبود  
 بکشور جزا شهر ویران نماند  
 نماند زما نام تا رستخیز  
 بفرجام بیچان شویم از گزند  
 نیا ساید از کین دلت یکزمان  
 جز او را مکن بدل آموزگار  
 سر پرز کین دل پر از خون تراست  
 بر آورده بوم و کشت منست  
 هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه  
 همین جای شیران روز نبرد  
 گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت  
 که بر نیزها گرد افسرد دست  
 بدین بوم ما رود گرد زمین

زهرسو که خوانم بیاید سیاه  
 ورایدون گمانی که بر کارزار  
 از اندیشه گردون همی بگذرد  
 گرایدونکه گوئی که ترکان چین  
 بشمشیر بگذارم این انجمن  
 مپندار کاین نیز نابود نیست  
 نبیره پسر خسرو زاد شم  
 مرادانش ایزدی هست و فر  
 چو تنگ اندر آید مرا روزگار  
 بفرمان یزدان بهنگام خواب  
 بدریای کیماک بر بگذرم  
 ترا گنگ دژ باشد آرامگاه  
 چو آید مرا روز کین خواستن  
 بیایم بخواهم ز تو کین خویش  
 وگر کینه از مغز بیرون کنی  
 کشایم در گنج تاج و کمر  
 که تور فریدون ز ایرج نهاد  
 وگر چین و ماچین بگیری رواست  
 خراسان و مکران زمین پیش تست  
 براهی که بگذشت کاوس شاه  
 همه لشکرت را توانگر کنم  
 ترا پشت باشم بهر کارزار  
 گرازند من سربه پلچی همی  
 بگو آنچه خواهی همه کام خویش  
 چو او باز گردن بیارای جنگ

نقابی تو با گردش هور و ماه  
 ترا بر دهد گردش روزگار  
 زرنج تو دیگر کسی برخوردار  
 بگیرم ز نم آسمان بر زمین  
 بدست تو آیم گرفتار من  
 نساید کسی کونفر سود نیست  
 ز پشت فریدون و از تخم جم  
 همان چون سروشم یکی هست پر  
 نخواهد دلم پند آموزگار  
 شوم چون ستاره بر آفتاب  
 سپارم ترا کشور و افسرم  
 نه بیند مرا نیز شهر و سپاه  
 به پیران سرا این لشکر آراستن  
 بهر جای پیدا کنم دین خویش  
 بمهراندرون کشور افسون کنی  
 همان گنج دینار و زرو گهر  
 تو بردار و از کین مکن هیچ یاک  
 بران همه کام دل کت هواست  
 مرا شادمانی بکم بدش تست  
 فرستمت چندان که خواهی سپاه  
 ترا تخت زرین و افسر کنم  
 بهر انجمن خوانمت شهریار  
 همان با نیا کین بسلیچی همی  
 ببین از پس و پیش انجام خویش  
 منم ساخته رزم را چون پلنگ

## پاسخ کینخسرو پیغام افراسیاب را

چو از جهن بشنید گفتار شاه  
 بیانش چنین گفت کای نامجوی  
 نخست آنکه کردی مرا آفرین  
 درودی که دادی ز افراسیاب  
 شنیدم همان باد بر تاج و تخت  
 و دیگر که کردی ز یزدان سپاس  
 ز شاهان گیتی دل افروز تر  
 مرا داد یزدان همه هر چه گفت  
 ترا چند خواهی سخن چرب هست  
 کسی کو بدانش توانگر بود  
 فریدون فرخ ستاره نگشت  
 تو گوئی که من بوشوم بر سپهر  
 دلت جادوی را سرمایه گشت  
 زبان چرب گویا و دل پر دروغ  
 پدر کشته را شاه گیتی مخوان  
 همان مادرم را ز پند براه  
 مرا نیز نازاده از مادرم  
 هر آنکس که بد پیش درگاه تو  
 که هرگز بگیتی کسی این نکرد  
 که بر انجمن بر زنی را کشان  
 که تا دخترش بچه را بفگند  
 خردمند پیران بدانجا رسید  
 چنین بود فرمان یزدان که من  
 گزند و بلای تو از من بکاشت  
 وزان پس که گشتم ز مادر جدا  
 همی کرد خندان برو بر نگاه  
 شنیدیم سر تا سر این گفت و گوی  
 همان باد بر تاج و تخت و نگین  
 تو گفتی که او کرد مزگان بر آب  
 مباد امگر شاد و فیروز بخت  
 پسند است بر شاه یزدان شناس  
 پسندیده و شاد و بیروز تر  
 که با این هنرها خرد باد جفت  
 بدل نیستی پاک و یزدان پرست  
 ز گفتار کردار بهتر بود  
 نه از خاک تیره سرش برگذشت  
 بشستی برین گونه از شرم چهر  
 سخن بر زبانست چو پیرایه گشت  
 بر مرد دانا نگیرد فروغ  
 کنون کز سیاوش نماند استخوان  
 کشیدی و گشتی چنین کینه خواه  
 همی آتش افروختی بر سرم  
 بنفرید بر جان بی راه تو  
 ز شاهان و گردان و مردان مرد  
 سپارد بزرگی بمردم کشان  
 زنده همی تازیانه زند  
 بدید آنکه هرگز ندید و شنید  
 سرافراز باشم بهر انجمن  
 که با من زمانه یکی راز داشت  
 چنان چون بود بچه بی بها

پیرورد شیران فر دادیم  
 مرا اندر آورد پیران زدشت  
 که هستم سزاوار تخت و کلاه  
 ببری و تن هم نیابد کفن  
 همی خیره ماندم بجای نشست  
 بگردار بد تیز نشناختی  
 چه کرد و چه دیدی از و کاستی  
 چنان کرد کز نامداران سزید  
 بیامد ز گیتی ترا خواند شاه  
 بدان تا نخوانیش پیمان شکن  
 بزرگی و گردی دراه و راه  
 بیفکندی آن پاک دل را ز پای  
 بریدی بسان سرگوسفند  
 نبودی مگر بدتن و بدگمان  
 کجا با پدر دست بد را بست  
 نه راه بزرگی نه آئین و دین  
 کجا نیکنامی بدش آرزوی  
 کسی با برادر چنین بد نکرد  
 پدر شاه وز تخمه شهریار  
 تو بد گوهر و راه آهرمنی  
 فزون آید از گردش روزگار  
 تو گوئی نه از مردمان زاده  
 دل و راه من سوی دوزخ کشید  
 چو شد شان دل از نیکویی ناامید  
 زهر نیکویی دست کوتاه کرد  
 ز بد گوهر و گفت آموزگار  
 کژی گیردش کار و هم کاستی  
 که پیران بکشت اندران رزمگاه

بنزد شبانان فرستادیم  
 چنین بود تا روز بر من گذشت  
 به پیش تو آورد کردی نگاه  
 بسان سیاوش سرم را ز تن  
 زبان مرا پاک یزدان ببست  
 مرا بیدل و بی خرد یافتی  
 سیاوش نگه کن که از راستی  
 ز گیتی پناه ترا برگزید  
 ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه  
 وفاجست و بگذاشت آن انجمن  
 چو دیدی برو گرده گاه و راه  
 بجنیدت آن گوهر بد ز جای  
 سرتاجداری چنان ارجمند  
 ز گاه منوچهر تا این زمان  
 ز توراند آمد زیان از فحست  
 پسر بز پسر بگذرد همچنین  
 برادرت اغریوت آن نیکخوی  
 میانش بد و نیمه کردی بدرد  
 زدی گردن نودر تاجدار  
 بکشتی و تا بود بد تنی  
 کسی کو بدیهات گیرد شمار  
 نهالی بد و زخ فرستاده  
 دگر آنکه گفتی که دیو پلید  
 چنین بود ضحاک و هم جمشید  
 که ما را دل ابلیس بی راه کرد  
 نه برگشت از ایشان بد روزگار  
 کسی کو بنابد سر از راستی  
 بجنگ پشن نیز چندان سپاه

زمین گل شد از خون گودرزیان  
 کنون آمدی با هزاران هزار  
 بآموی لشکر کشیدی بجنگ  
 فرستادیش تا ببرد سرم  
 جهاندار یزدان مرا یار گشت  
 مرا گوئی اکنون که از تحت تو  
 نکه کن که تا چون بود باورم  
 ازین پس مرا جز بشمشیر تیز  
 بکوشم بنیروی گنج و سپاه  
 همی پیش یزدان بباشم بیای  
 مگر کز بدان پاک کرد جهان  
 جهان را بداد و دهش نو کنم  
 سخن هرچه گفتم نیا را بگویی  
 یکی تاج دادش ز برجد نگار  
 هم آنکه که شد جهن پیش پدر  
 برآشفست ازان پاسخ افراسیاب  
 به بخشید گنج و درم بر سپاه



### گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

شب تیره تا سرزد از چرخ شید  
 همی لشکر آراست افراسیاب  
 چو از گنگ برخاست آواز کوس  
 شه نامبرد از نیکی گمان  
 پیامد بگردد گرد حصار  
 برستم بفرمود تا همچو کوه  
 دگر سوی گسستم نودر بیای  
 ببد کوه چون پشت پیل سفید  
 سواری ز ترکان کجا یافت خواب  
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس  
 نشست از بزین سپیده دمان  
 نکه کرد تا چون بود کارزار  
 پیامد بیکسوی دژ با گروه  
 سه دیگر چو گودرز فرخنده رای

اباپیل و کوس و نبرده سوار  
 بگرد و بیامد سوی تخت باز  
 یکی کذده کردن بگرد حصار  
 بجنگ دژ اندر توانا بدند  
 چه رزم آزموده زهرسو گوان  
 بگشتند و جستند هرگونه بند  
 سپه را بگردش پراگنده کرد  
 نیارد بکشتن کسی تاختن  
 نهاد از برش هر سوی جاثلیق  
 زد یوار دژ چون سر بدگمان  
 چو ژاله همی کوفتی بر سرش  
 ابا چرخها تنگ بسته میان  
 کشیدن ستونها به پیش حصار  
 بکنده نهادند زیرش ستون  
 بران گونه فرمود نیرنگ شاه  
 بدان چوبها باره ماند پیاپی  
 رخ سرکشان بود همچو زریو  
 ز برگرزهای گران کوه کوب  
 چنان چون بود ساز جنگ حصار  
 بیامد به پیش جهان آفرین  
 بهر سختی یار مندی رتست  
 مگردان ازین پایگه پای من  
 مرا دار شادان دل و نیکخت  
 بجوشن بپوشید روشن برش  
 بجنگ اندر آمد بگردار دود  
 بجنگ اندر آید گران لشکری  
 ز برشان همی سنگ بر سر زدند  
 شده روی خورشید تابان کبود

بسوی چهارم شه کامگار  
 سپه را همه هرچه بایست ساز  
 بلشکر بفرمود پس شهریار  
 بدان کار هرکس که دانا بدند  
 چه از روم و چین و از هندوان  
 همه گرد آن شارسان چون نوند  
 دونهزه ببالا یکی کذده کرد  
 بدان تا شب تیره بی آختن  
 دوصد باره عراده و منجنیق  
 دوصد چرخ برهرسوی بد کمان  
 پدید آمدی منجنیق از برش  
 پس منجنیق اندرون رومیان  
 دوصد پیل فرمود پس شهریار  
 یکی کذده زیر باره درون  
 پراگنده برچوب نطف سیاه  
 بران چوبها باره ماند پیاپی  
 بیکسو بر از منجنیق و ز قیر  
 بزیر اندرون آتش و نطف و چوب  
 بهر چارسو ساخته کارزار  
 چو آن کرده شد شهریار زمین  
 که همواره پست و بلندی زتست  
 اگر داک بینی همی رای من  
 نگون کن سر جادوان را ز تخت  
 چو برداشت از پیش یزدان سرش  
 کمر بر میان بست و برجست زود  
 بفرمود تا سخت بر هر دری  
 بدان چوب و نطف اندر آتش زدند  
 ز بانگ کمانهای چرخ و زدود

ز عراده و منجنیق و زگرد  
 خروشیدن پیل و بانگ سران  
 توگفتی برآویخت بادور ماه  
 بر آن گونه گشت آسمان نا پدید  
 ز نطف سیه چو بها بر فروخت  
 نگون باره گفتمی که برداشت پای  
 وزان باره چندی ز ترکان بزیر  
 که آرد بدوشور بختی جهان  
 برآمد خروشیدن کارزار  
 سوی رخنه دژ نهادند روی  
 خبر شد هم آنکه با فراسیاب  
 پس افراسیاب اندر آمد چو گرد  
 که با باره دژ شمارا چه کار  
 ز بهر برو بوم و فرزند خویش  
 به بدید با یکدگر دامنا  
 ز ترکان سپاهی بکردار کوه  
 بکردار شیران برآویختند  
 سواران ترکان بکردار بید  
 برستم بفرمود پس شهریار  
 به پیش اندر آرد بران رخنه گاه  
 ابا ترکش و تیغ و نیز و سپر  
 سواران جنگی نگهدار شان  
 سوار و پیاده ز هر دو گروه  
 بر رخنه در آورد یکسر سپاه  
 بباره برآمد بکردار گرد  
 نشان سپهدار ایران بنفش  
 به پیروزی شاه ایران سپاه  
 فراوان ز توران سپه کشته شد

زمین نیلگون شد هوا لاجورد  
 درخشیدن تیغ و گرز گران  
 ز باریدن تیر و گرد سپاه  
 کجا چشم روشن جهان را ندید  
 بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت  
 بگردار کوه اندر آمد ز جای  
 نگون اندر آمد بگردار شیر  
 بدام اندر آید سرش نا گمان  
 به پیروزی لشکر شهریار  
 بیامد دمان رستم جنگ جوی  
 کجا باره شارسان شد خراب  
 بچین و بگرسینوز آواز کرد  
 سپه را ز شمشیر باید حصار  
 همان از پی گنج و پیوند خویش  
 ممانید بدخواه پیرامنا  
 بشد سوی رخنه گروه گروه  
 خروش از دروویه برانگیختند  
 نوان گشته وز بوم و بر نا امید  
 پیاده هر آنکس که بد نیزه دار  
 همیدون پیاده همه کینه خواه  
 دو رسته پیاده پس نیزه ور  
 بدانکه که شد سخت پیکار شان  
 بجنگ اندر آمد بکردار کوه  
 چو شیر ژبان رستم کینه خواه  
 درفش سیه را نگونسار کرد  
 بر آن باره زد شیر پیکر درفش  
 برآمد خروشیدن از رزم گاه  
 سر بخت آن کینه ور گشته شد

دوتن رستم آورد زایشان بمشت  
 که بدتخت توران زایشان پدای  
 چنین آمد از شوربختی بسر  
 چنان لشکر داغ دل کینه خواه  
 برآمد خروشیدن های و هوی  
 بایرانیان جای بگذاشتند  
 که زیر پی پیل شد ناپدید  
 نیامد کسی را برو بوم یاد  
 شده بخت گردان ترکان نگون  
 زگردون روان خسته وتن به تیر  
 پرازخون دل از درد و مزگان پرآب  
 بیدامد سوی شارسان کرد روی  
 دگریکسراز جنگ برگشته دید  
 ابر پشت پیلان تبیره زنان  
 همی کرد شان برزمین ناپدید  
 همه آتش و غارت و باد بود  
 چنین است رسم سرای سپنج  
 چنان هول و برگشتن کارزار  
 نه تخت و نه شاهي نه گنج و گهر  
 که چرخ فلک خیره با ماچه کرد  
 که آمد مرا کشتن و مرگ خوار  
 همی داد تخت مهی را درود  
 ابا روز خوشی و آرام و ناز  
 هس و رای او همچو مرغان پرید  
 یکی راه زیر زمین کرده بود  
 که زبرد ژاندر چنان راه بود  
 بدان راه بیراه شد ناپدید  
 همه کشورش مانده اندر شگفت

بدانگه گچا رزم شان شد درشت  
 چو گرسیوز و جهن رزم آزمای  
 برادر یکی بود و فرخ پسر  
 بدان شارسان اندر آمد سپاه  
 بتاراج و کشتن نهادند روی  
 زن و کودکان بانگ برداشتند  
 چه مایه زن و کودک نارسید  
 همه شهرتوران گریزان چو باد  
 بزاری همه دیدگان پرزخون  
 زن و گنج و فرزند گشته اسپر  
 بایوان برآمد پس افراسیاب  
 بدان باره برشد که بد کاخ اوی  
 دو بهره ز جنگ آوران کشته دید  
 خروش سواران و بانگ سران  
 همی پیل مرزندگان را چو دید  
 همه شارسان دود و فریاد بود  
 یکی شان و دیگر پراز درد ورنج  
 چو افراسیاب آن چنان دیدکار  
 نه جهن و برادر نه بوم و نه بر  
 همی گفت یکدل پراز داغ و درد  
 بدیده بدیدم همان روزگار  
 پراز درد ازان باره آمد فرود  
 همی گفت کی بینمت نیز باز  
 وز آنجایگه خیره شد ناپدید  
 در ایوان که درد ژ برآورده بود  
 که از لشگرش کس نه آگاه بود  
 ازان نامداران دوصد برگزید  
 وز آنجا پیامد بیابان گرفت



بدان گونه آواره شد ناگهان  
 بیای اندر آورد کیوان اوی  
 ابا پهلوانان زرین کلاه  
 نیامد ز سالار گردن کشان  
 ز کار سپهدار توران سپاه  
 نهان گشت از ایدر پناهش کجاست  
 نیامد همی زو نشانی پدید  
 که دشمن چو آواره گردد زگاه  
 و را مرگ بازندگانی یکیست  
 جهان دیده و کار کرده ردان  
 شماراتی و دل پراز داد باد  
 سپردم شمارا بکوشید سخت  
 بتابد ز چرخ برین آفتاب  
 نخواهم که آید ز ایوان بکوی  
 که بوند گرد دژ اندر یله  
 چنان چون بود در خور پیشگاه  
 سپه شد سراسر پراز گفت و گوی  
 که گوئی بر باب مهمان شد است  
 بریده به خنجر به بیداد سر  
 برهنه بگیسو کشیدش برای  
 مزید است شیر این شه بی گزند  
 نه انگیزد از خان او رستخیز  
 برانگیزد آتش ز خویشان اوی  
 بکیخسرو آمد همه در بدر  
 بسی داستان پیش ایشان براند  
 سربی خرد را نشاید ستود  
 بکام اندرون نام یاد آوریم  
 نمازد بکس جاودان روزگار

نشانی ندادش کس اندر جهان  
 چو کیخسرو آمد بایوان اوی  
 ابر تخت زرینش بنشست شاه  
 فراوان بچستند و جایی نشان  
 ز گرسبوز و جهن پرسید شاه  
 که چون رفت و آرامگاهش کجاست  
 زهر گونه گننند خسرو شنید  
 بایرانیان گفت پیروز شاه  
 ز گیتی برو نام و کام اند کیست  
 ز لشکر گزین کرد پس بخردان  
 بدیشان چنین گفت کاباد باد  
 در گنج آن ترک شوریده سخت  
 نباید که بر کاخ افراسیاب  
 هم آواز پوشیده رویان اوی  
 نگهبان فرستاد سوی گله  
 ز خویشان او کس نیا زرد شاه  
 چو زان گونه دیدند کردار اوی  
 که کیخسرو ایدر بدانسان شد است  
 همی یاد نایدش خون پدر  
 همان مادرش را که از تخت و گاه  
 شبان پرورید است وز گوسفند  
 چرا چون پلنگان بچنگال تیز  
 فرود آورد کاخ و ایوان اوی  
 ز گفتار ایرانیان پس خبر  
 فرستاد کس بخردان را بخواند  
 که هر جایی تندی نباید نمود  
 همان به که با کینه داد آوریم  
 که نام است اندر جهان یادگار

همین چرخ گردنده با هر کسی  
وزان پس بفرمود شاه جهان  
همه دخت شاهان و پوشیده روی  
چو ابرانیان آگهی یافتند  
بر آنگونه بردند گردان گمان  
بخواری همی بردشان خواستند  
تواند جنا گستریدن بسی  
که آرید پوشیدگان را نهان  
کسی کو نیامد ز پرده بکوی  
پراز کین سویی کاخ بشنافتند  
که خسرو سرآرد برایشان ز بان  
بتاراج و کشتن بیاراستند



### زنهار خواستن زنان افرا سیاب از کیمسرو و پناه یافتن

زایوان برآمد بزاری خروش  
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم  
برشاه شد مهتر با نران  
پرستنده صد پیش هر دختری  
چو خورشید تابان از ایشان گهر  
همان جام زرین گرفته بدست  
پراز مشک و یاقوت و زرو گهر  
بیکدست مجمر بیکدست جام  
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین  
سربانوان شد بنزد یک تخت  
همه دخت پروردگانش بناز  
کسی کو بیفتد ز کام و زناز  
همیخواندند آفرینی بدرد  
چه نیکو بدی گرز توران زمین  
تو اید ربجشن و خرام آمدی  
برین بوم شاهی و هم کدخدای  
سیاوش نگشتی بخیره تپاه  
چنان کرد بد گوهر افرا سیاب  
همی داده مش پند و سودی نداشت  
که ای دادگر شاه بسیار هوش  
نه بر جای خواری و پیغاره ایم  
ابا دختران اندر آمد توان  
زیاقوت بر هر سری افسری  
برو بانده جامهای بزر  
همه دل ز بیم شهنشاه پست  
به پیش اندر افکنده از شرم سر  
برافروخته عنبر و عون خام  
ستاره فشاند همی بر زمین  
ابوشه یار آفرین کرد سخت  
برینگونه بردند پیشش نماز  
برو بر بدخششای روز نیاز  
که ای نیک بی خسرو زاد مرد  
نبودی بدلت اندرون درد و کین  
ز شاهان درون و پیام آمدی  
بتخت کئی گرد کرده دو پای  
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه  
که پیش تو پیزش نه بیدند بخواب  
بخیره همی سر ز پندم بکاشت

که بارید خون از دو بیننده ام  
 که ساید بزاری همی بند تو  
 چه تیمار بد بردل و جان من  
 بسی پند بشنید و مدوش نکره  
 شود باد شاهیش زبر و زبر  
 شده روز تار و نگون گشته سر  
 زمانه بدرید بر تنش پوست  
 نگه کن بر آئین شاهان بما  
 جز از نام او در جهان نشویم  
 نگید برین بیگانهان شتاب  
 چه یابی گنه خیره آویختن  
 بریدن سری کو گنه کار نیست  
 نمازد کس اندر سپنجی سرای  
 نه پلیچی سر از شرم روز شمار  
 بران خوبرویان برگشته بخت  
 شده لعل رخسارگان چون چراغ  
 زفرزند وزن هوکسی یان کرد  
 سران سپه مهتران سترگ  
 نخواهد زبهر جهان آفرین  
 که هر چیزکان نیست ما را پسند  
 وگرچند باشم دلم کینه جوی  
 بر اندیشم آنم نیاید پسند  
 کسی را همان بد بسر ناورم  
 چنان پاک زاده جهان کدخدای  
 زگوینده گفتار من بشنوید  
 مرا بیوفائی چو دژ خیم نیست  
 چو خواهد زمانش نباشد بسی  
 بیزدان سپرده تن و جان خویش

گواه منست آفریننده ام  
 دگر بر زمین جهن پیوند تو  
 زبهر سیاوش در خان من  
 که افراسیاب آن بداندیش مرد  
 بدان تا چنین روزش آید بسر  
 بتاراج داده کلاه و کمر  
 چنین زندگی بدتر از مرگ اوست  
 کنون از ره بی گناهان بما  
 همه پاک پیوسته خسرویم  
 بید کردن جادو افراسیاب  
 بخواری و زخم و بخون ریختن  
 که از شهریاران سزاوار نیست  
 ترا شهریار از جزاین است جای  
 همان کن که پرسد ز تو کردگار  
 چو بشنید خسرو به پیچید سخت  
 از آن درد پوشیده رویان و داغ  
 به پیچید دل بخرد آنرا ز درد  
 همه خواندند آفرین بزرگ  
 کزین شان شه نامبردار کین  
 چنین گفت کیخسرو هوشمند  
 نیارم کسی را همان بد بروی  
 چو از کار آن نامدار بلند  
 که بد کرد با پر هتر مادرم  
 بفرمود شان باز گشتن بجای  
 بدیشان چنین گفت کایمن شوید  
 کزین پس شمارا ز من بیم نیست  
 تن خویش را بد نخواهد کسی  
 بمشاید ایمن بایوان خویش

بماداد بوم و برو تاج و تخت  
 چو ایران شما را سراسر نشست  
 بمهر اندرین کشور افسون کنید  
 ز خون ریختن گرد کشور گلست  
 نباید با غاز پیکار جست  
 نه زان بر شما بر سپاهی نهم  
 چو دیدید سرما بهار آورید  
 کنم یکسرا از گنج و دینار سیر  
 سر بیگناهان نباید برید  
 بزیر اندر آورده را کوفتن  
 هر آنکس که پوشیده دارد بکوی  
 که دشمن شود دوست از بهر چیز  
 که جویند بر بی گناهان گزند  
 نباید که ویران کند جایی من  
 که ویران کند مهتر آباد بوم  
 کشادن در گنج توران هپایه  
 که کس را نبود اندران دست یاب  
 ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه  
 ز ترکان بیامد بنزدیک شاه  
 بزودی همه کارها ساختشان  
 بهر نامداری یکی شهرداد  
 زد دست دلیران او جان نبرد  
 چو پیوسته شد نامه مهتران  
 یکایک سر اندر نهاده برای  
 شده یک یک بیک شاه را کهتران

با پیران گفت پیروز بخت  
 همه شهر توران گرفته بدست  
 زد لها همه کینه بیرون کنید  
 که از ما چنین ترس شان در دست  
 بهر کار چربی نباید نخست  
 همه گنج توران شمارا دهم  
 بکشید و خوبی بکار آورید  
 من این لشکرم را یکایک زدیر  
 ز خون ریختن دست باید کشید  
 نه مردی بود خیره آشوفتن  
 ز پوشیده رویان به پیچید روی  
 ز چیز کسان سر به پیچید نیز  
 نیاید جهان آفرین را پسند  
 هر آنکس که جوید همی را من  
 و دیگر که خوانند بیداد و شوم  
 وزان پس بلشکر بفرمود شاه  
 جز از گنج ویژه رد افراسیاب  
 بیخشید دیگر همه بر سپاه  
 ز هرسو پراگنده بی مر سپاه  
 همی داد ز نهار و بنواختشان  
 سرانرا ز توران زمین بهر داد  
 بهر کشوری هر که فرمان نبرد  
 شدند آن زمین شاه را چاکران  
 ز هرسو فرستادگان نزد شاه  
 ابا هدیه و نامه مهتران

نامه گیخسزو بکاوس بنوید فیروزی

د بیر پسندیده را پیش خواند  
هر نامه کرد آفرین از نخست  
سر جاد و انرا نگونسار کرد  
توانائی و دانش و داد از وست  
دگر گفت کز بخت کاوس شاه  
کشاده شد این گنگ افراسیاب  
بیک رزمگه از نبرده سران  
همانا که افکنده شد چل هزار  
وزان پس برآمد یکی باد سخت  
بآب اندر افکند چندین سپاه  
وزانجا یگه رفت ببهشت گنگ  
بجنگ حصار اندزون سی هزار  
همان بد که بیداد گر بود مرد  
همه روی کشور سیه گسترید  
ازین پس فرستم بشاه آگهی  
بران نامه بر مهر زرین نهاد  
وزان پس پیامد بشادی نشست  
ببد تا بهار اندر آورد روی  
همه دشت چون پرنیان شد برنگ  
گرازیدن گور و آهو بدشت  
به نچیر یوزان و پرنده باز  
همه چار پایان بکردار گور  
بگردن بکردار شیران نر  
بهوسو فرستاد کار آگهان

سخن هرچه بایست با او براند  
بران کو زمین از بدیها بشست  
چنان اختر خفته بیدار کرد  
بهرجا ستم یافته شاد از وست  
بزرگ جهان دیده نیک خواه  
سربخت او اندر آمد بخواب  
سرافراز با گرزهای گران  
بگلزریون در صف کارزار  
که برکند باشاخ بیخ درخت  
که جستند بر ما همی دستگاه  
حصاری پر از مردم و جای جنگ  
همانا که شد کشته در کارزار  
روا دانش و بخت یاری نکرد  
شدست او کنون از جهان ناپدید  
زروری که باشد مرا فرهی  
فرستاد نزدیک کاوس شاد  
پرچهره پیش اندرون می بدست  
جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی  
هوا گشت برسان پشت پلنگ  
برین گونه بر چند خوشی گذشت  
می مشکبوی و بتان طراز  
پراکنده آکنده گردن بزور  
بسان گوزنان بگوش و بسر  
همی جست بیداه کار جهان

## آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب بالشکر فغفور

پس آگاهی آمد ز چین و ختن  
 که فغفور چین با وی انباز گشت  
 ز چین تا بگلزریون لشکر است  
 نداند کسی ارز آن خواسته  
 که او را فرستاد فغفور چین  
 همه گنج پیرانش آمد بدست  
 چو آن خواسته برگرفت از ختن  
 چو زمین گونه آگاهی آمد ز راه  
 همه باز گشتند از ایرانیان  
 چو برداشت افراسیاب از ختن  
 که گفتی زمین بر نتابد همی  
 ز چین سوی کیخسرو آورد روی  
 چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه  
 بفرمود گودرز کشواد را  
 که ایدر بباشید باداد و رای  
 بگودرز گفت این سپاه تو اند  
 ز ترکان هرانگه که بینی یکی  
 هم اندر زمان زنده بردار کن  
 چو بیرنج یابی تو بی رنج باش

وز افراسیاب اندران انجمن  
 همه کشور چین پر آواز گشت  
 بزیشان چو خاقان چینی سزاست  
 پرستنده و اسپ آراسته  
 بشاهی برو خواندند آفرین  
 شتر واردینار صد بار شصت  
 یکی لشکری شد برو انجمن  
 بنزد یلک آن زینباری سپاه  
 بیستند کین خواستن را میان  
 سپاهی بر آورد لشکر شکن  
 ستاره شمارش نیابد همی  
 پر از درد بالشکر جنگجوی  
 طلایه فرستاد چندی براه  
 سپهدار یل شیر فرهاد را  
 طلایه شب و روز کرده بیبای  
 شب و روز اندر پناه تو اند  
 که یاد آرد از دشمنان اندکی  
 دو پایش ز بوسر نگو سار کن  
 نگهبان این لشکر و گنج باش



## صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب بجزگ همدیگر

تبیره بر آمد ز پرده سرای  
 سپاهی بر آمد بر آنسان ز گنگ  
 چو بیرون شد از شهر صرف بر کشید  
 خورشیدن زنگ با کره نای  
 که خورشید را آرزو کرد جنگ  
 سوی او کجا لشکر اندر کشید

جهاندار گردن کشانرا بخواند  
 نه خواب و نه آسایش اندر بسپیچ  
 همه شب همی گرد لشکر بگشت  
 همی کرد آرایش و ساز جنگ  
 بخسرو چنین گفت کامد سپاه  
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه  
 بیامد برابر صفی بر کشید  
 بدل بر مرا همچو خوابست و بزم  
 چو رزم نبودى شتاب آمدی  
 سربى پوز کینه دلی پر ستیز  
 ویا بر سرم روزگاری نوست  
 اگر کام دل یا بم ار مرگ و درد  
 اگر خویش بود اوز بیگانه بود  
 چرا باید این لشکر و دار و برد  
 زیبا نگان گرز خویش تواند  
 چنین بود تا بون پیمان ما  
 تن خویش را خوار مایه مدار  
 که زنده بفر کلاه توایم  
 زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش  
 رخ زرد خورشید شد لاجورد

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند  
 چنین گفت کامشب مجنبید هیچ  
 طلایه پراکنده بر گرد دشت  
 بیک هفته بودش بر آنجا درنگ  
 بهشتم طلایه بیامد ز راه  
 سپه را بر آراست زانگونه شاه  
 چو افراسیاب آن سپه را بدید  
 بغرزندگان گفت کاین دشت رزم  
 مرا شاد برگاه خواب آمدی  
 کنون مانده گشتم چنین در گریز  
 ندانم که این فرکی خسروست  
 برانم که با او شوم هم نبرد  
 بدو گفت هر کس که فرزانه بود  
 که گر شاه را جست باید نبرد  
 همه چین و ترکان به پیش تواند  
 فدای تو بادا تن و جان ما  
 اگر صد شود کشته آید هزار  
 همه سربسز نیگ خواه توایم  
 وزان پس بر آمد ز لشکر خروش  
 ستاره پدید آمد از تیره گرد



پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آنرا

گزین کرد کار آزموده دوتن  
 که کردی فراوان ز لشکر تباہ  
 بود تا بگنگ اندر ای شهریار  
 دولشکر بدینسان چومور و ملخ  
 زگنگ و زچین تا بایران زمین

سپهدار ترکان ازان انجمن  
 پیامی فرستاد نزد یک شاه  
 همانا که فرسنگ از ایران هزار  
 زکوه و بیابان و از ریگ و شخ  
 زمین ها چو دریا شد از خون کین

بژرفی برد رای یزدان پاک  
 دولشکر بخون اندرون کم شده  
 و گربوم توران و تخت و کلاه  
 جز از تیغ جانرا ندارم کلید  
 ز تخم فریدون افسونگرم  
 چنین پیش تو آب من تیره شد  
 مراد دل پر از درد و تیمار بود  
 که هم با پناهند و هم با گزند  
 که با نامداران نرفتم بدشت  
 برزم اندرون چنگ شیران توئی  
 نه برد امرد خسرو پرست  
 بجای کزودور ماند سپاه  
 ز دریا نهنگ آورد شست تو  
 پرهیزو از کینه چندین مجوش  
 بزهار یزدان کزان انجمن  
 و گریبند از تیره خاک نبرد  
 چنین گفت با پوردستان سام  
 نه بیند همی از فراز و نشیب  
 مگر دخمه شیده جوید همی  
 ز آورد با او مرا نیست ننگ  
 بدل در مدار آتش کارزار  
 اگر هم نبرد تو باشد پلنگ  
 مکن جنگ با دوده و کشوروم  
 کجای شان زمین سخن دیگرست  
 نباید که بردل بود کیمیا  
 سخن بگسل از گفته نا بکار  
 پسندید گفتار پیر کهن  
 چنین با من آویخت اندر نبرد

اگر خون آن کشتگانرا ز خاک  
 همانا که دریای قلزم شود  
 اگر گنج خواهی زمن یا سپاه  
 سپارم ترا من شوم ناپدید  
 مکن گر ترا من پدر مادرم  
 ز کین پدر گدلت خیره شد  
 از ان بد سیاوش گنه گار بود  
 دگر گردش اختران ابلند  
 مرا ساینان شصت بر سر گذشت  
 تو فرزند می و شاه ایران توئی  
 یکی رزم گاهی گزین دور دست  
 بگردیم هردو باورد گاه  
 اگر من شوم کشته بردست تو  
 تو با خویش و ایوندما در مکوش  
 و گر تو شوی کشته بردست من  
 نمانم که یکتن به پیچد ز درد  
 ز گوینده بشنید خسرو پیام  
 که این ترک بد ساز مردم فریب  
 ز آورد چندین بگوید همی  
 نبیره فریدون و پور پشنگ  
 بد و گفت رستم که ای شهر بار  
 که ننگ است بر شاه رفتن بجنگ  
 دگر آنکه گوید که با لشکر  
 ز دریا بدریا ترا لشکرست  
 چو پیمان یزدان کنی بانیا  
 بانبوه لشکر بجنگ اندر آر  
 زرستم چو بشنید خسرو سخن  
 بگوینده گفت این بداندیش مرد



فزون کرد ازین با سیاوش وفا  
 بروز ایدر آن بدکنش را بگویی  
 سپهبد بکژی نکیرد فروغ  
 گردونکه رایت نبرد است و بس  
 تهمتن بجایست و گیو دلیر  
 اگر شاه باشاه جوید نبرد  
 نباشد مرا زین سپس با تو جنگ  
 فرستاده برگشت و آمد چو باد  
 پراز درد شد جان افراسیاب  
 سیه را بجنگ اندر آورد شاه  
 یکی باد رنگ و یکی با شتاب  
 ز باریدن تیر گفتی که ابر  
 ز شبگیر تا گشت خورشید زرد  
 همه باز گردید چون تیره گشت  
 شهنشاہ با فرو اورنگ و ساز  
 چنین گفت با طوس کا مروز جنگ  
 گمانم که امشب شبی خون کند  
 یکی کنده فرمود کردن براه  
 بفرمود کآتش مسوزید کس  
 ز لشکر سواران که بودند گرد  
 دگر بهره بگزید از ایرانیان  
 به طوس سپهبد سپرد آن گروه  
 تهمتن سیه را بهامون کشید  
 بفرمود تازود بیرون شوند  
 طلایه ندارند و شمع و چراغ  
 بدان تا مگر سازد افراسیاب  
 گر آید سپاه اندر آیند پس  
 بمره کنده پیش و پس اندر سپاه

زبان پرفسون داشت دل پوز جفا  
 کزین پس برین ره که گفتی مپویی  
 روان خیره پرتاب و دل پردروغ  
 جز از من نبرد ترا هست کس  
 که پیکار جویند بانره شیر  
 چرا باید این لشکر و دار و برد  
 به بینی کنون روز تاریک و تنگ  
 سراسر شنیده برو کرد یاد  
 نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب  
 بچنید ناچار دیگر سپاه  
 زمین شد بکردار دریای آب  
 همی ژاله بارد ز کام هزبر  
 زمین پر ز خون بود در زیر مرد  
 که چشم سواران همی خیره گشت  
 چو آمد بلشکر که خویش باز  
 نه بر آرزو کرد پور پشنگ  
 زدل درد دیرینه بیرون کند  
 بدانسو که بد راه توران سپاه  
 نباید که آید خروش جرس  
 گزین کرد و خسرو برستم سپرد  
 که بندند مر تا ختن را میان  
 بفرمود تا رفت بر سوی کوه  
 سپهبد سوی کوه بیرون کشید  
 چپ و راست هر دو بهامون شوند  
 یکی سوی دشت و یکی سوی راغ  
 بما بر شبی خون بهنگام خواب  
 بماند نباشدش فریاد رش  
 پس کنده با لشکر و پیل شاه

## رفتن افراسیاب بشخون زدن و شکست یافتن و گریختن سوی گنگ دژ

میان با سپه تاختن را بدست  
 ز کار گذشته فراوان براند  
 چنین چیره شد بر سپاه نیا  
 پراکنده لشکر همه دشت و کوه  
 سحرگه برایشان شبی خون کنیم  
 به پستی ابر خاک باید نشست  
 همه چاره باد است و مردی دروغ  
 ز بهر شبی خون بیاراستند  
 جهان دیده گرد از در کارزار  
 جهان دیده مردان پر خاشاچوی  
 بیامد بنزدیک پرده سرای  
 جز از آرمیده جهانی ندید  
 ز توران کسی را بدل یاد نه  
 کز ایشان کسی نیست روشن روان  
 تو گفتی همه روز می خورده اند  
 همه دشت بر پای جز خار نیست  
 بدش اندرون روشنائی فزود  
 میان با یلان تاختن را بدست  
 بکردند بر تاختن بر شتاب  
 همان ناله بوق و آواز نه  
 برآمد خروشیدن کوه نای  
 درفش سپه را بر آورد راست  
 برانگیختند اسپ و برخاست غو  
 به پیچید دیگر سر از کارزار

سپهدار ترکان چو شب درگذشت  
 ز لشکر جهان دیدگانرا بخواند  
 چنین گفت کاین شوم پر کیمیا  
 کنون بیگمان خفته اند آن گروه  
 کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم  
 گرامش ببرایشان نیابیم دست  
 اگر بختیاری نگیرد فروغ  
 برین بر نهادند و برخاستند  
 و لشکر گزین کرد پنجه هزار  
 برفتند کار آگهان پیش اوی  
 و کار آگهان آنکه بد رهنمای  
 بجائی غو پاسبانی ندید  
 طلایه نه و آتش و باد نه  
 چو آن دید برگشت و آمد همان  
 همه خفتگان سر بسر مرده اند  
 بجائی طلایه پدیدار نیست  
 چو افراسیاب این سخنها شنود  
 سپه را فرستاد و خود بر نشست  
 برفتند گردان چو دریای آب  
 بران تاختن جنبش و ساز نه  
 چو رفتند نزدیک پرده سرای  
 غوطیل بر کوهه زین بخاست  
 و لشکر هر آنکس که بد پیش رو  
 بکنده در افتاد چندین سوار

و یکدست رستم بر آمد ز دشت  
 زد ست دگر گویو گودرز و طوس  
 شهنشاه با کاوینانی درفش  
 بر آمده و دارو بند و بکش  
 به جنبش در آمد دودریای خون  
 ز پولاد پوشان لشکر شکن  
 گریزندگان را دران رستخیز  
 از ایشان ز صد نامورده نماند  
 چو آگاهی آمد ازین ززمگاه  
 که از جنگیان زارو گریان شدند  
 چنین گفت کز گردش آسمان  
 چو دشمن همی جان ستاندنه چیز  
 اگر سربسز تن بکشتن دهیم  
 بر آمد خروش از دو پرده سرای  
 برفتند شمشیر و زو پین بکف  
 بگردار دریا شد آن رزمگاه  
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج  
 در دشت گفتی که پر خون شد دست  
 بقیر اندر اندوده چهر سپهر  
 هم آنکه بر آمد یکی تند باد  
 همی خاک برداشت از رزمگاه  
 ز سرشان همه ترکها بر گرفت  
 همه دشت مغز سر و خون گرفت  
 سواران ترکان که روز درنگ  
 ندیدند با چرخ گردان نبرد  
 چو کیخسرو آن جنبش باد دید  
 ابا رستم و گویو گودرز و طوس  
 داده بر آمد ز قلب سپاه

ز گرد سواران هوا تیره گشت  
 به پیش اندرون بوق و آوای کوس  
 هوا شد ز تیغ سواران بنفش  
 نه با اسپ جان و نه با مرد هوش  
 شد از موج آن خون زمین لاله گون  
 تن کوه لرزنده بر خویشتن  
 نه روی رهائی نه راه گریز  
 ز کشته گریزنده راه نماند  
 چنان خسته شد شاه توران سپاه  
 ز درد دل شاه بریان شدند  
 نیابد گذرد انشی بی گمان  
 بکوشیم ناچار یکبار نیز  
 و گر تاج شاهی بسر بر نهیم  
 جهان شد پر از ناله کره نای  
 کشیده سپه بر سه فرمانگ صف  
 نه خورشید تابنده روشن نه ماه  
 بر آنسان که برخیزد از آب موج  
 خور از چرخ گردنده بیرون شد دست  
 کسی را نبند بر تن خویش مهر  
 که هرگز کس آنرا ندارد بیاد  
 بزد بر سر و چشم توران سپاه  
 بماند اندران شاه توران شکفت  
 دل سنگ رنگ طبرخون گرفت  
 ز بون داشتندی شکار پلنگ  
 همی باد برداشت با اسپ مرد  
 دل و بخت ایرانیان شاد دید  
 ز قلب سپاه اندر آورد کوس  
 یکدست رستم یکدست شاه

چه میغی که باران او تیر و تیغ  
 برش چشمه خون ز هردو گروه  
 زمین هم بگردار دریای خون  
 نگه کرد تیره دل افراسیاب  
 نهان کرد بر قلب گه بردرفش  
 خود و نامداران و گردان براند  
 ببرد آنکه بود از در کرزار  
 برنج تن از دشمنان جان گرفت  
 بیامد دمان تا بقلب سپاه  
 نشان پی شاه توران نیافت  
 ندیدند جای درفش سپاه  
 فرو ریختند آلت کارزار  
 ز لشکر جدا پایگه ساخت شان  
 بخیمه در آرایش چین نهادند  
 ز لشکر فراوان سران را بخواند  
 همی مرده برخاست از تیره خاک  
 رخ تیره شب را بناخن بخست  
 بجای خرامید باژند و است  
 نه دام و دد آواز او را شنید  
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج  
 ازان شاد مان گردش روزگار  
 برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی  
 خرامان و شادان دل و نیکبخت  
 اگر کشته بود و اگر زنده بود  
 تن دشمنان خوار بگذاشتند  
 ازان کشتگان چون بپرداختند  
 ببخشید پاک آن همه بر سپاه  
 همه لشکر آباد با ساز جنگ

شد اندر هوا گرد بر سان مرغ  
 تلی کشته هر جای چون کوه کوه  
 هوا گشت چون چادر نیدگون  
 ز تیر آسمان شد چو پر عقاب  
 بدید آن درفش درفشان بنفش  
 سپه را رده بر کشیده بماند  
 ز خویشان و شایسته مرد هزار  
 به بی راه راه بیدبان گرفت  
 ز لشکر نیاراهمی جست شاه  
 رکابش گران کرد و چندی شتافت  
 سپه چون نگه کرد در قلبگاه  
 ز شاه کبان خواسته زینهار  
 چو خسرو نگه کرد بنواخت شان  
 بفرمود تا تخت زرین نهند  
 می آورد و رامشگران را بخواند  
 شبی کرد جشنی که تا روز پاک  
 چو خورشید بر چرخ بنمود دست  
 شهنشاه ایران سر و تن بهشت  
 کز ایرانیان کس سراورا ندید  
 ز شبگیر تامه بر چرخ ساج  
 ستایش همی کرد بر کردگار  
 فراوان بمالید بر خاک روی  
 وز انجا بیامد سوی تاج و تخت  
 از ایرانیان هر که افکنده بود  
 ازان خاک آورد برداشتند  
 همه رزمگه دخمها ساختند  
 ز چیزی که دیدند ازان رزمگاه  
 وز انجا یکه رفت بهشت گنگ

ز نهار خواستن فغفور و خاقان از کیمسرو  
و گریختن افراسیاب بگنگ دژ

چو آگاهی آمد بماچین و چین  
به پیچید فغفور و خاقان بدرد  
وزان یاوربها پشیمان شدند  
همی گفت فغفور کافراسیاب  
زلشکر فرستادن و خواسته  
پشیمانی آمد همه بهر ما  
ز چین و ختن هدیها ساختند  
فرستاده نیک دل را بخواند  
یکی مرد نیکو دل و نیک خواه  
ز بایستنی هرچه در گنج بود  
بپوشش فرستاد نزدیک شاه  
بزرگان چین بیدرنگ آمدند  
جهاندار پیروز بناخت شان  
پیدرفت چیزی که آورده بود  
فرستاده را گفت کورا بگویی  
نباید که نزد تو افراسیاب  
فرستاده برگشت و آمد چو باد  
چو بشنید فغفور هنگام خواب  
که از مرز چین و ختن دور باش  
هر آنکس که او گم کند راه خویش  
چو بشنید افراسیاب این سخن  
به بیراه راه بیابان گرفت  
چو باد درک و بارنج و غم دید روز  
ز بد خواه روز و شب آژیر بود

ز ترکان و از شاه ایران زمین  
ز سخت مهی هر کسی یاد کرد  
پراندیشه دل سوي درمان شدند  
ازین پس بزرگی نه بیند بخواب  
شود بیگمان کار ما کاسته  
وزین کار ویران شود شهر ما  
بران کار گنجی بپرداختند  
سخنهای شایسته باو براند  
فرستاد فغفور نزدیک شاه  
زدینار وز گوهر نابسود  
فرستادگان برگرفتند راه  
بیک هفته از چین بگنگ آمدند  
چنان چون بدیست بنشاخت شان  
طرائف بدو بدره و برده بود  
که خیره بر ما مبر آب روي  
بیاید شب تیره هنگام خواب  
به فغفور یکسر پیامش بداد  
فرستاد کس نزد افراسیاب  
ز بد کردن خویش رنجور باش  
بد آید بد اندیش را کار پیش  
پشیمان شد از کردهای کهن  
بیفگند نام مهی جان گرفت  
بیامد دمان تا بکوه اسپروز  
بهرجایی خوردنش نچیر بود

میان سوده از رنج و بند و گره  
 مراورا میان و کرانه ندید  
 بسازد بکشتی زد دریا گذار  
 که ای نامبردار چین و ختن  
 ندیدم که کشتی برینسو گذشت  
 که خرم کسی کو بمیرد در آب  
 جهان چون نکشتش بگیرد بمشت  
 بآب اندر آرند کشتی بسی  
 ز نیک و ز بد ها سراندر کشید  
 بر آسود از رورگار نبرد  
 ز کار گذشته نگیریم یاد  
 بکشتی بر آب زره بگذرم  
 در فشان کنم راه و آئین خویش

بیامد چنین تا بآب زره  
 چو نزدیک آن ژرف دریا رسید  
 بفرمود تا مرد کشتی شمار  
 چنین گفت دریا شناس کهن  
 مرا سالیان هست هفتاد و هشت  
 بدو گفت پر مایه افراسیاب  
 مراورا بشمشیر دشمن نکشت  
 بفرمود تا مهتران هر کسی  
 سوي گنگ دژ باد بان برکشید  
 چو آنجا شد ایمن بخت و بخورد  
 چنین گفت کایدرباشیم شاد  
 چو روشن شود تیره گون اخترم  
 زدشمن بخوادم همان کین خویش



### فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس با نامه

که کار نو آورد مرد کهن  
 سوي گنگ دژ شد بدریای آب  
 که ما را سپهر بلندست جفت  
 همه سر بسر رنج ما باد گشت  
 نباشد نگرانم این کین کهن  
 ببندم بکین سیاوش کمر  
 بدریای کیماک بر بگذرم  
 نخواهیم یاری زمکران زمین  
 اگر چرخ گردان بود نیکخواه  
 مگر مرد خونی بچنگ آیدم  
 برو بوم آباد بگذاشتید  
 ازان به که گیتی بدشمن دهیم

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن  
 برستم چنین گفت کافراسیاب  
 بکردار کرد آنچه با ما بگفت  
 بکشتی بآب زره برگذشت  
 مرا بانیا جز به خنجر سخن  
 به نیروی یزدان پیروزگر  
 همه چین و مکران سپه گسترم  
 چو گردد مرا راست ماچین و چین  
 بر آب زره بگذرانم سپاه  
 اگر چند جای درنگ آیدم  
 فراوان شما رنج برداشتید  
 همین رنج بر خویشتن بر نهیم

بماند ز ما نام تا رستخیز  
 شدند اندران پهلوانان دژم  
 که دریای باموج و چندین سپه  
 که داند که بیرون که آید ز آب  
 چو خشکی بود ما به جنگ اندریم  
 همی گفت هرگونه هر کسی  
 چنین گفت رستم که ای مهتران  
 نباید که این رنج بی بر شود  
 و دیگر که این شاه پیروز گر  
 از ایران برفتیم تا پیش گنگ  
 ز کاری که سازد همی بر خورد  
 چو بشنید لشکر ز رستم سخن  
 بزرگان داننده برخاستند  
 که ما شاه را سر بسر بنده ایم  
 بخشکی و بر آب فرمان تراست  
 از آن شد شد شاه و بنواخت شان  
 در گنجهای نیا بر کشاد  
 ز دیبا و دینار و گوهر هزار  
 ز گاوان گردون کشان ده هزار  
 هم آیدون ز کنج درم بی شمار  
 بفرمود از آن پس بهنگام خواب  
 ز خویش وز پیوند او هر که هست  
 همه در عمارتی برای آورد  
 نواها که از شهرها یا دگار  
 صداز نامداران و گردنکشان  
 همه خویش و پیوند افراسیاب  
 چو جهن و چو گرسیدوز ارجمند  
 سپرد آن زمان گبو را شهر یار

بیروزی و دشمن اندر گریز  
 لبان پر ز باد ابروان پر زخم  
 سرو کار با باد شش ماه راه  
 بد آمد سپه را ز افراسیاب  
 بدریا بکام نهنگ اندریم  
 بدانکه که گفتارها شد بسی  
 جهان دیده و رنج برده سران  
 بد باد تن آسانی اندر شود  
 بیاید همی زاختر نیک بر  
 ندیدیم جز جنگ جای درنگ  
 برین آمد و هم برین بگذرد  
 یکی پاسخ فوفکندند بن  
 بخوبی زبان را بیاراستند  
 ابا بندگی دوست دارنده ایم  
 همه بندگانیم و پیمان تراست  
 یکایک بر اندازه بشاخت شان  
 ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یان  
 هیونان شایسته کردند بار  
 ببردند با آلت کارزار  
 شتر بار کردند با شهر یار  
 که پوشیده رویان افراسیاب  
 اگر دخترانند اگر زیر دست  
 از ایوان بمیدان شاه آورد  
 گروگان ز ترکان و چینی هزار  
 که بودند هر یک بمردی نشان  
 ز تیمار او دیدگان پر ز آب  
 بمهد اندرون پای کرده به بند  
 گزین کرد از ایرانیان ده هزار

برو باسپه سوي کاؤس کي  
 بياورد قرطاس و مشک و عبير  
 بقرمود درکار افراسياب  
 نخست آفرين کرد بردان گر  
 زمين و زمان را نگارنده اوست  
 ز خاشاک ناچيز و د ريامي نيل  
 خداوند هست و خداوند نيست  
 برو بر نگردي به تندي سپهر  
 کزو خيزد آرام را تارو پون  
 همی داشت از بهر آرام و خواب  
 بزرگي و ديهيم و تاج و سپاه  
 بدان بد که دشمن نيامد بدست  
 سخن هرچه رفت اندرين رزمگاه  
 نيايش کن از بهر من روز و شب  
 وزان روي رانم بمکران زمين  
 اگر پاک يزدان بود يا ورم  
 ابا لشکري گشن و مردان نيو  
 رسيدش بنديک کاؤس شاه  
 ازان پهلوان زاده نيك پي  
 گرانمايگان بر گرفتند راه  
 سپاهي زگردان چو يکدشت شير  
 زمين را ببوسيد بر پيشگاه  
 بخذيد و بستره رویش بدست  
 زگردنده خورشيد و رخشنده ماه  
 زگردان و از شهريار بزرگ  
 پس آن نامه بنهال پيش ديور  
 همه انجمن در شگفتي بماند  
 ز سر برگرفت آن کياني کلاه

بدو گفت گامي مرد فرخنده پي  
 بفرمود تا پيش او شد ديور  
 يکی نامه از قيرو مشک و کلاب  
 چو شد خامه از مشک و زقيدتر  
 که دارنده و بر سر آورنده اوست  
 همو آفريننده مور و پيل  
 همه با توانائي او يکيست  
 کسی را که او پرو راند بمهر  
 و زوبان بر شاه گيتي درود  
 رسيدم برين دژ که افراسياب  
 بدو اندرون بود تخت و کلاه  
 چهل روز تا بارها گشت پست  
 بگويد کنون گيو يکديک بشاه  
 چو در پيش يزدان کشائي دلب  
 کشيديم لشکر بماچين و چين  
 وزان پس بر آب زره بگذرم  
 ز پيش شهنشاه برگشت گيو  
 چو باد هوا گشت بر شاه راه  
 پس آگاهی آمد کاؤس کي  
 پذيرد فرستاد چندی سپاه  
 چو آمد بر شاه گيو دلير  
 چو گيو اندر آمد بنديک شاه  
 و را دید کاؤس بر پاي جست  
 پيرسيدش از شهر يار و سپاه  
 بگفت آن کجا دید گيو سترگ  
 جوان شد ز گفتار او شاه پير  
 چو آن نامه بر شاه ايران بخواند  
 فرود آمد از تخت کاؤس شاه



نیایش کزان پیش یزدان پاک  
 ابا پهلوانان خسرو پرست  
 سخن نیز کز شاه ایران شنید  
 وز ایران نبرده سرانرا بخواند  
 چنین تا شب تیره اندر چمید  
 دلی شاد و خرم بایوان خویش  
 به پیچید شب گرد کرده عنان  
 برفتند گران بدان بارگاه  
 بران نامور تخت شاهي نشانند  
 همان نامور سرفرازان گرد  
 پس پرده اندر ستمدیدگان  
 که او برد پای سیاوش زجای  
 برد کرد نفرین که نفرین سزید  
 ببردند نزد بک تحت بلند  
 بپاراست هر یکی را سزا  
 یکی پو امید و یکی با گزند  
 نگه کرد کاوس مژگان پر آب  
 بپوشان پرستنده برپای کرد  
 ز دینار و زر گوهر ناب سوید  
 بخواندند بر شهریار زمین  
 بایوان نبرد از بزرگان و خرد  
 خورش با پرستنده و رهنمای  
 ز دل دور و بادخمه نزدیک بود  
 چنین است کردار گردنده دهر  
 کفی را در دارد دلی پارسا  
 نگردد بگرد در بی خرد  
 چنان هم که دیوانه خواهد پزشک  
 ز بیگانه مردم تهی کرد گاه

بپاهد بغلطید بر تیره خاک  
 او آنجا یگه شد بجای نشست  
 همی گفت باشاه گیو آنچه دید  
 می آورد و رامشگرانرا بخواند  
 همه شب همی گفت و پاسخ شنید  
 برفتند با شمع یاران ز پیش  
 چو بزد خور از چرخ و خشان سنان  
 تبیره برآمد ز درگاه شاه  
 جهاندار پس گیو را پیش خواند  
 بقرصود تا خواسته پیش برد  
 همان بی گنه روی پوشیدگان  
 همان جهن و گرسبوز بند سایی  
 چو گرسبوز بد کنش را بدید  
 همان جهن را پای کرده به بند  
 اسیران و آنکس که بود از نوا  
 یکی را نگهبان یکی را به بند  
 بران دختران رد افرا سیاب  
 پس پرده شاه شان جای کرد  
 وزان پس همه خواسته هر چه برد  
 بپرا نیان داد تا آفرین  
 دگر بردگان مهترانرا سپرد  
 بپاراستند از در جهن جای  
 بدژ در یکی جای تاریک بود  
 بگرسبوز آمد چنان جای بهر  
 خنک آن کسی کو بود پادشا  
 بدانند که گیتی برو بگذرد  
 خرد چون شود گهترو کام رشک  
 وزان پس کز ایشان پرداخت شاه

نویسنده آهنگ قرطاس کرد  
 نوشتند نامه بهر کشوری  
 که شد ترک و چین شاه را یکسره  
 درم داد و دینار درویش را  
 بدو هفته در پیش درگاه شاه  
 سوم هفته در جایگاه مهی  
 زبس ناله نای و بانگ سرود  
 بیدک هفته از جام کاؤس کی  
 سرمایه نو خلعت گیو ساخت  
 طبقهای زرین و پیروزه جام  
 پرستار با طوق و با گوشوار  
 همان جامه و تخت و افگند نی



بزر آمدن گیو با پاسخ نامه کیخسرو از پیشگاه کیکاؤس

فرستاد تا گیو را خواندند  
 ببردند خلعت بزد یک اوی  
 وزان پس پیامد خرامان د بیر  
 نوشتند پاسخ که از کردگار  
 که فرزند ما گشت فیروز بخت  
 بدی را که گیتی همی تنگ داشت  
 ز دست تو آواره شد در جهان  
 همه ساله تا بود خونریز بود  
 بزک گردن نوذر تاجدار  
 برادر کش و بد تن و شاه کش  
 پی او ممان تا نهد بر زمین  
 جهان را مگر زو رهائی بود  
 اگر د او داد گریک خدای

بر اورنگ زرینش بنشانند  
 بما لید گیو اندران تخت روی  
 بیاورد قرطاس و مشک و عبیر  
 شدم شک و خشنود ازین روزگار  
 سزای مهی از در تاج و تخت  
 جهان از نی غارت و جنگ داشت  
 نگویند نامش جز اندر نهان  
 سبک رو و بد گوهر و تیز بود  
 ز شاهان پیشین بد او یادگار  
 بداندیش و بدنام و شوریده هس  
 بتوران و مکران و دریای چین  
 بدی را ز گیتی جدائی بود  
 ترا بود خواهد همی رهنمای

که گیتی بشوئی زرنج بدان . ز گفتار و کردار نا بخردان  
 بداد جهان آفرین شد باش . جهان را یکی تازه بنیاد باش  
 اگر باز بینم ترا شادمان . پراز درد گرد دل بدگمان  
 از آن پس جز از پیش یزدان پاک . نباشم کز ویست امید و پاک  
 بدان تا تو بیروز باشی و شاد . سرت سبز باد اذلت پرزداد  
 جهان آفرین ره نمایی تو باد . همیشه سرتخت جای تو باد  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه . زایوان او گویو بگزید راه  
 بره بر نبودش بجای درنگ . بنزد یک کیخسرو آمد بنگ  
 بدو آفرین کرد و نامه بداد . پیام نیا پیش او کرد یاد  
 ز گفتار او شاد شد شهریار . بیارود را مشکر و می گسار



رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و بیغام  
 فرستادن بفقور و خاقان و شاه مکران

همی بود پیروز شادان سهر روز . چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 سپه راهمه ترک و جوشن بداد . چنان چون بود رسم شاهان داد  
 جهانی بگستهم نردر سپرد . یکی لشکری نامبردار گرد  
 ز گنگ گزین راه چین برگرفت . جهانی بشمشیر در بر گرفت  
 نبد روز پیکار و تیره شبان . طلایه بروز و بشب پاسبان  
 بداندگونه تا شارسان پدر . همی رفت گریان و پر خاک سر  
 همی گرد باغ سیاوش بگشت . بجای که بنهاد خون زیر طشت  
 همی گفت اگر داد گریک خدای . بخواهد که باشد مرا رهنمای  
 کزین همنشان خون افراسیاب . بریزم من ایدر بکردار آب  
 وزا نچایگه شد سوی تخت باز . همیگفت باداور پاک راز  
 ز لشکر فرستادگان برگزید . که گویند و دانند گفت و شنید  
 فرستاد کس نزد خاقان چین . بفقور و سالار مکران زمین  
 که گرداد گیرید و فرمان کنید . ز کردار بددل پشیمان کنید  
 خورشها فرستید پیش سپاه . به بینید ناچار مارا برآه

وگر دور ماند ز دیدار ما  
 بر آرم ز ایوان او رستخیز  
 بجای که بد نامور مهتری  
 بزرگان هر کشوری همچین  
 سخنهای شیرین باوای نرم  
 زمین جز بفرمان او نسپریم  
 به بینیم تا چند ویران شد است  
 بیاریم هر چیز آوردنی  
 که گر بی زیان او بما بگذرد  
 نثار و خورشهای بسیار نیز  
 بیامد بدرگاه خشنود و شان  
 دل شاه مکران دگر گونه دید  
 بگفت از پیام آنچه بودش بیاد  
 دل انجمن پر ز تیمار کرد  
 که نادیده بر ما فزونی معی  
 زمین روشن از تاج و تخت منست  
 نخستین برین بوم تا بد بمهر  
 بزرگی و مردی و نیروی دست  
 که هر جانور بر زمین پادشاست  
 زبانی مکن بر گذر بر سپاه  
 ازین باد شاهی ترانیدست بهر  
 وزین مرز جای به پی بسپری  
 وگریایی از اختر نیک بر  
 از انجایکه لشکر اندر کشید  
 جهانگیر با نامدار انجمن  
 بر شاه با پوزش و آفرین  
 خود و نامداران برای آمدند  
 درود شت چون جایگاه نشست

کسی کو بتابد ز گفتار ما  
 سر او بپرّم بشمشیر تیز  
 فرستاده آمد بهر کشوری  
 غمی گشت فغفور و خاقان چین  
 فرستاده را چند گفتند گرم  
 که ما شاه را سر بسر کهتریم  
 گذردا که راه دلیران بود است  
 کنیم از سر آباد با خوردنی  
 همی گفت هر کس که بودش خرد  
 بدرویش بخشیم بسیار چیز  
 فرستاد گانرا گران هدیه داد  
 دگر نامور چون بمکران رسید  
 بر تخت او رفت و نامه بداد  
 سبک سرفرستاده را خوار کرد  
 بد و گفت با شاه ایران بگویی  
 زمانه همه زیو بخت منست  
 چو خورشید تابان شود بر سپهر  
 هم دانش و گنج آباد هست  
 گر از من همی راه جوید رواست  
 نه بندیم اگر بگذری بر تو راه  
 و و ایدون که بالشکر آئی بشهر  
 زمانم که بر خاک ما بگذری  
 زمانم که باشی تو پیروز گر  
 برین گونه چون شاه پاسخ شنید  
 بیامد گرازان برای ختن  
 برفتند فغفور و خاقان چین  
 سه منزل ز چین نزد شاه آمدند  
 همه راه را پاک کرده چو دست

همه راه پر پوشش و خوردنی  
 چونزد یک شهر اندر آمد سپاه  
 بدیوار دیبا بر آریختند  
 چو با شاه فغفور گستاخ شد  
 بدو گفت ما شاه را کهتریم  
 جهانی به بخت تو آباد باد  
 گریوان ما در خورشاه نیست  
 بکاخ اندر آمد سرافراز شاه  
 ردینار چینی ز بهر نثار  
 همی بود بر پیش او بر پدای  
 بچین اندرون بود خسرو سه ماه  
 پرستنده فغفور هر بامداد  
 چهارم ز چین شاه ایران براند



پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن  
 و کشته شدن شاه مکران

پیامد چونزد یک مکران رسید  
 بر شاه مکران فرستاد و گفت  
 نگه کن که ما از کجا رفته ایم  
 جهان روشن از تاج و بخت منست  
 خورش ساز راه سپاه مرا  
 چو لشکر شد از خوردنی بی نوا  
 برند انگی دست چیز کسان  
 نوا چون نیابند جنگ آورند  
 گر ایدونکه گفتار من نشنوی  
 دمه شهر مکران تو ویران کنی  
 فرستاده آمد پیامش بداد  
 ز لشکر جهان دیده برگزید  
 که با شهریاران خرد باد جفت  
 نه مستیم و بر آرزو خفته ایم  
 سرمه تران پای تخت منست  
 بخوبی بیارای گاه مرا  
 کسی بی نوائی ندارد روا  
 اگر من نباشم بهر کس رسان  
 جهان بر بد اندیش تنگ آورند  
 بخون فراوان کس اندر شوی  
 چو بی کینه آهنگ شیران کنی  
 نبد درد لش جایی پیغام و داد

بجوشید و مغزش بدآمیز گشت  
 بپاراست بردشت جای نبرد  
 بنزد یک آن بدگمان باز شو  
 تو گشتی چنین شاه و گیتی فروز  
 بدانی که مردان کدامند و گرد  
 همه شهر مکران پر آراز گشت  
 همه مرز مکران سپه برگرفت  
 تو گفتی که اندر زمین جای نیست  
 همی ساه بر چرخ گم کرد راه  
 که مکران سیه شد ز گرد سپاه  
 به بیدند کنون شهریار از دو میل  
 گرفتند گویال و خنجر بکف  
 همه شب همی گرد لشکر بگشت  
 که بودی بنزد یک او رزم خوار  
 چو شیر سرافراز و پهل دژم  
 دل شاه مکران پر از بیم کرد  
 که از گرد چشم آسمان را ندید  
 بهم برکشیدند هر دو گروه  
 جهان شد پر از ناله بوق و کوس  
 پس پشت گردان ز رینه کفش  
 جهان شد بگردان دریای نیل  
 بزوپین وزان خستگی هم نرسد  
 بدو گفت زشت اندرو ننگریم  
 مگر تیره از تخمه اهرمن  
 چنان چون بود شاه را جای خواب  
 بران همنشان خسته در جوشنش  
 که مرگ بزرگان بود همچین  
 سواران و گردان خنجر گذار

سرمی خرد زان سخن تیز گشت  
 پراگنده لشکر همه گرد کرد  
 فرستاده را گفت برگرد و رو  
 بگویش که از گردش تیره روز  
 به بینی چو آبی ز مادست برد  
 فرستاده شاه چون باز گشت  
 زمین کوه تا کوه لشکر گرفت  
 بیاورد پیلان جنگی دویست  
 از آواز اسبان و جوش سپاه  
 طلایه بیامد بنزد یک شاه  
 همه روی کشور درفش است و پیل  
 بفرمود تا برکشیدند صف  
 ز مکران طلایه بیامد بدشت  
 نگهبان لشکر ز ایران تخوان  
 بیامد بر آویخت با او بهم  
 بزد تیغ و اورا بدو نیم کرد  
 دو لشکر برانگونه صف برکشید  
 دورویه سپه اندر آمد چو کوه  
 ز قلاب اندر آمد سپهدار طوس  
 به پیش اندرون کاویانی درفش  
 هوا پر ز تیر و زمین پر ز بیل  
 بقلاب اندرون شاه مکران بخست  
 یکی گشت شادا سرش را بریم  
 سر شهریاران که برک ز قن  
 یکی دخمه سازید مشک و گلاب  
 برهنه نباید که گردد تنش  
 بجوشید رویش بدیبای چین  
 وزان انجمن کشته شده هزار

هزار و صد و چهل گرفتار شد  
 ببردند پیلان و آن خواسته  
 بزرگان ایران توانگر شدند  
 وزان پس دلیران پر خاشجوی  
 خروش زنان خاست از شهر و دشت  
 بدژها و شهر آتش اندر زدند  
 بخشند از ایشان فراوان به تیر  
 چو کم شد بران انجمن خشم شاه  
 همان نیز تا اشکش تیز هوش  
 کسی را نماند که زشتی کند  
 از آن شهر هر کس که بد پارسا  
 که مایه گناهیم و بیچاره ایم  
 گرایدون که بیند سر بیگناه  
 خروشی برآمد ز پرده سرای  
 ازین پس گر آید ز جای خروش  
 ستمگار کافر کنم بر دونیم  
 جهاندار سالی بمکران بماند  
 چو آمد بهار و زمین گشت سبز  
 چراگاه اسپان و جای شکار  
 بفرمود تا اشکش نیک خواه  
 نجوید جز از خوبی و راستی  
 وزان شهر راه بیابان گرفت  
 چنان شد بفرمان یزدان پال  
 هوا پر زابو و زمین پر خوید  
 خورشاهی مردم همیرفت پیش  
 بدشت اندرون سبزه و جای خواب

سرزندگان پر ز تمار شد  
 سرا پرده و گاه آراسته  
 بسی نیز با تخت و افسر شدند  
 بتاراج مکران نهادند روی  
 همه شهر مکران پر آواز گشت  
 همی آسمان بر زمین بر زدند  
 زن و کودک خرد کردند اسپر  
 بفرمود تا باز گردد سپاه  
 بیار آمد از غارت و جنگ و جوش  
 مگر با نژندان درشتی کند  
 پیوزش بیامد بر پادشا  
 همیشه بر نوح ستمگاره ایم  
 بخشد سزاوار باشد ز شاه  
 که ای پهلوانان فرخنده رای  
 ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش  
 کسی کو ندارد ز دادار بیم  
 زهر جای کشتی گرانرا بخواند  
 همه کوه پر لاله و دشت سبز  
 بیاراست باغ از گل و میوه دار  
 بمکران بماند یکی چند گاه  
 نیارد بداد اندرون کاستی  
 همه رنجها بردل آسان گرفت  
 که اندر بیابان ندیدند خاک  
 جهانی پر از لاله و شنبلیله  
 بگردون وزیر اندرون گاو میش  
 هوا پر زابو زمین پر ز آب

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ در  
و گریختن افراسیاب

چو آمد بنزد يك آب زره همه کار سازان دریا براه  
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد بفرمود تا توشه برداشتند  
جهاندار نیک اختر راه جوی بران بندگی بر فزایش گرفت  
همیخواست از کردگار بلند همی گفت کای کردگار جهان  
نگهدار خشکی و دریا توئی نگهدار جان و سپاه مرا  
پر آشوب دریا ازان گونه بود به شش ماه کشتی برفتی برآب  
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال سر بادبان تیز بر کاشتی  
بجائی کشیدی ز راه خرد چنان ساخت بزبان که باد و هوا  
شگفت اندرون آب مانده سپاه بآب اندرون شیر میدند و گاو  
همان مردم و موپها چون کمند گروهی سران چون سرگاو میش  
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ یکی را سرخوک و تن چون برة  
نمودی همی این بدان آن بدین ببخشایش کرد کار سپهر  
کشادند گردان میان از گره ز چین و زمکران همی برد شاه  
چو کشتی بآب اندر افکند مردن ز یکساله تا آب بگذاشتند  
بوقت از لب آب پرآب روی جهان آفرین را نیایش گرفت  
که او را بخشکی بود بی گزند شناسنده آشکار و نهان  
خداوند چرخ و ثریا توئی همان گنج و تخت و کلاه مرا  
کز و کس نرستی بدل ناشخود کز و ساختی هر کسی جای خواب  
شدی کز و بی راه باد شمال خله پیش ملاح نگذاشتی  
که ملاح خواندیش فم لاسد نشد تند با اختر پادشا  
نمودی بانگشت هر يك بشاه همی داشتی گاو باشیر تا و  
همه تن پر از پشم چون گوسفند دودست از پس پشت بدیای پیش  
یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ همه آب ازینها بدی یکسره  
همی خواندندی جهان آفرین هوا رام شد باد نمود چهر



که بادی نکرد اندر ایشان نگاه  
 نگه کرد هامون جهان را بدید  
 بمالید برخاک رخ بر زمین  
 شتاب آمدش بود جای شتاب  
 تن آسان بریگ روان برگذشت  
 زبانها بکردار مکران زمین  
 خورش خواست چندی ز بهر سپاه  
 بدو گفت بر خور تو از روزگار  
 که بی ارج شد بدلم گنج و چیز  
 پرستش کنم پیش فریاد رس  
 که گفتار هر کس بداند شنید  
 که هر کس که او جوید آرام و کام  
 بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه  
 ز راي بد خویش کیفر بود  
 پیام شهنشاہ را گسترید  
 اگر که تری را خود اندر خوریم  
 بدرگاہ رفتند پیر و جوان  
 هم از مرزبانان و از شهر یار  
 بخورشید گردن برافراختشان  
 ز افراسیاب و ز تخت مہی  
 کہ ایدر نہ آبست پبشت نہ کوه  
 فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد  
 برزم اندرون آب و آتش توئی  
 ز بیداد مردم فراوان نمازد  
 بگنگست با مردم افراسیاب  
 شد آن رنجها بود لش نیز خوار  
 پس اسپ جهان دیدگان خواستند  
 سوي گنگ دژ رفت خود با سپاه

گذشتند بر آب در هفت ماه  
 چو خسرو ز دریا بخشکی رسید  
 پیامد به پیش جهان آفرین  
 بر آورد کشتی و زورق ز آب  
 بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت  
 همه شهرها دید برسان چین  
 بدان شهرها در بیا سود شاه  
 سپرد آن زمین گیو را شهر یار  
 درشتی مکن با گنه گار نیر  
 ازین پس ندارم کسی را بکس  
 ز لشکر یکی نامور بو گزید  
 فرستاد نزدیک شاهان پیام  
 بیایند خورم بدین بارگاہ  
 هر آنکس که اوزین سخن بگذرد  
 فرستاده چون نزد ایشان رسید  
 بگفتند هریک که ما که تریم  
 کسی سر نہ بیچید ازان مهتران  
 بدرگاہ شاه آمده با نثار  
 چو خسرو چنان دید بفواختشان  
 پس از گنگ دژ باز جست آگهی  
 چنین گفت گوینده زان گروه  
 اگر بشم ری سر بسر نیک و بد  
 بدانسان کہ پور سیاوش توئی  
 ازان شاه بیداد گرجان نمازد  
 کنون تا بر آمد ز دریای آب  
 ازان آگهی شاد شد شهر یار  
 بران مردمان خلعت آراستند  
 بفرمود تا باز گشتند و شاه

زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
 به پیچد ز باد افرا ایزدی  
 کزور نچ یابد تن مور بهر  
 شد از آب دیده رخس ناپدید  
 همیخواند بر کردگار آفرین  
 یکی بنده آمدل پراز ترس و باک  
 سپاه و دل و اختر و پای و پر  
 بدیدم بر آورده از خاک سر  
 چنین باره بر کشید از مغاک  
 دل هر کس از کشتن او بخشست  
 ز خون سیاوش که بد بیگناه  
 چنین تخم کین در جهان کشته شد  
 که شاه جهانگیر بگذاشت آب  
 بیامد شب تیره با کس نگفت  
 دل پر ز تیمار تنها براند  
 سری بر ز تیمار و دل پر ز خون  
 چمنهای او چون چراغ بهشت  
 زمین سنبل و شاخ بلبستان  
 هم ایدر بباشیم تا مرگ شاه  
 نگه کردن شاه توران سپاه  
 گرفتند بر هرسوی رهنمای  
 مگر زو بیابد بجای نشان  
 فراران ز کسهای او یافتند  
 نشانی نیامد ز بیداد شاه  
 یکی سال بارامش و میکسار  
 پراز گلشن و باغ و پالیز بود  
 همی بود در گنگ فیروز و شاه  
 برفندد یکم و نزدیک شاه

سپه را بیاراست روزی بداد  
 همیگفت هر کس که جوید بدی  
 نباید که باشید یکتی بشهر  
 جهاندار چون گنگ دژ را بدید  
 پیاده شد از اسپ و سر بر زمین  
 همیگفت گامی داور داد پاک  
 تو دادی موا زور آئین و فر  
 که این باره شارسان پدر  
 سیاوش که از فریزدان پاک  
 ستمگر بدان کوبه بد آخت دست  
 بران باره بگریست یکسر سده  
 بدست بد اندیش بر کشته شد  
 پس آگاهی آمد با فراسیاب  
 شنیده همی داشت اندر نهفت  
 جهان دیدگانرا همانجا بماند  
 چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون  
 بدید آن دل افروز باغ بهشت  
 بهر گوشه چشمه و گلستان  
 همی گفت هر کس که اینت نهاد  
 وزان پس بفرمود بیدار شاه  
 بچسند بر دشت و باغ و سرای  
 همیرفت جوینده چون بیمشان  
 چو بر جستندش تیز بشناختند  
 بکشتند بسیار کس بی گناه  
 همی بود در گنگ دژ شهریار  
 جهان چون بهشت دلاویز بود  
 بر رفتن همی شاه را دل نداد  
 همه پهلوانان ایران سپاه

سوی شهر ایران نیایدش رای  
گذشت است از آن سوی دریای آب  
نه اورنگ و فرو نه گنج و سپاه  
سخندان و کار آگهان با تواند  
که باشد نگهدار ایران زمین  
همه رنج مایک بی بر شود  
که این بند با سود مند نیست جفت  
وزان رنج برده فراوان براند  
گرامی تراز شهر بایسته بود  
زدن باره مرزبان خواست شاه  
همیشه پراندیشه بدگمان  
ز اسپان و از گنج آراسته  
چه بایاره و تخت و افسر شدند

که گر شاه را دل نجنبند ز جای  
همانا بدانندیش افراسیاب  
چنان پیر بر گاه کاوس شاه  
سران و سپاه جهان با تواند  
گراو سوی ایران شود پر زکین  
گراو باز با تخت و افسر شود  
ازان پس بایرانیا ن شاه گفت  
ازان شارسان پس مهانرا بخواند  
از ایشان کسی را که شایسته بود  
تنش را بخلعت بیاراست شاه  
بدوگفت ایدر بشادی بمان  
به بخشید چندانکه بد خواسته  
همه شارسان زو توانگر شدند



### بازگشتن کبکسرو از گنگ دژ سوی سیاه گرد

زد رگه برخاست آوای کوس  
بسوی بیابان نهادند روی  
برفتند جای که بد مهتری  
که بود از در شهر پار و سپاه  
درودشت یکسر چو بازار گشت  
بکوه و بیابان و جای نشست  
پذیره شدند بی شهریار  
بنزدیک او جمله بردی نماز  
نهشتی که باوی برفتی برنج  
وزان شهر هر کس که بد مهتری  
برسم پدر جایگه ساختش  
فروان آمد و باد بانها بدیده

بدانکه که بیدار گرد خروس  
سپاهی شتابنده و راه جوی  
همه نامداران هرکشوری  
خورشها ببردند چندی براه  
براهی که لشکر همی برگذشت  
کسی را نبد دل که نکشاد دست  
بزرگان که با هدیه و با نثار  
چو بدیدند آن خسرو سرفراز  
چو خلعت فراز آمدی شان ز گنج  
پذیره شدش گیو با لشکری  
جهاندار بیدار بنواختش  
چو خسرو بنزدیک دریا رسید

ز دیدار با گیو چندی براند  
 نباید که خواهد بگیتی درنگ  
 دو زورق بآب اندر انداختند  
 بآب اندرون راند پس شهریار  
 که بر ژرف دریا دلیری نمود  
 بدریای بی پایه اندر کشید  
 چنان تیز شد باد در هفت ماه  
 که از باد کز آستین بر فگشت  
 برون شد ز کشتی وهامون بدید  
 نیایش کنان پیش یزدان پاک  
 بملاح و آنکس که کردی خله  
 بکشتی کسی را که بردند رنج  
 جهانی بد و مانده اندر شگفت  
 ابا لشکری ساخته پیش شاه  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین  
 ز هر جای رامشگری خواستند  
 تو گفتی هوا تار بدرون بود  
 شکر با درم زیر پی ریختند  
 وگر نامداری و کند آوری  
 بنزدیک پیروز گر شهریار  
 فراز آورید اشکش آراسته  
 وزان نامداران یکی برگزید  
 بسی خلعتش داد کرد آفرین  
 خود و سرفرازان ایران زمین  
 سپاهی کشاده دل و شاد کام  
 سوار سرافراز چترش بدید  
 گرفتش بپر شاه گردن فراز  
 زگم بودن جاد و افرا سیاب

دو هفته بران روی دریا بماند  
 همیگفت هر کوندید دست گنگ  
 بفرمود تا کار بر ساختند  
 پس زورق اندر ز کشتی هزار  
 شناسایی کشتی هرانکس که بود  
 بفرمود تا باد بان برو کشید  
 همان آب دریای یکساله راه  
 که آن شاه و لشکر بدینسو گذشت  
 سپهدار چون سویی خشکی کشید  
 بیامد بمالید رخ را بحالت  
 خورش کرد و پوشش فراوان یله  
 بفرمود دینار و خلعت ز گنج  
 وزان آب راه بیابان گرفت  
 چو آگاه شد اشکش آمد براه  
 پیاده شد از اسپ و روی زمین  
 همه شهر مکران بیاراستند  
 همه راه بی راه آوای رود  
 بدیوار دیبا بر آویختند  
 بمکران هرانکس که بد مهتری  
 برفتند با هدیه و بانثار  
 وزان موز چند آنکه بد خواسته  
 از اشکش پذیرفت شاه آنچه دید  
 ورا کرد مهتر بمکران زمین  
 چو آمد ز مکران بنزدیک چین  
 پذیره شدش رستم زال سام  
 چو از دور کیخسرو آمد پدید  
 پیاده شد از دور و بردش نماز  
 بگفت آن شگفتی که دید اندر آب

بچین نیز مهمان رستم بماند  
 بغفور و خاقان سپرد آن زمین  
 بسی خلعت و پندها داد شان  
 همیرفت سوي سیاوش گرد  
 چو آمد بدان شارسان پدر  
 بجای که گرسیوز بد نشان  
 سر شاه ایران بریدند خوار  
 همی ریخت بر سر ازان تیره خاک  
 بمالید رستم بران خاک روي  
 همیگفت کیخسرو ای شهریار  
 نماندم بکین تو مانیده چیز  
 پیود ا ختم تحت ز افراسیاب  
 بر امید آن کش بچنگ آورم  
 ازان پس بران گنج بنهاد سر  
 در گنج بکشاد روزی بداد  
 برستم دو صد بدره دینار داد  
 چو بشنید گستم نوذر که شاه  
 پذیره شدش با سپاهی گران  
 چو از دور دیدش سرو تاج شاه  
 سپه یکسره خواندند آفرین  
 بگستم فرمود تا برنشست  
 کشیدند از آن روي ببهشت گنگ  
 وفا چون درختی بود میوه دار  
 نیاسود یکتن ز خورد و شکار  
 ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز  
 برخشنده روز و بهنگام خواب  
 از ایشان کسی زو نشانی نداد  
 جهاندار یکشب سروتن بشست

بیک هفته از چین و ماچین براند  
 بسی شاه را خواندند آفرین  
 زغم کرد یکسر دل آزاد شان  
 بماه سفندار مذ روز ارد  
 دور خسار پر آب و پر خون جگر  
 گروي بنفرین و مردم کشان  
 بیامد بآن جایگه شهریار  
 همی کرد روي و بر خویش چاک  
 بنفرین سیه کرد جان گروي  
 مرا ماندی در جهان یادگار  
 برنج اندرم تا جهان است نیز  
 وزین پس نه آرام جویم نه خواب  
 جهان پیش او تار و تنگ آورم  
 که مادر برو یاد کرد از پدر  
 دو هفته بران شارسان بود شاه  
 همان گیو را چیز بسیار داد  
 بران شارسان پدر کرد راه  
 از ایران بزرگان و کند آوران  
 پیاده فراوان به پیمود راه  
 بران داد گر شهریار زمین  
 همیرفت شادان و دستش بدست  
 سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ  
 کجا هر زمانی نو آید ببار  
 همان یک سواره همان شهریار  
 شدند از نوازش همه بی نیاز  
 همی آگهی جست ز افراسیاب  
 نکردند ازو در جهان نیز یاد  
 بشد دور باد فتر زند و آست

همه شب به پیش جهان آفرین  
 همی گفت کاین بنده ناتوان  
 جهان کوه و دشت و بیابان و آب  
 که او راه تو داد گر نسپرد  
 تو دانی که او نیست بردار و راه  
 مگر باشدم داد گر یک خدای  
 و گر نیز من ناسزا بنده ام  
 بگیتی ازو نام و آواز نیست  
 اگر ز تو خوشنودی ای دادگر  
 بکش درد این آتش کین من  
 ز جای نیایش بیامد بتخت  
 همی بود یکسال بهبهشت گنگ



بازگشتن کین خسرو سوی ایران و رسیدنش پیش کاوس در پارس

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز  
 بگستهم نودر سپرد آن زمین  
 بی اندازه لشکر بگستهم داد  
 بچین و بمکران زمین دست یاز  
 همی جوی ز افراسیاب آگهی  
 وز آنچه یکه خواسته هرچه بود  
 ز مشک و ز کافور و زرین ستام  
 ز گسترده نیا و دیبای چین  
 ز گاو ان گردون کشان چل هزار  
 همی گفت هر کس که پیش ازین  
 سپه بود چندانکه بر کوه و دشت  
 چو دیدار برداشتی پیشرو  
 بیامد بدین همنشان تا بپاچ  
 بدیدار کاوشش آمد نیاز  
 ز قبچاق تا پیش دریای چین  
 بدو گفت بیدار دل باش و شاد  
 بهر کس فرستادن نامه ساز  
 مگر زو شود روی گیتی تهی  
 ز دینار و زر گوهر نابسود  
 همان یاره و اسپ و تخت و غلام  
 ز چیزی که خیزد ز مکران زمین  
 همیراند پیش اندرون شهر یار  
 ندید و نبد خواسته پیش ازین  
 همی در شب و روز لشکر گذشت  
 بمنزل رسیدی همی نوبنو  
 بیا و یخت تاج از بر تخت عاج

بسعد اندرون بود یکم هفته پیش  
 وز انجا بشهر بخارا کشید  
 بخورد و بیاسود و یکم هفته بود  
 غمی شد از ان روزهای شده  
 که تور فریدون بر آورده بود  
 نیایش کنان پیش یزدان پاک  
 بگسترد بر موبدان سیم وزر  
 وز انجا یگه سر بر فتن نهاد  
 ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ  
 ببلیخ اندرون بود یکم هفته شاه  
 بهر شهر در نامور مهتری  
 ببستند آذین به پیراه و راه  
 سوی طالقان آمد و مرورود  
 همه شهر یکسر بیاراستند  
 درم ریختند از برو زعفران  
 وز انسو برای نشاپور شاه  
 بشهر اندرون هر که درویش بود  
 درم داک مر هر یکی راز گنج  
 وز انجا سوی دامغان بر کشید  
 بیک هفته آنجا بیاسود شاه  
 سر هفته را کرد آهنگ ری  
 دوهفته ببخشید و هم داک کرد  
 هیونان فرستاد چندی زری  
 دل شاه از ان آگهی تازه شد  
 با یوانها تخت زرین نهاد  
 ببستند آذین بشهر و برای  
 پذیره شدند همه مهتران  
 همه راه و پیراه گنبد زده

تلیمان و خوزان همیرفت پیش  
 ز لشکر زمین شد همه ناپدید  
 دویم هفته با جامه نابسود  
 بیامد خروشان بآتشکده  
 بدو اندرون کاخها کرده بود  
 بمالید رخ را بران تیره خاک  
 بآتش پراگند چندی گهر  
 همیرفت با کام دل شاه شان  
 چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ  
 سر هفته از بلخ بگزید راه  
 بماندی سرفراز با لشکری  
 بجای که بگذشت شاه و سپاه  
 جهان پر شد از ناله نای ورود  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 چو دینار و مشک از کران تا کران  
 بیاورد پیلان و گنج و سپاه  
 و گر خوردش از کوشش خویش بود  
 پراگنده شد بدره پنجاه و پنج  
 همه راه زر و درم گسترید  
 همان دید پیلان و اسب و سپاه  
 همه راه با رامش ورود و می  
 سوم هفته آهنگ بغداد کرد  
 سوی پارس نزدیک کاوس کی  
 تو گفتی که بود یگر اندازه شد  
 بخانه در آرایش چین نهاد  
 همه برزن و کوی و بازارگاه  
 بزرگان ایران و کند آوران  
 جهان شد چو دیبا بزر آزده

همه مشک و گوهر برآمیختند  
 چو بیرون شد از شهر کاؤس کی  
 نیا را بدید از کران شاه نو  
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز  
 گرفتند مر یکدگر را بپر  
 همی هردوان زار بگریستند  
 همی آفرین کرد کاؤس کی  
 همیگفت بی تو مبادا جهان  
 که خو رشید چون توندیدست شاه  
 ز جمشید تا بر فریدون رسید  
 نه زینسان کسی رنج برد از مهان  
 سیاوش گرازدخمه باز آمدی  
 گر او شد جهان بر تو فرخنده باد  
 بدوگفت شاه این ببلخت تو بود  
 کسی کش بگیتی تو باشی نیا  
 نیایش ببوسید دندان و لب  
 ز برجد بیاورد و یاقوت و زر  
 بدان گونه تا تخت گوهر نگار  
 بفرمود پس کانچمن را بخوان  
 نشستند در گلشن زرنگار  
 همی گفت شاه آن شگفتی که دید  
 ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد  
 ازان خورمی شهروان دشت و راغ  
 بد و ماند کاؤس کی در شگفت  
 بدوگفت روز نو و ماه نو  
 نه چون تو کسی در جهان شاه دید  
 کنون ما بدین اختر نو کنیم  
 بیار است آن گلشن زرنگار

ز گنبد بسرها فرو ریختند  
 ابا نامداران فرخنده پی  
 برانگیخت آن باره تذر و  
 بسی آفرین کرد کاؤس باز  
 بسی بوسه دادند بر روی و سو  
 که یکچند بی آرزو زیستند  
 بران شاه نیک اختر و نیک پی  
 نه تاج بزرگی و تخت مهان  
 نه اسپ و نه جوشن نه تخت کلاه  
 سپهر و زمین چون توشاهی ندید  
 ندید آشکار و نهان جهان  
 بفر تو او را نیاز آمدی  
 دل و جان بدخواه تو کنده بان  
 برومند شاخ درخت تو بود  
 بروید مر او را زخارا گیا  
 که بی تو مبادا مراروز و شب  
 همی ریخت بر تارک شاه بر  
 شدش پایها ناپدید از نثار  
 بایوان دیگر بر آرای خوان  
 بزرگان پر مایه با شهریار  
 بدیده ندیده نه از کس شنید  
 لب نامداران پراز باد کرد  
 چمنها و پالیزها چون چراغ  
 ز کردارش اندازها بر گرفت  
 ز گفتار های نو شاه نو  
 نه این داستان گوش هرگز شنید  
 بمی در همی یاد خسرو کنیم  
 می آورد و یاقوت لب میگسار



همی موج برخاست از جام می  
 همی ساخت این رنج را پایگاه  
 برزم و بیزم و بشادی و غم  
 ز گنج آنچه پر مایه تر خواستند  
 سرافراز با نامور لشکری  
 درم داد یکساله از گنج شاه  
 نیا و جهانجوی بارای زن  
 که جز کرد گار از که جوئیم راه  
 برفتیم با داغ دل یک گروه  
 نشانی ندیدم ز افراسیاب  
 سپاه آرد از هر سوی بیدرنک  
 اگر چندمان داد گریا ورست  
 یکی پند پیرانه افکند بن  
 بتازیم تا خان آذر گشسپ  
 چنان چون بود مرد یزدان پرست  
 بززمز کنیم آفرین نهان  
 مگر پاک یزدان بود رهنمای  
 نماید نماینده داد راه  
 نکردید یک تن ز راه اندکی  
 دمان تا در خان آذر گشسپ  
 پراز ترس دل یک بیدک پر امید  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 به پیش خداوند خورشید و ماه  
 بران موبدان گوهر افشاندند  
 بر افشاند دینار بر ژند واست  
 مپندار کاتش پرستان بودند  
 پرستنده را دیده پر آب بود

بیک هفته ز ایوان کاؤس کی  
 بهشتم در گنج بکشاد شاه  
 بزرگان که بودند با او بهم  
 بر اندازه شان خلعت آراستند  
 برفتند هر کس سوی کشوری  
 بپردخت از ان پس بکار سپاه  
 وزان پس نشستند بی انجمن  
 چنین گفت خسرو بکاؤس شاه  
 بیابان و یکساله دریا و کوه  
 بکوه و بیابان و دریا و آب  
 گراویک زمان اندر آید بگنگ  
 همان رنج و سختی به پیش اندراست  
 نیا چون شنید از نبیره سخن  
 بد و گفت ما هم چنین باد واسپ  
 سروتن بشوئیم با پا و دست  
 بزاری ابا کرد گار جهان  
 بباشیم در پیش آذر بیای  
 بجای که او دارد آرا مگاه  
 برین رای گشتند هرد و یکی  
 نشستند چون باد هرد و بر اسپ  
 برفتند با جامهای سفید  
 چو آتش بدیدند گریان شدند  
 بران جایگه زار و گریان دروشاه  
 جهان آفرین را همی خواندند  
 چو خسرو بآب مژه رخ بشست  
 بیک هفته بر پیش یزدان بودند  
 که آتش بدان گاه محراب بود

اگر چندت اندیشه گردد دراز هم از پاك بزدان نه بی نیاز  
 بیکماه در آذر آبادگان بودند شاهان و آزادگان

پناه گرفتن افراسیاب در غار کوه و افتاد نش

بدست هوم که از نژاد فریدون بود

وز انپش چنان بد که افراسیاب  
 نه ایمن بجان و نه تن سود مند  
 همی از جهان جایگاهی بچست  
 بنزد یک بر دغ یکی غار دید  
 ندید از برش جای پرواز باز  
 زهرشور دور و بنزد یک آب  
 بشد شاه بیچاره نزدیک کوه  
 خورش برد و از بیم جان جای ساخت  
 همی بود چندی بغار اندرون  
 چو خونریز گردد دل سرفراز  
 چنان شهر یاری خداوند تخت  
 چو خونریز شد دشمن آمد پدید  
 یکی نیک مرد اندران روزگار  
 پرستنده با فرو برز کیان  
 پرستش گهش کوه بودی همه  
 کجا نام آن نامور هوم بود  
 یکی غار بود اندران بر زکوه  
 همی رفت روزی بران کوه بر  
 نیایش کنان هوم بر کوهسار  
 پرستش همی کرد پشمینه پوش  
 چو آن ناله زار بشنید تفت  
 بران ناله زار بکشاد گوش  
 همی گشت هر جای بیخورد و خواب  
 همیشه هراسان ز بیم گزند  
 که باشد بجان ایمن و تندرست  
 سر کوه غار از جهان ناپدید  
 نه ز برش پی شیرو جای گزار  
 که خوانی همی هنگ افراسیاب  
 چو دیدش بدانگونه دور از گروه  
 بغار اندرون جای بالایی ساخت  
 ز کرده پشیمان و دل پر ز خون  
 به تخت کئی بر نماند دراز  
 جهاندار و نیک اختر و نیک بخت  
 خنک شاه کو خون شاهان ندید  
 ز تخم فریدون آموزگار  
 بزنان کی شاه بسته میان  
 ز شادی شده دور و دور از رومه  
 پرستنده دور از برو بوم بود  
 بدو سخت نزدیک و دور از گروه  
 ز بهر پرستیدن و دادگر  
 به پیش جهاندار پروردگار  
 ز غارش یکی ناله آمد بگوش  
 شتابان بنزد یکی غار رفت  
 که افراسیاب از دل پر خروش

زراز دل من تو آگه تری  
 بخیره ترا چند آزرده ام  
 به بیچارگی در پناه تو ام  
 مرا بازده باز گنج و سپاه  
 که نی افسرو گنج و نی انجمن  
 نه بوم و نه کشور نه تاج و که گنج  
 دریغ آن همه زرو گنج و گهر  
 همان یاره و طوق و ز رینه تاج  
 دریغ آن سواران پیشان عنان  
 چه آمد مرا از زمانه بسر  
 ابا خویشتن باد و دیده پر آب  
 بزرگا زهر نامور بر ترا  
 رسیده بهر جای پیمان تو  
 کجاست آن بزرگان و مردان جنگ  
 دلیری و نیروی و فرزانی  
 کجاست آن برو و چندان سپاه  
 که اکنون نداری از آن هیچ برخ  
 که فرمان بدش برد و بهره زمین  
 بدان تاختن لشکری ساختن  
 بهر کار بوده ترا رهنمای  
 که بودت یکایک پناه از گزند  
 بدان موبدان یار بوده ردان  
 به پیشت ستاده بروز نبرد  
 گریزان بسنگین حصار اندری  
 پرستش رها کرد و گذاشت بوم  
 نباشد مگر بانگ افراسیاب  
 در غار تاریک چندی بجست  
 در و ساخته جای آرام و خواب

همیگفت گای برتراز برتری  
 اگر چند من تیرگی کرده ام  
 همان بنده پر گناه تو ام  
 بمن بر بخشای تخت و کلاه  
 و گرنه روانم جدا کن ز تن  
 نخواهم من این زندگانی و رنج  
 دریغ آن همه کشور و بوم و بر  
 دریغ افسرو تخت زرین و عاج  
 دریغ آن همه تیغ و گرز گران  
 دریغ برادر دریغا پسر  
 بزاری همیگفت افراسیاب  
 که زارا سرا نامور مهترا  
 همه ترگ و چین زیر فرمان تو  
 یکی غار داری به بهره بچنگ  
 کجاست آن همه گنج و مردانگی  
 کجاست آن بزرگی و تخت و کلاه  
 کجاست آن برو پزوی تیر و چرخ  
 کجاست آن زیقوت رخشان نگین  
 کجاست آن بروز و شب تاختن  
 کجاست آن بزرگان به پیشت بیای  
 کجاست آن بنا های کرده بلند  
 کجاست آن رده بردار موبدان  
 کجاست آن دلیران و مردان مرد  
 که اکنون بدین تنگ غار اندری  
 بتو کی چو آن ناله بشنید هوم  
 چنین گفت کاین ناله هنگام خواب  
 چو اندیشه شد بردنش بردست  
 بدید اندران هنگ افراسیاب

بیامد بکردار شیرزبان  
 کمندی که برجای زنار داشت  
 بهنگ اندرون شد گرفته بدست  
 بیاویخته آن دو تن سخت دیر  
 ورا بر زمین هوم افکند پست  
 همی رفت او را پس اندر کشان  
 شگفت از بماند برین بر و راست  
 جز از نام نیکی نباید گزید  
 از آن پس که چندان بدش ناز و کام  
 ز گیتی یکی غار بگزید راست  
 ز پشمینه بکشاد گردی میان  
 که آن در پناه جهاندار داشت  
 چونزدیک شد شاه بر پای جست  
 بآخر و راهوم آورد زیر  
 چو افکنده شد بازوی او بپست  
 همی تاخت بارنج چون بپهشان  
 هرانکس که او در جهان باد شامت  
 بباید چمید و بباید چرید  
 توانائی و لشکر و گنج و نام  
 چه دانست کان هنگ دام بلاست



### گریختن افراسیاب از دست هوم

چو آن شاه راهوم بازو به بست  
 بدو گفت ای مرد با ترس و باک  
 چه خواهی ز من من کیم در جهان  
 یکی مرد بازار گانم دژم  
 گرفته سرخویش در تگ غار  
 بدو گفت هوم این نه آرام تست  
 ز شاهان گیتی برادر که کشت  
 چو اغریب و نوذر نامدار  
 بکشتی نیامدت ازین روز یاد  
 تو خون سر شهریاران\* مریز  
 چو افراسیاب این سخنها شنید  
 بدو گفت کاندرا جهان بی گناه  
 چنین راند بر سر سپهر بلند  
 ز فرمان یزدان کسی نگردد  
 به بخشای بر من که بیچاره ام  
 همی برد او را ز جای نشست  
 پرستار داندۀ یزدان پاک  
 نشسته درین غار بی بن نهان  
 درم رفته و مانده با درد و غم  
 نشسته چنین پرغم و سوگوار  
 جهانی سراسر پر از نام تست  
 که شد نیز با پاک یزدان درشت  
 سیارش که بد از کیان یادگار  
 چو تو شاه بیدادگر خود مباد  
 نه از گاه در غار بی بن گریز  
 تو گوئی که هوش از مرش بر پرید  
 کرا دانی ای مرد با دستگاه  
 که آمد ز من درد و رنج و گزند  
 اگر گردن شیرنر بشکند  
 وگر چند بر تن ستمگاره ام

نبیره فریدون فرخ منم  
 کجا برد خواهی مرا بسته زار  
 بدو گفتم هوم ای بد بدگمان  
 سخنهاست چون در گلستان خوست  
 به پیچید دل هوم را زین نژد  
 چو دانست کان مرد پرهیزگار  
 به پیچید وزو خویشتن در کشید  
 چنان بد که گودرز کشاورگان  
 گرازان و تازان بنزدیک شاه  
 بچشم آمدش هوم خود با کمند  
 همان گونه آب را تیره دید  
 بدل گفت کاین مرد پرهیزگار  
 نهنگی مگر دام ماهی گرفت  
 بدو گفتم کای مرد پرهیزگار  
 ازین آب دریا چه جوئی همی  
 بدو گفتم هوم ای سرافراز مرد  
 یکی جایی دارم برین تیغ کوه  
 شب تیره در پیش یزدان بدم  
 بدانکه که خیزد ز مرغان خروش  
 همانکه گمان برد روشن دلم  
 بدین گونه نوحه بهنگام خواب  
 بچستم بچستم همه کوه و غار  
 بهنگام اندرون خفته آن شور بخت  
 چو رهنگ رفتم بچستم از جای  
 د و دستش بز نار بستم چو سنگ  
 زکوه اندر آوردمش تا زیان  
 ز بس ناله زار و سوگند اوی  
 برین جایکه بز چنگم بچستم

ز بند کمندت همی بشکنم  
 نقرسی ز یزدان بروز شمار  
 همانا فراوان نماندت زمان  
 ترا هوش بردست کیخسروست  
 برو سست کرد آن کیانی کمند  
 به بخشید بر ناله شهریار  
 بدریا درون جست و شد ناپدید  
 همی رفت با گیو و آزادگان  
 بدریا نگه کرد چندان ز راه  
 نوان بر لب آب بر مستمند  
 پرستنده را دیدگان خیره دید  
 همی از لب آب گیرد شکار  
 بدید و از مانده اندر شگفت  
 نهانی چه داری بکن آشکار  
 مگر تیره تن را بشوئی همی  
 نگه کن یکی اندرین کار کرد  
 پرستش گهی نیز دور از گروه  
 همه شب ز ایند پرستان بدم  
 خروشیدن زارم آمد بگوش  
 که من بیخ کین از جهان بگسلم  
 نشاید که سازد جز افراسیاب  
 بدیدم در هنگ آن نامدار  
 همی زار بگریست بر تاج و تخت  
 همان سنگ خارا گرفتش دو پای  
 بدانسان که خون بزرگشتش و چنگ  
 خروشان و نوحه کنان چون زنان  
 یکی سست تر کردمش بنداری  
 دل و جانم از جستن او بچستم

درین آب خنجرست پنهان شد دست  
 چون گودرز بشنید این داستان  
 پراندیشه شد سوی آتشکده  
 چنان آمدش گفته باستان  
 فحشترین بر آتش نیایش گرفت  
 چنان چون بود مردم دل شده  
 پیردخت و بکشاد راز از نهفت  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 هم امه نشستند شاهان براسپ  
 همه دیده با شهزبانان بگفت  
 برفتند از ایوان آذر گشسپ  
 بیامد بنردیک هوم آن زمان



### و انمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس

چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید  
 برایشان بداد آفرین گسترید  
 همان شهزبانان بدو آفرین  
 همی خواندند از جهان آفرین  
 چنین گفت با هوم کاوس شاه  
 بیزدان سپاس و بدویم پناه  
 که دیدم رخ مرد یزدان پرست  
 توانا و بادانش و زور دست  
 چنین داد پاسخ پرسننده هوم  
 بدین شاه نوروز فرخنده باد  
 پرسننده بودم بدین کوهسار  
 همی خواستم تا جهان آفرین  
 چو باز آمد او شاد و خندان شدم  
 سروش خجسته شبی ناگهان  
 از آن غار بی بی برآمد خروش  
 کسی زار بگریست بر تخت عاج  
 ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ  
 بدیدم سر و گوش افراسیاب  
 به بند کمندش ببستم چو سنگ  
 یکی زار بگریست زان بند سخت  
 مرا این بند را سست گردان زتاب  
 بآب اندرست او کنون ناپدید  
 بآب اندرست او کنون ناپدید

برایشان بداد آفرین گسترید  
 همی خواندند از جهان آفرین  
 بیزدان سپاس و بدویم پناه  
 توانا و بادانش و زور دست  
 که آباد بادا بداد تو بوم  
 دل بدسگالان تو کنده باد  
 که بگذشت برگنگ دژ شهزبان  
 بدو دارد آباد روی زمین  
 نیایش کنان پیش یزدان شدم  
 بکرد آشکارا بمن برنهان  
 شنیدم نهادم باواز گوش  
 چه برکشور و لشکر و گاه و تاج  
 کمندی که ز نار دارم بچنگ  
 درو ساخته جای آرام و خواب  
 کشیدمش بیچاره از غار تنگ  
 بزاری بمن گفت ای نیکبخت  
 چو کردم ز دستم فروشد بآب  
 پی او ز گیتی ببااید برید

بچنبد بگرسبوزش خون زمهر  
 برادرش را پای کرده به بند  
 بدوزند تا گم کند توش و تاو  
 هم‌انگه برآید ز دریای آب  
 برفتند یا تیغ و گیلی سپر  
 که آشوب ازو بد برو بوم را  
 زوخ پرده شرم را بر درید  
 چنان چون نماندش بتن زور و تاو  
 جهان آفرین را همی یارخواست  
 هم‌انگه برآمد ز دریای آب  
 بیامد بجای که بد پایگاه  
 بد و بد ترآمد ز مرگ آنچه دید  
 دود یده پراز خون و دل پرشتاب  
 سر نامداران و تاج مهان  
 کجاست آن سرو تاج و گنج و سپاه  
 که کردی بد و دیو و جادو به بند  
 که بودی ز چوگان تو گفت و گوی  
 که شیر ژیان آوریدی بزیر  
 کجاست آن بزرگان خسرو پرست  
 کجاست آن بزم اندرون کام و جام  
 چنین اختر بد فراز آمدت

گراو را ز سرباز گیرد سپهر  
 چو فرمان دهد شهر یار بلند  
 بیارند و بر گردنش چرم گاو  
 چو آواز او یابد افراسیاب  
 بفرمود تا روز بانان در  
 ببرند گرسبوز شوم را  
 بد زخیم فرمود تا بر کشید  
 بگردند در گردنش چرم گاو  
 برو پوست بدرید و زنهارخواست  
 چو بشنید آوازش افراسیاب  
 بدستش همی کرد و پای آشنه  
 ز خشکی چو بانگ برادر شنید  
 چو گرسبوز او را بدید اندر آب  
 فغان کرد کای شهریار جهان  
 کجاست آن همه رسم و آئین و راه  
 کجاست آن کمین و کمان و کمند  
 کجاست آن سواری و میدان و گوی  
 کجاست آن شبی خون ناگه چوشیر  
 کجاست آن همه دانش و زور دست  
 کجاست آن بزم اندرون فرو نام  
 که انفون بدریا نیاز آمدت



گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او

و گرسبوز بدست کین خسرو

همی ریخت خونین سرشک اندر آب  
 بگشتم بسی آشکار و نهان  
 ز بد بتر آید همی بر سرم

چو بشنید بگریست افراسیاب  
 چنین داد پاسخ که گرد جهان  
 کزین بخشش بد مگر بگذرم

مرا زندگانی کنون خار گشت  
 نبیره فریدون و پور پشنگ  
 زبان دو مهتر پراز گفت و گوی  
 ز راه جزیره در آمد یکی  
 کشاد آن کیانی کمند از میان  
 بینداخت آن تاب داده کمند  
 بخواری زد ری کشیدش بدشت  
 سپردش بشاهان و خود باز گشت  
 بیامد جهاندار با تیغ تیز  
 چنین گفت بی دانش افراسیاب  
 سپهر از بر من فراوان کشید  
 باواز گفت ای بد کینه جوی  
 چنین داد پاسخ که ای بد کوش  
 ز خون برادرت گویم نخست  
 دگر نودر آن نامور شهریار  
 ردی گردنش را بشمشیر تیز  
 سه دیگر سیاوش که چون او سوار  
 بریدی سرش چون سر کوسند  
 تو باب مرا از چه کردی تباہ  
 بکردار بد تیز بشتافتی  
 بد و گفت شاهای بود آنچه بود  
 بمان تا مگر مادرت را رخان  
 بد و گفت کز خواهش مادرم  
 پدر یگانه بود و من در نهان  
 سر شهریاری بریدی که تاج  
 اگر بند خواهی زمن بی گزند  
 شبان چونکه بگرفت درنده گرت  
 دلاور چو از پیشه بگرفت شیر

روانم ز تو پر و تیمار گشت  
 بر آویخت ز بنسان بدام نهنگ  
 روان پرستنده برجست و جوی  
 چو دیدش مرار از دور اندکی  
 دو تائی بیامد چو شیر ژیان  
 سر شهریار اندر آمد به بند  
 همه زندگانی برو خوار گشت  
 تو گفتی که بابک انباز گشت  
 سرب پر ز کینه دلی پر ستیز  
 که این روز خود دیده بودم بخواب  
 کنون پرده رازها بر درید  
 چرا کشت خواهی نیارا بگویی  
 سزاوار پیغاره و سرزنش  
 که هرگز بدی مهانرا نجست  
 جهاندار و زایوج یکی یادگار  
 برانگیختی از جهان رستخیز  
 نه بیند کسی از جهان یادگار  
 همی بر گذشتی ز چرخ بلند  
 چنین روز بد را نکردی نگاه  
 مکافات بد را بدی یافتی  
 کنون داستانم ببايد شنود  
 به بینم پس این داستانها بخوان  
 نگر تا چه بد ساختی بر سرم  
 چه رفت از گزند تو اندر جهان  
 بروزار و گریان شد و تخت عاج  
 کسی آتش تیزکی کرد بند  
 اگر زنده ماند نباشد سترگ  
 نشان ده کجا زنده ماندش دیر



همان شیر او را بزیر آورد  
 مکافات بد را زیزدان بدیست  
 بحاک اندر افگند تاری تنفش  
 برادرش گشت از جهان نا امید  
 سرآمد همه روزگار بهی  
 سجو ای پسر بند بد را کلید  
 بفرجام بر بد کنش بد رسد  
 همه خشم او بند و زندان بود  
 مکافات یابد ز چرخ بلند  
 که خون سر بیگناهان سریز  
 مبادی جز آهسته و باک رای  
 که بامغزت ای سرخورد با جفت  
 د ورخ زرد و یکدل پر از کیمیا  
 بند گران و به بد روزگار  
 چنان چون بود مردم بدنشان  
 ببارید خون بروخ لاجورد  
 وزان طشت و خنجر همی کرد یاد  
 از ایرج که بد نامدار بزرگ  
 کشیده بیامد دلی پر ستیز  
 سپه راهمی دل پر از بیم کرد  
 زهر سو بد و را ایستاده گروه  
 همی کرد در هرد و کشته نگاه  
 بشوید تن شاه از خاک و خون  
 زخز و زملحم کفن همچنین  
 کله بر سرش عنبر آگین نهند  
 بگیرد فراوان بران شور بخت  
 کشیدند و پاره زی بار کین  
 ز دل آتش درد بنشانندیم

و گر مهر بر خسته شیر آورد  
 کنون روز با نافر ایزدیست  
 بشمشیر هندی بزد گردنش  
 ز خون لعل شد گوش و ریش سفید  
 تهمی ماند ازو تخت شاهنشاهی  
 ز کردار بد بر تنش بد رسید  
 چه جوئی بدانی که از کار بد  
 سپهد که با فریزدان بود  
 چو خونریز گردن بماند نژند  
 چنین گفت موبد به بهرام تیز  
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای  
 نگه کن که تا تاج با سر چه گفت  
 بگرسبوز آمد ز کار نیا  
 کشیدندش از پیش دژخیم خوار  
 ابا روز بان و مردم کشان  
 چو در پیش کیخسرو آمد بدر  
 شهنشاه ایران زبان بر کشاد  
 ز تور فریدون و سلم سترگ  
 بدژخیم فرمود تا تیغ تیز  
 میان سپهد بد و نیم کرد  
 بهم بر فگندند شان کوه کوه  
 جفاهای ایشان همی گفت شاه  
 ازان پس بفرمود تا رهنمون  
 بپوشد ازان پس بدیبای چین  
 بدخمه درون تخت زرین نهند  
 بخواباندش پس بر افراز تخت  
 تن بهلوان را کزو خواست کین  
 چنین گفت خسرو که کین را ندیم

کفون بر نیا جاي بخشایش است  
 کفون باید آئین نو ساختن  
 که بامی نیاید کافگند خون  
 مکن بد که بینی بفرجام بد  
 نگه کن که این گنبد نیز گرد  
 بگیتی همی باش با ترس و باک  
 که پیروزی و شور بختی ازوست  
 زیزدان چو شاه آرزوها بیافت  
 بسی زر بر آتش بر افشانند  
 بودند یگروز و یکشب بپای  
 چو گنجور کیخسرو آمد زرسپ  
 بران موبدان خلعت افگند نیز  
 بشهر اندرون هر که درویش بود  
 بران نیز گنجی پراگنده کرد  
 وزانس بتخت کئی برنشست  
 نپشتند نامه بهر کشوری  
 ز خاور بشد نامه تا باختر  
 که روی زمین از بد ازدها  
 به نیروی یزدان پیروزگر  
 که تا کیتی از هر بدی پاک کرد  
 روان سیاوش بدو زنده گشت  
 وزان پس چنین گفت شاه جهان  
 زن و کودک از شهر بیرون برید  
 همه چیز بخشید درویش را  
 بپردخت ازان سر برامش نهاد  
 هر آنکس که بود او ز تخم زرسپ  
 چهل روز با شاه کاوس کی  
 چور خشنده شد بر فلک ماه نو

مرا وقت آرام و آسایش است  
 اسیران بهر جاي بنواختن  
 چو او رفت ازین ها چه آید کفون  
 ز بد گرد اندر جهان نام بد  
 نهانی ندارد مگر گرم و سرد  
 نیایش همی کن بیزدان پاک  
 تن آسانی و زنج و سختی ازوست  
 ز دریا سوی خان آذر شتافت  
 بز عزم بسی آفرین خواندند  
 به پیش جهان داور رهنمائی  
 به بخشید گنجی باق رگشسپ  
 درم داد و دینار و بسیار چیز  
 و گر خوردش از کوشش خویش بود  
 جهانی داد و دهش زنده کرد  
 در بار بکشاک و لب را به بست  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 بهر جا که بد مهتری نامور  
 بشمشیر کیخسرو آمد رها  
 نیاسود و نکشاد هرگز کمر  
 جهان جمله بی ترس و بیباک کرد  
 همه روی گیتی ورا بنده گشت  
 که ای نامداران فرخ مهان  
 خورشها و رامش بهامون برید  
 برستنده و مردم خویش را  
 برفتند گردان خسرو نژاد  
 بیامد بایوان آذر گشسپ  
 همی بود بارامش و رود و می  
 چو زرافسری بر سر شاه نو

بزرگان سوي پارس کردند روي  
 بهر شهر کاند رشدهندی براه  
 بر آسوده از زم وز گفت و گوي  
 شدی انجمن مرد بر پیشگاه  
 کشادی سر بدرها شهریار  
 توانگر شدی مرد پرهیزگار



## بادشاهی کیخسرو شصت سال بود

مردن کیکاؤس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو با ایمنی گشت کاؤس جفت  
 چنین گفت کای برتر از روزگار  
 ز تو یافتم فرو آورند و بنخت  
 نکردی کسی را چون بهره مند  
 ز تو خواستم تا یکی نامور  
 نبیره بدیدم جهان بین خویش  
 جهان جوی با فرو برزو خرد  
 چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت  
 همان سرو نازنده شد چون کمان  
 بسی بر نیامد برین روزگار  
 جهاندار کیخسرو آمد زگاه  
 از ایران میان هر که بد نامجوی  
 همه جامهاشان کبود و سیاه  
 ز بهر ستودانش کاخ بلند  
 ببردند پس پایکاران شاه  
 بر رویخته عود و کافور و مشک  
 نهانند زیر اندرش تخت عاج  
 چو برگشت کیخسرو از پیش تخت  
 کسی نیز کاؤس کی را ندید  
 همه راز دل پیش یزدان بگفت  
 تو باشی بهر نیکی آموزگار  
 بزرگی و گردی و دیهیم و تخت  
 ز گنج و ز تخت و ز نام بلند  
 بکین سیاوش به بندد کمر  
 کجا کین من کرد چون کین خویش  
 ز شاهان گیتی همی بگذرد  
 هر موی مشکین چو کافور گشت  
 ندارم گران گرسر آید زمان  
 کز و نام مانند از جهان یادگار  
 نشست از بر تیره خاک سیاه  
 پیاده برفتند بی رنگ و بوی  
 دوهفته بدوند با سروک شاه  
 بکردند بالای او ده کمند  
 دبیقی و دیبای رومی سیاه  
 تنش را بدودر ببستند خشک  
 بسر بر زمشک و ز کافور تاج  
 در خوابگاه را ببستند سخت  
 ز کین و ز آوردن گاه آرمید

چنین است رسم سرای سپنج نه دانا گذریابد از چنگ مرگ اگر شاه باشیم و گر زار دشت بشادی نشین و همه کام جوی چنانان که گیتی ترا دشمن است چهل روز سوگ نیاداشت شاه بچهل و یکم روز بر تخت عاج سپاه انجمن شد بدرگاه شاه بشادی برو آفرین خواندند یکی سور بُد در جهان سر بسر

نمانی درو جاودانی مرنج نه جنگ آوران زیر خفتان و ترک نهالین ز خاک است و بالین زخست اگر کام دل یافتی نام جوی زمین بسترو گور بیراهن است ز شادی شده دور وز تاج و گاه بسور نهاد آن دل افروز تاج ردان و بزرگان زرین کلاه بران تاج بر گوهر افشاندند که بر تخت بنشست پیروزگر



رها کردن کیخسرو جهنم را از بند و دادن بادشاهی توران اورا

بفرمود تا جهنم افراسیاب گرفتند فرمان بران پیش اوی چو دیدند مرجهن را پای بند ببردند پس مرد را نزد شاه چو چشمش برآمد بران شهریار چو نزدیک آن شاه نیکان رسید همی بود گریان بر شه بیای چو خسرو بدانگونه مهرش بدید ز خونی که بُد بهره مادری وزان پس فرور بخت بر چهره آب که گراو نشستی بخون دست پیش نکردی بخون سرخ ریش سفید منش بود می پیش فرزند وار ولیکن چنین است بد روزگار چو جهنم این شنید از لب شهریار

بیارند در پیش با جاه و آب بنزدیک جهنم آوریند زوی شکستند آن بند را بی گزند بیاعد بدان نامور بارگاه زمین را ببوسید بیچاره وار ز دل موج خونش بمژگان رسید یکی نامور بود فرخنده رای یکی باد سرد از جگر بر کشید بجوشید و شد چهره اش آذری بسی یاد کرد از رد افراسیاب نگه داشتی دین و آئین و کیش نداشتی ز بوم و زهر نا امید نخواندم من اورا مگر شهریار کز ببرت زهر است و بار است مار بجان ایمنی یافت از روزگار

بدانکش برون آورید از نهفت  
 همیشه بهرجای فیروز تخت  
 وزان بندگی سرفرازنده اند  
 بهرجا که باشم برای توام  
 وزان چم تو فرمان دهي نگذرم  
 نشاندهش بران تخت بردست راست  
 که دیدي همه پند آموزگار  
 ترا داد خواهم یکی تاج و تخت  
 کزان تخمه تور شادم بتو  
 نباید که پيچي تو سر را ز داد  
 نباید که آئي ز پندم برون  
 ز دانش ره داد را سر مپیچ  
 سرت را بدم بسان پدر  
 بدوزخ شد اندر دم اژدها  
 ز یزدان برید و کم دین گرفت  
 بچاره من آردم او را بمشت  
 بجستم از من همه کین خویش  
 بغلطید در خاک بی توش و تاو  
 بناچار گشت از جهان ناامید  
 بدانکش بدعي بود آئین و کار  
 بگویم که بودند خون خوارگان  
 دگر تور کشت ایرج پاک دین  
 برایشان چه آورد در رزمگاه  
 به نیروی یزدان و از پردلی  
 ز تخت اندر آورد ناپاک را  
 نهادش یکی کوه بر سر نگون  
 سر آمد همه جنگ و پیکاروی  
 که بست از پی کین ایرج کمر

بسی آفرین بزرگان بگفت  
 که جاوید بادی تو باناج و تخت  
 مهان جهان پیش تو بنده اند  
 من اکنون رهي سراي توام  
 زمین جز بفرمان تو نسپرم  
 چو این گفت اوشاه بر پای خاست  
 بگفتش که چونی درین روزگار  
 بر آساي اکنون و بر خور ز تخت  
 همان کشور تور دادم بتو  
 نبیره پشنگی فریدون نژاد  
 مرا با تو مهرباست و پیوند خون  
 نباید که گیري تو گیتی بهیچ  
 و گرانکه از داد پیچي تو سر  
 پدرت از بدی کرد گیتی رها  
 چو دیوان بدی راه و آئین گرفت  
 سیاوش را بیگنه چون بکشت  
 بمردی و از راه آئین خویش  
 سرش را بریدم بسان چکاو  
 بخون سرخ شد ریش و موی سپید  
 نه بگریست بروی کسی هیچ زار  
 ز ضحاک و تور آن ستمگاران  
 که ضحاک کشت است جم را بکین  
 یزدان نگر تا ز دست دوشاه  
 فریدون فگند آن کمند یلی  
 گرفت آن ستمگاره ضحاک را  
 ببرد و فگندش بجه اندرون  
 برستند مردم ز آزار اوی  
 دگر بین منوچهر آن دادگر

دش پوزباد و سرش پوزکین  
 ز تور ستمگر جدا کرد سر  
 که هرکس که برد سر بیگناه  
 سپارند ناپاک دل را بخاک  
 که کس را ندیدند فریاد رس  
 که ای دادگر شهریار جهان  
 نهم پیش تخت تو برخاک سر  
 نه با تخت و تاج و نه با افسرم  
 نیایش کنم پیش یزدان ترا  
 به پیش تو زان چم بود توش و تاو  
 بیایم به بیدم رخ تا جور  
 کنم آفرین تخت و بخت ترا  
 زمین را بپوشم به چینی حریر  
 بدین نامور پیشگاه صهی  
 همان خواهران را و پیوند من  
 چنین آرزو را اگر در خورم  
 بران آرزو پاسخ افکند بن  
 ببردند قرطاس و مشک و عبیر  
 بآئین شاهان و رسم کیان  
 سپرد و بگفتش که تو پیش ازین  
 بده داد مظلوم و درویش را  
 که رو خلعت و تاج شاهانه آر  
 ابا خلعت و بارهٔ مهتران  
 برست از گزند و شد از شاه شاد  
 که بودند هر یک ازو چاره جوی  
 بنزدیک جهن آنزمان شادمان  
 ابا خلعت و تاج آراسته  
 ابا جهن خرم سوی خان و مان

ز ایران برفت و بشد تا بچین  
 به نیروی یزدان پیروزگر  
 چنین است فرمان یزدان و راه  
 سرش را ببردند بی ترس و باک  
 نگر تا نباشی تو زینها و بس  
 بیاسخ بر آراست جهن آنزمان  
 بفرمان تو من به بندم کمر  
 هم از بندگان تو من که ترم  
 بتوران زمین گر فرستی مرا  
 فرتم به رسال من باژ و ساو  
 بهر چند گاهی ببندم کمر  
 ببوسم زمین پیش تخت ترا  
 نثار آورم عود و مشک و عبیر  
 یکی آرزو دارد اکذون رهی  
 که پوشیده رویان و فرزند من  
 به بخشی بمن تا بتوران برم  
 چو بشنید ازو شهریار این سخن  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نوشتند منشور بر پرتیان  
 چنان چون فریدون بتوران زمین  
 مجواز جهان بهرهٔ خویش را  
 بگنجور گفت آنزمان شهریار  
 بیاورد گنجور تاج کیان  
 بفرمود تا تاج بر سر نهاد  
 همان خواهران را و پیوند اوی  
 فرستاد شان شهریار جهان  
 سزاوار هر یک بسی خواسته  
 فرستاد و گفتار دید این زمان

نوشتش یکی نامه بو حریر  
 بیاید بایران پراز آب روی  
 نسازد رنگ و نگیرد مقام  
 ز درگاه جهن آمد آوای کوس  
 همه راه با شاد مانی و سور  
 فرستاده نیک پی بر گزید  
 همه کارما پیش او باز گوی  
 بکردار باد دمان ره برید  
 بگفتش که جهن آمد از سوی شاه  
 پذیره بر جهن در راه شد  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 بآنین شاهان که بودند پیش  
 همه کوی و برزن درم ریختند  
 همه خفته را سر برآمد ز خواب  
 بد و خلعت و چیز بسیار داد  
 فرستادن گستم ساز کرد  
 که ای گرد با دانش و هوش جفت  
 بگویش ز دادار گیتی پناه  
 بهر جا پرستندگان تو ایم  
 که بادی همیشه تو با کام ورود  
 به پیش اندرون شان بتان طراز  
 شب نیلگون دامن اندر کشید  
 بآنین شاهان به نیک اختر  
 بنزدیک شاه دایران کشید  
 پذیره شدن زود بشتافتند  
 چو دیدند گردان سرو افسرش  
 کنارش گرفت و برش داد بوس  
 همه پیش رفتند هم زمین نشان

هم انکه بفرمود تا شد د بیدر  
 بنزدیک گستم نودر که اوی  
 سیارک بجهن آن زمین را تمام  
 بشبگیر هنگام بانگ خروش  
 نشست از بر اسپ و شد سوی تور  
 چو نزد یکی شهر توران رسید  
 بگفتش که نزدیک گستم پوی  
 فرستاده چون گفت شاهش شنید  
 چو نزدیک گستم شد نیکخواه  
 چو گستم ازان کار آگاه شد  
 همه شهر توران بیمار استند  
 چو جهن اندر آمد سوی شهر خویش  
 بهر جای دیبا در آویختند  
 نشست از برگاه افراسیاب  
 دو هفته ابا گستم بود شاد  
 وزان پس در گنجها باز کرد  
 سپرد آن همه را بگستم و گفت  
 ببر این همه هدیه هاپیش شاه  
 تو شاهي و مابندگان تو ایم  
 پذیرفت گستم و کردش درود  
 همه شب ببودند با کام و ناز  
 سپیده چو بر چرخ لشکر کشید  
 بزین اندر آمد شه نودری  
 ز توران سوی شهر ایران کشید  
 گوان چون ازو آگهی یافتند  
 بشد طوس با پهلوانان برش  
 فرود آمد انکه بشد پیش طوس  
 دگر پهلوانان و گردن کشان

وزان پس نشستند گردان براسپ  
 چو گستم در شهر شد با مهان  
 ابا پهلوانان بدرگه رسید  
 چو چشمش برآمد بران روی شاه  
 چو دیدش و راشاه با کام و ناز  
 پس انکه نشاندهش بوان گاه شاه  
 پیاسخ بگفتش که ای شهریار  
 جز از یاد تو نیست او یکزمان  
 هم انکه بسالار گفت ای جوان  
 چو از خوردن خوان بپردا ختند  
 همه شب بیوند با نای و رود  
 چو خورشید بغمود زریزه چهر  
 بیاورد گستم آن خواسته  
 بنزد یک شاه جهان آورد  
 ببخشید جمله بایرانیان  
 بر آنگونه تا سالیان گشت شصت

براندند برسان آذر گشسپ  
 بنزد یک درگاه شاه جهان  
 پیاده شد و پیش درگه دوید  
 زمین را ببوسید در پیشگاه  
 ببرد گرفتش زمانی دراز  
 بپرسیدش از جهن و توران سپاه  
 ز جهنت درود و فراوان نثار  
 بفرمانت دارد کمر بر میان  
 به پیمای جام و بیارای خوان  
 می و رود و رامشگران ساختند  
 همی داک هر کس بخسود رود  
 جهان را بشست از سیاهی بمهر  
 که جهنت فرستاد آراسته  
 چو خسرو مرآن را همه بگرید  
 نشست از برگاه شاه جهان  
 جهان شد همه شاه را زیر دست



برداشتن کبخسرو دل از جهان و در بخانه بستن

بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

براندیشه شد مایه و رجان شاه  
 همی گفت هر جای آباد بوم  
 هم از خاوران تاد و باختر  
 سراسر زبد خواه کردم تهی  
 جهان از بداندیش بی بیم گشت  
 ز یزدان همه آرزو یافتم  
 روانم نباید که آرد منی  
 شوم بدکنش همچو ضحاک و جم

ازان ایزدی کاروان دستگاه  
 زهند و ز چین اندرون تا بوم  
 زکوه و بیابان و از خشک و تر  
 مرا گشت فرمان و تخت مهی  
 فراوان مرا روز بر سر گذشت  
 دگر دل همه سوی کین تافتم  
 بداندیشد و کیش آهر منی  
 که با تور و سلم اندر آیم بهم



دگر سوز توران پراز کین و باد  
 که جز روی کژی ندیدی بخواب  
 بروشن روان اندر آرم هراس  
 گرایم به گژی و نا بخردی  
 بخاک اندر آید سرو افسرم  
 همان پیش یزدان سرانجام بد  
 بیوسد بخاک اندرون استخوان  
 روان تیره ماند بدیگر سرای  
 بیای اندر آورده بخت مرا  
 گل رفجهای کهن گشته خار  
 جهان را بخوبی بیارستم  
 که بد کژ و با پاک یزدان درشت  
 که منشور تیغ مرا بر فخواند  
 اگر چند با تخت و با افسرند  
 بدین گردش اختر و پای و پر  
 شوم پیش یزدان پراز آب روی  
 فرستندۀ کامگار جهان  
 که این تاج و تخت کنی بگذرد  
 بزرگی و خوبی و آرام و جام  
 بد و نیک را آشکار و نهان  
 سرانجام بر مرگ باشد گذر  
 که هر کس که آید بدین بارگاه  
 همه مرد می جوی و تندی مکن  
 خروشان بیامد کشاده میان  
 بشمع خرد راه یزدان بچست  
 نیایش کنان رفت و دن پر امید  
 همی گفت باد اور پاک راز  
 بر آورنده آتش و باد و خاک

ریکسو ز کاوس دارم نژاد  
 چو کاوس و چون جادو افراسیاب  
 به یزدان شوم ناگهان نا سپاس  
 ز من بگسلد فرۀ ایزدی  
 وزان پس بران تیرگی بگذرم  
 بگیتی بماند ز من نام بد  
 تبه گردن این روی و رنگ رخان  
 هنر کم شود نا سپاسی بجای  
 گرفته کسی تاج و تخت مرا  
 ز من مانده نام بدی یادگار  
 من اکنون چو کین پدر خواستم  
 بکشم کسی را که بایست کشت  
 بآباد و ویرانه جای نماند  
 بزرگان گیتی مرا که ترند  
 سپاسم ز یزدان که او داد فر  
 کنون آن به آید که من راه جوی  
 مگر هم بدین خربی اندر نهان  
 روانم بران جای نیکان برد  
 نیابد کسی زین فزون نام و کام  
 شنیدیم و دیدیم راز جهان  
 کشاورز باشد و گر تا جور  
 بسالار نوبت بفرمود شاه  
 سبک باز گردان به نیکو سخن  
 چو این گفته شد سوی باغ آن زمان  
 ز بهر پرستش سرو تن بشست  
 بپوشید پس جامه نو سپید  
 بیامد خرامان بجای نماز  
 چنین گفت کای بر تر از جان پاک

نگهدار و چندی خرد ده مرا  
 ترا تا بباشم نیایش کنم  
 پیامرز کرده گناه مرا  
 بگردان زجانم بد روزگار  
 بدان تا چو کائوس و ضحاک و جم  
 چو بر من به بندد در راستی  
 بگردان زمن دیو را دستگاه  
 روانم بدان جایی نیکان رسان  
 شب و روز یک هفته بر پای بود  
 سر هفته را گشت خسرو نوان  
 بهشتم زجایی پرستش برفت  
 همه پهلوانان ایران سپاه  
 ازان نامداران روز نبرد  
 هم اندیشه نیک و بد ده مرا  
 ابر نیکویها فزایش کنم  
 ز کژی بکش دستگاه مرا  
 همان چاره دیو آموزگار  
 نگیرد هوا بر روانم ستم  
 به نیرو شود کژی و کاستی  
 بدان تا ندارد روانم تباہ  
 نگهدار بر من همین داستان  
 تن آنجا و جانش دگر جایی بود  
 بجایی پرستش نبودش توان  
 بر تخت شاهي خرامید تفت  
 شگفتی فروماند از کار شاه  
 همی هریکی دیگر اندیشه کرد

### پزهوش سران ایران راز بستن در یخخانه از گیخسرو

چو بر تخت شد نامور شهریار  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 برفتند با دست کرده بکش  
 چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر  
 چو شیدوش و چون زنگه شاوران  
 چو دیدند و بردند پیشش نماز  
 که شاهها دلیرا سرا سرورا  
 از آنکه که یزدان جهان آفرید  
 چو تو شاه نشست بر تخت عاج  
 فرازنده جوشن وزین واسپ  
 نقره زرنج و نذازي به گنج  
 همه پهلوانان ترا بنده ایم  
 بیامد بدرگاه سالار بار  
 سپه را بدرگاه بگذاشتند  
 بزرگان اسپ افکن و شیرفش  
 چو گرگین و بیژن چو رهام شیر  
 فریبرز و گستم و نام آوران  
 ازان پس همه بر کشادند راز  
 جهاندار و بر مهتران مهتر  
 فلک بر کشید و زمین گسترید  
 فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج  
 فروزنده فرخ آذر گشسپ  
 بگیتی ز گنجت فروز نست رنج  
 سرا سر بدیدار تو زنده ایم

بگیتی نماندت ز کس ترس و باک  
 بجای که پی بر نهی رنج تست  
 چرا تیره گشت اندرین روزگار  
 نه هنگام تیمار و پژمرد نست  
 وز آزار او هست ما را گناه  
 بر از خون رخ و دل بر آتش کنیم  
 بگوید بما شهریار جهان  
 برین داشتند ارج تخت و کلاه  
 چو ترک دلیران بسر بر نهند  
 همه چاره آن بجوید بما

همه دشمنانرا سپردی بخاک  
 بهر کشوری لشکر و گنج تست  
 ندانیم کاندیشه شهریار  
 ترا زین جهان روز بر خورد نست  
 گراز ما بچیزی بیازرد شاه  
 بگوید بما تا دلش خوش کنیم  
 و گرد شمنی دارن اندر نهان  
 همه تاجداران که بودند شاه  
 که تا سر ستانند یا سر دهند  
 نهانی که دارن بگوید بما



### پاسخ گیخسرو به سران ایران

که ای پهلوانان جوینده راه  
 نشد نیز جای پراگنده گنج  
 نه اندر شاهست مرد گناه  
 بداد و بدین گیتی آراستم  
 که مهر نگین مرا بر نخواند  
 بر آئین شمشیر جام آورید  
 بسازید با باده و بوی و رنگ  
 زد شمن جهانرا بپرداختیم  
 بیوم پراندیشه و نیکرای  
 همی خواهم از کردگار جهان  
 بیاسخ مرا روز فرخ نهید  
 بدین کام و شادی نیایش کنید  
 ستایش مرا و را که بنمود راه  
 زبدها روان بی گمانی کنید  
 نه پرورده داند نه پروردگار

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه  
 بگیتی زد شمن مرا نیست رنج  
 نه آزار دارم ز کار سپاه  
 زد شمن چو کین پدر خواستم  
 بگیتی بی خاک تیره نماند  
 شما تیغها در نیام آورید  
 بجای خروش کمان نای و چنگ  
 که ما هرچه بایست بر ساختیم  
 بیکهفته بر پیش یزدان بپای  
 یکی آرزو دارم اندر نهان  
 بگویم کشاده چو پاسخ دهید  
 شما پیش یزدان ستایش کنید  
 که او داد بر نیک و بد دستگاه  
 وزان پس همه شاد کامی کنید  
 بدانید کین چرخ ناپایدار

همی پرورد پیر و برنا بهم  
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه  
 بسالار بار آزمان گفت شاه  
 کسی رانده بار در پیش من  
 بیامد بجای پرستش بشب  
 همی گفت کای برتر از برتری  
 تو باشی بمینو مرا رهنمای  
 بزوی دلم هیچ ناتافته

ازو داد بینیم و هم زو ستم  
 برون آمدند از غمان دل تباہ  
 که بنشین پس پرده بارگاه  
 زیگانگان مردم و خویش من  
 بدادار دارنده بکشاد لب  
 فزاینده پاکي و بهتری  
 چو من بگذرم زین سپنجی سرای  
 روان جای روشن دلان یافته



### رفتن گیو بزابلستان به آوردن زال ورستم

چوبک هفته بگذشت و نمود روی  
 همه پهلوانان شدند انجمن  
 چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد  
 ز کردار شاهان برتر منش  
 همه داستانها زدند از مهان  
 پدر گیو را گفت کای نیکبخت  
 از ایران بسی رفیع برداشتی  
 به پیش آمد اکنون یکی تیره کار  
 ببايد شدن سوي زابلستان  
 بزال و برستم بگوئی که شاه  
 در بار برنامداران ببست  
 بسی خواهش و پوزش آراستم  
 فراوان شنید ایچ پاسخ نداد  
 بترسیم کو همچو کاوس شاه  
 شما پهلوانید و دانا ترید  
 کنون هرکه دراید پاکیزه رای  
 ستاره شناسان کابلستان

برآمد بسی غلغل و گفت و گوی  
 بزرگان و فرزانه و رای زن  
 سخن رفت چندی ز بیداد و داد  
 زیزدان پرستان و از بد گذش  
 بزرگان و فرزنانگان جهان  
 همیشه پرستنده تاج و تخت  
 برو بوم و پیوند بگذاشتی  
 که آنرا نشاید که داریم خوار  
 سواری فرستی بکابلستان  
 زیزدان به پیچید و گم کرد راه  
 همانا که با دیو دارد نشست  
 همی زان سخن داد او خواستم  
 دلش خیره بینیم و سرپر زیاد  
 شود کژ و دیوش به پیچد ز راه  
 بهر بودنی بر توانا ترید  
 ز قنوج وز د نبر و سرغ و مای  
 همه پاک رایان زابلستان

بایران خرامید و باخوبیستن  
 شد این باد شاهي پرازگفت وگوي  
 فگندیم هرگونه راي بن  
 سخنهاي گودرز بشنید گیو  
 برآشفت و اندیشه اندرگرفت  
 چونزدیک دستان ورستم رسید  
 غمي گشت و بانامور زال گفت  
 برستم چنین گفت کز بخردان  
 ز کابل بخوان و ز زابل بخواه  
 شدند انجمن موبدان وردان  
 همه سوي دستان نهادند روي

بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران در باره بار

جهاندار برپاي بُد هفت روز  
 در پرده برداشت سالار بار  
 همه پهلوانان ابا موبدان  
 فراوان ببودند پیشش بیاي  
 جهاندار چون دید بنواخت شان  
 ازان نامداران خسرو پرست  
 کشادند لب کامي سپهر روان  
 توانائي و فرّ شاهي تراست  
 همه پهلوانان ترا بنده ایم  
 همه بندگانیم پیشت بیاي  
 بدان تا ز ما خود بدین بارگاه  
 کفون روزگاری برین برگذشت  
 گرایدونکه بکشاید این راز شاه  
 اگر غم زد ریاست خشکي کنیم

بهشتم چو بفروخت گیتی فروز  
 نشست از بر تخت زر شهریار  
 برفتند نزدیک شاه جهان  
 بزرگان پر دانش و رهنمائي  
 برسم کیدان جایگه ساخت شان  
 کس از پاي نشست و نکشاد دست  
 جهاندار باداد و روشن روان  
 ز گل تا بخورشید و ماهی تراست  
 بگفتار و ایت سرافکنده ایم  
 همه پهلوانان فرخنده راي  
 چه آمد که بر ما ببستی تورا  
 دل ما پر آزار و تیمار گشت  
 برین مرزبانان گم کرده راه  
 همه چادر خاک مشکي کنیم

وگر کوه باشد زین برکنیم  
وگر چاره این برآید ز گنج  
همه پاسبانان گنج تو ایم  
چنین داد پاسخ جهاندار باز  
ولیکن ندارم همی دل برنج  
نه در کشوری دشمن آمد بدید  
یکی آرزو خواست روشن دلم  
بدین آرزو دارم اکنون امید  
چو یابم بگویم همه راز خویش  
شما باز گردید پیروز و شاد  
همه پهلوانان آزاد مرد  
چو ایشان برفتند بیدار شاه  
فرو هشت و بنشست دربان بدر  
جهاندار شد پیش برتر خدای  
همی گفت گامی کردگار سپهر  
ازین شهر یاری مرا سود نیست  
ز من گر نیکوئی وگر رفت زشت



بخواب دیدن کیخسرو و سروش را و ازو

در یافتن رفتن خود از جهان

چنین پنج هفته خروشان بیای  
شب تیره از رنج نغزود شاه  
بخفت او و روشن روانش نخفت  
چنین دید در خواب کورا بگوش  
که ای شاه نیک اختر نیکبخت  
کنون آنچه جستی همه یافتی  
بهمسایگی داور پات جای  
همی بود در پیش برتر خدای  
بدانگه که برزد سر از برج ماه  
که اندر جهان با خرد بود جفت  
نهفته بگفتی خجسته سروش  
بسوده بسی یاره و تاج و تخت  
اگر زین جهان تیز بشتافتی  
بیای درین تیرگی در مپای

چو بخشی بارزانیان بخش گنج  
 تونگر شوی چون که درویش را  
 که بیداد گر بگسلد از جهان  
 کسی گردد ایمن ز چنگ بلا  
 هر آنکس که از بهر تو رنج برد  
 بدخش و بارزانیان بخش چیز  
 سر تخت را بادشاهی گزین  
 چو گیتی بدخشی میاسای هیچ  
 ز لهر اسپ آید بدینسان هنر  
 چنان چون بجستی زیزدان تو جای  
 بسی چیز دیگر نهانی بگفت  
 چو بیدار شد رنج دیده ز خواب  
 همی بود گریان و رخ بر زمین  
 همی گفت اگر تیز بشتافتیم  
 پیامد ابر تخت شاهی نشست  
 بپوشید و بر شد بران تخت عاج

کسی را سپار این سرای سپنج  
 نوازی وهم مردم خویش را  
 یکی باشدش آشکار و نهان  
 که یابد رها زین دم ازدها  
 چنان دان که رنج از بی گنج برد  
 که ایدر نمایی تو بسیار نیز  
 که ایمن شود مور از و بز زمین  
 که آمد ترا روزگار بسپیچ  
 بدوده تو شاهی و تخت و کمر  
 به بی مرگ برخیز و آنجا گرای  
 وزین آگهی آمد اورا شگفت  
 زخوی دید جای پرستش پر آب  
 همی خواند بر کرد کار آفرین  
 زیزدان همه کام دل یافتیم  
 یکی جامه نابسوده بدست  
 جهاندار بی یاره و طوق و تاج



رسیدن زال با رستم نزد کیخسرو و اندر زکردنش

ششم هفته را زال و رستم بهم  
 چو ایرانیان آگهی یافتند  
 چو رستم پدید آمد و زال زر  
 هر آنکس که بود از نژاد زرسپ  
 همه نامداران زرینه کفش  
 چو گودرز پیش تهمتن رسید  
 سپاهی همی رفت رخساره زرد  
 بگفتند با زال و رستم که شاه  
 همه بارگاهش سپاه است و بس

رسیدند بی کام و دل پر زغم  
 همه داغ دل پیش بشتافتند  
 همان موبدان فراوان هنر  
 پذیره شدن را برانگیخت اسپ  
 برفتند با کاویانی درفش  
 سرشکش و مزگان برخ برچکید  
 ز خسرو همه دل پر از داغ و دره  
 بگفتار ابلیس گم کرد راه  
 شب و روز اورا ندید است کس

کشایند و پوئیم و یابیم راه  
 که دیدی تو شادان و روشن روان  
 گرفته گل سرخ رنگ بهی  
 چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی  
 وگر شاه و از اختر آمد زبان  
 که گشت این چنین دلش اندوهگین  
 بیکبارگی کرده گیتی تباہ  
 که باشد که شاه آمد از گاه سیر  
 گهی خوشی و گه نژندی بود  
 که از غم شود جان خرم دژم  
 به بند اختر سوک مندش دهیم  
 برفتند پویان سوی بارگاه  
 بر اندازه شان شاد بگذاشتند  
 چو طوس و چو گودرز و آن انجمن  
 هر آنکس که رفتی ز گردان بهم  
 هم از پرده آوای رستم شنید  
 بپرسیدش از جای میسود دست  
 ز قنوج و ز دبر و کابلی  
 برسم مہی جایگه ساخت شان  
 بر اندازه شان پایگه بر فرود  
 همه پهلوانان گردن فراز  
 که شادان بزی تا بود ماه و سال  
 از آن نامداران که داریم یاد  
 بزرگان و شاهان فرخنده پی  
 که با فرو با بوز و اورند بود  
 بدین نام و این فرہ ایزدی  
 بہ پیروزی و مردی و داد و رای  
 بہ از آمدن نیز پیروز و شاه

ازین ہننتہ تا آن در بارگاہ  
 جز آنست کیخسرو ای پهلوان  
 شدہ کوز بالای سرو سہی  
 ندانم کہ چشم بد آمد بروی  
 مگر تیرہ شد بخت ایرانیان  
 وگر ترس یزدان پاک است این  
 وگر دیو برد است اورا ز راہ  
 بدیشان چنین گفت زال دلیر  
 درستی و ہم درد مندی بود  
 شما دل مدارید چندین بغم  
 بگوئیم بسیار و بندش دہیم  
 وزان پس ہر آنکس کہ آمد ز راہ  
 ہم انگہ زد در پردہ برداشتند  
 چو دستان و چون رستم پیلتن  
 چو گرگین و چون بیژن و گستہم  
 شہنشاہ چون روی دستان بدید  
 پر اندیشہ از تخت بر پای جست  
 زد اندگان ہرکہ بد ز ابلی  
 یکایک بپرسید و بنواخت شان  
 همان نیز ز ایرانیان ہرکہ بود  
 یکایک ببردند پیشش نماز  
 برو آفرین کرد بسیار زال  
 ز گاہ منوچہر تا کیقباد  
 همان زو طہماسپ و گاؤس کی  
 سیاوش مرا خورد چو فرزند بود  
 ندیدم کسی را بدین بخردی  
 کہ شاہ است و بادا ہمیشہ بجای  
 ہگشتی ہمہ روی گیتی بداد



بچه مهر که پای ترا خاک نیست  
 یکی نا سزا آگهی یافتم  
 بگوئیم با شاه ایران براز  
 ستاره شناسان و کند آوران  
 ز قنوج وزد نبر و مرغ و ماهی  
 بدان تا بجویند راز سپهر  
 از ایران کس آمد که پیروز شاه  
 نه برد ارد از پیش سالار بار  
 من از درد ایران نیان چون عقاب  
 بدان تا پیروم ز شاه جهان  
 بسه چیز هر کار نیکو شود  
 بگنج و برنج و بمردان مرد  
 چهارم بیزدان ستایش کنیم  
 که اویست فریاد رس بنده را  
 بدرویش بخشیم بسیار چیز  
 بدان تا روان تو روشن کند

پاسخ کینخسرو بزال

چو بشنید خسرو ز دستان سخن  
 بدو گفت گاهی پیر پاکیزه مغز  
 ز گاه منوچهر تا این زمان  
 همان نامور رستم پیلتن  
 سیاوش را پروراننده بود  
 سپاهی که دیدند گوپال اوی  
 بسی جنگ نا کرده بگریختند  
 به پیش نیاکان من کینه خواه  
 بوگر نام رنج تو گیرم بیاد  
 ز کردار خوب ار پژوهش بود

یکی دانشی پاسخ افکند بن  
 همه رای و گفتارهای تو نغز  
 نه جز بی آزار و نیکی گمان  
 ستون کیان نازش افچمن  
 بدو نیکویها رساننده بود  
 برو مغفرو شیرفش یال اوی  
 در دشت تیرو کمان ریختند  
 چو دستور فرخ نماینده راه  
 بماند سخن تازه تا صد نژاد  
 ترا این ستایش نگوهش بود

دگر هرچه پرسیدی از کار من  
 بگویم ترا این سخن سر بسر  
 بیزدان یکی آرزو داشتم  
 کفون پنج هفته است تا من پدای  
 که بخشد گذشته گناه مرا  
 بود مرا زین سرای سینج  
 نباید کزین راستی بگذرم  
 کفون یافتم هرچه جستم ز کام  
 سحرگه مرا چشم بغنود دوش  
 که بر سه ز کامد که رفتت  
 کفون بارگاه من آمد بسر  
 شمی شد دل پهلوانان ز شاه

### نکوهش کردن زال کین خسرو را

چو بشنید زال این سخن برد مید  
 به بشپید رخ سوی ایران گروه  
 بایرانیان گفت کاین رای نیست  
 که تا من بیستم کمر بر میان  
 ز شاهان ندیدم که این کس بگفت  
 نباید بدن ایچ همداستان  
 مگرد یو با او هم آواز گشت  
 فریدون و هوشنگ بیزدان پرست  
 بگویم بدو من همه راستی  
 چنین یافت پاسخ از ایرانیان  
 همه با توایم آنچه گوئی بشاه  
 شنید این سخن زال و بر پای خاست  
 ز پیر جهان دیده بشنو سخن

یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 بدل بر فتاده ز اندوه کوه  
 خرد را بمغز اندرش جای نیست  
 پرستنده ام پیش تخت کیان  
 چنگ گفت مارا نباید نهفت  
 که او پیش راند چنین داستان  
 که از راه بیزدان سرش بازگشت  
 بدین شاخ هرگز نبردند دست  
 گر آید بجان اندرون کاستی  
 کزینسان سخن کس نگفت از کیان  
 میدان که او گم کند رسم و راه  
 چنین گفت کای خسرو را راست  
 چو کز آورد رای پاسخ مکن

ببندد به تلخی در کاستی  
 ازین راستی پیش این انجمن  
 هم آنجا بد آرام و آبشخورت  
 که جز جادوی شب ندیدی بخواب  
 پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا  
 بزرگی و شاهی و تاج و کمر  
 همان گردش اختران بشمرد  
 همین تلخ گفتار بکشاکش  
 ازو باز گشتم پر از داغ و درد  
 ببخشود بر جانش یزدان پاک  
 سری پر زکین و دلی پرهواس  
 زره دار با گرز و گاو سار  
 بیاراستی دشت خوارزم را  
 پناه شدی پیش جنگی پشنگ  
 بایران کشیدی رد افراسیاب  
 نرستی نه بستی بکین کس میان  
 به بخشود و رای تو پیوسته کرد  
 بدادار دارنده بدنا سپاس  
 گه پوشش و بخشش و جام بود  
 همی تازه داریم جان سال و ماه  
 فزون تر بران دل پر آزار گشت  
 بکژی کشیدی و راه بدی  
 نیاید جهان آفرین را پسند  
 نگرد کسی گرد فرمان تو  
 بر اندیش و فرمان دیوان مکن  
 ببرد ز تو فر کیهان خدیو  
 فخوانند ازین پس ترانیز شاه  
 که او یست بر نیکوی زهنمای

که گفتار تلخ است با راستی  
 نباید که آزار گیری زمن  
 بتوران زمین زادی از مادرت  
 زیکسو نبیره رد افراسیاب  
 چو کاوس دژخیم دیگر نیا  
 و خاور و را بود تا باختر  
 همی خواست کز آسمان بگذرد  
 بران نرستی پندها داد مش  
 بسی پند بشنید و سودی نکرد  
 چو بر شد نگون اندر آمد بخاک  
 بیامد به یزدان شده ناسپاس  
 تو رفتی و شمشیر زن صد هزار  
 چو شیرژیان ساخته رزم را  
 ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ  
 گراورا بدی بر تو بردست یاب  
 زن و کودک خرد ایرانیان  
 ترا یزد از دست او رسته کرد  
 بکشتی کسی را که بد زوهواس  
 چو گفتم که هنگام آرام بود  
 بیاسود از رنج شاه و سپاه  
 بایران کنون کار دشوار گشت  
 کنون بر نوشتی ره ایزدی  
 ازین بد نباشد ننت سودمند  
 گراین باشد ای شاه سامان تو  
 پشیمانی آید ترا زین سخن  
 و گرنیز جوئی چنین راه دیو  
 بهمانی پر از درد و تن پر گناه  
 یزدان پناه و یزدان گرای

گر این پند من سر بسر نشنوی  
 نماید درود و نماندت بخت  
 خرد باد جان ترا رهنمون  
 خرد مند بادی و پیروز رای  
 سخنهای دستان چو آمد به بن  
 که ما هم بر آنیم گاین پیر گفت



### پاسخ کینخسرو نکوهش زال را

چو کینخسرو آن گفت ایشان شنید  
 باندیشه گفت ای جهان دیده زال  
 اگر سردگو یمت در انجمن  
 دگر آنکه رستم شود درک مند  
 دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی  
 سپر کرده پیشم تن خویش را  
 همه پاسخت را بخوبی کنم  
 چنین گفت خسرو باو از سخت  
 سخنهای دستان شنیدم همه  
 بدارنده یزدان گیهان خدیو  
 بیزدان گراید همی جان من  
 بدید آن جهان را دل روشنم  
 بزال انکهی گفت تندی مکن  
 نخست آنکه گفتی ز توران نژاد  
 جهاندار پور سیاوش منم  
 نبیره جهاندار کاوش کی  
 ز مادر هم از تخم افراسیاب  
 نبیره فریدون و پور پشذگ  
 که شیران ایران بدریای آب  
 زمانی برآشفت و دم در کشید  
 مردی بی اندازه بشمرده سال  
 جهاندار ندیسنند د این بد زمن  
 ز در روی آید بایران گزند  
 فزون آید از نامور گنج اوی  
 نبد خواب و خور ز بداندیش را  
 دلت را بغفتار بد نشکنم  
 که ای سرفرازان بیدار بخت  
 که بر خواند آن را به پیش رومه  
 که دورم من از راه و فرمان دیو  
 که آن دیدم از رنج درمان من  
 خروشد زبدهای او جوشنم  
 بر اندازه باید که را فی سخن  
 خرد مند و بیدار هرگز نژاد  
 ز تخم کیان شاه باهش منم  
 دل افروز پر دانش و نیک پی  
 که باخشم او گم شدی خورد خواب  
 ازین گوهران خود مرانیست ننگ  
 نشستی تن از بیم افراسیاب

دگر آنکه کاؤس صندوق ساخت  
 چنان دان که اندر فزونی منش  
 کنون من چو کین پدر خواستم  
 بکشم کسی را کزو بود کین  
 بگیتی مرا نیز کاری نماند  
 هرانگه که اندیشه گود دراز  
 چو کاؤس و جمشید باشم براه  
 چو ضحاک ناپاک و تور دلیر  
 بترسم که چون روز بربخ کشند  
 دگر آنکه گفتمی که باشیده جنگ  
 ازان بد کز ایران ندیدم سوار  
 که تنها بر او بجنگ آمدی  
 همی خوار بودی بجنگ پشنگ  
 کسی را کجا فر یزدان بود  
 بدین پنج هفته که من روز و شب  
 بدان تا جهاندار یزدان پاک  
 شدم سیرازین لشکر و تاج و تخت  
 توای پیر فرخنده دستان سام  
 بقاری و کژی بگشتم ز راه  
 اگر دیو بردی مرا دل ز راه  
 بدان را سراسر بیازرد می  
 کشاورز را تخم ببرد می  
 بدیدی ز من آتش تیز ژند  
 در آتشکده آب در بستمی  
 چو من دورم از این در بد خوئی  
 بدانید کاین کار من ایزد یست  
 ندانم بدین ها که گفتمی بمن  
 ندانم که با دادا فر ایزدی

سواز باد شاهی همی بر فراخت  
 نسازند بر باد شا سرزنش  
 جهان را بخوئی بیاراستم  
 وزو جور و بیداد بد بر زمین  
 ز بد گوهران شهر یاری نماند  
 ز شاهی و از دولت دیر باز  
 چو ایشان زمن گم شود پایگاه  
 که از جور ایشان جهان گشت سیر  
 چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند  
 بر آراستی چون دلاور نهنگ  
 نه اسپ افگنی از در کارزار  
 چو رفتی بر زمش درنگ آمدی  
 از ایران بدین من شدم تیز جنگ  
 دگر اخترش نیز رخشان بود  
 همی بافرین برکشایم دولاب  
 رهند مرا زین غم و تیره خاك  
 سبک باز گشتیم و بستیم رخت  
 مراد یو گفتمی که بنهاد دام  
 روان گشت بی مایه و دل سپاه  
 تبه کرد می بیشتر زین سپاه  
 گوان را همی خون دل خورد می  
 ز بیداد هرگز نه پرسید می  
 ندادی به نیکی دلم نیز پند  
 تن موبدان را همی خستمی  
 بمینو همی ره برم از نوي  
 نه فرمان دیواست و نابخرد یست  
 چه بد بینی ای زال از خوبشتن  
 کجا یابی از روزگار بدی

## پوزش زال از کیخسرو

چردستان شنید این سخن تیره گشت  
 خروشان شد انگاه و بر پای جست  
 زمن بود تیزی و نا بخردی  
 سزد گر به بخششی گناه مرا  
 ازان بد کجا این سخن در جهان  
 کنون گشتم آگاه کان ایزد یست  
 مرا سالیان شد فزون از هزار  
 ز شاهان ندیدم کزین گونه راه  
 نخواهم که باشم ز خسرو جدا  
 فزونست ازان رنج کردار شاه  
 که ما را جدائی بود آرزوی  
 کنون گشت کیخسرو آموزگار  
 سخنهای دستان چو بشنید شاه  
 بیازید و بگرفت دستش بدست  
 بدانست کوا این سخن جز بهمیر

همه چشمش از روی او خیره گشت  
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
 توئی پاک و فرزانه ایزدی  
 اگر دیو گم کرد راه مرا  
 بند گفته کس از کهان و مهان  
 نه از راه آهر منی و بدیست  
 کمر بسته ام پیش هر شهریار  
 بجستی ز دادار خورشید و ماه  
 خرد باد بر تیره جانم گوا  
 بایران بفزد یک هر نیکخواه  
 ازین داد گر خسرو نیکخوی  
 کزو دور بادا بد روزگار  
 پسند آمدش پوزش نیکخواه  
 بر خویش بردش بجای نشست  
 نه بنمود بر شاه خورشید چهر



## اندرز کردن کیخسرو به سران ایران

چنین گفت پس شاه با زال زر  
 تو ورستم و طوس و گودرز و گیو  
 سر اپرد از شهر بیرون برید  
 ز خرگاه و زخمیه چندانکه هست  
 درفش بزرگان و پیل و سپاه  
 چنان کرد رستم که خسرو بگفت  
 به هامون کشیدند ایرانیان  
 که اکنون به بندید یکسر کمر  
 دگر هر که او نام داراست و نیو  
 درفش همایون بهامون برید  
 بسازید بردشت جای نشست  
 بسازید روشن یکی بزمگاه  
 ببردند پرده سراجی از نهفت  
 بفرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود  
 میان اندرون کاویانی درفش  
 سراپرده زال نزدیک شاه  
 بدست چپش رستم پهلوان  
 به پیش اندرون طوس و گودرز و گویو  
 پس پشت شاپور با گستم  
 شهنشاه بر تخت زرین نشست  
 بیکدست شه زال و رستم بهم  
 بدست دگر طوس و گودرز و گویو  
 نهاده همه چشم بر چهر شاه  
 باواز گفت آن زمان شهریار  
 هر آنکس که دارند رای و خرد  
 همه رفتنی ایم و گیتی سپنج  
 نمانده کسی خود به گیتی دراز  
 بدانکه که خم گیردت یال و پشت  
 گرانی در آید ترا در د و گوش  
 نه بینی بچشم و نه پوئی بیای  
 مرا پیش خود بر بزودی نه دیر  
 گذشتن کزون به که بالشکریم  
 کنون گاو مارا بچرم اندراست  
 بترسید یکسر زیزدان پاک  
 که این روز بر هر کسی بگذرد  
 ز هوشنگ رد تا بکارس شاه  
 جز از نام ایشان بگیتی نماند  
 از ایشان بسی ناسپاسان بدند  
 چو ایشان همان من یکی بنده ام  
 بکوشیدم و ونج بر دم بسی  
 کزون جان و دل زین سرای سپنج

سفید و سیاه و بفتش و کبود  
 جهان زوشده سوخ و زرد و بفتش  
 کشیدند بردشت پیش سپاه  
 ز کابل بزرگان روشن روان  
 دگر بیژن گرد و گرگین نیو  
 بزرگان که بودند باو بهم  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست  
 چو پیل سرافراز و شیر دژم  
 چو گرگین فرهاد و شاپور نیو  
 بدان تا چه گوید ز کار سپاه  
 که ای نامداران مردان کار  
 بدانند کاین نیک و بد بگذرد  
 چرا باید این درد و اندوه ورنج  
 که نامد مراورا برفتن نیاز  
 بجز باد چیزی نداری بمشت  
 نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش  
 بگوئی بدانگ بلند ای خدای  
 که گشتم من از خاک تریک سیر  
 نه باید که بی دستگه بگذریم  
 که پاداش و باد آفره دیگر است  
 مباشید ایمن درین تیره خاک  
 زمانه دم ما همی بشمرد  
 که بودند بافر و تخت و کلاه  
 کسی نامه رفتگان برنخواند  
 بفرجام ازین بد هراسان بدند  
 وگر چند بارنچ کوشنده ام  
 ندیدم که ایدر بماند کسی  
 بکندم بر آوردم از درد ورنج

کفون آنچه جستم همه یافتم  
 هر آنکس که در پیش من برد رنج  
 ز کردار هر کس که دارم سپاس  
 بایرا نیان بخشم این خواسته  
 هر آنکس که همت از شما مهتری  
 همان بدو و بدو و چار پای  
 ببخشم که من راه را ساختم  
 شما دست شادی بخوردن برید  
 بخواید تا زین سرای سپنج  
 چو کیکسرو این پندها برگرفت  
 یکی گفت کاین شاه دیوانه شد  
 جزا پیش ازین این سخن کس نگفت  
 بزرگان بماندند یکسر غمی  
 همی این بدان آن بدین بنگرید  
 بماندند سر پیش بر پای بر  
 چنین گفت زال انگهی در سخن  
 ندانم برو بر چه خواهد رسید  
 چه دارد بدل نامبردار شاه  
 همه کار و گفتار او ایزد یست  
 برفتند یکسر گروهها گروه  
 غونای و آواز اسپان زدشت  
 ببودند یک هفته زین گونه شاد

ز تخت کی روی بر تافتم  
 ببخشم بدو هر چه خواهد ز گنج  
 بگویم بیزدان نیکی شناس  
 سلیم و همان گنج آراسته  
 ببخشم بهر مهتری کشوری  
 بر اندیشم آرم شمارش بجای  
 وزین تیگرگی دل بپرداختم  
 بیک هفته اندر چمید و چرید  
 گذر یابم و دور مانم ز رنج  
 بماندند گردان ازو در شکفت  
 خرد بادش همچو بیگانه شد  
 هر آنکو خرد داشت بارای جفت  
 ز شادی شده دور و از خرمی  
 مر این بند را کس ندیدش کلید  
 چو دیوانه گشتند بر جای بر  
 میان بزرگان و آن انجمن  
 کجا خواهد این تاج و تخت آرمید  
 چه فرمان گذارد بکار سپاه  
 نه از راه کژی و نابخرد یست  
 همه دشت لشکر بد و راغ و کوه  
 تو گفתי همی از هوا برگذشت  
 کسی را نیامد غم و رنج یاد



وصیت کردن کیکسرو و گودرز و بخشیدن خواسته بر مهتران

بهشتم نشست از برگاه شاه  
 چو آمدش رفتن به تنگی فزاد  
 چو بکشاد آن گنج آباد را  
 ابی یاره و گرز و زرین کلاه  
 یکی گنج را در کشادند باز  
 وصی کرد گودرز کشواد را



بدو گفت بفر بکار جهان  
 گهی گنج را روز آنگذ نست  
 نگه کن ریاطی که ویران بود  
 دگر آبگیری که باشد خراب  
 دگر کودکانی که بی مادرند  
 دگر آن کش آید بپیزی نیاز  
 برایشان در گنج بسته مدار  
 نگه کن شهری که ویران شده است  
 دگر هر کجا رسم آتشکده است  
 ببايد همی آتش افروختن  
 همه دیگر کسی کوزتن بازماند  
 دگر چاه ساری که بی آبگشت  
 بدین گنج سیم و زر آباد کن  
 دگر گنج کش خواندندی عروس  
 بگودرز فرمود کانرا ببخش  
 همه جامه های تنش بر شمرد  
 همان یاره و طوق کزد آوران  
 بگستهم بخشید کو را سزید  
 گرانمایه اسپان که بودش یله  
 همه باغ و گلشن بگودرز داد  
 سلیم تنش آنچه در گنج بود  
 سپردند یکسر بگیو دلیر  
 زایوان و خرگاه و پرده سرای  
 فریببزر کاوس را داد شاه  
 یکی طوق روشن تراز مشتري  
 نوشته برو نام شاه جهان  
 به بیژن چنین گفت کین یانگار  
 بایران یان گفت هنگام من

که با آشکارا چه دارد نهان  
 بسختی و روزی پراگند نست  
 پلی کان بنزدیک ایران بود  
 از ایران و از رنج افراسیاب  
 زنانی که بی شوی و بی چادرند  
 زهرکس همی دارد اورنج باز  
 ببخش و بترس از بدروزگار  
 کنام پلنگان و شیران شد است  
 که بی هیود جای ویران شده است  
 بدان نام نیکو ببند و ختن  
 بروز جوانی درم بر نشانند  
 فراوان برو سالیان برگذشت  
 درم خوارکن مرگ را یادکن  
 که آنگذ کاوس در شهر طوس  
 بگیو و بزال و خداوند رخس  
 پس انگاه یکسر برستم سپرد  
 همان جوشن و گرزهای گران  
 وزانپس زاسپان و زین بوگرید  
 بطوس سپهد سپردش گله  
 وزایوانهای که او کرد یاد  
 که از را بدان خواسته رنج بود  
 بدانگه که خسرو شد از گاه سپرد  
 همان خیمه و آخرو چارپای  
 همان جوشن و ترک و رومی کلاه  
 زیاقوت رخشان دو انگشتری  
 که اندر جهان آن نبودى نهان  
 همین دار و جز تخم نیکی مکار  
 فراز آمد و تازه شد کام من

بخوادید چیزی که باید زمن که آمد پراگندن انجمن  
 همه مهتران زار و گریان شدند ز درد شهنشاه بریان شدند  
 همیگفت هر کس که تا شهریار کرامند این تاج را یادگار



### خواستن زال عهد نامه از کیخسرو برای رستم

چو بشنید داستان خسرو پرست  
 چنین گفت گامی شهریار جهان  
 تو دانی که رستم با ایران چه کرد  
 چو کاوس کی شد بمازندران  
 نه دیوان ببشتند کاوس را  
 تهمتن چو بشنید تنها برفت  
 بیابان و تاریکی دیو و شیر  
 بدان رنج و تیمار بفرید راه  
 بدرید پهلوی دیو سفید  
 سر سنج را انکه از تن بکند  
 چو کاوس شد سویها ماوران  
 ابا طوس و گودرزو هم گیو را  
 تهمتن بشد با سپاهی گوان  
 رها کرد از بند کاوس را  
 چو سهراب فرزند کاندر جهان  
 بکشت از بی کین کاوس شاه  
 وز انپس کجا رزم کاموس کرد  
 ز کردار او چند رانم سخن  
 اگر شاه سیر آید از تاج و گاه  
 چنین داد پاسخ که کردار اوی  
 که داند مگر کردگار سپهر  
 سخنهای او نیست اندر نهفت

زمین را ببوسید و بر پای جست  
 سزد کارزوها نماند نهان  
 برزم و برنج و به ننگ و نبرد  
 رهی دور و فرسنگهای گران  
 چو گودرز گردن کش و طوس را  
 بمازندران روی بنهاد تفت  
 چه جاد و زن و ازدهنی دلیر  
 بمازندران شد بنزدیک شاه  
 جگر گاه اولاد غندی و بید  
 خروشش برآمد بپرخ بلند  
 ببستند او را ببند گران  
 دلیران فرزانه نیو را  
 از ایران و زابل گزیده سران  
 چو گودرزو هم گیو وهم طوس را  
 کسی را نبود از کهان و مهان  
 ز دردش بگیرد همی سال و ماه  
 بمردی با بر اندر آورد گرد  
 که آن داستانها نیاید به بن  
 چه ماند بوی شیر دل نیکخواه  
 بنزدیک ما رنج و پیکار اوی  
 نمایندۀ داد و آرام و مهر  
 نباشد کس او را با فاق جفت

بفرمود تا رفت پیشش د بیدر  
 نبشتند عهدی ز شاه زمین  
 ز بهر سپهد گو پیلتن  
 که او باشد اندر جهان پیش رو  
 سپهدار پیروز و لشکر فروز  
 نهادند بر عهد بر مهر زر  
 بدو داد منشور و کرد آفرین  
 مهانی که با زال سام سوار  
 ببخشید شان جامه و سیم و زر  
 بیارند قرطاس و منشاک و عیبور  
 سرافراز کیخسرو پاک دین  
 ستوده بمردی بهر انجمن  
 جهاندار سالار و بیدار و گو  
 هم او را بود کشور نه پیروز  
 بر آئین کیخسرو داد گور  
 که آباد بادا برستم زمین  
 برفتند بازیچها بر کنار  
 بودند زو هر یکی بهره ور



### خواستن گو در ز عهد نامه از کیخسرو برای گیدو

چو آن دید زال آفرین کرد سخت  
 چو بنشست گود ز بر دای خاست  
 چنین گفت گای شاه پیروز بخت  
 ز گاه منوچهر تا کیقباد  
 به پیش بزرگان کمر بسته ایم  
 نبیرو پسر بود هفتاد و هشت  
 همان گیدو بیدار دل هفت سال  
 بدشت اندرون گور بد خوردنش  
 بایران رسید آنچه بد شاه دید  
 جهاندار سیر آمد از تاج و گاه  
 چنین داد پاسخ که بیش است ازین  
 خداوند گیتی و را یار باد  
 کم و بیش من پاک در دست تست  
 بفرمود عهد قم و اصفهان  
 نوشته ز منشاک و ز عنبر د بیدر  
 یکی مهر زرین برو بر نهاد  
 بران شاه بیدار پیروز بخت  
 بیاراست با شاه گفتار راست  
 ندیدیم چون تو خداوند تخت  
 ز کاوس تا شاه فرخ نژاد  
 بآرام یک روز ننشسته ایم  
 کنون ماند از آن هشتاد و یکرگدشت  
 بتوران زمین بود بیخورد و هال  
 همان چرم نچپر پیراهنش  
 که تیمار او گیدو چندی کشید  
 همی چشم دارد بخوبی ز شاه  
 که بر گیدو بادا هزار آفرین  
 گل بد سگالش پر از خار باد  
 که روشن روان بادای و تند رست  
 نهاد بزرگان و جای مهان  
 یکی نامه از بادشا بر حریر  
 بران نامه شاه آفرین کرد یاد

که یزدان ز گودرز خشنود باد      دل بدسگالش پراز دود باد  
 بایرانیان گفت گیو دلیر      که یال یلان دارک و چنگ شیر  
 بدانید کو یان گار منست      بنزد شما زینهار منست  
 مر او را همه پاک فرمان برید      زگفتار گودرز بر مگذرید  
 زگودرزیان هرکه بدپیش رو      یکی آفرین کرد برشاه نو



### عهد نامه خواستن طوس از کیخسرو برای خود

چو گودرز بنفشست بر خاست طوس      بشد پیش خسرو زمین داد بوس  
 بدو گفت شاهانوشه بدی      همیشه ز تو دور دست بدی  
 منم زین بزرگان فریدون نژاد      ز ما فرخان تا بیامد قباد  
 کمر بسته ام پیش ایرانیان      که نکشادم از بند هرگز میان  
 بکوه هماون ز جوشن تنم      بخشست و نبود ایچ پیراهنم  
 بکین سیارش بدان رزمگاه      بدم هرشبی پاسبان سپاه  
 بلدان سپه را نکردم رها      همی بودم اندر دم ازدها  
 به هاماوران بسته کاوس بود      دگر بند برگردن طوس بود  
 به سازندان نیز با او به بند      ز بهر جهاندار بودم نژند  
 همه جای پیشش سپهد بدم      اگر نیک بودم اگر بد بدم  
 نکردم سپه را بجای یله      نه از من کسی کرد هرگز گله  
 کزون شاه سیر آمد از تاج و گنج      همی بگذرد زین سزای سپنج  
 چه فرمانیم چیست نیروی من      تو دانی هنرها و آهوی من  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار      که بیش است ازین رنجت از روزگار  
 همی باش با کویانی درفش      تو باشی سپهدار ز رینه کفش  
 بدین سرزگیتی خراسان تراست      ازین نامداران تن آسان تراست  
 نوشتند عهده دی برین همنشان      به پیش بزرگان و گردنکشان  
 نهاد بقرطاس بر مهرورز      یکی طوق زرین و زرین کمز  
 بدو داد و کردش بسی آفرین      که از تو مبادا دلی پر زکین

د ا دن کئخسرو باد شاهي بلهراسپ

ز کار بزرگان چو پردخت شد  
 ازان مهتران نام لهراسپ ماند  
 به بیژن بفرمود تا با کلاه  
 چو دیدش جهاندار بر پای جست  
 فرود آمد از نامور تخت عاج  
 بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین  
 که این تاج تو بر تو فرخنده باد  
 سپردم ترا تاج شاهي و گنج  
 مگردان زبان زین سپس جز بداد  
 مکن دیو را آشنا با روان  
 خرد مند باش و بی آزار باش  
 بایران نیان گفت کز تخت اوی  
 شگفت اندرو مانده ایران نیان  
 همی هر کسی در شگفتی بماند  
 از ایرانیان زال بر پای خامت  
 چنین گفت کای شهریار بلند  
 سر بخت آنکس پر از خاک باد  
 که لهراسپ را شاه خواند بداد  
 بایران چو آمد بنزد زرسپ  
 بچنگ الانان فرستادش  
 نژادش ندانم ندیدم هنر  
 ز چندین بزرگان خسرو نژاد  
 چو درستان سام این سخنها بگفت  
 خروشی بر آمد از ایرانیان  
 نجویم کسی رزم در کارزار  
 چو بشنید خسرو ز درستان سخن  
 شهنشا ازان پس سوی تخت شد  
 که از دفتر شاه کس بر نخواند  
 بیاورد لهراسپ را نزد شاه  
 برو آفرین کرد و بکشاد دست  
 ز سر برگفت آن دل افروز تاج  
 همه باد شاهي ایران زمین  
 جهان سر بر سرش تو بنده باد  
 ازان پس که بر دم بسی درد و رنج  
 که از داد باشی تو پیروز و شاد  
 چو خواهی که بختت بماند جوان  
 همیشه زبان را نگهدار باش  
 بباشید شادان دل از تخت اوی  
 بر آشفته هریک چو شیر زیان  
 که لهراسپ را شاه بایست خواند  
 بگفت آنچه بودش بدل رای راست  
 سزد گر کنی خاک را از جمده  
 روان و را خاک تریاک باد  
 ز بیداد هرگز نگیریم یاد  
 فرومایه دیدمش بایک اسپ  
 سپاه و درفش و کمر دادش  
 ازین گونه نشنیده ام تا جور  
 نیامد کسی بر دل شاه یاد  
 شدند انجمن با سخن گوی جفت  
 کزین پس نه بندیم شاهامیان  
 چو لهراسپ را بر کشد روزگار  
 بد و گفت مشتاق و تند بی مکن

بجز دود آتش نجوید همی  
 کجا روشنی بهتراز تیره دود  
 بدینچند بد از گردش روزگار  
 سزاوار شاهی وزیبای تخت  
 بود راد و فیروز و از داد شاد  
 که گشت این هنرها بلهراسب راست  
 همان راد و بینا دل و پاک دست  
 دلی پر ز دانش سری پر ز داد  
 پدید آورد راه یزدان پاک  
 برین هم بود پاک فرزند اوی  
 نکردم من این جز بفرمان اوی  
 وزین بند با مهر من مگذرید  
 همه رنج او پیش من باد گشت  
 بدش اندر آید زهر سوهراس  
 بیازید و انگشت برزد بخاک  
 بآواز لهراسب را خواند شاه  
 همیشه ز تو دور دست بدی  
 که لهراسب دارد ز شاهان نژاد  
 لب آلوده شد مشمرآن از گناه  
 بشاهی برو آفرین خواندند

که هرکس که بیداد گوید همی  
 ببايد بدین کار خشنود بود  
 که نپسندد از ماندی کردگار  
 که یزدان کسی را کند نیک بخت  
 که دین دارد و شرم و فرو نژاد  
 جهان آفرین بر زبانم گواست  
 نبیره جهاندار هوشنگ هست  
 ز تخم پشین است و از کیقباد  
 پی جادوان بگسلاند ز خاک  
 زمانه جوان گردد از بند اوی  
 مرا گفت یزدان بدو کن تورو  
 بشاهی برو آفرین گسترید  
 هر آنکس که زاندر زمن در گذشت  
 چنین هم ز یزدان بود ناسپاس  
 چو بشنید زال این سخنهای پاک  
 بیالود لب را بخاک سیاه  
 بشاه جهان گفت خرم بدی  
 که دانست جز شاه پیروز و راد  
 چو سوگند خوردم بخاک سیاه  
 بزرگانش گوهر بر افشاندند



### پدرود کردن کینخسر ایرانیان و کنیزگان خود را

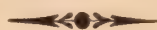
ازان پس نگه کرد کار سیاه  
 که فردا شمارا همین است راه  
 شمارا بخوام یزدان پاک  
 ببوسید با آب مژگان بسی  
 بزاری خروشیدن اندر گرفت

چو از کار لهراسب پرداخت شاه  
 بایرانیان گفت فرخنده شاه  
 چو من بگذرم زمین فرومایه خاک  
 بپدرود کردن رخ هر کسی  
 یلان را همه پاک در برگرفت

توانستمی بود با خویشتن  
 که خورشید پرچرخ گم کرد راه  
 بکوی و ببازار و برانچمن  
 بهر برزنی ماتم شاه بود  
 همه جامها کرده زین درد چاک  
 بزرگان ازین مانده اندر شگفت  
 کنید اندرین پند یکیک نگاه  
 بداد خداوند باشید شاد  
 که بر نیکنامی همی بگذرم  
 بدان تا سروش آمدم رهنمای  
 وزان لشکر آواز فریاد خاست  
 به آزاد سرو اندر آورد خم  
 کسی روی ایشان ندیده بخواب  
 همه راز دل پیش ایشان براند  
 شما دل مدارید با درد و رنج  
 ازین خاک بیداد گر بس مرا  
 نه بینم همی راه باز آمدن  
 خروشان شدند از غم و درد و مهر  
 گسستند پیرویه رنگ و بوی  
 چنین گفت با ناله و با خروش  
 تو باش اندرین نیکوی رهنمای  
 که بسپرد خواهید ازین گونه راه  
 کجا نامداران با باد و دم  
 که بگذشت ازان سوی جیخون بر آب  
 که چون او کس اندر زمانه ندید  
 ندانم بدوزخ درند اربهشت  
 نماید سرانجام و آغاز خویش  
 برش پرز خون سواران بود

همی گفت ای کاش کین انجمن  
 خروشی برآمد ز ایران سپاه  
 پس پردهها کودک و مرد وزن  
 خروشدن و ناله و آه بود  
 سران سر نهادند یکسر بخاک  
 زمین سربسرو لرزه اندر گرفت  
 بایرانیان آزمون گفت شاه  
 هر آنکس که دارید فرّ و نژاد  
 من اکنون روان را همی پرورم  
 نه بستم دل اندر سپنجی سرای  
 بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست  
 بیامد بایوان شاهي دژم  
 کنیزک بدش چار چون آفتاب  
 ز پرده بتان را برخویش خواند  
 که من رفتنی ام ز جای سپنج  
 نه بینید جاوید ازین پس مرا  
 سوي داور پاک خواهم شدن  
 بشد هوش ازان چار خورشید چهر  
 سخودند روی و بکندند موی  
 وزان پس هر آنکس که آمد بهوش  
 که ما را بهر زین سپنجی سرای  
 بدیشان چنین گفت پر مایه شاه  
 کجا خواهران جهاندار جم  
 کجا مادرم دخت افراسیاب  
 کجا دختر تور ماه آفرید  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 زمین گر کشاده کند راز خویش  
 کنارش پر از تاجداران بود

مچونید ازین رفتن آزار من  
 خرمشید و لهراسپ را پیش خواند  
 بلهراسپ گفت این بنان منند  
 بدین هم نشست و بدین هم سرای  
 نباید که یزدان چو خواندت پیش  
 چو بینی مرا با سیاوش بهم  
 پذیرفت لهراسپ زو هرچه گفت  
 وز انجا یگه تنگ بسته میان  
 کز ایدر با یوان خرامید زود  
 مباشید گستاخ با این جهان  
 مباشید جاوید جز راک و شاد  
 همه شاد و خرم بیزدان شوید  
 همه نامداران ایران سپاه  
 که ما پند شه را بکردار جان



رفتن کیخسرو از هامون بکوه با پهلوانان و ناپدید شدنش

بلهراسپ فرمود تا بازگشت  
 تو شو تخت شاهي با این بدار  
 هرانکه که باشی تن آسان زرنج  
 چنان دان که روز تو تارک شد  
 همه داد جوی و همه داد کن  
 فرود آمد از اسپ لهراسپ زود  
 بدو گفت خسرو که پدرود باش  
 برفتند با او ز ایران سران  
 چو دستان ورستم چو گودرز و گیو  
 بهفتم فریبرز کاروس بود  
 ممیرفت لشکر گروهها گروه

بدو گفت روز من اندر گذشت  
 بگیتی جز از تخم نیکی مکار  
 ننازی بتاج و ننازی بگنج  
 بیزدان ترا راه نزدیک شد  
 ز گیتی تن مهتر آزاد کن  
 زمین را ببوسید وزاری نمود  
 بداد اندرون تارو هم بود باش  
 بزرگان بیدار و کندو آران  
 دگر بیژن گرد و گستم نیو  
 بهشتم کجا ناور طوس بود  
 ز هامون بشد تا سر تیغ کوه



یکی برب خشک نم برزدند  
 کسی را نبد سوی آن رنج راه  
 کزینسان سخن در جهان کس نگفت  
 زگیتی بیامد زهرسو گروه  
 خروشان برفتند با شهریار  
 همی سنگ خرا برآمد بجوش  
 که روشن دلت شد پر از داغ و دود  
 مر این تاج را خوار داری همی  
 جهان کهن را مکن شاه نو  
 پوستنده آذر گشسب ترا  
 که نزد فریدون نیامد سروش  
 بآتشکده در نیایش کنیم  
 دل موبدت بر درخشد بما  
 وزان انجمن موبدان را بخواند  
 برین نیکویها نباید گریست  
 مبدشید جز شاد و یزدان شناس  
 مباشد ازین رفتن من دژم  
 همه باز گردید بی شهریار  
 نباشد گیاه و نه برگ درخت  
 روانرا سوی روشنی ره کنید  
 مگر فرّه و بوز دارک بسی  
 شنیدند گفتار و گشتند باز  
 جهانجوی و بیننده و یاد گیر  
 فریبرز با پیژن گرد نیو  
 شدند از بیابان و خشکی دژم  
 جهانجوی کیخسرو آنجا رسید  
 بخوردند چیزی و دم برزدند  
 که امشب نرانیم ازین جایگاه

بودند یکهفته دم برزدند  
 خروشان و جوشان ز کردار شاه  
 همی گفت هر موبدی در نهفت  
 چو خورشید برزد سر از تیغ کوه  
 زن و مرد ایران صد هزار  
 همی کوه پر ناله و پر خروش  
 همی گفت هر کس که شاهناچه بود  
 گراز لشکر آزار داری همی  
 بگویی و تو از گاه ایران مرو  
 همه خاک باشیم اسب ترا  
 کجا شد ترا دانش و رای و هوش  
 همه پیش یزدان ستایش کنیم  
 مگر پاک یزدان بدخشد بما  
 شهنشاه ازان کار خیره بماند  
 چنین گفت کاید همه نیکوبست  
 ز یزدان شناسید یکسر سپاس  
 که گرد آمدن زود باشد بهم  
 بدان مهتران گفت ازین کوهسار  
 که راهی دراز است وی آب و سخت  
 بآمد شدن راه کوتاه کنید  
 برین ریگ برنگذرند هر کسی  
 سه گرد گرانمایه گردن فراز  
 چو دستان و رستم چو گودرز پیر  
 نگشتند ازو باز چون طوس و گیو  
 برفتند یکروز و یکشب بهم  
 بره بریکی چشمه آمد پدید  
 بر آب روشن فرود آمدند  
 بدان مرزبانان چنین گفت شاه

بگوئیم کار گذشته بسی  
 چو خورشید تا بان برآرد درفش  
 مرا روزگار جدائی بود  
 ازین راه اگر باز گردد دلم  
 چو بهری ز تیره شب اندر چمید  
 بآن آب روشن سرو تن بشست  
 چنین گفت بانامور بخردان  
 کنون چون برآرد سپهر آفتاب  
 شما نیز فرد ابرین ریگ خشک  
 زکوه اندر آید یکی باد سخت  
 ببارد یکی برف ز ابر سیاه  
 سرمه‌تران زان سخن شد گران  
 کزین پس مرا خود نه بیند کسی  
 چو زر آب گردد زمین بنفش  
 مگر با سروش آشنائی بود  
 دل تیره گشته ز تن بگسلم  
 کی نامور پیش یزدان خمید  
 همی خواند اندر نهان ژند و است  
 که باشید پدرود تا جاودان  
 نه بینید ازین پس مرا جز بخواب  
 مباشد اگر باران از ابر مشک  
 کز و بگسلد شاخ و برگ درخت  
 شما سویی ایران نیابید راه  
 بخفتند با درد کند آوران



تباہ شدن پهلووانان که با خسرو رفته بودند

چو از کوه خورشید سر بر کشید  
 بچسبند از آن جایگه شاه جوی  
 ز خسرو ندیدند جای نشان  
 همه تنگدل گشته و تافته  
 خروشان بران چشمه باز آمدند  
 همی داد شاه جهانرا درود  
 فربرز گفت آنچه خسرو بگفت  
 یلان پیمش او پاسخ آراستند  
 زمین گرم و نرم است و روشن هوا  
 چو آسوده گردیم و چیزی خوریم  
 بر چشمه یکسر فرود آمدند  
 که چونین شگفتی نه بیند کسی  
 چنین رفتن شاه کی دیده ایم  
 ز چشم مهان شاه شد ناپدید  
 بر ریگ و بیابان نهادند روی  
 زره باز گشتند چون بیهشان  
 سپرده زمین شاه نایافته  
 پراز غم دل و باگداز آمدند  
 بر آب هر کس که آمد فرود  
 که با جان پاکش خرد باد جفت  
 بگفتار او دل نه پیراستند  
 برین ماندگی نیست رفتن روا  
 بخسپیم بر چشمه پس بگذریم  
 ز خسرو همی داستانشان زدند  
 وگر در زمانه بماند بسی  
 ز گردن کشان نیز نشنیده ایم

بزرگی و دیدار و بالای اوی  
 بمردی ز شاهان برآورده سر  
 که زنده کسی پیش یزدان شود  
 چه گویم که گوش آن نیارد شنود  
 که هرگز چو نشنود گوش نیو  
 به بالا و دیدار و نام و گهر  
 بزم اندرون ماه بد با کلاه  
 ز خوردن سویی خواب رفتند زود  
 هواگشت برسان چرم هزبر  
 نبد نیزه نامداران پدید  
 ندانم بدان جایی چون ماندند  
 یکی چاه شد کنده هر جایی ژرف  
 برآمد بفرجام شیرین روان  
 همی بود بازال و چندی سوار  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 چنین چند با شیم بر کوه و سنگ  
 چو باد هوا از میان برد مید  
 مگر پند خسرو نپذ رفته اند  
 سر هفته گشتند یکسر ستوه  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 همی ریخت آب و همی خست روی  
 که از تخم کاوس بر من رسید  
 جهاندار و بر هر سری افسری  
 همه دوده را روز بر گشته شد  
 که بد این شگفتی که بر من رسید  
 که با داد یزدان خرد باد جفت  
 چو از برف پیدا شود شاهرا  
 خورش نیست از بدر بپاید شدن

دریغ آن بلند اختر و رای اوی  
 دریغ آن شهنشاه والا گهر  
 خرد مند ازین کار خندان شود  
 که داند ز گیتی که او را چه بود  
 بدان نامداران چنین گفت گیو  
 بمردی و بخشش بداد و هنر  
 بزم اندرون پید بد با سپاه  
 وزان پس بخوردند چیزی که بود  
 هم آنکه برآمد یکی باد و ابر  
 چو برف از زمین باد بان بر کشید  
 یکایک برف اندرون ماندند  
 زمانی طپیدند در زیر برف  
 نماند ایچ کس را از ایشان توان  
 وزین روی رهتم بران کوهسار  
 بران کوه بودند گریان سه روز  
 بگفتند کاین کار شد با درنگ  
 اگر شاه گشت از جهان ناپدید  
 دگر نامداران کجا رفته اند  
 بیرونند یک هفته بر بر ز کوه  
 بر ایشان همه زار و گریان شدند  
 همی کند گودرز کشواد موی  
 همی گفت هرگز کس این بد ندید  
 نبیره پسر داشتم لشکری  
 بکین سیاهش همه کشته شد  
 کنون دیگر از چشم شد ناپدید  
 سخنهای دیرینه داستان بگفت  
 مگر باز گردند و یا بند راه  
 نشاید برین کوه سر بر بدن

پیا د ه فرستیم چندی بره  
 برفتند ازان کوه گریان بدرد  
 ز خویشان و فرزند وز دوستان  
 جهان را چنین است آئین و دین  
 یکی راز خاگ سیه بر کشد  
 نه زمین شاد باشد نه زان دردمند  
 کجا آن یلان و کیان جهان  
 بیابند روزی نشان سپاه  
 همی هر کسی از کسی یاد کرد  
 وزان شاه چون سرود ربوستان  
 نماندست همواره بر به گزین  
 یکی را ز تخت کیان در کشد  
 چنین است رسم سپهر بلند  
 از اندیشه دل دور کن تا توان



### آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن گیخسرو

چو لهراسب آگه شد از کار شاه  
 نشست از بر تخت با تاج زر  
 نشستند هر کس که پر مایه بود  
 نگه کرد لهراسب بر پای خاست  
 با و از گفت ای سران سپاه  
 هر آنکس که از تخت من نیست شاد  
 بما هر چه فرمود و گفت آن کنم  
 شما نیز از اندر ز او دست باز  
 گنه گار باشد بیزد ان کسی  
 بدو نیک ازین هر چه دارید یاد  
 چنین داد پاسخ و را پور سام  
 پذیرفته ام پند و اندرز اوی  
 تو شاهي و مایکسره که تیریم  
 من ورستم و ز ابلی هر که هست  
 هر آنکس که او جز برین ره بود  
 چو لهراسب گفت اردستان شنید  
 چنین گفت کرد او وز راستی  
 که یزدان شمارا بدان آفرید  
 ز لشکر که بودند با او بره  
 برفتند گردان زرین کمر  
 وزان نامداران گران سایه بود  
 بخوبی بیمار است گفتار راست  
 شنیده همه پند و اندرز شاه  
 ندارد همی پند خسرو بیاد  
 بگو شم به نیکی و فرمان کنم  
 مدارید و از من مدارید راز  
 که اندرز شاهان نخواند بسی  
 سراسر بمن بر بیاید کشاد  
 که خسرو ترا شاه برداست نام  
 نیابد گذر پای از مرز اوی  
 ز راهی و ز فرمان تو نگذیریم  
 ز مهر تو هرگز نشوئیم دست  
 ز نیکی و رادست کوتاه بود  
 برو آفرین کرد و در بر کشید  
 مبادا شمارا کم و کاستی  
 که رنج و بدبیا شود ناپدید

جهاندار نيك اختر نيك روز  
 كنون بادشاهي جز آن هرچه هست  
 مرا با شما گنج بخشیده نيست  
 بگودرز گفت آنچه داري نهان  
 بدو گفت گودرز من يك تنم  
 بگفت اين و جامه زسرتا پديمي  
 با آزادگان پير گودرز گفت  
 دريغ آن همه پاك فرزند من  
 دريغا گوا گيو روئين تنا  
 چو از درد آن دوده آمد بجوش  
 بر آنم سراسر كه داستان بگفت  
 همه مهتران خواندند آفرين  
 ز گفتار ايشان دلش تازه گشت  
 چو اندازه كار خود را شناخت  
 گزیدش يكي روز فرخنده تر  
 چنان چون فريدون فرخ نژاد  
 بدان مهر ماه گزين روز مهر  
 بياراست ايوان كين خسروي  
 چنين است گيتي فراز و نشيب  
 ازو شادمانی وزو درد مند  
 ازین كار خسرو چو بيرون شدیم  
 كنون تاج و اورنگ مهراسب شاه  
 به پیروزي شهریار بلند  
 به نيكي رساند دل دوستان  
 بدین پير بادا دلش مهربان  
 جهان را چنين است آئين و سان  
 اگر زنگ دارد ز تلخي سخن  
 چو پيري در آيد ز ناگه بمرد

شما را سپرد آن زمان نيم روز  
 بگيريد چندان كه بايد بدست  
 تن و دوده و پادشاهي يكيست  
 بگوي از دل ابي پهلوان جهان  
 كه بی گيو و بهرام و بی بیژنم  
 بدريد چيني و رومي قبایي  
 كه فرخ کسی كش بود خاك جفت  
 دريغ آن همه خوب دل بند من  
 جهانجوي و شمشيرزن بيژنا  
 چنين گفت با ناله و با خروش  
 ازو من ندارم سخن در نهفت  
 بفرمان نهادند سر بر زمين  
 بباليد و برد يگر اندازه گشت  
 يكي تاج زرین نو را بساخت  
 كه تا برنهد تاج شاهي بسو  
 مه مهرگان تاج بر سر نهاد  
 كه زي راستي رفت مهر سپهر  
 بر فروخت ايران بدو از نوي  
 يكي شادمان ديگری با نهيب  
 ببايد گسست از چه و چون و چند  
 سوي كارلهر اسب باز آمدیم  
 بيارايم و بر نشانم بگاه  
 كزو يست اميد و بیم گزند  
 گزند آيد ازوي بناراستان  
 كه بر آفرينش كشايد زبان  
 بگردن همين زان بدین زين بدان  
 برد زنگ او را شراب كهين  
 جوانش كند باده سال خورد

بباده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید  
 کراکوز شد پشت و بلاش پست بکیوان بر سر چو شد نیم است  
 چو بد دل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردن او تند شیر  
 ابا آنکه گوهر تو آری پدید در بسته را خود تو باشی کلید



## پادشاهی لهراسب صدوبست سال بود

بر تخت نشستن لهراسب و ساختن شارسان

چولهراسب بنشست بر تخت عاج جهان آفرین را ستایش گرفت  
 چنین گفت گزد آورداد پاک چنین گفت گزد آورداد پاک  
 نگرانده چرخ گردنده اوست چو دریا و کوه و زمین آفرید  
 یکی تیز گردان و دیگر بجای یکی تیز گردان و دیگر بجای  
 چو چوگان فلک ما چو گودر میان چو چوگان فلک ما چو گودر میان  
 تو شادان دل و مرگ چنگال تیز تو شادان دل و مرگ چنگال تیز  
 ز آرزو فزون بیگسو شوم ز آرزو فزون بیگسو شوم  
 ازین تاج شاهی و تخت بلند ازین تاج شاهی و تخت بلند  
 مگر بهره مان زمین سرای سپنج مگر بهره مان زمین سرای سپنج  
 من از پند کیخسرو افزون کنم من از پند کیخسرو افزون کنم  
 بسازید و زداد باشید شاد بسازید و زداد باشید شاد  
 مهان جهان آفرین خواندند مهان جهان آفرین خواندند  
 گرانمایه لهراسب آرام یافت گرانمایه لهراسب آرام یافت  
 وزان پس فرستاد کسها بروم وزان پس فرستاد کسها بروم  
 هر مرز هر کس که دانا بُدند هر مرز هر کس که دانا بُدند  
 هر کشوری بر گرفتند راه هر کشوری بر گرفتند راه

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج  
 نیایش و راد در فزایش گرفت  
 پر امید باشید و با ترس و باک  
 فزاینده فرّه بنده اوست  
 بلند آسمان از برش برکشید  
 بجنبش ندادش نگارنده پای  
 برنجیم از دست سود و زیان  
 نشسته چو شیر ژبان پر ستیز  
 بنادانی خویش خستو شوم  
 نجویم جز از داد و آرام و پند  
 نیاید همه کین و نفرین و رنج  
 ز دل کینه و آرز بیرون کنم  
 تن آسان و از کین مگیرید یاد  
 و را شهریار زمین خواندند  
 خرد مایه و کام پدرام یافت  
 بهند و بچین و با باد بوم  
 بهر کار نیکو توانا بُدند  
 رسیدند یکسو بدرگاه شاه

بودند بیگار چندی ببلخ زدانش چشیدند هر شور و تلخ  
 یکی شارسانی برآورد شاه پراز برزن و کوی و بازارگاه  
 بهر برزی جای جشن سده همه گرد بر گرد آتشکده  
 یکی آذری ساخت برزین بنام که بد با بزرگی و بافر و کام



### رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و باز آوردن زریر اورا

دو فرزند بودش بسان دوماه سزاوار شاهی و تخت و کلاه  
 یکی نام گشتاسب دیگر زریر که زیر آوری دی سر نره شینو  
 گذشته بهر دانشی از پدر ز لشکر بمردی برآورده سر  
 دوشاه سرافراز و دونیک پی نبیره جهاندار کاوس کی  
 بدیشان بُدی جان لهراسب شاه وزایشان نکردی ز گشتاسب یاد  
 ازان کار گشتاسب ناشاد بود که لهراسب را سر پراز باد بود  
 چنین تا برآمد برین روزگار پراز درد گشتاسب از شهریار  
 چنان بد که در پارس یگرو تخت نهادند زیر گل افشان درخت  
 بفرمود لهراسب تا مهتران برفتند چندی ز لشکر سران  
 بخوان بریکی جام می خواستند دل شاه گیتی بیاراستند  
 چون گشتاسب می خورد بر پای خاست چنین گفت کای شاه بادان راست  
 بشاهی نشست تو فرخنده باد همان جاودان نام تو زنده باد  
 ترا داد یزدان کلاه و کمر دگر تاج کیخسرو دادگر  
 کنون من یکی بنده ام بردرت پرستنده افسر و اخترت  
 ندارم کسی را ز مردان بمرد که پیش من آید بروز نبود  
 مگر رستم زال سام سوار که با او نسازد کسی کارزار  
 چو خسرو ز گیتی پران دیشه گشت ترا داد تاج و خود اندر گذشت  
 گر آیدون که هستم ز آزادگان مرا نام کن تاج و تخت کیان  
 چنین هم بوم پیش تو بنده وار همی باشم و خوانمت شهریار  
 بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار که تندی نه خوب آید از نامدار  
 چو اندر ز کیخسرو آرم بیاد تو بشنو مگر سر نه پلیچی ز داد

که گر خو بود پیش باغ بهار  
 همه باغ ازو پرز آهو شود  
 سخن را بسنج و باندازه گوی  
 بیامد ز پیش پدر روی زرد  
 چنین باش و بازاده هرگز مساز  
 همه گرد و شایسته کارزار  
 همه راز دل پیش ایشان براند  
 دل و دیده زین بارگه برکنید  
 چو برداری آرامگاهت کجاست  
 مرا شاه دارد بروشن روان  
 نوشته ز مشاک سیه بر پرند  
 ز فرمان و پیمان تو نگذرم  
 همی رفت جوشان و گزری بدست  
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد  
 همه گفتنی پیش ایشان براند  
 دلم کرد پردرد و سر پرز گرد  
 شد اندر جهان سر بسری همال  
 ز باغ من آواره شد میوه دار  
 بفرمود تا پیش او شد زریو  
 سواران گرد از در کارزار  
 مبادا برو بوم جاد و ستان  
 سوي چین گرازه گزاید تفت  
 همی راند پیش اندرون بر زخشم  
 درخت و گل و سبزه و آب دید  
 نبودند یگروز و دم برزدند  
 بجوي آبها چون مي و شیر بود  
 ببردند شمع از در جویبار  
 برفتند از آن بیسه با بازویوز

مرا گفت آن دادگر شهریار  
 اگر آب یابد به نیرو شود  
 جوانی هنوز این بلندی مجوی  
 چو گشتاسب بشنید دل پرزدرد  
 همی گفت بیگانگان را نواز  
 ز لشکر ورا بود سیصد سوار  
 فرود آمد و کهتران را بخواند  
 که امشب همه ساز رفتن کنید  
 یکی گفت از ایشان که راهت کجاست  
 چنین داد پاسخ که در هندوان  
 یکی نامه دارم من از شاه هند  
 که گزری من آئی یکی کهترم  
 چو شب تیره شد با سپه برنشست  
 بشبگیر لهراسب آگاه شد  
 ز لشکر جهان دیده گان را بخواند  
 به بینید گفت این که گشتاسب کرد  
 بپروردمش تا بر آورد یال  
 بدانگه که گفتم که آمد به بار  
 بگفت و پرانديشه بنشست دیر  
 بدو گفت بگزین ز لشکر هزار  
 برو تیز برسوي هندوستان  
 سوي روم گستم نودر برفت  
 جهانجوی گشتاسب پر آب چشم  
 همی تاخت تا پیش کابل رسید  
 بدان جامی خرم فرود آمدند  
 همه کوهسازانش نچیر بود  
 شب تیره مي خواست از میگسار  
 چو بفرودخت از کوه گیتی فروز



همی تلخت تیز از پس او زریو  
 چو آواز اسپان برآمد ز راه  
 چو بنه‌ها گشتاسب کوش اندران  
 که این جزبآواز اسپ زریو  
 به تنها نیامد گراو آمدست  
 هنوز اندرین بد که گرد بنفش  
 زریو سپهد به پیش سپاه  
 چو گشتاسب را دید گریان برفت  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 گرفتند مر یکدگر را کنار  
 ز اشک هر آنکس که بد پیش رو  
 بخواندند و نزدیک بنشانند  
 چنین گفت از ایشان یکی نامور  
 ستاره شناسان از ایران گروه  
 باخترت گویند کی خسروی  
 کنون که پتر شاه هندوستان  
 از ایشان کسی نیست یزدان پرست  
 نگر تا پسند آید اندر خرد  
 تو از پدر سربسر نیکویست  
 چو بشنید گشتاسب بگریست زار  
 پس انگاه گفتا که ای نامجوی  
 بکاو سیان دارد او نیکوی  
 مرا و ترا نزد او جای نیست  
 ز بهر تو من باز گردم کنون  
 اگر تاج ایران سپارد بمن  
 وگرنه نباشم بدرگاه اوی  
 بجای شوم کم نیابند نیز  
 بگفت این و برگشت از آن مرغزار

بجای زمانی نیاسود دیو  
 برفتند گردان زنجیر گاه  
 چنین گفت با نامور مهتران  
 نماند که او دارد آوای شیر  
 که بالشکری جنگجو آمدست  
 پدید آمدو پدل پیکر درفش  
 چو باد دمان اندر آمد ز راه  
 پیاده بدو روی بنه‌ها تفت  
 به پیش برادرنیایش گرفت  
 برفتند گریان در آن مرغزار  
 ورا خواندی شاه لهراسب گو  
 ز هر جایگاهی سخن رانند  
 بگشتاسب کای گرد زرین کمر  
 هر آنکس که دیدیم دانش بژوه  
 بشاهی بران پایگه بر شوی  
 بباشی نباشیم همداستان  
 یکی هم ندارند با شاه دست  
 کجای را شاه فرمان برد  
 ندانم که آزرده از بهر چیست  
 ببارید از دیده خون بر کنار  
 نداریم نزد پدر آب روی  
 بزنگی وهم افسر خسروی  
 به از بندگی کردنش رای نیست  
 ز لهراسب دارم دلای پرز خون  
 پرستش کنم چون بتا ترا شمن  
 نگرده دلم روشن از ماه اوی  
 بلهراسب مانم همه مرزو چیز  
 پیامد بر نامور شهریار

پذیره شدش با سپاهی گران  
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز  
 بدان پوزش آسایش اندر گرفت  
 ز تو دیورادست کوتاه باد  
 چو دستور بد در بر شاه بد  
 ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت  
 منم بردت چون یکی پیشکار  
 به پیمان تو دل گروگان کنم  
 برفتند شادان بایوان شاه  
 نهادند خوان و می خوشگوار  
 ستاره ببارید بر پیشگاه  
 نهادند از گل بسر افسری  
 ندید آن جوان از پدر آفرین  
 همیشه ز کیخسروش بود یاد  
 همی گفت هرگونه باره نمون  
 نیارم همی چاره این بجای  
 فرستد پدر نیز با لشکری  
 بسی خواهش و پندها راندم  
 ز لهراسب دل تنگ دارم همی  
 نیابد گذر مهر او بر نژاد  
 چه داند که من چون شدم شهریار

چو بشنید لهراسب با مهتران  
 جهانجوی روی پدر دید باز  
 و را تنگ لهراسب در بر گرفت  
 که تاج تو تاج من ماه باد  
 که هزمان بیاموزدت راه بد  
 ز شاه می مرا نام تاج است و تخت  
 و را گفت گشتاسب کای شهریار  
 اگر کم کنی جاده فرمان کنم  
 بزرگان که بودند با او بر راه  
 بیاراست ایوان گوهر نگار  
 یکی جشن کردند کز چرخ ماه  
 چنان شد زمستی که هر مهتری  
 برفتند و بگذشت چندی برین  
 بکاوسیان بود لهراسب شاد  
 همی ریخت گشتاسب از درد خون  
 بدو گفت هر چند کوشم برای  
 اگر با سواران شوم مهتری  
 بچاره زره باز گرداندم  
 چو تنهاروم ننگ دارم همی  
 دل او بکاوسیانست شاد  
 چو تنهاروم چون کند خواستار



باز بر خاسته رفتن گشتاسب از پیش پدر به روم

بیاورد و با زین گشتاسبی  
 ز تاج اندر آویخت پر همای  
 بیاورد و چندان که آید بکار  
 پدر گاه جوی و پسر راه جوی

شب تیره شب دیز لهراسبی  
 ببوشید ز ربفت و چینی قبای  
 زدینار وز گوهر شاهوار  
 از ایران سوی روم بنهاد روی

پدر چون زگشتاسب آگاه شد  
 زریرو همه بخردانرا بخواند  
 بدیشان چنین گفت کاین شیر مرد  
 چه بینید و این را چه در میان کنید  
 چنین گفت موبد که ای نیکبخت  
 چو گشتاسب فرزندان کس را نبود  
 زهر سو بپاید فرستاد کس  
 گرا و باز گرد تو زفتی مکن  
 که تاج کیان چون تو بیند بسی  
 بگشتاسب ده زین جهان لشکری  
 جز از پهلوان رستم نامدار  
 به بالا و فرهنگ و دیدار و هوش  
 فرستاد لهراسب چندی مهان  
 برفتند و نومید باز آمدند  
 نگوشت بدان بخش لهراسب بود  
 به پیچید و شانیش کوتاه شد  
 زگشتاسب چندی سخنها براند  
 سر تاجداران در آرد بگرد  
 نشاید که این بر دل آسان کنید  
 گرامی بمردان بود تاج و تخت  
 نه هرگز کس از نامداران شنود  
 دلاور بزرگان فریاد رس  
 هنرجوی و با آرز جفتی مکن  
 نماند همان مهرو او بر کسی  
 بنه بر سرش نامدار افسری  
 به گیتی نه بینیم چون او سوار  
 چنو نامور نیز نشنید گوش  
 بچستن گرفتش بگرد جهان  
 که با اخترد یرساز آمدند  
 غم ورنج تن بهر گشتاسب بود



### گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدنش بروم و از بینوای تلاش پیشه وری دران مرز

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید  
 یکی پیره سر بود هیشوی نام  
 بد و آفرین کرد گشتاسب رگفت  
 از ایران یکی نام جویم دبیر  
 بکشتی برین آب اگر بگذرم  
 بدو گفتم شایستی تاج را  
 کنون را ز بکشای و با من بگویی  
 مرا هدیه باید دگر گفت راست  
 ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت  
 پیاده بشد باز خواهش بدید  
 جوانمرد بیدار و با فرو کام  
 که با جان پاکت خرد با جفت  
 خرد مند و روشن دل و یاد گیر  
 سپاسی نهی جاودان بر سرم  
 دگر جوشن و خود و تاراج را  
 از یفسان بدریا گذشتن مجوی  
 ترارای و روی دبیری کجاست  
 که از تو مرا نیست چیزی نهفت

ازین افسرواسب و دینار و تیغ  
 ازان هدیه شد مرد کیرنده شاد  
 جهانجوی را سوی خشکی کشید  
 سه فرسنگ بالای شهرش فزون  
 نشستنگه قیصران سترگ  
 همی جست جای دران کارسان  
 همی کار جست اندر آباد بوم  
 همی رفت ناشاد و لب پرزباد  
 از ایوان بدیوان قیصر گذشت  
 ز ایران یکی نا معجوبیم د بید  
 ز دیوان کنم هرچه باید پسند  
 همی کرد هر یک بدیگر نگاه  
 همان روی قرطاس بریان شود  
 بباز و کمان و بزین بر کمند  
 نباید زاید رة خویش گیر  
 ز دیوان بیامد و رخساره زرد  
 بسوی گله دار قیصر کشید  
 دلپرو خردمند و هشیار بود  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 بنزد یکی خویش بنشاختش  
 که هم شاه خوئی و هم شاه روی  
 یکی کره تازم دلپرو سوار  
 برنج و ببد نیز یار آیمت  
 تواید مرغی و بی پای مرد  
 بنا آشنا چون سپارم گله  
 همی پوست برتنش گفتم بگفت  
 بگوید ازین بد تر آید بسر  
 رة ساربانان قیصر گرفت

ز من هرچه خواهی ندارم دریغ  
 ز دینار لختی به هیشوی داد  
 ز کشتی سبک باد بان برکشید  
 یکی شارسان بد بروم اندرون  
 برآورده سلم جای بزرگ  
 چو گشتاسب آمد بدان شارسان  
 همی گشت یک هفته در گرد روم  
 چو چیزی که بودش بخورد و بداد  
 چو در شهر آباد چندی بگشت  
 به اسقف چنین گفت کای دستگیر  
 برین کار باشم ترا یار مند  
 د ببران که بودند در بارگاه  
 کزین کلک پولاد گریان شود  
 یکی باره باید بزیرش بلند  
 باواز گفتند ما را د بید  
 چو بشنید گشتاسب دل پرز درد  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 جوانمرد را نام نستار بود  
 بنزد یک نستار چون شد فراز  
 نگه کرد چوپان و بنواختش  
 چه مردی بدو گفت با من بگویی  
 چنین داد پاسخ که ای نامدار  
 مرا گر بداری بکار آیمت  
 بدو گفت نستار ازین در بگرد  
 بیابان و دریا و اسپان یله  
 چو بشنید گشتاسب غمگین برفت  
 همی گفت هر کس که درد پدر  
 وزانجا یکی تیزی بر گرفت

که بیدار بادی و روشن روان  
 پذیره شد و جایگاهش کزید  
 بیاورد چیزی که بد خوردنی  
 که ای یار فیروز و روشن روان  
 چو رای آیدت مزد ما هم ببر  
 نزیدد همی بر تو این کار کرد  
 همان به که آهنگ قیصر کنی  
 جز آهنگ درگاه قیصر مکن  
 پسندیده و مردم رهنمون  
 پوزغم سوی شهر بنهاد روی  
 بیامد ببازار آهنگران  
 پسندیده آهنگری شاد کام  
 ورا نزد قیصر بُدی دستگاه  
 ز پتک وز آهن رسیده برنج  
 شد آن پیشه ورا از نشستنش سیر  
 چه داری بدان ما آرزوی  
 نه پیچم سراز پتک و ز کار سخت  
 برین پتک و سندان سواری کنم  
 بشاگردش گشت همدانستان  
 چو شد تافته سوی سندان شتافت  
 برو انجمن گشته آهنگران  
 ازو گشت بازار پرگفت و گوی  
 بزخم تو سندان ندارد توان  
 چو بشنید گشتاسب زو شد دژم  
 نه روی خورش بُد نه جای بنه  
 نه آسانی و شانسانی و گنج  
 نباشد دژم هرکه دارد خرد  
 خروشان و جوشان ز چرخ بلند

یکی آفرین کرد بر ساربان  
 خردمند چون روی گشتاسب دید  
 سبک باز گسترد گستردنی  
 چنین گفت گشتاسب با ساربان  
 مراده یکی کاروان شتر  
 برو ساربان گفت گاهی شیر مرد  
 بچیزی که ماراست کی سر کنی  
 ترا بی نیازی دهد زین سخن  
 وگر راه دور است دارم هیون  
 برو آفرین کرد و برگشت ازوی  
 شد آن دردها بردش برگران  
 یکی نامور بود بوراب نام  
 همی کرد او نعل اسپان شاه  
 و رایار و شاگرد بُد سی و پنج  
 بدکانش بندشست گشتاسب دیر  
 بدو گفت آهنگرای نیکخوی  
 بدو گفت گشتاسب گاهی نیک بخت  
 مرا گر بداری تو یاری کنم  
 چو بشنید بوراب از ودا سندان  
 گرانمایه گوی پاتش بتافت  
 بگشتاسب دادند پتک گران  
 بزد پتک و بشکست سندان و گوی  
 بترسید بوراب و گفت ای جوان  
 نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم  
 بینداخت پتک و بشد گرسنه  
 نماند یکس روز سختی ورنج  
 بد و نیک بر ما همی بگذرد  
 همی بود گشتاسب دل دردمند

نیامد ز گیتیش جز ز هر بهر  
 درخت و گل و آبهای روان  
 درختی گشن سایه و در پیش آب  
 بدان سایه بنشست مرد جوان  
 همی گفت کای داور کردگار  
 نبینم همی اختر خویش بد  
 یکی روستادید نزدیک شهر  
 نشستگه شاد مرد جوان  
 نهان گشته ز چشمه آفتاب  
 پراز درد پیچان و تیره روان  
 غم آمد مرا بهره از روزگار  
 ندانم چرا بر سرم بد رسد



### بردن کد خدای ده گشتاسب را بنخانه خود

یکی نامورزان پسندیده ده  
 ورا دید بادیدگان پرز خون  
 بدو گفت کای زاک مرد جوان  
 اگر زاید ر آئی با یوان من  
 مگر کین غمان بردانت کم شود  
 بدو گفت گشتاسب کای نامجوی  
 چنین داد پاسخ ورا کد خدای  
 من از تخم شاه آفریدون گرد  
 چو بشنید گشتاسب برداشت پای  
 چو آن مهتر آمد سوي خان خویش  
 بسان برادر همی داشتش  
 زمانه برین نیز چندی بگشت  
 گذر کرد بروی که او بود مه  
 بزیر زنج دست کرده ستون  
 چرائی پراز درد و تیره روان  
 بوی شاد یکچند مهمان من  
 سر تیر مژگانیت بی نم شود  
 نژاد تو از کیست با من بگویی  
 کزین برسش انفون ترا چیست رای  
 که آن تخمه اندر جهان نیست خرد  
 همی رفت با نامور کد خدای  
 بمنهمان بیاراست ایوان خویش  
 زمانی بنا کام نکداشتش  
 برین کار بر ماهیان برگذشت



### داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانگه برای  
 چو گشتی بلند اختر و جفت جوی  
 یکی گرد کردی بکاخ انجمن  
 هر آنکس که بودی مرا ورا همال  
 که چون دختر او رسیدی بجای  
 بدیدی که آمدش هنگام شوی  
 بزرگان فرزانه و رای زن  
 وزان نامداران بر آورده یال

بکاخ پدر دختر ماه روي  
 پرستنده بودی بگرد اندرش  
 پس پرده قیصر آن روزگار  
 ببالا و دیدار و آهستگی  
 یکی بود مهتر کتابیون بنام  
 کتابیون چنان دین یکشب بخواب  
 یکی انجمن مرد پیدا شدی  
 دران انجمن بود بیگانه  
 ببالای سرو و دیدار ماه  
 یکی دسته دادی کتابیون بدوی  
 بشبگیر چون برد مید آفتاب  
 یکی انجمن گرد قیصر بزرگ  
 بران انجمن شاد بنشانند  
 کتابیون بشد باپرستار شصت  
 همی گشت چندان که آمد ستوه  
 از ایوان پس پرده بنهاد روي  
 هم انگه زمین گشت چون پرزاغ  
 بفرمود قیصر که از کهتران  
 بیایند یکسر بکاخ بلند  
 چو آگاهی آمد بهر مهتری  
 بدرگاه قیصر نهادند روي  
 همان مرد نیکو بگشتاسب گفت  
 بیا تا مگر کاخ و گاه مهی  
 چو گشتاسب بشنید با او برفت  
 به پیغوله شد فرود از مهان  
 برفتند بیدار دل بندگان  
 همی گشت برگرد ایوان خویش  
 چو از دور گشتاسب را دید گفت

بگشتی بران انجمن جفت جوي  
 که مردم ندیدی بلند افسرش  
 سه دختر بدش چون گل اندر بهار  
 برای و بشرم و بشایستگی  
 خردمند و روشن دل و شاد کام  
 که روشن شدی کشور از آفتاب  
 بانبوه مردم ثریا شدی  
 غریبی دل آزرده فرزانه  
 نشسته نش چون بر سرگاه شاه  
 از و بستدی دسته رنگ و بوي  
 سر نامداران بر آمد ز خواب  
 هر آنکس که بود از بزرگ و سترگ  
 وزان پس پر چهره را خواندند  
 یکی دسته تازه نرگس بدست  
 پسندش نیامد یکی زان گروه  
 خرامان و گریان و دل جفت جوي  
 چنین تا سر از کوه برزد چراغ  
 بروم اندرون مایه ور مهتران  
 بدان تا که باشد بخوبی پسند  
 بهر نامداری و هر کهتری  
 بامید هر یک پر از رنگ و بوي  
 که تا چند در خانه باشی نهفت  
 به بینی دانت گردن از غم تهی  
 بایوان قیصر خرامید تفت  
 پر از درد بنشست خسته روان  
 کتابیون و گلرخ پرستندگان  
 پشش بخردان و پرستار پیش  
 که آن خواب سر بر کشید از نهفت

هم انگه بیدار است فرخ سرش  
 هم اندر زمان پیش قیصر دويد  
 ببالا چو سرو سهي در چمن  
 که هرکش به بینه بماند شکفت  
 وليکن ندانيم اورا که کیست  
 که از پرده عیب آورد بر نژاد  
 به ننگ اندرون پست گردد سرم  
 بکاخ اندرون سر ببايد برید  
 که پیش از تو بودند چندان سران  
 نگفتي که شاهي سرافراز جوي  
 تو از راه یزدان سرت را مکش  
 سرافراز و دیندار پاکان تو  
 تو راهی مگیر اندر آباد بوم  
 براهی که هرگز نرفتي مپوي  
 که دخت گرامي بگشتاسب داد  
 نیابی زمن گنج و تاج و نگین  
 جهان آفرین را فراوان بخواند  
 که ای پروریده بناز و نیاز  
 چرا کرد رایت مرا خواستار  
 نیابی و باو بمانی برنج  
 که با شدت نزد پدر آب روی  
 مشو تیز باگردش آسمان  
 تو افسر چرا جوئی و تاج و تخت  
 کتابیون و گشتاسب بابا د سرد  
 دژم گشته وزار و پیمان شدند  
 زگسترد نیها ببرد آنچه به  
 که خرسند باشید و فرخنده رای  
 بران مهربان مهتر پاک دین

بدان نامور نامدار افسرش  
 چو دستور آموزگارش بدید  
 که مردی گزین کرد از انجمن  
 برخ چون گلستان و بایال کفت  
 تو گوئی مگر فرۀ ایزدیست  
 چنین داد پاسخ که دختر سبان  
 اگر من سپارم باو دخترم  
 هم این را و آن را که او برگزید  
 سقف کفت کاین نیست کارگران  
 تو باد خترت کفتی انباز جوي  
 کزون جست هرکس که آمدش خوش  
 چنین بود رسم نیاکان تو  
 بر آئین این شدی افکنده روم  
 همایون نباشد چنین خود مگوي  
 چو بشنید قیصر بران بر نهاد  
 بدو کفت باو برو همچنین  
 چو گشتاسب آن دید خیره بماند  
 چنین کفت باد دختر سرافراز  
 ز چندین سر و افسر نامدار  
 غریبی همی برگزیدی که گنج  
 ازین سرافرازان همالی بجوي  
 کتابیون بدو کفت ای بد گمان  
 چو من با تو خرسند باشم بد بخت  
 برفتند از ایوان قیصر بدر  
 بنزد یک آن مرد دهقان شدند  
 سرای بهره اخت مهتر بده  
 چنین کفت باشوی وزن کدخدای  
 چو آن دید گشتاسب کرد آفرین



کتابیون بی اندازه پیرایه داشت  
 یکی گوهری از میان برگزید  
 ببرد ند نزدیک گوهر شناس  
 بهداد یا قوت را شش هزار  
 خریدند چیزی که شایسته بود  
 از آن مایه کامد همی زیستند  
 همه کار گشتاسب نچیر بود  
 چنان بُد که روزی ز نچیر گاه  
 ز هرگونه چند نچیر داشت  
 همه هرچه بود از بزرگان و خرد  
 چو هیشوی دیدش پیداه دوان  
 بزیرش بگسترد گسترده نی  
 بیاسود گشتاسب چیزی بخورد  
 چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد  
 چو رفتی به نچیر آهو ز شهر  
 دگر بهره مهتر ده بدی  
 چنان شد که گشتاسب با کدخدای

زیاقوت و هرگوهری مایه داشت  
 که چشم خرد نیز چونان ندید  
 پذیرفت از اندازه بیرون سپاس  
 ز دینار زر آنچه آید بکار  
 بدان روی چیزی که بایسته بود  
 گهی شادمان گاه بگریستند  
 همه روز با ترکش و تیر بود  
 مراورا بهیشوی بر بود راه  
 همی راند و ترکش پراز تیر داشت  
 هم از راه نزدیک هیشوی برد  
 پذیرد شدش شاد و روشن روان  
 بیاورد چیزی بوش خورد نی  
 بیامد بنزد کتابیون چو گرد  
 بدانش ورا چون پی و پوست کرد  
 از آنها بهیشوی دادی دو بهیز  
 هر آنکس که زان رو ستامه بدی  
 یکی شد بخورد و بآرام و رای

### خواستن میرین د ختر دوم قیصر روم را

یکی رومی بود میرین بنام  
 فرستاد نزدیک قیصر پیام  
 بمن ده دل انجام د خترت را  
 بدو گفت قیصر که من ز بن سپس  
 کتابیون و آن مرد نا سرفراز  
 کنون هر که جوید ز خویشی من  
 یکی کار بایدش کردن بزرگ  
 هم او در جهان نامداری بود

سرافراز با کنج و بارای و کام  
 که من سرفرازم بکنج و بنام  
 بمن تازه کن نام و افسرت را  
 نجویم برین روی پیوند کس  
 مراداشتند از چنین کار باز  
 وگر سرفراز د به پیشی من  
 که خواندندش ایدر بزرگان سترگ  
 مراد در جهان نیز یاری بود

بمرد انگي نره شیري چو اوي  
 بشويد دل و مغز دستش بخون  
 تن اژدها دارد و زور نيل  
 نيارد شدن پيل پيشش فراز  
 نه پيل و نه ببر و نه مرد دليل  
 مرا باشد او يار و داماد و دوست  
 جهان آفرين تاپي افگند روم  
 نکردند پيكار با مهتران  
 چنين با من از کينه گويد همي  
 زهرگونه پاکيزه راي آورم  
 زهرگونه انديشها ياد کرد  
 همان اختر و طالع سال خویش  
 از ايران بيايد يکي نامدار  
 کزان بازمانند رومي سران  
 هم او بوسر قيصر افسر شود  
 که هر کس رسد از بدد و بده  
 زهر زور مندی نيابدش باک  
 که باگرد گشتاسب همراه بود  
 که هرد و بر او آورده اند رومي  
 بدو ياد کرد آن سخنها که رفت  
 شگفتی که آيد بران مرز و بوم  
 بر ما همي باش با مهر و داد  
 يکي نامدار است از هر کشان  
 نه انديشد از تخت خاور خدای  
 که خرم شد اين جان تاريک من  
 بما بر بود بی گمانيش راه  
 نشستند با جام زرین بچنگ  
 پديد آمد از دور گرد سوار

بگيتي نباشد دليري چو اوي  
 شود تا سر بيشه فامقون  
 يکي گرگ بيند بکردار پيل  
 سرون دارد و نيش همچون گراز  
 بران بيشه برنگذرد نره شیر  
 هر آنکس که بروي بدرديد پوست  
 چنين گفت ميرين برين زاد و بوم  
 نياکان ما جز بگرز گران  
 کنون قيصر از من چه جويد همي  
 من اين چاره اکنون بجاي آورم  
 بيامد با يوان پسندیده مرد  
 نبشته بياورد بنهاد پيش  
 چنين ديد کاندر فلان روزگار  
 بدستش بر آيد سه کار گران  
 يکي آنکه داماد قيصر شود  
 پديد آيد از رومي کشور و دد  
 شود هرد و بردست او بر هلاک  
 ز کار کتايون خود آگاه بود  
 ز هيشوي و آن مهتر نامچوي  
 بيامد بنزد يک هيشوي تفت  
 وزان اختر فيلسوفان روم  
 بدو گفت هيشوي کامروز شاد  
 که آن مرد کزوي تو داد دي نشان  
 به نچير دارد همه روز راي  
 يکي دي نيامد بنزد يک من  
 بيايد هم اکنون ز نچير گاه  
 مي آورد و رامشگرو بوي و رنگ  
 بدانگه که شد جام مي بر چهار

چو همیشه و میزین بدید ندگرد  
 چو میزین بدیدش بهیشوی گفت  
 بدین شاخ و یال و بدین دست برد  
 بزرگ است و با فرۀ ایزد یست  
 بدو گفت همیشه کاین را مرد  
 هنرها ز دیدار او بگذرد  
 چو گشتاسب تنگ آمد این هر دو مرد  
 نشستی بر آراست بر پیش آب  
 می آورد با میگساران نو  
 چو رخ لعل شد از می لعل فام  
 مرا بر زمین دوست خوانی همی  
 کنون سوی من کرد میزین پناه  
 د بیراست و بادانش و هوشمند  
 سخن گوید از فیاسو فان روم  
 هم از گوهر سلم دارد نژاد  
 بنزدیک او یست شمشیر سلم  
 د لیراست و اسب افکن و گردگیر  
 برین نیز خواهد که بیشی کند  
 بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید  
 که او گفت در بیشه فاسقون  
 اگر کشته گردد بدست تو گرگ  
 جهاندار باشی و داماد من  
 کنون گرتو این را کنی دست پیش  
 بدو گفت گشتاسب آری رواست  
 چگونه ددی باشد اندر جهان  
 بدو گفت همیشه کاین نره گرگ  
 دودندان او همچو دندان پیل  
 سرو هاش چون آبنوسی فرسپ  
 پذیره شدندش بدشت نبرد  
 که این را بگیتی کسی نیست جفت  
 ز تخمی بود نامبردار گرد  
 خردمند و دانا و دور از بدیست  
 دل شیر دارد بدشت نبرد  
 همان شرم و آزادی و خرد  
 پیاده برفتند برسان گرد  
 یکی خوان نوخواست اندر شتاب  
 نشستی نو آئین و یاران نو  
 بگشتاسب همیشه گفت ای همام  
 جز از من کسی را ندانی همی  
 یکی نامدار است با دستگاه  
 بگیرد شمار سپهر بلند  
 ز آباد و ویران هر مرز و بوم  
 پدر بر پدر نام دارد بیان  
 که بودی همه سال در زیر سلم  
 عقاب اندر آر ز گردون به تیر  
 ابا قیصر روم خویشی کند  
 ز پاسخ همانا دلش برد مید  
 یکی گرگ یابی بسان هیون  
 تو باشی بروم ایرمانی بزرگ  
 زمانه بخوبی دهداد من  
 منت بنده ام وین سرفراز خویش  
 بگوید کاین بیشه اکنون کجاست  
 که ترسند ازو که تران و مهان  
 سرش بر تراست از هیونی سترگ  
 دو چشمش طبرخون و چرمش چونیل  
 چو خشم آورد بگذراند ز اسب

ازینجا بسی نامور مهتران  
ازان بیدشه نا کام باز آمدند  
گرواید بدست تواین کار کرد  
بدوگفت گشتاسب کان تیغ سلم  
همی اژدها خوانم آن را نه رگت  
چو بشنید میرین از آنجا برفت  
ز آخر گزین کرد اسپ سیاه  
همان مایه ورتیغ الماس گون  
بسی هدیه بگزید با آن زگنج  
چو خورشید پیراهن قیره گون  
جهانجوی میرین ز ایوان برفت  
ز نچیر گشتاسب زانسو کشید  
ازان اسب و شمشیر خیره شدند  
چو گشتاسب آن هدیهها بنگرید  
دگر چیز بخشید هیشوی را  
پوشید گشتاسب خفتان چو گرگ  
ببازو کمان و بزین بر کمند  
بشد تیز هیشوی با او براه  
چنین تالب بیدشه فاسقون



### کشتن گشتاسب گرگ را در بیدشه فاسقون

چونند يك شد بیدشه و جای گرگ  
بگشتاسب بنمود زانگشت راست  
ازو بازگشتند هردو بدرد  
چنین گفت هیشوی کان سرفراز  
دریغ آن برو و بازو و یال اوی  
چو گشتاسب نزد يك آن بیدشه شد  
بترسید میرین زگرگ سترگ  
که آن اژدها را نشیمن کجاست  
پرازخون دل و دیده پر آب زرد  
چنان شد که نیزش نه بینیم باز  
دریغ آن دل و زورگوپال اوی  
دل رزم سازش پراند بیدشه شد

فرود آمد از بارهٔ سرفراز  
 همی گفت کای پاک پروردگار  
 تو باشی برین دم مرا دستگیر  
 اگر بر من این ازدهای بزرگ  
 شود پادشا چون پدر بشنود  
 بماند برین درد چون بیهشان  
 و گرم من شوم زین دد بد ستوه  
 بگفت این و بر بارگی برنشست  
 کمانی بزه بر بیازو درون  
 زره چون بتنگ اندر آمد سوار  
 چو گرگ از در بیشه او را بدید  
 بدید روی زمین را بچنگ  
 چو گشتاسب آن ازدها را بدید  
 چو باد از برش تیر باران گرفت  
 دد از تیر گشتاسپی خسته شد  
 بیفتاد و برخاست از جای گرگ  
 سزود چون گوزنان به پیش اندرون  
 چون نزدیک اسب اندر آمد ز راه  
 که از خایه تا ناف او بردید  
 پیامد بکردار درنده شیر  
 پیاده بزد بر میان سرش  
 پیامد به پیش خداوند دد  
 همی آفرین خواند بر کردگار  
 توئی راه گم کرده را رهنمای  
 همه کام و پیروزی از نام تست  
 چو برگشت از آن جایگاه نماز  
 وزان بیشه تنها سراندر کشید  
 بر آب هیشوی و میرین بدر

به پیدش جهاندار بردش نماز  
 فروزندهٔ گردش روزگار  
 به بخشای بر جان لهر اسپ پیر  
 که خواند و را نا خرد مند گرگ  
 خروشان شود زان سپس نغزود  
 به رسو خروشان و جویانشان  
 نمانم من از شرم پیدش گروه  
 خروشان و شمشیر سلمی بدست  
 همی رفت بیدار دل پر خون  
 بغرید بر سان ابر بهار  
 خروشی با برسیه برکشید  
 ابر گونهٔ شیر و جنگی پلنگ  
 کمان را بمالید و اندر کشید  
 کمان را چو ابر بهاران گرفت  
 دلیریش با درد پیوسته شد  
 پیامد بسان هیون سترگ  
 تن از زخم پردرد و دل پر زخون  
 سزونی بزد بر سرین سیاه  
 جهانجوی تیغ از میان برکشید  
 چنان چون بود مرد ساز و دلیر  
 بد و نیمه شد پشت ویال و برش  
 خداوند هر دانش و نیک و بد  
 که ای آفرینندهٔ روزگار  
 توئی برتر و داد گریک خدای  
 همهٔ فرودانائی از کام تست  
 بکنند آن دو دندان که بودش دراز  
 همی رفت تا پیش دریا رسید  
 نشسته زبانهها پر از یاد کرد

که زار سوارا دلیرا سترگ  
 پراز خون بچنگل گرگ اندر است  
 پراز خون و رخ چون گل شنبلیله  
 بزاري خروشیدن آراستند  
 رخان زره و مژگان چو ابر بهار  
 دل ما پراز خون ز کردار تو  
 بروم اندرون نیست ترس از خدای  
 بکشور بمانند تا سال دیر  
 چه قیصر مر اورا چه یکمشت خات  
 سر آمد شمارا همه ترس و بیم  
 که بر ازدها چون درید است چرم  
 همه بییشه بالا و پهنای اوست  
 ز گفتار او شاد و روشن روان  
 بچنگال شیران و همرنگ نیل  
 زیگ پوست کرده دوشیر زبان  
 بدان فره مند آفتاب زمین  
 بز شیر جنگی فراز آمدند  
 بدانسان که او دید اندر خورش  
 وز آنجاسوی خانه بنهاد روی  
 کتابون بینا دلش رفت پیش  
 کز ایدر به نجیر بشتافتی  
 بیامد یکی مایه دار انجمن  
 بدانند چندی ز خویشان درود  
 همی خورد با شوی تاگاه خواب  
 جوانمرد هر دم بجستی ز جای  
 بکردار نر ازدهای سترگ  
 که هر زمان بترسی چنین نابود  
 بدیدم بخواب اندرون تخت خویش

سخن شان ز گشتاسب بود وز گرگ  
 که اکنون بر زم بزگ اندر است  
 چو گشتاسب آمد پیاده پدید  
 بدیدند وز جای برخاستند  
 بزاري گرفتندش اندر کنار  
 که چون رفت با گرگ پیکار تو  
 بدو گفت گشتاسب کای نیکرایی  
 کزینسان یکی ازدهای دلیر  
 بر آید جهانی شود زو هلاک  
 بشمشیر سلمش زدم برد و نیم  
 شوید این شگفتی به بینید گرم  
 یکی زنده پیل است گوئی بدوست  
 بدان بییشه رفتند هر دو دران  
 بدیدند گرگی بکردار پیل  
 برو کرده زخمی ز سر تا میان  
 بسی خواندند آن زمان آفرین  
 بدل شاد ازان بییشه باز آمدند  
 بسی هدیه آورد میرین برش  
 بجزدیگر اسپ پندرفت از روی  
 چو آمد زدریا با رام خویش  
 بدو گفت جوشن کجا یافتی  
 چنین داد پاسخ که از شهر من  
 مراهدیه این جوشن و تیغ و خود  
 کتابون می آورد همچون گلاب  
 بخفتند شادان دو شادی گرای  
 بدیدی خواب اندرون رزم گرگ  
 کتابون بدو گفت امشب چه بود  
 چنین داد پاسخ که من بخت خویش

ز شاهی بود یکدل و یک نهاد  
 بقیصر بزرگی نجوید همی  
 سہی قد و سیمین برو مشکبوی  
 از ایدر بجای دلیران رویم  
 همان شاه با داد و بخشندہ را  
 بہ تیزی چنین راہ رفتن مجوی  
 ہم آواز کن پیش ہیشوی را  
 جہان تازہ شد چون گذشتی ترا  
 ندانم کہ کی بینمت نیز باز  
 ابی آتش از درد بریان شدند  
 جوانان بیدار دل پر امید  
 ز ہرگونہ گفتن آراستند  
 بہ تندی گراید جہان گر بہر  
 بنزد یک قیصر خرامید تفت  
 بیایان رسید آن زیانہای گرگ  
 تو نیز از شگفتی بہ بینی رواست  
 یکی خنجری یافت از چنگ من  
 دل دیو از آن زخم پر بیم گشت  
 برافروخت پژمردہ رخسار اوی  
 وزان جایگہ گرگ بیرون برند  
 بہ خنجر پریدہ ز سرتا میان  
 بلرزید گفتی ہمی کوهسار  
 چہ گرگ آن ژبان نرہ دیوی سترگ  
 ز شادی ہمی دست برزد بدست  
 بایوان و د ختر بمیرین رساند  
 سکو با و بطریق ہر کشوری  
 ز گرگ دلاور تہی کرد بوم

کتا یون بدانست کورا نژاد  
 بزرگ است و با او نگوید ہمی  
 بدو گفت گشتاسب کای ماہ روی  
 بیارای تا ما بایران رویم  
 بہ بینی برو بوم فرخندہ را  
 کتا یون بدو گفت خیرہ مگوی  
 چو ز ایدر بایران نہی روی را  
 مگر بگذرانند بکشتی ترا  
 من ایدر بمانم برنج دراز  
 پنا رفتہ در جامہ گریان شدند  
 چو از چو خ بفر و خت گردندہ شید  
 از آن جامہ نورم برخاستند  
 کہ تا چون رود بر سر ما سپہر  
 وزان روی چون باد میرین برفت  
 چنین گفت کای نامدار بزرگ  
 ہمہ بیشہ سرتا سر آن از دہامت  
 بیامد دمان کرد آہنگ من  
 ز سرتا میانش بدو نیم گشت  
 بدالید قیصر ز گفتار اوی  
 بفرمود تا گا و و گردون برند  
 برفتند و دیدند اپیلی ژیان  
 چو بیرون کشیدند از مرغزار  
 جہانی نظارہ بدیدار گرگ  
 چو قیصر بدید آن تن پیل مست  
 همان روز قیصر سقف را بخواند  
 نوشتند نامہ بہر مہتری  
 کہ میرین شیر آن سرافراز روم

## خواستن اهرن دختر سیوم قیصر را

زمیرین یکی بود کهتر بسال  
 گو پومش نام او اهرنا  
 فرستاد نزدیک قیصر پیام  
 زمیرین بهر گوهری بگذرم  
 بمن ده کنون دختر کهترت  
 چنین داد پاسخ که پیمان من  
 که داماد نگزیند این دخترم  
 چو میرین یکی کار بایدت کرد  
 بکوه سقیلا یکی ازدهاست  
 اگر کم کنی ازدها را زروم  
 که همتای آن گرت شیراژنست  
 چنین داد پاسخ که فرمان کنم  
 پیاران چنین گفت کاین زخم گرت  
 زمیرین کی آید چنین کار کرد  
 شوم زو بپرسم بگوید مگر  
 بشد تا بایوان میرین چو گرد  
 نشستنگی داشت میرین که ماه  
 جها نگیر با کبر کند اوری  
 پرستنده گفت اهرن پیلتن  
 نشستنگی ساخت شایسته تر  
 از انبوه خالی شد آن جایگاه  
 چو میرین بدیدش ببرد گرفت  
 بایوان میرین نماندند کس  
 بدو گفت اهرن که بامن بگویی  
 مرا آرزو دختر کهتر است

زگردان رومی برآورده یال  
 ز تخم بزرگان روئین تنا  
 که ای نامور مهتر نیک نام  
 بکنج و به تیغ و هنر برترم  
 بمن تازه کن کشور و افسرت  
 شنیدی مگر باجهانبان من  
 ز راه نیاکان خود بگذرم  
 وزان پس تو باشی مراهم نبود  
 که کشور همه ساله زودر بلاست  
 سپارم بتو دختر و گنج و بوم  
 دم زهر او دام آهرمنست  
 بدین آرزو جان گروگان کنم  
 نبد جز بشمشیر مردی سترگ  
 نداند همی قیصر از مرد مرد  
 ز چاره چه کرد است آن چاره گر  
 پرستنده رفت و آگاه کرد  
 بگردون ندارد چنان جایگاه  
 یکی افسری بر سرش قیصری  
 پیامد همی بایکی انجمن  
 برفت آنکه او بود بایسته تر  
 نماند ایچ کس جز خداوندگاه  
 پرستیدن مهتر اندر گرفت  
 دو مهتر نشستند بر تخت و بس  
 ز هرچت بپرسم تو کژی مجوی  
 کجا روم را سو بسر مهتر است



چو گفتم بیاسخ چنین گفت باز  
 اگر باز گوئی تو این رزم گرگ  
 چو بشنید میرین ز اهرن سخن  
 که گر کار آن نامدار جوان  
 سرمایه مردمی راستی است  
 بگویم مگر کان نبرده سوار  
 که اهرن بود مرمرایار و پشت  
 بر آریم گرد از دل آن سوار  
 باهرن چنین گفت گر کار گرگ  
 که این راز هرگز بروز و بشب  
 بخورد اهرن آن سخت سوگند اوی  
 چو قرطاس را جامه خامه کرد  
 که اهرن که دارد ز قیصر نژاد  
 نخواهد ز قیصر همی دخترش  
 همی ازدها دام اهرن کند  
 بیامد بنزدیک من چاره جوی  
 از آن گرگ و آن رزم دیده سوار  
 چنان هم که کار مرا کرد خوب  
 دو تن را برین بوم مهتر کند  
 ستد اهرن آن نامه از چاره جوی  
 چو اهرن بنزدیک دریا رسید  
 از او بستد آن نامه دل پسند  
 بدو گفت هیشوی کز دوستان  
 یکی نامدار غریب و جوان  
 کنون گر کند جنگ نر ازدها  
 تو امشب بدین میزبان رای کن  
 چو فردا بیاید گو نامجوی  
 بشمع آب دریا بیاراستند

که بزکوه با ازدها رزم ساز  
 توئی مرمرایار رهنمای بزرگ  
 به پیچید و اندیشه افکند بن  
 باهرن بگویم نماند نهان  
 ز تاری و کژی نباید گریست  
 نهد ازدها را سر اندر کنار  
 ندارد مگر باد دشمن بمشت  
 نهان ماند این را زیک روزگار  
 بگویم چو سوگند یابم بزرگ  
 نگویی کشاده نداری دو لب  
 بپذیرفت سر تا سر آن پند اوی  
 بهیشوی میرین یکی نامه کرد  
 جهان جوی باگنج و با خورد و داد  
 که ماندست از آن دختران که ترش  
 بکوشد سرش را که بی تن کند  
 کشاده شد آن رازها پیش اوی  
 بگفتم همه هرچه آمد بکار  
 کند بیگمان کار این مرد خوب  
 دو خورشید را بر سر افسر کند  
 بنزدیک هیشوی بنهاد روی  
 جهان دیده هیشوی پیشش دوید  
 برو آفرین کرد و بکشاد بند  
 ندانی که ویران شود بوستان  
 فدا کرده در پیش میرین روان  
 بکوشش مگر زو نیابد رها  
 بنه شمع و دریا دل آرای کن  
 بگویم بدو هرچه گوئی بگوی  
 خورشها بخوردند و می خواستند

چنین تا سفیده زیاقوت زرد  
 زد ریابدید اهرن نامدار  
 چوتنگ اندر آمد پیاده دوان  
 فرود آمد از اسب جنگی سوار  
 همی تیز بکشود هیشوی لب  
 نگه کن برین گرد قیصر نژاد  
 هم از فکمه قیصرانست نیز  
 بدامادی قیصر آمدش رای  
 چنونیدست جز قیصرانرا همال  
 ازوخواست یکدخت ریاسخ شنید  
 همی گویدش ازدها گیرباش  
 به بیدش گرانمایگان روز و شب  
 هرآنکس که او هست زبیدی تخت

بر آمد برین کنبه لاجورد  
 که پیدا شد از دور گرد سوار  
 پذیره شد ندش دوروشن روان  
 می و خوردنی خواست از نامدار  
 که شادی کن ای نامور روز و شب  
 که گردون گردان بدو یست شاه  
 همش فیه و گنج و ناهست و چیز  
 همی خواهد این کار را رهنمایی  
 جوانیدست با فرو با برزو یال  
 کنون چاره دیگر آمد پدید  
 گراز خویشی قیصر آریز باش  
 بجز نام میرین ندارد بلب  
 بخواید که ماند بدو نام و بخت



### کشتن گشتاسب ازدها را بکوه سقلا

یکی بوزکوه است از ایدر نه دور  
 یکی ازدها بر سر تیغ کوه  
 همی ز آسمان کرگس اندر کشد  
 همی دود و زهرش بسوزد زمین  
 گراو کشته آید بدست تو بر  
 اگر یاورت پاک یزدان بود  
 برین برزو بالا و این زوردست  
 بدو گفت رو خنجر می کن دراز  
 زهرموش برسان دندان مار  
 همی آب داده بزهر اندرون  
 یکی باره و گرز و برگستان  
 بفرمان یزدان پیروز بخت

همه جای خوردن بدو کام و سور  
 ازو مردم روم یکسر ستوه  
 زد ریانهنگ دژم بر کشد  
 نخواند بدان مرز چرخ آفرین  
 شگفتی شود در جهان سر بسر  
 بکام تو خورشید گردان شود  
 کنی ازدها را بشمشیر پست  
 باد سته بالاش چون پنجه باز  
 سنائی بوورسته برسان خار  
 به تیزی و رنگ آهزش آبگون  
 بوند آورو جامه خسروان  
 نگون اندر آویزمش از درخت

بشد آهن و هر چه کشتاسب خواست  
 زد ریا بزین اندر آورد پای  
 چو هیشوی کوه سقلا بدید  
 چو خورشید بر زدن سنان از فراز  
 جهانجوی در پیش آن کوه بود  
 جوان پیش زین اندر او بخت ترگ  
 همی رفت گشتاسب تا پیش کوه  
 چو آن اژدها برز او را بدید  
 برو تیر بارید همچون تگرگ  
 چو تنگ اندر آمد برش اژدها  
 سبک خنجر اندر در هانش نهاد  
 بزد تیز دند ان بران خنجرش  
 همی ریخت ز زهر ز گشتاسبست  
 بشمشیر برد آن زمان دست شیر  
 همی ریخت معزش بران سنگ سخت  
 بکند اژدها را دو دندان نخست  
 خروشان بغلطید بر خاک بر  
 که او دادش آن دستگاه بزرگ  
 همی گفت لهراسب و فرخ زریز  
 برزم و بیزم و بگا شراب  
 بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر  
 گرم زندگانی دهد کردگار  
 بگویم که بر من چه آمد ز تخت  
 پراز آب رخ بارگی برنشست  
 چو نزدیک هیشوی و آهن رسید  
 بدیشان چنین گفت کاین اژدها  
 شما از دم اژدهای بزرگ  
 مرا کارزار دلاور سران

بیارود و چون کارها گشت راست  
 برفتند یارانش با او ز جای  
 بانگشت بنمود و دم در کشید  
 خود و آهن از راه گشتند باز  
 که آرام آن مار نستوه بود  
 بدل کرد آسان دم مار و مرگ  
 یکی نعره زد کاژدها شد ستوه  
 بدم سوی خویشش همی در کشید  
 چنان چون بریزد ز گلزار برگ  
 همی جست مرد جوان زورها  
 ز دانه نیکی دهش کرد یاک  
 همه تیغها شد بکام اندرش  
 بزهر و بخون کوه یکسر بشست  
 بزد برسز اژدهای دلیر  
 ز اسپ اندر آمد گو نیک بخت  
 وز آنجا بیدامد سروتن بشست  
 به پیش خداوند پیروزگر  
 بر آن گرگ و آن اژدهای سترگ  
 شدند از تن و جای گشتاسب سیر  
 همانا نه بینند مارا بخواب  
 پراگنده بر جای تریاک زهر  
 که بینم یکی روی آن شهربار  
 همی تخت جستم که گم گشت بخت  
 همان خنجر آب داده بدست  
 همان یاک کرد آن شگفتی که دید  
 برین خنجر تیز شد بی بها  
 پراز بیم بودیدوز کار گرگ  
 سرافراز با کرزهای گران

که از ژرف دریا برآید به جنگ  
 که از رزم او سر نه پیچیده ام  
 ازان نو بگفتار و دانش کهن  
 برفتند و بردند پیشش نماز  
 که چون تو نزاید ز مادر دایم  
 که ساراز زور تو شد راست کار  
 گر نمایه اسپان آراسته  
 کمانی و ده چو به تیرو کمند  
 ز دینار وز جامه نا بسود  
 کزین کس نباید که یابد نشان  
 هم آواز آن گرت بشنیده ام  
 بسوی کتا یون خرامید تفت  
 تن ازدها کهتران را سپرد  
 به پیش بزرگان لشکر برید  
 بنزد یک قیصر خرامید تفت  
 جهان دیدگان تیز بشتافتند  
 خروش آمد اندر میان گروه  
 کزو بود بر گاو و گردون ستم  
 تو گفתי ندارد همی گاو تاو  
 خروشیدن گاو گردون شنید  
 نه شمشیر و نه خنجر اهرنست  
 بزرگان و فرزندانرا بخواند  
 ز شبگیر تا شد جهان لاجورد  
 بگردار زر آب شد روی ساج  
 بر خویش بر تخت زرین نشاند  
 هر آنکس کش از مرد می بود بهر  
 جهان دیده و قیصر و رای زن  
 بدستوری مهربان مادرش

بسی سخت آید ز جنگ نهنگ  
 چنین ازدها من بسی دیده ام  
 شنیدند همشوی و اهرن سخن  
 همان شد زمان آن دو گردن فراز  
 بگشتاسب گفتند کای نره شیرو  
 خدای جهان مر ترا باد یار  
 بیاورد اهرن بسی خواسته  
 یکی تیغ پذیرفت و اسپ میمند  
 بهمشوی داد آن دو گرچه بود  
 چنین گفت گشتاسب با سر کشان  
 نه از من که نر ازدها دیده ام  
 وزان جایگه شاد و خرم برفت  
 بشد اهرن و گاو و گردون ببرد  
 که این را بدرگاه قیصر برید  
 خود از پیش گاوان گردون برفت  
 بروم اندرون آگهی یافتند  
 چو گاو اندر آمد به هامون زکوه  
 ازان زخم و آن ازدهای دژم  
 همی آمد از چرخ بانگ چکاو  
 هر آنکس که آن زخم شمشیر دید  
 همی گفت کاین زخم اهرمنست  
 هم انگاه قیصر زایوان براند  
 بدان ازدها بر یکی جشن کرد  
 چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج  
 فرستاد قیصر سقف را بخواند  
 ز بطریق وز جا ثلیقان شهر  
 به پیش سکو با شدند انجمن  
 باهرن سپردند پس دخترش

از ایوان چو مردم پراکنده شد  
 چنین گفت کامروز روز منست  
 که همچون دوداماد من در جهان  
 نبشتند نامه بهر مهتری  
 که نر ازدها با سر افراز گرگ  
 دل نامور زان سخن زنده شد  
 بلند آسمان دل فروز منست  
 نه بیند کسی از کهان و مهان  
 کجا داشتی تخت با افسری  
 تبه شد بدست دومرد سترگ



### هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم

یکی منظری بد بایوان خویش  
 بمیدان شدندی دوداماد اوی  
 به تیروبه چوگان و زخم سنان  
 همی تاختندی چپ و دست راست  
 چنین تا بر آمد برین روزگار  
 بگشتاسب گفت ای نشسته دژم  
 بروم از بزرگان دومهتر بدند  
 یکی آنکه نر ازدها را بکشت  
 دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست  
 بمیدان قیصر به ننگ و نبرد  
 نظاره شو آنجا که قیصر بود  
 بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر  
 ترا بامن از شهر بیرون کند  
 ولیکن ترا گر چنین است رای  
 بفرمود تا بر نهادند زمین  
 بیامد بمیدان قیصر رسید  
 از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست  
 برانگیخت آن بارگی را زجای  
 بمیدان یکی نیز گویش ندید  
 سواران کجا گوی او یافتی  
 بر آورده چون تخت رخشان خویش  
 بیاراستندی دل شاد اوی  
 بهر دانشی گرد کرده عذان  
 توگفتی سواری برایشان سزاست  
 بیامد کتابیون آموزگار  
 چه داری باندیشه دل را بغم  
 که با تاج و باگنج و افسر بدند  
 فراوان بلا دید و نمود پشت  
 همه روم یکسر پر آوای اوست  
 همان با آسمان اندر آرند گرد  
 مگر بر دلت رنج گمتر بود  
 ز قیصر مرا کی بود یاق و مهر  
 چو بیند مرا مرد می چون کند  
 نه پیچم ز رای تو ای رهنمای  
 بر آستی که اندر نوردد زمین  
 همی بود تا زخم چوگان بدید  
 میان سواران در انداخت راست  
 یلان را همه سست شد دست و پای  
 شد از زخم او در هوا ناپدید  
 بچوگان زدن هیچ نشدافتی

شدند آنزمان رومیان زرد روی  
 کمان بر گرفتند و تیر خدنگ  
 چو آن دید پس گرد گشتاسب گفت  
 بیفکند چوگان کمان بر گرفت  
 نگه کرد قیصر بران سرفراز  
 بپرسید و گفت این سوار از کجاست  
 مرفراز گردان بسی دیده ام  
 بخوانید تازو بپرسم که کیست  
 بخواندند گشتاسب را پیش اوی  
 بگشتاسب گفت ای نبرده سوار  
 چه نامی بمن گوی شهر و نژاد  
 چنین گفت کان خوار بیگانه مرد  
 چو داماد گشتم ز شهرم براند  
 ز قیصر ستم بر کتابیون رسید  
 فرست اندران جز بائین خویش  
 به بیسه درون آن زیان کار گرت  
 سران شان بزخم من آمد بپای  
 که دند آنها شان بجان منست  
 ز هیشوی قیصر بپرسد سخن  
 چو هیشوی شد پیش و ندان ببرد  
 بیوزش بیار است قیصر زبان  
 کز آن گرمی کتابیون کجاست  
 ز میرین واهون بر آشفت و گفت  
 هم آنکه نشست از بر باد پای  
 بفرمود قیصر که خادم چهل  
 که تا دخترش را بجای آورند  
 بیاورد دختر با یوان خویش  
 بدختر چنین گفت پس شهریار

همه پاک با غلغل و گفت و گوی  
 بر فزند چندی سواران جنگ  
 که اکنون هنرها نباید نهفت  
 زه و تیر او دست بر سر گرفت  
 بران چنگ و یال و رکیب دراز  
 که چندین بد پیچد چپ و دست راست  
 سواری بدین گونه نشنیده ام  
 فرشته است یا نامجوی آدمیست  
 به پیچید جان بد اندیش اوی  
 سر سرکشان افسر کارزار  
 و رازین سخن هیچ پاسخ ندان  
 که از شهر قیصر و را دور کرد  
 کس از دفترش نام من بر نخواند  
 که مرد غریب از جهان برگزید  
 ازان راستی خواری آمدش پیش  
 بکوه اندرون ازدهای سترگ  
 بدان کار هیشوی بد رهنمای  
 همان زخم خنجر نشان منست  
 نواست این نه گشت است کاری کهن  
 گذشته سخنها برو بر شمرد  
 بدو گفت بیداد رفت ای جوان  
 مرا گر ستمگاره خوانی رواست  
 که هرگز نماند سخن در نهفت  
 بیوزش بیامد بر پاک رای  
 همه نام بردار ترک چگل  
 دران کار پاکیزه رای آوردند  
 چو شناخت او را به پیمان خویش  
 که ای پاک پیوند به روزگار

تویی در جهان مرا چشم راست  
 بپرسی ازین جفت و انداز خویش  
 که آرام و شهرو نژادش کجاست  
 چنین داد پاسخ که پرسیدمش  
 نگوید همی پیش من راز خویش  
 زهرچش بپرسم نگوید تمام  
 گمانم که هست از نژاد بزرگ  
 وزان جایگه سوی ایوان گذشت  
 چو گذشتاسب برخاست از بامدان  
 چو قیصر و را دید خامش بماند  
 کمرخواست از گنج و اندکنتری  
 ببوسید و پس برسو او نهان  
 چنین گفت با هرکه بد یاد گیر  
 فرخ زاک را جمله فرمان برید  
 وزان آنهی شد بهر کشوری



### نامهٔ قیصر بالیاس به خواستن باژ

بقیصر خزر بود نزد یکتر  
 بمرز خزر مهترالیاس بود  
 بالیاس قیصر یکی نامه کرد  
 که چندی با فسوس خوردی خزر  
 کنون ساو بفرست و باژ گران  
 وگر نه فرخ زاک چون پیل مست  
 چو الیاس برخواند آن نامه را  
 چنین داد پاسخ که چندین هنر  
 اگر من نخواهم همی باژ روم  
 چنین دل گرفتید ازین یک سوار  
 وزایشان بدش روز تاریکتر  
 که پور جهان دیده مهراس بود  
 توگفتی که خون بر سر خامه کرد  
 کنون روز شادیت آمد بسرا  
 گروگان ازان مرز چندی سران  
 بیاید کند روی کشور چو دست  
 بزهر آب برزد سر خامه را  
 نبودى بروم اندرون بیشتر  
 شما شاد باشید ازان مرز و بوم  
 که نزد شما یافت اوزینهار

وگر کوه آهن همان یکتا است  
 که من باد را ز می نما من سخن  
 پیامش سراسر بقیصر بدان  
 بر آشفت و بشکست بازار او  
 ز الیاس و آن دام کو گسترید  
 که این ازدها نیست کآید بدام  
 وز آوردن زهر بیجان شود  
 جها نجوی را خون بچشم آورد  
 از و چند پیچد بدشت نبرد  
 بیژمرد از آن تیره بازار شان  
 سر روم را همچو پیرایه  
 که اسپ افکن و پیل و روئین تنست  
 بکژی مجوی اندرین آب روی  
 بسازیم با او یکی خوب رای  
 سخن با هزینه بر افشانمش  
 چرا باید و این همه گفت گوی  
 ندارم ز مرز خزر هیچ باک  
 زمیرین و اهرن بود یاد کرد  
 بر آرند کژی و آهرمنی  
 نگهبان من باش بایک پسر  
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای  
 نه چندان بزرگی و تخت و کلاه  
 بابر اندر آرم ز من بوزمین  
 چو زرین میپر می نمود اندر آب  
 همی گرد بر شد بخورشید راست  
 که اکنون جدا کن سپاه از نهفت  
 گوان و یلان را بهامون کشید  
 چو سرو بلند از لب جو بیار

چنان دان که او دام آهرمنست  
 تو او را بدین جنگ رنجه مکن  
 فرستاده برگشت مانند باد  
 بیچید قیصر ز گفتار او  
 سخن چون بمیرین و اهرن رسید  
 فرستاد میرین بقیصر پیام  
 نه گرگت کز چاره بیجان شود  
 چو الیاس در جنگ خشم آورد  
 نگه کن کنون کان سزاوار مرد  
 غمی گشت قیصر ز گفتار شان  
 فرخ زاک را گفت پر مایه  
 چنان دان که الیاس شیر او تنست  
 اگر تاو داری بچنگش بگویی  
 اگر جنگ او را نداری تو پای  
 بچر بی زره باز گردانمش  
 بدو گفت گشتاسب کاین جستجوی  
 چو من باره اندر نشانم بحاک  
 ولیکن نباید که روز نبرد  
 که ایشان بوزم اندرون دشمنی  
 چو لشکر بیاید ز مرز خزر  
 بنیروی پیرو و گریگ خدای  
 نه الیاس مانم نه با او سپاه  
 کمربند گیرمش و از پشت زمین  
 دگر روز چون بود مید آفتاب  
 ز سوی خزر نای روئین بخاست  
 سرافراز قیصر بگشتاسب گفت  
 چو گشتاسب از شهر بیرون کشید  
 همی رفت با گرز و گاو سار



همی جست بود شت جای نبرد  
 چو الیاس دید آن پروبال اوی  
 سوار می فرستاد نزدیک اوی  
 بیامد بدو گفت گامی سرفراز  
 کزین لشکر اکنون سوارش توئی  
 بیکسو گرامی از میان دو صف  
 که الیاس شیر است روز نبرد  
 اگر هدیه خواهی و را گنج هست  
 زگیتی گزین کن یکی بهره  
 همت یار باشم همت کهترم  
 بدو گفت گشتاسب کین سردگشت  
 تو کردی بدین داری دست پیش  
 سخن گفتن اکنون نیاید بکار  
 فرستاده برگشت و آمد چو باد  
 چو خورشید شد بر سر کوه زرد  
 شب آمد یکی پرده آبنوس



### گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب در جنگ

چو خورشید از پرده آگاه شد  
 بید کشور روم چون سند روس  
 چکاچاک برخاست از هردو روی  
 بیامد سبک قیصر از میمنه  
 ابر میسره پور قیصر ثقیل  
 ده ها ده برآمد ز هردو سپاه  
 بجنبید گشتاسب از پیش صف  
 چنین گفت الیاس با انجمن  
 که برد ر چنین اینه ها باشدش  
 ز برج کمان بر سر گاه شد  
 ز هر سو برآمد دم نای و کوس  
 ز خون شده رزمگه همچو جوی  
 دود امان را کرد پیش بنه  
 ابر میمنه قیصر و کوس و پیل  
 توگفتی بر آویخت باشید ماه  
 نهنگی بزیر اژدهای بک  
 که قیصر از آن باز خواهد زمن  
 از ایرا چنین رایها باشدش

چو گشتاسب ایلس را دید گفت  
 برا نگیختند اسب هر دو سوار  
 از آن لشکر ایلس بگذاشت شست  
 بزید نیزه گشتاسب بر جوشنش  
 بیفکندش از اسب برسان مست  
 ز پیش سواران کشانش ببرد  
 بیاورد لشکر به پیش سپه  
 از ایشان چه مایه بکشت و گرفت  
 چو رومی بس اندر هم آواز گشت  
 بر قیصر آمد سپه تاخته  
 چو قیصر بدیدش که آمد ز راه  
 سرو چشم آن نامور بوسه داد  
 وزان جایگه باز گشتند شاد  
 همه روم با هدیه و با نثار



### خواستن قیصر با ژا ایران از لهراسب

برین نیز بگذشت چندی سپهر  
 بگشتاسب قیصر چنین گفت باز  
 بر اندیش با این سخن در خرد  
 با یوان فرستم فرستاده  
 بلهراسب گوید که نیمی جهان  
 اگر باز بفرستی از مرز خویش  
 و گرنه سپاهی فرستم ز روم  
 چندنگت گشتاسب کاین رای تست  
 یکی نامور بود قالوس نام  
 بخواند آن خردمند را نامدار  
 بگوش که گر با ژا ایران دهی  
 با ایران همانم بتو تاج و تخت

که اکفون هنرها نباید نهفت  
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار  
 که گشتاسب از آن بگیرد بدست  
 بخست آن زمان کار زاری تاش  
 بیازید و بگرفت دستش بدست  
 چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد  
 بکردار بان اندر آمد ز راه  
 جهانی بدو مانده اندر شگفت  
 نگه کرد گشتاسب خود باز گشت  
 به پیروزی و گردن افراخته  
 ز شادی پیاده شدش با سپاه  
 جهان آفرین را بسی کرد یاد  
 سپهد کلاه مهی بر نهاد  
 برفتند شادان بر شهریار

هم از روم و زدشت نیزه و ران  
 فرخ زان پدروز شان پیدش رو  
 کنام پلنگان و شیران کتم  
 سرش پرخود بود و دل پرزده  
 بدیدان درو بارگاه سترگ  
 خرامان بیامد بر شهریار  
 همانا فرستاده قیصر است  
 همی بار جوید بر شهریار  
 بسر بر نهاد آن دلارای تاج  
 نشستند شادان دل و نیک بخت  
 فرستاده را شاد بگذاشتند  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 فرستاده خود با خرد بود و داد  
 بر آشفت با گردش روزگار  
 می و رود و را مشگران خواستند  
 زپوشید نپها و از خورد نی  
 که گفتی که نشنید پیغام رزم  
 تو گفتی که با در و غم بود جفت  
 شب تیره رخ را بناخن بخست  
 سخن گفت هرگونه باشاه دیو  
 ز قیصر فراوان سخنها براند  
 فرستاده را پیش بنشاخند  
 مبادا که جان جز خرد پرورد  
 اگر بخردی کام کژی مخار  
 بدی قیصر از دست شاهان زبون  
 فرستاد و خواهد همی تحت و گاه  
 گوی بود با فرو پرخاش خر  
 بدین نام جستنی که بنمود راه

و گزنه هم اکنون سپاهی گران  
 نگه کن که برخیزد از دشت غو  
 همه بوم تان پاک ویران کنم  
 فرستاده آمد بکردار باد  
 چو آمد بنزدیک شاه بزرگ  
 چو آگاهی آمد به سالار بار  
 که پیری جهان دیده برد راست  
 سواریست با او بسی نیزه دار  
 چو بشنید بنشست بر تخت عاج  
 بزرگان ایران همه زیر تخت  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 چو آمد بنزدیک تختش فراز  
 پیام گرانمایه قیصر بداد  
 غمی شد ز گفتار او شهریار  
 گرانمایه جانی بیاراستند  
 فرستاد زربفت گسترده نی  
 بران کونه بنواخت او را بزم  
 شب آمد باندیشه بیچان بخت  
 چو خورشید بر تخت زرین نشست  
 بفرمود تارفت پیشش ز بر  
 یش بگیر قالوس را پیش خواند  
 و بیگانه ایوان پرده اختند  
 بدو گفت لهراسپ کای پر خرد  
 بپرسم ترا راست یا سخن گزار  
 نبود این هنرها بروم اندرون  
 کنون او به هر کشوری باژ خواه  
 چو الیاس را کو بمرز خزر  
 بگیرد به بندد همی با سپاه

فرستاده گفت ای خردمند شاه  
 به پیغمبری رنج بردم بسی  
 ولیکن مرا شاه چندان نواخت  
 سواری بنزدیک او آمد است  
 بمردان بخندد همی روز رزم  
 برزم و بیزم و بروز شکار  
 بدوداد پرمایه تر د خترش  
 نشانی شدست او بروم اندرون  
 یکی گرگ دیگر چوپلی بدشت  
 دیدگند و دندان او را بکند  
 بدوگفت لهراسب کای راست گوی  
 چنین داد پاسخ که باری نخست  
 ببالا و دیدار و فرهنگ و رای  
 چو بشنید لهراسب بکشاک چهر  
 فراوان و را بدرة و برده داد  
 بدوگفت اکنون بقیصر بگویی  
 پراندیشه بنشست لهراسب دیو  
 بدوگفت کاین جز برادرست نیست  
 درنگ آوری کار گردد تباہ  
 ببرتخت و بالای و زرینه کفش  
 من این بادشاهی مراورا دهم  
 تو زایدتر بروتا حلب چاره جوی



### بردن زریر پیام لهراسب به قیصر

زریر ستوده بلهراسب گفت  
 گراویست فرمان بروم هتر است  
 که این راز بیرون گنم از نهفت  
 و راهو که مهتر بود کهتر است  
 گزیده یکی لشکر نامدار

ز کاوش و گودرز کشاورزان  
 چو بهرام شیراوژن و ریو نیز  
 جهانگیر شیرویه وارد شیر  
 دو گود سرافراز و دو پاک زاد  
 گرازان بگردار آدر گشسپ  
 جهان شد پراز شور سنج و جلب  
 سرا پرده و خیمها ساختند  
 به بهرام گردن گش و خود براند  
 و یانزد شاهان خرامی برد  
 که بودند با مغزو هشتاد و گرد  
 ز درگاه سالار بارش بدید  
 خرد مند گشتاسب با او بهم  
 ازان آمدن گشت گشتاسب شاه  
 نشست از بر تخت آن ارجمند  
 بران رو میان بر فروزش گرفت  
 نپرسی نداری بدل داد را  
 که این بنده از بندگی گشت سیر  
 کنون یافتست اندرین پایگاه  
 همانا بیامدش ایران بیاد  
 پراندیشه شد مرد روشن روان  
 بجز راستی نیست اندر نهفت  
 که گرداد گز سر به پیچد ز داد  
 بایران نمائیم بسیار کس  
 سخن چون شنیدی نباید درنگ  
 که سر بر کشیدی تو زان انجمن  
 بیازم همی هوزمان چنگ را  
 بسازیم مائیز جای نبرد  
 غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر

نبیره بزرگان و آزادگان  
 ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز  
 نبیره سرافراز گیو دلیر  
 و شیر گرانمایه بیژن نژاد  
 همی رفت هر مهتری باد و اسپ  
 نیاسود کس تا بمرز حلب  
 درفش همایون بر افراختند  
 زریر سپید سیده بر نشاند  
 بسان کسی کو پیامی برد  
 ازان و بیژن پندج تن را ببرد  
 چون نزد یک درگاه قیصر رسید  
 بکاخ اندرون بود قیصر دژم  
 چو قیصر شنید این سخن بار داد  
 زریر اندر آمد چو سرو بلند  
 ز قیصر پی رسید و پوزش گرفت  
 بد و گفت قیصر فرخ زاد را  
 بقیصر چنین گفت فرخ زریر  
 گریزان بیامد ز درگاه شاه  
 چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد  
 چو قیصر شنید این سخن زان جوان  
 که شاید بدن کاین سخن کو بگفت  
 به قیصر ز لهراسب پیغام داد  
 نشستنگه من بروم است و بس  
 تو زاید ربروگو بیارای جنگ  
 نه ایران خزر گشت و الیاس من  
 چنین داد پاسخ که من جنگ را  
 تو اکنون فوسناده باز گرد  
 ز قیصر چو بشنید فرخ زریر

رفته دیدن گشتاسب زریرا و و همرهش شدن پیش لهراسب  
و یافتن تاج و تخت ایران ازو

که پاسخ چرا ماندي اذد رنهفت  
که بودم برشاه ایران زمین  
همه آگهند از هنرهای من  
بگویم همی گفتهها بشنوم  
درفشان کنم درجهان نام تو  
برین آرزوها توانا تری  
نشست از بر باره راه جوی  
بسرافسرو بادپای بزیر  
سرافراز ترپور لهراسب را  
پراز درد و پر آب رو آمدند  
که کوتاه شد رنجهای دراز  
پیاده بود و شد از رزم سیر  
چو بکشادلب پوزش اندر گرفت  
بزرگان ایران و گنداوران  
که بادی همه سال با تخت جفت  
زدیدار پیران چرا بگسلی  
پرستنده پاک بزدان شدست  
سزد گرندهای کنون تن برفچ  
سرتخت با تاج و لشکر تراست  
که تخت مہی راجزاسماکس است  
همان یاره و طوق با تخت عاج  
نشست از برش تاج بر سر نهاد  
ز گودرزیان هر که بد نیک پی  
کسی کو سرافراز بود ند نیز

چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت  
بد وقت گشتاسب من پیش ازین  
همه لشکر شاه و آن انجمن  
همان به که من سوي ایشان شوم  
بر آرم از ایشان همه کام تو  
بدو گفت قیصرتو دانا تری  
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی  
بیامد بنزد برادر زریر  
چو لشکر بدیدند گشتاسب را  
پیاده همه پیش او آمدند  
همه پاک بردند پیشش نماز  
همانکه بیامد به پیشش زریر  
گرامیش را تنگ در برگرفت  
نشستند بر تخت با مهتران  
زریر خجسته بگشتاسب گفت  
پدر پیره سرشد تو بر نالدلی  
به پیری و رابخت خندان شد است  
فرستاد نزد یک تو تاج و گنج  
چنین گفت کایران سرا ستر است  
ز گیتی یکی گنج مارابس است  
برادر بیاورد پر مایه تاج  
چو گشتاسب تخت پدر دیدشاد  
نبدیره جهاندار کاوس کی  
چو بهرام و شهپور و چون ریونیز

که بُد پور بیژن گوی شیر گیر  
 ورا شهریار زمین خواندند  
 هرآنکس که بودند پر خاشخ  
 فرستاد نزدیک قصیر پیام  
 سخنها ز اندازه اندر گذشت  
 که آنی تو تنها برین بزمگاه  
 روانها بمهرت گروگان کنیم  
 که کار زمانه بکام تو گشت  
 بدشت آمد و ساز لشکر بدید  
 که او مهترین پور لهراسپ بود  
 چو گل بر شگفت آن دو رخسار او  
 چو باد خزان اندر آمد زجای  
 بنزد دلیران ایران رسید  
 نهاده بسر روز پیروزه تاج  
 سخنهای دیرینه اندر گرفت  
 فروزنده تخت لهراسپ اوست  
 وز اینجا سوي تخت رفتند باز  
 به پیچید از آن روزگار شگفت  
 هم آنکه گرفتش سراندر کنار  
 فروزیدن شمع باشد روا  
 که او درد ورنج فراوان کشید  
 بسی نیز برخوي بد بر شمرد  
 یکی افسر سرخ و یاقوت پنج  
 یکی طوق پر گوهر شاهوار  
 یکی فیلسوفی نگهبان گنج  
 یکایک بگنجور او بر شمرد  
 همان نامداران کشورش را  
 وگرتیغ زن نامداری سترگ

شهیدار شان ارد شیر دلیر  
 بنشاهی برو آفرین خواندند  
 ببودند بر پای بسته کمر  
 چو گشتاسب دید آن دل و رای و کام  
 کز ایران همه کار تو راست گشت  
 همی چشم دارد زیر و سپاه  
 همه سربسر با تو پیمان کنیم  
 گرت رنج ناید خرامی بدشت  
 فرستاده چون نزد قیصر رسید  
 بگفت آنچه پیغام گشتاسب بود  
 بدد شاه قیصر ز گفتار او  
 همانکه نشست از بر باد پای  
 همی راند تا نزد ایشان رسید  
 چو گشتاسب را دید بر تخت تاج  
 بیامد و را تنگ در بر گرفت  
 بدانست قیصر که گشتاسب اوست  
 فراوانش بستود و بردش نماز  
 وزان کرده خویش پوزش گرفت  
 پذیرفت گفتار او شهریار  
 بدو گفت چون تیره گردد هوا  
 بر ما فرست آنکه ما را گزید  
 بشد قیصر ورنج و تشویر برد  
 بسوي کتایون فرستاد گنج  
 غلام و پرستار رومی هزار  
 ز دیبای رومی شتر وار پنج  
 فرستاده نزدیک گشتاسب برد  
 سلیح و درم داد لشکرش را  
 هرآنکس که بود او ز تخم بزرگ

در گنجها را همه بر کشاد  
 بران کوزمان و زمین آفرید  
 غوکوس برخاست از بارگاه  
 هواگرد اسپان نهفتن گرفت  
 عنان تگاور به پیچید شاه  
 بخواهش سوي روم بگذاشتش  
 نخواهم که شادم بدان مرزو بوم  
 بنزد يك شاه دلیران رسید  
 برادرش گشتاسب آن نره شیر  
 بزرگان ایران و کند آوران  
 برو آفرین کرد و شادي نمود  
 ز جور فلک دست بر سر گرفت  
 چو خورشید در برج ماهی شد  
 چنین بود رای جهان آفرین  
 که پردخت ماند ز تو کشورت  
 همی آفرین کرد وزو گشت شاه  
 مبیناد بی تو مرا روزگار  
 سر نخت دشمن همی بسپرم  
 مبادا که باشیم بی نام تو  
 چو ماند به تن رنج یابد بسی  
 درو تخم بد تا توانی مکار  
 دگر روز بر کشوری مرزبان  
 که چندان بمانم بگیتی بجای  
 به پیوند از خوب گفتار خویش  
 سخن گوی جان معدن پاک راست

یکایک سران را همه هدیه داد  
 ابا این بسی آفرین گسترید  
 کتابون چو آمد بنزد يك شاه  
 سپه سوي ایران برفتن گرفت  
 چو قیصر د و منزل بیامد براه  
 بسوگند ازان مرز برکاشتش  
 بد و گفت تا زنده ام باژ روم  
 همی راند تا سوي ایران رسید  
 چو لهراسب بشنید آمد ز زیر  
 پذیره شدش با همه مهتران  
 فرود آمد از اسپ گشتاسب زود  
 چو دیدش پسر را بدر گرفت  
 زره چون بایوان شاهی شدند  
 بد و گفت لهراسب از من مبین  
 نبشته چنین بد مگر بر سرت  
 ببوسید و تاجش بسرو نهاد  
 بد و گفت گشتاسب کای شهریار  
 توئی شهریار و منت کهترم  
 همه نیک بانا سرانجام تو  
 که گیتی نماند همی بر کسی  
 چنین است گیهان ناپایدار  
 یکی روز مرد آرزومندان  
 همی خواهم از دادگریک خدای  
 که این نامه شهریاران پیش  
 ازان پس تن نامور خاک راست



## غلطنامه جلد دوم



صیغ	غلط	صفحه	سطر	صیغ	غلط	صفحه	سطر
باد شا	باد شاه	۲	۵۶۱	روان	زاوان	۱۹	۳۸۸
پس گستم	س گستم	۲۸	۵۶۱	نه کشت	نه گشت	۱۸	۳۹۱
نکشتی	نگشی	۶	۵۷۵	ونه رخشنده	نه رخشنده	۱۸	۳۹۱
ز	ا	۲۶	۵۷۹	افراسیاب	افرسیاب	۱۹	۳۹۱
یکچوبه	یکت جوبه	۱۴	۵۸۰	ورازان	درازان	۱۹	۳۹۱
فردن	فزون	۱۸	۵۸۵	مایست	مایست	۱۱	۳۹۲
و بیکسو	بیکسو	۲۶	۵۹۰	فرامرز	فرامورز	۹	۳۹۳
کار	ر	۱۳	۵۹۲	دهست	دهش	۱۵	۵۰۶
تژانم	نژانم	۲۷	۵۹۵	کینخسرو	بکینخسرو	۲۵	۵۱۲
از	ار	۲۶	۵۹۶	پیشش	پیش	۱۰	۵۱۸
هریک	هریگ	۶	۵۹۸	رومی	ومی	۲۱	۵۲۴
پلا	پلدن	۱۶	۵۹۹	تخم	نخم	۷	۵۳۰
خونین	خومین	۲۸	۶۰۱	بنهاد	بهند	۱۹	۵۳۶
وزین	وین	۶	۶۰۲	سان	شان	۲	۵۵۴
ورد	وزد	۳	۶۰۸	زپهلو	پهلو	۱۵	۵۵۴
خویشان	جویشان	۷	۶۱۱	ردان	روان	۳	۵۵۵
شان	ن	۱۳	۶۱۶	تژاو	تژاد	۷	۵۵۶
ازادگان	ازدگان	۱۱	۶۲۹	ز فیروزه	فیهوزه	۲۸	۵۵۶
زمین	من	۲۸	۶۳۴	رومی	رومی	۲۶	۵۵۷

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۵۴	۱	گرا:ان	گرازان	۶۴۸	۳	پژ	پرز
۷۵۷	۲۴	و:بر	بر	۶۵۷	۷	تذد	تند
۷۶۰	۱۰	ز:د	زود	۶۶۰	۲۸	گر	اگر
۷۶۶	۲۱	اروزي	ارزوي	۶۶۶	۷	جنست	جست
۸۰۶	۲۱	رومين و بيدران	رومين پيران	۶۷۸	۷	آبنوش	آبنوس
۸۰۷	۱۷	زمين	زمین	۶۷۹	۸	زفت	رفت
۸۱۲	۲۵	:	ز	۶۸۰	۲	ناش خو	ناخوش
۸۲۴	۱۵	نيزه	نیزه را	۶۸۰	۲۶	وی	دي
۸۳۴	۲۳	اسپان	باسپان	۶۸۹	۱۸	امرر	از مرز
۸۳۷	۲۴	دان	دان	۶۹۶	۶	کشود	کشواد
۸۶۱	۲۶	توندي	نوندي	۶۹۶	۱۵	روى ز	روزی
۸۶۴	۲۶	اند آن	اندران	۷۰۸	۱۳	بافراسيداب	بافراسيداب
۸۷۰	۲۰	زانسان	زانسان	۷۱۰	۱۹	سروه	وسر شاه
۸۷۵	۲۴	گردار	گردار	۷۱۱	۳	سوا	هوا
۸۸۴	۱	عرقه	عرقه	۷۱۵	۲۸	پيش	پيش
۸۸۴	۱۸	رزه	زرة	۷۱۵	۲۸	پيش	پيش
۸۸۸	۲۵	برو	برو	۷۱۶	۲۵	درنگ	درنگ
۸۹۸	۱۱	پورده	پورده	۷۲۵	۸	او اين	واين
۹۰۲	۲	تخت	تخت	۷۲۷	۱۷	زمانه	زمانه
۹۰۲	۲	با	ز	۷۳۱	۲۲	نگشتي	نه کشتي
۹۰۳	۱۲	تخت	تخت	۷۳۲	۷	فرازنگي	فوزنگي
۹۰۵	۱۵	گردند	گردنده	۷۳۳	۲۶	:	از
۹۵۵	۳	بر	بر	۷۳۵	۷	اولاد غندي	اولاد غندي
۹۵۷	۲۵	بيدا	پيداز	۷۳۹	۱۱	فه	نه
۹۶۵	۱۱	ودل	دل	۷۴۵	۲۶	تخم	تخم
۹۸۶	۲۲	ودانگر	دانگر	۷۵۱	۱۵	سبير	سبير
۹۹۱	۲۶	سرم	سرم	۷۵۲	۱۷	بايوان	بايوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۳۰	۲۱۵	:	ز	۹۹۳	۱۱۵	گا:	گار
۱۰۳۵	۵	رگ	گرت	۱۰۰۲	۲۳	تاج	ماج
۱۰۴۹	۱۵	بگویم	نگویم	۱۰۰۳	۲۵	کامی	مانی
۱۰۵۰	۲۲	با	یکی	۱۰۰۴	۲۵	درآید	دارید
۱۰۵۲	۱۵	همان	هم اندر	۱۰۲۷	۲۸	یدر	ایدر
۱۰۶۳	۱	شهیدار	سپهدار	۱۰۳۰	۲۳	:	ز

---

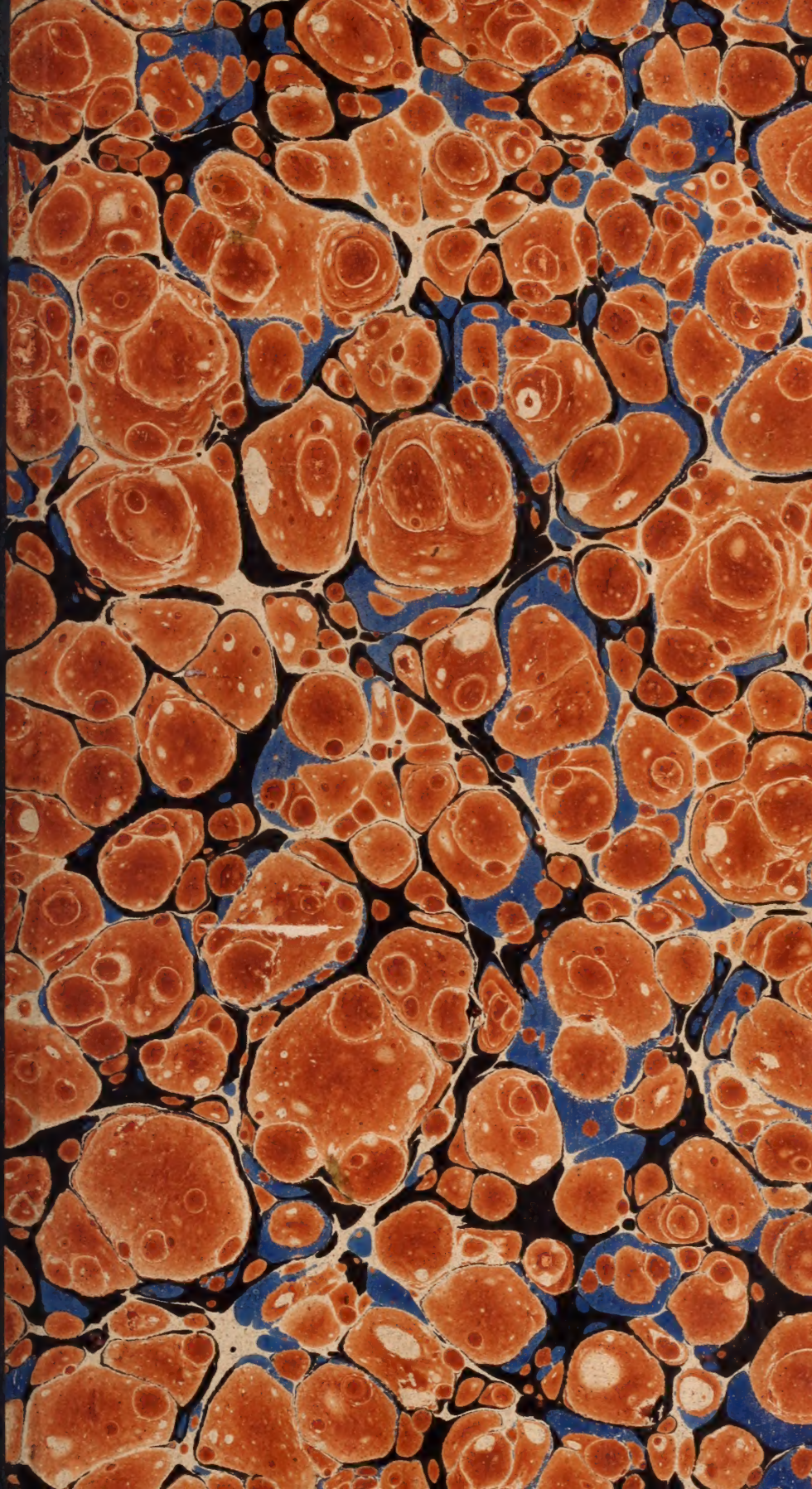






115-2

8





Theological Seminary,

PRINCETON, N. J.

Part of the  
ADDISON ALEXANDER LIBRARY,  
which was presented by  
MESSRS. R. L. AND A. STUART.

Case, Division

PK6455

Shelf,

Sec

A1

Book,

No

1829

v. 2

